

بومرنگ

الناز محمدی

بنام حق...

بومرنگ قصه ی قضاوت است. قصه ی یک انتخاب اشتباه ، تکرارش و بازگشت

دوباره ی آن...

خلاصه:

سبا بعد از مرگ پدر و مادر با برادرش زندگی میکند. مشکلاتی سرراش قرار می گیرد که

پس

از سالها تصمیم می گیرد از برادر و خانواده ی کوچکش جدا شود و به خواهرش پناه ببرد. این

جابه جایی تغییرات دیگری در زندگی او به همراه دارد که زندگی همه را تحت تاثیر قرار می

دهد. بی خبر از این مسیر زندگی و احساسش در تله ای از مشکلات گذشته گرفتار می شود...

نوشتن و خواندن این قصه محض سرگرمی و گذر ایام نیست. قصه ی زندگی خیلی از ماها

که شاید نوعش فرق کنه ولی تمام مشکلاتش از یک انتخاب و اشتباه شروع بشه.

رفتار افراد در هر جایگاهی که هستن به هیچ عنوان رد یا تایید نمیشه. نویسنده فقط راوی این

قصه س.

منبع: سایت نود وهشتیا . کانال رسمی الناز محمدی (@elnazroman)

مهم

کار به هیچ عنوان بدون ذکر منبع و نام نویسنده کپی نشه.

الناز محمدی

زمستان 1394

بخش اول

صدای بحث آنها باهم ، هنوز درگوشش بود. داد و بیدادهای سعید و خط و نشان کشیدن هایش برای کامران.

سکوت مرد **سکوت** محکمی که دراین چند ماه پیر و شکسته تر شده بود و بغضی که دست از سر دلش بر نمی

داشت. حال بدی که مسببش را گم کرده بود، یقه ش را میان چنگ های پر قدرت خود می کشید و قصد

داشت خفه ش کند. به یقه ی پیراهنش چنگ زد. انگار نه انگار که جنسش پارچه ای نخی و سبک بود. گویا

زره برتن داشت و مهیا برای کارزار میشد. هرچند که روزگارش چیزی از میدان جنگ ، کم نداشت. میان

آن همه بغض و کمبود نفس ، یک ضربه تکانش داد. تنش لرزید. مثل تمام دفعات قبل . دسته ی مبل را

گرفت و نگاه خیسش پایین کشیده شد. برجستگی شکمش و موج کوچکی که پوستش را به بازی گرفت،

حتی از روی پیراهن معلوم شد. اشکش روی پارچه ی روشن لباسش چکید و دستش روی برآمدگی س 謐

خورد. شوری اشک هایش با تلخی بغض معجون کشنده ای شده بود اما یک شیرینی تند ، دل داغش را

خنک کرد. درست مثل یک پاد زهر تا کمی آرام شود. لب های نم دار و لرزانش بالاخره باز شد و آرام

زمزمه کرد:

_خوبه که هستی. حتی اگه بودند...

حرفش تمام نشده بود که دستگیره ی در پایین کشیده شد. احساس کرد قلبش از جا کنده شد. چشم هایش به

در چسبید. کلید خانه ش را هیچ کس نداشت، جز صاحبش ولی ...

وقتی سعید با عصبانیت به سالن رسید، فهمید که دیگر خانه ش صاحب و سایه ای ندارد تا کسی حرمتش را

نشکند.

سعید با صورتی سرخ و ملتهب جلو رفت و تا به او برسد، سبا با حرکتی غیر ارادی خودش را پس کشید

ودستش سپر گنجینه ش شد. بلایی سرِ کودکش می آمد ، حتی برای مردن ثانیه ای تعلل نمی کرد. سعید با

مکت ، انگشت مقابلش کشید:

_مَث بچه ی آدم راه میفتی و پا میشی میای سبا والا به خدای احد و واحد قسم...

_قسم نخور سعید. مگه جنازه م روی زمین بیفته تا پیام.

سعید کبود شد . بازویش را بی ملاحظه کشید و او را از روی مبل کند. دردی گذرا در بطنِ سبا پیچید. باترس

کمی خم شد و او را پس زد:

_ولم کن.

_ولت کردم که این شدی بدبخت. ولت کردم که آبرومو همه جا بردی. چی برات کم گذاشته بودم که

چوب حراج زدی به شرف و حیثیت بی آبرو؟ مارو نمی خواستی که دو سال نشده با شیکم پر، کنج خونه

زانوی غم بغل کنی و...

_تو خونه ی من حرمت نشکن سعید والا حرمت دیگه ای نمی مونه.

هر دو باهم سمت 驢 کامران برگشتند. سبا تا قدم برداشت سمت 驢 او برود ، سعید دستش را کشید:

_نامردم بذارم یه روز دیگه تو این کثافت وول بخوره و حیثیتمو به باد بده. حسابمو با او بی
سر و پا هم...

سبا با گریه و داد گفت:

_بس کن داداش. من از خونه م تکون نمی خورم. حق نداری توهین کنی. حق نداری .

کامران پیش آمد و شانه های سبا را گرفت تا او در آغوشش پناه بگیرد و بلند بگوید:

_بذارین به حال خودم بمیرم. چی می خواین؟

سعید در مرز سکنه کردن بود:

_مایه ی ننگ شدی سبا، انگشت نمای خلقم کردی.

کامران با عصبانیت اخطار داد:

_سعید! تا مثل خودت بر خورد نکردم ، از خونه من برو.

سعید با پر خاش گفت:

_اون بارم رفتم که عاقبتم شد این! رسوای عالمت می کنم کامران. هرچند باتف سربالایی
که همیشه تو

زندگیت بود ، نمی تونی سرتو بالا هم بیاری تا کمتر تحقیر شی ولی رسواترت می کنم.
همونجوری که شماها

رسوای خلقم کردین.

بی توجه به رنگی که از پیشانی مرد پرید ، به تن لرزان سبا در آغوش او نگاه کرد و داد کشید:

_خاک بر سرت سبا، بی لیاقت... 驕...

کامران چشم هایش را بست و میانِ حرفِ او آمد:

__میری یا زنگ بزnm به پلیس؟

داد نزد، هوار نکشید، سبا هیچ وقت پر خاش اورا ندیده بود، جز زمانی که مقابل خودش ایستاد.

این مرد تکیه گاه محکمی بود که باعث زنده ماندنش شد، چشم هایش را محکم بست تا شاید زودتر تمام

شود، تن یخ زده ش میان آغوش پرمهری بود که هراسش را کم می کرد، همین آرامش موقت فعلا کافی بود.

سعید حریفِ لجبازی او نشد، درست مثل دوسالِ پیش، مثل چند سالِ پیش... مثل سالهای قبل، این مرد مهره

ی مار داشت و هیچ وقت حریفِ جاذبه ای که سر از آن در نیاورد، نشد.

جلو رفت و با لحنی سرتاسر تحقیر گفت:

__روت نمی شه بیای سبا، نمی تونی بیای، سند گناهت پررنگه ولی...

صورت سرخ و خیس سبا به طرفِ برادرش برگشت، با ناباوری نگاهش کرد، سعید لب به هم فشرد، از شدت

عصبانیت در حالِ سکته کردن بود.

__این مایه ی ننگ دنیا اومد، شده باشه دست و پاتو ببندم، می برمت، مگه بمیری!

نفس های سنگینِ سبا، حال بدش را نشان می داد. کامران با نگرانی به صورت جمع شده ی سبا نگاه کرد و باز

سعید گفت:

_ تخم و ترکه ی خودشو بزرگ کنه تا بفهمه یعنی چی. هرچند عادت داره و...

سبا داشت می افتاد که صدای داد 騾 کامران بلند شد:

_ سبا و بچه ش تخم چشم منن. تو هم جز یاوه گفتن هرکاری از دستت برمیاد بکن. ولی وای به حالت اتفاقی

براشون بیفته سعید، اونوقت دیگه...

با سر خوردنِ سبا از میانِ دست های کامران ، حرف 騾 مرد نیمه کاره ماند. سعید هم ساکت شد. صورت خیسِ

سبا و خمیده شدنش، زانوهای کامران را شکست. بی مکث زانو زد و صورت او را بلند کرد:

_سباجان... منو ببین. خوبی؟

با لرزش محسوس تن او از جا پرید و تلفنش را برداشت. به محض برقراری تماس ، با خواهش گفت:

_پاشو بیا سیما... نپرس . فقط بیا.

درست زمانی که پلک های خیس سبا بسته شد، قدم های سعید عقب کشیده شد. کامران عصبی و نگران

سر بلند کرد:

__دعا کن چیزی نشه سعید والا...__

سعید رو برگرداند و رفت. چنان در را به هم کوبید که شیشه های خانه لرزید. کامران سعی کرد، آرام باشد.

سبا را روی کاناپه گذاشت و سریع شماره ی اورژانس را گرفت. بی مکث اوضاع سبا را توضیح داد و میان

حرف هایش، سیما از راه رسید. با دیدن سبا محکم توی صورت خودش زد و جلو رفت که کامران بازویش

را کشید و گوشی را دستش داد. سیما با گریه سعی کرد هرچه مسوول اورژانس می گوید، خوب بفهمد.

چشم گفتن هایش همزمان با رسیدن بقیه شد و که با داد 騾 کامران بیرون رفتند. باز در به هم کوبیده شد و این

بار صدای افتادن شیء ای آمد. سر سیما و کامران باهم برگشت. قاب بزرگی روی زمین افتاده بود و از پس

خورده شیشه ها یک جفت چشم نافذ و خیره معلوم بود. اشک از گوشه ی چشم سیما چکید و دست های

کامران روی صورتش نشست. همه از هم گله داشتند و صدایی جرات بلند شدن، نداشت...

طناز گوشی را روی میز گذاشت و به سبا نگاه کرد:

_ مگه نمی خوای بچه ت سالم به دنیا بیاد سبا؟ این چه وضعیه؟

سبا سعی کرد بنشیند. طناز کمکش کرد و به قطره های اشکِ او خیره شد:

_اون موقع که فهمیدی و بهت گفتم نگه داشتنش اشتباهه، فکر این حال و روز تو می کردم. تو هنوز ضعیفی.

به فکر خودتم نیستی و اون از خدا بی خبرم که...

_طناز...

طناز با صدای پر بغض او نفس پر حرصش را بیرون داد:

_واقعیت تلخه سبا ولی اگه بخوای اینجوری ادامه بدی، معلوم نیست این طفل معصوم چی از کار

دریاد. جسمشم سالم باشه، یه بچه ی روانی باید تحویل بدی.

سبا دست به پیشانی ش گرفت . سرش در حال انفجار بود. کاور تخت زیر مشت خیس شده ش جمع شد.

طناز از تند روی ش پشیمان شد. جلوتر رفت و دست زیر چانه ی او گذاشت:

_سر گیجه داری هنوز؟

سبا آب دهانش را قورت داد و سرش را کوتاه خم کرد که همان دردش را تشدید کرد. آخی گفت. طناز

نچی گفت و شانه ش را گرفت تا دوباره دراز بکشد:

_باید بستری شی. اوضاعت اصلا خوب نیست.

ناله کرد:

نه طناز ، بخدا...

ساکت شو خیره سر، می خوای بکشیش؟ یادت رفته اون بار که...

بالرزیدن چانه ی سبا و قفل شدن دست هایش دور شکمش ، ادامه ی حرفش را رها کرد. به
طرف سباز خم

شد و با محبت پیشانی ش را بوسید:

_نمی دارم اتفاقی برات بیفته، قول میدم ، به شرطی که دختر حرف گوش کنی شی. سبا... این
بچه تو دوره ی

خطرناکیه، کاملاً پایینه، باید تحت مراقبت ویژه باشی والا امکان زایمان زود رس
هست، نمی گم که

بترسونمت، میگم که بدونی مریض نیستم تو محیط کسل کننده ی بیمارستان نگهت دارم، اونم
بااین شرایط بد

روحي ...

سبا با لحنی ترسیده و تسلیم شده گفت:

_فقط اتفاقی براش نیفته، می مونم،

طناز لبخند زد:

__آفرین به تو مادرِ نمونه، بهترین کارو می کنی، منم تویکی از بهترین بیمارستانی که هستم
برات اتاق می

گیرم، مثل خونه، ناراحت نباش، خوبه؟

سبا سرتکان داد، طناز دستی به صورت او کشید و با مهربانی گفت:

__یه کم بخواب همینجا تا من کارا رو انجام بدم.

__سبا مطیعانه یه پهلوی چرخید، چهره اش کمی جمع شد، طناز باز نفسش را بیرون فوت کرد:

__سیما خیلی نگرانته، ازاون بدتر کامرانه ، خودتو نداز سبا، بالاخره همه چس درست میشه!

با سکوت سبا وخیره شدنش به نقطه ای گفت:

__بعد از ترخیصت، یه مدت بیا پیش من تا بهتر شی و....

__نه طناز، من از خونه م تکون نمی خورم.

__مطمئنی اونم اینقدر تاحالا بهت پایبند بوده؟ اونم با رضایت نامه ای که گذاشته و مطمئنه جدا
شدی؟

سبا بغض کرد:

__تا بهم ثابت نشه که چرا رهام کرده و حرفای بقیه چقدر درسته من به پاش می مونم طناز.

نگاه طناز به سمت دست های قفل شده ی او برگشت، باافسوس سرتکان داد:

__از روز اولم اشتباه کردی، بهت گفتن و گوش ندادی و باز هم هواشو داری، دلیلشو نمی

فهمم؟ واقعا عشق

اسطوره ایت ... شعارات...

نه . قضاوت تو و بقیه واسه اینه که پوسته شو دیدین . من باهاش زندگی کردم طنز...

من باهاش نفس

کشیدم. محاله راست باشه.

پس اون رضایت نامه واسه ویتترین بود؟

اشک های سبا چکید. یاد آن شبِ برفی و آغوش گرمی که هزاران بار گرمتر از شعله های شومینه ی کنج

سالن بود. حرف های که در سکوت لب ها با بی قراری بوسه هایش گفته شد. اگر عشق نبود پس چه حسی

بود؟ هیچ کس اورا نمی شناخت و باور نداشت. زمزمه کرد:

بر می گرده.

طناز کلافه شد. حرف زدن با سبا بی فایده بود. به طرف میزش رفت. تلفن را برداشت و بایکی از بیمارستانها

تماس گرفت. بااطمینان از خالی بودن بخش خصوصی ، ترتیب کارها را داد. چند دقیقه بعد ، ضرباتی به در

اتاق خورد و سیما با نایلونی از اب میوه وارد شد. طناز لبخند زد و گوشی را قطع کرد. نگاه هر دو سمت 驕 سبا

چرخید. در این فاصله خوابش برده بود. سیما بالای سرش رفت و بایغض پیشانی گرمش را بوسید و قربان

صدقه ش رفت. طنز دستِ او را گرفت و اشاره کرد همراهش برود. سیما مطیعانه سر تکان داد. پتویی روی

بدن سبا کشید و دنبالش رفت. به مبل اشاره کرد تا بنشیند و در همان حال با لحنی محتاط گفت:

_راضیش کردم بره بیمارستان سیما. خودم از همینجا می برم.

سیما قدرشناسانه نگاهش کرد:

_همیشه در مواقع ضروری کنارمون بودی طنز ولی ما...

_حساب شما با بقیه جداس. من سبا رو دوست دارم. از اولم گفتم ازدواجش اشتباهه ولی گوش ندادین.

_نشد طنز. تو نبودى و ندیدی. کامران داشت خودشو می کشت. حتی سبا رو می خواست برگردونه اصفهان

ولی ...

_می دونم. تو نداشتی.

سیما دستهایش را درهم قفل کرد و فشرد:

_مطمئنم محبتشون دو طرفه بود. خدا لعنت کنه باعث و بانیشو که نداشتن آرامش داشته باشن.

طنز با ظرف بیسکویت روی میز بازی کرد و گفت:

_حالا که شده. با رضایت نامه ای که سبا داره، راحت می تونه جداشه، خصوصاً اگه شرایط تازه ی ...

_نه طناز... سبا بفهمه کیارش کجاس سخته می کنه. خودش و بچه ش باهم از دستم میرن.

طناز نگاهش کرد و با درماندگی گفت:

_بالاخره که چی؟ جرمِ کیارش کم نیست سیما. ادم کشته و فرار کرده ،شاید... شاید حکمش اعدام باشه و...

سیما لبهایش را محکم گاز گرفت:

_خدا نکنه طناز... خدا نکنه...

بیسکویت زیردست طناز پودر شد:

_خدانکنه ولی همیشه منکر حقیقت شد.

_هنوز ارزش خبری نیست؟

سیما سرتکان داد. طناز آهی کشید و از جا بلند شد:

_خدا خودش بخیر کنه. همیشه می دونستم این برادرزاده ی احمق یه بلایی سر خودش میاره. اینم از

عقوبتش...

سیما به نقطه اس نامعلوم خیره شد و طناز دست روی شانه ش گذاشت:

_فعلاً به فکر سبا باشین. از همه چی واجب تره.

نگاهِ سبا با دلگلسی میانِ اوراقی که در دست طناز بود و چهره ی جدی ش دور میزد، عاقبت دست به کنار

تخت گرفت تا بنشیند، صدای قیژ قیژ تخت توجه طناز را جلب کرد و برگه ها را پایین گرفت، ابروهایش را

درهم کشید:

__به قول سیما همین فضولیا کار دستت داده ها،

سبا نفسی گرفت:

__نگرانم طناز، نفسم گرفته، چی و نگاه می کنی؟

طناز با کمی مکث جلو رفت و برگه ها را روی پای او گذاشت:

__به نظرت از اون آدم غد چی جا می مونه جزیه بچه ی پررو تر از خودش؟

انگشت بالا گرفت و با لبخند افزود:

__و یه عشق خرکی؟

سبا اعتراض کرد:

__بخاطر خدا حاشیه نرو،

طناز پلکی زد:

__حالش از تو و بابای دیوونه و گردن کلفتش بهتره،

لبخند که به لبِ سبا آمد ، ادامه داد:

__می خوامی سونو بریم تا خیالت از ظاهرشم کاملاً راحت شه؟

__مگه نرفتم؟

__سه بعدی!

سبا بی مکث گفت:

__چهره ش معلوم میشه؟

__همه جاش و نشونت میدم با باباش قیاس کن بین کدومشون پهلوان ترن.

نفسِ سبا گرفت، طناز گفت:

__هنوز نمی خوامی بدونی جنسیتش چیه؟

سبا لب برچید:

__وقتی دائم با کیارش مقایسه ش می کنی یعنی پسره دیگه.

طناز نفسش را بیرون داد:

__ایشون کدوم دختر و از راه به در کنه خدا می دونه، مادر و پدر هر دو احمق !

سبا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، دلش می خواست این خبر را همراه 驕 کیارش می

شنید اما شاید او

هرگز نمی فهمید، نمی آمد، نمی دید، آنوقت ... اشکش که چکید طناز نچی گفت، تمام

حواسش پی عکس

العمل های او بود:

_آب بدنِ تو تموم نشد؟ آخرش کور میشی دختر!

سبا با التماس نگاهش کرد:

_طناز... بخاطر خدا راستشو بگو. نمی دونین کیارش کجاست؟

طناز دست روی صورت او کشید و گفت:

_به نظرت اگه می دونستم مکث می کردم که این همه غصه بخوری؟ درسته که گاهی وقتا بی خبری بهتر از

هزار خبر دیگه س ولی نه برای زمانی که هزاران اخبار تلخ جای خالیشو پر می کنه. مطمئن باش. اگر بدونم

کیارش کدوم جهنمی روز وشبشو می گذرونه ، یک ثانیه تعلل نمی کنم.

دست روی شکم او گذاشت و افزود:

_به جون همین جوجه ت که برای دیدنش لحظه شماری می کنم.

سبا سعی کرد آرام باشد. به طناز اطمینان داشت. او دروغ نمی گفت. تنها مشکلش کارد وپنیر بودن با کیارش

بخاطر نفهمی هایش بود. همین.

_بریم سونو؟

_قبلش یه خبر خوب و شرط واست دارم.

_چی؟

_کامران و سیما خیلی درگیرن. این یه ماه،چهل روز باقی مونده رو بیا خونه ی من تا خودم ازت مراقبت کنم.

_آخه من...

طناز با تحکم گفت:

_پس فکرِ ترخیصو از ذهنت بیرون کن. می دونی که تا من اجازه ندم نمی تونی بری!

سبا دنبال بهانه گشت:

_تو که همیشه نیستی و

_قراره وقتی من نیستم، کیانا بیاد پیشت. به آموزشگاهشم نزدیکه و راحت تره. دیگه چی؟

_نمی خوام مزاحمت شم.

_نمی خوای مزاحمم شی یا نمی خوای برخلاف 驕 میل کیارش رفتار کنی؟

سبا سرش را پایین انداخت، طناز سری تکان داد و دست روی دست او گذاشت:

_بخوای به کیارش فکر کنی ، اصلا نباید پیشِ من میومدی سبا. چون اون در هرصورت فکر

می کنه من

دشمنشم.

_باور کن...

_باور نمی کنم.توهم چیزی نگو اما اگر پسرت برات مهمه فعلا تعصب و تعهد مزخرفت به کیا

رو بذار کنار

سبا، تو باید تحت نظر باشی، نمی خوام اینجا بمونی چون نمی خوام به روزای اولت برگردی ،
پس همکاری

کن، باشه؟

سبا دیگر ادامه نداد، چاره ای نبود، حفظ کودکش ، مهم ترین بخش زندگی فعلی ش بود،
نمی خواست

ریسک کند،

خوابش نمی برد، با وجود خستگی زیاد تنش احساس آرامش نداشت، فقط خودش را زودتر به
خواب زد تا

مجبور نباشد در جمع باشد ، از طناز ممنون بود که می دانست خواب را بهانه کرده و تنهایش
گذاشته، در آن

هفت ماه، جز دوسه هفته ی اول که حالش بد بود و در حال درستی نبود، فقط درخانه ی سیما
ماند والا ترجیح

می داد شب هایش را با بوی پیراهن کیارش صبح کند، درحریمی که می دانست در
عین تشویش ها و

شکستن هایی که بخود دید، شاهد عینی عشق و آرامشش هم بود، همان چیزی که هیچ کس
هیچ وقت باور

نکرد.

از کنار تخت، تلفنش را برداشت. صفحه ای را باز کرد. عکس دو نفره ای دلش را برد.
بغض دوباره به

گلویش پرید. به چهره ی کیارش خیره شد. همیشه میان ابروهای کشیده ش خط عمیقی بود
که سبا دلش می

خواست پاکش کند. لب هایش را به صفحه چسباند و چشم هایش را بست. تمام خیالش به
گذشته پر کشید.

به همان غروبی که دست هایش میان موهای او چرخ خورد و با نگاه خیره ی کیارش خجالت
کشید. خواست

حواس چشمانش را پرت کند که نگاهش به خط اخم او افتاد. ناشیانه انگشت میان
دو ابروی او کشید و

گفت:

اینقدر جدی نباش کیارش. ازت می ترسم. چیه این اخم؟

کیارش دست او را گرفت و سرش را کمی جلو برد:

ازم میترسی این موقع غروب ، وسط این باغ، یه وجبی بغل من چیکار می کنی؟

لبخند زد:

بد اخلاقیتو وجب می کنم.

ابروی کیارش باز شد:

_آدم بعضی مواقع جدیه که خطاهاشو بیوشونه.

_تو همیشه دنبالِ خطا پوشوندنی؟

کیارش باکمی مکث گفت:

_خطای من تویی سبا ...

تا سبا خواست حرفی بزند ،دست بلند کرد:

_اولی و آخریشی...

سوال هایی که در ذهن سبا رژه رفت،پس زد و گفت:

_الان با چی درگیری؟

_درگیر نیستم. الان دنبالِ نقشه کشیدنم.

سبا با تعجب نگاهش کرد:

_واسه چی؟

_واسه اثبات کردنه خیلی چیزا.

سبا چشم هایش را کمی تنگ کرد تا معنی حرف او را بفهمد اما با سر خوردنِ نگاهِ او تنش گر گرفت. تازه

منظورش را فهمید. نگاهش را سریع دزدید و بلند شد اما در تله ی نفس گیری دست های او افتاد. فرصتی

نماند تا بگریزد. جاذبه ای عجیب تمام تنش را گرم کرد. اتصال ناگهانی حجم خواهش و احساس و غریزه بر

منطق و شرمش چیره شد تا همراهش شود و...

آخرین بوسه ی او روی چانه ش نشست و لب هایش تا کنار گوشش کشیده شد. درتبی عجیب می سوخت.

صدای خش گرفته ی او حالش را بدتر کرد:

_حالا می فهمم لذت یه خطایی که درست باشه چیه سبا ولی ...

چند ثانیه فقط صدای نفس هایش آمد و به سینه ش چسبید. قدرت تکلم نداشت. دوباره کیارش بود که آرام

گفت:

_خطاهای من شبیه تو بودن ، چیزی که نخواستم هیچ وقت کسی بفهمه.

دست زیر صورتش گذاشت :

_برو تا زیر قولی که جلوی کامران ندادم و زیر بند تعهدشم نزدم.

پاهایش عقب کشیده شد. نمی خواست برود. این کیارشِ مجنون ناشناخته دیوانه ش می کرد اما شرمی که از

لبخند نادر او به جانش هجوم برد باعث شد فقط بدود. بدود بدون آنکه درک درستی از حرفهای او داشته

باشد

با تکان شدیدی که کودکش خورد ، چشم هایش باز شد. صفحه خاموش بود اما چراغ
ذهنش هنوز روشن

بود. کیارش دروغ نگفت. هیچ وقت... اما دیگران گفتند. حالا معنی آن حرف ها را خوب می
فهمید. او خطا

نمی کرد . کیارش ، کیارش بود. ناشناخته ای آشنا که فقط او درکش کرد اما...

دست به اشک هایش کشید:

_چرا خودت همه چیو خراب کردی کیارش؟ منم هیچ وقت بهت دروغ نگفته بودم . هیچ
وقت...

سرش را در بالش فرو برد و آرام گریه کرد اما چند دقیقه بعد بالرزش موبایلش فوری
سربلند کرد. با افتادن

عکس کیارش روی صفحه سریع نیم خیز شد. بی توجه به دردی که گذرا دچارش کرد، سریع
جواب داد:

_الو... کیارش...

_خیلی منتظرشی ، نه؟

با شنیدن یک صدای منحوس ، لال شد. خنده ای چند ثانیه ای باعث شد دچار حالت تهوع
شود .دست به

گلایش گرفت و او افزود:

_خیانتتو جبران کرد بعدم دختره رو کشت عزیزم.

انگار دنیا دور سرش چرخید اما شاید دروغگوی پشت تلفن را خوب می شناخت:

__مثل سگ دروغ می گی. همون طور که به کیارش گفتی و ...

__یه سوال از عمه ی عزیزش بکن که پیششی. بین تا کدوم مرز دنبال قاتل فراری رفتن...

گوشی از میان دست هایش س 謐 خورد ولی هنوز صدای خنده ی او می آمد...

صدای زننده ی او هنوز در گوشش زنگ می زد. حرف هایش تکرار می شد. حالش بد بود.
دست به درگاه 驛

در گذاشت و خودش را بیرون کشید. دست دیگرش به پهلویش بود. چشم هایش در آن
دنیای بی سروته دور

زد. همه چیز چند بار مقابل چشم های نم دار و تارش وول می خورد و باز سرجایش بر می
گشت. تنها چیزی

که چند برابر شد و مثل سلولهای سرطانی یک مرتبه تمام وجودش را گرفت، غم بود و
درد ... ناله کرد و

ناخنش در کاغذ دیواری فرو رفت. حسی جز زجر و درد نداشت. فقط صدا در گوشش
تکرار می شد.

«کیارش ، قاتل است.» س 謐 خورد و کف دستش روی سرامیک سرد سالن افتاد. درخود
مچاله شده بود که

صدای شکستن ظرفی آمد. ترسید. چیزی در بطش شروع به تپیدن کرد. صورت عرق کرده
ش پایین کشیده

شد. نفس هایش هرچه پر پر می زد تا راهی ییابد، درد بن بستی غیر قابل نفوذ مقابلش می کشید. با روشن

شدن برق های سالن و «سبا» گفتنِ طناز، رها شد. سرش به پایه ی میز خورد و دردی دیگر اضافه شد.

طناز بی مکث مقابلش نشست و صورتش را بالا گرفت:

__چته سبا؟ درد داری؟

صورت سرخ و خیسش برگشت. درد آنقدر در نگاهش بود که انگار طوق شد و دور گلوی طناز افتاد. فوری

کتفش را گرفت:

__نترس. همین الان آروم میشی. طبیعیه.

سبا را روی مبل نشاند و خواست برود که او دستش را کشید:

__کیارش ...

طناز عصبانی شد:

__کیارش و مرده فرض کن الان. اونو میخوای چیکار؟

سبا نالید:

__گفت ... آدم کشته... می کشنش ...

طناز خشکش زد. بغض شکسته ی سبا با حق هقی از شدت درد قاتی شد و اشک هایش صورتش را پر کرد:

_تور و خدا... راست بگو...

طناز دو دست او را گرفت:

_میگم عزیزم... بخدا میگم... بذار بریم بیمارستان ، ممکنه بلایی سرتون بیاد سبا، میگم
قربونت برم...

دست پر درد سبا نیمی از صورتش را پر کرد و در خودش جمع شد، آن حس عجیب و بد
دروغ نبود، کیارش

زهر خودش را ریخته بود...

_خانم دکتر باید شوهرش باشه و...

_مسوولیتش با خودم، فقط تعلل نکنین.

_آخه...

_آخه نداره، سریعتر...

به سمت 驛 اتاق دوید که کامران از پشت سر صدایش کرد، ناچارا ایستاد و او همراه سیما
دوان دوان خودش را

به اورساند:

_چی شده؟ مگه نگفتی حالش بهتره!

_الان وقت توضیح اضافه نیست کامران، باید جراحی شه.

رنگ از رخ هردو پرید و به ثانیه نکشیده صورت 驪 سیما از ترس و دلواپسی خیس شد:

__بلایی سرش...

__دعا کن سیما، الان باید برم.

طناز که به طرف اتاق قدم ، تند کرد. سیما روی صندلی وا رفت و کامران دست به چانه گرفته به دیوار تکیه

زد. فقط از ذهن هردو یک سوال گذشت.

«کیارش خبردارد یانه؟»

با خستگی ماسک را از صورتش پایین کشید. پیشانی سرد 驪 او را بوسید. سفارش کرد بدنش را خوب بپوشانند تا

سرما نخورد و خودش از اتاق بیرون رفت.

کامران و سیما با دیدنش تقریباً هجوم بردند که طناز خودش ، زودتر گفت:

__خوبه. رفت ریکاوری .

سیما نفس عمیقی کشید و الهی شگری گفت . کامران آرام گفت:

__بچه چی؟

طناز با ناراحتی گفت:

__مشکل تنفسی داشت. به دنیا اومد اصلاً قدرت تنفس نداشت متأسفانه.

سیما یاخدایی گفت و وحشت زده پرسید:

_وای طناز ، نکنه...

_نه، زنده س . بلافاصله منتقل شد به بخش ویژه ی نوزادان تا رسیدگی شه، اما اوضاعش خوب نبود.

سیما با گریه گفت:

_سبا دق می کنه.

طناز سر تکان داد و به سمت 驢 اتاق خودش رفت. وقتی کاری از دستش بر نمی آمد دلش فقط یک گوشه ی

خلوت و دور از آدم ها می خواست. پشت میز نشست و سرش را روی دستانش گذاشت. فکر سبا و نوزادش ،

آرامش را حرامش کرده بود. نمی دانست این بار چطور توجیه کند . خیلی نگذشت که با ضربه ای به در ،

کامران وارد اتاق شد. طناز سربلند کرد و کامران پیش رفت:

_راستشو بگو طناز، بچه ش...

_من دروغ نمیگم کامران. یه بار پنهان کاری کردم و الانم دارم نتیجه شو می بینم که البته دراون هم تو وسیما

بی تقصیر نیستین.

ابروهای کامران به هم نزدیک شد:

_منظورت چیه؟

طناز به پشتی صندلی تکیه زد و با لحن خسته ای گفت:

چند بار گفتم به سبا بگید اصلِ قصه درمورد کیارش و نبودنش چیه ولی طفره رفتین.

کامران بی حرف نگاهش کرد. طناز کف دو دستش را به لبه ی میز تکیه داد و خودش را جلو کشید:

حالا یه پست فطرت بی شرف پیدا شد و این جوری با جون هردوشون بازی کرد.

ابروهای کامران باز شد و ثانیه ای بعد زیر چشم هایش جمع شد:

کسی خبر نداره که....

حالا که خبردار شدن ، سبا روهم خبر کردن، دست از پنهانکاری بردارین، دیگه چیزی وجود نداره که بابتش

بترسین.

طناز... کیارش نیست ، می فهمی؟ یه رد پا هم نتونستن ازش پیدا کنن، حتی از کشورم بیرون نرفته ولی

پیداش نمی کنن.

طناز با حرص برخاست و گفت:

به نظرم مرده شو براتون بیارن یهو خیالتون راحت تر میشه، خیلی باهاش مدارا کردین که اینطور شد، اگه از

روز اول رفته بود هیچ وقت سد خوشبختی و سعادت خلیا نمی شد.

کامران با ناراحتی نگاهش کرد. طنز معنای نگاهش را گرفت و کلافه گفت:

__می دونی منم دوشش دارم اما احمقه، اگه نبود که...

__نه طنز، کیارش احمق نیست، اگه حواس ما جمع یود شاید هیچ وقت...

__خودتو سرزنش نکن.

__توهم تا با کفش های کسی راه نرفتی، قضاوت نکن، کیارش قربانی بود، قربانی اشتباه من و

مرسده...

__اما کامران...

کامران دست بلند کرد، از او تشکر کرد و بیرون رفت، طنز با حرص شالش را کشید و دکمه

ی مانتویش را

باز کرد، با صدای دینگی که از لب تاپش آمد، بی اعتنا فقط نگاه کرد و باکس را باز

نکرد، دوباره سر روی

دستانش گذاشت اما یک مرتبه سر بلند کرد، سریع به ایمیل هایش نگاه کرد، به آخرین

نامه ای که برای

کیارش زد و هیچ وقت جواب نگرفت، لب به هم فشرد و دست هایش روی دکمه ها

لغزید، بدون فکر فقط

تایپ کرد:

«برام مهم نیست کدوم خرابه ای کیارش! اما فکر نمی کردم عقده هاتو سر یه طفل معصوم

خالی کنی، جون

یه نفر و بگیری و مثل ترسوها فرار کنی. ادعاهات هنوز تو گوش من یکی هست. اونم وقتی که مقابل کامران

داد کشیدی و محکومش کردی. حالا خودت درست داری همون کارو می کنی. با زنی که یه احمق به تمام

معناس و هنوز اسمت تو شناسنامه ش سیاهه. با بچه ای که معلوم نیست دیگه نفس بکشه یانه. توهمون

کیارشی؟ همون که ادعات آسمونو می کشید پایین؟

نکنه تو آسمون سیر می کنی؟ نه! نکن. برو هرجا که هستی مرد و مردونه بمیر. حداقل بذار اینجوری فکر کنم

ادعاهات درسته و مردی. نه وقتی که سبا تنها زجر کشید و حاصل عشقی که تو ادعا کردی براش، مایه ی

عذابش شد. یا مرد باش و بیا پای اشتباهت وایسا، یا نامرد باش و هر قبرستونی هستی بمون»

وقتی نامه را ارسال کرد، سریع لب تاپ را بست تا چشمش به کلمات نیفتد. بغضش گرفته بود. حق با کامران

بود. کیارش نتیجه ی یک اشتباهی بود که مقصر تکرارش شخص دیگری بود....

چشم هایش هنوز به صفحه ی لب تاپ خیره بود. حسی دوره ش کرده بود شبیه مرگ... درست مثل آدمِ رو

به احتضار... نامه ی کوتاه و پر از اتهامی که سر در نمی آورد بابت چیست. بچه؟ سبا؟... قتل و نامردی؟... و...

کیارش؟؟

دو دستش سمت 驢 شقیقه هایش رفت و رگ های نبض گرفته ش را محکم فشرد ، داشت دیوانه می شد. بدون

آنکه فکر کند ، آنقدر کلمات مجهول و گمشده در سرش زیاد بود که نمی دانست چه باید بگوید و چه کند.

اوماتیک وار باکس را بالا آورد و تایپ کرد:

_سبا کجاست؟

به محض ارسالش ، صدای ناباوری از پشت سرش گفت:

_البرز...

سرش چرخید. سینی ای که در دست 驢 نازنین بود، پایین آمد و فقط مثل تندیس خشک شده به صفحه ی لب

تاپ سیاهرنگ نگاه کرد. ابروهای البرز به هم نزدیک شد و آرام صدایش زد اما نازنین فقط تکانی خورد و

قدم پس کشید. البرز بهت زده برخاست و دنبالش رفت اما نازنین بیرون رفت و در را به هم کوید. مرد جوان

بهت زده سرچایش خشک شد. آن افکار منفی در سیاهچالهای ذهنش به تکاپو افتاده بود ، سرش چرخید.

هنوز اسم سبا روی صفحه چشمک می زد...

به درگاه 驛 اتاقِ او نزدیک شد. نازنین آرام صحبت می کرد. ابروهایش را درهم کشید و چند ثانیه مکث

کرد. تنها چیزی که به گوشش رسید پچ پچ بود . کلافه شد. وارد آشپزخانه شد. نازنین که در حال صحبت

کردن بود، با دیدن او مکث کرد . البرز دستش را به دیوار چسباند و نگاهش کرد. نازنین آب دهانش را

قورت داد. نگاهش را از او دزدید و از پشت میزبرخاست و حرف هایش را ادامه داد:

__ پس واسه شب منتظرم.

گوشی را قطع کرد. پشت به البرز کنار میز آرایشش ایستاد و سعی کرد خودش را سر گرم کند. البرز جلو

رفت. از پشت سر دستش را کنار دست او گذاشت . از داخل آینه به چشم های فراری او خیره شد و آرام

گفت:

__ از چی ترسیدی نازنین؟

توقف دست های او را دید اما از سکوتش خوشش نیامد. سرش را از کنار صورت او پیش برد و گفت:

__اون لب تاپ مال کی بوده؟

نازنین سعی کرد ریلکس باشد. به طرف 驕 البرز برگشت . با دیدن اخم عمیق همیشگی و
چهره ی جدی ش کم

مانده بود بند را آب دهد اما با گرفتن لبه ی میز گفت:

_از اونی که آورده تو خونه پیرس. به من چه که جواب بدم.

خواست رد شود اما البرز مانعش شد:

_سبا کیه؟

_وای البرز... من چه می دونم.

صدای او کمی بالا رفت:

_اگه نمی دونی چرا بادیدن اسمش رنگت پرید؟

نفس دختر جوان داشت بند می آمد. با سکوتش و چشم های دلواپسش ، البرز بازویش را
فشرده:

_ نمی خوام مجبورت کنم جواب بدی نازنین ولی از دروغ متنفرم. دعا کن چیزو دروغ نگفته
باشی.

_من چه دروغی دارم بهت بگم؟

البرز با نگاهش به ابعاد درونی او نفوذ کرد. دروغ می گفت. مثل همیشه.

_بالاخره می فهمم چیو از من پنهان کردین.

رهایش کرد و بیرون رفت. نازنین با استیصال همانجا ایستاد. حالش نسبت به روزهای
گذشته بدتر بود. با

احتیاط دنبال او رفت ، البرز وارد اتاق شد و در رابست، نازنین به دیوار تکیه داد و لب برچید،
از دست دادن

دوباره ی او خارج از توانش بود، در همان حس و حال بود که آرمان از پله ها بالا آمد ،با
دیدن نازنین و

صورت آویزانش ابروهایش را درهم کشید،

__ باز دعواتون شده؟

نازنین سر بالا انداخت، آرمان جلو رفت و رد نگاه 驕 او را گرفت ،

__ پس چرا زنگ زدی و فوری قطع کردی؟

__ دوسه روز پیش بهم گفت لب تاپتو چند ساعت بهم بده،

ابروهای آرمان به هم نزدیک شد:

__ ندادی که؟

__ نمی دونستم اون لب تاپو پیدا کرده و میخواد از اینترنت استفاده کنه،

چشم های آرمان گشاد شد:

__ چی؟

__ چی نداره، مثل بچه ادم توضیح میدین اینجا چه خبره و من چیو نباید بفهم یا برم سراغ اصل

کاری؟

سر هر دو باهم سمت 驕 البرز برگشت، آرمان سریع دست و پایش را جمع کرد:

__تو چرا اینقدر به همه چی مشکوکی؟

البرز جلو رفت و با عصبانیت گفت:

__وقتی احمق فرض می کنی، باید به چهار میخ بکشم تون.

ابروهای آرمان بالا پرید:

__باشه بابا، بگو چی میخوای بدونی خودم بگم، تهدید کردن نداره که!

__کیارش، سبا... اینا کی ن؟ این لب تاپ سیاه که هفت تا سوراخ قایمش کردین مال کیه؟

__مال کیارش.

__خب!

__خب نداره البرز، تا حالا هزار بار درموردش حرف زدیم، کیارش قرار بود بیاد ولی نشد.

__الان کجاس؟

__مرد.

البرز خشکش زد، نازنین با ناباوری اسم آرمان را تکرار کرد که او با نگاه کوتاهی به دختر

جوان گفت:

__نمیشه که ازش پنهان کرد.

و روبه البرز افزود:

__وقتی رفتیم ایران دنبالش، تازه از خونه زده بود بیرون و قبول کرده یود برای درمان بیاد.

تو یادت نیست

البرز اما کیارش با یه نفر درگیر شده بود و ناخواسته باعث مرگش شد. تو فرار و زد و خورد
تصادف کرد و

تموم شد.

_اگه مرده پس این ایمیلا چیه؟

_احتمالا هنوز نتونستن جنازه شو پیدا کنن. ماشین سقوط کرد تو دره ای که پایینش رود
خونه بود. نصف

شب بوده. تابرسن فقط به یه ماشین سوخته برخورد کردن. همین. نتونستن پیدااش کنن.

البرز با کمی مکث پوزخند زد که باعث تعجب آن دو شد. جلو رفت و با انگشت اشاره ش
ضربه ای روی

سینه ی آرمان زد:

_فیلم پلیسی زیاد نگاه کردی پسر. برو بشین صفحه حوادث بخون بیشتر بهت کمک می کنه.

_باور نمی کنی البرز؟

_مزخرفاتی که تو تعریف کردی فقط وقتمو تلف کرد. همین.

_من دروغ نمیگم.

_منم نگفتم دروغ میگی. گفتم خیال پردازی می کنی.

این را گفت و به سمت 驢 اتاق رفت. نازنین با دلوپسی به آرمان نگاه کرد که او گفت:

_باید به پدر بزرگ بگیرم تا خریدش بیچاره مون نکرده.

آرمان به سمت پله ها رفت که نازنین با بغض گفت:

__همین روزا می فهمه آرمان، نه؟

آرمان به چشم های پر آبِ نازنین نگاه کرد و فقط سرش را پایین انداخت، حرفی برای گفتن نداشت.

هنوز چشمش به صفحه بود که تماس وصل شد:

__هرجوری هست یه بلیط برام جور کن آراز، باید برم ایران.

__یهو؟ چیزی شده؟

با دو انگشت چشم هایش را مالید و خسته گفت:

__نه! ولی اینجا هیچی سر جاش نیست، انگار حق با تو بود، این کشتی لنگر انداخته، درست پهلوی نگرفته.

آراز گوشی را در دستش جابه جا کرد:

__البرز... پدر بزرگت جد و آباد منو میاره جلو چشمم، اگه بفهمه که زیر زیرکی دنبال کشفِ ماجرام باید

خودم و واسه اون دنیا آماده کنم.

__نمی دارم بفهمن، فقط یه بلیط واسه اولین پرواز بگیر، حتی نمیدارم بفهمن کی راهی میشم.

__اکی، حیف که خراب رفاقتم.

__بین . فقط بعد از رفتنم سراغمو ازت گرفتن میگی نمیدونی کجام ولی گزارش لحظه به لحظه میدی.

__حسابی کار گذاشتی رو دستما.

البرز با مکث کوتاهی،نفس عمیقی کشید:

__به هیچ کس اعتماد ندارم جز تو آراز، همه می پیچونمم،تازگیا یه چیزایی فهمیدم . باید ته وتوی قضیه ی

کیارشو دریارم، باید بدونم کجاس، اینا راست میگن یا دروغ.

آراز با لحن دلگرم کننده ای گفت:

__حق داری، منم جای تو بودم و تو اون حال بد به جای تهران ، سر از ترکیه در می آوردم همین قدر درگیر

راست و دروغای دیگران و حقیقت می شدم، فقط البرز...

با مکث او ، البرز گفت:

__بگو...

__هیچی، الان ذهنتو درگیرتر نکن ، برو ببینیم چیمیشه.

__هر ساعتی بلیط گرفتی ، بگو تا از دوساعت قبلش برسم بهت.

__اکی... آماده باش خبرت می کنم.

گوشی را که گذاشت، نگاهش سمت 驛 صفحه ی لب تاپ چرخید. متن تایپ شده آزارش می داد.

«تومرز مرگ، نو بیمارستان....»

تو،توی سوراخ موشی که پیدا کردی ، بمون.

مثل همیشه کامران جور نامردیاتو می کشه»

لب تاپ را جمع کرد. حالش ثانیه به ثانیه بدتر می شد. این لب تاپ دریچه ای به روی حقیقت ها بود.



با راهنمایی پرستار وارد اتاق بزرگ و مجهزی شد. بی حال و پردرد بود اما از اصرارش برای دیدن پسرش

دست نکشید. طناز برای آنکه خیال او راحت شود ، فوری موافقت کرد. پرستار کنار دستگاهی در انتهای اتاق

ایستاد و با لبخند گفت :

_اینم گل پسر شما. با خیال راحت تماشا کن و ببین حالش خوبه.

سبا در محاصره حسی عجیب تمام دنیا را در همان نقطه رصد کرد. دست به لبه ی صندلی گرفت و به زحمت

نشست. چشم هایش به عروسک کوچک میان دستگاه چسبید. دستش را روی شیشه های حائل گذاشت و

جای تن گرم او، شیشه ها را لمس کرد. قفسه ی سینه ی پسرک تند تند حرکت می کرد و با هر حرکت، دل

او را از جا می کند. اشک هایش چکید وقتی او لبخند زد و به جای بوسیدن لبخندش، انگشتش روی شیشه

لغزید. سرش روی شانه خم شد. او غصه می خورد و پسرک بی هوا برایش می خندید. شاید خواب

خوشبختی ای را می دید که وعده ش را از خود خدا گرفته بود. با فشار دستی روی شانه ش پلکش روی هم

افتاد و صورتش خیس شد. طناز با مهربانی گفت:

__خیالت راحت شد؟

سبا با صدایی بی رمق و لرزان گفت:

__دلم میخواد بغلش کنم طناز .

__یه کم تحمل کن سبا جان.

سبا با خستگی گفت:

__چقدر؟ مگه من چقدر ظرفیت دارم ؟ خدا همه چیو زورکی به من داد و پس گرفت.

طناز صورت او را سمت 驢 خودش کشید:

_مزخرف نگو سبا، پسرت چیزیش نیست، اینجا بچه هایی به خودش دیده و سلامت تحویل
مادرشون داده

که زنده بودنشون فقط یه معجزه تلقی می شد، بچه ی تو که مشکلی نداره، نهایتاً فکر کن
این مدتی که تو
دستگاه هنوز دنیا نیومده.

سبا دوباره سر چرخاند و به نوزاد خیره شد، باز آن لبخند محو روی لبش بود، شوری اشک را
روی لب هایش
خیس کرد:

_کیارش از گریه بچه بدش میاد، انگار پسر مونم می دونه که می خنده.

قلب طناز بنای کوبیدن گذاشت، به کسی نگفته بود کیارش جواب ایمیل را داده است، نمی
خواست به گوش

سبا برسد و همین اندک آرامشش به هم بخورد، برای عوض شدن جو، دست پشت 驕 سبا
گذاشت و با لحن

شوخی گفت:

_داره به مامان کوچولوش می خنده، امید داره خدا شفاش بده.

سبا حرفی نزد و طناز بعد از چند لحظه مکث ، دوباره گفت:

_اسمش چی شد؟

سبا آرام گفت:

_رایکا.

طناز لبخند زد:

_خوش سلیقه ای سبا ، فقط نمی دونم چی شد کیارش و خواستی؟

باز انگشتان سبا روی شیشه س 譜ر خورد و آرام گفت:

_من اشتباه نمی کنم طناز. به همه ثابت میشه کیارش مشکلی نداشت.

طناز نفس عمیقی کشید :

_بریم سبا؟

با خواهش و تضرع نگاهش کرد:

_نمیشه بمونم اینجا؟

طناز ابرو درهم کشید:

_اولا که همین چند دقیقه هم زیاد بود. اگه میخوای آخرین بار نباشه به حرف گوش بده.

درثانی تو الان باید

استراحت کنی. باید سرپا باشی. این بچه رسیدگی ویژه میخواد. تا قبل از اومدنش به خونه

باید خودتو آماده

کنی.

سبا آه کشید. دوباره به پسرک نگاه کرد . برخاستن برایش سخت بود . طناز کمکش کرد .

سبا کمی خم شد

و چشم بست ولبهایش را چند ثانیه روی شیشه ی سخت وگرم گذاشت.

طناز سری تکان داد و او را کمی عقب برد.سبا به اجبار از عشقِ کوچک 騾 پشتِ ویتَرین تنفسش دل کند و با

بغض از اتاق بیرون رفت. کارهای ترخیصش را انجام داده بودند. گریه ش درپی بهانه برای ماندن کنارِ رایکا

بود اما درحقیقت دلش هوای دیگری داشت. جای کیارش باز در خانه خالی بود. لباس هایش را پوشید و به

کمک سیما راهی شدند. طناز با کامران همراه بود تا بلکه بتواند سندیت تولدِ پسرک را بدونِ حضورِ کیارش بگیرد.



به کیف دستی کوچک نگاه کرد. روی جلد چرم و آسیب دیده ش دست کشید و یکبار دیگربازش کرد.

زنجیر و حلقه ای که اززیپ مخفی ش یافته بود را دوباره نگاه کرد. یک رینگ ساده و سفید که شبیه به

حلقه ی ازدواج بود و زنجیری ساده که حملش می کرد. زنجیر و پلاک را در یقه ش رها کرد. این بار کیف

را خوب زیر و رو کرد. نه! چیزی پیدا نمی کرد. جز چند کارت اعتباری بانک ، نفس عمیقی کشید. کلافه و

سردرگم بود.کیارش! سب! این اسم ها زیادی در سرش رژه می رفت. حتی بیشتر از اسم و هویت خودش.

کف دستش را روی پیشانی ش فشرد . با اعلام شماره ی پرواز نگاهی به تابلوی اعلانات انداخت و بلند شد.

چیزی با خودش برنداشته بود جز یک کیف دستی کوچک . مراحل طی شد و بالاخره داخل هواپیما نشست.

قبل از حرکت با آراز تماس گرفت و رفتنش را اطلاع داد. آراز به گوشش رساند ؛ چند ساعت ب یشترا

ناپدید شدنش نمی گذرد که پدر بزرگش به تکاپو افتاده. البرز فقط گوش داد. آراز پیشنهاد داد برگردد و

دنبال در دسر نباشد اما البرز فقط خدا حافظی کرد. گوشی را قطع کرد و سرش را به عقب تکیه داد. به آموزش

مهماندارها برای بستن کمر بند و باقی ضروریات پوزخند زد و نگاهش را به آسمان پر ابر پاییز چرخاند . دلش

مرور خاطراتی را می خواست که ذهنش را تسخیر کرده بود اما چیزی جز یک سری تصاویر محو نداشت.

این همه گنگی آزارش می داد. سر در نمی آورد که چرا درون و بیرونش هم خوانی ندارند. یا متوهم بود، یا

تمام دیده و شنیده هایش دروغ اما مدارکی که همراهش بود، خلافتش را ثابت می کرد.

چشم هایش را بست. بلکه این راه تمام شود. حالش از این همه گیج زدن به هم می خورد.



سرش را خم کرد و نگاهی به ورودی بیمارستان انداخت. راننده نگاهی به مرد جوان انداخت و گفت:

_فکر نکنم الان ساعت ملاقات باشه .

البرز نیم نگاهی به مرد انداخت . حرفی نزد . پیاده شد و کرایه را حساب کرد. نگاهی به اطرافش انداخت.

حس خوبی نداشت. باز سرش را بالا گرفت و به اسم بیمارستان نگاه کرد. درست بود. همینجا بود. اسم سبا در

ذهنش تکرار شد . او اصلا اینجا چه می کرد؟ واقعا این قدر مهم بود؟ اسمی که تا روز آخر نشنید و فقط

در یک متن از آدرس ایمیلی گنگ آمد. شاید هم کیارش مهم بود که تا این جا دنبالش کشیده شد. ذهنش

مردد اما قدم هایش محکم بود. از پله ها بالا رفت و سراغ اطلاعات رفت . مردی ایستاده بود و سوال می کرد

. بعد از رفتن او جلو رفت. زن نگاهش کرد .البرز گیج بود . نمی دانست چه پرسد. هرچه به ذهنش فشار آورد

فایده نداشت .یک مرتبه یاد ایمیل افتاد. اسم سبا را با شهرت 驪 صدرا به زبان آورد.
ابروهای زن جوان درهم

شد.سربلند کرد و این بار دقیق تر به البرز نگاه کرد. رنگ نگاهش که عوض شد، البرز جا خورد:

_ به من گفتن اینجاس، نیست؟

زن سرتکان داد:

_نه! چنین اسمی نداریم.

دست 驪 البرز مشت شد و صاف ایستاد که صدای نابوری از پشت سرش زمزمه کرد:

_کیارش!

البرز بی مکث عقب برگشت. انگار ضربه ای محکم بر فرق سرش خورد. کیارش؟

چشم هایش به چهره ی ناباور و رنگ پریده ی زن جوان چسبید. نفهمید چرا اما انگار دسته ای زنبور به جان

قلبش افتادند و نیشش زدند. بی اراده گفت:

_سبا...

صورت زن جوان که خیس شد با تردید جلو رفت اما وقتی به خودش آمد او در آغوشش بود.
صدای گریه

ی او، حال بد خودش،اسم کیارش و این تن لرزان مثل چند صاعقه ی پی در پی بر تن و
روحش اصابت می

کرد . چشمهایش به او چسبیده بود و گیج اتفاقاتی که حالا همراه با تصاویر خاکستری
زیادی بود، دست

هایش بالا آمد و روی بازو و پشت سبا چسبید. فشار آرامی به او آورد ولی لب هایش یاری
نمی کرد، هنوز

به اونگاه می کرد که دستی روی شانه ش نشست، تکان خفیفی خورد، سر چرخاند، بادیدن
مامورین ابروهایش

از هم باز شد و حیرتش بیشتر، مامور خیره به چهره ی بهت زده ی البرز گفت:

_آقای کیارش مشفق؟

البرز نگاه کرد، انگار قدرت تکلم از دست داده بود، سیما که تا آن لحظه بهت زده ایستاده بود
و تماشا می کرد

، جلو رفت، شانه ی سبا را گرفت و او را کمی عقب کشید، البرز به سبا نگاه کرد که، باز مامور
پرسید:

_کیارش مشفق؟

البرز سر تکان داد:

_نه!

چشم های سبا و سیما به او چسبید که طناز همراه 驕 کامران سراسیمه رسیدند، حال آنها هم
دست کمی از سیما

نداشت اما حال سبا از همه بدتر بود، با بغض زمزمه کرد:

_کیارش...

البرز باز نگاهش کرد. سروان با ضربه ی آرامی به شانه ی البرز گفت:

_انگار از بازی خوست میاد مرد حسابی. هویتت برای ما احراز شده س.

به مامور همراهش اشاره کرد که او با دستبند فلزی جلو رفت. وقتی اولین قفل دور مچش زده

شد، کیارش با

لحنی پر بهت گفت:

_اشتباه گرفتین.

وسروان پوزخند زد:

_معلوم میشه، فعلا به جرم قتل و قاچاق باز داشتی.

برق از سر همه پرید. کامران سریع جلو رفت:

_قاچاق و...

سروان دست بلند کرد.

_مرکز توضیح داده میشه.

نگاه سردرگم البرز میان آنها چرخید و درنهایت روی چهره ی یخ زده ی سبا خشک شد.

انگار حواس همه

پرت شده بود. خواست جلو برود که مامور بازویش را کشید و او را به سمت 驢 خروجی

هدایت کرد. کامران

دنبالشان دوید و سیما با دیدن چهره ی بی رنگ و مات 騾 سبا ، با ترس طناز را صدا کرد. طناز که از شدت بهت

گیج بود ، سریع برگشت . شوک عصبی کم مانده بود جان سبا را بگیرد...



سرگرد با تعجب عینکش را از چشمش برداشت و پرونده را بست:

__یعنی چی سروان؟

__هویتش داخل کشور ترکیه ثبت شده س. شهروند ترکی بوده، مادر ترک و پدر ایرانی که سالها پیش جدا

شدن. الان هم خانواده ش عقیده دارن اومده ایران برای دیدن دوستانش.

__مادر ترک؟

ابروهایش باز شد و گفت:

__با آقای مشفق تماس بگیرین بیاد. یه چیزی این وسط اشتباهه.

سروان احترام نظامی گذاشت و خواست بیرون برود که سرهنگ صدایش زد:

__به خودش حرفی نزنین تا ثابت شه.

سروان حرفش را سبک و سنگین کرد تا چیزی بگوید اما سرگرد سری تکان داد:

__می دونم چی میخوای بگی؛ اما این همه شباهت و پیوستگی نمی تونه اتفاقی باشه. خصوصا که

خانم کیارش

چندروز قبل توهمون بیمارستان فارغ شد . پس رفتنش و دیدارشون هم اتفاقی نیست.

_اگر فقط یک شباهت باشه ، مشکل ساز میشه قربان.

_متأسفانه بله ولی فعلا نمیشه این سرخ و از دست داد. کیارش داشت مارو به اون گروه می

رسوند که یک

مرتبه ناپدید شد .

_شاید واقعا تو اون تصادف از بین رفته.

_درسته ولی جنازه ش باید پیدا شه یانه؟

سروان غرق در فکر به مافوقش نگاه کرد و او دست بلند کرد:

_خیلی خب، فعلا به کارتون برسین . خودم با این مرد مرموز دوباره صحبت می کنم.

سروان اطاعت کرد و سراغ کارش رفت. سرگرد دست به چانه ش گرفت و عکس های

مقابلش را دوباره

نگاه کرد. جز شکستگی گوشه ی ابروی البرز و موهایی که کوتاه شده بودند، فرقی با

کیارش نداشت. این

همه شباهت ممکن بود فقط در دوقلوهای همسان باشد،نه دو آدم غریبه.

نفسش را بیرون فوت کرد و فنجان چایش را برداشت. این قصه سردراز داشت.

کامران با نگاهی به سبا ، کلافه پیش رفت .

_همه چی به هم پیچیده س عزیزمن. بذار من برم بینم جریان چیه ! بعد اگر اجازه ی ملاقات

دادن ، قول میدم

با خودم بیرمت، خوبه؟

سبا با بغض گفت:

این همه مدت، همه خبرداشتن پلیس دنبال کیارشه الا من... یعنی...

طناز جلو رفت:

فهمیدنت شد اون حال بد و بچه ی معصومی که نتیجه ش شد. فایده ای دیگه ای هم داشت؟

سبا اشک ریخت و مظلومانه گفت:

شوهرمه.

کامران دست روی صورتش گذاشت و عقب رفت. سیما مستاصل ایستاده بود و تماشا می

کرد. نگاه سبا

میانشان چرخید:

قول میدم تو دست و پا نباشم.

کامران به طرفش برگشت و دست مقابلش تکان داد، عصبی و لبریز شده بود:

اگه لجباز نبودی، الان دنبال زندگیت بودی سبا. اینقدر باعث خجالت من نمی شدی!

بچه ی من چی

داشت که اینقدر پافشاری کردی؟ که زندگی و جوونیتو تباه کردی؟ مگه با کیارش تا پای طلاق

نرفتین؟ مگه

وقتی گورشو گم کرد واست و کالتنامه نداشت؟ مگه قرار نبود همه ی زندگیش و بنامت

کنه و بری پس

موندی چی و ثابت کنی؟ حماقت خودت و اشتباه منو؟ ثابت شد. همون دوسال پیش که کوتاه اومدم و

گذاشتم به این گند کشیده بشه ثابت شد دخترِ من. خامی تو، اشتباه و حماقت محض من و بد ذاتی کیارش

ثابت شد. یه تف سربالا شد. حالا پاشو برو دنبال زندگیت.

سیما غافلگیرپیش رفت. دست روی بازوی کامران گذاشت و گفت:

_الان وقت این حرفا نیست کامران.

کامران زمزمه ای زیر لب کرد و به چهره ی خیس از اشک سبا نگاه کرد:

_برگرد پیش سعید. بچه تم خودم روی تخم چشمام بزرگ می کنم ، نگرانش نباش.

چشم های همه روی صورت خیس و ملتهب سبا و نگاه او روی لب های مصمم کامران خیره ماند و او افزود:

_هر ثانیه موندنت اشتباهه. آماده باش وقتی برگشتم خودم می برمت.

سیما سریع گفت:

_چی داری میگی کامران. پیش سعید که...

_هرجا باشه، جاش بهتره تا اینجا. اینجا جهنمه. حتی اگه اون بی پدر برگرده.

رو برگرداند و چشم بست:

_اگر گذاشتم تا حالا بمونه واسه اینه که فکرشو نمی کردم کیارش زنده باشه و با انکار اسمش برگرده.

_کامران...

_همین که گفتم.

حرفش را زد و از خانه بیرون رفت. سیما به طنز نگاه کرد. اوهم مستاصل بود. سبا به نقطه ای خیره بود و

حرف نمی زد. انگار زیر فشار حرف های کامران داشت از نفس می افتاد. طنز کنارش روی مبل نشست و

دست دور شانه هایش گذاشت. آرام صدایش زد و سر دخترک تکان خورد. نفسش تازه رها شد. سر بلند

کرد و به سیما که با بغض و تشویش نگاهش می کرد، خیره شد. صدایش لرزید. معلوم بود نفس کم آورده

است.

_از اول می دونستم بی کس و کاری یعنی آوارگی سیما ولی به خدا...

سیما عصبی و ناراحت جلو رفت و میان حرف او گفت:

_مزخرف نگو سبا. کامران ناراحته. درست مثل همون موقع که فهمید با کیارش رابطه داری.

سبا سر تکان داد و بلند شد. سیما خواست مانعش شود که با اشاره ی طنز دست روی لب هایش گذاشت.

طناز برخاست و گفت:

_سبا میاد پیش من، اگر بخواد از کیارش جدا شه ...

_من میرم ، هرجا که بشه ولی تا لحظه ای که کیارش خودش نیاد و نگه دیگه نمی خواد
زندگی کنه، دنبال

طلاق نمی رم، حتی اگه مجبور شم شبا با بچه م تو مسافر خونه بخوابم.

_سبا...

_ نمی دارم عاقبت بچه م مثل من و کیارش شه سیما. ترجیح میدم با خودم بمیره تا گوشت ^{سب}
اضافه ی یه زندگی

دیگه بشه. که بی مادری ، یتیمش نکنه.

اشک ریخت و نفسش میان حرف هایش بند آمد. درد قلبش ، بیشتر از تنش بود.

_نمیذارم ... بسه دیگه. هرچی حقارت کشیدم بسه.

سیما بهت زده نگاهش کرد. سبا به حق حق افتاد و با حالی بد بیرون رفت. طناز هاج و واج
ایستاده بود و تماشا

می کرد که با گریه ی سیما عصبی سر تکان داد و دنبال سبا رفت. همه چیز به هم پیچیده بود و
انگار به جای

باز شدن گره ها بدتر هم می شد...

کامران گیج از حرف های سرگرد ، فقط نگاه می کرد. سر در نمی آورد او چه می گوید.
کیارش چطور

هویش را اینقدر دقیق تغییر داده بود؟

با حالت نگاه هایش ، سرگرد پرونده را بست و عینکش را روی اوراق گذاشت.

__جناب مشفق ! یه تکه پازل این وسط گم شده.

کامران پلکی زد ، به خودش آمد ، سرگرد ادامه داد:

__حالا یا یک نفر بازیگوشیش گرفته و پلیسو جدی نمی گیره یا از پنهان کردنش سودی می
بره.

__متوجه منظورتون نمیشم.

__به نفعتونه بشین چون ممکنه خودتون هم در گیر شین.

کامران کمی روی صندلی جا به جا شد. با صدای همیشه تاثیر گذارش گفت:

__چنین چیزی امکان نداره.

سرگرد ابروهایش را درهم کشید. مدارک البرز را مقابل چشم او بالا گرفت و گفت:

__اینا جعلی نیست آقای مشفق. البرز با شهرت ترکی «ت驍کین» یک شهروند ترک بوده.
یعنی الانم هست.

کامران افکار هجوم آورده به مغزش را پس زد. دلش نمیخواست حقیقت باشد. به در و دیوار
توهم کوبید و

گفت:

__شاید به تشابه اتفاقیه.

__استعلام ما این طور نمیکه، ثبت اسناد و احوال میگه شما دوتا پسر داشتی و ...

__البرز تو سن یک سالگی همراه مادرش دچار سانحه شد و فوت کرد. جدای از اون، نام

خانوادگی همسر

من تکین نبود.

__تغییر شهرت کار سختی نیست.

__حق باشماست اما من به شدت پیگیر پسرم بودم. امکان نداره ربطی دراین بین باشه.

__پس بااین اوصاف کیارش داره بازیگری می کنه.

ازجا برخاست و پوزخند زد:

__وحقا که بازیگر قابلی هم هست.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

33 صفحه

روبروی کامران روی مبل نشست و دست هایش را با اقتدار روی دو زانویش جمع کرد:

__پس کاملاً منکر هویتی به اسم البرز مشفق یا تکین میشین.

کامران با غول تردید دست و پنجه نرم می کرد. آمدن اسم البرز بعد از این همه سال بی

دلیل نبود. نفسی

سنگین به ریه کشید. حرف زدن سخت بود.

__بله، البرز نزدیک به بیست و چند سال پیش کشته شد.

نگاه سرگرد به کامران طولانی شد، سنگین و نفوذی بود، اما این مرد حقیقتاً گیج بود، خیلی خبی گفت و

عقب تکیه داد:

__باید با عروستون صحبت بشه،

__ایشون دیگه نسبتی با کیارش نداره،

نگاه و ابروی سرگرد با هم بالا آمد:

__چطور؟

__دارن جدا میشن!

__اول باید هویت کیارش اثبات شه بعد ایشون به فکر جدایی باشه، تاکید کرده بودم همراهتون بیاد،

__ایشون تازه فارغ شده و حال خوبی نداره،

__ماشین میفرستم دنبالش...

__اما جناب سرگرد...

__این مساله شوخی نیست جناب مشفق، پسر شما به یک باند قدیمی وصل بوده و هست، تنها سرنخ هم الان

خودشه که داره بازی درمیاره، نصف بیشتره مدارک داره میگه کیارش چند اتاق اون طرف تر نشسته و قانون

رو به مسخره گرفته.

_کیارش هر ایرادی داشت ، اهل خلاف نبود . سرش به کارش گرم بود . جوونی کردن

خودشو داشت اما من

حاضرم...

_عرق خونی و احساس پدری ، رو مقابل قانون کنار بگذارین ؛ ممکنه نتیجه ی عکس بده.

کامران با استیصال دست به پیشانی ش کشید و گفت:

_الان چیکار میشه کرد؟

_با کیارش صحبت کنین تا سر عقل بیاد و ماجرا رو تعریف کنه. همین.

بلند شد و ادامه داد:

♣ بخش اول

34 صفحه

_باید با خانمش صحبت بشه ، زیاد اذیتش نمی کنیم. اگر واقعا حالش مساعد نیست، منزلشون

باهش حرف می

زنیم اما ملزومه. امیدوارم درک کنین.

کامران سکوت کرد . سرگرد پشت 驢 میزش رفت ولی هنوز ننشسته بود که ضربه ای به در

خورد. سرباز با اجازه

ی سرگرد وارد شد و اطلاع داد خانمی اصرار به دیدنش دارد . با آمدن اسم سبا نگاه ی میان سرگرد و

کامران رد و بدل شد. کامران متعجب برخاست و سرگرد با لبخند نشست و گفت:

_انگار خیلی هم حالشون بد نبود جناب مشفق...

رو به سرباز اشاره کرد:

_بگین بیاد داخل.

سرباز احترام گذاشت و بیرون رفت. دو دقیقه بعد همراه سبا و طناز آمد. دو زن آرام سلام دادند. سبا نگاهش

را از کامران که هنوز ایستاده بود ، دزدید . طناز سری تکان داد و آرام گفت:

_اصرار داشت در جریان باشه.

کامران نفس کلافه ش را بیرون فرستاد. سرگرد از کامران و طناز خواست بیرون باشند . بعد از رفتن آنها

رسمی تر پشت میزش نشست اما با لحنی پخته تر و دور از خشکی منصبش ابتدا حال سبا را پرسید :

_پدر همسرتون فرمودن که ممکنه اومدن تا اینجا سخت باشه ولی شاید به خود کیارش هم کمک کنین.

سبا سعی کرد بغض نکند:

_میشه بینمش؟

__ میتونی کمکش کنی؟

__ چطوری؟

__ سعی کن متقاعدش کنی دست از بازی برداره سبا خانم.

__ من اصلا نمی دونم که...

__ مطمئنی در اواخر روزهایی که باهم بودین رفتارش مشکوک نبود؟

سبا اب دهانش را قورت داد:

__ قبلا هم گفتم . من و کیارش دچار سوء تفاهم شده بودیم . مثل خیلی از زوج ها که... که

دعواشون میشه و ...

همه چیو پای مشکلات... می ذارن.

میان حرف هایش گاهی نفس کم می آورد. سرگرد درک کرد . کمی مهربان تر شد و با

لحن پدرانه تر ی

گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

35 صفحه

__ بین حرفات معلومه خیلی بهش علاقه داری.

احساس سبا کم مانده بود متلاشی ش کند اما خودداری می کرد:

__ من جز کیارش کسی و ندارم. اگه نباشه...

مکث کرد. سرگرد نفسنفسش را بیرون داد. از کشوی میز نایلونی را بیرون کشید و از پشت میز برخاست.

زنجیر و حلقه ای را که به آن آویخته بود، مقابل او گرفت و گفت:

__این برات آشناس؟

نگاه و دست سبا باهم به حلقه چسبید و ذهنش به روزهایی که جای این حلقه روی صورتش ماند و کیارش

برای همیشه آن را از دستش در آورد. اشکش چکید. سرگرد کمی خم شد و گفت:

__حلقه ی ازدواجتونه.نه؟

سبا با نوک انگشتش اشکش را گرفت و سرتکان داد. سرگرد از روی میز جعبه ی دستمال را برداشت و به

سمت 驪 او گرفت:

__این باهاشه و باز منکر شناختنِ شماس. به نظرت می تونی متقاعدش کنی که حقیقتو بگه؟

سبا دستمال را پایین چشمش کشید و با صدای کم جانی گفت:

__قول میدم هرکاری از دستم بریاد انجام بدم. من مطمئنم نمی تونه انکار کنه.

سرگرد چند بار سرش را تکان داد:

__خیلی خوبه. پس برای دیدنش آماده باش.

هیجان به صدای او نفوذ کرد:

__همین الان؟

سرگرد لبخند محوی زد:

_مهمونی سخته ولی شاید تو تنها کسی باشی که با توجه به سوابق و روابط خانوادگیش

بتونی به حرفش

بیاری...

سر سبا پایین آمد. رنگ سفید 驕 آن رینگ ساده دلش را تنگ کرد. صدای کیارش هنوز در گوشش بود.

«اگه دسته واسه این نیست که حلقه ی بردگی باشه، قراره حلقه ی اتصالم به تو یه نماد داشته باشه. نمیگم

ازش خوشم میاد سبا. همیشه از این تعهدای زورکی حالم به هم خورده چون چیزی جز تنهایی و بی اعتمادی

نصییم نشده ولی چون تورو میخوام، حلقه ی این نسبتو باز کردم و همیشه باهامه. نمی خوام یه روز فکر کنم

♣ بخش اول

36 صفحه

بجای طوقی شدن، این حلقه طوقی بشه دور گردنم. دورش نمی کنم که دور نشی. حواست به این حلقه ی

نازک اعتمادم باشه»

اشکش چکید و بی توجه به نگاه مرد مقابلش ، مغلوب احساسش شد و حلقه را به لب هایش
چسباند. انگار

کیارش هم سر قولش مانده بود.



هجوم افکار درهم و خاکستری رنگ به مغزش ، مثل حمله ی بی رحم نظامی ها به منطقه ای
بی سلاح بود.

تمام حیطة ی ذهنیاتش زیر موشک باران حرف های مختلف در حال متلاشی شدن بود و انگار
دست وپایش

فلج بود و فایده ای به حالش نداشت. شقیقه هایش را از دو طرف فشرد و سرش مثل یک
حجم ورم کرده و

بی خاصیت میان دست هایش جابه جا شد. کف دست هایش از پیشانی ش بالا آمد و موهایش
را بی رحمانه

به چنگ کشید. یک مرتبه کم می آورد و دلش تیر خلاص به این مغز خالی را می خواست.
مشت هایش

روی میز فرود آمد و انعکاس صدایش در فضای خالی اتاقک نیمه تاریک پیچید. سرش روی
دست هایش

افتاد. انگار باید برای ارضای آن کنجکاوی تاوان سنگینی پس می داد و خودش خبر نداشت...

نفهمید چقدر گذشت که صدای در آهنی روی اعصابش خط کشید. سرش با حالتی تهاجمی
بلند شد تا

چیزی بگوید اما با دیدن سبا ، زبانش غلاف شد. قلابِ اسم او بود که وارد این اقیانوس
خطرناک شد والا

آنقدر صبر می کرد تا آراز همه چیز را برایش پیدا کند.

سبا با نگاه کوتاهی به مامور ، آب دهانش را قورت داد و داخل رفت. با دیدن او در آن حال ،
لب پایینش را

محکم به دندان گرفت. چشم های البرز با دقت روی چهره و سرتا پای سبا دور می زد. آشنا
بود . انگار کسی

از او برایش گفته بود اما چرا درست یادش نمی آمد که چرا و کجا ؟ اینقدر مغزش زایل شده
بود؟

سبا دست لبه ی میز گذاشت و به سختی نشست. درد ناشی از جراحی نمی گذاشت حتی برای
ثانیه ای در امان

باشد اما کیارش او را همه جا می کشاند.

سر بلند کرد که نگاهش در چشمهای گنگ و حال غریبش گیر کرد. بغض دوباره نیش به
احساسش زد و

قلبش مثل مار گزیده ای پردرد در سینه ش، به خود پیچید. با زمزمه ی اسم کیارش ، گوشه
ی پلکش خیس

شد. البرز کف دو دستش را روی میز فشرد و خودش را کمی جلو کشید:

__من بخاطر تو او مدم. از این جهنم نجاتم بده.

لب های سبا نیمه باز ماند و البرز کلافه افزود:

...یه شباهت داره تباهم می کنه. من فقط...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

37 صفحه

سبا با حال بدی میان حرفش آمد:

...چیو انکار می کنی کیارش؟

دست البرز برای هزارمین بار به موهایش حمله کرد و رگ برجسته ی پیشانی ش بیرون زد:

...کیارش... کیارش... این اسمو من فقط چند روزه شنیدم و ساقطم کرده.

سبا دست جلو برد و روی دست مشت شده ی او گذاشت. نگاه البرز سریع چرخید.

چشمهایش دنبال قطره ی

اشک او راه گرفت و نگاه او به یک خط شکستگی باریک گوشه ی ابرویش گیر کرد:

...هر کی تورو شناسه، من... باور نمی کنم خودت نباشی. چه بلایی سرت اومده که...

البرز دستش را از زیر دست او بیرون کشید. قلب سبا ریخت. البرز کلافه گفت:

...من از میون وسایل خونه ی پدر بزرگم یه کیف و لب تاپ پیدا کردم. کنجکاوی بیجا

باعث شد توش

سرک بکشم. یه ایمیل اومد که گیجم کرد. اسم کیارش... سبا و... خیلی چیزای دیگه. با یه

سری وسایل

شخصی.

نفس سبا در حال بند آمدن بود، البرز کمی به طرفش خم شد و گفت:

_سبا خانم... من البرزم... البرز تکین... اصلا اینجا زندگی نمی کنم اما... نمی دونم چی باعث شد سر از اینجا

واون بیمارستان در بیارم، حتی این فارسی صحبت کردنم مدیون دوستان و خاله زاده هام هستم . چون

پدرشون ایرانی بود اما من... یه عمره اونجا زندگی کردم . نمی فهمم ارتباطم به اینجا و تو و بقیه چیه!

سبا مشت گره شده ش را باز کرد و حلقه و زنجیر را روی میز گذاشت، صدایش به زور در می آمد:

_دروغ وبازی خوبی نیست ، خیلی بی مزه س کیارش، حتی این...

_خانم... عزیزمن...

قلب سبا بنای ناسازگاری گذاشت و میان حرفش پرید:

_چطور این همه اتفاق و شباهت ممکنه؟ جز اینکه... اینکه...

با مکشش ، البرز منتظر نگاهش کرد:

_خب! حرف نصفه زن، من به حد کافی درگیر این اتفاقات مسخره هستم.

سبا دیگر مقابل اشکش را نگرفت:

_حتی حرفاتم تغییری نکرده، بعد انکار می کنی؟ میخوای تلافی کنی، با همون اشتباهی که خودتم می دونی

من درگیرش نشدم و یه پاپوش بود.

دوباره و این بار با دودستش دست 驪 او را گرفت. التماس و خواهش به حنجره ش خنج می کشید:

♣ بخش اول

38 صفحه

_مگه بهت ثابت نشد؟ تو رو خدا دست بردار... می دونم که ... همیشه... حرفت یکیه ... ولی...

باز نفس هایش کم آورده بود. البرز از آن حالت تهاجمی فاصله گرفت. بیخودی دلواپس شد. سمتش خم

شد:

_حالت بده؟

سبا جوابش را نداد و حرف خودش را ادامه داد:

_باهاشون همکاری کن. نذار... گناه نکرده رو پات بنویسن. من برعکس بقیه بهت مطمئنم .

البرز دست به یقه ش کشید و سبا چشم هایش را پاک کرد:

_بخاطرِ رایکا... نذار مٹ خودمون از محبت پدر و مادر بی نصیب بمونه.

نگاه البرز به او طولانی شد. مامور پیش آمد. تذکر داد که وقت نیست. سبا با حال بدتری گفت:

_کیارش... من...

البرز کلافه و مستاصل گفت:

_اشتباه گرفتی. من خودمم نمی دونم اینجا چه غلطی می کنم. باید یه چیزی ازت تو ذهنم
باشه که نیست. نه

تورو می شناسم، نه اسم آدمی که بهم نسبتش دادن. فقط اومدم بینم کیارش کیه که
همه باهم شدین
بختک...

دست هایش را مقابل او روی میز کوبید:

_من ... کیارش ... نیستم.

چشم های بهت زده ی سبا از چهره ی کلافه و عصبی البرز به سمت حلقه ی روی میز ^سسپا
ر خورد که بر اثر

ضربه ی البرز قل خورد و پایین افتاد. دست به حنجره ش کشید و با ناباوری نگاهش کرد.
بازی بدی بود.

کشنده و بی رحمانه ... کیارش مقابلش نشست و ادعای غریبی می کرد. سر تکان داد.
سیک گلوی البرز

تکان خورد و کلافه گفت:

_سبا...

این سین های مکث دار را فقط کیارش می گفت. نه هیچ غریبه ای ... اما انگار جسم او
روبرویش بود و

مغزش را تخلیه کرده بودند. با تکرار اسمش از زبان او لب برچید. سرش دو طرف
تکان خورد. موهای

پیشانی که با تذکر مامور زیر شالش داده بود دوباره روی پیشانی و چشمانش به بازی افتاد.
چشم های البرز

کمی تنگ شد. سبا دست به میز گرفت و بلند شد :

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

39 صفحه

...یه روز فکر کردم هر جای دنیا باشی ، فقط باشی ، برام کافیه ، احساس تنهایی نمی کردم.
پشتم بهت گرم بود

ولی حالا... حالا کجای دنیا دنبالت بگردم وقتی جسم خالیت روبه رومه و ... راحت... راحت تر
از روزی که

با هزار تا ... زن بی ارزش و دم دستی قیاسم کردی ، انکارم می کنی... توحی اون کیارش بی
انصافم نیستی...

فقط گم شدی ... پرت شدی ... از دستم رفتی...

قفسه ی سینه ی البرز سنگین شد. حرف هایش قابل درک نبود اما انگار قبلا کسی برایش
گفته بود. هنوز

نگاهش می کرد که او پاپس کشید. وقتی در آهنی بسته شد، تکان خورد ، صدای او
در گوشش انعکاس

داشت ، هر بار بلندتر از قبل. مغز خالی ش آزرده میشد و هربار غیر قابل تحمل تر ... سرش
دوباره اسیر دست

هایش شد که چشمش به حلقه ی ایستاده ی کنار دیوار افتاد. چشم بست و یک اسم آشنا روی لب هایش

آمد «خدا»...



طناز با دیدن او و گریه ی شدیدش فوری به طرفش رفت اما سبا التماس کرد که تنهایش بگذارد، حتی حاضر

نشد با ماشین او برود. کامران و سرگرد پیش رفتند اما طناز مقابلشان ایستاد:

—کیارش زبون نفهمه، قرار نباشه خودشو لو نده نمیده، خودتون خوب می شناسینش. بذارین فعلا سبا آروم

باشه.

کامران دلوایس گفت:

—یه بلایی سرش نیاد با اون حالش؟

طناز با ناراحتی گفت:

—موقعی که اون حرفها رو بهش می زدی ، فکر حال بدشو می کردی کامران، نه الان که از همه طرف

روحش پرس شده.

گفت و دنبالش رفت اما پیش از اینکه برسد، سبا سوار بر یک تاکسی از مرکز دور شد. طناز لبش را محکم

گاز گرفت و به سمت پارک ماشینش دوید. حداقل باید دورادور مراقبش می بود...



مقابل بیمارستان با سختی از ماشین پیاده شد. درد وحشتناکی داشت اما نفس گیر تر از آن نگاه سرد و غریبه

ی کیارش نبود. خودش را به صندلی ای رساند و با گریه نشست. اگر کسی از کنارش عبور می کرد، فکر

می کرد عزیزی از دست داده است. فرقی نمی کرد. از دست داده بود. وقتی هدف کیارش آنقدر مهم بود که

♣ بخش اول

40 صفحه

اینقدر محکم و ساده انکارش می کرد، انگار دنیا به آخر رسیده بود. چشم به نمای ساختمان بیمارستان

دوخت. دلش هزار پاره بود و هر تکه ش در به در گوشه ای...

دنبال کدام تکه از وجودش می گشت. احساس خلاء و بی پناهی می کرد. دست هایش بالا آمد و روی لب

هایش چفت شد. سوال و دردش پشت سلول بغضش گم شد که درهم شکست:

«چرا کیارش؟»

کجای لحظه هامی تو

که هر جا رو بگی گشتم

بجای زندگی کردن ؛ پی دیوونگی گشتم پی دیوونگی گشتم...

نگو دل کندن آسونه

که من اصلا نمی تونم

اگه حالم رو می پرسی

جوابش رو نمی دونم، جوابش رو نمی دونم

کجای زندگیمی تو

که من می گردم و نیستی

یه روزی مطمئن بودم؛

پای حرفات وای می ایستی، پای حرفات وای می ایستی

تو هر جا بگی گشتم

که شاید باز پیدا شی ؛

به عشقت زنده موندم ؛

کاش!

هنوزم عاشقم باشی...

من از وقتی گمت کردم ؛ شب و روزم زمستونه

هوای هر جا صاف باشه ؛

هوای خونه بارونه، هوای خونه بارونه

من از وقتی گمت کردم؛

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

41 صفحه

تمام رویاهام گم شد

تو چی میدونی از اونی؛

که قصه اش حرف مردم شد، که قصه اش حرف مردم شد

کجای زندگیمی تو

که من می گردم و نیستی

یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وای می ایستی، پای حرفات وای می ایستی

تو هر جا رو بگی گشتم

که شاید باز پیدا شی ؛

به عشقت زنده موندم؛

کاش!

هنوزم عاشقم باشی....

زمان و لحظه های بی اعتنا از کنار تن خسته و رنجورش می گذشتند. نفهمید چقدر طول کشید که تاریکی و

سرما دوره ش کرد. چشم هایش درست جایی را نمی دید. دست به صندلی گرفت و بلند شد. هنوز تن پر درد و کرختش را پیش نبرده بود که تلفنش برای هزارمین بار زنگ خورد. به صفحه نگاه کرد.

نمی خواست اهمیت دهد که بلافاصله پیامی آمد:

_جواب بده سبا... کیارش... روبروی بیمارستان توی یه پژوی نقره ای منتظرتم.

بی حرکت ماند. دوباره گوشی زنگ خورد. همان شماره بود. سرش چرخید. از میان درخت ها چشمش به

پژوی نقره ای رنگ افتاد. تصویر کیارش داخل ان اتاقک پیش چشمش آمد. منگ بود. چطور ممکن بود؟

پاهایش بس اراده به آن سمت کشیده شد. ماشین حرکت کرد و درست کنارش ترمز کرد. در عقب باز شد و

دستی داخلش کشید. نگاهش به یک چهره ی آشنا افتاد. زمزمه کرد

_کیارش...

کم مانده بود سخته کند اما...

خودش را پس کشید و سرش تکان خورد:

_نه!

♣ بخش اول

42 صفحه

لبخند مرد روبه رویش در صدای قیژ لاستیک ها گم شد و تن پر درد

驕 سبا به در پشت سرش چسب ید. یک

بومرنگ

الناز محمدی

بخش دوم

بخش دوم

چند دقیقه ای بود ، صدای جر و بحث را از بیرون می شنید. بغض بیشتر از قبل گلویش
رافشرد. در را بی صدا

روی هم گذاشت و پشتش را به در چسباند. احساس خفگی می کرد. هنوز صداهایی می آمد
که آزار دهنده

بود. صداها و بحث های بلندی که مدتها بود جز ء اتفاقات لاینفک روز و شب هایشان شده
بود. چشم های

خیسش در فضای کوچک 騾 اتاق چرخ خورد و روی قاب کوچک روی میزش ثابت ماند.
بغضش شکست، با

هر قدمی که برداشت، یک قطره اشک روی گونه ش س 譜 خورد. قاب را بوسید و در
آغوش گرفت، دلش از

آن هم بد آوردن، پر بود، سرش سمت قاب و سینه ش پایین آمد و هق هقی بی صدا، نفس
کشیدن را برایش

سخت کرد، دوباره غمِ بزدعا کن بتونمرگِ تنهایی و غربت آزارش داد، باز جای خالی پدر
ومادر، دنیا را

شبيه قفس کرد، یادآوری خاطرات تلخی که از سر گذرانده بود، آزارش می داد...

نفهمید چقدر گذشت تا با صدای مبین، خلوتش به هم خورد و سربلند کرد، پسرک از میان در
بالب و لوچه

ای آویزان پرسید:

—بیام تو؟

چهره ی بغ کرده و چشم های پر آب برادر زاده ش، بهانه ای برای غم تازه تری شد، سر
خم کرد و قاب را

کنار گذاشت، وقتی دست هایش را باز کرد، مبین به طرفش دوید و انگار در آغوشش سنگر
گرفت، سربه

سینه ای فشرد و در آغوشی دنبال آرامش گشت که خودش با آن بیگانه بود، حداقل تازمانی
که اینجا بود و

باعث آزار آنها، آرامش بی معنا بود. فکری آنی مثل یک صاعقه به مغزش زد. نگاهش به نقطه ای خیره ماند.

__عمه!

با صدای مبین تکان خورد. نگاهش کرد که مبین دست به صورتِ او کشید:

__گریه کردی باز؟

سبا بی مکث دست به صورتش کشید و سعی کرد لبخند بزند:

__مهم نیست قربونت برم.

مبین لب برچید. از آغوش او بیرون آمد و کنارش روی تخت نشست:

__چرا تازگیا بابا و مامانم اینقدر دعوا می کنن؟

چیزی نداشت بگوید. چشم های را از چشم های معصوم و کنجکاو پسرک دزدید. انگار آمده بود تا

بازخواستش کند. با کلمه ی کوتاه 驕 نمی دانم و تکانِ سرش سعی کرد فرار کند. مبین آرام گفت:

♣ بخش دوم

46 صفحه

__تقصیردایی بهزاد بود. اگه هی به مامانم زنگ نزنه، دعوا نمی کنن.

آمدنِ نام بهزاد باز حالش را بد کرد اما به روی خودش نیاورد.

__قول میدم که خیلی زود همه چی مثل قبل خوب بشه.

چند دقیقه گذشت، انگار صدا قطع شد، در همین فاصله صدای کوییده شدن در ورودی به چهارچوبش آمد.

مبین از جا پرید و به او چسبید. چند دقیقه بعد که صدای ماشین از پارکینگ آمد، سبا نگاهی کرد و مبین با

ابروهای بالا رفته گفت:

— فکر کنم بابا سعیدم رفت.

سبا سرتکان داد، ضربه ای کوتاه به در خورد، ملیکا وارد اتاق شد و بادیدن مبین گفت:

— اینجا چکار می کنی؟ ماما صدات کرد.

با آمدن صدای بلند بهناز، مبین سریع از جا پرید و با بیخشی دی بیرون دوید، صدای بله ی بلندش در جیغ و

دادهای مادرش گم شد، سبا دست به سرش گرفت، ملیکا کتابش را در آغوش فشرد و موهایش را پشت ^{سپاس} 驪

گوشش داد:

— عمه... از مامانم ناراحت نباش، باشه؟

سبا با بدبختی سعی کرد لبخند بزند:

— نیستم عزیزم، مامانت حق داره.

— بخدا همه ش تقصیر دایی و مامان بزرگمه.

سبا نفس عمیقی کشید، ترجیح داد بحث را کش ندهد.

__درست میشه .نگران نباش.

ملیکا لب هایش را با ناامیدی بالا کشید.

__من برم تا مامان به من گیر نداده. چند روز دیگه آزمون دارم.

سبا لبخند زد. ملیکا قبل از رفتن گونه ی او را بوسید و بیرون رفت. سبا روی تخت دراز کشید
آ به لوستر ساده

ی اتاق خیره شد. دیگر جایی در آن خانه نداشت. باید می رفت اما هنوز درست نمی دانست به
کجا؟...

♣♣♣♣

چمدان را با تشکری کوتاه تحویل گرفت. نگاهی غریب و دلتنگ به فضای شلوغ اطراف
انداخت. حواس

هیچ کس به او نبود. دسته ی چمدان را چسبید و به سختی آن را به دنبال خود کشید. سالن
پر هیاهو را طی

کرد و به فضای باز بیرون پایانه رسید. از هر سو صدایی می شنید. هر کسی حرفی می زد و او
سردرگم تر می

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

47 صفحه

شد. بلا تکلیف بین جمعیت ایستاده بود ، نمی دانست چه کند! زنی که انگار عجله داشت ،
همراه 驪 یک کودکی

از کنارش گذشت، تنه ی سختی به سبا زد که کیفش از دستش رها شد، زن با عذرخواهی
سرسری از کنارش

رد شد و کودک و چمدان بزرگی را دنبال خود کشید...

_خانم کجا میرین؟ تاکسی دربست نمی خوانین؟

به سمت 驪 راننده تاکسی برگشت، پیرمرد لنگش را در دستش جابه جا کرد و کمی منتظر
ماند، وقتی جوابی

نشنید، لب هایش را بالا کشید، دستمال را دور گردنش انداخت و برگشت که سبا دسته ی
چمدانش را دوباره

گرفت و دنبالش رفت؛

_آقا... میرم بهشت زهرا(س)...

مرد جا خورد و با تعجب نگاهش کرد، کمی بعد سر تکان داد و ماشین را به او نشان داد، چند
دقیقه بعد سبا

درصندلی عقب نشسته بود و از پنجره ی کوچک ماشین ، شهر غریب و آشنایش را از نظر
می گذراند، چه

قدر همه جا تغییر کرده بود، درست هشت سال از آن روزهای سخت و تلخ می گذشت
و حالا درشهر

خودش غریب بود، جایی جز مزار عزیزانش نداشت که برود، بادیدن یک گل فروشی از
راننده خواست

توقف کند...

وقتی وارد بهشت زهرا شد ، فهمید نمی تواند آدرس بدهد.آن جا هم مانند شهرش دست خوش تغ بیراتی

اساسی شده بود. چه خوب بود که نام قطعه را هنوز به خاطر داشت. راننده که عمرش را میان این خیابانهای

شلوغ و متغیر گذرانده بود، خیلی زود او را به مقصد رساند. سبا تشکر کرد و خواست منتظر بماند تا برگردد.

پیاده شد، نگاه پر بغض و غریبی به اطرافش انداخت. سرمای هوا باعث شد ، کمی درخودش جمع شود. ماه

مهر رو به پایان بود و سرما خودش را بیشتر نشان می داد. با دیدن تابلوی آبی رنگ و شماره ی قطعه به آن

سمت رفت. اگر به موقع متوجه نمی شد، حتما داخل گودالِ پر آب و گل در سرراهش می افتاد اما با قدمی

بلند از آن گذشت . گلها را در دست جا به جا کرد و میان قبور راه افتاد. تقریبا مدت طولانی ای زمان برد تا

توانست از طریق تاریخ وفات مزار را پیدا کند اما بالاخره آنها را پیدا کرد. به محض دیدن سه سنگ ٭ سیاه با

تصاویری آشنا ، پاهایش سست شد. پایینِ مزار مادر نشست ، دوطرفش را قبور پدر و سبحان پر کرده بود .

اشک هایش صورتش را پر کرد. هر سه مزار را با گلاب و وسواس شست . میان گریه ها و گلایه هایش از تنها

گذاشتنش، قابی از گل برای هر سه ساخت . هشت سال از آن روزها و تصادف وحشتناک که تنها بازمانده ش

او شد می گذشت و روز به روز تنهایی بیشتر خط به قلبش کشیده بود. بالاخره ساعتی بعد مجبور شد دل

بکند. چهره ی هر سه را داخل قابهای سنگی بوسید و بلند شد.

♣ بخش دوم

48 صفحه

به سمت ماشین برگشت. در حال و هوای خودش بود که در عرض چند ثانیه صدای قیژ لاستیک های ماشینی

را شنید و همزمان احساس کرد، سیلی ناگهانی بر سرش ریخت. از شدت شوک چند لحظه نفس کشیدن را

فراموش کرد و بی حرکت در جایی که ایستاده بود میخکوب شد. کم کم نگاهی پایین رفت و بادیدن سر و

وضع خیس و گلی ش آه از نهادش بلند شد . به خودش آمد و با عصبانیت چند قدم به سمت 騾 ماشین

سیاهرنگ برداشت و بلند گفت:

_هی آقا؟ مگه کوری؟ عزرائیل دنبالت گذاشته؟

شیشه ی دودی رنگ اتومبیل تا نیمه پایین آمد و سبا فقط قاب عینکی تیره را دید و بعد از آن ویراژ دوباره

ماشین را پیش چشم های گرد و حیرت زده ش!

کم مانده بود چشم هایش از حلقه بیرون بزند ، طرف حتی به خودش زحمت نداد که عذر خواهی کند.

راهش را کشید و رفت، سبا از زور حرص لب هایش را به هم فشرد و هرچه از دهانش درآمد نثار راننده کرد.

با کف دست سعی کرد آب و گل را از لباس هایش بتکاند اما بی فایده بود، اوضاع خرابتر شد، راننده که

شاهد بود جلورفت و گفت:

_راننده ی بی ملاحظه این روزا کم نیست.

سبا با حرص و عصبانیت گفت:

_بی ملاحظه، بی تربیت... حتی یه عذر خواهی نکرد، نمی دونم چرا آدمای اینقدر خود خواه شدن.

پیرمرد با درک حال او ، لبخند زد و پدرا نه گفت:

_حالا اتفاقیه که افتاده دخترم، خودتو ناراحت نکن، یه کم بالاتر سرویس هست، همونجا دستی به لباسات

بکش تا بررسی خونه.

سبا سعی کرد آرام باشد، تشکر کرد و داخل ماشین نشست. سعی کرد حداقل آنجا را آلوده نکند. چند متر

بالا تر داخل سرویس و هنگام تمیز کردن لباس هایش ، برای چندمین بار، روح و روانِ راننده ی بی ملاحظه را

با بد و بیراه هایش مستفیض کرد . با ظاهر آبرو مندانه تری داخل ماشین نشست و از راننده بابت کمکش

تشکر کرد. راننده با خوشرویی جوابش را داد و راه افتاد. وقتی از محوطه بیرون رفتند ، راننده از داخل آینه

نگاهی به سبا انداخت:

_مسیر بعدی کجاست دخترم؟

سبا با کمی تعلل و تردید گفت:

_راستش چندساله تهران نیومدم. یه آدرس قدیمی دارم که نمی دونم چقدر درسته.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

49 صفحه

_خب کدوم منطقه هست؟

_لواسان!

_شما آدرسو بده. به امید خدا پیداش می کنیم.

سبا آدرس را تا آنجایی که ذهنش یاری می کرد برای او گفت، انگار تغییر آنچنانی در آن قسمت ها ایجاد

نشده بود که راننده بلافاصله حدس زد از کدام منطقه صحبت می کند، ساعتی بعد در خیابانی بزرگ و پر

هیاهو توقف کردند، تا آنجا خوب پیش رفتند اما انگار کوچه ای که او ادعا می کرد اصلا وجود نداشت، با

دادن آدرس ها و نشانی های بیشتر کسبه ی قدیمی توانستند کمکشان کنند، گویا کوچه دستخوش تغییراتی

شده بود که پیدا کردنش راحت نبود، زمانی که ماشین وارد کوچه شد ، برق از سر سبا پر ید، اصلا چنین

خیابان و کوچه ای را به خاطر نداشت، همه جا کاملا تغییر کرده بود، این آدرس هم از بابت محبت 驕 آخر سیما

بود که داخل کیفش گذاشته بود و سالها حفظش کرد والا محال بود بتواند آدرس خانه ای را بدهد که در

کل چندبار بیشتر نیامده بود، با این احوال، تا جایی که ذهنش یاری میکرد ، آخرین تصویر از آن کوچه و خانه

هایش با حالا خیلی متفاوت بود، راننده تا انتهای آن خیابان درختی را پیش رفت و سبا مثل آدمهای گیج فقط

تماشا کرد، وقتی ماشین برای چندمین بار توقف کرد به خودش آمد، راننده نگاهش کرد:

__همینجا س دخترم؟

__راستش مطمئن نیستم، شاید اون آقا اشتباه کرد.

مرد راننده با خیال راحت گفت:

__بعید می دونم چون اکثرا قدیمی بودن ولی نگران نباش. تاشبم شده می گردیم تا آدرستو پیدا کنیم.

سبا خجالت کشید. خودش هم نمی دانست به کجا آمده. احساس آوارگی باعث شد از کارش پشیمان شود.

باصدای راننده باز سربلند کرد:

__اهالی این مناطق اکثرا قدیمی هستند. اسم و مشخصات خونه رو بگو تا مطمئن شیم.

سبا اطلاعات را ر اختیار او گذاشت و پیرمرد پیاده شد. سبا دوباره در فکر فرو رفت. اگر سیما هم از آن خانه

نقل مکان کرده بود، چه خاکی برسرش می ریخت؟ دیگر نه راه 驢 پس داشت و نه راه پیش. در افکار خودش

وبدبختی هایش غرق بود که صدای راننده باعث شد سربچرخاند. انگار کسی را صدا زد...

پسر جوانی به سمت مرد راننده برگشت. دقت سبا بیشتر شد. چهره ی او آشنا بود. چشم هایش را تنگ کرد

وبادقت بیشتری نگاه کرد. زمانی که لبخند 驢 پسر جوان را دید، حدسش به یقین نزدیک شد. پیاده شد و بانگاهی

به نیمرخ او ، آرام و محتاط گفت:

♣ بخش دوم

50 صفحه

_کیوان...

پسر جوان متعجب و کنجکاو سر چرخاند. سبا آب دهانش را قورت داد و گفت:

_خودتی کیوان؟

_بله...اما به جا ...نیاوردم.

نم اشک در چشم های سبا درخشید اما پیش از آنکه حرفی بزند ، پسر جوان بلا چشم های گرد شده

و صدایی بلند گفت:

_سبا! آره؟... خودتی خاله؟

سبا میان بغض خندید و تا آره گفت ، کیوان بی اعتنا به نگاه 驪 کنجکاو و متعجب راننده با خوشحالی سمت 驪

اورفت و غافلگیرانه در آغوشش گرفت ...

کیوان میان شوق و ناباوری عقب رفت. تند و پشت سر هم گفت:

_کجا بودی تو؟ کی اومدی؟ یهو؟... بدو... بدو که مامان ببینت از خوشحالی بال درمیاره.

سبا خنده ش گرفت:

__صبر کن کیوان. چمدونم هنوز تو ماشینه و....

کیوان ضربه ای به پیشانی ش زد. به سمت تاکسی رفت و با کلی عذر خواهی ، بی توجه به اعتراض سبا ،

کرایه را حساب کرد و چمدان او را تحویل گرفت. سبا قدرشناسانه از راننده تشکر کرد و با هدایت دست 𠮟𠮟

کیوان به سمت 𠮟𠮟 خانه رفت.

رفتار گرم کیوان، شوکه و خوشحالش کرد. برخورد صمیمی ودل چسبش باعث شد تا از یاد بیرد نزدیک به

هفت سال از آخرین دیدارشان می گذرند. در واقع، در آخرین ملاقاتشان کیوان فقط یازده سال داشت و

خودش دوازده، سیزده ساله بود. وقتی وارد خانه شدند، سباز شدت حیرت چند ثانیه در جا میخکوب شد و

نگاه ناباورش در اطراف چرخ خورد. بی شک وارد باغی شد که تخمین زدن مترازش ، از عهده خارج شد. با

صدای پارس سگی به خودش آمد. وحشت زده قدمی عقب رفت . کیوان به سمت 𠮟𠮟 سگ سد یاه با جثه ای

بزرگ رفت.

__هی سیاه. آروم... سبا رو ترسوندی پسر.

سگ پارس کوتاهی کرد و روی دوپا نشست، زبانش بیرون افتاده بود و له له خفه ای می زد،
به سبا با حالت

خاص و وحشت آوری خیره بود، دخترک از ترس باز قدمی عقب رفت، کیوان دستی به سر و
گوشش کشید

و برخاست.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

51 صفحه

__بیا خاله، به این «سیاه» یاد دادیم دزد بگیره اما پای هر ناشناسی که از در رد میشه رو
میخواد گاز بزنه، بی

شعوره دیگه، مهمونداری بلد نیست، البته شما خودت صاحب خونه ای،

با مکثِ سبا ، دوباره ایستاد و گفت:

__د بیا دیگه، چرا استخاره می کنی؟

سبا با تردید گفت:

__سیما الان خونه س؟ یعنی...

__اگه بدونی چقدر دلش واست تنگ شد ، الان اینقدر معطل نمی کردی،

سبا چند نفس کوتاه و عمیق کشید تا هیجانش را کنترل کند، هرچند برخورد 驕 خوب کیوان
از استرس اولیه ش

کم کرده بود اما هنوز دلش آرام و قرار نداشت، بالاخره کنارِ کیوان راه افتاد . سنگ فرش های سیاه و سفید

جاده ی باریک و زیبایی به سمت 驛 عمارت می رفت، با اینکه مضطرب بود اما نگاهش هم از تماشای اطراف

غافل نمی شد، دالان ورودی در نهایت سلیقه و به روز بازسازی شده و اطراف الوان های یک دست چیده

شده ، پر از پیچک های متعدد ، به زیبایی آراسته شده بود، حتی با اینکه پاییز بود ، گلها هنوز طراوت داشت.

یادش بود که سیما همیشه عاشق گل و طبیعت بود، در حال نزدیک شدن به ساختمان ، کیوان باخنده گفت:

__به بابا گفتم برای این مسیریه خط ویژه تاسیس کنه اما کو گوش شنوا؟

از چند پله ی کوتاه بالا رفتند، آریا در را برای سبا باز کرد و با چاپلوسی کمی خم شد و دستش را داخل کشید:

__منور فرمودین خاله خانم... بفرمایین، صفا آوردین.

سبا خنده ش گرفت، به محض ورودش، کیوان با ذوق داخل رفت و آرام گفت:

__تا تو کفش و پالتو دربیاری ، من برم مامانو بیارم والا خودم ذوق مرگ میشم.

قبل از آنکه سبا حرفی بزند ، داخل رفت و با صدای بلند مادرش را از همانجا صدا کرد، انگار پاهای سدنا با

وزنه ای سنگین به زمین زنجیر شده بود. هیجانش به شدت بالا رفته و نمی دانست تا چند دقیقه ی بعد چه

انتظارش را می کشد . نفهمید چقدر گذشت تا اینکه با شنیدن صدای آشنای زنی ، تپش قلبش بالا رفت.

__چرا اینطوری می کنی کیوان؟ مگه چی شده؟

__گفتم شاید دلت بخواد عروس آینده تو زودتر ببینی.

__هنوز دهنِت بوی شیر میده بچه جون... نکنه دوستت باهاته و...

__آخه شما کی بادیدن دوستای من ذوق کردی که دفعه دومت باشه... بفرمایید . اینم از سوپرایز من!

♣ بخش دوم

52 صفحه

سیما با دیدن دختر جوان جا خورد. برای لحظه ای از ذهنش گذشت که واقعا کیوان تا این حد جسور و بی

پروا شده اما در عرض چند ثانیه و سلام گفتن آهسته و پراسترس او ، چشم هایش به چهره ی دخترک

میخکوب شد ، حتی نتوانست جواب سلامش را بدهد. انگار خشک شده بود . سبا هم جرات و جسارت

حرف زدن دوباره نداشت و فقط با استرس و هیجان نگاهش می کرد تا بالاخره کیوان بلند گفت:

نشناختیش مامان؟ سباسب به خدا...

چهره ی زن تغییر حالت داد. با زمزمه ی نام او و قدم هایی بلند به طرفش رفت. چند ثانیه بعد ،
دوخواهرپس

از سالها در آغوش هم فرو رفتند. اشک از سر دلتنگی، شوق و ناباوری صورت هردو را
خیس کرد. بغضی

بزرگ بعد از چندسال شکسته بود..._

آب و روغنش قاتی کرد مامان،چقدر فشارش میدی؟

با لحن طنزِ کیوان به خودشان آمدند، کمی از هم فاصله گرفتند. دست سیما از شدت شوق و
ناباوری روی

صورت او می لرزید. تمام اجزای صورتش را از نظر گذراند :

چقدر بزرگ شدی، چقدر خانم شدی!

دوباره او را بغل کرد. سبا میل نداشت از آغوش او بیرون بیاید. بوی مادر را میانِ عطر تنِ او
استشمام می کرد

، دلش هوایی تر شده بود و بغضش سنگین تر.

دوباره صدای معترضِ کیوان بود که آنها را از هم جدا کرد:

_مامان... بذار لباساشو دربیاره. کباب شد.

این بار سیما خنده ش گرفت، چند بوسه ی پر مهر به صورت او زد و بالاخره عقب رفت.

_کیوان راست می گه، لباساتو عوض کن تا من به چایی داغ برات بیارم.

__همین وسط لباس عوض کنه مامان؟

سیما چشم غره ای به کیوان رفت اما اصلاً بیراه نمی گفت، دست سبا را گرفت و او را سمت **سب** پلکان کشید:

__اونقدر شوکه م که نمی دونم چکار می کنم.

کیوان با خنده گفت:

__من که اصلاً ناراحت نشدم. کلاً مدل تشکر شما، چشم غره س.

سبا و سیما خندیدند. کیوان پشت سرشان راه افتاد:

__بارون گل فقط رو سر تو اومده سبا؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

53 صفحه

سبا تازه یاد لباس هایش افتاد. نگاهی به سر و وضع افتضاحش کرد. وقتی یادش آمد آن راننده بی ملاحظه چه

بلایی سرش آورد و با بی توجهی تمام، تماشا کرد و پا برپدال گاز فشرد و رفت، دوباره حرصش در آمد:

__کار یه آدم بیشعور و احمق. یه دفعه به خودم اومدم دیدم، آب و گل از لباسام می چکه.

__موارد شناساییشو بده، جنازه تحویل بگیر.

سبا خنده ش گرفت:

__پیداش کنم، خودم حالشو جا میارم .

کیوان با چشمکی پر شیطنت گفت:

__بقول یه بنده خدا، روشنش می کنم برات،

سبا با تعجب گفت:

__بنده خدا ؟

سیما باز یکی از چشم غره های معروفش را حواله ی پسرش کرد:

__یه کاری کن که نرسیده از دستت سرسام بگیره،

کیوان به سبا نگاه کرد و سربالا انداخت:

__بچگیا که پایه بود، حتما الانم هست، مگه نه ؟

سبا با سر تایید کرد و کیوان کف دستش را نشان داد تا او با ضربه ای همراهیش کند و

دمت گرم غلیظی

بشنود،

سیما با خوشحالی نگاهشان کرد که سبا پرسید:

__کیانا کجاست؟

__کلاس اضافه داره، تا سه وچهار میاد،

__فکر می کردم امسال بچه ها درسشون تموم شده،

__شده، واسه کنکور کلاس میره،

سبا به کیوان نگاه کرد که او دستی به ریش نداشته ش کشید و از پشت سر سیما اشاره کرد چیزی نگوید.

سیما برگشت و نگاهش کرد که کیوان خنده ی مضحکی تحویلش داد:

__من میخوام برم سربازی دیگه.

سیما نفس عمیقی کشید ، دراتاقی را باز کرد و گفت:

__پسر آدمو پیر می کنه سبا.

♣ بخش دوم

54 صفحه

کیوان چمدان سبا را گوشه ی اتاق گذاشت و با طعنه گفت:

__البته تلافی همه رو سریکی خالی می کنن خاله خانم.

سبا حواسش به حرف های آنها جمع نبود، فقط گوش می داد، متوجه تشر سیما به کیوان نشد .
از وسایل ساده

ی اتاق فهمید بلا استفاده بوده است، کیوان لبخندی زد و با فعلا گفتن از اتاق رفت، سیما با
مهربانی دست به

گونه ی سبا کشید و با محبتی عمیق گفت:

__زود بیا پایین، بذاریه کم قلبم آروم بگیره بعد استراحت کن.

سبا تحت تاثیر محبت و بغض چشم های با محبتش، گونه ش را بوسید و گفت:

__منم دلم تنگ شده بود سیما.

__ برای همین هفت،هشت سال از داداشت دل نکندی و سراغمو نگرفتی؟

سبا سر پایین انداخت. شرم داشت اما چیزی هم برای گفتن نداشت. نمی توانست بگوید تمام این سالها اختیار

هیچ چیز را نداشته. سیما بلافاصله از گلایه ش پشیمان شد.

__بخش سبا، برو وزود بیا برام تعریف کن که خیلی تشنه ی شنیدنم. به چیزی احتیاج داشتی بگو. حموم کنار

اتاقاس.

سبا با لبخند کمرنگی تشکر کرد. سیما لباس های کثیف او را گرفت و رفت. چند دقیقه بعد سبا زیرهجوم

قطره های آب دوباره همه ی افکارش را مرور کرد و فقط دعا کرد اشتباه نکرده باشد ...

نیم ساعت بعد با سر ووضعی مرتب و معقول می خواست بیرون برود که سیما با وسایل پذیرایی وارد اتاق شد.

سبا لبخند زد،معذب هم بود.

__چرا زحمت کشیدی؟

__دیدم نیومدی پایین ، آوردم بالا،می دونم خسته ای، استراحت کن.

__خسته نیستم. دوست دارم کنار تو و بچه ها باشم.

__بذار برای بعداز ظهر که کیانا و کامرانم میان، البته امروز کامران جایی کار داره،یه کن دیرتر میاد.

سپس با خنده ای کوتاه افزود:

_کیوان مدام می‌گه خودمو کنترل کنم تا دوباره از ترس فرار نکنی و چندسال پیدات نشه.

قلبِ سبا فرو ریخت. خالی شد. لبخندش کمرنگ شد و باز آن ترس و استرس ناشی از اتفاقات غیرقابل پیش

بینی وجودش را پر کرد. فکری مثل خوره مغزش را می خورد. اینکه فقط یک میهمان است، مگر یک

میهمان چقدر می توانست مورد لطف 驪 میزبانش قرار بگیرد. چقدر می توانست آنجا بماند؟ اصلاً شرایط برای

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

55 صفحه

ماندن مناسب بود؟ حتی امکان داشت کامران ، بخاطر اتفاقات چندسال پیش روی خوش به او نشان دهد . با

خودش که فکر می کرد، حق هم داشت. یعنی همین مهمانی چندروزه هم روی هوا بود، چه رسد به مدت ی

طولانی و نا معلوم...

_کجایی سبا؟

با صدای آرامِ سیما به خود آمد. به زحمت لبخند دیگری زد. لب تخت نشست. سیما سینی را روی میز

گذاشت و لیوان آب میوه را دستش داد:

__اینو بخور، تازه س . بعد از حمام می چسبه.

سبا تشکر کرد. آب پرتقال را مزه کرد. طعم خوب و تازه ش طعم گسِ دهانش را تغییر داد. طعم محبت

مادرانه هایی را می داد که سالها بود ، خاک سرد 驢 گور از او به تاراج برده بود. بغضش را با آبمیوه قورت داد.

بعد از آنها یک روز رنگ آرامش ندید.

سیما مشغول پوست گرفتن میوه، انگار به طور ناگهانی موضوعی یادش آمد. سریع نگاهش کرد که چشم

های پر اورادید، ابرو درهم کشید:

__چرا بغض کردی سبا ؟

سبا سری سرتکان داد:

__نه، نگات می کردم فقط.

سیما آهی کشید و گفت:

__ناهارم نخوردی، نه؟

باینکه از دوسه روز گذشته ، زیر سایه ی نگاه 驢 سنگین و شماتت باره بهناز ، درست غذا نخورده بود ، اما

ترجیح داد که راستش را نگوید:

__توراه حسابی از خودم پذیرایی کردم. وقتی هم رسیدم ساندویچ خوردم.

__ساندویچ شد غذا؟ الان سریع یه چیزی آماده می کنم و...

__نه! باور کن گشنه م نیست.

سیما اصرار کرد اما وقتی جوابِ قاطع او را شنید، سرجایش نشست و گفت:

__پس برای شب زودتر دست به کار میشم.

__خودتو به زحمت ننداز سیما.

♣ بخش دوم

56 صفحه

__اگه بدونی تو این سالها چقدر تو بی خبری و دوری عذاب کشیدم، الان اینقدر تعارف نمی کردی. حالا

باید از بودنت نهایت استفاده رو ببرم. هرچند که بازم اون همه سال جبران نمیشه.

سپس ظرف میوه های پوست گرفته را به دستش داد و اصرار کرد همه را بخورد. سبا تشکر کرد اما همه ی

حواسش جای دیگری بود. باید زودتر سیما را در جریانِ تمام مسائل قرار می داد تا ببیند می تواند به کمک

او امید ببندد یانه. دلش شور می زد. استرس دوره ش کرده بود. بااین حال سعی می کرد به روی خودش

نیاورد و محبت های سیما را بی جواب نگذارد. حتی اگر این محبت ها گذرا بود، برای او که دلتنگ بود،

غنیمت با ارزشی بود. با طولانی شدن سکوتش ، سیما به خیالِ خستگی او ، با بی میلی برخاست. خواست.

خوب استراحت کند تا بعد از ظهر سر حال باشد. سبا تشکر کرد. وقتی سیما رفت، ظرف میوه را روی میز کنار

تخت گذاشت و دراز کشید. آنقدر ذهنش پر از افکار ریز و درشت بود که احساس می کرد، مغزش در حال

سُس شدن است. خستگی ذهن و روحش دست به دستِ ییخوابی های اخیر داد و نفهمید کِی خوابش برد...



با احساس دست سُس نوازشگری روی صورتش ، کم کم مستی خواب از زیر پلک هایش بیرون کشیده شد. میانِ

خواب و بیداری ، صدای آرامِ سیما را شنید . همزمان صدای ظریف و دخترانه ای آمد:

_اینجوری بیدار نمیشه مامان. بلندتر صداش کن.

_معلومه خیلی خسته س. بذار خودش بیدار شه.

_ای بابا ... من از فضولی ضعف کرد، شما ناز می کنی؟ ... اصلا خودم صداش می کنم. خاله جون ... سبا!

کاملاً هوشیار شد و تا فاصله ای که چشمانش را باز کند، صدای معترض سیما را هم شنید:

__ خوابه کیانا... چرا داد میزنی؟

کیانا با دیدن چشم های باز او با خوشحالی پیش رفت.

__وای سلام. بالاخره بیدار شدی... دیدی ماما؟ کار خودم بود.

سبا خواب آلود خنده ش گرفت. جواب سلام پرهیجانه کیانا را داد و او با سرخوشی در آغوشش گرفت.

بوسه های محکم و ذوق و شوقش نشان می داد که حسابی از دیدن او خوشحال است. در همان احوال ، در با

ضربه ای کوتاه باز شد و کیوان «_یاالله» گویان ، سرش را از کنار در، داخل آورد.

__میاید بیرون یا بگم بابام بیاد اینجا ؟

قلب سبا تکان خورد. صاف نشست :

__مگه کامران خان اومده؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

57 صفحه

کیوان پقی زیر خنده زد. «خان» را کشید و گفت:

__بذار به بابا بگم بره ازاین سیبیل چخماخی ها بذاره.

سیما بازچشم غره رفت و کیانا هم خندید.

__این بار استثنائا راست میگه ماما. بابا دیدنی میشه.

سبا مضطرب بود به همین خاطر فقط به لبخندی گذرا بسنده کرد. سیما سری تکان داد.

متوجه حال دلواپس

سبا شد. با مهربانی گفت:

پاشو یه آب به دست و صورتت بزن که کامران خیلی مشتاقه ببینت.

کیوان با پرویی گفت:

من که گفتم خاله خانم هلوی پوست کنده س.

کیوان!

چیه خب؟

کیانا سو استفاده کرد:

نتیجه ی تا پنج صبح نشستن و چت کردن با امثال معینه مامان.

کیوان نیشش را با تمسخر شل کرد:

با دوستای تو که آرزوی شوهر دارن چت می کنم.

کیانا از جا پرید و بیشعور غلیظی نثارش کرد. کیوان مقابل بد و بیراه های او فقط در رفت و

مودیانه ادا و اطوار

در آورد. سیما می دانست اگر مداخله نکند، کار به جاهای باریک می کشد. باتحکم هشدار

داد:

بگم باباتون بیاد بالا یا تمومش می کنین؟ خجالت بکشین.

کیوان دست بالا برد و بایک «غلط کردم» سروته قضیه را هم آورد اما کیانا زیر لب غر می زد
که بانگاه سیما

لب بست. سیما باتاسف رو کرد به سبا و گفت:

—می بینی؟ سرسام نگیری از دستشون خلیه. کار هرروزه شون همینه.

—اگه سبا، سبای بچگی باشه، که سه تا میشیم.

ابروهایش را بالا انداخت و با شیطنت خندید. سبا خنده ش گرفت. شرارت و شیطنت از
چشم های او می

بارید. سیما بلند شد و در رانشانشان داد:

—شما برین تا سبا آماده شه و بیاد.

—خوبه دیگه. زیادی به خودش برسه حیفه. اون موقع آدم می مونه از لفظ هلو استفاده کنه یا
جیگر...

♣ بخش دوم

58 صفحه

سیما بلند گفت:

—کیوان...

—خب بگم سیب سرخ که نصیب چلاق شه؟

سبا این بار بلند خندید. کیوان چشمکی زد:

—چه خوشش اومد.

بالاخره چند دقیقه سبا همراهشان شد. با سرو صدای بچه ها، کامران به سمت پله ها رفت.
سبا لبخند زد تا

دلشوره ش را پنهان کند اما به محض دیدن شوهر خواهرش جا خورد. توقع داشت همه را
متفاوت ببیند اما نه

تااین حد! با بهت سلام داد ...

__به به! چه مهمون ویژه ای... من حس کردم امروز قراره خبرای خوبی بشنوم اما دیگه نمی
دونستم تا این حد

غافلگیر میشم.

با لحن مهربان و گرم کامران به خودش آمد. قبل از آنکه سبا چیزی بگوید، کیوان چشم و
ابرو آمد و با لحن

بانمکی گفت:

__باهمین ادبیات بعد از بیست سال هنوز تبانی می کنن و ما از درو دیوار می خوریم.
چش از مامان.پس

گردنی از بابا.

کامران باخنده پشت 驢 گردن او را گرفت:

__موش ندوون پدر سوخته.

کیوان شانه هایش را بالا کشید و به سبا اشاره کرد:

__گر به که نگرفتی بابا. مهمونمون و دریاب.

کامران ضربه ی آرامی پشت او زد و دست 驪 سبا را فشرده، نگاهی به سرتاپای او کرد و لبخندش معنا گرفت:

__یه کم باورش سخته که سبا باشی .

سبا لبخند زد، خیالش کمی راحت تر شده بود، آرام تر بود.

__اما شما با تمام تغییراتتون بازم برام آشنایین.

کیوان سیبی را به هوا انداخت و باخنده گفت:

__کامران خان! یادت رفت.

با اعتراض سبا زیر خنده زدند . باهم به سمت 驪 نشیمن رفتند. در طی چند ساعت سیما سنگ تمام گذاشته بود.

هرچه یادش بود که سبا دوست دارد ، مهیا کرده بود. سبا خجالت زده نگاه کرد، چه فکر می کرد و چه دید!

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

59 صفحه

__خب! احوال خواهر خانم دوست داشتنی ما چگونه؟

سبا به کامران نگاه کرد . لحنش هنوز مثل همان سالها مهربان و دوست داشتنی بود.

__خوبم. بادیدن شما بهترم شدم.

کامران مودبانه احوال سعید و خانواده ش را هم پرسید و سبا مختصر و مفید توضیح داد و تشکر کرد. در همان

احوال نگاهش بی اراده سمت موهای خاکستری و چین های کنار چشم کامران می چرخید. هنوز اقتدار و

جذایت گذشته در رفتار و شخصیتش موج می زد. همان جاذبه ای که باعث شد ،سیما دل بیازد و با وجود

همه ی مشکلات ، کنار مردی قرار گیرد که شاید شرایطش برای یک دختر جوان، عادی نبود اما توقع

نداشت او را این قدر هم شکسته ببیند.

__خیلی پیر شدم؟

با لبخند کامران ودست کشیدن میان موهایش ، سبا خجالت کشید و نگاه کنجکاوش را مهار کرد.

__بخشین،به نظرم خیلی تغییر کردین.

__منه پیرمرد و با خواهر زیبا و جوونت قیاس نکن دختر خوب.

دوباره کیوان مداخله کرد:

__اختیار داری بابا، پاش بیفته من میرم تو جیب کوچیکت. ماشالا قدرتی و عشقی بالا میزنی.

از شیطنت کیوان خندیدند. کامران با نگاهش برای او خط و نشان کشید ،وقتی سیما آمد، جمعشان کامل شد و

سبا با گذشت زمان ، بعد از مدتها فهمید که می تواند راحت بخندد. حتی اگر حفره های زیادی در زندگی ش

وجود داشته باشد.

بعد از خوردن شام و وعده ی رستوران برای فرداشب از طرف کامران، ک^{۱۳۰}یف بچه ها حسابی کوک شد.

بالاخره ساعت از یک گذشته بود که رضایت دادند و شب بخیر گفتند....

مقابل آینه ایستاد. به ته مانده ی لبخندش نگاه کرد. کم کم آن هم از بین رفت. به صورتش دست کشید.

تنهایی غولی شده بود که از سایه ش هم وحشت داشت. انگار قصد بلعیدنش را می کرد. همیشه ترسی مزمن

از تاریکی و تنهایی ، دچار توهمش می کرد و حالا می دید که روی تیغ آنها راه می رود. به اطرافش نگاه

کرد. هنوز برای خو گرفتن به این وسایل زود بود. هنوز خنده هایش توام با دلهره بود اما یک دلگرمی

کوچک می توانست آرامش را، حتی به طور موقت ، به زندگی ش بر گرداند.

نگاهش در اتاق چرخ خورد و روی پنجره ی بزرگ اتاق ثابت ماند. صدای باران به خوبی می آمد. به طرف

پنجره رفت. پرده را کنار زد و پنجره را کمی باز کرد. به قسمتی از باغ مشرف بود که اصلا نمی فهمید کدام

قسمت است. کمی خم شد و بیرون را نگاه کرد. نمای پشت 驕 ساختمان بود. دوباره به روبرو نگاه کرد. گیج

شد. هرچه بیشتر نگاه کرد ، کلافه تر شد. پنجره را بست و پرده را رها کرد. دوباره به اتاق و وسایل مختصرش

نگاه کرد. دلش برای اتاقِ کوچکی که درخانه ی سعید، متعلق به او بود، تنگ شد. با تمام مشکلاتش آنجا را

دوست داشت. آدم هایش را دوست داشت. اهالی آن خانه ، خانواده ش بودند. دلش گرفت. الان چه حالب

بودند؟ اصلاً نگران شدند؟ یک دفعه بر خود نهیب زد که شرم کند. سعید دشمنش نبود. برادرش بود. مدیون

زحماتش بود. هیچ وقت بد برایش نخواست . از اینکه گربه ای کور باشد ، بیزار بود. مقصر اصلی مشکلاتی

که به وجود آمد، خودش و سکوت بی جا و احمقانه ش بود والا شاید هیچ وقت آن همه دردرس درست نمی

شد. با این افکار، موبایلش را از زیپ کیفش بیرون کشید. کمی به تصویر خودش نگاه کرد . آب دهانش را

قورت داد و دکمه ی روشن کردنِ دستگاه را فشرد. به فاصله ی کوتاهی چند پیام روی صفحه آمد. همه از

ملیکا بود و تقریباً بایک مضمون «عمه... کجایی؟». همین! انگار منتظر نگرانی ای بیشتری، حداقل از طرف

سعید بود. بغضش گرفت. گوشی را دوباره خاموش کرد و روی تخت افتاد. به گوشه ی بالش چنگ زد و

صورتش را در آن فرو کرد. آشوب و بغض شبِ خوبش را زهر کرد. دعا کرد تا دلش از غصه و تنهایی،

بیشتر ترک نخورده است، سیما بیاید و حرف هایش را بیرون بریزد. شاید کمی آرام شود. دلش هوای

آغوش مادری را کرد که بعد از رفتنش، محبت را هم انگار با خودش برد.

_الهی بمیرم، خیلی خسته ای؟

بدون معطلی سر بلند کرد. هنوز گلایه هایش از خدا تمام نشده بود که سیما خودش را رساند. ذوق کرد.

شاید نشانی خوبی بود. نه گفت، نشست و سیما با لیوان شیر کنارش نشست. اما سباً از گرفتنش امتناع کرد.

_زحمت کشیدی سیما ولی نمی خورم.

سیما با تعجب گفت:

_تو که عادت داشتی.

__منظورت عادتی که هفت، هشت ساله از یادم رفته؟

روزهای اولی که میان سرگیجه ی اتفاقات، مهمان خانه ی سعید شد، یادش آمد. با تمام
بچگی صدای

غروندهای آرام بهناز را می شنید اما ظاهرا دلش سوخته بود و رعایت حالش را می کرد.
از همان روزها

فهمید کنار گذاشتن عادت هایش، باید عادی شود و عادی هم شد. با بغض و دلی پر گفت:

__از همون موقع که کسی نبود نازمو بکشه یادم رفت چه عادتایی دارم سیما. ازوقتی که بابا
دیگه نیومد بغلم

کنه. مامان به سبحان تشرنزد که ته تغاریشو اذیت نکنه. سبحان همیشه غر میزد که من و
بیشتر دوست دارن و

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

61 صفحه

لوسم کردن ولی اشتباه کرد. اونو بیشتر دوست داشتن که دلشون نیومد مَث من تنه اش
بذارن و دربه درش
کنن.

سیما دست روی صورت او گذاشت . گریه ش گرفته بود. دل سبا پر تر از آن بود که بادیدن
اشک سیما آرام

شود.

از روزی که مجبور شدم تورو هم فراموش کنم و دلم برات تنگ شد ، خیلی چیزا عوض شد سیما. از

موقعی که یواشکی گریه کردم تا نکنه اعصاب به هم ریخته ی سعید تحریک شه و بخاطرم دعوا نکنن . از

موقعی که همه تون تنها ولم کردین.

بغضش در آغوش سیما پر صدا شکست، آنقدر دلش پر بود که وقتی سر رفت ، بند آمدنش سخت بود .

خستگی و تنهایی در سالهایی که نیاز شدیدی به محبت داشت، تازه داشت خودش را نشان می داد. سد

توداری هایش کنار یک هم خون شکست و بیرون ریخت. حتی اگر سیما حالش را نمی فهمید هم برایش

مهم نبود. فعلا کمی آرام شدن می خواست .

سخت بود سیما. انگار همه ی دنیا باهام قهر کرد. مردم از تنهایی و بی کسی...

سیما صورت 驢 خیس او را بالا گرفت و با صدایی لرزان گفت:

مگه من مرده بودم که تو بی کس و تنها باشی؟

انگار من برات مرده بودم که هیچ وقت سراغمو نگرفتی.

سبا... به جون بچه ها. به روح مامان و بابا و سبحان... هزار بار سراغت و از سع ید گرفتم. التماس کردم

بیارمت اما... خدا از اون زنه...

لبش رامحکم گاز گرفت و خدا را به جای ادامه ی حرفش صدا کرد. سبا چند ثانیه پلک هایش را محکم به

هم فشار داد و بعد کمی عقب رفت. دست به صورتش کشید و اشک هایش را کنار زد. به سیما و صورت

مرطوبش نگاه کرد. لب برچید و خجالت کشید:

_خیلی پروام که گلایه می کنم. می دونم سیما ولی بخدا...

سیما میان حرف او آمد:

_می خواستم برات مادری کنم سبا اما حتی نداشتن خواهرت باشم. شاید یادت نیست وقتی دستتو کشید و برد

توماشین. بعد باهاش تماس گرفتم. سهم الارثمو بهت بخشیدم که بذاره نگهت دارم و پیش خودم باشی اما تو

بحث آخرش با کامران حرفایی زد که همه ی پلای رسیدن به تو رو خراب کرد. به خیال خامش کامران

چشم به مال پدری ما داشت در صورتی که فکر این اهانتم ، مسخره و مضحکه چون پیشنهاد خود 驕 کامران بود

♣ بخش دوم

حسن نیتمونو با بخشیدن سهم به تو ثابت کنیم و پیاریمت اما سعید بدتر کرد. بعد هم که زندگیشو برداشت و

رفت اصفهان... نه آدرس داشتم، نه تلفن. به خدا قسم دستم بدجوری ازت دور موند سبا. تاچندماه افسرده و

مریض بودم. یه دفعه همه ی خانواده مو باهم ازدست دادم. دل نگران و آشفته بودم. بهناز و خوی و خصلتشو

می شناختم اما بالاخره با فکر اینکه سعید هم خون من وتوئه و نمیذاره کمبودی حس کنی، پشتت و خالی

نمی کنه و برات هم پدره، هم برادر! دلمو، خودمو قانع کردم تا تحمل کنم اما چشمام همیشه به تلفن و در بود

که خبری از خودت بدی. تا امروز که خواب هفت ساله م تعبیر شد. اونقدر دلم تنگ بود که باید بشینم مدت‌ها

نگات کنم تا دلم آروم بگیره.

سبا در آغوش او چشم بست و عطر تنِ پرمهرش را به ریه کشید. با بغض گفت:

__چقدر مٹ مامان شدی سیما.

سیما چند بار پی در پی سراو را بوسید و قربان صدقه ش رفت. کمی گذشت . سبا فاصله گرفت. از زیر چشم

به سیما نگاه کرد. سیما لبخند زد و گفت:

__هنوز مٹ همون موقعا تا گریه می کنی زیر چشم و دماغت سرخ میشه.

سبا لبخند پر بغضی زد:

_سبحان می گفت شبیه اون خر گوش سفیده میشم ، فقط چشم قهوه ایه، نه قرمز.

دوباره لب برچید:

_خر گوشامون چی شدن؟

سیما دستمالی برداشت و به صورت او کشید:

_دادیمش دست 驕 دوستت الهام. قول داد خوب نگهشون داره.

سبا نفس عمیقی کشید:

_دیگه ندیدیش سیما؟

سیما با کمی مکث گفت:

_دوست داری ببینیش.

_خیلی زیاد، هنوز همون جا هستن؟

_نه، چندساله رفتن.منم سالهاش دیگه محله قدیمی نرفتم. بعد از اینکه خاله خونه شو

عوض کرد دل یلی

نداشت برم.

سبا بینی ش را بالا کشید ، سیما لبخند زد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__ خوابت نمیاد؟

سبا سربالا انداخت، باید دست از دل دل کردن بر می داشت، با صدایی آرام و لحنی پراکنده گفت:

__ میگم سیما... راستش من... یعنی ...

__ چرا من و من میکنی؟

سبا نفسی گرفت:

__ میشه یه مدت پشتون بمونم؟

سیما اخم کرد:

__ اینم سواله؟

سبا پلک زد و آب دهانش را با استرس قورت داد:

__ منظورم اینه... یه مدت شاید طولانی... یعنی اصلا اینجا جایی هست برام؟

سیما تعجب کرد، سکوت او، دلشوره ی سبا را بیشتر کرد، بیشتر از او فاصله گرفت، انگشت هایش را درهم

پیچید و نگاهش را بین آنها انداخت،

__ می دونم مزاحمم ولی... یه مدت کوتاه... امسال دارم واسه کنکور میخونم، یعنی سه سال پیش هم قبول شدم

ولی چون اصفهان نبود، نشد برم. چند ماهه. هر جا قبول شم، میرم خوابگاه. نشد هم میخوام
مستقل شم و....

__چی داری میگی سبا؟

از زیر چشم به سیما و چهره ی بهت زده ش نگاه کرد. نفهمید برق چشم ها و لحن عجول او
را به چه تعبیر

کند!

__اومدی برای همیشه تهران بمونی؟

سر سبا تکان خورد:

__پشیمونم که چرا زودتر نیومدم.

__حرفات بو داره سبا.

__بوی درد سر میدم؟

سیما تشر زد:

__مزخرف نگو. تو جون منی نه درد سرم اما بگو بدونم چه خبر شده؟ این تنها اومدنت
دلیل خاصی داره؟

مشکلی پیش اومده؟

با چند ثانیه مکث مردد و نگران پرسید:

♣ بخش دوم

_اصلا سعید از اومدنِت خبر داره؟

با پایین افتادنِ نگاهِ سِبا و نه گفتنِ آهسته ش ، سیما دست روی صورت خودش گذاشت و بی صدا ای وایی

گفت. این نه یک آشوب بزرگ به دنبالش داشت.

دقایق از کنار سکوتِ سِبا سنگینی که حکم فرما شده بودند ، انگار با مکث می گذشت. زمان برای سِبا سخت و

برای سیما در بهت سپری می شد. بالاخره سیما لبش را از بندِ سِبا دندانش رها کرد و به سِبا نگاه کرد . نفس

عمیقش را بیرون فرستاد و بالحنی آرام گفت:

_باید حدس می زدم کسی که نداشته تو هشت سال حتی یه تلفن به من بزنی، چطور اجازه داده تنها برای

دیدنم بیای.

دهان سِبا خشک خشک بود. صدایش به زحمت بیرون می آمد:

_می دونم میگی اشتباه کردم، می دونم نباید مزاحم تو و زندگیت می شدم اما یه چیزایی هست که...

با مکث کوتاهی به چهره ی منتظرِ سیما نگاه کرد و گفت:

_دیگه جای من اونجا نبود سیما. بخدا نبود. حکم یه آدم طفیلی و اضافه رو داشتم. مزاحم آرامش و محل

آسایششون. یه مزاحم آشوبگر که تو همه ی بحث ها و دعوای زناشویی و خانوادگی اسمم می اومد. بخاطر

من مدام تن بچه هاشون می لرزید. خونه ی سعید شکنجه گاه شده بود. خسته شدم. دیگه نکشیدم. تا

حواسشون ازم پرت شد، اومدم.

سیما تابِ صبوری نداشت. انگار می خواست هر آنچه در این چندسال اتفاق افتاده در عرض همین یک

ساعت بشنود.

_مگه چی شده؟ اگه اذیت می شدی، چرا زودتر نیومدی؟ اگه سختشون بود چرا اون موقع که من التماس

کردم، نداشتن بیای؟ تو رو اونجا عذاب دادن و من اینجا دلم داشت می ترکید.

_نه سیما، از اول همه چی اینقدر بد نبود. سخت بود اما نه تا این حد... تا... تا وقتی که بهزاد پیداش شد.

سیما زیر لب اسم بهزاد را زمزمه کرد و بلندتر پرسید:

_برادر سیما؟ اون چه ربطی به تو داره؟

سر سبا پایین افتاد. باز انگشتانش را درهم چلاند و آرام تعریف کرد:

_حرف هاش از سه سال پیش شروع شد. تازه دیپلم گرفته بودم. هر جا می رفتم سر راهم بود. می گفت بهم

علاقه داره. هر راهیو امتحان کرد تا بهم نزدیک شه . ظاهرش خیلی خوب بود ولی بی پروا بود. اهل زندگی

آرومی که من دنبالش بودم ،نبود. تومهمونی هاشون راحت با دوستاش می اومد و کسی هم بهش ایراد نمی

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

65 صفحه

گرفت. با علم به این موضوع ارزش دور شدم. اما هرچی من بیشتر دور شدم، اصرار اون بیشتر شد. وقتی دید

فایده نداره ، خانواده شو بسیج کرد تا سعید و برای خواستگاری راضی کنن. از جایی که سعیدم دل خوشی

ارزش نداشت ، قبول نکرد تا اینکه زمزمه های بهناز تبدیل شد به بلند بلند حرف زدن. جوری که به گوشم

برسه. می دونست می شنوم. می گفت زحمت کشیده برام. اول زندگیش به جای خوشی خودش منو قبول

کرده و... همه ی اینا تبدیل به بحثای کوچیک می شد. یکبار هم بحثشون بالا گرفت که بهناز قهر کرد و

چندروز رفت خونه ی پدرش. همین باعث شد تا سعید با تمام نارضایتیش کوتاه بیاد. خودش باهام حرف زد.

روم نشد بگم خیلی وقته مزاحمم میشه، غیر مستقیم گفتم ازش خوشم نمیاد. بدم نمی اومد
زودتر ازدواج کنم

و از اونجا برم ولی نه با بهزاد که می دونستم باهاش تباه میشم. وقتی سعید علنا گفت راضی
نیست و به بهانه ای

ردشون می کنه، دلم قرص شد. قرار بود فقط یه جلسه ساده برگزار شه که بهناز کوتاه بیاد
اما... وقتی خانواده

ی بهناز اومدن انگار همه چی تموم شد. موقعی به خودم اومدم که انگشت ردستم کردن و یه
محرمیت کوتاه

خوندن...

اوایل رفتار بهزاد خوب بود. ایده آل بود. منم وقتی دیدم کار از کار گذشته، سعی کردم
همراهش باشم اما

خیلی زود نقش بازی کردنش رو شد. عوض بشو نبود. نمیگم بهم علاقه نداشت، داشت. ولی
بیشتر خودشو و

خواسته هاش و نوع فکر افتضاح و فاسدش مهم بود. چیزی که با من سازگار نبود. اصلا اون تو
یه دنیای دیگه

سیر می کرد، من تو یه حال دیگه بودم. تا اینکه تو یه مهمونی...

مکث کرد. نمی دانست چطور موضوع راجع کند. سیما فقط بهت زده نگاهش می کرد. قطره
های اشک از

گوشه ی چشم سبا چکید:

با دوستاش تو عالم مستی شرطبندی کردن که هر کی پای میز قمار باخت همراهشو در اختیار بقیه بذاره.

وقتی یکی از دوست دخترای دوستش بهم گفت، ماتم برد ولی به دختره التماس کردم یه جور راه فرار به من

نشون بده. داشتم همون جا می مردم. با هر بدبختی بود از مهمونی زدم بیرون.

رسیدم خونه. جرات نمی کردم به سعید بگم جریان چیه. روز بعدش که بهزاد اومد دنبالم فقط حلقه رو بهش

پس دادم. جنجال بدی شد. مجبور شدم به سعید بگم چی شده. حسابی داغ کرد. داشتن درگیر هم می شدن

اما بهزاد زیر بار این حرف نمی رفت. یه جوری فیلم بازی می کرد که به خودم شک کنم اما به اون نه! سعید

اولش محکم پشتم وایساد اما بهناز با ترفندای خودش سعید و قانع کرد که چنین چیزی امکان نداره. از طرف

خانواده ش هم سعید تحت فشار بود. بالاخره به تنگ اومد وازم خواست باز به بهزاد فرصت بده ولی وقتی

قبول نکردم و حتی گفتم چه آدمیه و نمیشه بهش اطمینان کرد، وقتی روشو زمین انداختم ناراحت و دلخور

♣ بخش دوم

شد. عصبی شد. عوض شد. کار هر روزشون شده بود دعوا و بحث سر رابطه ی تموم شده ی
منو بهزادی که

اصلا نمی دونستم کجا خوش می گذرونه و هراز گاهی برای لرزوندن تن من پیداش می شد.
یه بارم با سعید

درگیر شد و یقه هم گرفتن. ازاون به بعد دیگه سراغم نیومد ولی توخونه برام جهنم شد.
سعید بی اعتنا بود .

بهناز رفتارش بد بود . حرفاش تلخ و نیش دار بود . ازاون بدتر دعوای هرروزشون بود و ...
ناراحتی بچه ها...

خسته شدم سیما. نمی داشتن آب خوش از گلوم پایین بره. تو یه تصمیم ناگهانی وسایلمو جمع
کردم وبدون

اینکه بذارم بفهمن اومدم.

بغض کرد و باز اشکش چکید:

_می دونم کار اشتباهی کردم ولی بخدا دیگه جایی نبود برم.

صدای سیما لرزید.

_آره . اشتباه کردی . ولی اشتباهت موقعی بود که تن به خواسته شون دادی و جری ترشون
کردی. همون

موقع باید می اومدی. فکر کردن بی کس و کاری که مثل گوشت قربونی بذارنت جلوی اون
پسره ی...

زیرلب استغفار گفت و سر اورا بغل کرد. موهایش را بوسید:

__خوب کردی اومدی ولی به سعید خبر بده، حتما نگرانت شده.

__می دونم اما بذار یه روز دیگه، سیما!

__جونم؟

__کامران خان می تونه کمک کنه، می خوام سهممو بگیرم و مستقل شم.

__تاوقتی بایه آدم حسابی ازدواج نکردی جات رو چشم خودمه اما درمورد سهمت؛ بذار با

کامران حرف

بزنم، مطمئن باش اون هرکاری بتونه انجام میده.

سبا اشک هایش را کنار زد، سعی کرد لبخند بزند و تشکر کند اما سیما فقط سرتکان داد و

محکم بغلش کرد.

تصور اینکه او چه روزهایی را گذرانده و از بی پناهی صدایش در نیامده، قلبش درد می

گرفت...

♣♣♣♣

شال ساده ای روی سرش انداخت و بیرون رفت، همراه کیانا پایین رفتند، داخل ماشین همه

منتظر دخترها

بودند، به محض نشستن دخترها داخل ماشین، دست های کیوان بالا رفت و با نفس عمیقی

گفت:

__خدارو شکر عمر ما کفاف داد تا شما برسین، بابا مگه دو تا خط بالا و پایین چشم کشیدن چه

کاره داره که

شیش ساعت طولش میدین؟

کیانا گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

67 صفحه

_به خط بالا وپایین کشیدن نیست ، آدم باید مرتب باشه.

_آره، الان تو با این موها وز شده ت خیلی مرتبی.

_از موهای برق گرفته ی تو که بهتره....

کیوان برای اوشکلکی درآورد ،می دانست چطور می تواند خواهرش را حرص دهد، کیانا با کيفش محکم

پشت او زد و به پدرش معترض شد،کامران فقط خندید .

_از پس هم برمیاین بابا جون ،خودتون می دونین.

سیما مداخله کرد:

_یه امشبو از سبا خجالت بکشین.

درهمان فاصله کامران از ماشین پیاده شد، کیوان بلافاصله با صدای بلند گفت:

_غلط کرد بابا، تنبیه نکنی.

کامران با اخم نگاهش کرد که کیوان فوری گفت:

_خودمو گفتم.

کامران در ماشین را بست:

_تنبیهت باشه واسه بعد ، امشب خاله ت سپر تنبیهتون میشه، الان بر می گردم.

قدم تند کرد و به سمت 驢 دیگرِ باغ رفت. نگاه سیما دنبال قدم های بلند و سریع او کشیده شد. اوهم صدای

ماشین را شنیده بود. کیوان دستگیره ی ماشین را کشید تا پیاده شود اما سیما فوراً پرسید:

_کجا؟

_کیوان با حرص گفت:

_دنبال بابا والا...

_لازم نکرده، الان بر می گرده، توکاری که بهت مربوط نیست، دخالت نکن.

کفرِ کیوان در آمد، در ماشین را محکم به هم کوبید و گفت:

_بله، به ما مربوط نیست کی اعصاب بابامون و مگسی می کنه، فقط باد 驢 اخما و کم حوصلگیای بعدش مارو

می گیره.

_درست حرف بزن کیوان، بعدم بابات خودش هر کاری صلاح بدونه انجام میده.

_صلاح بود که دشمن جوشنو...

_ساکت شو کیوان، «کیارش» دشمن پدرش نیست.

♣ بخش دوم

__واسه همین اینقدر می چزونتش.

کیانا با ناراحتی گفت:

__بسه کیوان، شاید یه مسائلی هست که تو خبر نداری.

__حتما تو خبر داری!

__نه ولی مَث تو هم حسود نیستم.

تا کیوان با حرص سمت 驕 کیانا برگشت، سیما عصبی گفت:

__بخدا ادامه بدین من می دونم وشماها، مراعات سبا رومی کنم و پیاده میشم، فهمیدین؟

کیوان پنجه ش را مشت کرد و باخشم برای کیانا خط و نشان کشید، روی دستگیره ی ماشین کوبید و غر زد:

__تا میایم حرف بزیم، همه مقابلمون زنجیر می کشن، کاش آدم بود.

سیما تشر زد:

__کیوان...

سبا که فقط شاهده بحث آنها بود، با گیجی پرسید:

__بحث سر چیه؟

__مخل آرامش ما.

__کیوان تمومش می کنی؟

کیوان محکم روی دهانش زد:

__بفرما، من لال میشم بینم مشکل حل میشه ؟

سیما نگاه دلخورش را از کیوان گرفت و به سبا نگاه کرد:

__مشکلی نیست. یه مساله س بینِ کامران و کیارش.

__اصلا بین سبا کیارش ومی شناسه .

سبا با لبخند گفت:

__مگه میشه برادرتو نشناسم پسر خوب؟

کیوان با تمسخر تکرار کرد «برادر» و بعد افزود:

__آخه ما خودمونم درست نمی دونیم چه جونوریه.

__یه کلمه دیگه ادامه بدی ، حرف نمی زنم کیوان. فقط باباتو در جریان می دارم که باروش

خودش برخورد

کنه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

69 صفحه

کیوان دیگر حرفی نزد.فقط با اخم هایی درهم بیرون را تماشا کرد. انگار کیارش هیچ نسبتی

با این خانواده

نداشت. سبا که از شب قبل هم اثری از او ندیده بود، جز یک قابِ عکس، خواست سوال
ی پرسد که با

نزدیک شدنِ کامران منصرف شد. کسی سوالی نپرسید و سکوت را شکست. فقط نگاهی به
چهره ی گرفته

ی او انداختند. ظاهراً حرفی برای گفتن نداشت، برعکس قلبش که پر از گلایه بود...

پایان بخش دوم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش سوم

بخش سوم

فجان قهوه را روی میز بازی می داد که صدای روشن شدنِ ماشین و حرکتش را شنید. قهوه
را تلخِ تلخ، یک

نفس سرکشید. فجان خالی را در جای خود کوبید. صدای افتادن ظرف کوچک روی میز
و شکستنش،

بیشتر عصبی ش کرد اما هیچ عکس العملی نشان نداد جز نگاه کردن و پوزخندی تکراری...

کامش تلخ بود. مزه ی زهرمار داشت. تاثیریک قهوه ی غلیظ و اصیل نبود! تاثیریک
سوختگی بزرگ و

خوردنِ دودی سی ساله بود، دستش به یقه ش کشیده شد، انگار قلبش محتاج یک ماساژ بود
تا کمی نرمال تر

بتپد، یقه ی پیراهن تیره ش اسیر پنجه ی پرحرصش شد و از سرش بیرون آمد، همیشه
همین بود، خسته و

کلافه وارد این چهار دیواری سیاه می شد و آنقدر درگیر بحث ها و در و دیوار و سیاهی
خانه و دنیای

گذشته و حال می شد که به اعصابی متلاشی تمام می شد، خصوصا زمانی که کامران سراغش می
آمد یا یکی

از افرادِ آن خانواده را می دید،

روی آینه ی بخار گرفته ی حمام دست کشید، خط اخم آنقدر پافشاری کرد تا میان دو
ابرویش جاماند،

پوزخندی حواله ی آن همه خستگی کرد، مشتی آب به آینه پاشید، تصویر که متزلزل شد ،
نیم نگاهی به

ماشین ریش تراشش انداخت و به سمت 驪 دوش رفت، حوصله ی خودش را هم نداشت، چه
رسد به قیژ قیژ آن

دستگاه...

آب سرد بی رحمانه به سمت 驪 سلول های گرم تنش هجوم برد، مثل همیشه فقط لرزه ای
گذرا بر تنش افتاد و

بعد عادی شد. به این سرما و کرختی عادت داشت. آنقدر سوخته بود و گرم بود که نیازی به گرمای تازه ای

نباشد.

موهای خیس روی پیشانی ش را بالا زد و تن سرد شده ش را روی تخت رها کرد. ذهنش هنوز درگیر

ساعتی پیش بود. درگیر حضور شخصی که پررنگ بود و نمی خواست که باشد. مگر بود و نبودش فرق هم

می کرد.

به درکی گفت. دست زیر سرش گذاشت و چشم هایش را بست. دلش می خواست بخوابد. یک خواب

طولانی و راحت که از بنداین افکارِ سرطانی رهایش کند ، از فکر خوش گذرانی آدم هایی که بیشتر همسایه

بودند تا خانواده ، فرار کند. از این همه زیادی بودن متنفر بود. وقتی پلک هایش روی هم رفت، باز درگیر

یک خواب کوتاه شد. خواب که نه! کابوسی از جیغ های ممتد و لخته های خونِ جامانده میان یک اتاقک 驢

کذایی... میانِ دستان زنی مجنون شده و تیغ به دست که می خواست او را هم تاجهنم با خود ببرد...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

جفت پلک هایش پرید و نیم خیز شد. نفس نفس می زد. انگار نه انگار که نیم ساعت پلک پیش آب سرد به تنش

خورده بود. باز تب کرد. تب آن کابوس لعنتی رهایش نمی کرد. لعنتی غلیظی نثار همه چیز کرد.

صدای تلفن از کنارش آمد. حرکتی نکرد تا روی پیام گیر رفت.

_الو ... کیارش... باز کجا خفت کردن پسر؟ ول کن اون مریضای مریض و ... جواب بده کارت دارم...

کیا... میشنوی؟

زبان روی لب های خشکش کشید. گوشی را برداشت و همزمان از روی تخت بلند شد و بیرون رفت:

_بگو...

_علیک سلام. کجایی؟

_قبرستون. چیه؟

_باز گازت گرفتن؟

_پیمان حوصله ندارم. میخوای شر و ور بیافی ...

_خب بابا. کدوم قبرستون هستی؟ خونه؟

__بگو پیمان.

__شام با مرده ها صرف کردی؟ نکردی بیا که...

__کلافه آبی به سر و صورتش زد و صدای پیمان را هم شنید:

__حمومی؟

__مفتشی؟

__آره، میخوام بدونم تنهایی؟

__خفه شو پیمان.

__چشم، بین پاشو بیا کلینیک، یه مورد حیاتیه.

__صبح.

__به جونِ کیا حیاتیه، طرف بدجور تو عذابه.

__سرد و بی رحم گفت:

__به من چه، بره شبانه روزی.

__دلامصب شبانه روزی کجا بود؟ پاشو بیا آبرو ریزی نکن.

__دستش لبه میز گیر کرد و ایستاد.

♣ بخش سوم

72 صفحه

__کیه؟

__هان؟

__هان و مرض، میگم کیه؟ نکنه باز...

__تو پاشو بیا.

__کاری نداری؟

__کیارش بیای ها، تو مطب منتظر نشستم.

یک مرتبه داد کشید:

__غلط کردی آوردی اونجا، زنگ بزن علیرضا بیاد، من نمیام.

__علیرضا با زنشه، بد قلقی نکن، حیثیت کلینیک خجسته میره، می دونی حساسه.

__تو روح اون ...

__جد و آباد من، باشه، پاشو بیا فقط.

__من نمیام، خودت بی حسی بزن تا یکی پیدا شه.

__من چه می دونم با دندون کرم خورده چیکار کنم کیارش، پاشو بیا جونِ مادرت...

به ثانیه نکشید که پیمان حرفش را عوض کرد:

__غلط کردم، جون پیمان بیا، پای حیثیتم وسطه.

__بیام فقط می کشم.

__تو بیا، دندون سالم منم بکش.

گوشی را قطع کرد و ناسزاییِ نثارِ پیمان کرد. هنوز یک جمله میانِ ذهنش جولان می داد.
عذاب می کشید و

میخواست پیش بزند اما نمی شد.

پشتِ 驢 فرمان نشست. دوباره تلفنش زنگ خورد. میخواست رد کند اما با دیدن
شماره ی کامران مکث

کرد. حتی نامش را هم سیو نکرده بود. پوزخند تلخی گوشه ی لبش نشست. شماره را حفظ
بود اما نامش را

همیشه خط زد. اگر مانع و پایپچش نبود، سالها پیش ابن کار را کرده بود. گوشه ی روی
صندلی کنارش

انداخت. شیشه ها را پایین داد. باران نرم می بارید. از باران متنفر بود. شیشه را بالا داد و
کولر را زد. همیشه

گرما از سر و کولِ جسم و روحش بالا می رفت. جعبه ی فلزی را برداشت. دستی به تهِ ی
سردش کشید.

سالها بود همراهش بود. تنها چیزی بود که دلش نمی خواست دورش بیاندازد. یک نخ سیگار
بلند را میان لب

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

هایش گذاشت، صدای موزیک فندک به همراه حلقه های خاکستری در فضای ماشین
پخش شد، نفس

عمیقی کشید و دستش روی سوییچ چرخید...

منتظر بچه ها کنار ماشین ایستاده بودند ، سیما دست هایش را بغل کرد و گفت:

__هوا چه خوبه ، کاش یه ذره قدم می زدیم.

کامران در خودش بود و درست متوجه حرف او نشد، نگاهش کرد و گفت:

__باشه،می ریم.

سیما نگاهش کرد:

__کجا؟

کامران بی حواس گفت:

__نمی دونم، کجا می خواستی بری؟

ابروهای سیما به هم نزدیک شد .

__نمی خوای بگی چی شده؟

کامران سر تکان داد و چیزی نگفت، حرفی برای گفتن زیاد بود ولی بیرون ریختنی نبود،فعلا
نبود، سیما کاملا

به طرفش چرخید و خواست چیزی بگوید که ماشین آشنایی به سرعت از خیابان مقابل
گذشت، سیما جا

خورد:

__کیارش نبود کامران؟

کامران سرتکان داد و نگاهش را از خیابان گرفت:

__از ده فرسخی می شناسمش. آخر بااین سرعت خودشو به کشتن نده، شانس آوردم.

عجز صدای او سیما را آزرده. از بیرون ایستادنشان پشیمان شد.

__بشینیم تو ماشین تا بچه ها بیان؟

کامران موافقت کرد. سیگاری آتش زد و شیشه ها را پایین داد. سیما خیره به حلقه های خاکستری گفت:

__به جای خودخوری و سیگار کشیدن، یه بار باهاش صحبت کن کامران.

__می ذاره؟ گذاشته؟ نمی شناسیش که این حرفو می زنی؟

__خب اینجوری هم که نمیشه. رهاس کردی به حال خودش. ازهمون اول نباید اجازه می دادی جدا شه که

حفره ی بینمون این قدر عمیق نشه.

کامران کام محکمی از سیگارش گرفت و دست به پیشانی ش گذاشت:

♣ بخش سوم

74 صفحه

__لجباره سیما. بیش از حد تصور من و تو. می دونی راضی نبودم یه قدم دور شه ولی دیدی که شرطو برد.

فکرشم نمی کردم بااون رتبه تو پزشکی ورودی بگیره، هر سازی زدم مخالف رقصید،
نذاشت،دیگه نمی دونم

چه کاری درسته،

_تو مشکلات اینه با کیارش مثل خودش رفتار می کنی، یه کم بیشتر توجه کن،شاید
بتونی رگ خوابشو

پیدا کنی،

_می ترسم به جای رگ خوابش،همین روزا هم خوابه تو خونه ش پیدا کنم سیما،

چشم های سیما درشت شد؛

_چی داری میگی؟

_چند وقت پیش متوجه شدم یه زن تو خونشه ، ترسیدم جلو برم و جا درجا سکته کنم، بعدم
نتونستم به روش

بیارم، حالا تا کجا پیش رفته ، نمی دونم، می ترسم تباه شه و نفهمم، این توخونه بود، خدا می
دونه بیرون از

خونه ، شب و روزاش چطور می گذره،

با نزدیک شدنِ بچه ها سیگارش را داخل زیر سیگاری خاموش کرد و از سیما خواست
اسپری را بزند، سیما

اسپری ماشین را زد و گفت؛

_من باهاش حرف بزنم کامران، شاید یکیو دوست داره،

__بعید می دونم سیما . بعد صحبت می کنیم. نمی خوام دوباره بچه ها حساس شن،خصوصا
کیوان...__

سیما ناچارا سکوت کرد و ذهن کامران به چند ساعت پیش برگشت...

__کیارش...__

مرد جوان میان در نیمه باز خانه ایستاد و برگشت. کامران جلوتر رفت و نگاهی به سرتاپای
سیاه پوش او

انداخت. سلامی نشنید. اوهم پیش قدم نشد. با لحن آرامی پرسید:

__دوسه روزه زنگ می زنم و جواب نمیدی. گوشت کجا می مونه؟

کیارش دست میان موهایش برد. خسته و بی حوصله گفت:

__سرم شلوغ بود.

__بعدش زنگ می زدی. شماره رو هم نمی دیدی؟

__کاری نداشتم باهات.

__یعنی تا کاری نباشه نباید یه خبرازهم بگیریم؟

کیارش بی حوصله نگاهش کرد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

75 صفحه

__خسته م. بذارش واسه بعد.

_خیلی خب، با بچه ها می ریم بیرون، منتظرم بیای.

پوزخندی تلخ گوشه ی لب کیارش را بالا برد:

_خوش بگذره، به من چه!

کامران جلوتر رفت و گفت:

_بدقلقی رو بذار کنار، بیا بریم، درمورد دیروز ...

_لطف داری اما مثل همیشه نه به من!.. درمورد دیروز حرف و حدیثی نمونده، تنهایی عادت

دارم برم سر قبر

مادرم، تو برو به بچه هات برس، خوش بگذره،

برگشت برود اما کامران دوباره پیش رفت:

_کیارش...

_خسته م کامران... متوجهی؟

چهره ی کامران درهم شد و ناراحت گفت:

_نمی دونم حرمت کی یا چیو شکوندم که تو رو پیش روم گذاشتن یادم نره گناه به خودم

برمی گرده، که

حرمت دل و پدریم پشت هم بشکنه و تو ککت نگزه، شب خونه باش، کارت دارم.

_معلوم نیست باشم یانه.

_کیارش.

_وقتی راحت میشی که مرده فرضم کنی. اگه اینجا وایسادم واسه اینکه که مثل خودت مدعی
شم من کسی و

ول نکردم کامران، نه تورو، نه اون قبرو. اما اگه تو بیرونم کنی قضیه ش فرق داره.

_این بازی مزخرفو تموم کن کیارش.

_تو تمومش کن، آدرس مرسته رو بهم بده برم کامران.

_تو اون قبرستون هیشگی تورو نخواست. دنبال دردسر نمی ذارم بری.

گفت و برگشت. کیارش پوزخندی زد. داخل خانه رفت و در را به هم کوب ید. کامران
ایستاد و برگشت.

دربسته مثل سیلی توی صورتش خورد. پنجه ش مشت شد. قلبش درد می کرد. با هر کامرانی
که از به جای

واژه ی پدر از زبان اوشنید، تارمویی سپید کرد. این پسر چه می دانست در قلب پر گلایه چه
می گذرد. قدم

هایی بلند برداشت. شاید ازاین. غصه فرار می کرد، چون هنوز حریمی بود تا آرامش کند
وهمین بود که از

حال کیارش بی خبر ماند...

♣ بخش سوم

76 صفحه

_خیابونو رد کردی بابا!

به کیوان نگاه کرد و از افکارش فاصله گرفت، لبخند نصفه نیمه ای زد:

__دور برگردونو واسه همین وقتا گذاشتن.

__آدم حواسشو جمع کنه و خط رو اعصاب خودش نکشه بهتر نیست بابا؟

نگاه کامران به کیوان با کمی مکث همراه شد و بعد گفت:

__نخوام رو اعصابم خط بکشم باید تو روهمینجا پیاده کنم، پیاده کنم؟

__اگه اعصابت آروم میشه آره.

__اونوقت دلمو چیکار کنم بچه؟

کیوان ابرو بالا داد:

__یه ذره پیاده پیام، آدم میشم.

__شایدم لجباز شدی.

__اون دیگه بستگی به جنس خرابم داره.

لبخند کامران محو شد:

__تو از رگ و ریشه ی منی کیوان ، پس خط زدنت ،توهین به خودمه، اینو یادت نره بابا.

__اما بابا...

سیما میان حرف 驕 کیوان ، به فروشگاه‌های اشاره کرد و گفت:

__کامران این فروشگاه هنوزبازه،بذار واسه فردا یه کم خرید کنیم.

کامران به او نگاه کرد، لبخند کمرنگی تحویلش داد، راهنما زد و از دوربرگردان پیچید...



وارد کلینیک شد و اول نگاهش به دستیارش افتاد. دختر جوان سریع بلند شد و سلام داد.

کیارش ابروهایش

را درهم کشید:

_تو چرا روز تعطیل هنوز اینجایی؟ دوساعته همه رفتن.

نگاه های دختر جوان فراری بود.

_راستش یه کم کار داشتم. پرونده ها رو...

کیارش جلو رفت. دخترک قدمی پس رفت. در پناه فیبرهای میانشان هم از او حساب می برد.

با کسی شوخی

نداشت.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

77 صفحه

_دفعه ی چندمه میگم خلوت میشه،نمون؟

_مریض داشتن، گفتم شاید...

_جمع کن برو تا صحبت اینجا نیومده و پای من تموم نشده.

دخترک جا خورد. کیارش به سمت 驢 اتاق رفت. دخترک دنبالش راه افتاد و صدا یش زد.

کیارش اعتنایی

نکرد . پیمان بیرون آمد. با کیارش رخ به رخ شد و آرام گفت:

_صدات کامل میاد تو اتاق. چیه؟

از پشت سرش صدای لرزان و ملتمس دستیارش را شنید:

_دکترپورمند گفت بمونم والا...

کیارش به طرفش برگشت و دخترک با ترس عقب رفت:

_از کی حقوق می گیری تو؟

پیمان مداخله کرد:

_کیارش!... من گفتم خانم نوابی بمونه تاییدی. مریض داشتی . گفتم بدون دستیار سخت میشه.

کیارش با عصبانیت به پیمان نگاه کرد:

_جواب تورو پشت 驕 تلفن دادم.تکرار کنم؟

صدای پیمان پایین آمد:

_من بگم چیز خوردم ،حله؟ چه گیری هستی مرد حسابی؟

کیارش او را کنار زد و وارد اتاق شد. پیمان چشمکی برای نوابی زد و با اشاره ی دست گفت

که حلش می

کند. دخترک لبخندِ کمرنگی زد. پیمان وارد اتاق شد. کیارش دست هایش را شست و

خواست وارد اتاق

معاینه شود که پیمان مقابلش سد شد:

__بین کیا، دختره مهندس زرگره، پاچه شو نگیری؟

__هر کی میخواد باشه، اصلا باباش کیه؟

__پیمان صدایش را پایین آورد و با غیظ گفت:

__شهردار منطقه الاغ، نمیشناسی؟

__مگه سوپورم که بشناسمش؟

__کیارش.

__برو اونور حوصله ندارم، بذار ببینم چشه که الان اومده.

♣ بخش سوم

78 صفحه

__خیلی خب، نوابی رو هم من نگه داشتم، اذیتش نکن، گناه داره، کلی زحمت کشید تا کار یاد

گرفت و راه

افتاد.

کیارش بر و بر نگاهش کرد، پیمان لبخند زد و دست به بازوی او زد:

__فقط مٹ آدم برخورد کن، یه بار تو عمرت ژست دکترا رو بگیر، لبخند بزنی لبات ترک نمی

خوره.

کیارش او را با «گمشویی» کنار زد و بیرون رفت، پیمان زیر لب غر زد:

__حقا که نفهمی .

خودش ظاهرش را حفظ کرد و بیرون رفت. کیارش با دیدن مرد جاافتاده ای کنار دختر جوان، ابرو درهم

کشید. در حال پوشیدن روپوشش به خسته نباشیدی که مرد گفت جواب داد و در ادامه با لحنی خشک و

جدی گفت:

_ورود همراه ممنوعه، بفرمایین بیرون.

مرد با تعجب به او و سپس به پیمان که پشت سرش بود نگاه کرد. پیمان فوری جلو رفت:

_مهندس زرگر هستن دکتر.

کیارش نگاه کوتاهی به مرد و اخم های درهمش کرد:

_خوشبختم مهندس ولی قانون بهداشت و رعایت کنین. بیرون لطفا.

فقط پیمان می دانست نهایت 驕 ادب و مراعات او همین است. سعی کرد بحث را جمع کند. با چشم غره ای به

کیارش، رو به مهندس لبخند زد:

_رعایت قوانین به نفع خود بیماره.

_نه واسه الان که کسی نیست دکتر.

کیارش به سمت صندلی که دختر جوان دراز کشیده بود رفت و با لحن رسایی گفت:

_مهندسو همراهی کن پیمان.

وبلندتر نوابی را صدا زد. همزمان با بیرون رفتن پیمان و مهندس، نوابی آماده کنار کیارش ایستاد و گوش به

فرمان شد. کیارش دست کش هایش را دست کرد و کنار دختر جوان که دست روی دهانش گذاشته و چشم

هایش را بسته بود، ایستاد.

_دستتو بردار بگو کدوم قسمته.

دختر جوان چشم باز کرد. نگاهش کمی روی او ثابت ماند. کیارش سرتکان داد:

_خب؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

79 صفحه

دخترک بزاق دهانش را قورت داد و به یکی از دندان های عقب اشاره کرد. کیارش دست او را از روی

دهانش کنار زد و به محل اشاره ی او نگاه کرد. دندان ظاهر سالمی داشت. گویا پوسیدگی از داخل بود.

عقب رفت و از نوابی خواست پری اپیکال* از همان ناحیه به دستش برساند. نوابی چشمی گفت و بیمار را به

اتاق رادیولوژی هدایت کرد. کیارش به سمت دیگر رفت. یونیت و صندلی را تنظیم می کرد که پیمان وارد

اتاق شد. سر چرخاند و نگاهش کرد ولی چیزی نگفت. پیمان جلو رفت و با لحنی آرام گفت:

__ دیدی دختره رو؟

__ دندونش سالمه. پوسیدگی‌ش از شیارهای داخلیه. حتما عادت‌م نداره دندون پزشکی ویزیتش

کنه که درد زده

بالا.

__ خب اینا رو ول کن. میگم خودشو دیدی؟

کیارش یونیت را رها کرد :

__ چشم تالان تو حلقش بود بینم دردش چیه؟ به چشم خریدار نگاش نکردم. که چی؟

__ همینجوری. میگم شاید به دردت خورد.

با چشم هایش به سمت 騾 در اشاره کرد.

__ این یعنی بیرون؟

کیارش نشست. پیمان مثل مگس کنارش چسبید:

__ جونِ کیا خوب موقعیته. چند وقت دیگه هم که ثبت نامِ نامزدای شوراس. شانس رو کرده

بهت.

کیارش روی صندلی تابوره* نشست و دستش را به صندلی چسبانده:

__ فکر کنم تو بیشتر تو کفی. واسه من دل نسوزون که ...

__ من دورم شلوغه. برنامه مم ردیفه. تا حامد زنگ زد گفت کیارش هست که دختر زرگر ب

یاد رو هوا زدم.

بدبخت به فکر آینده ت باش. ظاهرشم که خوب بود. خیلی وقته من تو نخ یکی از اینام که
برش داشته باشن.

کیارش پوزخندی زد. پیمان نچی کرد و گفت:

__واسه تنهایی که به دردت می خوره. پاچه روشنکم که جردادی، در رفت.

__اون زیادی شراکت می خواست. منم اهل حال دادن نبود. حالام برو اینقدر وزوز نکن.

پیمان خاک برسری نثارش کرد. با آمدن بیمار همراهِ نوایی، پیمان لبخندی زد و با اجازه ای
گفت. دختر جوان

به سمت 驢 صندلی قبلی رفت که کیارش گفت:

__اینجا بشین.

♣ بخش سوم

80 صفحه

دخترک مکث کرد. نوایی عکس را دست 驢 کیارش داد. بیمار روی صندلی دراز کشید و به
نیمرخ جدی او

نگاه کرد. دستش هنوز روی فکش بود و نگاهش به او... نتوانست حرفی نزند. آرام گفت:

__دندونم سالم بود. یهو درد گرفت.

کیارش عکس را روی پرونده گذاشت. از نوایی خواست صندلی را متناسب تنظیم کند
و خودش دست کش

هایش را دست کرد:

پوسیدگی داخلی و عمیق. اگه مرتب دندون پزشک چکت می کرد، زودتر می فهمیدی و به عصب نمی

رسید.

اخم های دخترک درهم شد:

از صندلی و کلا دندون پزشکی خاطره ی خوبی ندارم.

کیارش پوزخند زد.

حالا حالت بهتر میشه. درد دندون از صندلیش قابل تحمل تره.

اخم های دختر جوان از کنابه ی او درهم شد اما درد اجازه نمی داد درست حرف بزند. کیارش ماده شد.

ماسک و عینکش را زد و بالای سر او نشست. مشغول که شد ، گاهی نگاهش سمت 騾 چشم های آرایش شده

ی دختر می چرخید ، خیره بود. اعتنایی نکرد. از این نگاه ها زیاد می دید اما نمی دانست جنس این نگاه فرق

دارد...

♣♣♣♣

پری اپیکال:

عکسی که دندان پزشک از یک یا نهایتا دویاسه دندان می گیرد.

صندلی تابوره:

صندلی محرک و چرخان مخصوص جراحی.

♣♣♣♣

با بسته شدن درها، پیمان برگشت و معترض گفت:

__دفعه اولته که بدموقع میای مطب؟ چرا این قدر بداخلاقی کردی؟

__من به کسی باج نمیدم.

__باج چیه؟ میگم معاون شهرداری. فردا همینجا کارت گیر کنه پارتی میشه.

__فعلا که کار اونا گیرمنه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

81 صفحه

__کیا...

کیارش نسکافه ش را خورد و بی توجه بالب تاپ ور می رفت. پیمان میز را دور زد و مقابلش

تکیه داد:

__با توام خره.

__زیاد حرف می زنی پیمان. مخم داره داغ می کنه.

پیمان دست به سینه طرفش خم شد و گفت:

__واسه داغ کردتتم خوبه. دختره ترکیه زندگی می کنه با مادرش. یعنی ...

با نگاه کیارش ، نیشش شل شد:

__دیگه شمال خنده دار میشه.

کیارش با زهر خند گفت:

__دنبال یه خریدگه باش،یکیو بندازی گردنش.

پیمان چشم گرد کرد و به بازوی او کوبید:

__چرا چرند میگی؟ دختره زرگه ها.

__پس چرا نصفه شب آوردش اینجا؟ میخوای بگی دندون پزشک گردن کلفت تر از من نیست؟

پیمان دوباره نچی کرد:

__باز ظاهر و برانداز کردی و حکم بریدی؟

کیارش عقب لم داد و دست لبه ی فنجانش کشید:

__آیلا نگفت چرا روشنگ لال شد و کشید کنار؟

پیمان دهان باز کرد حرفی بزند اما یک مرتبه لال شد:

__هان؟

__هان و زهرمار. قبلا گند بالا آورده بود و میخواست بندازه گردن من.

ابروهای پیمان به هم نزدیک شد:

__از کجا مطمئنی؟

کیارش پوز خند زد:

__خودش قشنگتر تعریف می کنه.

__خودش که فقط فحشت می داد.

__قبل از اینکه صیغه ش کنم ، بردمش دکتر. گفتم فقط بگه دست نخورده ای حله ولی رم کرد.

♣ بخش سوم

82 صفحه

چشم های پیمان داشت از حدقه بیرون زد:

__واسه چی دکتر؟ تو اهل این بند و بساطا نبودی.

دست کیارش روی میز محکم شد و سمت او خم شد:

__واسه اینکه میخواست آویزون شه. ادعا داشت. درحالی که هیچی نداشت. من واسه یه

هیچی ندار کاغذ

بیخودی سیاه نمی کنم. نهایتا میفرستمش تو لیسته بازار آزاد.

__د آخه اونجام ریپ می زنی. موندم چطور تا حالا دووم آوردی.

__پیمان...

__چیه؟

__دیگه جمعش کن. خب؟

پیمان اخم کرد . کیارش کمی بعد نگاهش را گرفت و لیست مقابلهش را چک کرد. پیمان کمی

عصبی بود اما

بیشتر از آيلا و روشنگ . نه کيارش .

_خيلي خب ولش کن اونو . جواب منو بده .

_چي ؟

_اين همه سفارش کردم . چرا راه ندادی ؟

کيارش از گوشه ي چشم نگاهش کرد :

_ تو دو مرحله نيميشه عصب کشي و پر و روکش کرد . تو کار من دخالت نکن .

_اينو که مي دونم . ميگم چرا زودتر وقت ندادی ؟

کيارش با زوي او را کشيد و فايلي را در کامپيوتر مقابل چشمانش باز کرد .

_بين چه خبره ؟ فردا از دو تانه يک سره بايد عين چماغ بالا سر مريض وايسم . بعدشم

عليرضا واسم جراحي

گذاشته . اينو کجا ش جا مي دادم ؟

_صبح بيا خب .

_شنبه س . پيستم .

_اگه اخر خودتو لاي اون ماشينا دفن نکردی !

کيارش لب تاپ را بست و بلند شد :

_به کسي مربوط نيست .

_يه ساعت بيشتر بموني که جونت درنمياد . بگو دوازده شب بيا .

کیارش به طرف برگشت و انگشت به سینه ش کویید:

—چون اینقدر پیله کردی ، نه پیمان. حالا دنبالم راه نیفت که حسابی خسته م کردی.

پیمان دست به کمر ایستاد. کیارش به سمت 騾 در رفت اما لحظه ای بعد ایستاد:

—باشگاه امشب شلوغ نیست؟

پیمان دست هایش را انداخت:

—تعطیلیه. بعید می دونم باشه. چی شده هوس کردی؟

—نمی خوام برم خونه.

پیمان به ساعتش نگاه کرد:

—بذار بینم جایی پیدا میشه. تو که پاتوق نمیری.

—زودتر فقط...

پیمان سر تکان داد و گوشی ش را در آورد. کیارش لب میزی نشست و نگاهش به نقطه ای

خیره ماند. صدای

کامران هنوز در گوشش بود. سایه ش را بعد از رفتن روشنک دیده بود. نمی خواست بیشتر

از آن هم کلام

شود. با خداحافظی پیمان دست دور لب هایش کشید و برخاست . می دانست او بالاخره جایی را جور می

کند...



نگاهی به ظاهر سرد و خاموش خانه انداخت. کلون در را کوبید و زنگ زد اما کیارش جواب نداد. جای

خالی ماشین هم می گفت واقعا برنگشته است. دست به پیشانی ش کشید و شماره ی او را گرفت اما طبق

معمول جواب نداد. این پسر قرار نبود با دل او راه بیاید. روز به روز بیشتر فاصله می گرفت. قصد داشت فقط

یک غریبه باشد و کامران تمام تلاشش را می کرد تا این فاجعه رخ ندهد.

وقتی وارد سالن شد؛ همه برای خواب رفته بودند. وقتی وارد اتاق شد، سیما لباس های اتو شده را مرتب می

کرد. با دیدن او آخرین لباس را تا کرد و پرسید:

_دیدیش؟

_نه! مثل همیشه به جای خالیش رسیدم.

سیما کمد را بست و به سمت او رفت. کنارش نشست و دست روی دستش گذاشت. با لحنی ملایم و پر

عطوفت گفت:

__زیاد بهش فکر نکن کامران، اونم نمی تونه دل بکنه والا باین همه سخت شدنش ، میرفت.

♣ بخش سوم

84 صفحه

کامران نگاهش کرد:

__می ترسم از روزی که بره سیما، اگه بره...

__نمیره ، مطمئن باش.

__تاوقتی راهش از من جداس ، زندگیش جداس، حالم جانیاد، خستگی همه عمرم و با

کاراش تو تنم

گذاشته، ده ساله ولش کردم به حال خودش، شاید بهتر شه ولی بدتر شد.

__از اول گفتم باهاش راه نیا ولی...

مکت کرد و آرام افزود:

__نمی دونم چی باید گفت.

__هیچی، حرفی واسه گفتن نیست.

آهی کشید و برخاست، شاید یک دوش آب گرم حالش را کمی جا می آورد.

♣♣♣♣

سیما به اتاق بچه ها سر زد، کیانا خواب بود و کیوان هم با کامپیوترش مشغول بود، پشتِ در

اتاقِ سبا لحظه

ای مکث کرد ، ضربه ای آرام زد و در را محتاطانه باز کرد. چراغ خوابِ کوچکِ اتاق روشن بود ولی سبا

روی تخت نبود. نگران شد. در را کامل باز کرد. تا اسم او را زمزمه کرد، متوجه شد ؛ سه کنج اتاق به دیوار

تکیه داده و سرش روی زانوهای بغل گرفته ش است. انگار کسی به قلبش چنگ کشید. وارد اتاق شد و در

رابست. کنار او نشست و با ناراحتی صدایش کرد. سر دخترک بالا آمد و با بغض نگاهش کرد. سیما دست

به موهای لخت و رها شده ی او کشید.

__چی شده سبا؟

سبا موبایلش را نشان داد و اشکش چکید.

__بین ملیکا چی نوشته؟

سیما گوشی را گرفت و پیام را خواند. ملیکا التماس کرده بود که سبا جواب دهد ، سعید از نگرانی رو به

سکته رفته است. قلب سیما هم به درد آمد. از سعید دلخور بود اما دشمن هم نبودند. گوشی را جمع کرد. او را

بلند کرد و خواست روی تخت بنشینند. دست های سرد او را گرفت و گفت:

__باهاش تماس بگیر سبا. سعید اون وسط خیلی هم مقصر نیست.

صدای سبا لرزید:

_مقصر؛ منه بی چشم و روئم که ... که آویزون زندگی بقیه م و...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

85 صفحه

با تشر سیمای؛ گریه ش شدت گرفت، سعید برایش زحمت کشیده بود، حداقل اجازه نداده بود
کمبودی حس

کند، نمی توانست منکر خوبی هایش شود، سیمای سر او را بغل کرد، خودش هم بغض
داشت، طاعون بی

کسی یک مرتبه کل خانواده را مبتلا کرد و هر کس گوشه ای درد کشید اما فعلا نمی
توانست درد بیرون

بریزد، فعلا باید خواهر کوچکش را آرام می کرد،

_تو حق انتخاب داشتی سبا، اشتباه نکردی که نه گفتی، با سعید تماس بگیر و بگو میخوای
تهران بمونی، من

نمی دارم اذیت شی، قول میدم،

صورت او را بالا گرفت و اشک هایش را پاک کرد، گوشی را دستش داد و آرام گفت:

_همین الان تماس بگیر، بهتر از صبحه،

سبا با اضطراب و تردید نگاهش کرد:

_از سعید... یعنی عکس العملش ...

_نترس سبا، سعید برادر مونه، شاید عصبی باشه ولی مطمئن باش اونقدر حالش بده و نگرانت هست که ملیکا

اینجوری پیام داده.

خودش شماره را روی صفحه ی گوشی آورد و با برقراری تماس گوشی را دست 騾 سبا داد، قلب دخترک

انگار روی سکوی پرتاب معطل بود، با هر بوقی که میخورد منتظر پرشی ناشیانه و یک سقوط وحشتناک بود.

صدای بلند و هیجان زده ی ملیکا که آمد ، تمام تنش سر شد و انگار آب یخ بر سرش ریختند.

_عمه... عمه خودتی؟

آب دهانش را باترس قورت داد:

_خوبی ملیکا؟

به جای صدای ملیکا، صدای عصبی سعید در کوتاهترین زمان ممکن به گوشش رسید:

_سبا!... خودتی؟

باترس و لرز به سیما نگاه کرد و لب زد:

_سلام داداش...

سعید چنان دادی کشید که سبا به خوبی حس کرد ، پرده ی گوشش لرزید. گوشی از دستش افتاد اما صدای

بلندش قابل شنیدن بود:

_سلام و زهرمار... کدوم قبرستونی هستی؟

♣ بخش سوم

86 صفحه

انگار چشم هایش آتش گرفت، دو دستش محکم به دهانش چسبید که صدای ترکیدنِ

بغض و احساسش

بیرون نرود، دوباره صدای فریاد او آمد.

_جواب بده سبا، با توام، دستم بهت برسه خودت می دونی، پس چرا لال شدی؟

به راستی که لال شده بود و قدرت تکلم نداشت، سیما با دیدن احوال او گوشی را برداشت، او

هم مضطرب

بود، پس از سالها با برادرش هم صحبت شد:

_سلام سعید، سبا پیش منه، داد نکش.

سکوتی مطلق آن سوی خط برقرار شد، سعید در بهت و شوک فرو رفته بود، سیما به خوبی

صدای بهناز را می

شنید که می پرسید چه شده و چرا سکوت کرده است، با طولانی شدن سکوت و برای اینکه

گوشی دست 驕

بهناز نیفتد، سیما دوباره گفت:

_سعید... خوبی؟ بچه ها خوبن؟

بالاخره صدای او درآمد.

__تویی سیما؟

لبخند تلخی گوشه ی لب زن نشست و سعی کرد بغض ناخوانده را پس بزند.

__نبایدم بشناسی.

صدای نفس عصبی سعید را شنید و به دنبالش لحن سرد و غریبه ش را.

__سبا پیش تو چکار می کنه؟

دل سیما گرفت . نه جوابی به سلامش شنید و نه تشکری بابت احوال پرسى ش . توقع بیجایی بود که اوهم بعد

ازاین همه سال دلتنگ باشد.

__اومده خونه خواهرش.

__غلط کرد با...

با مکث سعید ، ناراحت گفت:

__ لابد با جد و آبادش که من وتویم فقط و گذاشتیم آواره شه،نه؟

__لابد تو تو گوشش خوندی و کشیدیش اونجا ابروی منو بیره، الانم یه مشت حرف مفت تحویل میدین.

__متوجهی چی میگی سعید؟ همون طور که تو برادرشی، منم خواهرشم. حق دارم.

__که چی؟

__ که چی؟ که دلش برام تنگ شده، مث تونیست که همه چی و فدای اشتباه خودت کردی و...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

87 صفحه

__ دهن منو باز نکن سیما، گوشه و بده سبا.

سیما دست به گلویش کشید، بغض قصد خفه کردنش را داشت اما مهارش کرد. بانگاهی به
چهره ی رنگ

پریده ی سبا، سعی کرد محکم باشد.

__ باون دادی که سرش کشیدی، توقع داری جوابتو همین الان بده.

سعید بلند تر هوار کشید:

__ به تو مربوط نیست، تو نسبتی با ما نداری وقتی با اون یارو رفتی. گوشه و بهش بده.

سیما بلند و محکم گفت:

__ با تو و صلاح دیدت شاید بی نسبت باشم اما سبا خواهرمه. چندسال دور نگهش داشتی،
فکر می کردم

هواشوداری. دیگه نمی دونستم برای خوشایند زنت، عروسک دست فک وفام یلش
میشه. تا وقتی هوار

کشیدن و عربده زدن از یادت نره، نمی ذارم باهاش حتی حرف بزنی.

خداحافظی گفت و دکمه ی قرمز رنگ گوشی را زد. چشم های سبا با بهت و گریه روی صورت سرخ سیما

ثابت مانده بود که ضربه ی کوتاهی به در خورد و صدای کامران آمد. سیما دست به صورت مرطوبش

انداخت، بلند شد و در را باز کرد. حواسش بود که کامران هم شب آرامی را پشت سر گذاشته است، سعی

کرد لبخند بزند.

__داشتم می اومدم.

کامران با نگاهی به آشفتگی او و حال سبا، با لحن آرامی گفت:

__داشتم می رفتم پایین. فکر کردم تو آشپزخونه باشی که صداتو شنیدم. اتفاقی افتاده؟

سیما به سبا نگاه کرد و سرتکان داد:

__نمی دونم چی بگم کامران.

__می دونم خانوادگیه اما اگه کمکی ازم برمیاد...

سیما بلافاصله گفت:

__اتفاقا امشب میخواستم باهات صحبت کنم. گفتم خسته ای؛ باشه برای بعد.

کامران لبخند کمرنگی به نشان قدر شناسی از او زد و گفت:

__خسته نیستم.

و لحنش را برای تلطیف آن جو متشنج کمی تغییر داد:

-اذن ورود میدی خواهر خانم کوچولو؟

♣ بخش سوم

88 صفحه

سبا با خجالت دست به صورتش کشید. خجالت می کشید که کامران با آن اوضاع ببیندش .
اصلا خجالت می

کشید پای آنها را به وادی مشکلاتش باز کند اما آدم بیچاره به تنها راه چنگ می اندازد و
تنها راه او این

خانواده بودند. دیگر کسی را جز آنها نداشت. با خواهش می کنم کم جانش ، کامران
وارد اتاق شد و

در رابست. روبروی آنها روی تنها صندلی اتاق نشست. دست هایش را در هم قلاب کرد و
کمی به جلو خم

شد:

_اگه حرفی هست که شنیدنش به من کمک می کنه، می شنوم.

سبا ساکت ماند . سیما با نگاهی به او نفس عمیقی کشید:

_با سعید حرف می زدم که صدام بالا رفت.

_چرا؟

میان حرف 驢 کامران، تلفن سبا زنگ خورد. دخترک از جا پرید و قلبش از شدت اضطراب
، محکم کوب ید.

حالش بدتر شده بود. یخ کرد. ترسید... واقعا ترسیده بود. از درگیری و آشوب وحشت داشت. سیمای شماره ی

سعید راروی گوشی دید. خواست جواب دهد که کامران دست دراز کرد:

«اجازه بده؛ من باهاش صحبت می کنم».

سبا با دلهره و بغض به آنها نگاه کرد. سیمای مستاصل گفت:

«تو از چیزی خبر نداری کامران. باید مفصل حرف بزنیم».

کامران گوشی را گرفت و گفت:

«از همون ساعتی که گفتم سبا تنها اومده؛ فهمیدم یه جای کار ایراد داره. قرار نبود سعید معجزه وار نظر شو»

درمورد ما وزندگیمون تغییر بده. حدش سخت نبود».

این را گفت و تلفن را جواب داد. صدایش آرام بود. انگار که با آشنایی نه چندان دور مودبانه صحبت می

کند.

«سلام سعید خان. احوال شما؟»

سعید از شنیدن صدای کامران، بیش از صدای سیمای جا خورد. توقع داشت حداقل او جواب دهد. نه شوهرش.

آن هم با این لحن رسا و دوستانه. با چند ثانیه مکث، عصبی تر از قبل گفت:

«بین من و تو سلام و علیک معنا نداره جنابمشفق. پس پاتو بکش کنار و...»

کامران با همان لحن آرام، میانِ حرف او آمد و با همان لحن گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

89 صفحه

__من قصد دخالت توکاری که بهم مربوط نیست ندارم . فقط خواستم مانع بحثِ احتمال ی

بشم تا خدایی

نکرده حرمتی بینتون شکسته نشه.

سعید طلبکار شد. درست مثل بیست سال پیش.

__از وقتی پای تو به زندگی خواهر من باز شد، حریمی نمود که شکستنش مهم باشه.

__تازه کردنِ بحثای گذشته ؛ باعثِ دلخوریه بیشتری. منم تمایلی به دلخور کردن کسی ندارم.

__بعید می دونم تو حسنِ نیتی داشته باشی ولی حداقل برای تظاهر گوشی و بده به سبا.

کامران با نگاه کوتاهی به سبا گفت:

__توی این شرایط صحبت کردنِتون فقط منجر به بحث میشه. بذارینش برای بعد. من آدرس

خونه رو براتون

می فرستم. تشریف بیارین تهران. شاید گره ی کار اینجوری زودتر باز شه.

__گره ای تو کار ما نبود، مگر اینکه شما انداخته باشین.

__اومدن سبا به اینجا همون قدر برای ما ناغافل و عجیب بود که رفتنش از پیش شما ناگهانی

بود. بهتره به جای

متهم کردنِ بقیه ، مساله رو بازیینی کنی . آدرسو براتون می فرستم.

متعاقب حرفش ، قبل از آنکه اجازه دهد سعید حرفی بزند خداحافظی کرد و تماس را تمام کرد . سپس به

سمت سبا برگشت و با درک حال آشفته ی او گفت:

__بیاد بهتره دختر خوب،

سبابا بغض گفت:

__من بر نمی گردم. یعنی دیگه نمیشه که برگردم.

__من تردید ندارم که اگه واقعا اذیت نمی شدی ، نمی اومدی. صلاح کار خودتو خوب می دونی،بعید می

دونم دختر عاقلی نباشی. اما بی جنجال پیش برو عزیزم. سعید برادرته. نمی تونی تو جبهه ی مقابلش قرار

بگیری. حتی سیما هم بعد از این همه مدت و اختلافاتی که کم و بیش بخاطر ازدواجش بامن درگیرشه، نمی

تونه منکر محبت هم خونیشون بشه. پس کارو برای خودت سخت تر نکن. حالام اگر می دونی دونستن من

از ماجراهای پیش اومده، کمکی به حالت می کنه، من منتظرم بشنوم.

سبا لب گزید و به سیما نگاه کرد. حرف زدن حتی برای سیما هم سخت چه رسد به بازگو کردن مشکلاتشان

برای کامران، کامران با درک این موضوع برخاست، پشت به او و کنار پنجره ی که باز کرد، ایستاد و با لحنی

نرم و پدرانۀ گفت:

__توهم مثل دختر خودمی سبا، پس راحت حرفتو بزن دخترم.

♣ بخش سوم

90 صفحه

سبا باکمک سیما؛ مختصری از ماجرا را برای او تعریف کرد. پایان حرف هایشان صدای ماشین و توقفش از

سوی دیگرِ باغ به گوش کامران رسید، آه بی صدایی از سینه بیرون داد. عقب برگشت و به دختر جوان نگاه

کرد که ناز بالشی را زیر دستان کوچکش محکم می فشرد. خبی گفت و افزود:

__نگران نباش. درست میشه. من هرکاری لازم باشه و به صلاح باشه انجام میدم. فقط خوب فکراتو بکن

سبا، موندنت و جدا شدنت از سعید بعد از این همه سال، به همین آسونی نیست.

__می دونم. دلم نمی خواست اینجوری بشه اما اگه نتونم سهممو بگیرم، نمی تونم راحت زندگی کنم.

__میراث پدریتون حقتونه عزیزم ولی سعی کن با دل سعید راه بیای. نه حقتو ببخش نه اونو از این همه سال

حمایت دلخور کن حتی اگر وظیفه ش بوده، گاهی بزرگترایه کارهایی می کنن که ضلح
شما در اونه و

شاید برخلاف خواسته تون باشه، مثل اومدنت عجولانه تصمیم نگیر، می شد با صحبت و بدون
این جنجالها از
اول حلش کرد .

_شما سعید و می شناسین کامران خان، لج کرده بود، هم با من، هم با زن و بچه ش، همه چی
سخت شده بود.

کامران سرتکان داد و با لحنی خاص گفت:

_بدترین خصلت بعد از کینه توزی، لجبازیه، همه چیو اول واسه خود آدم از بین میبره ولی...

سیما متوجه منظور او شد، نفس عمیقی کشید که نگاه کامران به طرفش برگشت، لبخند
کمرنگی زد.

_البته حتما سعیدم مقصره.

سیما ابروهایش را برای او در هم کشید، منظورش یه رابطه س خودش وکیارش بود، لبخند
کامران پر رنگ تر

شد:

_فعلا بهش فکر نکنین، من مطمئنم درست میشه، در حال حاضر بهترین کار استراحته.

♣♣♣♣

طی چند روزی که گذشت کم و بیش با سیما در مورد سعید و احتمال آمدنش صحبت می
کرد اما هنوز

خبری نبود. مقابل تلویزیون نشسته بود. چشم هایش به صفحه ی تلویزیون بود و حواسش جای دیگر، دلش

نمی خواست سیما و خانواده ش به جرم مهربانی و درکِ حالِ بد او باز خواست شوند. وقتی می آمد به این

فکر نکرد که خانه ی چه کسی می رود. حواسش از اختلاف بیست ساله ی سعید و کامران پرت بود. اختلافی

که دوستی شان را تبدیل به کینه ای عمیق کرد. دلش هم سیما بود و عشقی که یک مرتبه از پرده بیرون

افتاد. سنش کم بود. درست نمی دانست چه اتفاق خاصی افتاده است اما همه ی این ها به این کینه ی بزرگ

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

91 صفحه

منجر شد. حتی صحبت های پدرش هم روی سعید تاثیری نگذاشته بود و درهمه ی محافل خودش را از

خواهرش کنار کشید و بعد از مرگ ناگهانی خانواده ش هم کاملاً ارتباط قطع شد.

_خواست نیست ها.

به سیما نگاه کرد و لبخند زد :

_چرا. فقط تو فکر بودم.

_ کم فکر و خیال کن. بدتر از اتفاقی که بیست سال پیش افتاد، نمی افته.

سبا چیزی نگفت. سعی کرد بحث را کش ندهد. به ظاهر آماده ی سیما نگاه کرد. پیش از آنکه چیزی پرسد

، خودش توضیح داد:

_میرم خونه ی یکی از دوستانم که تازه از بیمارستان ترخیص شده. اگه حوصله ت سر میره، حاضر شو بریم.

_نه! راستش حوصله م نمی کشه الان.

سیما اصراری هم نکرد. چند دقیقه بعد از او خداحافظی کرد و رفت. سبا ساعتی را به بطالت و بالا و پایین

کردن شبکه های تلویزیون گذراند. عاقبت کلافه شد. سری به آشپزخانه زد. سیما حتی غذای شب را هم

آماده کرده بود. بیرون آمد. تلویزیون را خاموش کرد و دست به کمر وسط خانه ایستاد. سکوتی مطلق برای

چند دقیقه فضا را پر کرد. از سکوت و تنهایی بیزار بود. وقتی تنها می شد، تمام قصه های تلخ، مقابل

چشمانش رژه می رفت و باز غصه بود که روی دلش انبار می شد. دست میان موهای بلند و مواجش کشید

که فارغ از بند و گیره روی شانه هایش پخش و پلا بود. تکه ای از موهایش را دور انگشت چرخاند و جلوی

چشم هایش گرفت، از بچگی گل سرها را دوست نداشت، دلش می خواست موهایش همیشه دور و برش

بریزد . مادر کلی غرولند می کرد که موهایت از بین می رود ،پشت گردنت عرق سوز می شود ،برای ساعتی

قانع می شد که گیره را بند驪 موهایش کند اما باز تا چشمش را دور می دید آتش همان آتش بود و کاسه همان

کاسه، مادر با کوتاه کردن موهایش تهدیدش می کرد . به پدرش یواشکی می گفت و او بود که قربان صدقه

ی خرمن طلایی موهایش می رفت و می گفت ملکه ی کوچکش با گیسوان طلایش شبیه فرشته ها می شود

و مادر سخت نگیرد، بغض کرد، دیگر آن خرمن طلایی کودکانه دورش نبود، رنگ موهایش تیره تر شده

بود، ملیکا می گفت خرمایی ، می گفت انگار رنگ چشم ها و موهایش را با یک مداد鏤 خوش رنگ قهوه ای

کار کرده ند ،کلی هم دوستش داشت و می گفت دوست دارد رنگ موهای عمه ش را داشته باشد اما برای

سبب لذتی نداشت، این تعاریف دلش را بیشتر برای پدری تنگ می کرد که قربان صدقه ی موهای طلایی ش

می رفت، دیگر آن ملکه ی مو طلایی کوچک خانه ی پدری نبود، دیگر انگار سبب نبود،

قطره ای اشک از گوشه ی پلکش سر خورد، گیره را از روی مبل برداشت و موهایش را زیر آن فرو کرد.

دلش هوای آزاد می خواست، بدون فکر قبلی خواست بیرون برود، چشمش به شالِ بافتِ ^{سبزه} قرمز رنگِ کِ یانا

روی رخت آویز بیرون افتاد، آن را برداشت تا سرما کمتر آزارش دهد، از این همه سرمایی بودن هم بدش می

آمد، گاهی با خود زمزمه می کرد از چیزی شانس نیاورده است.

بی هدف شروع به قدم زدن کرد، کمی سرد بود، خوشبختانه شال عریض بود، کمی از آن را روی موها و بقیه

را روی شانه ش نگه داشت، حینِ قدم زدن باز فکرش درگیر شد، آمدنش اشتباه بود اما ماندنش با بهزاد اشتباه

تر بود، حتم داشت الان سرش آنقدر گرم است که حتی اسم او یادش نمانده، طبع تنوع طلب و دم دمی

مزاجش را خوب شناخت، کاش آن روزها شرم و حرمت سعید بهانه نمی شد تا همان چند ماه هم روی

زندگی ش سایه بیاندازد، کاش این سایه کنار می رفت تا بتواند از برخورد انوار گرم و طلایی خورشیدِ یک

محبت ناب بهره گیرد .

به خودش که آمد نفهمید کدام قسمت 驕 باغ است. کمی به اطرافش نگاه کرد. هوا تقریباً روبه تاریکی مطلق می

رفت. حتماً تا الان کیانا هم برگشته بود. با قدم هایی تند در مسیر مخالف راه افتاد. خیلی نرفته بود که در کمال

حیرت با یک خانه روبرو شد. مات و متحیر ایستاد. از ظاهر و نمایش معلوم بود خیلی وقت نیست که ساخته یا

ترمیم شده است. کمی آن طرف تر هم یک ماشین پارک بود . یک مرتبه ترسید که نکند باغ های همسایه به

هم راه دارند و بی خبر و گیج پا به حریم دیگری گذاشته است اما لحظه ای بعد برافکار مسخره ش خندید.

مزخرف می گفت. مگر می شد؟ ظاهر خانه ساده اما گرانیت های تیره ش جالب بود. لبخند زد ، کمی جرات

به خرج داد و جلو رفت. از پنجره ها چیزی معلوم نبود. به طرف ماشین رفت . حس کرد آشناست. دورش

چرخی زد. برگ های زیر پایش خش خش می کرد و فکر کرد فقط ناشی از قدم های تند خودش است. کنار

ماشین ایستاد و لب هایش را بالا کشید. شیشه های دودی رنگ اجازه نمی داد داخلش را درست ببیند. از

روی کاپوت خم شد، بلکه از شیشه ی جلو بتواند چیزی رصد کند که ناگهان دستش به شدت و ناگهان ی

کشیده شد. بی تعادل برگشت وجیغ خفیفی کشید و همزمان صدای محکم و عصبی ای را هم شنید:

_صدبار نگفتم اینجا نیا.

از میان موهای رها شده روی صورتش، چشمانش به صورت پر جذبه ی مرد جوان شد. تقریبا آنقدر شوکه

بود که لال شده بود. رنگ نگاه روشن و وحشی مرد یک مرتبه پر از حیرت شد و ابروهایش نزدیک تر شد.

این دختر غریبه که کیانا نبود.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

93 صفحه

.سبا تقریبا به ماشین چسبیده و زیر سایه ی تن او، هنوز گیج و ویج و مسخ شده نگاه می کرد. فشار دست 驢

کیارش دور بازویش بیشتر شد و با چشم هایی تنگ شده زمزمه کرد:

_تو دیگه کی هستی؟

سبا تکانی خورد. کیارش بیشتر به سمتش خم شد. به هم خوردنِ پلک هایش، و عقب کشیده شدنش،

کیارش را مطمئن کرد اوهم غافلگیر شده است. خصوصا وقتی صدای ضعیف و ترس خورده ی او را شنید و

سعی کرد دستش را از قفلِ محکم دستِ او بیرون بکشد:

_ شما خودت کی هستی؟ اینجا چی میخوای؟

ابروهای کیارش از هم باز شد:

_ جالبه. پشتِ در خونه من ، توماشینم سر می کشی، طلبکارم هستی؟

سبا لب باز کرد چیزی بگوید اما یک مرتبه مکث کرد. مغزش کنار اسم آشنایی تیکی پر رنگ زد و نگاهش

طولانی تر شد. باورش سخت بود که مرد مقابلش کیارش باشد.

_ بیا بخور.

سبا خودش را عقب کشید:

_ هان؟

کیارش جدی گفت.

_ دید زدنتموم نشده، میگم میخوای منو مزه کن ،چه پررویی تو بچه؟ ،مث بچه آدم میگی کی هستی یانه؟

سبا می خواست خودش را رها کند اما قفل دست او سفت تر شد:

_ صبر کن بیینم ، نکنه کامران زن جدید گرفته.

به سبا برخورد والبته تعجب هم کرد:

__ولم كن، نمى دونستم كسى اينجاست والا نمى اومدم.

ابروى كيارش بالا رفت، چشم هايش روى چهره ي او مكث كرد. انگار كمى اين دختر آشنا بود ولى درست

يادش نمى آمد، كجا او را ديده است، نگاهش كه روى لب هاى نيمه باز دختر ك ثابت ماند ، باعث شد سبا

صاف تر بايستد و دستش را با هر زحمتى بود ، بيرون بكشد. بلافاصله از او فاصله گرفت و عقب عقب رفت.

هنوز نگاهش مى كرد. همين كه كيارش قدمى به طرفش برداشت ، گفت:

__سبام، خواهر سيما.

ابروهاى كيارش نزديك تر شد. سبا آب دهانش را قورت داد:

♣ بخش سوم

94 صفحه

__نمى دونستم اينجا زندگى مى كنين والا... مزاحم نمى شدم.

كيارش سرجايش ايستاد، سباعقب عقب رفت و يك مرتبه در مسير مخالف شروع به دويدن كرد. قلبش تند

مى زد. يك مرتبه پايش به سنگى گير كرد و نتوانست تعادلش را حفظ كند. محكم زمين خورد و فقط براى

جلوگیری از برخورد صورتش با زمین دو دستش را حائل کرد. درد بدی در زانوهایش پیچید.
با ناله خودش

را جمع و جور کرد و نشست، زانویش را گرفت، سرش بی اراده عقب چرخید، کیارش دست
به سینه ایستاده

بود و تماشایش می کرد. سبا جا خورد، فکر کرد خیلی از او دور شده است، نگاه کیارش
طولانی نشد، انگار

نه انگار زمین خوردنِ او را دیده است، به سمت خانه برگشت و در را بست، سبا لب برچید،
احساس کرد رفتار

او عادی نیست، به درکی گفت، دستش را از روی زانویش برداشت، تازه پارگی پارچه ی
شلوارش و زخمی

سطحی را دید، درد دوباره یادش آمد، کف دست های خراشیده ش را با کناره ی لباسش پاک
کرد و لنگ

زنان به سمت 驛 دیگر باغ رفت، تا به خانه برسد، فکرش درگیر رفتارِ عجیبِ کیارش بود، یاد
حرف های کیوان

افتاد، چرا اینقدر از هم دور و دلخور بودند؟ به خیالش کیارش ازدواج کرده بود ولی
حالا چنین حسی

نداشت، وقتی خودش را معرفی کرد، تغییر حالت را در نگاهش دید، فکر کرد حداقل جویای
احوالش می شود

اما... عجیب بود.

__ا... چی شدی خاله؟

بادیدنِ کیانا که هنوز لباس های بیرون تنش بود، لبخند زد:

__هیچی، قدم می زدم که یهو خوردم زمین.

__وای. بین شلوارتم پاره شده. نکنه سگ 驢 بيشعوره کیوان دنبالت کرد؟

__نه بابا. داشت تاریک می شد، تند اومدم، از تاریکی یه کم می ترسم.

__حالا خوبی؟ جاییت درد نمی کنه؟

__خوبم، نگران نباش. فقط برم یه دوش بگیرم که لباسام پر از گل شده. فقط اگه سیما اومد، چیزی بهش نگو.

کیانا با خنده گفت:

__شناختیش پس. زمین بخوری فکر می کنه آدم چلاق شده.

سبا لبخند زد و برگشت. برگشت و دور از چشم های دخترک، چشم های خودش پر شد. فقط خودش می

دانست که سیما حق دارد.

♣♣♣♣

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

حوله را دور موهایش پیچید و از مقابا آینه کنار آمد. باران نرمی شروع به باریدن کرده بود. پشت پنجره

ایستاد. چشمهایش در باغ به گردش افتاد. جز تاریکی چیزی معلوم نبود. چهره ی کیارش در ذهنش رژه می

رفت. تصور دیگری از او داشت. بچگی هایشان هم فقط یکی دوبار او را دیده بود. تصویر چشم هایش

پررنگترین نقطه ی جذب این تصویر خیالی بود. انگار چشمهایش سگ داشت، از این جمله در ذهنش، خنده

ش گرفت. وقتی برخوردشان یادش آمد، صورتش داغ شد. حسابی گند زده بود. ولی اعتراف کرد ابهت

عجیبی دارد. شباهتش به کامران زیاد بود ولی نرمشی که در رفتار کامران از بچگی دیده بود، ذره ای در او

حس نکرد. یک مرتبه به خودش تشر زد. دلیلی نداشت ذهنش اینقدر مشغول شود اما باز انتهای تشرها، نقطه

جذبی وجود داشت که غیر قابل انکار بود. آن حس مرموز و کنجکاوی عجیب باز داشت سر بر می داشت.

در با تقه ای کوتاه باز شد و کیانا وارد اتاق شد:

_عافیت باشه. کارت تموم شد؟

_آره. بیا تو...

__نه.چایی گذاشتم . بریم پایین. بخور وبگو دست خواهرم درد نکنه با دخترتریت کردنش.

سبا خندید ودنبالش راه افتاد:

__ماشالا زبونتون خیلی عریض و طویله.

__موهاتو خشک نمی کنی خاله؟

__نه.عادت ندارم.

__وز نمیشه ؟

سبا سربالا انداخت. با کیانا وارد آشپزخانه شد که او گفت:

__خوش به حالت. من اتو نکشم وحشتناک میشم. کیوان بیچاره م می کنه.میگه مٲ

شیریال و کوپال دار

میشی.

سبا زیر خنده زد:

__از دست کیوان وتو. دائم باهم درگیرین.

__دیوونه س دیگه.

سبا با کمی مکث از آب گل آلود ماهی گرفت. نگاهی به او کرد وگفت:

__با اون یکی برادرتم هم اینقدر کل کل می کنی؟

__کدوم یکی ؟

♣ بخش سوم

تا سبا خواست نام کيارش را بياورد، كيانا سريع گفت:

__نکنه کيارشو ميگي؟

__آره خب، مگه اون برادرت نيست؟

كيانا فئجان هاي چاي را پر كرد، آن را با ظرف بيسکوييت روي ميز گذاشت و خودش هم نشست:

__چرا، ولي...خب...

وقتي كيانا حرفش را نصفه کاره رها كرد، سبا با کنجکاوي پرسيد:

__خب چي؟

__چي شده يه دفعه ياد 驪 کيارش افتادي؟

كيانا حدسش را هم نمي زد سبا در آن وضعيت اورا ديده باشد، سبا هم به روي خودش نياورد، در حال مزه

کردن چايش گفت:

__تازه يادش نيفتادم، فرصتي پيش نمي اومد ازش بپرسم.

__والا منم زياد از احوالش خبر ندارم، سال بياد و ماه بره شايد اتفاقي بينمش.

__چرا؟ مشكلتون باهم چيه؟

__ماکه با اون مشكل نداريم ولي ظاهرا اون داره.

بالبخند افزود:

—ولی من باهمه ی این حرفا دوستش دارم.

—ازدواج کرده؟

کیانا فنجان به دست کمی به سبا نگاه کرد:

—نه ولی... انگار دوست دختر داره، چون یه بار دیدم باهم اومدن خونه.

ابروهای سبا بالا رفت، کیانا شانه بالا داد.

—بابات می دونه؟

—نه، توهم نشنیده بگیر، بابام که حریف نمیشه، گناه داره، آخر شم من میشم فضول باشی.

بعدشم الان دیگه

عادی شده، تازه کیارش هم خونه مجردی داره، هم موقعیتشو، معلومه که بیکار نمی شینه.

همین روزاس یه

بهونه جور کنه و کلا ازاین باغم بره.

—بابات حق داره.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

97 صفحه

—می دونم خاله ولی کیارشم گناه داره، دلش میخواست بره پیش خانواده ی مادریش و بابا

نذاشت، یعنی

تقصیره عمه م شد والا رفته بود.

_کدوم عمه ت؟

_عمه طناز، بابا راضی شده بود بره ولی عمه م از طریق شوهرش فهمیده بود خانواده ی مادری

کیارش تو کار

خلافن، آخه شوهر عمه م و مادر کیارش یه نسبت دور دارن،

سبا دستش را زیر چانه زد و کیانا ادامه داد:

_وقتی بابا مرسده رومیاره ایران، چند سال بعد شوهر عمه م که یه وکیلِ ترکه میاد ، انگار

واسه بابام پاپوش

درست کرده بودن که زنشو به زور آورده ولی خب ثابت میشه دروغه و بابا فقط میخواست

کمکش کنه، حالا

درست اطلاع ندارم جریان چی بوده ولی وقتی مرسده برمی گرده ازهم جدا شده بودن ،

شوهر عمه هم میاد و

با عمه ازدواج می کنه، بخاطر کارش برگشتن ترکیه ، مدام تو رفت وآمد بودن که چندسال

پیش شوهر عمه م

فوت کرد، عمه هم اومد ایران ولی هرچندوقت یه بار برای دیدن خانواده ی شوهرش میره، یه

ماهی می مونه و

برمی گرده،

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید:

_تاقبلش کیارش خیلی ناسازگاری نداشت اما وقتی بابا نداشت بره خیلی بد شد. دائم بحث می کردن. چیز

زیادی یادم نیست ولی کیارش بهونه کرد نمی تونه کنار ما باشه .میخواست کلا از خونه بره که بابا برای جمع

شدن تشنج شرط میداره یه رشته ی خوب تو دانشگاه پذیرفته شه.تحصیل کنه و بعد خودش میفرستش بره.

انگار فکرشم نمی کرد کیارش اینقدر مصممه بره که یکی از بهترین رشته ها رو قبول شه ولی شد. شانس

آوردن باغ کناری افتاده دست ورثه و بابا تونست بخرتش. یه خونه اون طرف واسه کیارش ساخت.اینجوری

هم به قولش عمل کرد هم نداشت کیارش دور شه. هرچند که بازم فرقی به حالش نکرد. کیارش وقتی رفت

انگار تموم راهای ارتباطی رو قیچی کرد ... ازاون به بعدم جنگ زیرپوستیشون شروع شد.

ولی میدونی خاله. بابا بیخودی حرص میخوره. چون کیارش فقط لجبازی می کنه. اخه ادم بی مسوولیت که

نمی تونه اینقدر موفق باشه. یادمه یه بار بدجور بحثشون شد. بابا گفت من تو و مادرتو رها نکردم . کیارشم

گفت پس یه کاری می کنم خودت بیرونم کنی.

سبا بانا راحتى گفت:

_آخه چرا؟

_بخدا منم درست نمی دونم.

♣ بخش سوم

98 صفحه

صدای در که آمد کیانا سریع و آرام گفت:

_بعدا بیشتر میگم کیارش چطوریه، شاید کیوان باشه، اونم خوشش نیاد.

سبا سرتکان داد اما به جای کیوان، سیمبا لبخند وارد آشپزخانه شد. سلام دخترها را سرخوش جواب داد.

سیمبا نگاهی به سبا کرد و گفت:

_برات مهمون اومده.

سبا با تعجب بلند شد:

_مهمون؟ واسه من؟

_نبایدم بشناسی دیگه بی معرفت. یهو رفتی مردی، صدرحمت به مرده ها، باز یه سنگ قبر دارن.

سبا با تعجب به دختر جوان که با بارانی کوتاه و رنگ روشن پشت سر سیمبا آمد نگاه کرد. موهای هایلایت

شده ش روی پیشانی ش بود و آرایش زیبایی داشت، ابروهای سبا کمی به هم نزدیک شد. دختر جوان با

لبخند پیش رفت:

_هنوزم که خنگی.

موهایش را بالا زد و چشم سبا به ماه گرفتگی کوچکی کنار پیشانی او افتاد. قلبش تپش گرفت وبا ناباوری

زمزمه کرد:

_الهام...

دختر جوان خندید:

_نه بابا، روحمه.

سبا دست هایش را روی لب هایش گذاشت و بهت زده نگاهش کرد اما الهام جلو رفت، دست روی شانه ی

او گذاشت، چشم هایش به وضوح پر شد:

_چطوری خر گوشی؟

خر گوشی! لقبی بود که سبحان و الهام و امید به او دادند، اشکش سرازیر شد و محکم در آغوشش

گرفت. آنقدر محکم که شاید دنیا به تنگ بیاید و کمی از خوشی کودکی ش را برگرداند...

_دو روز پیش با خاله تماس گرفتم، سراغ منیره خانم و گرفتم، شماره شونو داشت، گفتم شاید هیچی اندازه

ی دیدنِ الهام خوشحالت نکنه.

سبا با شوق عجیبی سیما را بغل کرد و گونه ش را محکم بوسید:

_ازروزی که اومدم ، مدام داری منو بر می گردونی به روزای خوبی که داشتم سیما.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

99 صفحه

_سیما جون و بعدا هم میتونی بغل کنی، ولی منو نمی تونیا.

سبا خندید. با ذوق. درست مثل همان روزهای خوب کودکی که درحیاط خانه ها سرخوش از
برد بازی لی

لی می خندید و او پا بر زمین می کوبید.

دست های الهام را گرفت و باهم روی مبل نشستند.

_چه قدر تغییر کردی الهام. باور کن اگه ماه گرفتگی کنار پیشونیت و نشون نمی دادی ،محال
بود بشناسمت.

الهام دست روی دست او کشید:

_خودتم عوض شدی ولی کاملاً ته چهره ی اون موقع رو داری سبا. باور کن تو خیابونم می
دیدمت می

شناختمت. مامان وقتی فهمید تهرانی خیلی خوشحال شد. از سیما جون قول گرفت که بیاین
اونجا.

_حتماً میام. امید چطوره؟

_امید بابا شد و رفت .

سبا چشم گرد کرد:

_راست میگی؟

_آره بابا، پسرش شیش ماهشه، سربازی رفت بوشهر، همونجایه دختر چشم و ابرو مشکی

قاپشو دزدید، هنوز

سرباز بود عروسی کردن،

_چقدر زود،

_می خواست دیگه، خدارو شکر زنشم خوبه، فقط دور افتادن که این بده،

_بوشهر زندگی می کنه؟

_آره، شرط زنش بود که بره اونجا، اینم بدبخت و عاشق قبول کرد،

سبا با لبخند و خوشحالی گفت:

_اصلا باورم نمیشه، فقط یه سال از سبجان کوچیک تر بود، اونوقت الان... الان خودش بابا شده،

بغضی که به گلوش هجوم برد را همه درک کردند، حال سیما هم کمی منقلب شد، لبخند الهام محو شد :

_با قسمت همیشه جنگید سبا، قسمت این بود،

سبا با بغض گفت:

_کاش سبجانم بود ولی الان اون سردنیا بود،

الهام لب برچید و اسم او را زمزمه کرد. سیما آرام گفت:

♣ بخش سوم

100 صفحه

_قرار نیست همه ی اتفاقای خوب یا بد دنیا باعث بشه ما تا آخر عمرمون تو همون راه بخندیم

یا بغض کنیم

سبا، حالام الهامو ناراحت نکن.

سبا رطوبت کنار پلکش را گرفت. نمی خواست با دل چشم هایش کنار بیاید. این بار انگشتش

را محکم تر به

پلکش فشرد که اشک راهش را برگردد. حق با سیما بود. نفس عمیقی کشید و عذر خواهی

کوتاهی از الهام

کرد. دختر جوان با مهربانی لبخند زد و گفت:

_منم یادش می افتم خیلی ناراحت میشم. شما که خانواده ش بودین.

سبا سرتکان داد. ادعای هم دردی زیاد بود ولی مهم این بود که کسی حالش را بفهمد. برای

سبا رفتن خانواده

ش فقط یک داغ سخت نبود. خیلی چیزها عوض شد. انگار وزنه ای سنگین بر اسکلت

وجودی ش خورد و

مجبور شدند ترمیمش کنند. زمانی هم که ترمیم شد، باز آن سبای سابق نشد. چینی بند

زده ای شد که با

تلنگری می ریخت و باز جمع می شد، درد دائم تکرار شد ولی او یاد نگرفت که عادت کند . یاد گرفت

دردهایش را یواشکی زیر بغض هایش جمع کند، خاصیت غریبگی بود، گاهی وقت ها همین است، آدم ها

میان خودتی ها غریبه ترند، حس تلخی است، بغضش کشنده و خاصیتش سوزاننده، اما نتیجه ش لبخند هایی

می شود که زهر خند را می زایند، درست وقتی که دل به چشم التماس می کند چند قطره اشک بریزتا من

التیام یابم، دریچه ی چشم ها دنیایی را رصد می کند که ناچارا انگشت مقابل بینی می گیرد، هیس می گوید و

برای دل زمزمه می کند به درد خو بگیر ولی حقارت رسوایی را تحمل نکن، درد، درد است اما حقارت، خود 驕

خودکشی، کمی مغرور باش و همین، آنجاست که باز زهر خند تکرار می شود، چشم می بیند و دل زانوی

غمش را بغل می کند، همین است که گاهی میان جمع هم آدم ها حس غربت دارند،

با آه سبا الهام نیم نگاهی به سیما کرد و با تکان سر او روی شوخش را باز نشان داد؛

از امید پرسیدی، از من چیزی نمی پرسی؟

سبا دوباره نگاهش کرد، این بار با دقت بیشتری، چشمش روی انگشتر پر زرق و برق دست راست 驕 او ثابت

ماند. حدسی که زد را به زبان آورد:

__نکنه تو هم ازدواج کردی؟

نیش الهام شل شد:

__تو هم خوب موقعی اومدی. جشن عقدم نزدیکه.

حال سبا در کسری از زمان عوض شد:

__کی؟ من می شناسم؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

101 صفحه

__آره. چرا شناسی؟ تازه سیما جونم می شناسه.

__خب درست حرف بزن بینم کیه؟

__رضا. پسره منصوره خانم. سرکوچه مون بودن. یادته؟

سبا کمی فکر کرد. سرتکان داد و بالبخند گفت:

__آره. اونم هم بازی امید و سبحان بود. فکر کنم یکی دوسالی بزرگتر بود.

__آره. خوب یادت مونده.

چینی به بینی ش داد:

__به همون سیاه سوختگیه سبا ولی بامزه س .

سبا خندید و ضربه ای آرام روی دست او زد:

__خب باشه، مهم اینه لیاقتتو داشته باشه.

__یه کم از شیطنتش کم کنه، داره.

__چه شیطنتی؟

الهام به سیما و کیانا نگاه کرد و گفت:

__سیما جون که مَث الهه س ولی کیانا خیلی کنجکا و نگاه می کنه.

کیانا دستش را از زیر چانه ش برداشت و گفت:

__می خواین خودم شیطنت و دسته بندی کنم براتون؟

سیما با تعجب به کیانا نگاه کرد، الهام و سبا خندیدند و کیانا فوری گفت:

__اینجوری نگاه نکن مامان، مَث اینکه دوتا پسر تو این خونه س، چشم و گوش منم باز میشه ها.

سیما چشم غره ای به او رفت که الهام گفت:

__سیما جون من فکر می کردم یه پسر دارین.

نگاه سبا روی چهره ی سیما مکث کرد، خودش هم نفهمید چرا اما دوست داشت عکس العمل

او را ببیند که

سیما باخونسردی لبخند زد و گفت:

__نه عزیزم، دوتا پسر داریم و یه دختر که زبونش اندازه اون دوتاس.

کیانا معترض مادرش را صدا کرد که سیما بلند شد و گفت:

__به جای خراب کردنِ وجهه ی برادران،پاشو بیا کارت دارم.

کیانا لبش را گاز گرفت و به سبا نگاه کرد. سبا خندید:

♣ بخش سوم

102 صفحه

__تا تو باشی زیر آب برادرانو نزنم.

__بخدا نزدَم خاله. مامان خیلی حساسه.

سیما از داخل آشپزخانه گفت:

__نترس ، دعوات نمی کنم کیانا. پاشو بیا.

کیانا چشم بلندی گفت وبرخاست. قبل از رفتن صدایش را پایین آورد و گفت:

__شیطنت پسرها برای خودتون باشه خوبه الهام جون ولی واسه همه باشه باید از سردر شهر

آویزونشون کرد.

ابروهای سبا بالا رفت،الهام خندید و گونه ی او را محکم کشید. کیانا چشمکی برایشان

زد و بله گویان

درجوابِ سیما رفت. الهام هنوز می خندید:

__چه زبونی داره سبا.

__بقول خودش کل کل با کیوان به دردش خورده.

__دو قلو بودن،نه؟

_آره.

_سبا من چرا بچه ی دیگشونو یادم نیست؟ این دوتا فنچ و خوب یادمه.

_واسه اینکه پسر بزرگشون خونه ما نیومده بود اصلا.

_وا.چرا؟

_پسر شوهر خواهرمه. از ازدواج اولش.

ابروهای الهام بالا رفت و آهانی گفت.

_یکی دوبار صحبت از شما شد ماما گفت سیما چطور ازدواج کرده اما انگار اونام نمی

دونستن شوهرش یه

پسر داره.

سبا لبخند زد:

_حالا بدونن.چه فرقی داره؟

_هیچی.همینطوری گفتم.

مکث کرد و بالبخند گفت:

_راستی سبا. قرار شد شب رضا بیاد دنبالم که تورو هم ببینه. منم گفتم اگه مشکلی نباشه

بریم بیرون باهم.

نظرت چیه؟

سبا لبخند زد.

_خوبه، فقط به سیما باید بگم.

_خب حالا تعریف کن بینم این چند سال چه خبر بوده، من هنوز خصلت خوشگل بچگیم یعنی فضولیو دارم.

سبا خندید و باتعارف او به خوردن میوه مختصری از آنچه گذشته بود تعریف کرد، فقط در آن میان حرفی از

بهزاد نزد، دوست نداشت سایه ی او بیش از آن روی سر زندگیش پهن شود، دیگر حتی دلش نمی خواست

اسمش را بشنود، حس می کرد تکرار اسمش هم اشتباه است .

مشغول صحبت بودند که کیانا بیرون رفت و برگشت، سبا وسایل روی میز را جمع کرد و به آشپزخانه رفت.

سیما به خیال کیانا گفت:

_میگم ندادی به من، نگونه.

_چیو سیما؟

سیما به طرف 驢 سبا برگشت و گفت:

_فکر کردم کیاناس، دوساعته اعصابمو خورد کرده.

__چی شده خب؟

__یه شال داره میگه گذاشتم روی چوب لباسی کنار در تا برگرده و برداره و حالا میگه نیست.

__همون شال قرمز خوشگلم خاله. توندیدی؟

آه از نهاد سبا برآمد:

__چرا کیانا، دست من بود ولی...

با مکث او کیانا متعجب گفت:

__ولی چی خاله؟

__بعد از ظهر رفتم قدم بزنم انداختم رو شونه م، انگار وقتی خوردم زمین، انداختمش و یادم

رفت بردارم، الان

میرم...

__مگه خوردی زمین؟

با سوال دلوایسِ سیما حرف سبا نصفه کاره ماند، ای وایی گفت و کیانا خندید:

__داش لنگم می زد مامان، خبر نداری.

سبا چشم هایش را گرد کرد و با آوردن اسم کیانا، موجب خنده ی او شد. سیما اخم کرد:

__چیزی شده بود که به من نگفتی سبا؟

__نه به خدا سیما، فقط خوردم زمین یه ذره زانوم درد گرفت، می بینی مه صحیح وسالمم.

♣ بخش سوم

_ولی بعید می دونم خاله.

_کیانا...

کیانا خندید:

_آخه شال من نابود شده و نیست.

سبا سریع گفت:

_می دونم کجا زمین خوردم، الان میرم...

_الان بری تو باغ گم میشی، فدا سرت، بذار صبح خودم میرم پیداش می کنم.

سبا با شرمندگی گونه ی کیانا را بوسید و عذرخواهی کرد که دخترک با اخم گفت:

_نهایتش دوتا برام میخوری، ناراحتی نداره، فقط همون رنگی لطفا.

سبا خندید و سیما برای سبا خط و نشان کشید که آخر شب باید پایش را نشانش دهد تا

خیالش راحت

شود، همان موقع کیوان گفت:

_خب سبا الان بکش بالا ببینه خیالش راحت شه.

همه با تعجب برگشتند و سیما با اخم و تشر گفت:

_علیک سلام، این چه طرز حرف زدنه؟

کیوان سیبی از روی میز برداشت و گاز زد:

__سلام. بابا شنیدم گفت زانوش زخم شده ،پاچه شلوارشو میگم مامان،چرا میزنی جاده خاکی؟

سبا وکیانا خندید و سیما سعی کرد لبخندش را حفظ کند که او پر روتر نشود.

__برولباساتو عوض کن. من باید با بابات حرف بزنم به تو ادبم یاد بده.

__بابا بقیه رو ادب کنه. من زبونی میگم،حداقل عمل ندارم.

__کیوان...

کیوان بیخیال دوباره گفت:

__میگم مامان این خانم خوشگله کیه توسالن؟ ازاین مدلا نداشتیم.

سبا با لبخند گفت:

__دوست منه کیوان.

__ا... دوستان مث خودت جیگرن سبا.

کیانا گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

105 صفحه

__بین چه پررو شده مامان؟ بعدمن یه کلمه حرف می زنم جلو مردم ضایعم می کنی.

__مهلت نمی دادند سیما حرف بزند،کیوان خندید وگفت:

__توجوجه ای هنوز ،بینم حرف بد میزنی خودم جیزت می کنم.

_لابد تو بخاطر اون ده دقیقه یزرگتریت عاقل تری.

_من مردم،مرد!

_آره جون عمه ت.

سیما با عصبانیت گفت:

_میرین بیرون یا داد بزnm؟

سبا باخنده دست خواهرش را گرفت:

_حرص نخور سیما،میرن الان.

کیوان وکیانا باهم سمت 驕 سیما رفتن که او دو دستش را بالا گرفت:

_از من آویزون شین ، من می دونم وشما دوتا، همین الان برین سراغ کارتون.

کیانا چشم گفت ورفت اما کیوان زیر لب خدا بخیر کنه ای گفت و در رفت. سبا دوباره

خندید وسیما

سرتکان داد. واقعا گاهی وقت ها از دستشان سرسام می گرفت.

هوا سرد بود ، اما گذراندن وقتش با دوست های کودکی آنقدر لذت بخش بود که بهانه ا

ی برای ترک

کردنشان پیدا نکند. رضا همان طور که الهام گفته بود، چهره ی نوجوانی را باخود یدک می

کشید اما تیپ و

ظاهرش و نوع رفتارش، برای یک دختر جوان جذاب بود ، اما تازه معنای شیطننت هایی که

الهام گفته بود ،

درک کرد. به اصطلاح سرو گوشش می جنید ولی همه چیز را هم با زبان چرب و نرمش فیصله می داد. آنها

قلیان می کشیدند و او صحبت می کرد و می خندید. فضای خوبی بود. یک شب عالی.

خیلی نگذشته بود که چند تن از دوستان آنها هم رسیدند. سبا جاخورد اما گویا آن کافه، رستوران سنتی

پاتوق بود و برحسب اتفاق همدیگر را دیدند. جو صمیمانه بود؛ اما نه برای سبا که هیچ شناختی از آنها

نداشت. در مقابل هر صحبت و لطف و بیشتر شیطنت آنها فقط لبخند می زد و با کوتاهترین جملات ممکن،

بحث را جمع می کرد. از زمانی کمی معذب شد که نگاه یکی از آنها بیش از حد 騷 کنجکاوی رویش مکت

کرد. نمی دانست چرا ناخودآگاه یاد 騷 بهزاد می افتد. خصوصاً که مرد جوان همراه داشت. گویا دخترکی

همراهش هم فهمید که نگاه های پسر، به سبا خیلی هم معمولی نیست که چیزی در گوشش گفت و چند

لحظه بعد همراه هم بلند شدند. سبا بی اراده نفس راحتی کشید و همان موقع الهام زیر گوشش گفت:

♣ بخش سوم

__ دیدی دختره رو؟

سبا با تعجب نگاه کرد. الهام به مسیر رفتنِ آن دو اشاره کرد. سبا آهانی گفت و افزود:

__چطور مگه؟

__همه فهمیدن همه جوهره معین و ساپورت می کنه تا نگهش داره ولی از حالا معلومه باهم نمی

مونن.

چهره سبا درهم شد:

__چرا؟

__معین خوش گذرونه. دمدمی مزاجه. ولی نمی دونم چرا ولش نمی کنه. دلم براش می

سوزه. هرچند آدمی

که خودش می پره توچاه، دلسوزی نداره.

__شاید ظاهرپسره اینجوریه و واقعا همدیگه رو دوست دارن.

الهام پوزخند زد:

__دوست داره؟ عاشق پول باباشه. می دونی چقدر مهسا رو می دوشه؟ خره دیگه. والا همون

دفعه اول که

مچشو با دوستش گرفت ، ولش می کرد.

سبا ناراحت نگاهش کرد و الهام نفس عمیقش را بیرون داد:

__البته مهسا به خاطر باباشم می ترسه . چون خیلی آبروداره. مجبوره معین و نگه داره.

__خانواده شم در جریان؟

__مامانش و زن داداشش میدونن، خیرسرش میخواد بره خواستگاری ولی هی امروز وفردا می کنه.

سب سرتکان داد و باز سر چرخاند که یک دفعه خشکش زد، ابروهایش کمی به خم نزدیک شد. مرد آشنایی

که چند تخت آن طرف تر در قسمت 驢 مجاور نشسته بود و شلنگ قلیان دستش بود، خیلی آشنا بود. دقتش را

روی نیمرخش بیشتر کرد. ابروهایش باز شد. انگار کیارش بود ، سر مرد جوان کمی چرخید و با سبا چشم در

چشم شد اما ...

بادستی که روی شانه ش نشست ، سرش چرخید.

__کجایی؟ من دارم باهات از این پسره حرف می زنم، تو صاف صاف اونو نگاه می کنی؟

__کیو؟

__معینو دیگه، خبرش داره میاد. مهسام نیست دوباره.

سبا به مسیر اشاره ی چشم او نگاه کرد و با دیدنِ معین ، سریع گفت:

__نه به خدا، یه آشنا دیدم. یعنی انگار آشنا بود.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

_کی؟

_تو تخت های جلوتر، نزدیک پله ها نشستن، فکر کنم...

میان حرفش به سمت 驕 همان تخت برگشت اما جا خورد، کسی آنجا نبود.

_کو سبا؟

_فکر کردم پسر کامران خانه ولی انگار رفت.

الهام وایی گفت و سبا خواست توضیح بیشتری دهد اما با پرسیدن جای خالی کنارش، برگشت. از دیدن

معین قلبش ریخت، خصوصاً که او با لحن خاصی شب بخیرش را تکرار کرد. سبا سریع نگاه دزدید و تشکر

کرد که الهام خم شد و گفت:

_مهسا کجا رفت؟

معین بی خیال گفت:

_تو ماشین، سرش درد گرفته بود.

_بهتر نبود باهاش می موندی؟ تنها اذیت میشه.

_دراز کشید. من باشم بیشتر اذیت میشه.

الهام خواست چیزی بگوید که رضا آرام کنار گوشش گفت که دخالت نکند. الهام بااخم به رضا نگاه کرد و

با غیظی که لبخندش را مسخره می کرد، گفت:

__بریم رضا؟ سبام خیلی خسته شده. سیما جون گفت زودتر برگردیم. ساعت نزدیک یک شده.

رضا بلافاصله استقبال کرد. معین معترض گفت:

__ما تازه نشستیم. کجا؟

الهام نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. دکه های بارانی ش را بست و ایستاد:

__تو هم کم کم بری سراغ نامزدت بهتره مرد نمونه. اینجا نشستن کمکی به حالت نمی کنه.

با اخم معین، رضا خندید و گفت:

__راست میگه دیگه. به ما که خیلی خوش می گذره. توهم پاشو که دیروقته.

سپس به طور دسته جمعی از بچه ها خداحافظی کردند و بحث یک مهمانی دور همی را بستند. سبا موقع

رفتن، نگاه دیگری به تخت انداخت. توهم که اینقدر واقعی نمی شد. مطمئن بود کیارش را آنجا دیده است.

شاید اصلا کیارش بخاطر دیدن او بود که نماند و رفت. انگار همراهش هم یک نفر بیشتر نبود که دقت نکرد

کیست. کاملاً پشتشان به آنها بود. همین باعث تردیدش شد.

♣ بخش سوم



شبتاه کرد و کوچه ای قبل تر از آدرسی که رفته بود را دور زد. تا الهام تذکر داد، سبا گفت:

_اشکالی نداره. از این طرفم در هست. میتونم برم.

رضا از آینه نگاهش کرد:

_پس خونه نیست. ویلاس، نه؟

سبا لبخند زد:

_یه باغ کوچولوئه دیگه، البته خونه ی پدری شوهر خواهرم بوده که دلش نیومده بفروشه.

_باید باغش خیلی خوشگل باشه.

_تقریبا از همه ی میوه ها درخت هست ، الان دیگه سرده. خیلی نمیشه از فضای بیرونش استفاده کرد.

رضا با خنده گفت:

_واسه جشن اجاره نمیده؟

سبا خندید و الهام ضربه ای به کتف او زد:

_دوباره شروع نکن.

_خب پولشو میدیم. درعوض بزرگ و خودمونیه.

سبا گفت:

_بعید می دونم فضا برای جشن داشته باشه ولی من بازم به سیما میگم.

رضا باخوشحالی نگاهش کرد اما الهام اخم هایش را درهم کشید. سبا دیگر چیزی نگفت. حس کرد بحثی

ریشه دار میان آنهاست که بیشتر نباید کنکاش کند. مقابل کوچه بن بستی که انتهایش به در باغ می رسید،

پیاده شد. وقتی وارد کوچه شد ، رضا بوق کوتاهی برایش زد و حرکت کرد. کلید را در قفل امتحان کرد اما

باز نشد. آه از نهادش برخاست. سریع تلفنش را درآورد و بادیدن گوشی خاموش تازه فهمید چرا سیما تا الان

تماس نگرفته است. لبش را محکم به دندان گرفت و اطراف را نگاه کرد. آیفون را دید. ولی اینجا سه صفحه

بود. نمی دانست کدام را بزند. در نهایت چشم بست و یکی را زد که چند لحظه بعد ، در با صدای تیکی باز

شد. نفس راحتی کشید و وارد شد. چند چراغ پایه دار متوسط روشن بود ولی کافی نبود. بسم اله گویان وارد

شد و در را آرام بست. امیدوار بود که کسی دنبالش بیاید ولی فعلا خبری نبود. نگاهی به سنگفرش ها

انداخت و به آن طرف رفت . خیالش با ادامه پیدا کردن آنها راحت شد. راهش را کشید و رفت اما وقتی به

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

خانه ی کیارش رسید ، پایش به زمین چسبید. نگاهی به دور و اطرافش انداخت. زیر لب خودش را لعنت کرد

که چرا روردربایستی کرد و نگذاشت رضا دور بزند. همین مانده بود یک بار دیگر آن آدم را اینجا ببیند. با

خودش هم درگیر بود. او که دیگر خواهر نامادری ش بود. هنوز سر جایش ایستاده بود که حس کرد چیزی

پشت سرش است. با ترس برگشت و از دیدن سگ قوی هیکلی چشمانش درشت شد. با ترس قدم قدم عقب

رفت و سگ با زبانی آویزان جلو تر آمد. سگ 驢 کیوان نبود. سگ او کوچکتر بود. می دانست اگر بدود اوهم

دنبالش می دود و اگر گیرش بیفتد زنده ش نمی گذارد. قفسه ی سینه ش تند تند تکان میخورد که سگ واق

پرخشمی کرد . سبا از ترس جیغ کشید و بی اراده خواست فرار کند که محکم به دیواری بتونی خورد و زمین

خورد. مقابل چشمانش از درد سیاه شد. روی زمین سرد و خیس افتاد ولی هنوز هوشیار بود. سرش با ترس بالا

آمد ، منتظر بود از حمله ی سگ جان سالم به در نبرد که سایه ای روی سرش افتاد و زنجیر سگ را نگه

داشت. چشم هایش را بست و سرش را روی دستش گذاشت، چیزی نمانده بود که ...

_سگه هم مٹ من از آدمای فضول خوشش نمیاد. شام هنوز نخورده. خوشمزه هستی یانه؟

سبا فوری سمت 驢 کیارش برگشت. اثری از شوخی در چهره ش نبود. زنجیر کمی در دستش شل شد تا سبا

فوری دست و پایش را جمع کند و خودش راعقب بکشد. کیارش پوزخند زد:

_چهارتا پاره استخونی. به درد عصرونه شم نمی خوری ولی...

لب هایش را بالا کشید و نگاهش روی او چرخید:

_مزه کردنت بد نیست.

درد و ترس از یاد سبا رفت. دست به دیوار گرفت و بلند شد. با ترس خودش را به دیوار چسباند. کم کم

سمت 驢 مخالف حرکت کرد و هنوز چشم او از رویش برداشته نشده بود. تا خواست بگریزد، بازویش را گرفت

اما پیش از آنکه حرفی بزند ، شال قرمز جلوی چشمش آمد:

_فرض می کنم این بار واسه گرفتن این اومدی قوم و خویشِ کامران ، خوبه؟

صدایش به نسبت آرامتر بود. سبا بی حرکت مانده بود که کیارش شال را تکان داد.

_اینو ول کنم یا زنجیر سگ رو؟

__من فقط...

__از حرف زیادی خوشم نمیاد. از مزاحمم خوشم نمیاد. بار آخری بود که اینجا پیدات شد

. روشنه؟ من

برعکس کامران اصلا مهمون نواز نیستم.

مکث کرد و نگاهی به سرتاپای او انداخت. پوزخند زد و لحنش رنگ 驕 خاصی گرفت:

♣ بخش سوم

110 صفحه

__مگه اینکه قرار باشه خود مهمون ازم پذیرایی کنه.

حال سبا از ترس داشت به هم میخورد. چشم های او بیشتر از آن حیوان درنده برق می زد.

انگار واقعا دنبال

طعمه بود. دستش را با ترس و لرز پس کشید و شال را گرفت. عقب عقب رفت و گفت:

__من فقط ازاین در اومدم ولی تو... تو دنبالم اومدی؟

کیارش به وضوح جا خورد. ابروهایش به هم نزدیک شد. سبا ادامه داد:

__توی رستوران خودم دیدمت.

کیارش چند ثانیه سرش را بالا گرفت و بعد دوباره به او نگاه کرد. پوزخندش چشمگیر بود:

__چیزی زدی؟ یا ... نکنه غروب زیادی جاذبه بالا بود و عاشقم شدی؟ تو خاندان شما

انگار موروث ی هم

هست.

به سبا برخورد:

_شنیدن و دیدن هیچی عجیب نیست اما... تو با اون پدر متشخص و محترم خیلی عجیبی....

کیارش خان!

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد اما سبا معطل نکرد. چشم بسته راه را پیش گرفت. ماندن

زیر نگاه **سپا** سرب

دار او نفس گیر بود. نفهمید چرا ولی حس حقارت داشت. هنوز میان باغ نرسیده بود که

صدای آشنای کیوان

را شنید:

_سبا... خاله...

به قدم هایش سرعت بخشید. انگار قصد گریز از یک نیروی عجیب را داشت که پشت سرش

بود. کیوان را

صدا زد و به طرفش رفت. کیوان با اخم نزدیک رفت. سلام کرد و گفت:

_چرا از این ور اومدی؟

صدای سبا لرزش خاصی داشت. وزنه ی سنگین سایه ی او روی صدایش هم افتاده بود. کل

انرژی ش تحلیل

رفته بود اما سعی می کرد به روی خود نیاورد.

_رضا این طرف نگه داشت. دیگه نذاشتم دور بزنه.

کیوان نگاهی به سمت **سپا** خانه ی کیارش انداخت و اخم هایش بیشتر شد:

__ نمی دونی خونه اون بخت النحس اون طرفه؟

سبا اخم کرد:

__چه کار به خان داداش تو دارم؟ مجبور شدم.

کیوان دست روی ریش نداشته ش کشید و چند ظربه به گونه ی خودش زد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

111 صفحه

__این تن بمیره،طرف این نرو، یه چیزی میگه باز شاخا من تیزمیشه. آدم نیست که.

__کیوان، این چه طرز حرف زدنه؟ حداقل دوازده سیزده سال ازت بزرگتره.

__مگه هر کی گنده تره،محترم تره و...

سبا راه افتاد و گفت:

__به هر کی احترام بذاری،به خودت گذاشتی. کیارش که برادرته.

__حرفای مامانو نزن سبا، تو که نمی دونی بابا چی از دستش می کشه!

__به من ربطی هم نداره که بدونم اما بااین احوال، کار تو اشتباهه.

کیوان پوزخند زد:

__بذار بینم خاله اونم بیاد ، اینقدر گ...ه شانسه که...

با نگاه سبا حرفش را رها کرد:

__خب دهن آدمو باز می کنین دیگه.

سبا با اخم گفت:

__به بابات بگم که ادبت کنه؟

__تو که فضول نبودی سبا.

سبا از گوشه ی چشم نگاهش کرد وجدی گفت:

__سبا نه و خاله، بعدم فرقی نمی کنه درمورد کی حرف می زنی، ادبیاتت به قول کیانا ایراد داره.

کیوان دستش را کنار سرش چرخاند، سبا ایستاد و اخم کرد:

__این دیگه یعنی چی؟

کیوان چشم گرد کرد:

__واقعا نمی دونی ؟ یعنی قات قات 驕 قاته.

سبا نیشخندی زد:

__نه خیر، می دونم، میگم منظورت چیه و درست ترش اینه که به کیه؟

__به کیانا ، لنگه داداش دیوونه شه.

سبا چند لحظه مکث کرد و سپس سرتکان داد:

__واقعا چرا شما دوتا پسر این جوری هستین؟ کیانا انگار بیشتر به بابات رفته و عاقله.

__سبا یه چیزی نگو با سر برم تو ستون ورودی خونه، کیانا وعقل؟

سبا قدم هایش را تند کرد:

_ترجیح میدم بیشتر از این باهات حرف نزدم، از کش پیدا کردنِ بحثِ خوشت میاد.

کیوان دنبال قدم های تند **سپا** او دوید و باهم وارد ساختمان شدند...

کیارش به درخت تکیه داد و بسته شدنِ در را تماشا کرد. یکی یکی چراغ های آن عمارت
غریب خاموش

می شدند و او تنها ایستاده بود و با همان نیشخند نگاه می کرد. جز برق یک اتاق، بقیه ی
چراغ های خانه

خاموش بود. حرف های کیوان برایش سخت بود اما نمی خواست به روی خود بیاورد. سگ
سیاهش کنارش

ایستاده بود و با برگشتنِ او دنبالش رفت اما ...

ایستاد. جرقه ای در ذهنش خورد و چهره ی سبا پیش چشمش آمد. به سگ نگاه کرد. دوباره
نگاهش سمت **سپا**

خانه چرخید. آنقدر شب ها میان تنهایی هایش دوراین خانه بانمای سفید چرخیده بود که
می دانست کدام

اتاق متعلق به کیست. هیچ وقت دلش نخواست جلو برود. صدای خنده های کیانا و کیوان را
بشنود یا شاید...

صدای نفس نفس زدنهایی که خط فاصلی شد میان او و کامران...

برعکس بچگی، دیگر سیما مقصر نبود. خود کامران آنقدر در کنار مرسته اذیت شد که در خوشبختی با سیما

غرق شد و گل مردابِ زندگی با مرسته را کامل فراموش کرد. سیگارش را میان لب هایش گذاشت و پک

عمیقی زد. حالا درست، نزدیک 驍 آن اتاق با چراغ روشن بود. به سگش نگاه کرد. لبش کج شد و چشمکی

زد. سگ چند پارس کوتاه کرد. کیارش خودش را عقب کشید. پرده ی پنجره کنار رفت و دخترک نمایان

شد. خط لبخندش عمیق تر شد. سبب وقتی سگ را دید، پرده را بیشتر کنار زد. معلوم بود که اطراف را می

کاود. کیارش پک محکم دیگری به سیگارش زد و پنجره باز شد. سردخترک بیرون آمد. خم شد و میان

انعکاس نور، کیارش موهای خوشرنگ و آویزان او را رصد کرد. سیگارش را میان مشتش مچاله کرد. هنوز

دخترک با چشم هایش دنبال کسی می گشت که صدای آشنایی را شنید. سبب داخل رفت و پنجره را بست.

پشت کیارش به درخت چسبید و سیگار در دستش مچاله شد. پوزخندش کم کم محو شد. باز صدای فریاد

کامران گوشش را پر کرد:

ولت نمی کنم بری که عمری خودم در به در شم کیارش. بفهم. درک کن. مرسته خودش رفت. خودش

خواست. من نتونستم جلوشو بگیرم چون برادرش حمایتش می کرد ولی تو... نمیذارم یه نفر از خون من تو

اون خانواده باشه. چون پست تر از اونی هستن که فکرشو کنی.

سکوت سنگینش شکست:

پس منم پست میشم که خودت بیرونم کنی کامران.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

113 صفحه

دست عصبی او بالا رفت که سیما میانشان ایستاد:

اشتباه و تکرار نمی کنن کامران. جوونه، بچه س، داغه.

مَث تو که داغ کردی و بدبخت شدنِ یه زن و بچه ی دیگه برات مهم نبود زن بابا، نه؟

سیما خشکش زد ولی دست 驕 کامران معطل نکرد. چنان به صورتش خورد که قدمی عقب رفت. اشکی که از

گوشه ی چشم سیما چکید را دید و صدای آرامش را شنید:

من سایه ی نحسِ زندگی کسی نبودم کیارش ولی...

کامران داد زد:

__برو تو همون قبری که اون ته درست کردی بشین تا پیوسی کیارش ، حتی یه روز جنازه ت

روی زمین بیفته

، نمیدارم پات و ازاین مملکت بیرون بذاری تا یاغی تر شی.

تنش داغ بود، هوا سرد سرد بود، باران نم نم شروع شد، سگ پارس کرد، کف دست

کیارش با سیگار

سوخت و آن را رها کرد، همان دستش را روی تنه ی درخت گذاشت و سمت 驢 مخالف

برگشت، پنجره بسته

بود، برق اتاق هم خاموش بود، سایه ای روی شیشه افتاد، انگار یک نقاشی سیاه قلم از دخترک

با لباسی حریر

بود، موهایش زیر باران خیس شد و به پیشانی ش چسبید، قفسه ی سینه ش تند تند حرکت

می کرد، زمزمه

کرد:

__بد موقعی اومدی ، درست مث وقتی که حواهرت اومد مهمونِ عزیزِ کامران...

پایان بخش سوم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش چهارم

بخش چهارم

صندلی ش را عقب کشید و با اخم گفت:

چندساله درست مسواک نزدی؟ این چه وضعیه؟

صورتِ مرد میانسال از خجالت رنگ عوض کرد:

عادت ندارم.

پشت میزش نشست و ماسکش را پایین کشید:

لثه هات سایش پیدا کرده، تموم دندونات و باید بکشی، ممکنه عفونت بالا بزنه و خطرناک بشه.

مرد لبِ صندلی با بیچارگی نشست:

راه دیگه ای نداره آقای دکتر؟

کیارش مشغول نوشتنِ نسخه گفت:

نه، تصمیم باخودته.

مرد کتش را برداشت و به نسخه ای که او می نوشت، نگاه کرد. کیارش سربلند کرد و گفت:

عفونتت ازبین نره خطرناکه. داروها رومرتب استفاده کن. محلولی روهم که می گیری، مَث مسواک زدن

پشت 驢 گوش ننداز. دوز دیگه بیا که اگه مشکلی نداشتی، شروع شه.

مرد زیر لب تشکر کرد و نسخه را از او گرفت. خدا حافظی کرد برود که دوباره مردد ایستاد:

__هزینه ش زیاد میشه؟

کیارش از پشت میز بلند شد و از نوابی خواست بیمار بعدی را راهنمایی کند. دست در جیب ، نزدیک مرد

ایستاد و گفت:

__تقریباً آره . اگه بیمه داری برو بیمارستان.

مرد درمانده گفت:

__بیمه داشتم که الان از درد اینجا نبودم.

کیارش فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت. دست هایش را داخل اتاق دیگری شست و برگشت. بیمار بعدی

منتظرش بود. مرد هنوز نسخه به دست ایستاده بود. وقتی بی اعتنایی کیارش را دید ، سر پایین انداخت و بیرون

رفت. کیارش بالای سر بیمارش ایستاد و نوابی را صدا کرد.

__ به مهدوی بگو ؛ واسه این مردی که رفت وقت بذاره ، شماره تلفنشم دوباره بگیر. اینم واسه بار صدم ! تا

کاری انجام نشده ویزیت نگیرین.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

نوابی سریع چشمی گفت و بیرون رفت، کیارش تا روی صندلی نشست، موبایلش زنگ خورد،
از همانجا روی

گوشی را نگاه کرد، با دیدن اسم روشنگ ابروهایش درهم شد، اعتنا نکرد و کارش را ادامه
داد، یک دندان

کشیدن ساده بود که در عرض کوتاهترین زمان ممکن تمام شد، پانسمان را روی حفره ی
ایجاد شده گذاشت

و با سفارش های کوتاه و همیشگی ش بلند شد، سرش نسبت به روزهای دیگر خلوت تر بود،
پشت میز دوباره

نشست، نسکافه ای خواست و دست هایش را از پشت کشید که پیمان وارد اتاق شد، با دیدن
او اخم هایش

درهم شد و گفت:

__خیلی سیاست داری بابا، من باید از آیلا و روشنگ بشنوم؟

ابروهایش به هم نزدیک شد و سرش را بالا گرفت:

__چیو؟

__مخ دختر زرگر و زدی و حرف نمی زنی؟

کمی جا خورد اما دستی برای اوپرت کرد و به همان حالت قبل سرش از صندلی آویزان
شد، پیمان دست

هایش را روی میز گذاشت و به طرفش خم شد:

این یعنی من فضولی تو کارت نکنم ، فقط حواست و جمع کن کیا. شاید این بتونه تو خیلی چیزا کمکت

کنه.

کیارش صاف نشست. صندلی ش کمی تکان خورد و خودش جلو کشید. با اخم های درهم گفت:

چرا چرند میگی ؟ من دختره رو بعد از تکمیل کارای دندونش دیگه ندیدم. چی دارین تو پاچه من می

کنین؟

میخوای بگی من کورم و نمی شناسمت؟

سر پیمان با تعجب و نگاه 駢 کیارش با اخم به سمت 駢 دخترک چرخید. روشنگ لبخند کجی زد . کیفش را به

دست دیگرش داد و موهای رها و روشنش را میان دو انگشتانش مرتب کرد و از مقابل چشمش کنار زد.

تو اینجا چیکار می کنی؟

روشنگ جلو رفت و روی صندلی نشست. مانتویش را عقب زد و پا روی پا انداخت:

وقتی جواب نمیدی تا تکلیفمو روشن کنی، منم خودم تصمیم می گیرم.

تا کیارش برخاست، پیمان از ترسش پیش افتاد. با لحنی نرم سعی کرد میانداری کند. به روشنگ نگاه کرد که

می دانست چرا با آن تیپ، خط قرمزهای کیارش را شکسته است و پا به کلینیک گذاشته است.

اینجا جای حرف زدن نیست روشنگ. پاشو برو. کیارشم شب میاد می بینت.

♣ بخش چهارم

116 صفحه

نگاه دختر جوان سمت 驕 کیارش چرخید و او پیمان را کنار زد:

به مفتش نیازی ندارم پیمان.

کوتاه بیا کیا. اینجا که جای ابن حرفا نیست. خجسته بفهمه...

گور بابای خجسته، مگه کیه؟ داره پولشو می گیره و سود می کنه.

روشنگ پوزخندی زد:

چقدر جالب. همه از با تو بودن سود می برن، فقط تویی که به فنا رفتی.

کیارش با انگشتش در را نشان داد. لحنش آرام ولی محکم بود. خاص بود. روشنگ با این لحنش غریبه نبود.

با آن چشم های براق و عسلی رنگ که برخلاف خاصیت رنگش، انعطافی نداشت آشنایی داشت.

پا میشی مٹ بچہ ی آدم میری و اسم منم نمیاری والا اون رویی که ندیدی رو شاید ببینی.

روشنک با پرویی برخاست و مقابلش ایستاد:

_می دونم که خاصیت جنستون چیه، مٹ آفتاب پرست صدتا رنگ عوض می کنین و مٹ
تمساح زیر آب

می مونین تا شکار خودش با پای خودش پیش بیاد ولی مخم تاب برداشته، میخوام اون رویی
که میگی بینم.

میخوام بینم چقدر نامردتر از اون چیزی هستی که تو ذهنمه، میخوام بدونم اونی که ادعا می
کنه، پاکی یه

دختر براش مهمه همزمان با چند نفر بودنو چطور توجیه می کنه.

_ توضیح دادن به تو خنده داره ولی نامردی رو می دونی کی افتتاح کرد؟ اونی که تنشو هر
چند وقت یه بار

لباس تن یه مرد دیگه کرد!

رنگ از رخ دخترک پرید، صدایش بالا رفت:

_ حرف دهننتو بفهم کیارش، تو...

چشم های کیارش کمی ریز شد:

_ میخوای بیشتر نشنوی، گورت و گم کن و دیگه هم اینو را پیدات نشه.

پیمان حیرت زده میانشان ایستاده بود و تماشا می کرد که با حرف آخر کیارش و پر
شدن چشم های

روشنک گفت:

این چه جنجالیه؟

کیارش پشت به آنها، نوابی را بلند صدا کرد. پیمان صدایش کرد اما کیارش نگاهش هم نکرد:

زودتر خلوت کنین، مریض دارم.

روشنک جلو رفت و با عصبانیت گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

117 صفحه

من اومدم که عذرخواهی کنم و بگم حق داشتی کیارش ولی دقیقا همون شب که من اومدم

سوار ماشین

اون دختره تا دربند رفتی و بعدشم یه قبرستون که فقط خودتون آدرسشو دارین درحالی

که تکلیف منو

روشن نکردی. هرزگی و خرابی فقط واسه زنه و رنگ عوض کردن و مدل به مدل مزه

کردن حق مسلم

مردا.

با آمدن نوابی، پیمان سریع پیش افتاد. نوابی را باخودش بیرون برد. کیارش روی صندلی

نشست و خوب

نگاهش کرد تا حرف او تمام شود. وقتی او دستمال سفید و مچاله شده را زیر پلکش کشید به

پشتی صندلی

تکیه داد و گفت:

__اینقدر دوسم داشتی که توهم بزنی؟

دستِ روشنگروی پلکش خشک شد و کیارش با تمسخر افزود:

__باشه، باور کردم ولی خودتو خسته نکن، من حوصله ی پاک کردن اشتباه ندارم.

روشنگ با حیرت گفت:

__خیلی نامردی کیارش.

__این بار دنبال یه مرد بگرد ، منتها نه از نوع آدمش، نرباشه و خوش تیپ برات بسه.

__خیلی ادعای آدمیت داری و...

کیارش دو دستش را روی میز کوبید و با عصبانیت میان حرف او گفت:

__تاحالاشم زیادی تحملت کردم چون یه جاهایی حالمو خوب کردی ولی بیشتر از اون

بریدی و رفتی

روشنگ، حالم با مزخرف گفتن حالمو بیشتر به هم نزن، آدم چیزی که بالا آورده نمی تونه

پس بگیره.

صورت روشنگ بیشتر جمع شد:

__همین؟

__آره.

__تو با من قول و قرارایی گذاشتی.

_از امتحانش سربلند بیرون نیومدی، درضمن، قولی واسه دائمی بودن رابطه مون ندادم. خودت می دونستی و

واسه موقت بودنشم رضایت دادی.

مکث کوتاهی کرد وافزود:

_ ادعایی نمی تونی تو رابطه با من داشته باشی روشنک. وقتی حس کردم می تونی تامينم کنی خواستم

رسميش کنم ولی بد رقه خودتو خراب کردی. بهت گفته بودم به همه چی مشکوكم و قولى نمیدم ولی منو

♣ بخش چهارم

118 صفحه

با باقى دوستات اشتباه گرفتی و فکر کردی به خاطر دو تا رابطه ی نصفه نیمه که مقصرشم خودت بودی،

ناز تو می کشم. نه! من رو دیوار خراب یادگاری نمی نویسم. می ریزه رو سر خودم.

اشک از گوشه ی چشم روشنک کشید:

_طرف اینقدر برات سنگ تموم گذاشته که یه سال رابطه مونو میگی ...

_من از کسی نمی ترسم که بخوام جواب پس بدم. اینقدرم چیزی که برام ارزش نداره رو تو بوق نکن.

_کیارش...

__روشنک میری یا نه؟

دخترک لب هایش را بهم فشرد و گفت:

__دعا کن یه روز نفهمم دلت پیش کسی گیر کرده والا تلافی تمام این حرفاتو درمیارم.

کیارش خندید و با تمسخر نگاهش کرد:

__ طبقه ی بالا یه روان پزشک خوب هست. میخوای برات نوبت بگیرم؟

روشنک کیفش را میان دستش فشرد:

__پیشنهاد می کنم تو بری بلکه یه کم نرمال شی و حداقل خوش گذرونیات با آدمای آنچنانی یادت نره.

__هیشگی خوش گذرونی یادش نمیره، مگه اینکه به نفعتش نباشه.

روشنک نیش های زبان او را می شناخت اما هیچ وقت اینطور احساس حقارت مقابلش نکرد. بیشتر می ماند

نمی توانست نفس بکشد. اشکش که ریخت، کیارش با عصبانیت روی میز کوبید و گفت:

__روشنک برو و دیگه اسم منو نیار. تموم شد. بفهم اینو. من همون روز پشت در اون مطب همه چ یو تموم

کردم.

روشنک عقب عقب رفت که به جسمی برخورد کرد. همزمان کیارش برخاست و روشنک برگشت. نگاه هر

دو به مردی ثابت ماند که هر کدام به نحوی حس کردند اشتباه می کنند. روشنک از دیدن شباهت عجیب مرد

پا به سن گذاشته به کیارش و کیارش از دیدن پدرش...

اما نگاه سرخ و ناباور او به کیارش آنقدر ثابت ماند تا شاید نگاه پایین افتاده ش خط قرمزی روی هجوم آن

افکار وحشیانه به ذهنش بکشد اما خیرگی چشم های او قلبش را به درد آورد تا چشم هایش با زجر به سمت **سَمَت**

صورت رنگ پریده و خیس از اشک **سَمَت** دختر جوان برگردد و حس کند ، دنیا بر سرش آوار شد...

نوابی سریع وارد اتاق شد و با استرس توضیح داد که کامران توجهی به تذکرش نشان نداده و وارد اتاق شده.

کیارش دست بلند کرد و گفت بیرون باشد ، دخترک نفس راحتی کشید و رفت. نگاه **سَمَت** کامران، دوباره از چهره

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

119 صفحه

ی دختر جوان به سمت **سَمَت** کیارش برگشت. روشنک هنوز در شوک بود اما برخورد نگاه های آنها یک آشنایی

یا شاید از نظرش کینه هم همراه داشت، با اینکه کنجکاو بود بماند و بداند چه رخ خواهد داد،
با نگاه آخرش

به کیارش راه خروجی را درپیش گرفت ، همزمان با بیرون رفتنِ او ، کامران قدمی جلو رفت ،
چشم هایشان

درست شبیه دوا بر پربار بود که برخوردشان صاعقه می آفریند. آسمان این رابطه ی سیاه
شده، آبستن غرشی

عظیم و طوفانی بزرگتر بود. صدای خشک کیارش ، سکوت را شکست. انگار خنج محکمی به
دریچه های

قلب کامران کشیدند.

_نمی دونستم آدرس اینجا رو داری.

کامران نفس سختی کشید:

_دختره کی بود؟

به خوبی لرزشِ مردمک های چشم کیارش را دید. انگار می خواستند خودشان را از بند نگاه
ترس خورده ی

مرد 騾 روبه رو رها کنند اما زنجیر سختی شبیه غرور، آویزانش کرده بود.

_مسائل شخصی من به خودم مربوطه.

کامران دو قدم بلند برداشت و غرید:

_جواب منو مٹ آدم بده کیارش. معلومه سرتو زیر برف کردی و چه غلطی می کنی؟

دست های کیارش روی میز ستون شد و خودش برخاست، صدایش خونسرد بود، یخ بود، شبیه کوه یخی

شده بود که کامران می ترسید به آن برخورد کند اما خبر نداشت که او چه خوابی دیده است.

__ غلط اضافه نمی کنم، کاری که تو با کلاه شرعی حل کردی، من روش ماله نمی کشم.

صورت کامران سرخ شد، چشم های این پسر شبیه کوره ی آدم سوزی شده بود.

__ باز که داری حرف مفت می زنی؟

کیارش پوزخند زد:

__ خیلی چیزا این روزا کنتور نداره و شماره نمی اندازه، علم پیشرفت کرده، زبون منم به

هرز گفتن عادت

کرده، چون مفته.

تمام تلاش کامران این بود که صدایش بالا نرود:

__ نذار صدای من تو این خراب شده بره بالا، جمع کن بیا بیرون.

__ بیرون؟ یعنی کجا؟ نکنه اینجا پای آبروی تو وسطه؟

__ کیارش...

♣ بخش چهارم

120 صفحه

کیارش از پشت میز بیرون آمد، با هر قدم که نزدیک تر شد، چهره ش تغییر کرد:

_خوبه کامران خان. حداقل اسمم یادت مونده. گفتم شاید مثل پسرت به هزار سبک و سیاق دیگه متوسل

شدی. جونور... دشمن ... یا....

ابروهای کامران باز شد و کیارش افزود:

_تلاشت و فقط گذاشتی واسه آدم کردنِ یه آدمِ زیادی تو زندگیت؟

انگشت شستش سمت خودش بود و چشم های کامران خیره به دست او اما دست کیارش فوری جمع شد. مثل

صدایی که کمی تحلیل رفت و باز احساس را آتش زد تا دود بدبینی بالا بزند:

_شاید خودت یادش دادی. اینم یه نوع تعلیم و تربیته دیگه. نه؟

_کامران جلو رفت. رخ به رخ او ایستاد. ک ^{سبک}ی مثل تنه ای قوی قد کشید و شاخه های غرورش روی سر عاطفه

ی پدری او خم شد تا عقب بایستد و رشدش را نیند؟ چرا حواسش نبود قد او بالا کشیده؟ به همان اندازه هم

دوری را ترجیح داده؟

سعی کرد جو را متشنج نکند:

_کیوان بچه سکیارش. حرفاشو جدی نگیر.

پوزخند ^{سبک} صدا دار کیارش، حسش را زخمی کرد و آزارش داد اما به روی خودش نیاورد:

_تعطیل کن بریم.

ابروهای کیارش بالا رفت:

_اگه شام دعوت می کنی، میام.

کامران به وضوح جا خورد. کیارش دست هایش را بغل گرفت. ثانیه به ثانیه واکنش های او را رصد می کرد

و کم مانده بود انفجار عظیمی رخ دهد اما افسار خشمش را می کشید. به این نرم خویی نیاز داشت. کامران

ابرو درهم کشید:

_باید به خونه ی خودت دعوت کنم؟

کیارش ابرو بالا داد:

_برو خدارو شکر کن چند سال پیش خرجمو ازت جدا کردم والا یه سر شهر دست من بود، یه سرش دست 

اون یکی پسرت. حالا مهمون میخوای یا...

_شب منتظرتم اما تو یه رستوران و...

کیارش میان حرف او آمد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

121 صفحه

_دلم میخواد پیام خونه ت.

کامران احساس کرد او غرض خاصی دارد اما این بار گفت:

__توقع استقبال خاص نداشته باش، چون جزئی از خانواده ای ، منتظرم اما باید درمورد این دختر توضیح بدی.

منظورت از مطب کجا بود؟

لبخند کیارش، دلش را آشوب کرد:

__مهم نیست ولی خواستی بدونی، شب باهات حسابی گپ می زنم.

کامران چند ثانیه خیره نگاهش کرد. دلش میخواست پرسد که چه در سر داری و باز هوس خانه ی پدری

کرده ای اما سکوت کرد. فقط آرام گفت:

__دنبال یه توجیه کننده درست و منطقی باش و الا میرم سراغ خود دختره ، پیدا کردنش سخت نیست. خدا کنه

اشتباه کرده باشم کیارش والا...

__زنت نیستم که طلاقم بدی. بخاطر حفظ غرورتم نام ونشونی از مرسده نمیدی پس تحملم می کنی با هر نوع

خطایی که کردم. غروره دیگه. حیفه.

کامران چهره در هم کشید:

__من یه بار اشتباه کردم و البرزو رها کردم ، وقتی رسیدم مرسده رو با جنون دیدم و البرز و زیریه قبر بسته

شده، نخواستم تو هم...

مکت کرد، صدایش وقتی لرزید، کیارش سر چرخاند، لب میز لم داد، مشتش روی میز فرود آمد اما حرفی

نزد، کامران جلو رفت و دست روی شانه ش گذاشت:

_کیارش!... اونجا کسی منتظر تو نیست، حتی همون داییت که چندسال پیش اومد دنبالت، مطمئن باش سلام

گرگ بی طمع نیست،

کیارش بدون آنکه سر بلند کند با لحن سردی گفت:

_نمی خوام درموردش حرف بزنم .

کامران سر خم کرد اما کیارش کنار رفت، قلب کامران گرفت.

_شب سر ساعت نه منتظرتم.

کیارش سر تکان داد، کامران که بیرون رفت، چند برگه ی کاغذ زیر دست کیارش مشت شد، یک حس

عجیب زیرپوستش بود، انگار هویتش را به طنابی گره کرده بودند و از دو سو می کشیدند، از لابه لای پرده

بیرون را تماشا کرد، کامران سوار ماشین شد، چهره ی کیارش از طعم بد دهانش جمع شد، زیرلب گفت:

♣ بخش چهارم

_آرزو می کنی که کاش از منم مٹ البرز یہ قبر موندہ بود ولی گرگ زاده به گله ش
برمیگرده.

پرده را رها کرد. دست به یقه ش کشید و شماره ای را گرفت. روی صندلی ولو شد. وقتی
تماس برقرار شد

،مرد گفت:

_مطمئنی اسم و شهرت و درست گفتی دکتر؟

_آره. مطمئنم. البرز مشفق.

_این بچه سالها پیش در سن یکسالگی توی تصادف ماشین از بین رفته. سندو شناسه ی
فوتش هم موجوده.

دست کیارش میان موهایش رفت.

_بااون فامیلی که گفتم چی؟ البرز ویهان؟

_نه. چنین اسمی ثبت نشده. اما من بازم تلاشمو می کنم. شاید توی اون برهه ی زمانی
اشتباهی رخ داده باشه

اما نود درصد استعلامم درستہ.

_خبرشو بهم بده.

_حتما.

بی حرف اضافه گفت می بینمت و گوشی را قطع کرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد
و چشم هایش را

روی هم گذاشت. پس آن دکتر درمورد کابوس های چندین ساله ش اشتباه کرده بود؟ البرز
مرده بود . پس

آن بچه ی زخمی در آغوش مرسده که تیغ روی تنش می کشید که بود؟

♣♣♣♣

کامران وسایلی را که خریده بود، روی میز گذاشت. سیما با کنجکاوی ، پشت سرش وارد
آشپزخانه شد .

در حال بررسی کیسه های خرید ، انار سرخی را برداشت و بالبخند گفت:

__چقدر خرید کردی کامران. قرار بود باهم بریم.

کامران دست هایش را شست و به او نگاه کرد:

__مهمون داری.

سیما متعجب نگاهش کرد:

__کُی؟

__امشب.

__پس واسه همین زود اومدی؟

کامران سرتکان داد و جلو رفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

_امشب یه خواهش ازت دارم سیما.

_باز مهمونات ویژه ن ؟ کدوم همکارته؟

_همکار نیست. همسایه س.

ابروهای سیما به هم نزدیک شد و کامران با لحن خاص و حسرت کشیده ای گفت:

_کیارش میاد.

_کیارش؟

با عکس العمل سیما، نگاه کامران روی صورت شوک شده ی او میخکوب شد. سیما سریع

اوضاع را جمع

کرد:

_خب ... چقدر خوب... اینکه حاشیه رفتن و زمینه چینی نداره.

سریع کیسه ی انار را برداشت که کامران دستش را گرفت:

_خودتم می دونی که داره سیما.

سیما مکث کرد. خاطره ی خوبی از آخرین باری که کیارش پابه این ساختمان گذاشت و رو

دررو شدند ،

نداشت. سعی کرد لبخند بزند:

_نداره کامران، کیارش جزئی از همین خونه س، فقط نمی دونم چی شده که یهو هوس
مهمونی کردین!

_منم از این هوسش می ترسم، نمیخوام دوباره آزارت بده اما... مرموز شده، خصوصاً که با
کیوان برخورد
داشته،

اخم های سیما درهم شد:

_هزاربار بهش گفتم کامران، نمی دونم چرا گوش نمیده، خودت باید یه تذکر جدی بهش
بدی.

کامران با لحن خاصی گفت:

_سیما... اینقدر بیراهه نرو،

سیما نفس عمیقی کشید:

_چه بیراهه ای؟ آره، از کیارش و رفتارش دلخورم، ازاینکه اشتباه همه رو پای من گذاشت،
ناراحتم، ازاینکه

اشتباه می کنه اذیت میشم ولی من کیارش و دیدم و به تو جواب مثبت دادم، پس این وسط
مدعی نیستم، تقصیر

سیاه شدن روابط رو هم گردن کسی نمی اندازم، چون همه مون مقصریم، من فکر کردم
کیارش تاثیری توی

رابطه مون نمیذاره و با بیست و دوسه سال سن میتونم مادر یه بچه ی هشت نه ساله باشم ولی
خب نشد، منم بی

تجربه بودم و کیارش بیمار ، نشد رابطه ی خوبی داشته باشیم. انصاف نیست اونو مقصر بدونم. بیشتر از خودم

ناراحتم که تلاش بیشتری نکردم.

کامران شانه ی او را گرفت.خصوصا وقتی جملات آخر سیما با لرزش محسوسی ادا شد. وقتی سیما چشم

های غصه دار او را دید ، سعی کرد لبخند بزند:

_هنوزم دیر نیست. شاید بشه برش گردوند همینجا. بومرنگ و درست پرت کنی ، سر جای خودش برمی

گرده.

_گاهی وقتا فکر می کنم،حق با سعید بود. تو واسه زندگی با من زیاد بودی اما...

_شروع نکن کامران. فقط بگو چی درست کنم؟ کیارش مرغ شکم پردوست داره. پای سیب هم درست می

کنم. فقط...

_فقط بگو بچه ها نباشن.

سیما با تعجب نگاه کرد:

_چرا؟

_نمی خوام روشن بیشتر باز شه.

سیما اخم کرد:

_اشتباه و تکرار نکن کامران، بذار همه باشیم، فقط اگه میخوای سبا ...

_سبا هم دخترمه، قرار باشه کیارش به جمع برگرده، باید سبا روهم مثل کیانا و کیوان

بشناسه اما سیما... این

پسردنبال یه چیزی هست.

سیما لبخند زد:

_به نیمه ی پرلیوان نگاه کن، حالا بگو چی درست کنم؟

_دلمه ی برگ...

لبخند سیما پررنگ تر شد:

_آلو هم پاش می ریزم، سبا هم خیلی دوست داره.

کامران خم شد و بوسه ای به پیشانی او زد، کمی در آغوشش گرفت، اگر فرصتی بود دلش

کمی آرامش می

خواست، آرامشی که فقط از آغوش و دست های پر مهر این زن می گرفت، دلش شور می

زد، هنوز نمی

دانست پشت این شبِ مرموز چه طوفانی به پا خواهد شد...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

سبا بی خبر از حضور کامران وارد آشپزخانه شد. نگاهی که به آنها افتاد چند لحظه شوک شد اما قبل از اینکه

متوجه شوند سریع بیرون رفت. قلبش تند می زد. نفهمید چرا خنده ش گرفت. توقع دیدن چنین اتفاقی را

نداشت. با زنگ خوردنِ تلفنِ سری تکان داد ، سریع آن طرف رفت و جواب داد. وقتی سکوت شخص پشت

خط را دید ، اخم کرد و تکرار کرد «لو» اما صدای بوق ممتد در گوشی پخش شد. ابروهایش بالا رفت و به

گوشی نگاه کرد. شماره ای نیفتاده بود. اهمیتی نداد. گوشی را گذاشت و سیما از آشپزخانه صدایش زد.

دست وپایش را جمع کرد و بلند شد. وارد آشپزخانه شد سلام کرد و کامران با خوشرویی جوابش را داد. سیما

در حال آماده کردن وسایل گفت:

_کی بود؟

سعی می کرد نخندد. تصور معاشقه ای که دیده بود با شیطنت در ذهنش سرک می کشید و اجازه نمی داد،

نخندد اما لب هایش را گاز گرفت و سعی کرد خود دار باشد:

_نمی دونم. قطع شد.

چرا میخندی پس؟

سبا چشم درشت کرد:

نه! کار داری؟ بگو کمکت کنم.

سیما مشکوک براندازش کرد:

زحمت این انارها رو بکش و دون کن، دستکش دستت کن.

سبا چشمی گفت و ظرف روی میز را برداشت، رفت دست هایش را بشوید که کامران آرام

کنار گوشِ سیما

گفت:

یه لحظه اومد تو آشپزخونه و برگشت، من دیدمش.

چشم های سیما گرد شد و به سبا نگاه کرد، کامران چشمکی زد و با ابرو به او اشاره کرد

که پای سینک

ایستاده و معلوم بود هنوز می خندد، سیما لبش را گاز گرفت و کامران آرام خندید، آرام گونه

ی او را بوسید و

بیرون رفت، سبا انگار فهمید، سبد انارها را برداشت و با صورتی گل انداخته پشت میز نشست

و مشغول شد:

چه انارا خوشگلیه سیما.

مَث کیانا تو دهنِت نکنی سبا.

سبا خندید:

__بقول کیوان ضد عفونی میشه.

♣ بخش چهارم

126 صفحه

__کیارش بدش میاد.

سبا نفهمید قلبش چرا مثل یک کوه شیشه فرو ریخت و صدایش گوشش را پر کرد. سوزش انگشتش باعث

شد سریع به دستش نگاه کند. جای پوست انار، چاقو را روی انگشتش کشیده بود. قبل از اینکه سیما ببیند

خون انگشتش را لابه لای آب سرخ انار پنهان کند. دستمالی از روی میز کشید و دور انگشتش پیچید. لرزش

قلبش به دستش هم سرایت کرد. چه فاجعه ای داشت رخ میداد و خودش هم نمی فهمید؟ یاد چند شب پیش

و شنیدن صدای واق واق سگ او افتاد که پایش را به سمت پنجره کشید. قبل از اینکه سیما متوجه شود

دستکش پلاستیکی را دستش کرد، باینکه اذیت شد اما انار را نصف کرد. دانه ها کف ظرف ریخت و

حواس او پی یک حس عجیب و غریب رفت که فکر می کرد جنبه ی کنجکاوی دارد اما قصه چیز دیگری

بود. فقط اعترافش خنده دار بود. با آمدنِ کیانا حالش بهتر شد. حداقل حالش را به او و ذوق و شوقی که از

خبر شنیدن آمدن کیارش داشت، ربط داشت. ولی همگی تصمیم داشتند فعلاً تا آمدنِ کیارش به کیوان

حرفی نزنند. کیانا عقیده داشت حداقل فایده‌ش این است که کمتر غرولند می‌کند. مشغول کار بودند که

تلفن دوباره زنگ خورد. باز هم سبا نزدیک تر به گوشی تلفن بود. این بار شماره را نگاه کرد. باز شبیه همان

شماره‌ی ساعتی پیش بود. وقتی جواب داد، صدای بم و گیرای مردی به ترکی زمزمه کرد:

—ona söyle ki , ölüm bitmiş noktası değildir

سبا با چشم‌هایی گرد شده به گوشی نگاه کرد و دوباره الو گفت اما باز صدای بوق ممتد بود. حتی. یادش

نماند که مرد چه گفت. وقتی سیما جلو آمد و چهره‌ی متعجب او را دید، کنجکاو پرسید:

—کی بود؟

سبا لب‌ها و شانه‌هایش را باهم بالا کشید:

—والا نفهمیدم. انگار اشتباه گرفته بود.

—خب چی گفت خاله؟

— فکر کنم ترکی گفت. نفهمیدم.

هیچ کس نفهمید کامران باشنیدن این حرف میان پله ها میخکوب شد. جملات ترکی خیلی وقت بود که

حتی در ذهنش هم نبود. کابوس ها داشت تکرار می شد. درست مثل روزهای پس از مرگ
مرسده ...



*بهش بگو مرگ ، نقطه ی پایان نیست.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

127 صفحه

مقابل خانه توقف کرد. شیشه را پایین داد. باز بوی نمزدگی باران، اولین چیزی بود که آزارش داد. دلش نمی

خواست حتی دراین هوا نفس بکشد. حسی شبیه تردید داشت مقابلش دیوار می کشید اما شاید می خواست

بایک بازی سرش راگرم کند تا به نتیجه برسد. بازی ای که کامران فکر می کرد در حقش پدری می کند و

او دنبال یک شاهراه برای گریز بود. سالها بود که دنبال خانواده ی مادرش می گشت و هیچنشانی نمی یافت.

در صورتی که مطمئن بود کامران و حتی طناز از جای آنها خبر دارند، از این در بند بودن و سردرگم بودن ،

خسته بود. حداقل اگر به بهانه ی آنها می رفت و تنها می ماند ، برایش قابل باور تر بود. این خوره زمانی به

جانش افتاد که خواب هایش واضح تر شد. ذهنش را به تکاپو انداخت و یادش آمد که مرسته در همان

نزدیکی ها جان داد و روز دفنش غیر قابل انکار است تا قبل از آن، درعالم کودکی، قبل از آنکه سیما بیاید و

نام مادر بگیرد ، شاید امید به بهبودی مرسته و بازگشتش داشت اما یک سال بعد از ازدواج کامران و سیما و

مرگ مرسته همه چیز رنگ عوض کرد. آن کابوس تکراری ، آن پسر بچه خودش نبود. البرز بود. مطمئن

بود. البرزی که هیچ نام و نشانی جز یک اسم مرده نداشت. پیدایش می کرد. شاید او هم همین قدر به

حضورش نیاز داشت و قبری نشانش داده بودند.

بااین فکر فرمان را چرخاند و درست مقابل پارکینگ توقف کرد. ریموت در را زد و وارد شد. نگاهی به

پارکینگ انداخت اما ماشین را همانجا خاموش کرد. چیزی عوض نشده بود. قانده ی بازی عوض شده بود.

هنوز به ساختمان نرسیده بود که در باز شد و کامران بیرون آمد. حتم داشت که پشت سرش سه‌یما را هم

خواهد دید. این زن ظاهر خوبی داشت. حداقل زن خوبی برای کامران بود که توانست تا این حد میانشان

فاصله بیندازد. مکث چند ثانیه ای کامران را روی دست هایش دید. انگار با دیدن بسته ی سیاه رنگ در دست

او جا خورد اما به روی خودش نیاورد.

کیارش جلو رفت. دست او را فشرد و با نگاه کوتاهی به سیما گفت:

__ قرار نبود مهمونی باشه و استقبال گرم!

نیامده، زخم زبان زدنش را شروع کرد. سیما لبخند زد. باینکه هیچ وقت زود مقابل دیگران عصبی نمی شد

اما می دانست او یک مورد ویژه است و باید درگاه استقامتش بالا برود. جلورفت و دست پیش آمده ی مرد

جوان را فشرد:

__استقبال از یه عضو عزیز خانواده، دلتنگی رو نشون میده. شاید یه کم مهربون تر شه.

نگاه کیارش مثل میخ در چشم های زن فرو رفت:

__شاید میخوان بگن از همینجا برگردی، خوش حال تر میشیم.

♣ بخش چهارم

کامران ابرو درهم کشید:

_اگه تلخی هاشو پشت در جا بذاره، عزیز تر میشه، فقط همین.

کیارش وارد سالن ورودی و مدور کوچکی شد که برایش تازگی داشت. پوزخند زد. خیلی از آنها و دنیا

عقب بود. بسته ی شکلات را سمت 驕 سیما گرفت و تغییر حالت او را از دیدن درصد غلظت شکلات دید.

پوزخندی محو زد و بارانی ش را آویزان کرد. صندل های که برایش گذاشته شد، پانخورده بود. وقتی آنها را

پوشید با کنایه گفت:

_از گل و کثیفی بدم میاد. تابستون بود، با کفش راحت تر بودم.

سیما گفت:

_هرجوری راحتی بیا داخل کیارش جان. مساله ای نیست.

کیارش تیز نگاهش کرد ولی صدایش آرام بود:

_نه دیگه. نمی خوام مرتبه ی بعد استقبالی در کار نباشه.

نگاه سیما به او طولانی شد و وقتی چشم های پر حرفش را دید، لبخند زد:

_مطمئن باش نیست.

گوشه ی ابروی کیارش بالا رفت. زودتر از آنها و در حال بالا کشیدن آستین های پیراهنش داخل رفت.

کامران به سیما نگاه کرد. انگار نگران بود اما او فقط لبخندش را تکرار کرد. انگار می دانست این لبخند

حامی و پشت گرمیه عجیبی است.

کیوان به وضوح از دیدن او جاخورد ، کیارش خیلی اعتنایی نکرد. خصوصا که می دانست کامران رفتارش را

زیر ذره بین می برد. با نگاه کوتاه اما معنا داری گذشت اما برعکس نمی توانست رفتار کیانا را نا دیده بگیرد.

همیشه ذوق و شوقش ته دلش را دچار حسی می کرد که بیشتر آزارش می داد. به همین دلیل هر زمان دور و

اطراف خانه ش رد پایش را می دید، کفرش در می آمد، کیانا از جنس همان کابوسی بود که در عین تلخی او

را سمت 騾 خانواده ش می کشید، درست همان کشش را در رویارویی با دخترک و احساس کودکانه ش داشت

، شاید سهل الوصول بودنش باعث می شد با بد اخلاقی و پس زدن فاصله را حفظ کند. فقط نگاهش کرد.

سلام و خوشامد گویی ش را با تکان سر جواب داد و دست کوچکش را فشرد ، بی اراده گفت:

_ خیلی وقته ندیدمت. بزرگ شدی.

یک ردیف از دندان های دخترک نمایان شد و تشکر کرد . اگر او راه می داد ، در آغوشش هم می کشید اما

همین هم کلام شدن هم عجیب بود. هنوز نمی دانستند متعجب باشند یا دنبال حسی دیگر بروند و او را

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

129 صفحه

ارزیابی کنند. درواقع هیچ کدام حدسش را هم نمی زدند روزی کیارش بی دردسر داخل سالن بزرگ این

خانه قدم بزند و همین چند کلام را صحبت کند. درعوض منتظر روزی بودند که بیدار شوند و برای همیشه

جایش را در سوی دیگر آن باغ بزرگ خالی ببینند. حس کیارش سرکشی می کرد اما چشم هایش محکم

در گره ی اراده ش بود تا به دنبال دخترک دیگری نچرخد ، به راحتی روی یکی از مبل ها نشست و به کیوان

که هنوز ایستاده بود و بر و بر انتها با اخمی غلیظ زیر نظرش داشت، نگاه کرد. کیوان دلش می خواست

چیزی بگوید اما با اشاره ی سیما به آشپزخانه رفت. کیارش پوزخند زد و کیانا جلوتر رفت:

_قهوه چطوری دوست داری داداش؟

کیارش کمی نگاهش کرد.

__من قهوه نمی خورم.

لبخند کیانا محو شد. توی ذوقش خورد. مطمئن بود او عادت زیادی به خوردن قهوه دارد. در فضولی هایش

میان خانه ی او انواع و اقسام قهوه ها را پیدا کرده بود و همین هم باعث شد مرتبه ی آخر کیارش حسابی از

خجالتش دریابد. چنان اشکش را درآورده بود که از شدت گریه دو بار تا رسیدن به خانه زمین خورد اما

هیچ وقت جرات نکرد به کسی بگوید تا چه حد کفر او را درآورده. باشه ی آرامی گفت و دست وپایش را

جمع کرد که کیارش گفت:

__قهوه ی تلخ و غلیظ بلدی درست کنی؟

کیانا سریع برگشت. چشم هایش برق می زد.

__آره. شکرشو میارم خودت بریز.

__شکر و قند لازم نیست.

کیانا چشمی گفت و به آشپزخانه رفت. درست درورودی محکم به کیوان برخورد کرد و کتفش درد گرفت.

معترض گفت:

__اه، برو اونور دیگه، چرا مٲ دیوار سر راه وایسادی؟

کیوان عصبی گفت:

__نیشٲ تا بنا گوش واسه این برج زهر مار بازه بعد واسه من ...

میان حرفش کیانا بروبابایی گفت و داخل رفت، سیما پیش از اینکه کیوان عصبی تر ادامه

دهد، آرام تذکر

داد:

__اگر بینم باعث اوقات تلخی و ناراحتی شدی، اونوقت هیچ دخالتی تو صلاح دید بابات نمی

کنم کیوان؟

♣ بخش چهارم

130 صفحه

__این، اینجا چی میخواد؟

__این یعنی چی؟

__یعنی درخت استون! واضح ترش ستون پنجم دشمن، واسه عامل مصیبت اینجوری

تدارک دیدی مامان

خانم؟ کم اون دفعه روح و روانتونو باد داد؟ کم همه رو مٲ جد و آباد مادرش....

__خفه شو کیوان،

چهره ی سرخ و عصبی سیما ساکتش کرد، سبا بی خبر از همه جا وارد آشپزخانه شد، با

دیدن آنها متعجب

پرسید:

—چی شده؟

سیما رو به کیوان که حالا با چشم هایی سرخ و پر نگاهش می کرد، گفت:

—دیگه صداتم نمیخوام بشنوم. نمی تونی تحمل کنی، میری بالا و جلو چشم منم نمی یای تا

بابات خودش

تکلیف این همه بیشعوری و بی ادبیتو روشن کنه.

کیوان بسته ی شکلات تلخی را که کیارش آورده بود با حرص زمین کوبید و بیرون رفت. سبا

با چشم هایی

گرد شده خواست دنبالش برود که سیما گفت:

—ولش کن سبا.

—آخه سیما... این چه رفتاریه؟

—بزرگ تر از دهنش حرف میزنه. صدبار گفتم حد خودشو بدونه ولی پرو شده. هرچی که

نباید از دهنش

درمیا.

با حرص فنجان های چای را داخل سینک پرت کرد و گفت:

—بعد من از بچه ای توقع دارم که هفت پشت غریبه س، صداشو می اندازه روی سرش.

کیانا با ابروهایی بالا رفته از ناراحتی به مادرش نگاه کرد. سبا نچی کرد و جلو رفت.

—تو که میدونی روی کیارش حساس شده چرا هی بهش تذکر میدی؟

__تذکر میدم اینه سبا وای به این که...__

مکث کرد و سرتکان داد:

__ولش کن، تو چرا توسالن نیومدی؟__

__راستش گفتم، مزاحمتون نباشم.

سیما با عصبانیت گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

131 صفحه

__تو دیگه حرصم نده تورو خدا.

__چشم، تو حرص نخور، اصلا برو بشین پیششون، باقی کارا رو من و کیانا انجام می دیم.

__کار ندارم، فقط این انارهای دون شده رو بریزین تو ظرف.

__چشم، به کیوان یه پیام بدم؟

__نه! خودش میاد، جرات نمی کنه نیاد.

سبا از لجبازی او خنده ش گرفت ولی بازهم چشم گفت، سیما ظرف تنقلات را برداشت

و بیرون رفت، کیانا

غرزدا:

__والا این پسره بیشتر از داداش رو اعصابه؟__

سبا از داداش گفتنِ کیانا خوشش آمد. احترام و ذوق و محبت خاصی هنگام ادای حرفهایش نسبت به کیارش

داشت. در حالِ پر کردنِ ظرف های رنگی رنگی کوچک از انار گفت:

__برعکسِ کیوان، تو انگار خیلی دوشش داری.

__آره خاله. خیلی دلم میخواد یه اتفاقی بیفته که برگرده پیش خودمون ، باینکه یه بارم خیلی بد باهام رفتار

کرد ولی بازم مث کیوان نیستم.

__دعوات کرد؟ چرا؟

کیانا خندید:

__رفته بودم خونه ش فضولی. هرچند وقت یه بار می رفتم. یکی دوبارم منو اونورا دید ولی چیزی نگفت. یه

بار اونجا بودم سر رسید، کلی داد و بیداد کرد .

سبا یاد 驕 اولین برخوردش با او افتاد و اینکه گمان برده بود او کیاناست. لب باز کرد بگوید که این طور اما

حرفش را خورد. ترجیح میداد به روی خودش نیاورد که او را دیده است. به کارش مشغول شد و گفت:

__حق داشته خب.

_آخه نمی دونی خونه ش چه آدمو کنجکاو می کنه. همیشه دلم میخواست بدونم توش چیکار می کنه.

خندید و با شیطننت گفت:

_چندوقت پیشم دوباره رفتم. لباس یکی از دوستاش اونجا بود. یعنی یه دکمه قرمز بود فقط. حالا نمیدونم

ماللباس خواب بود، مانتو بود، شلوار بود.

سبا لبش را به دندان گرفت و کیانا چشمکی زد:

_هرچند لباس خواب دکمه نداره ولی...

♣ بخش چهارم

132 صفحه

_بیا برو کیانا. به مسائل خصوصیش چیکار داری؟

کیانا خندید و سبا سعی کرد شنیده هایش را فراموش کند اما بی اراده یاد **سپا** حرف های او می افتاد. پس مرد **سپا**

تنهایی هم نبود به همین خاطر این قدر بی پروا و جسور حرف می زد و نگاهش شبیه اشعه ی لیزری بود. ازاین

فکر سرد و گرم شد. یادآوری آن شب و اولتیماتومش قلقلکش می داد. شاید یک مرض جدید بود تا بیشتر او

را بشناسد. وقتی قهوه های کیانا آماده شد، ظرف ها را داخل سینی چید و همزمان صدای کیانا را شنید:

__چقدر موهاتو اینجور بستی بهت میاد خاله. بامزه میشی.

سبا برگشت و دم اسبی موهایش روی شانه ش افتاد.

__اینکه مدل نداره. ساده س.

__می دونم ولی من خوشم میاد.

سبا لبخند زد:

__تو مهمونی ، تو دست وپای آدم نیست. منم از گیره خوشم نمیاد.

__اصلا موهاتم حیفه جمع باشه. بذار کیارشم ببینه چه خاله خوشگلی دارم.

سبا باتعجب نگاهش کرد و کیانا خندید:

__بخوای حساب کنی،خاله اونم میشیا.

سبا خندید و سینی را برداشت.

__بیا برو اینقدر ذوق الکی نکن.

کیانا خندید و جلوتر از سبا راه افتاد. سبا بی اختیار دستی به دنباله ی رها و بلند موهایش کشید که محکم بالا

بسته شده بودند. دست برد کش مویش را باز کند و ساده ببافد و پشتش بیاندازد اما پشیمان شد. ملیکا هم زیاد

این حرف را می زد. نفسی گرفت و با ایستادن کیانا ، قبل از اینکه سوالی بپرسد، رفت. وقتی وارد سالن شد و

سلام کرد ، سعی کرد نگاهش به او نیفتد. کامران کوتاه معرفی ش کرد و نگاه کیارش روی او ثابت ماند. سبا

سریع ظروف را روی میز گذاشت و کنار کیانا نشست. عکس العملی از او ندید، فقط وقتی کیارش گفت:

_فکر کردم دختراتون دوتا شدن.

نگاه 𐤎 سبا با تعجب به طرفش برگشت. این یعنی منکر هر برخوردی از قبل شد. شاید اشتباه می کرد اما لبخند

محو ی را در چهره ی او دید ...

شاید تلاقی خط لبخند او و سادگی دخترک ، چند ثانیه هم نشد اما تله ی محکمی برایش کار گذاشت.

فوری نگاهش را جدا کرد . فکرش را هم نمی کرد ، برنامه ای پشت 𐤎 این نگاه و توجه زیر پوستی باشد. آن

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

133 صفحه

رابه پای تمسخر گذاشت. شاید هم نادیده گرفتن. چیزهایی از او شنید و دید که باید توجه از سمت او را پای

دردسری دیگر و یا دست انداختن می گذاشت، لب هایش کمی پایین کشیده شد، به دست هایش نگاه کرد.

خط صورتی و باریکی که جای چاقو بود ، توجهش را جلب کرد، پوزخند زد، این مرد جوان حتی بااسمش

هم مشکل می آفرید، یکی توی سرش داد زد، مشکل از خودت است اما دوست داشت تمام صداها را خفه

کند، درگیری ذهنش را مضحکه ی شعورش کرد و سعی کرد افکارِ سمج مربوط به او را پس بزند، حتی در

حضور خودش...

کیوان هنوز پایین نیامده بود، به بهانه ی بیشتر نشدنه دلخوری ش کنار گوشِ کیانا پیشنهاد داد که باهم

دنبالش بروند ، کیانا اخم کرد اما سبا دستش را کشید و با عذر خواهی کوتاهی از جمع برخاست و به سمت

آشپزخانه رفت،

سیما سکوت جمع را شکست و روبه کیارش گفت:

_شاممون آماده س ، هر موقع خواستی بگو میزو آماده کنیم.

لب کیارش کج شد:

_انگار امشب صادر کردنِ حکما با منه، سختش کردین.

__مقصر خودتی عزیزم، اگه بیشتر سر بزنی ، سخت تر هم نمیشه.

کیارش سر خم کرد، دست دراز کرد و ظرف کوچک قرمز رنگ را برداشت.

__قرار بود ازتون خداحافظی کنم ولی اینجوری مرددم می کنین.

منتظر عکس العمل کامران ماند وبا قاشق دانه های انار را زیر ورو کرد، نگاهی میان همه رد و

بدل شد، کامران

پرسید:

__خداحافظی واسه چی؟

کیارش نگاهش کرد ، همان لبخند محو در چهره ش بود، کفر کامران در آمد و خواست

چیزی بگوید اما

حضور بچه ها وسیمای مانع شد، زیر لب زمزمه ای کرد و نگاهش را به صفحه ی تلویزیون

دوخت، کیارش

گفت:

__یه مسافرت چندروزه میرم کیش، هفته ی دیگه.

کامران از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

__تفریحی؟

__تقریبا، سمیناره.

♣ بخش چهارم

کامران با ابروهایی درهم کشیده به طرفش برگشت و منتظر توضیح بیشتری ماند اما
کیارش توضیحاتش را

خلاصه کرد. عادت به گزارش کارهایش برای هیچ کس نداشت.

_دعوت یکی از استادام نبود، کلا نمی رفتم.

_تا حالا چند جا دعوت شدی و نرفتی؟

کیارش با بی خیالی گفت:

_اولین سمینار پزشکی که میرم.

_کیارش...

_فکر می کنی شرط تو نبود پام به دانشگاه باز می شد؟

_به ضررت شد؟

_آره چون هر موقع باهات حرف می زنم، حس می کنم یه احمق به تمام معنام.

کامران سکوت کرد. چشم های کیارش دوباره شبیه همان سیاه چالی شده بود که نقشه ی
طوفانی را می

کشید، سرتکان داد و گفت:

_اگر مطمئن میشدی که هیچ وقت غیر از خوشبختیت چیزی نخواستم، باور می کردی اون
تعهدی که زیر پا

گذاشتم دلیل محکمی داشت. دلیلی که هیچ وقت نخواستی درست درموردش بشنوی.

_نه! چون می دونم همیشه بخاطر من اول صلاح و خوشبختی خودت رو یدک کشیدی.

نگاه مستقیمش سمت 驪 سیما ، منظورش را رساند. 驪 نگاه سیما میان آن ها دور زد و ترجیح داد بلند شود بهانه

آورد که میز را با کمک بچه ها آماده می کند . ماندن کنار کامران در آن شرایط ، یعنی قرار گرفتن میان پدر

و پسری که مشکلاتشان پیش از او شروع شده بود اما حالا یکی از دلایل برای ادامه ش بود، نبودنش ، حداقل

تنش را برای کامران کمتر می کرد.

کیارش ظرف را دست نخورده روی میز گذاشت و پوزخند زد:

__سیاست رفتاریش خوبه کامران، بیخود نیست از کنارش تگون نمی خوری.

کامران دسته ی مبل را گرفت و با لحنی خاص گفت:

__خوشبختی حق همه ی آدماس پسر، قرار نیست بایه اشتباه تا ته زندگیشون و فنا کنن.

کیارش به پشتی مبل تکیه داد، پاهایش را روی هم انداخت و جعبه ی فلزی سیگارش را درآورد، نخي از میان

جعبه بیرون کشید و بدنه ی باریک و تیره رنگش را لمس کرد، از گوشه ی چشم به اونگاه کرد و لحنش آرام

و پر کنایه شد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

_آره، حق دارن، حتی اگه از گذشته واشتباه چندتا ثمر دنبالش بدوئن، نباید باز برگرده عقبو

نگاه کنه، مهم

خودش و زندگیشن.

سیگارش را میان لب هایش گذاشت که کامران آن را برداشت و گفت:

_حرفات به حد کافی نیش داره، باین کارات زنده زنده آتیشم نزن کیارش.

_چیه؟ میترسی اون یکی یاد بگیره؟

_بفهم! نخواستم چیزی واست کم بذارم.

کیارش جعبه ی سیگار را بست :

_خیلی خب، تنهایی دودش می کنم، حرص نخور.

کامران پوزخند تمسخر آمیزی زد:

_دختره کی بود؟

کیارش با بی خیالی گفت:

_دوست سابق.

این بی پروایی او حال مرد را بد می کرد:

_به فکر زندگی و سلامت و آینده ت هستی؟

کیارش خندید، کامران از خنده ش جا خورد :

سلامت! ... خیلی نگرانی. فکرشم نمی کردم.

گوشه ی چشمش کمی چین خورده بود. دل مرد برای خنده ی او ضعف رفت. حتی اگر از سر تمسخر بود.

اغراق نبود اگر اعتراف می کرد دوست دارد این خنده را تا ته دنیا قاب کند و برای آرامشش در شب هایی

که دلشوره امانش را می برد ، نگه دارد. کیارش نیمی از قلبش بود. این را بارها پیش خودش اعتراف کرد اما

فرصتی برای ابراز صریح این همه عشق به او نداشت و همین موهایش را سپید کرد و چین روی پیشانی و

گوشه ی چشمش انداخت والا بودن در کنار همسر وهم بالینی مثل سیما محال بود خطی روی شیشه ی

عمرش بیاندازد. تمام این ترک ها نتیجه ی غصه های یواشکی بود. با نگاه خیره و ثابتش، کیارش لبخند زنان گفت:

مثل اینکه یادت میره خودم یه دستی بر کار دارم.

شیطنت و جوونی کردن حد و حدودی داره . اسم هر اشتباهی و جوونی نمیدارن . ممکنه عواقبی داشته باشه

که نتونی جبران کنی. حواست هست؟

♣ بخش چهارم

_فکر کردی دختره رو بردم دکتر گندی و که زدم پیوشونم؟

به وضوح رگه های سرخ رنگ چشم های کامران را دید. مطمئن بود این نوع حرف زدن آزارش می دهد .

چشم های کامران دقیق شد و کیارش پوزخند زد:

_نگران آبروت نباش مهندس. من حواسم هست.

جمله ی آخرش را تاکید و پرکنایه گفت. کامران کمی جلو کشید و دست روی بازوی او گذاشت:

_ازدواج کن کیارش. با یکی از همینایی که نظرت و جلب می کنن. بایکی که بفهمی درکت می کنه. نه از

سرهوس و غریزه. بذار تنهایت پر شه. بذار از زندگی لذت ببری. دورت پر شه.

چشم های کیارش در نگاه نگران پدر قفل شد :

_پس خودتم می دونی چطوری تنهام گذاشتی.

انگار پتک محکمی بر فرق سر کامران خورد. بی اراده عقب کشید. نگاه کیارش آمیخته به هزار حس

بود. درد، بغض، تنهایی، غرور و دلگیری و حتی کینه... آرام لب باز کرد و ادامه داد:

_ترجیح میدم تنهایی مال خودم باشه. شریک نمیخوام ولی دیگه نیازم سرکوب نمی کنم. هزار راه قانونی و

شرعی غیر از ازدواج هست.

در دلش ماند که بگوید آنقدر دنیایش خالی است که یک نفر جواب این خلاء های روحی را نمی دهد.

جمع شدن و سیاه شدنِ چهره ی کامران یعنی اینکه کیارش نیش زهر آلودش را زده است. نگاهش را گرفت

اما کامران دست روی دستش گذاشت و گفت:

__بر گرد همینجا. قول میدم راه اصلیه بذارم جلو پات.

کیارش پوزخند زد:

__رو پیچ هرز هر آچار ی بندازی سفت نمیشه. بدجایی ولم کردی و حالا هیچ اهرمی محکم و پابند نمی

کنه.

دلخوری و سختی صدایش داشت حال کامران را بد می کرد اما نگاه از او برنداشت.

__خواست خودت و پای ناپدیری بودن نذار.

کیارش دستش را از زیر دست او کنار کشید و گفت:

__پس زخم بسته رو باز نکن.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

تا کامران خواست حرفی بزند، تلفن کیارش زنگ خورد. برخاست و بی حرف سمت 驢 انتهای
سالن رفت و به

شماره ای که تازگی ها درگوشی ش سیو شده بود، نگاه کرد. راهروی باریکی راه پله را از
سالن جدا می

کرد و به تراسی رو به باغ می رسید. به آن سمت رفت. وارد تراس شد و جواب داد.

_شب خوش. خوبی؟

_گفته بودم امشب مهمونم. نه؟

_آره. فقط خواستم قراره فردا رو یادآوری کنم.

_گفتم که میام.

_فردا شب برمیگردم. برنامه چی شد؟

_فعلا دلیل وقصدی برای مسافرت ندارم.

نازنین با مکث کوتاهی گفت:

_پس میتونیم فردا از صبح باهم باشیم. وقتت پر نیست؟

_صبح پیستم.

_پیست چی؟

_خیلی مهم نیست ولی تا یازده وقتم آزاد میشه.

_تو هتل منتظرتم.

کیارش پوز خند زد:

_سویت؟

_نگرانی؟

_نه! اونى كه بايد نگران باشه تویی و مرموز بودنت، هنوز دليل دعوتتو نفهميدم.

_فرض كن ميخوام از يه پزشك خوب تشكر كنم.

_از همه بخوای اینجوری تشكر كنى كه ديگه هيچ جراحى جوابگو نيست.

بند آمدن صدای دخترک و سکوت مطلق آن سوی خط نشان می داد که از بی پروایی عجیب
او شوک شده

است ، کیارش با فندک موزیکالش بازی کرد ، عادت نداشت برای شروع مجدد تلاش کند.
صدای تق تق

فندک و قطع و وصل شدن موزیک تنها صدای میانشان بود. آنقدر سکوت طولانی شد که
نازنین دوباره به

حرف آمد:

♣ بخش چهارم

138 صفحه

_فكر كنم تا حالا با هيچ زن يا دختری رابطه نداشتی کیارش خان چون اصلا آداب معاشرت با
يه خانمو نمی

دونی.

من عادت ندارم تو بازی های خیمه شب بازی جنتلمن باشم. خصوصا که نفهمم چی تو سر طرفم می گذره.

کفر نازنین در آمد. باحرص گفت:

تا یازده منتظرم. داخل کافه ی هتل. اومدی که می بینمت والا شاید دیگه هیچ وقت همو نبینیم. شب بخیر.

گفت وگوشی را قطع کرد. کیارش با ابروهایی درهم به صفحه ی گوشی نگاه کرد. این دختر از روز اول هم

یک بیمار عادی به نظر نمی رسید. عجیب بود. مرموز بود. برای همین بود که همین تماس های تلفنی را دنبال

کرد و الا با زبان خودش جوری سروتش می کرد که به هیچ ملاقاتی فکر نکند. اما حس عجیبی او را سمت

دخترک می کشید. بالاخره می فهمید زیر پوست آن همه ناز و نیاز چیست حتی اگر مجبور میشد یک شبش را جهنمی تر کند.

برگشت تا بیرون برود که با شنیدن صدایی ایستاد. صدای آرام سبا بود:

گوشی من زنگ میخوره. شما برین، زود میام.

کیانا سریع رفت اما کیوان گفت:

می مونم باهم بریم.

قرار بود الهام زنگ بزنه کیوان، حتما خودشه ، برو منم زود میام.

کیوان اهی گفت ورفت، کیارش پوزخند زد و کمی خودش را عقب کشید، سبا ازپله ها بالا دوید و کیارش

بیرون آمد، نگاهی به راه پله ها کرد ، به در تراس تکیه داد، با فندکش بازی می کرد ،لبخند روی لبش بود .

بیش از دو دقیقه نشد که صدای قدم هایی را روی پلکان شنید، از زیر حفاظ پله ها به قد و بالای ریز دخترک

نگاه کرد که ایستاد و به حفاظ پله ها تکیه داد، انگار داشت برای یک دورهمی قرار میدگزشان و اصلا

حواسش به پایین پایش نبود، دست سبا به دنباله ی مویش چسبید و نگاه کیارش خود به خود یاد آن شب

طوفانی و سرد افتاد، چشم هایش کمی تنگ شد ، نفهمید چرا گونه ش به حالتی عصبی پرید، انگشتش که

سوخت نگاهش به فندک و شعله ش افتاد تا سریع رهایش کند، صدای تقی که آمد باعث شد ، سبا سریع

برگردد وپایین را نگاه کند، بادیدن کیارش گوشه ی در دستش شل شد ، دوباره موهایش آویزان بود و پلاک و

زنجیر ظریفی از یقه ش بیرون آمد، بهت زده نگاه می کرد ، کیارش کمی پیش آمد، سرش را کاملا بالا

گرفت. نگاه سبا به یقه ی هفت و باز پیراهن تیره ی او افتاد و لرزی به تنش افتاد. نگاهش را سریع دزدید که

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

139 صفحه

درتله ی لبخند او گیر کرد. کیارش دست را کنار دست او روی حفاظ گذاشت . و فندک را بالا گرفت و

شعله ش رقصید:

__یه کاری برام می کنی؟

سبا دستش را عقب کشید . سرتکان داد و با صدای ضعیفی گفت:

__بفرمایید.

__جعبه ی سیگارم رو میزه. میاریش تو تراس؟

سبا باشه ی آرامی گفت و وقتی چشمک ریز و لبخند او را دید ، جاخورد . سریع پایین رفت ، کیارش لب

هایش را بالا کشید:

__خودت تنت میخاره جوجه. همیشه بیخیالت شد.

دست به گردنش کشید و فندکش را جمع کرد. هنوز برای روشن کردنِ شعله زود بود.

کنار در شیشه ای تراس ، کف دستش را به دیوار چسباند . فندک را میان انگشتانش بازی می داد. فلزِ سرد

شده ش از سرمای هوا حکایت داشت اما برای هجمِ داغِ درون او این سرماها تاثیر گذار نبودند. دلش نمی

خواست به چشم هایی فکر کند که ضعف و دلواپسی را در مردمک هایش دید. احساسی را که تا یک قدمی

قلبش می آمد ، پس زد، دنبالِ حق نبود. دنبالِ اثبات وجودی بود که راحت نادیده گرفته شد. دنبالِ جمع

گرمی که هیچ وقت در این خانه متعلق به خودش ندید و حتی نتوانست راهی برای گریز بیابد. این بازی یا

تماما باخت بود که هیچ چیز را برایش عوض نمی کرد؛ یا تلنگر محکمی برای کامران که به خواستش تن

دهد. نتیجه ی دیگری نداشت. نقطه ضعف کامران سیما و عشقش بود. همین.

ریه هایش از هوای مسمومی پر بود که نتیجه ی افکار اشتباه و یک رابطه ی غلط بود. اشتباهاتی که گاهی

آدم ها با سکوتشان مرتکب می شوند. به خیال اینکه دیواری را خراب نکنند از نمی که به پی می رسید، چشم

پوشی می کنند. کاش بدانند ممکن است همان نمِ مختصر، پایه ی دیوار محکمی را پایین می کشد. سکوت

گاهی! فقط گاهی بزرگترین خیانت انسان به احساسش است.

با صدای باز شدن آرام در گوشه ی پلکش جمع شد اما برنگشت. دستش از دیوار افتاد و از بازی با فندک هم

گذشت.

_فکر کردم سیما هیچ کس و دیگه جز برادرش نداره.

_واسه اینکه سرت و مثل کبک کردی زیر برف و نمی خوای ببینی اطرافت چه خبره.

♣ بخش چهارم

140 صفحه

ابروهای کیارش کاملاً درهم شد و سر چرخاند. سبا نبود. طناز سر روی شانه خم کرد و لب هایش را با حالت

بامزه ای جلو داد:

_بین کی اینجاست. شازده پسرِ دکتر؟

کیارش با همان اخم های به هم چسبیده فقط نگاهش کرد .

_سبا طفلک داشت میومد که من گفتم بذار برم بینم اصلاً این پسره منو می شناسه یانه!

_اونقدر می شناسمت که اگه می دونستم این جایی عطاشو به لقاش می بخشیدم.

طناز پوزخندی زد ، بسته ی سیگار را مقابل او بالا گرفت و گفت:

_دکتر جماعت که به خودش رحم نکنه، به مریض رحم می کنه؟ عمه که سرجاشه . شاید جای دیگه به

دردش خورد.

کیارش خیره نگاهش کرد و بدون تکان خوردن ، گفت:

_ارثیه.

_پرویی آره ولی خودزنی نه!

_بی رحمی دکترای این خاندانو گفتم.

_نفهمی و خیرگی و حماقت تو ارث ما نبود .

_خیلی چیزای دیگه هم نبود . مثل نامردی ولی پیدا شد.

طناز پوزخند زد و سرش را صاف کرد. کمی جلو رفت:

_نه! تو عوض بشو نیستی کیارش. همون بچه ی شیش هفت ساله ای که پرخاشگری رو به جای گریه کردن

...

_حوصله ی نبش قبر خاطرات خوشگلتو ندارم طناز.

با مکث کوتاهی کمی سرش را به سمتش خم کرد و با بغضی کهنه افزود:

_حوصله ی دیدنتم ندارم.

_چرا؟ چون نذاشتم بابات تو و جونتو بده دست خاندانِ چپِ مادرت؟

_چپ و راستیش به تو مربوط نبود و نیست.

طناز شانه بالا انداخت:

_باشه، پس اینقدر تو این منجلاب دست و پا بزن تا جونت دریاد کیارش، من کامران نیستم که دلواپست

باشم، اتفاقا بعد از اینکه فهمیدم چه جونوری شدی و جونشو به لبش رسوندی، گفتم خلائق هرچه لایق! بذار

بره لای دستِ همون خاندان که...

بازوی طناز میان حرفش کشیده و به سینه ی محکم او چسبید، چشم های خوشرنگ او با خون های جنون

آمیخته و جهنم درست کرده بود، فکش منقبض بود و رگ گردنش داشت پوستش را جر می داد؛

_لای دست شما موندم که گ...ه زدین به زندگیم،

طناز خیره به چشم های او با خونسردی گفت؛

_تنها کسی که به زندگیت گند زد خودتی و حماقتات کیارش، وحشی بازی و آوارگی فقط خودتو بدبخت

ترکرد، نه کس دیگه ای رو، وقتی شنیدم مهمونی فهمیدم یه ریگی به کفشت هست اما...

با فشاری که به بازویش آمد، چهره ش جمع شد اما دوباره گفت؛

_سراونی که باید بخور به سقف کامران نیست ، خودتی. فقط امیدوارم اونقدر دیر نشه که
مغزت از این همه

خریت پیاشه رو دیوار .

چشم های سرخ کیارش هنوز به چشم هایش چسبیده بود که لبخند زد:

_ندیده و نشنیده بودم کارت به بزبزن بزبزن کشیده شده باشه، میتونی امتحان کنی.

کیارش با دندانهایی قفل شد گفت:

_پشیمون میشی از کارایی که کردی.

رهایش کرد و طناز سریع جواب داد:

_حالاشم هستم.گفته که!

سپس با پشت دست روی قفسه ی سینه ی گرم او زد.

_اینو بپوشون حداقل قلبت سرما نخوره. مخت تاب داره ، بسه.

بسته ی سیگار او را هم از تراس بیرون پرت کرد و برگشت که کیارش صدایش کرد. لحنش
عوض شده بود.

_ فکر می کنی کامران بی خیالم میشه؟

طناز از روی شانه ش به او نگاه کرد و گفت:

_بدبختیش همینه که بلد نیست تمام وکمال بیخیالت شه.

کیارش پوزخند زد:

__یه کاری می کنم که بشه. اونوقت بین باید سنگ چپو به سینه بزنی.

♣ بخش چهارم

142 صفحه

ابروهای باریک طناز به هم نزدیک شد و دست به سینه ایستاد:

__تهدید؟ اولتیماتوم؟ خبر؟ همه ش یا هیچ کدوم؟

__بهش فکر کن. چندسال زنِ یه وکیل بین المللی بودی بعد سرشو خوردی.

به آنی چشم های طناز پر شد. دست هایش افتاد و از ته دل گفت:

__میدونی دعام چیه کیارش؟ یه روز،جایی وایسی که از بیچارگی و درد فقط سرخودتو بکوبی
تو دیوار.

انگشت مقابلش بالا کشید و افزود:

__از درد عشق زنی که همه چیزت شده. تا بفهمی درد چیه؟ تا بفهمی غیرت و تعصب روی
عشق چیه؟

کیارش پوزخند زد. خواست از کنارش رد شود اما ایستاد و به نیمرخش نگاه کرد. طناز رخ به
رخش ایستاد:

__زبونت نیش عقربه ولی جوری نیست که بی جواب بمونه. عفونت کینه تموم جونتو گرفته.
فقط دست و پا

میزنی که واسه یه بغض اشتباهی اشک همه رو دریاری. یه کم دور و برتو نگاه کن تا بفهمی
میتونی خودت و

جور دیگه هم نجات بدی.

_وقتی تنهایی دورمو پرکرد یاد گرفتم جوری تاثیر گذار باشم که اگه یکی بهم فکر کرد
مثل خودم شه .

تموم تنهاییشو با درد یه حرف از زبون من پر کنه.

_کی به تو حرف زده که...

_درد ، درده. حالا تو براش دنبال بهونه باش عمه خانم!

_ذهنت مسمومه پسر.

کیارش پوزخند صدا داری زد و بیرون رفت. طناز لب به هم فشرد و انگشت پای چشمش
کشید. با چشمش

دنبال کیارش گشت که کیانا از پشت سرش گفت:

_داداش رفت دستشویی عمه. بابا بالاست و کارت داره.

طناز لبخند زد. دست به صورت او کشید و به سمت پله ها رفت. سبا دنبال کیانا آمد و گفت:

_سیما میزو چیده. بقیه کجا رفتن؟

_میان الان. حالا همه حرفا درگوشی شده. بیابریم پیش مامان.

سبا با چند لحظه مکث گفت:

_تو برو من یه دقیقه کاردارم.

کیانا سرتکان داد و رفت. سبا سمت 驕 تراس رفت. یواشکی سرکی داخل تراس کشید اما
کسی نبود. لب هایش

آویزان شد و خواست برگردد که چشمش به فندق کیارش افتاد. کمی معطل کرد. پشت سرش را نگاه

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

143 صفحه

کرد، کسی نبود. داخل تراس رفت. مردد بود فندق را بردارد یا نه! گوشه ی لبش را به دندان گرفت و

بالاخره خم شد و فندق را برداشت. اهرم کوچک کنارش را زد و شعله کشید. بی اراده لبخند زد. زیبا بود

ولی یک زیبای سرکش. همراه خوبی برای صاحبش بود. فندق را میان انگشتان کوچکش جمع کرد و

برگشت که دید کیارش دست به سینه تماشایش می کند. جا خورد. حالت نگاهش دست پاچه ش کرد.

فوری گفت:

_اومدم صداتون کنم برای شام.

کیارش دست هایش را انداخت و با لحن سردی گفت:

_مطمئنی نیومدی گزارش تهیه کنی؟

سبا با تعجب گفت:

__چه گزارشی؟

کیارش دستش را جلو برد و گفت:

__اونو بده به من.

سبا نگاهی به خودش کرد. از گیجی خودش حرصش گرفت. سریع فندک را به طرفش

گرفت . کیارش

خواست فندک را بگیرد که چشمش به ناخن های ساده و کشیده ی او افتاد. وسوسه شد اما

فقط فندک را

گرفت و گفت:

__سعی کن خیلی تو کارای من سر نکشی والا ممکنه برداشت دلخواه خودمو داشته باشم.

__شما هر جور که دلت میخواد ...

با نگاه کیارش ساکت شد و کیارش گفت:

__تا حالا گذاشتم به حساب کنجکاوی. از حالا به بعد...

سرش را کمی خم کرد و آرام افزود:

__میدارمش پای آشنایی.

سبا بی اراده پلکی زد و نگاه متعجبش مثل تیغ در چشم کیارش فرو رفت. این دختری

زیادی ساده بود یا

زیادی ماهر و حرفه ای. وقتی صاف ایستاد و او از کنارش رد شد، دچار حس بدی شد. دلش

می خواست سبا

از دسته ی دوم باشد. چیزی شبیه روشنگ...

کامران کلافه دست به پیشانی ش کشید و گفت:

__میگم سربه سرش نذار که حالا مجبور باشی الکی بگی خوبم. من صد بار نیشش و خوردم و...

♣ بخش چهارم

144 صفحه

طناز میان حرف او دست روی پای برادرش گذاشت و به طرفش متمایل شد:

__بفرستش بره کامران. برمی گرده.

چشم های کامران با استیصال بالا آمد:

__غده. محاله برگرده.

__به جهنم. بذار اونقدر دربه دری بکشه تا جونش درییاد.

کامران با حالتی عصبی از جا برخاست و رو به روی او ایستاد:

__تو که میدونی جونم بهش وصله!

__خب داره جونتو می گیره برادر من.

کامران چند بار به صورتش دست کشید و قدم رو رفت:

__نمیشه... نمی تونم... نمی تونم بذار بره لا دست یه مشت خلافتکار که سی ساله پیش ازشون

زخم خوردم و

هنوزم دنبال ضربه زدنن.

طناز با نگاه مستقیم و لحن کنایه داری گفت:

—نمیخوای کیارش بره یا نمیخوای پرونده ی بیست و چندساله پیش بازشه.

نگاه 驕 کامران به سمت 驕 در نیمه باز رفت و باز سمتِ طناز برگشت. طناز با خونسردی نشسته بود و منتظر بود.

کلافگی و استیصال را در نگاه او می دید اما نمی توانست این همه آزرده گی و فشار را هم روی روانش تحمل کند.

—پس کیارش اشتباهم نمی کنه.

کامران عصبی شد:

—رفتنش مساویه با باز شدن اون پرونده ی لعنتی. مگه اون موقع باور کردین که من نمی دونستم مرسته برام

تله گذاشت که حالا کیارش با این اخلاقش بخواد باور کنه. رفتنش یعنی سوختن من. بفهم طناز. پسر مه، هنوز

داغ البرز رو دلمه. بچه هام بودن که حماقت و اشتباه من باعث شد به دنیا بیان و هر کدوم یه جور تاوان بدن.

اگه ساده گرفتن اون روزام و فشار بقیه نبود، البرزم با کیارش می آوردم که یه سال بعدش خبر مرگشو بهم

ندن و داغ شه و بچسبه به قلبم. داغ که میدونی چیه؟ درک می کنی نه؟

_آره می دونم. همون چیزی که زبون پر نیشه پسر ارشدت می‌گه سر خوری.

کامران دست به پهلو گذاشت و سرش بالا رفت. نفسش را پر آه و صدا دار بیرون داد.

امان از زبان تلخ

کیارش.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

145 صفحه

طناز ایستاد و دست لبه ی صندلی گذاشت:

_همون موقع که بهت گفتم داییش هست و هنوز تو کار پدرشه و فهمیدن کیارش می‌خواد

باهاش بره گفتم

سفت بگیر. بزن تو دهنش ولی چیکار کردی؟ براش شرط گذاشتی. نمی دونم چرا

فکر نکردی ممکنه برای

فرار از این جو و رسیدن به بهشت دروغی تو دهنش تمام تلاشو نمی کنه! همون موقع که

شوهر بدبخت منو

بخاطر اطلاعاتش کشتن و به اون راحتی صحنه سازی کردن که تصادف ساده بوده، حادثه

بوده گفتم بشین

براش توضیح بده ولی گذاشتی زندگیشو جدا کنه و سکوت کردی. کامران!.. جایی که باید

حرف می زدی

و می گفتی خانواده مادرش و اصلا مادرش کی بوده سکوت کردی، حالام داری همون اشتباه
و می کنی.

واقعیتو بهش بگو. آدرس نیهان ها رو هم بذار جلوش تا بره. بخدا تموم این درد سرا تموم
میشه. خودش دست

از پا درازتر بر می گرده. چون دیگه اوضاع نیهان ها هم مثل قبل نیست، به هم ریختن. رسوا
شدن و پلیس بین

الملل دنبالشونه. کیارش چقدر میخواد کنارشون دووم بیاره، حتی اگر بمونه که با این اوصاف
نمی مونه.

صدای طناز هیچ وقت از یادآوری اسم شوهرش نلرزید. اعتقاد داشت شکستن با مرگ
یک عزیز نهایت

ضعف است، چون هر شروع یک پایان دارد و هر مرگ نقطه ی پایان یک زندگی است
ولی هیاهو وقت

فراموش نخواهد کرد که مرگ او فقط یک اتفاق نیست، آنقدر می دود تا به نتیجه ی
دلخواهش یعنی حقیقت

برسد.

کامران در فکر بود. راحت نبود کیارش را میان یک گله ی گرگ غریبه رها کند. حتی اگر
خودش هم

گرگ شده بود، باز دریده می شد. تکه پاره می شد. با صدایی تحلیل رفته گفت:

_اونا به مرسته رحم نکردن ، بعد...

__بذار بره کامران، خودت راهشو باز کن، بذار بره تو خطر تا قدرت و بدونه والا خودش میشه
بلای جونت.

کامران به طنز نگاه کرد و او ادامه داد:

__کیوان و بین؟ توسن بلوغ و حساسیه که هنوز به توجه تو نیاز داره، بین چه تنفیری از
کیارش داره؟ چون تو

بی اراده همه ی غصه ت شده کیارش، اگه این بچه ته، اونم هست، حداقل اونو جمع کن.

کامران با صدای حسرت کشیده ای گفت:

__حداقل بالای سر کیوان، سیمایی هست که بت قداسته، معجزه س ولی کیارش...

آهی کشید و زمزمه کرد:

__خداکنه یه معجزه تو زندگیش بشه، شاید بقیه ی عمرش آروم شه.

قلب طنز گرفت، دعای کامران و آه دل او داشت به هم می آمیخت.

♣ بخش چهارم

146 صفحه

با تک ضربه ای که به در اتاق خورد، حواس خواهر و برادز جمع شد. کامران در را باز کرد و
کیانا با لبخند

گفت:

__غذا یخ کرد بابا، نمیاین؟

کامران لبخند زد و طنز دست پشت 驢 کیانا گذاشت، جلوتر از کامران با او راه افتاد:

_آخ آخ من که خیلی گرسنه. دست پخت سیما هم که رژیم نمی شناسه.

کیانا نگاهی به اندام او کرد که در کت و شلوار بژ رنگ و اندامی ش زیباتر به نظر می رسید. به چهره ی

دوست داشتنی ش نگاه کرد و گفت:

_آخه این اندام و چهره رژیم میخواد عمه ؟

_برای حفظ توازن و زیباییش بله ولی تو بخوای اینجوری پیش بری تپلک میشی.

کیانا با چشم هایی گرد شده ایستاد:

_من چاقم عمه؟

_نه ولی مراقب نباشی میشی.

، سبا در حال مرتب کردن ظروف و گذاشتن قاشق و چنگال بود که آنها سر میز رسیدند ،
بادیدنشان لبخند زد

، طناز نگاهش راز او نگرفت. در حال عقب کشیدن صندلی ش گفت:

_بین خاله تو؟ اندامش موزون و متناسبه. به صورت خوشگلشم میاد.

سبا لبخند زد و گفت:

_لطف دارین عمه خانم.

طناز با اخم دست او را گرفت و کنار خود برایش صندلی عقب داد:

_مث پیرزنا به من نگو عمه خانم. همه ش چهل و دو سالمه. حالام بشین ببینم خواهر خوشگل
سیما کجا بود

که نشونش نمی داد. کیانا و کامران بقیه کارا رو انجام میدن.

کیانا گفت:

_الان مام میایم. فقط مدیونین بگین این دختره با مامان و عمه و خاله به این خوشگلی چرا چاقه.

سبا با تعجب نگاه کرد:

_تو که چاق نیستی؟

کیانا لب برچید:

_عمه میگه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

147 صفحه

طناز به سبا اشاره کرد بنشیند و به کیانا گفت:

_نگفتم چاقی، گفتم حواست به پر خوری باشه. تو و کیوان یه کم پر خورین.

کیانا با لبهایی آویزان نگاه می کرد که سیما با ظرف مرغ شکم پر و تزئین شده آمد. به کیانا گفت کیارش را

صدا بزند و خودش پشت صندلی ایستاد. کامران نشست و کیوان صندلی کنارش را پر کرد. سیما آرام گفت

که روی صندلی دیگری بنشیند و آنجا جای کیارش است اما کیوان نگاه اخم آلودی به مادرش انداخت و

گفت:

من سر جام نشستم ، اون باید دنبال جای خودش باشه.

سیما با حرص اسمش را زمزمه کرد اما کیوان اینبار به روی خودش نیاورد. کامران چیزی نگفت، نمی

خواست کیوان به کیارش اضافه شود و بیشتر باعث عذابش شود. سیما که عکس العملی از او ندید ، سرتکان

داد و برای آوردن برنج به آشپزخانه برگشت. کیارش چند ثانیه بعد از بازگشت 驢 کیانا آمد ، با نشستن کیوان

تقریبا ترتیب نشستشان به هم خورده بود ، سبا برخاست تا پایین تر بنشیند اما کیارش میز را دور زد و روبروی

او کنار کیوان نشست ، کیوان از گوشه ی چشم به او نگاه کرد و چیزی زیر لب گفت که کیارش بدون

برگرداندن سرش آرام گفت:

_فعلا مجبوری تحمل کنی، شاید ازاین به بعدم بیشتر، زیادی پاتو از گلیمت درازتر نکن که این لحن و

آخرین باره میشنوی.

زیتونی را از کنار مرغ داخل دهانش گذاشت و به چهره ی سرخ کیوان نگاه کرد. پوزخندی زد. چشم هایش

که برگشت ، سبا یواشکی نگاهش می کرد و با نگاه او سریع چشم دزدید. به زیتون دیگری نگاه کرد و

چنگالش را برداشت. زیتون از کنار مرغ قل خورد. حواسش بود که سبا خودش را به آن راه زد ولی دو دقیقه

بعد زیر دندانش بود و آن را می جوید.

سپا با گذاشتن ظرف برنج لبخند زد و اولین تعارف را به کیارش کرد و نشست. شب ظاهرا آرام ولی

پرماجرايي شده بود. هرکس در گوشه ای باخودش درجنگ بود. آنقدر حواسشان پرت شد که هیچ کس جز

طناز متوجه نگاه های یواشکی دخترک به خوردنِ مرد روبه رویش نشد. گاهی که برایش عجیب بود و

حکم تلنگر را داشت...

نگاه طناز که با کیارش تلاقی کرد و لبخند او را دید دلش فرو ریخت. حرف های او یادش آمد. این سلام و

پیش قدم شدنِ کیارش بوی دردسر می داد. دردسری که به فکر کامران هم نمی رسید...

♣♣♣♣

♣ بخش چهارم

سیما در ظرف پلاستیکی را گذاشت ، آن را کمی بالا گرفت و از پایین با وسواس نگاهش کرد. طناز وارد

آشپزخانه شد و گفت:

_امشب کیانا و سبا با من میان سیما، کارشون دارم.

سیما ظرف را داخل نایلون گذاشت و با لبخند نگاهش کرد:

_تو خسته ای ، تازه از راه رسیدی و ...

_با من تعارف تیکه پاره نکن. مهری هم نیست. حوصله ی تنهایی ندارم.

سیما مخالفتی نکرد و گفت:

_منم فردا ظهر میام پیشت.

طناز بنا بر عادت همیشگی لبهایش را بهم چسباند و سرش را به نشان تایید نشان داد اما بعد از مکث کوتاه ی

گفت:

_توهم امشب بیا. کار که نداری.

سیما چشم درشت کرد:

_باین همه کار و ...

_بهونه نیار ، یه شب تنهایی کامران جایی بر نمی خوره.

سیما لبخند زد:

__خدا مامانمو رحمت کنه . گفت اگه یه شب دلت اومد بدون کامران سر کنی، بدون بینتون فاصله افتاده.

طناز با اخمی ظاهری گفت:

__باشه. می دونم زیادی تو دام برادر می ولی جدایی یه وقتایی لازمه.

__امشب نه.

ابروهای طناز بالا رفت و دست هایش را باز کرد:

__کی اون یه شب میرسه خدا می دونه. زنم اینقدر شوهرذلیل؟

سیما خندید و با نایلون بزرگی سمت او رفت . طناز نگاهی به نایلون پر از خوردنی کرد و اخم کرد:

__باز اینا چیه سیما؟

__واسه خودم گرفتم، واسه توهم آماده گذاشتم. یه کمم از غذاهای دست نخورده ی امشبم هست . تو که

وقت نمی کنی خوب به خودت بررسی ، حداقل اینا باشه بخور .

طناز نایلون را از او گرفت و با محبت گونه ش را بوسید:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__خدا تورو از کامران نگیره سیما والا می پیچه توخودش. مثل سی سال پیش که نفهمید چه اشتباهی کرد و

اون دختره ی از خدا بی خبر بدبختش کرد.

سیما نگاهش کرد و آرام گفت:

__خیلی نگران کیارشه طناز. هیچجوری باهم راه نمیان.

طناز نایلون را روی میز گذاشت و دست او را گرفت:

__یه دقیقه بشین بین چی میگم.

باهم پشت میزنشستند و طناز دست سیما رامیان دو دست او گرفت:

__تو تجربه ت ازمن بیشتره سیما. درسته هم سن وسالیم ولی بخاطر سر وکله زدن با دوسه تا بچه خیلی پخته تر

شدی. نیازی به من و حرفام نداری ولی... تو گوش کامران بخون کیارش و ول کن بره.

چشم های سیما درشت شد و خواست چیزی بگوید که طناز دست او رافشرد و گفت:

__گوش کن به من. کیارش بمونه، کیوان از اون بدتر میشه.

__یعنی میگی ازش بخوام بخاطر کیوان، کیارشو فراموش کنه و ... نه طناز، کیارش شاید بچه ی من نیست و

اینده ش اندازه ی کامران برام اهمیت نداره ولی پسر کامرانه. نمی تونم چنین چیزی ازش بخوام.

__زنش هستی یانه؟

_آره ولی رابطه ش با کیارش به من مربوط نمیشه.

طناز ضربه ای آرام پشت دست او زد و گفت:

_مربوط میشه چون کیارش دنبال نقطه ضعف از تو می گرده که کامرانو مجبور کنه نشونی

های خانواده

مادرشو بگیره.

ابروهای سیما از تعجب به هم نزدیک شد:

_ یعنی چی؟

طناز خواست چیزی بگوید اما در لحظه ی آخر پشیمان شد و لبخند زد:

_خب می دونه کامران به تو و بچه ها خیلی وابسته س. ممکنه با کیوان لجبازی کنه و در دسر

شه. حالا اینا رو

نشنیده بگیر. سعی کن به حرفی که زدم گوش کنی.

سیما با کمی تعلل گفت:

روزی که کامران ازم خواستگاری کرد، اولش گفت یه پسر دارم که خیلی بهش تو زندگی ظلم

شده. گفت

اگه قبول کنم ، زن نشده باید مادری کنم . دوسش داشتم. اون روز قبول کردم طناز ولی هیچ

وقت نتونستم

♣ بخش چهارم

برای کیارش مادر باشم، بلد نبودم، اونم سرکش ، نشد... بچه هام که به دنیا اومدن کامل از قولم غافل شدم .

غافل تر موندم تا روزی که کیارش پاشو تو یه کفش کرد از پیش ما بره و ...

مکث کرد، با ناراحتی به طناز نگاه کرد و گفت:

_هنوز از کم کاری هایی که کردم ناراحتم طناز، نمی تونستم مادر یه بچه که از من نبود بشم ولی نمی تونم

پدرشو ازش بگیرم.

طناز با لحن ملایمی گفت:

_این مشکل ربطی به تو نداره، اگه کیارش و کامران نتونستن رابطه شونو مدیریت کنن به خودشون مربوطه

عزیزمن، پس کنار هم بودن یا نبودنشونم به صلاح دید خودشونه ولی بااین اوضاعی که داره پیش میاد ،

کیارش نه تنها بهتر نمیشه بلکه روز به روز جسورتر میشه و بیشتر سوهان روح کامرانه وشماهاش.

_میگی من چیکار کنم؟

_یه جوری کامران و راضی کن آدرس و نشونیا رو خودش به کیارش بده، اینجوری درصد اینکه سرش به

سنگ بخوره و برگرده بیشتره تا یهو خودش به نتایجی برسه و بره، کامران باز داره این پسر و دست کم می

گیره ولی من مطمئنم بیکار ننشسته .

سیما در سکوت به ظروف روی میز خیره شد . طناز دیگر حرفی نزد و بلند شد:

_اینایی که رو میزه میخوای فریز کنی؟

سیما تکانی خورد و نگاهش کرد. چند ثانیه مکث کرد تا حواسش جمع شد. لبخند نصفه نیمه ای زد:

_نه. یه کم مرغ و انار دون شده س. میخوام بدم کیارش ببره.

_اون که رفت.

_میدم کامران ببره.

طناز پوزخند زد:

_بین من نشستم واسه کی قصه تعریف می کنم. تو از کامران بدتری که.

سیما لبخند زد:

_کامران درکش واسه تو سخته چون هیچ وقت جاش نبودى طناز. یه تارمواز سر کیارش کم شه ، زندگیش

مختل میشه. به رو خودش نمیاره که اشتباهشم همینه .

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

با آمدن کیانا به آشپزخانه بحثشان تمام شد اما طنز پشیمان شد که چرا حسش را نسبت به سبا و نگاه هایش به

کیارش نگفته است، سیما اگر می خواست کیارش را از زندگی ش دور کند، سالها قبل کرده بود، با کمی فکر گفت:

_چیزایی هم که واسه کیارش گذاشتی بده من از اون طرف بهش میدم، کامرانو این همه راه تا اونور نفرست،
_زحمتت میشه،

اما طنز نایلون ها را برداشت و در حال چیدن ظروف داخلش گفت:
_سرهرچی دعوا مون نشه، سر این تعارف کردنای تو میشه سیما.



به موبایلش نگاه کرد، پیمان چند بار تماس گرفته بود، اهمیت نداد، گوشی را روی تخت پرت کرد و پیراهنش

را از سرش بیرون کشید، حوله کوچکش را برداشت به سمت حمام برود که آیفون را زدند، با کنجکاوی و

ابروهای درهم کشیده به آن سمت رفت، بادیدن محبی جا خورد و گوشی را برداشت:
_اینجا چیکار میکنی؟

_چند دقیقه بیا بیرون کارت دارم دکتر، هرچی به تلفنت زنگ زدم جواب ندادی، مهمه،

خیلی خبی گفت و گوشی را گذاشت. با ابروهای درهم کشیده و کنجکاو سریع پیراهنش را برداشت و بیرون

رفت. در راکه باز کرد، محبی جلو رفت و دستش را فشرد. کیارش سرتکان داد:

__قضیه چیه؟

__بیام تو؟

کیارش احتمال می داد کامران برای دیدنش بیاید، به همین خاطر گفت:

__صبر کن سویچ بردارم و پیام. گفتمنی خوام چیزی اینجا بکشوتت.

__اما دکتر...

__همزمان با ایستادن ماشینی و پایین رفتن شیشه ش کیارش از محبی خواست سکوت کند و با دقت نگاه

کرد. ماشینِ طناز بود. طناز در را باز گذاشت و پیاده شد که کیارش فهمید کیانا و سبا هم با او هستند. طناز

نگاه کنجکاو اما کوتاهی به محبی انداخت و شب بخیری را که از سر رفعتکلیف گفته شد پاسخ داد. کیارش

دلیلی برای معرفی آنها به هم ندید، فقط وقتی نایلون را دید، گفت:

__اینا چیه؟

__سیما محبت کرده، برو داخل بعد براش تصمیم بگیر

♣ بخش چهارم

متعاقب حرفش نگاه کوتاهی به مرد انداخت. انگار کمی آشنا بود. کیارش برای بیشتر نماندنِ او نایلون را بی

حرف گرفت . طنز با چند ثانیه مکث شب بخیری گفت و برگشت. کیارش حواسش بیشتر به محبی بود و

از سبب غافل شد. همین هم طنز را به اشتباه انداخت که احتمالاً قصد و غرضی در رابطه با دخترک ندارد .

لبخند زد و با نفس عمیقی داخل ماشین نشست و بوق زد اما فکرش درگیر شد که آن مرد چه کسی بود.



چشم های محبی در فضای گرفته خلوت سالن دور زد . جزیک دست مبل و سرویس صوتی و تصویری و

یک ساعت پایه بلند ساده و استیل ، چیزی در سالن نبود. حتی یک تکه فرش هم زیر پا نینداخته بود. انگار

همه چیز برای رفع تکلیف و احتیاجات اولیه بود و بس. نمی توانست داخل اتاق ها را رصد کند اما قطعاً

اوضاع بهتری نداشت. سرما و تاریکی خانه آزاردهنده و دلگیر بود.

چرا وسط خونه وایسادی؟ بشین.

محبی به او نگاه کرد و به سمت 驕 کانترا رفت. روی صندلی چوبی و پایه بلند کنارش نشست و کتش را کمی

عقب داد. آرنجش را ستون بدنش روی کانترا کرد و باز به تماشای خانه ادامه داد:

فکر کردم خونه ت باید خیلی شلوغ تر و به هم ریخته تر باشه. بیشتر شیشه هتله. فقط وسایل برای رفع نیاز.

تختم می داشتی جلو تلویزیون دیگه تفاوتی نمی موند.

فرض کن خونه پر از دیوارکوب و گلدون و تیر و تخته بود. تو پیشبرد کارت فرقی داره؟

محبی نگاهش کرد و لبخند زد:

سردی رفتارت به خونه تم سرایت کرده دکتر.

دکتر گفتن هایش را به روی او می زد بلکه اعتراضی ببیند اما او کاملاً خنثی بود. انگار خیلی چیزها مهم نبود.

کیارش فنجان قهوه را مقابل او گذاشت و در سمت دیگر روی صندلی مشابه نشست:

بازم ربطی به روند کاری تو نداره. فقط کنجکاوم بدونم چی شده که تا اینجا کشوندت و

حالا حاشیه

میری.

محبی فنجان کوچک را میان دست هایش بالا گرفت و عطر قهوه ی غلیظ را به ریه کشید:

مطمئنی فامیلی مادرت ویهان بوده؟

کیارش بدون آنکه تغییری در نشستنش ایجاد کند، فقط نگاهش کرد و جواب داد:

__چندبار دیگه هم پرسیدی ، گفتم آره.

محبی جرعه ای از قهوه ش را خورد که چهره ش جمع شد و سریع گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

153 صفحه

__شکر نداری تو؟

کیارش سر بالا انداخت و محبی از خیر خوردن قهوه گذشت. فنجان را روی میز گذاشت و باهمان چهره ی

درهم گفت:

__یه کم عاداتو تغییر بده، کمکت می کنه.

کیارش گفت:

__ توضیح بده.

__هیچ کدوم از استعلامای من، مبنی بر چنین نام و نشونایی که تو با سند و مدرک آوردی جواب نداد اما البرز

تکین با نام پدر، عامر ! یک شهروند ترکه .

کیارش پوزخند زد:

__گشتی هرچی اسم البرزه پیدا کردی ؟ زحمت کشیدی.

محبی با جدیت گفت:

_نام مادرش مرسله س و تحقیقات نشون داده خانواده ویهان هم تغییر شهرت دادن و از استانبول رفتن. هیچ

نشونی از اون خانواده نیست، توضیحات درموردشون ناقصه و این یعنی یه جای کار می لنگه.

ابروهای درهم کیارش و نگاه کنجکاو و مستقیمش محبی را مجبور کرد کامل تر توضیح دهد:

_اما موضوع مهم تر چیز دیگه ای بود که منو تا اینجا کشید دکتر، پدرت در گذشته معاون کارخونه ی تولید

پوشاک شفق بوده که پارچه ی ترک هم وارد می کرده و برای اجناسش استفاده می کرده، گاهی هم اجناس

باکیفیت تولیدیش صادر میشدن ، درسته؟

_ کارخونه و میراث پدریه.

_چرا الان شفق شده مشفق؟

کیارش جا خورد:

_چی؟

_نام خانوادگی شما مثل ویهان تغییر کرده، چرا؟

_چرا مزخرف میگی؟ من ازوقتی یادمه همین شهرت کنار اسممون خورده بود و ...

محبی دسته ای کاغذ از کیفش بیرون کشید و آن را مقابل دست 驪 کیارش گذاشت، چشم های کیارش روی

اوراق چرخید ، انگشت کاوه روی کاغذ چندبار به قسمت های هایلایت شده اشاره کرد و در ادامه ی حرف

هایش گفت:

♣ بخش چهارم

154 صفحه

__ پدرت خانواده پرجمعیتی نداشته، یک خواهر و یکعمو و عمه که طی یک سال شهرتشون از شفق به مشفق

تغییر پیدا می کنه و حتی با یک نفوذ ساده تونستن در قسمت تغییرات شناسنامه هم این «میم» اضافه شده رو

بردارن ، تنها مدرک مستند توی بایگانی ثبت احواله که من با شک و تردید پیدا کردم،

کیارش برگه ها را برداشت و نگاه کرد، محبی دست به چانه ش گرفت و واکنش او را زیر نظر برد ، اما جز

نگاه های ساکت او به چیزی نرسید، فقط فهمید همان طور که حدسش را زده این موضوع پشت 驢 پرده مانده

تا امشب، چند دقیقه بعد کیارش اوراق را روی کانتپریت کرد و گفت:

__ گیرم یه میم هم اضافه شده، ربط اینا به هم چیه کاوه؟

ابروهای محبی بالا رفت:

__ چه عجب باز شدم کاوه ، کیارش خان؟

__به جای حاشیه رفتن، بگو چرا به اینجا رسیدی؟

کاوه کاملاً پشت کانتینر چرخید و دست هایش را درهم قفل کرد:

__پدرت بیست و نه سال پیش به جرم قاچاق کالا، یک سال زندان بوده.

پرسیدن گونه‌ی کیارش و چشم‌هایی که بر لب‌های مرد دوخته شد یعنی یک شوک عجیب و بزرگ. همان

چیزی که کاوه حدس می‌زد. کاوه خودش راجلو کشید و با لحنی محتاط گفت:

__خبرداشتی؟

کیارش پلکی زد و ابروهایش بیشتر به هم نزدیک شد:

__قاچاق؟

کاوه سر تکان داد و گفت:

__قاچاق کالا از طریق نام تجاری شفق. کارخونه پلمپ میشه و چندسال می‌دوئن تا دوباره پروانه‌ی فعالیت و

بایه اسم دیگه بگیرن. پرونده رو که بازخونی کردم فهمیدم پاپوش بوده. اما اطلاعات زیادی نداشت.

وکیلش هم سالهاست فوت کرده. یعنی بایه توضیح مختصر از جرم و حکم تبرئه بستنش.

کیارش احساس معلق بودن داشت. پلک‌هایش را چند ثانیه روی هم گذاشت و انگشت کنار شق یقه ش

گذاشت. احساس سردرگمی در برابر یک معمای بزرگ داشت. کاوه بی حرف نگاهش کرد و منتظر عکس

العمل او ماند. گذر زمان را فقط تیک تاک ساعت پایه بلند کنار سالن نشان می داد والا تغییری در کیارش

مشاهده نمی شد. هضم اطلاعات او با وجود آن جملات کوتاه سخت بود. بالاخره کاوه خسته شد و گفت:

_کیارش...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

155 صفحه

_خب!

همزمان با خب گفتنش چشم هایش باز شد. کاوه جاخورد. انگار با مردابی از خون رو به رو شد. سر جلو برد

و گفت:

_خوبی؟

کیارش دستش را روی کانترا گذاشت. انگار نه انگار که کاوه حالش را پرسید و با همان لحن تکرار کرد:

_خب، بقیه ش!

کاوه عقب کشید و ابرویش را بالا برد:

__همینو فهمیدم. گفتم شاید اطلاعاتی داشته باشی که به درد بخوره.

کیارش بلند شد و دو دستش را مقابل او کوبید. صدای افتادنِ فنجان قهوه و دادِ او درهم پیچید:

__من بهت گفتم آدرس البرز و پیدا کن یا شجرنامه خاندانمو دریبار؟

کاوه جاخورد و بلند شد:

__تو به من گفتی از اسم و رسم بابات استفاده کنم و بینم البرز نامی زنده س یانه! منم به این اطلاعات رسیدم .

__هر غلطی می کنی کاوه غیر از کاری که بهت گفتم و...

کاوه میان حرف او گفت:

__رگ گردنت جر نخوره کیارش. من یه وکیل نو پام. اینا رو هم با بدبختی تو راه رسیدن به برادر مجهول

الاثر تو پیدا کردم. چون اینا رابطه ی مستقیم با یه خلاف سنگین داره. درواقع از طریق یه واسطه که احتمالا

خانواده یا شایدم شخصِ مادرت بوده کالا رد و بدل میشده . میدونی یه زمانی خیلی قاچاق کالا زیر ذره بین

بود .

__این مزخرفه. خانواده من نیازی به این مسخره بازی نداشتن.

__کیارش. اسمش این بوده شاید زیر پوست این قاچاق کالا هزار بند و بساط دیگه بوده.

__مثلا؟

__خیلی چیزا. مخدر. عتیقه. حتی ادم و زن و ...

__ببند دهن تو کاوه. این جفنگیات به پدر من نمی چسبه!

کاوه با ناراحتی گفت:

__منم نمیگم می چسبه. میگم شاید. حالا هرچی هم بوده ، تبرئه شده و...

__بگرد این خانواده ی تکینو برام پیدا کن. هر قبرستونی که هستن.

♣ بخش چهارم

156 صفحه

__شاید ویهان نباشن.

__به درک.

صدایش خش گرفته بود. باز تکرار کرد «به درک» .

کاوه نفس عمیقی گرفت. کمی دلش برای او سوخت. هرچند با شناختی که از او داشت ، توقع داشت تنها با

یک پوزخند مواجه شود اما همیشه ظاهر گویای موج درون و احساسات نبود. سری تکان داد و گفت:

__من هر کاری از دستم بریاد انجام میدم.

کیارش بدون آنکه نگاهش کند با صدای پایین تری گفت:

__ته و توی این قصه روهم دریار کاوه.

__اگه شد و....

__اما واگه همون معنی و میده. من اما واگر نمی خوام. نتیجه مطمئن و مطلق بهم بده.

__پسر منم یه آدمم. دست وپام بسته س.

__قراردادتو دوبرابر می کنم.

__چرت نگو کیارش. من برخلاف اخلاق گند تو رفاقت حالیمه. میدونم اگه به جایه وکیل که

شهره ی شهره

اومدی سروقت هم باشگاهی که بعد از ده سال ازش خبر نداشتی یعنی من میتونم مشکلتو

حل کنم. همه رو

مٹ خودت نبین.

کیارش عقب رفت و به قفسه ی خالی ای تکیه داد.

__برام پیداشون کن کاوه.

__سعیمو می کنم. قول میدم.

کیارش به نقطه ای خیره ماند و کاوه بعد از چند دقیقه کیفش را برداشت. کیارش آرام گفت:

__هر حرف و خبری بینمون شد همینجا چال کن کاوه.

کاوه برگشت و نگاهش کرد.

_این عینک بدینیو از چشمت بردار پسر، صبح میای پیست؟

کیارش فقط سر تکان داد و کاوه شب بخیر گفت، به محض بسته شدن در دست و پای
کیارش سست شد

وسرش از عقب روی گردنش افتاد، این اخبار شیهه یک صاعقه بر هویتش خورده بود،
هضمش راحت نبود،

دلیل ممانعت های کامران، بهانه هایش در سرش به جولان افتاد، او فقط نمی خواست خودش
را بیشتر از آن، از

چشم پسرش بیاندازد... اما باز هم از نگاه کیارش یک دروغ بزرگ بود،

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

157 صفحه

سبا مانتویش را داخل کمد گذاشت و به سمت کیانا برگشت که با گوشی ش مشغول بود؛

_طناز جون تنهای تنهاس کیانا؟

کیانا هومی گفت و سر بلند کرد، با نگاه سبا ابرو بالا داد و حواسش را جمع کرد؛

_نه! یه خانمی هست که مثلاً کارای خونه رو می کنه ولی بیشتر هم خونه ی عمه س، انگار
مریضش بوده و

باهم آشنا شدن،

سبا لب هایش را بالا کشید و به طرفش رفت:

__چه جالب.

__آره، عمه دلسوز و مهربونه، البته یه کم صراحتش شاید طرف مقابلشو اذیت کنه ولی کلا

چیزی تو دلش

نیست، اخلاقِ کیارش خیلی شبیه عمه س، واسه همینم باهم خوب نیستن.

سبا لبخند زد، با اینکه شباهتی میان اخلاق عمه و برادرزاده ندیده بود اما می دانست کیانا بیجا

حرف نمی زند.

__خب دخترا، لباس عوض کردین؟

کیانا بلند شد و با شیطنت گفت:

__من که یه کارو دوبار نمی کنم چون می دونم باید دوباره لباس عوض کنم.

طناز با اخم و لبخند دستش را به چهارچوب در زد:

__جای سیما خالیه بهت چشم غره بره دخترک، پاشو بیا ببینم.

کیانا خندید و دنبال او راه افتاد، سبا دلیلی ندید فعلا دنبال آنها برود، بعدا هم می توانست

سوغاتی های کیانا

را ببیند، می گفت عمه هیچ وقت سوغاتی ها را همراه خود به خانه شان نمی برد، مجبورشان

می کرد آنها به

خانه ش بروند، از داخل کیفش، موبایلش را برداشت، خاموش بود، بدش نمی آمد روشن

کند اما حق یقتا

جرات نمی کرد. از سعید بی خبر بود. فکرش را نمی کرد بعد از آن مرافعه تلفنی ؛ دیگر خبری نگیرد. هرروز

منتظر آمدنش می ماند اما انگار فراموش کرده بود که خواهر دارد. درست مثل سیمای که سالها پیش فراموشش

کرد. حتی خوشبختی سیمای هم دلیلی نشد تا کینه را دور بریزد و با کامران که دوست صمیمی ش بود، آشتی

کند. حس می کرد این وسط چیزهایی هست که خبر ندارد، اما فکرش را هم نمی کرد چه چیزی می تواند باشد.

دست روی صفحه ی گوشی کشید که طناز گفت:

_خوشگل خانم غریبی می کنی؟

♣ بخش چهارم

158 صفحه

سریع سر بلند کرد و به طناز که میان در ایستاده بود، نگاه کرد. طناز در پیراهن فیروزه ای راحتی که به تن

داشت، زیباتر به نظر می رسید. اندامش کاملاً متناسب بود . سبا شک نداشت که او در سن پایین تر زن فوق

العاده ای بوده . لبخند زد و گفت:

__ شما اینقدر خونگرم و خوش برخوردی که کسی احساس غریبی نمی کنه.

طناز موهای خوش رنگش را از شانه ش عقب زد و گفت:

__ پس بلند شو بیا تو اتاق من تا مجبور نشدم چمدون به اون بزرگیو تا اینجا بیارم.

سبا چشمی گفت و بلند شد. باهم به اتاق او رفتند. اتاقی مجاور همان جایی که بود. وقتی وارد اتاق شد چشم

هایش با حیرت روی دکوراسیون فوق العاده ی اتاق چرخید. رنگ سفید و لیمویی به زیبایی در تمامی

وسایل استفاده شده و حالت آرام بخشی داشت. چشم هایش بالای تخت و روی قاب عکس بزرگی خیره

ماند. یک تابلو از جشن ازدواج طناز و همسرش بود. به راستی که زوج متناسب و فوق العاده ای بوده ند.

دلش به درد آمد و نگاهش روی صورت جوان مرد طولانی شد.

__ بهم میاد؟

با صدای کیانا نفس عمیقی کشید و سر چرخاند. بادیدن او در تاپ نیمه تنه و دامن پر چین زرشکی رنگ

لبخند به لبش آمد. به پوست گندمگونش می آمد . موهای مشکی ش هم دورش ولو بود و جذاب ترش کرده

بود. لب به تحسین گشود و دست او را گرفت تا دوری بزند . گونه ی او را بوسید و از طناز تشکر کرد:

واقعا خوش سلیقه این، کاملاً اندازه ش و بهش میاد.

کیانا با ذوق گفت:

فقط همین یکی نیست، یه تاپ و شلوار راحت و لباس خوابم آورده برام، بیا ببین.

سبا به تعدادی لباس که روی تخت بود نگاه کرد و خندید:

پس بگو سفارش دادی.

اگه قول بدی به مامانم نگی که راستشو بگم والا نه!

سبا باخنده ی کوتاهی سرتکان داد:

ازم پرسه که راستش و میگم ولی سعیمو می کنم کوفت نشه.

کیانا «قربونت برم» غلیظی گفت و نگاه سبا به پارچه ی دورنگی افتاد، لبخندش پررنگ تر شد و آن را

برداشت، پیراهن کوتاه و سفیدی با طرح لب های سرخ و براق بود، یقه ی بازش تا دو بند متصل و بار یک

روی شانه ش ادامه داشت و نهایتاً تا روی ران دخترک را می گرفت، باخنده گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

159 صفحه

اینو بپوش کیانا، باید خیلی بهت بیاد، بامزه س.

این مال شماس سبا خانم.

سبا با تعجب به طنز نگاه کرد و او جلو رفت. لباس را مقابل او گرفت و گفت:

«عکستو اونجا بودم کیانا برام میل کرد، وقتی دیدمت گفتم این باید بهت بیاد. برو پوش

بینم تو تنت

چطوره.

سبا حسابی جا خورده بود. توقع این پیشکشی را نداشت:

«آخه... من...»

«آخه نداره. من و کیانا می ریم بیرون، پوش و بیا. اون صندل و گل سر هم که زیرش بود مال

همین لباسه.

سبا هاج و واج مانده بود که طنز با گفتنِ منتظریم بیرون رفت. سبا پیراهن به دست وسط

اتاق ایستاده بود.

کمی تعلل کرد و باز به پیراهن نگاه کرد. لبخند روی لبش نشست و به سمت آینه رفت. آن را

مقابل خودش

گرفت و وسوسه شد تا زودتر امتحانش کند. چند دقیقه بعد لباس روی اندامش نشسته بود

.موهایش را از کنار

گوشش بالا کشید و گل سر سرخ رنگ کوچک را میان موهایش فرو کرد. دنباله ی مویش

مثل آبشار روی

شانه ش ریخت. آینه ی قدی نمای زیبایی از دخترک داد. تا به حال پوشیدن چنین لباسی را

تجربه نکرده بود.

پارچه ی لخت و سبکی داشت، با یقه ی باز و قد کوتاهی که داشت کمی معذب بود اما واقعا زیبا بود، میان

استین های سه سانتی و پفکی ش طرح لب به زیبایی کار شده بود و میانش باز بود، چرخه خورد و دست

میان موهای بلندش کشید، صندل های هم رنگ را پوشید تا بیرون برود اما پشت در اتاق مکث کرد، رویش

نمی شد، باز برگشت و از داخل آینه نگاهی به خود کرد، صدای کیانا بلند شد:

_خاله نپوشیدی پیام کمکت ؟

تعلل را بی معنی دید، تارهای مویش را روی شانه ش پخش کرد تا شاید کمی از بازی لباس گرفته شود اما بی

فایده بود، با اینکه خوشش آمد اما مطمئن بود به کارش نمی آید، بیرون رفت و به چند ثانیه نکشیده صدای

جیغ ذوق زده ی کیانا را شنید:

_بین چه بهت میاد، شیه مدلا شدی .

طناز با لبخند وسینی چای از آشپزخانه بیرون آمد:

_اندازه س! مدل حیفه، عروسک شدی .

گونه های سبا گرم شد و شرمزده تشکر کرد که کیانا به طرفش آمد و دور او چرخید:

_مدلشم عروسکیه آخه، بیا سوغاتی هامونو عوض کنیم خاله،

__به درد تو نمی خوره فعلا کیانا خانم.

کیانا لب برچید و باز به او نگاه کرد:

__وایسا یه عکس ازت بگیرم خاله.

سبا چشم گرد کرد:

__از چیش میخوای عکس بگیري. این در و پیکر نداره کیانا.

__کسی گوشی منو نگاه نمی کنه که!

طناز هم دست بردار زاده ش شد و با رژ قرمزی از اتاق بیرون آمد:

__اینو که قرار نیست دیگه پیش ما بیوشی عروسک. بذار یه عکس بندازه .

رژ را باز کرد و مقابل او ایستاد:

__ولی اینو کم داری .

سبا خنده ش گرفت. مخصوصا زمانی که کیانا با جون غلیظی مقابلش ایستاد و چند عکس

گرفت. بعد از آن

هم چند عکس دوتایی و سه تایی انداختند . طناز همراه خوبی برای دخترهای جوان بود و این

را به خوبی می

شد از راحتی رفتار و صمیمیتش با کیانا درک کرد.

ساعساتی بعد لباس را داخل بسته بندی گذاشت و به طنز نگاه کرد:

__واقعا شرمنده م کردین طنز جون، امیدوارم فرصتی باشه تا جبران کنم.

__جبراناش یه خاطره ی خوب با این لباس تو آینده ته، شاید به درد لحظه های خاصیت بخوره.

گونه های سبا گل انداخت و طنز دست روی بازوی دخترک کشید . لباس ها را داخل اتاق گذاشتند و باز

گشتند. طنز به سمت آشپزخانه رفت و سبا بعد از شستن دست و صورتش برگشت .
کیانا روی کاناپه

نشنشسته بود و سرش حسابی گرم بود. سبا برای شیطنت پشت سرش قرار گرفت اما
چشمش به گوشی کیانا

که افتاد خشکش زد. در حال چت بود و با خواندن چند جمله فهمید که مخاطبش مرد است.
وقتی جمله ای

در قاب سفید با مضمون عکس آمد یخ کردنِ اعضای بدنش را حس کرد و با ناباوری گفت:
__کیانا...

کیانا هینی گفت و گوشی از دستش افتاد . سبا با حیرت گفت:

__عکسا رو واسه کی فرستادی؟

کیانا سریع گفت:

__هیچ کس بخدا خاله. خودتنگاه کن.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

نگاه سبا میان چهره ی ترس خورده و گوشی که هرچند لحظه یکبار خاموش و روشن می شد، چرخید و بدون

آنکه کیانا حرفی بزند، گوشی را برداشت و به متن ها وارسالی ها نگاه کرد، قلبش تند تند می زد، مخاطبش

پیمان نامی بود که اصرار داشت عکس های کیانا را ببیند و او گفته بود عکسی از سوغاتی های تازه ش ندارد

و به بعد موکول کرده بود، سبا با دست و پای سست کنار او نشست و کیانا تند تند توجیه کرد:

_خاله توروخدا چیزی به مامان نگي ها، بهت ميگم قضيه چيه، باشه؟

سبا با ناراحتی نگاهش کرد و کیانا با بغض و التماس «توروخدایی گفت» و گوشی را گرفت، با آمدن طناز باز

خواهش کیانا را کنار گوشش شنید و چشم بست، حس خوبی نداشت، انگار در یک لحظه از زمان تمام

آرامشش بهم خورد،

طناز انگار متوجه حال غیر طبیعی آنها شد و حال سبا را پرسید که او با عذر خواهی کوتاهی دوباره به سمت

دستشویی رفت . حس می کرد تنش داغ است. پیام هایی که دید بی اختیار او را یادِ
بهزاد انداخت و

افتضاحی که در زندگی ش بار آمد و آواره ش کرد. بدون آنکه بخواهد اشکش چکید. باز دنیا
با یک تلنگر

برسرش آوار شد.

پایان بخش چهارم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش پنجم

بخش پنجم:

کامران شب بخیری گفت و وارد خانه شد. طناز خوشامد گفت و به سمت سالن راهنمایش
کرد. در چهره ی

او دنبال دلیل آمدنش می گشت اما چیز زیادی نفهمید. کامران روی مبل نشست و طناز
پرسید:

_اتفاقی افتاده؟ نگران شدم.

کامران با چشم هایش در سالن دنبال دخترها گشت و گفت:

_نگران نباش. سبا کجاست؟

__لباسش مناسب نبود، رفت تو اتاق، چایی میخوری یا...__

__همون چایی، دستت درد نکنه، فقط سبا رو صدا کن،__

طناز سری تکان داد و اول به سمت اتاق رفت، سبا تاپش را با بلوز مناسبی تعویض کرده بود و موهایش را

مرتب می کرد، طناز بی اراده لبخند زد، دخترک بدجور به دلش نشسته بود،

__میای بیرون؟ کامران انگار با تو کار داره،__

سبا موهایش را رها کرد، نگرانی ش معلوم بود، انگار حس ششمش خوب کار می کرد، جلو رفت و پرسید:

__چیزی شده؟__

دو دو زدن مردمک چشمهایش و گوشه ی ناخنی که میان دندانهایش بود، تشویشش را به خوبی لو می داد،

دخترک درست مثل یک چشمه ی زلال بود، هر تلاطم درونی ش را از دریچه ی چشمانش نشان می داد و

این شاید به نفعش نبود، همان شب تمام احوالش برای طناز رو شده بود، طناز بازوی دخترک را با ملایمت

نوازش کرد، لحنش مهربان و دل نشین بود:

__منم مثل تو بی خبرم اما کامران که نگران به نظر نمیرسه، خودتو اذیت نکن، زودتر برو ببین چی شده،__

سبا لبخند کمرنگی زد. تشکر کرد. طناز با لبخند چند بار کف دستش را روی بازوی او کشید و خودش

زودتر رفت. تا سبا خواست برود، کیانا که روی تخت دراز کشیده بود، برخاست و فوری از پشت به بازویش چسبید:

__خاله چیزی به بابا نگیا. قول میدم بگم پیمان کیه و چی شده. باشه؟
سبا با آزرده گری گفت:

__من فضول نیستم کیانا. کارای تو به خودت مربوطه ولی حداقلش فکر می کردم عاقل تر از این حرفایی.

کیانا بغ کرده گفت:

__ولی خاله... به خدا...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

163 صفحه

__شاید بعدا حرف زدیم. فعلا وقتش نیست.

__پس اگه بابا سراغمو گرفت بگو دراز کشیدم، باشه؟

چیزی نگفت. بازویش را از دست کیانا بیرون کشید و بیرون رفت. حالش بد بود و با احوال کیانا بدتر هم شد.

سلام و شب بخیر داد ، کامران با لبخند و مهربانی جوابش را داد و از در محبت و شوخی وارد شد:

__خواهرت بدون تو دیگه کسی و توخونه راه نمیده. یه کم نصیحتش کن.

سبا لبخند کمرنگی زد و طناز از داخل آشپزخانه گفت:

__یه تهمتی به سیما بزن که حداقل تو تاریکی شب بشه بهش نسبت داد. هرکاریش کردم یه شب دل نکند و

بیاد.

کامران خنده ی کوتاهی کرد. به سمت سبا برگشت که با ناخن به جان پوست گوشه ی انگشتش افتاده بود.

معلوم بود استرس دارد. طرح خنده ش کمرنگ شد و این بار با مهربانی عمیق تری گفت:

__چیزی شده سبا؟

سبا سرتکان داد:

__نمی دونم ، ولی مطمئنم یه چیزی شده که شما این موقع شب تا اینجا اومدین!

کامران نفس عمیقی کشید و گفت:

__مشکلی نداره طناز در جریان مسائلت قرار بگیره؟

__نه.

درواقع پیش خودش فکر میکرد ، شتر سواری دولا دولا نمی شود. طناز زن بدی نبود اما این چیزی

از خجالتش کم نمی کرد. باز آن حس تلخ و کشنده ی آوارگی و طفیلی بودن به سراغش آمد.
از نگاهی که

دل بسوزاند و زیر لب «آخی یا طفلکی» بگوید، دچار حس بدی می شد. حالش بد می شد
اما تشت این

تنهایی از بام افتاده بود. همین باعث شد، عده ای نگاهشان پر از ترحم شود و تعدادی
احساسش را طعمه کنند.

هنوز احساس آرامش نداشت.

کامران با کمی مکث، با آرامش گفت:

«یه پیام از طرف سعید اومده. انگار گوشیت خاموشه و نتونسته با خودت ارتباط بگیره.

تغییر رنگِ چهره ی سبا و فرو رفتنِ انگشتانش درهم، اوج استرسش را به روی کامران آورد:

«چی شده؟ چی گفته؟»

«چرا نگفتی هنوز با بهزاد محرمی؟»

♣ بخش پنجم

164 صفحه

تن سبا یخ کرد. طناز که با سینی چای آمده بود، خشکش زد و کامران به چهره ی بی رنگ
دخترک خیره

ماند. طناز پلکی زد. سینی چای را روی میز گذاشت. کامران تشکر مختصری کرد و دوباره به
سبا نگاه کرد

که چشم هایش پایین افتاده بود. معصومیت چهره ی دخترک دلش را به درد آورد:

__سوال من شماتت نبود دختر خوب ولی کاش می گفتی.

اشک سبا چکید و به او نگاه کرد:

__فسخ شده بود. یعنی من ...

مکث کرد. کامران سری تکان داد و دست به چانه ش کشید:

__صیغه ی عقدی که خونده میشه، باید فسخ شه، به صرف 驢 اینکه موضوع از طرف تو

تموم شده و خواهان

ادامه ی رابطه نیستی، حریمیت هم باطل نمیشه.

__فقط یه سال بود.

__ازاون یه سال، شش ماه مونده که همین میتونه مدرکی بر علیهت باشه سبا. نباید ساده می

گرفتی دخترم.

سبا دست روی لب هایش گذاشت و با استیصال نگاهش کرد:

__یعنی چی؟

__سعید صبح میاد تهران ، اومدم دنبالت که برگردی خونه. بهتره باشی و مشکل و حل کنی والا

ممکنه یه کم

قصه پیچیده تر شه.

__نمیشه نیام؟

نگاه کامران به سبا طولانی شد و دخترک با حال بدی گفت:

__ نمی خوام روبه روش وایسم، برادر مه .

اشکهایش که پشت هم چکید، شانه ش هم لرزید. کامران با ناراحتی دست به پیشانی ش کشید و به طناز نگاه

کرد. زن با چهره ای که از ناراحتی درهم بود فقط به سبا نگاه می کرد. بالاخره بلند شد و به طرفش رفت. کنار

سبا نشست و دست دور شانه ش انداخت:

__ باید برادرتو ببینی سبا . شاید تونستی قانعش کنی که از اومدن پش سیم قصد بی احترامی نداشته ولی اگه

خودتو پنهان کنی بیشتر اذیت میشی. شاید ساده تر از اون باشه که نیاز به شکایت پیدا کنی و...

__ فقط میخوام مستقل شم که سربار نباشم.

__ خیلی خب، اما یا باید با برادرت مصالحه کنی یا شکایت تنظیم کنی که بتونی سهمت روجدا کنی. هیچ

کدوم اینام بدون حضور خودت و با قایم باشک بازی ممکن نیست، متوجهی؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

165 صفحه

سبا چیزی نگفت، نمی دانست دیگر چه کاری درست است. با سری فرو افتاده فقط گوش می داد و دلش

میخواست بلند داد بزند که مگر بی سرپناهی و یتیمی جرم بود و نمی دانست؟

شاید هنوز کسی نتواند بلند بگوید، شاید هنوز شرمی مانده، شاید دل زمین می گیرد
اگر بلند بگوید تنهایی

یک کودک دستاویز وپله ای برای بالا رفتن و نزدیک شدن به هدف دیگران می شود، شاید
هنوز امید است

که با کم شدن سایه ی پدر، و مادر محبت و آرامش را به کودکی حرام نمی کنند اما...

شاید باید با بغض کنار گوش دنیا زمزمه کرد که افسانه ها تا مرز هویت انسانها پیشتازی
کرده است.

همیشه حقیقت مثل نیش مار گزنده و گاهی هم کشنده است، همین است که این روزها دیگر
نمی گویند نان

از دل میخوری بلکه فقط حرف زخم از دل دل زدن است ، می گویند، افسار دلت را بکش،
رحم نکن ، حتی

اگر بره ای ،لباس گرگ بپوش، دنیای آدم ها تغییر کرده، فرزندان آدم و حوا ، درهوی زمین،
به یاد بهشت،

دنیا را برای هم جهنم کرده ند.



صدای چکچک آب میان آن فضای سرد، شیه ناخن کشیدن روی دیوار بود، انگار نفس هایی
پشت 驢 دست

هایی بی رحم به تقلا افتاده و فقط صدای خس خسش می آمد. کسی با آن خس خس ها التماس می کرد.

نعره می زد. فریاد می کشید و باز صدای چک چک آب می آمد. هوا کم بود . گویا زمین به سیاره ای پرتش

کرد که ذره ای هوا نداشت. فقط سرد بود. سرد مثل زمهریر... شاید جهنم بود و آتشش از جنس یخ... باز آب

می چکید. هاله ای سرخ رنگ از گوشه ی دیوارِ آن سلول چکید، نگاهش چرخید. چک چک ... خون... آب

... گریه... سکوت ... سکوت... و یک فریاد 騾 جگر خراش. زمین را خون پر کرد و با زانو زمین خورد تا سایه

ای روی سرش بیفتد. یخ زد. خودش بالای سر خودش ایستاده بود و...

پلک هایش پرید و صدای شکسته شدن لیوانی آمد. چشم هایش به سقف خیره ماند و کابوس تکرار شد و این

بار در بیداری. قفسه ی سینه ش تنگ بود . دست لبِ تخت گرفت و نشست. به تکه های شکسته ی لیوان نگاه

کرد و دست روی صورت عرق کرده ش کشید. صدای دنگ 騾 تلفن آمد. اعتنا نکرد. موهایش را از دو طرف

کشید . کم مانده بود دیوانه شود. وقتی دوباره صدای تلفنش آمد ، سر چرخاند و از میان پلک های ملتهبش ،

اسم کاوہ محبی را دید، بی مکث گوشی را برداشت:

__بگو کاوہ،

__صبح بخیر جناب،

دستش باز به موهای آشفته ش چنگ زد:

♣ بخش پنجم

166 صفحه

__صبح بخیر، چیزی شده؟

__آره، بینم عمه ت وکیلہ کیارش؟

__توچیکار به عمه من داری؟

کاوہ خندید:

__نترس، کاری که بقیہ دارن، من ندارم.

__حرفتو مزہ مزہ کن محبی،

نیش کاوہ جمع شد:

__حقا کہ مٹ زهرمار میمونی، گفتم وکالت خونده یا وکیل داره؟ چون من اسمشو تو لیست

وکلا ندیدم،

__شوهرش وکیل بین المللی ترک بوده که چند سال پیش مرد،

کاوہ با لحنی خاص گفت:

_ که این طور.

_ خب!

_ خب چی؟

_ توضیح بده.

_ اسم شوهرش چی بود؟

کیارش لب تخت نشست و کلافه گفت:

_ اول بگو قصه چیه کاوه؟

_ الان کانون وکلام ، اینجا دیدمش. اول فکر کردم اشتباه کردم ولی وقتی یکی از وکیلا به اسم

خانم مشفق

صداش کرد و ایستاد ، مطمئن شدم خودش. چشمشم به من افتاد و مجبور شدم احوال پرس

ی مختصر کنم.

سیاست خوبی داره. داشت از زیر زبونم حرف می کشید.

_ اگه وا دادی خودت بدون اینکه من بگم برو قبرستون.

_ تو با این اخلاقت راهیم نکنی شانس اوردم.

گوشی را در دستش جابه جا کرد و عصبی گفت:

_ بهت گفتم نمی خوام کسی بفهمه یانه؟

_ نییچون کیارش. مگه من فقط پرونده تو دستمه. تو اصلا رسما و قانونا پرونده ای دست من

نداری.

با سکوت 驕 کيارش توضیح داد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

167 صفحه

_گفتم رفیقیم، همین، به خنده گفت چه رفاقت عمیقی که پات به خونه کیا جان ما باز شده، گفتم چندین ساله

باهم می ریم کارتینگ، جالب بود که جاخورد ولی چیزی ازم گیرش نیومد، برعکس من خیلی چیزا فهمیدم.

_چی؟

_بذار مطمئن شم بهت میگم، با وکیلش آشنایی نداشتم نتونستم جلو برم ولی ته وتوشو درمیارم اونجا چیکار

می کرد، راستی شغلش چیه؟

_پزشک زنان.

کاوه خندید ولی فوری خنده ش را جمع کرد:

_فحش نده دوباره کيارش ولی بعید نیست واسه همین اینجا باشه.

کيارش پوزخند زد:

_تنها کسی که کارش غیرقانونی و درسته، پزشک زنانه، نهایتش اینه نمیداره چند تا بدبخت دیگه به این دنیا

اضافه شن.

_کارای دیگه هم میتونن بکنن.

_اونم در جواب کثافت کاریه ماهاس. شکایت کردن نداره.

_اوضاعت بی ریخت کیا؟

_نمی دونم.

مکث کرد و نفس عمیقی کشید:

_روان شناس معتبر می شناسی؟

_تو دکتری.

_ناشناس می خوام.

_پیدا کنم بهت میگم، واسه خودت میخوای؟

کیارش به جای جواب دادن گفت:

_اگه اطلاعاتی گرفتم بهت خبر میدم، فعلا باید برم، قرار دارم.

کاوه خیلی خبی گفت و خداحافظی کرد. کیارش گوشی را کنارش پرت کرد. دو دستش را کنارش

گذاشت و گردنش را به دو طرف کشید. احساس کسالت و خستگی داشت. از شب گذشته یک ساعت

نتوانست درست بخوابد. انتهای آن فکروخیال ها به آن کابوس ها ختم شد و حالا هم حرف های کاوه مثل

یک تکه ی پازل دیگر، سردرگم ترش کرد. می مرد و می ماند باید سر از این راز در می آورد. مغزش مثل

♣ بخش پنجم

168 صفحه

یک صفحه ی خالی بود که با هر دست و پا زدن یک تکه از پازل را پیدا می کرد اما آنقدر گنگ بود که

چیزی نمی فهمید. نمی خواست مستقیم سراغِ کامران برود. به یک نفر احتیاج داشت که بتواند از راز های

آنها سر در بیاورد. یک نفر که پلی به سوی واقعیت باشد و هویت البرز را تایید کند. احساسش می گفت البرز

همین حوالی است. بلند شد و به سمت حمام رفت. زیرپوشش را از سرش بیرون کشید که چشمش در آینه ی

حمام به بالا تنه ش افتاد. ابروهایش به هم نزدیک شد. چرا حس می کرد جای زخم می بیند ولی واقعا زخمی

در کار نبود. چشم بست و دوش آب را باز کرد. این همه فشار و گیجی داشت کار دستش می داد.

نگاهی به نمای ساکت و سنگی انداخت. کم پیش آمده بود که در روز شاهده این خانه باشد. نگاهش را

گرفت و به سمت 𨔵 ماشین رفت که از شب گذشته همانجا پارک بود. هنوز ریموت را نزده بود که صدای خش

خشی را از سمت 𨔵 دیگر شنید. خواست بی اعتنا باشد اما نفهمید چرا چند قدم جلو رفت تا نگاهی از پشت سر

به تاب بزرگی بیفتد که روبروی باغ بود. از آنجا بدش می آمد. بارها ناخواسته کامران و عشقش را غرق در

خوشی دیده بود. یکبار آنقدر ایستاد تا چشم آنها به او افتاد و بعد رفت. دیگر از آن به بعد هیچ وقت سیما و

کامران را در باغ باهم ندید اما این بار این ساییده شدن فلزهای قدیمی ساز عشق بازی کوک نمی کرد. هرچند

برای او خیلی ناکوک بود اما حالا فرق داشت. دخترکی رویش نشسته بود و درخود جمع بود. دراین سرمای

هوا کمی عجیب بود. یک مرتبه یادش آمد که او با طناز رفت. فکرش را درگیر نکرد که کی و چرا باز گشته

است. درعوض جلو رفت. تاب بازی آرام دخترک بی اختیار بود ولی پیش رفتن او ارادی. تیک های مختلفی

کنار اسم سبا میخورد. راه را اشتباه رفته بود. باید او را به دست می آورد چون می توانست پله ای بلند برای

رسیدن به رازهایی باشد که حتما سیما از آن خبر داشت، درهمین افکار بالای تاب رسید، دست روی تکیه

گاه گذاشت و کمی خم شد اما جاخورد، دخترک پیچیده در یک پتوی نازک، خواب خواب بود.

ابروهایش به هم نزدیک شد، تاب را دور زد و با دستش صندلی را کاملاً متوقف کرد، آنقدر جمع و جور بود

که میشد کنارش نشست اما به جایش کف دستش را بالای سرش گذاشت و خم شد، سر دخترک تکان

خورد، گردنش افتاد و کیارش در جای خود متوقف شد، نگاهش روی رد اشکی ثابت ماند و نفس گرمش

روی صورت او پخش شد تا پلک هایش بالابرد و چیزی تا سکنه گردنش باقی نماند، ازجا پرید و پتویش از

دورش رها شد ...

کیارش کمی عقب کشید و دستش را مقابل او بالا گرفت:

_نترس، میخوام بیدارت کنم فقط!

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

چشم های سبا به او چسبیده بود و هنوز قدرت تکلم درستی نداشت. شوکه بود. کیارش دستش را از زنجیر

برداشت ،تاب شروع تکان خوردن کرد. بی تعارف کنار سبا نشست که او برگشت و خودش را کامل کنار

کشید. لرز محسوسی در اندام و دست هایش بود. پتوی پایین افتاده ی او را روی شانه ش بر گرداند و به چهره

ی رنگ پریده ش نگاه کرد. تضاد روشنی پوستش با سرخی بینی و زیر چشم هایش معصومیت عجیبی به

چهره ش داده بود.

_مخت ایراد پیدا کرده دختر؟

حالت نگاهِ مستقیمش ، شبیه صاعقه های ضعیف ولی پی در پی بود که پوسته ی موقت آن غافلگیری را

بشکند و بتواند چیزی بگوید. سرما تنش را بی حس کرده بود و صدایش بیمارگونه بود.

_تو... اینجا چیکار میکنی؟

کیارش لبخند زد تا بندِ دلی که به تار مو رسیده بود ، پاره شود:

_بی ادبی نباشه، خونه بابامه ولی فکر نمی کردم جای مهمونش تو حیاط باشه.

جمله ش با طعنه بود ، سر سباپایین افتاد ، به برگ های فرو افتاده و خیسِ زیرپایش خیره شد، آرام گفت:

__کسی نمی دونه اینجام والا برعکس بعضی آدما ؛ تکیه گاه خویین.

معلوم بود حواس دخترک جای دیگری است اما بی اراده گوشه ای از سفره ی دلش برای او بالا کشیده شد.

حواسش نبود که مرد جوان کنارش ، از طعام محبت بی نصیب مانده. حداقل خودش این طور گمان می برد.

نسیم کم جان ولی استخوان سوزی می آمد، اواخر پاییز بود وبوی سوز زمستان می آمد. شاید برفی در کار

نبود اما نیش خودش را می زد.

موهای پریشان دخترک از کنار صورتش آویزان بود. انگار نم داشت و دسته ای به صورتش چسبیده بود.

چشم های پر هوا و هوس کیارش میان تارهای درهم پیچیده ی موهای او ، دنبال دلیل و بهانه ی می گشت.

تنبال یک گره شبیه گره ی این موها و ...

سکوت دنباله دار میانشان، سکون صندلی ،سوز هوا ،حال دل دخترک و نگاه 騾 خیره ش دست نمی خورد اما

ذهن کیارش درگیر سرخی گونه و نیمرخ لرزان او بود. در آن احوال دنبال چهره ی خواب الودی بود که

شاید می توانست حس عجیب و وسوسه انگیزی ، برای یک بیداری مشترک باشد. حس هایی درونش بیدار

شد که بی ربط به نیمه شب و تصاویری خاکستری نبود . این دخترک بغ کرده و پریشان و خواب زده،

توانایی مسحور کردنِ یک ذهن خالی را داشت. توانایی پل زدن به سوی یک صندوقچه ی اسرار و گرم

کردنِ یک اتاق خواب سرد ...

♣ بخش پنجم

170 صفحه

اما سر دخترک چرخ خورد و یک نگاه برای اولین بار غافلگیرش کرد. هجوم پیشنهاد خاصی به ذهنش باعث

بالا رفتنِ حرارتِ 驕تنش شد . پلک زدنِ سبا و تکانی که خورد باعث شد ، بگوید:

_تو سرما وقتی اینجوری به خودت پیچیدی و بیرون نشستی یعنی یه جای کارت می لنگه . افسانه نباف که

ممکنه شکافتنش و کلافش برات طناب دار بیافه.

بغض به گلوی سبا چنگ زد.

_بی پناهی چیزیه که کسی بخواد به رو بیاره؟

کیارش جا خورد. نمی دانست قلاب سرنوشت، حتی رویاهای کودکی او را جور دیگری بافته است. سبا

دست زیر چشمش کشید و پتو را دورش جمع کرد و پایش را به زمین رساند . کیارش گفت:

از بی پناهی کجا پناه آوردی؟

سر سبا برگشت و گفت:

فکر نمی کردم اینقدر جا واسه تو تنگ شده باشه که وسط سرما و اول صبح بخوای ازش استفاده کنی و

نیش بزنی.

کیارش پایش را روی زمین گذاشت و تاب متوقف شد. کاملاً سمت **سپا** او چرخید. بازی نگاهش میان اجزای

صورتش و سکوتش سبا را مجبور به واکنش کرد. بلند شد اما کیارش شانه اش را گرفت و او را نشانده سبا

تعادل درستی نداشت که فوری نشست و کیارش به خوبی متوجه شد. خیره و جدی نگاهش کرد:

من مَث کامران اهل عشقِ افسانه ای نیستم ولی تنهایی اذیتم می کنه.

سبا بهت زده نگاهش کرد و کیارش ادامه داد:

یه رابطه ی دو طرفه میتونه راهتو به خونه م باز کنه. بهش فکر کن.

سبا خیره خیره نگاهش کرد و کیارش دست به زیر چانه ی او کشید:

بجای غافلگیر شدن خوب بهش فکر کن تا...

سبا دست او را پس زد و بلند شد. صدایش لرزش وحشتناکی داشت. کل وجودش می لرزید.

انگار یه سر سوزن از وجود **سپا**...

کیارش مقابلش ایستاد و میان حرفش با لحنی جدی گفت:

__تند نرو ، ترمزتو بکش، من قواعد خودمو تو بازی و روابطم دارم، دروغ نمیگم ولی نامردم نیستم.

سرش را کمی پایین برد و با لحنی که تن سرما زده ی دخترک را مور مور می کرد ، افزود:

__مطمئنم که بدتم نمیاد و ...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

171 صفحه

سبا با حرص گمشویی گفت و کنارش زد ، زانوهایش توان نداشت اما التماس کرد که تا خانه بدود، کیارش

پوزخندی زد و زیرلب گفت:

__خودت با پای خودت میای .

کفشش را روی خاک خیسِ زیرپایش کشید و خط و نشانی ناله کرد، داشت خط و نشان برای دلِ خودش

می کشید.

در را باز کرد و حرکت کرد اما هنگام خروج نگاهش به مردی میانسال افتاد، لحظه ای پایش را از روی گاز

برداشت اما مکث نکرد. راهش را ادامه داد. ماشین که در پیچِ کوچه گم شد ، سعید به سمت 驢 خانه برگشت و

نگاهی کلی به نمای آن انداخت. به ساعتش نگاه کرد. چند دقیقه به نه صبح مانده بود. ورود به این خانه

برایش راحت نبود.مردد بود که آن ماشین سیاه بیرون آمد. مرد جوان را درست ندید اما مطمئن بود که

کامران نیست. بااین فکر که شاید راننده اشتباه آدرس را آمده است انگشت روی زنگ گذاشت...

کیوان سرش را کمی جلو برد وابروهایش را درهم کشید. وقتی دوباره صدای آیفون درخانه پیچید ، سیما از

آشپزخانه بیرون آمد و بلند گفت:

_کیوان. درو باز کردی؟

با آمدنِ سبا ورفتنش سمت 驢 پله ها با تعجب او را صدا کرد اما اعتنایی ندید. اصلا نفهمید او کی بیرون رفته که

حالا برگشت. فقط صدای به هم خوردنِ در اتاق را شنید. می خواست به آن سمت برود که ک یوان آمد و

متعجب گفت:

_دایی سعید اومده مامان.

سر سیما با بهت برگشت، کامران فوری از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی به او کرد. زن انگار خشکش زده

بود. حالش برای کامران قابل درک بود. جلو رفت و دست روی شانه ی او گذاشت. سیما تکان خورد و به

طرف 驕 او برگشت با صدایی خفه و شاید ناباور زمزمه کرد:

_واقعا اومد...

کامران آرام گفت:

_قرار بود بیاد.

سیما مضطرب طبقه ی بالا رانگاه کرد . دلش شور می زد. کامران او را سمت خود برگرداند. با لحن آرام و

آرام بخشی گفت:

_سیما... سعید برادرته. خیلی راحت برو استقبالش و داخل دعوتش کن .

♣ بخش پنجم

172 صفحه

سر سیما تکان خورد. چند بار پلک زد اما اشکش که چکید خدا را صدا کرد و به سمت آشپزخانه رفت .

کامران نفس عمیقش را از سینه بیرون داد و به سمت 驕 در رفت. کیوان همراهش شد. کامران لبخند زد و دست

پشت 驢 او گذاشت. در که باز شد صدای پارس سیاه می آمد. معلوم بود سعید وارد خانه شده است. کامران قدم

تند کرد. مردی با موهای کم پشت و جوگندمی با قدم هایی مردد جلو می آمد. وقتی کامران را دید،

خاطرات خوبی برایش زنده نشد. اخم هایش درهم شد و نگاهش میان او و پسر جوانی که همراهش بود

چرخید. حس خوبی نداشت اما حالش هم شبیه آدمای معلق بود.

کامران مقابلش ایستاد. حالش مشابه او بود اما حق میزبانی را بجا آورد. در سلام دادن پیش قدم شد و دست

پیش برد اما سعید با صدای خشک و سردی گفت:

_منتظر می مونم . فقط بگو سبا بیاد.

دست کامران مشت شد و افتاد . درسکوت نگاهش کرد. اخم های کیوان درهم شد و بعد از سلام دادن

کوتاهی پا پس کشید. انگار نه انگار دایی اش پس از سالها او را دیده است. رفتارش دقیقا شبیه غریبه ای دور

افتاده بود. کامران از گوشه ی چشم به او نگاه کرد و به سمت سعید برگشت:

_حتی اگر قرار باشه باهات بیاد باید خودت ازش بخوای .

_تو تا اینجا...

وسط حیاط ایستادن و بحث کردن در شان من و تو نیست ، قرار نیست همسایه ها
صدامونو بشنون، قراره

مشکل خواهرتو حل کنی، اونم با خودش.

بگو بیاد بیرون کامران.

دارم از تو خواهش می کنم بیای داخل، ولی نمی تونم از سبا بخوام بیاد بیرون، هردو مهمونم
هستین، پس یه

کم از سختی و دلخوریت کم کن.

دستش را سمت خانه کشید و از سر راهش کنار رفت. با لحن محکم و جدی و البته مودب و
محترمانه گفت:

بفرمایید آقای حاتمی....

این موضوع بارها پیش آمده بود ، سعید بازهم مقابل لحن مودب و شخصیت او خلع
سلاح شد . با نگاه

خصمانه ای به او راهش را روی سنگفرش ها پیدا کرد. کیوان راهم کاملاً نادیده گرفت . به
سمت عمارت

میانی باغ راه افتاد.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

زیر لب بابغض هر چه از دهانش در می آمد ؛ نثارِ روح و روان کیارش می کرد . سردش بود، پتو را دورش

پیچید و لبِ تخت نشست. حرف های او به یک صدای ضبط شده در ذهنش تبدیل شد و مرتب تکرار می

شد. پتو را روی تخت پرت کرد و سرش را میان دست هایش گرفت. هربار که یادش می افتاد ، انگار آتش

می گرفت. لب به هم فشرد و دندان هایش را روی هم سائید . خودش را فحش داد که چرا فرار کرده و

محکم توی گوشش نزده است. تنش سرد و گرم می شد. عرق روی پیشانی ش جاخوش کرد و کلافه بالش

را بغل گرفت و صورتش را در آن فرو کرد. تمام حس های بد دنیا محاصره ش کرد . جرمش را نمی دانست

ولی مجازاتش سخت بود. پشت پلک هایش خیس شد تا سرش را بیشتر در بالش بفشارد. نمی دانست چقدر

گذشت که صدای سیما را شنید:

_سبا... پاشو قربونت برم.

با چند ثانیه مکث چشم هایش را روی بالش کشید و سر بلند کرد. آنقدر حالش به هم ریخته بود که متوجه

حال متغیر و مضطرب سیما نشد. سیما کنارش نشست. سعی می کرد آرام باشد.

__پاشویه آب به دست و صورتت بزن و بیا پایین.

بی حس و حال گفت:

__میخوام بخوابم سیما، حال ندارم.

سیما لب به دندان گرفت و با چند لحظه مکث گفت:

__سعید اومده.

بی حرکت ماندن دست ها و چشم های سبا حال به هم ریخته ش را لو داد، سیما دست های او را میان دو

دستش گرفت، لب های سبا تکان خورد و صدایش سخت بیرون آمد:

__راست میگی؟

سیما دست های او را نوازش کرد:

__قرار بود بیاد دیگه.

سبا دست هایش را از دست او بیرون کشید و روی صورتش فشرد، کم مانده بود دوباره گریه ش بگیرد، می

دانست رو به رویی با سعید سخت است اما وقتی با این حال زار و جنگ زده، با حال بد احساسی ش بود،

همه چیز سخت تر میشد، وقتی سیما دوباره آرام صدایش کرد، سرتکان داد و زمزمه وار گفت:

__چیکار کنم؟ خدایا چیکار کنم؟

سیما صورت او را به سمت خود برگرداند:

♣ بخش پنجم

174 صفحه

_درست میشه سبا جان، نگران نباش.

اشک دخترک چکید و سرش را در آغوش او پنهان کرد. بی پناهی سخت بود اما ایستادن مقابل هم خونی

که شاید تنها تکیه گاه بود، عذاب آورترین لحظات دنیا بود.

وقتی از کنار درب ویترای به سالن سرک کشید و نگاهش به برادرش افتاد، تمام تنش یخ کرد.. سعید با

پایش روی کف پوش ضرب گرفته بود. سبا حرکات عصبی ش را می شناخت، می دانست انگار در این خانه

روی تیغ نشسته است. دلیل کینه ش از کامران بهانه ی ساده ای بود ولی همین که برای برگرداندنش اینجا

نشسته بود یعنی در حقش ظلم کرده است، لبش را محکم به دندان گرفت، بعد از دوماه دوری، هنوز برایش

سخت بود. صدای آرامی را پشت سرش شنید:

_اینجا چرا ایستادی عزیزم؟

دست روی دهانش گذاشت و سریع سرچرخاند و کمی از سالن فاصله گرفت . کامران لبخند
پر مهری زد و

پلک هایش را روی هم گذاشت، با صدای آرام و محتاطی گفت:

_سخت بگیری، سخت می گذره. بهتره خیلی منتظر نمونه.

ناخواسته زمزمه کرد:

_شمام میای؟

ابروهای کامران کمی به هم نزدیک شد:

_حالت خوبه سبا؟

مضطرب و بدحال گفت:

_نمیدونم ولی سخته.

_نگران نباش. موضوع لاینحلی وجود نداره.

دست پشت او گذاشت و به سمت سالن هدایتش کرد اما سبا دوباره ایستاد:

_سیما بیاد بعد میرم.

_سیما هم میاد. ناسلامتی مهمون داره ولی تو زودتر برو.

چانه ی سبا لرزید اما کامران درعین ملایمت «برو» محکمی گفت و دخترک را مجبور به اطاعت
کرد. سبا با

قدم هایی لرزان و کم جان به سمت سالن برگشت و همین که وارد شد ، سر سعید بالا آمد.
حس کرد قلبش

برای چند ثانیه از حرکت افتاد وقتی سلام کرد و به جای جوابش او روی پا ایستاد و نگاه سرخش مثل سیلی

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

175 صفحه

بر صورتش فرود آمد. همین که اولین قدم را با عصبانیت سمتش برداشت سبا عقب رفت و چشم های ترسیده

ش را به او خیره ماند، اما پیش از اینکه مقابلش برسد، کامران جلو رفت و میانشان ایستاد:

__میدونم ازش عصبانی هستی ، قصد مداخله هم ندارم سعید ولی خودتو کنترل کن که بعد پشیمون نشی.

سعید نگاه عصبی ش را از چهره ی آرام او گرفت و به سبا نگاه کرد:

__ چی برات کم گذاشتم که اینجوری آبرو و حیثیتمو بردی ؟ اینجا جای من بود؟ جای تو بود؟

سبا گریه ش گرفت :

__داداش...

سعید انگشت بالا گرفت :

__هیس، هیچی نگو. فقط مٹ بچه ی آدم برو یه چیزی تنت کن بریم.

کامران دست به چانه ش گرفت و از میانشان عقب کشید. نگاه سبا دنبال او کشیده شد که با صدای بلند تر

سعید از جا پرید:

_وایسادى چيو نگاه مى کنی، بجنب،

کامران زیر لب حرفى زد که سيما با ظرف میوه واردِ سالن شد و سلام کرد. سعید که نگاهش کرد، آرام و

بغض آلود گفت:

_بعد از این همه سال بالاخره اومدى و حالا فقط صداتو بالا مى برى؟ رسم خواهرى و برادری
اینه؟

نگاه خواهر و برادر به هم طولانى شد. رد پای زمان روی صورت هردو نشانه هایی گذاشته
بود و سيما به

وضوح مى دید که سعید شکسته تر شده است. بازى نمى کرد. رک و صریح حرف مى زد:

_خونه ی کسى که نارو زده رفتن نداره. تو هم اگه خانواده و برادرت برات مهم بود الان اینجا
نبودى.

نگاه سيما سمت 驢 کامران چرخید ولى او در سکوت مطلق به نقطه ای دیگر خیره بود.
هیچ وقت مقابا این

حرف سعید عکس العملی نشان نداده بود. هر وقت هم سيما اعتراض مى کرد ، جوابش
یک شرمندگى و

سکوت دنباله دار بود . سيما نگاهش را گرفت و بغضش را قورت داد و محکم گفت:

_اگه خوشبختی من مهم بود که...

__تودیکه یه موضوع تموم شده ای . مهم نیست که چه حالی داری ...

روبه سبا کرد و افزود:

__ولی شرایط واسه تو فرق داره.

کامران آرام گفت:

♣ بخش پنجم

176 صفحه

__درسته، سیما دیگه برات مهم نیست ولی حالا که بخاطرخواهرت اینجایی بهتره فعلا به

مشکلات گذشته فکر

نکنی.

سیما جلو رفت و ظرف میوه را روی میز گذاشت، سعید دست به دهانش کشید و به سبا نگاه

کرد. عقب رفت

و روی اولین مبل نشست، کامران نگاهی به سبا کرد و اشاره کرد بنشیند. آرام از

سیماهم خواست کنار

خودش بنشیند و پذیرایی را به بعد موکول کند. به کیوان هم سفارش کرده بودند وارد

سالن نشود. سبا

مضطرب به سمت دیگر سالن رفت و نشست. سعید با خشم نگاهش کرد:

__مگه نگفتم لباس بپوش بریم.

سبا ناخن هایش را کف دستش فرو کرد و با بدبختی پرسید:

_کجا بریم؟

_ده ساله کجایی؟

_چندساله مزاحم زندگی توأم و ...

_حرف بیخود نزن سبا، یه بحث با بهناز بهونه دستت داد که جمع کنی و پاشی بیای اینجا؟

_من با بهناز مشکلی نداشتم داداش، شما آرامش نداشتین .

_به فکر من بودی که هنوز با بهزاد محرمی و راهتو می کشی و از خونه میزنی بیرون؟ که تو شهر انگشت تمام

می کنی و نمی دونم تو کدوم خراب شده ای؟ که برم سراغتو از یه آشغال بگیرم و بهم بخنده ؟

حال سبا داشت بد می شد:

_من که گفتم فسخس کنین،

_اون بی شرف زیر بار نرفت، فقط جلوشون سکه ی یه پول شدم ، این جواب زحمتام بود؟

سر سبا پایین افتاد و اشک هایش روی صورتش راه گرفت، سیما گر گرفته بود:

_وقتی نمی خواستش واسه چی مجبورش کردی سعید؟

سعید عصبی نگاهش کرد:

_نمی خواست غلط کرد از روز اول قبول کرد،

_تو اصرار نکردی؟

صورت سعید سرخ شد:

چرا ولی به تو مربوط نیست.

رنگ از رخ سیما پرید و عصبی گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

177 صفحه

واسه این بچه هم با همین استدلال انتخاب کردی و...

کامران مداخله کرد و گفت:

سیما جان، تشنج هیچ موضوعی و ساده نکرده.

آخه...

سبا دل به دریا زد و گفت:

خودم با بهزاد تماس گرفتم که محرمیت و فسخ کنه اما میخواست اذیتم کنه سعید.

لال بودی همون موقع بگی؟

مگه گوش می دادی؟

سعید روی دسته ی مبل زد و گفت:

عادت کردی ساکت شی و همه تقصیرا رو بندازی گردن بقیه؟

اگه سکوت کردم بخاطر احترامی بود که واسه تو قائل بودم.

سعید باحرص پوزخند زد:

__خوب شد کناربابام نخواایدم و معنی احترامم فهمیدم.

سبا به او خیره شد و گفت:

__جای خالی بابمو هر جور به روم بیاری دلم می شکنه حتی اگه محبت باشه. سرکوفت که حای

خودشو داره

،چون... اگه بابام بود که اینجوری هر حرفیو نمی شنیدم و مجبور نبودم خفه شم.

ابروهای سعید به هم چسبید و سبا بلند شد:

__هر کاری برام کردی ممنونم داداش. تمام عمر مدیون محبتتم ولی دیگه هیچ وقت برنمی

گردم.

سر سعید بالا کشیده شد و با خشم به چهره ی او چسبید:

__میخوای اینجا بمونی؟ اینجا!!!!

__نه!

سیما و کامران هم جا خوردند. سیما سریع خودش را جلو کشید و با دلوپسی نگاهش کرد:

__یعنی چی سبا؟

سبا کف دستش را روی صورتش کشید:

__مزاحم و آویزون زندگی هیچ کدومتون نمیشم که مثل یه مجرم بشینم و جواب پس بدم.

سعید عصبانی برخاست و گفت:

چرا حرف مفت می زنی؟

صداهایی در ذهن سبا می پیچید. صدایی ویران کننده و درهم تنیده از صدای دومرد که هر کدام نسبت ی با

نزدیکانش داشتند و آزارش دادند. ذهنش آنقدر پر شد . دلش آن قدر پر شد تا سررفت و دست از دل

برداشت:

حقمو بهم بده سعید . به اندازه ای که برام زحمت کشیدی نگه دار و اندازه ای که بتونم زندگیمو تامین کنم

بهم برگردون تا...

حق ؟ کدوم حق؟

سهم الارث پدریمو ...

که چه غلطی کنی؟

اونش دیگه به خودم و زندگیم مربوطه ...

سعید بلند شد و چند قدم جلورفت . صدای بلند و عصبی میان حرفش، لرزه به اندامش انداخت:

فکر کردی بی صاحبی؟ فکر کردی حالا راحت بازه تا هر غلطی خواستی بکنی ؟

برای اولین بار صدای سبا هم بالا رفت:

_آره، میخوام خودم واسه خودم زندگی کنم و...

هنوز حرفش تمام نشده بود که یک طرف صورتش سوخت و احساس کرد دلش هزار تکه شد و هرتکه به

یک گوشه ی تنش فرو رفت، حتی دست روی صورتش گذاشت، سربلند کرد و با صدایی گرفته گفت:

_اگه بی نکیه گاه نبودم، اگه بابام بود بدتر از اینا رو تحمل نمی کردم،

اشکش چکید ، سعید خودش شوکه بود، صورت سبا خیس شد اما دوباره گفت:

_حقمو میخوام سعید والا بخدا... به روح مامان و بابا پشیمونتون می کنم،

گفت و عقب عقب رفت ،سپما شوکه و عصبی بلند گفت:

_به چه حقی دست روش بلند می کنی؟ دیگه تو این همه سال چه ظمی کردی و صداش درنیومده؟

وقتی کامران با ناراحتی میان خواهر و برادر ایستاد ،سبا دیگر طاقت نیاورد، با گریه به اتاقش پناه برد، صدای

هق هقش که فضا را پر کرد ، تمام لباس هایش را از داخل کمد بیرون کشید و وسط اتاق ریخت، چمدانش را

پر کرد و گریه کرد، سر رفته بود ولی خالی شدنی درکار نبود، یکی از مانتوهایش راست ^{مست}تخت پرت کرد

که روی قاب عکس خانواده ش افتاد و صدای شکستنش مثل یک سیلی سنگین تر توی صورتش خورد.

نفسش بند آمد. قاب شکسته شمشیر شد و گردن صدای پربغضش را زد. همانجا زمین نشست. دست روی

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

179 صفحه

قاب کشید و گریه ش شدیدتر شد. شاید برای هزارمین بار بود که آرزو کرد کاش به جای آنها، فقط او می

مردنه اینکه بماند و تاوان نرفتنش را پس دهد....

سرش روی پاهایش بود و انگار دنیا روی سرش آوار ... سنگین و پر بود و آرام نمی شد. خیلی نگذشته بود

که صدای باز شدن در را شنید. سرش را بلند کرد و سیما بادیدنِ صورت خیس او و وضع اتاق دست روی

گونه ش گذاشت و داخل رفت . با گریه گفت:

_مگه من مردم که نشستی و زانوی غم بغل کردی و...

میانِ حرفِ سیما با صدایی خش گرفته و کم جان گفت:

_کاش جای همه من مرده بودم.

سیما جلو رفت و مقابلش نشست. دست های او از شیشه های شکسته ی قاب ، خراش برداشته بود . باترس

دست پیش برد:

_دستات چی شده ؟ بریدی؟

سبا دستهایش را عقب کشید :

_میخوام برم.

سیما خشکش زد و سبا دست به دیوار گرفت و بلند شد:

_باهاش میرم.

سیما شوکه شد.سریع مقابلش ایستاد:

_صبر کن بینم. چی داری میگی؟

اشک چشم های سبا را پر کرد. با صدایی لرزان و بالا رفته گفت:

_باهاش میرم تا سهممو بده ، باید بده. من چرا باید آویزون زندگی اینو اون باشم تا... تا...

سیما صورت او را میان دست هایش گرفت. لحنش ملتمس بود:

_منو نگاه کن سبا.

چشم های سرخ او بالا آمدو در چشم های ملتمس و خیس زن ثابت ماند. وقتی اشک اوچکید، خودش را

عقب کشید و پایش را زمین کوبید:

_نحسم، زیادیم، می دونم... خبر مرگمتا اومدم، آرامش تو هم به هم ریخت، خدا چرا
منونمی کشه راحت

شم؟ چرا نمی میرم تا کمتر تحقیر شم.

♣ بخش پنجم

180 صفحه

صدایش لحظه به لحظه بالا تر می رفت، دوباره سمت 騾 ساکش رفت و همه ی وسایلی را
که کنارش بود،

داخلش چپاند، سیما تا جلو رفت، دست هایش را مقابل صورت او بالا گرفت:

_تورو خدا هیچی نگو سیما.

سیما بلند و عصبی گفت:

_چرا اینجوری می کنی؟ کجا میخوای بری؟

با گریه لباس مچاله شده را روی وسایل کوبید و گفت:

_جهنم، قبرستون ...

آنقدر حالش بد بود که متوجه اطرافش نباشد، دستی بازویش را کشید تا خواست پشش بزند
،بادیدن طناز لال

شد، سیما دیگر داخل اتاق نبود، زن به چهره ی رنگ پریده و خیس او نگاه کرد و آرام گفت:

_برادرت با ناراحتی رفت و نمی تونی باهاش بری اما یه قبرستون هست، یه زن تنها هم
توش میپلکه، میای

اونجا؟

دست و پای سبا سست شد و لبهایش لرزید:

__خسته شدم، کسی نمی فهمه چی می کشم.

طناز دست روی موهای پریشان و صورت سرد او کشید:

__هیچ کس درک تنهایی رو نداره سبا، خودتم نخوای خودتو درک کنی، فقط مرگ تدریجی و

تجربه می

کنی.

سرش دو طرف تکان خورد:

__نمیتونم دیگه تحمل کنم.

طناز صورت اورامیان دو دستش گرفت و به چشم های سررفته ش خیره شد:

__تموم میشه، همه ی این روزای سخت تموم میشه، تو دختر قوی ای هستی، اگر نبودی تاحالا

هم دووم نمی

آوردی.

انگشت هایش روی رد اشک های او کشیده شد و ادامه داد:

__هرجوری میتونی خودتو خالی کن، گریه کن، جیغ بزن، وسیله بشکن، نذار تو خودت بمونه

عزیزم، هر چی

میخوای بگو شاید اروم تر شی،

چانه ی سبا لرزید و انگار ازهم پاشید:

_فقط مامانمو می خوام.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

181 صفحه

انقدر پر درد گفت که چشم های طناز جمع شد، این زن گریه کردن بلد نبود اما کم مانده بود
مظلومیت این

دختر و دردش ، سد مقاومتش را بشکند، وقتی صورت سبا خیس شد، در آغوشش کشید. هق
هق معصومانه ش

روی شانه ی ظریف زن سنگین شد....

♣♣ ♣♣

سیما با لب هایی لرزان گفت:

_کجا بیاد آخه؟

طناز لیوان آب را روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید.

_نمیخوام دخالت کنم سیما اما خواهرت اونقدر تحت فشار بود که یهو اینجوری منفجر شد.
موندن براش

سخت شده، برادرت امروز رفت ولی فردا دوباره میاد و باز برنامه تون همینه.

_تو میگی چیکار کنم؟ نمی تونم بذارم بره.

_نذار بره، سبااگر میخواست بره که نمی اومد پیش تو .

__ پس چرا اینجوری می کنه؟

__ گفتم که عزیز من، تحت فشاره، بذار یه مدت دور باشه، پیش من باشه، شاید آروم شه.

سیما با ناراحتی سرش را پایین انداخت، دست هایش را درهم مچاله کرد و بغض کرد، طناز نگاه کوتاهی به

کامران انداخت و بلند شد، کنار سیما نشست و دست دور شانه ش انداخت:

__ اومدن سبا پیش من فقط بخاطر خودشه، قرار نیست اتفاقی بیفته، قول میدم خودش زود برمی گرده، اصلا

طاقت دوری از تو رو نداره،

سیما سرتکان داد :

__ این همه سال چشم به در داشتم بیاد حالا که اومده...

به جای ادامه ی حرفش ، دست روی صورتش گذاشت و سکوت کرد ، کامران کمی به جلو خم شد و آرام

گفت:

__ من اگه گفتم طناز بیاد واسه اینه که نگران این دخترم سیما، الان آروم کردنش کار تو و سعید و حتی منو

بچه ها نیست، چند روز بذار ذهنش آزاد باشه،

__ اینجوری فکر می کنه واقعا تو زندگیمون جایی نداره یا...

_سوتفاهمو میشه بر طرف کرد اما به شرطی که آروم باشه، نه الان که هرکاری کنی فکر می کنه واسه کم

کردن روی سعیده.

♣ بخش پنجم

182 صفحه

سیما آهی کشید و به طناز نگاه کرد که او پلک روی هم گذاشت:

_خیالت راحت باشه. خواهرت وردل خودت می مونه. هرکی ندونه، ماخوب می دونیم چقدر دوستش داری

که دست و پات اینجوری برایش می لرزه.

سیما با ناراحتی زمزمه کرد:

_انگار چاره ای نیست.

طناز لبخند زد و بازوی او را نوازش کرد. به کامران نگاه کرد و گفت:

_امروز سرمدی رو دیدم.

_دوستِ علیرضا؟

_آره. درمورد سبا هم همون طور که خواستی یه چیزایی گفتم. قرار شد با خودش صحبت کنه. درمورد

صیغه هم نگران نباشین. راه میانبر واسه فسخش هست انگار. چیزی لاینحل وجود نداره. نشد هم مساله ی

حادی نیست، شیش ماه دیگه تموم میشه، عقد دائم نبوده که بخواد خیلی اذیت شه.

کامران با مکث کوتاهی گفت:

__به نظرم اون مورد فسخ شده .

سیما سریع به کامران نگاه کرد:

__از کجا فهمیدی؟

__از حرفای سعید، معلوم بود هیچی بینشون نمونده که رو انداخته به برادر زنش و اینقدر

براش گرون تموم

شده، به یکی از اشناهام میگم یه استعلام بگیره ببینه میتونه ته و توی جریانو دریاره یانه.

طناز گفت:

__اگه سبا زودتر شکایت کنه به نفعشه، تکلیفشم زودتر معلوم میشه.

سیما ناراحت و گرفته گفت:

__سعید وصله ی تنمونه طناز، سخته.

طناز به او نگاه کرد و گفت:

__ناراحت نشو سیما ولی یه عضو بدن که عفونت کرد یا باید درمان شه، یا قطع شه که عفونت

تموم تنو نگیره.

برادر شما اینقدر سخت و غیرقابل نفوذ که شیمی درمانی روهم پس زده، پس خودکشی

کردن نداره.

کامران تذکر داد:

طناز...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

183 صفحه

وزن اخم هایش را درهم کشید:

_البته اگه بخواد به تو نگاه کنه والگو بگیره، تقصیری نداره، تو خودت سلول سرطانی کنار دلته و تا نکشتت

جراحی نمی کنی و از شرش راحت نمیشی.

کامران لاله الا الهی زیر لب گفت و گفت:

_ماشین و بردی تعمیرگاه یا باهاته؟

طناز به نحوه ی بستن بحث از سمت او پوزخند زد و گفت:

_نرود میخ اهنین درسنگ برادرمن، زن وشوهر مثل همین.

_طناز... کافیه.

طناز برخاست:

_خیلی خب، آره آوردم. وقت نکردم ببرم برای تعمیر وسرویس. غروب می برم.

_سوییچو بده من، ماشین منو ببر. شاید لازم شد سبا رو بیرون ببری.

طناز سوییچ را سمت او گرفت و تشکر کرد. همان موقع سبا از پله ها پایین آمد، سیما بلند شد و طناز لبخند

زد:

—بریم؟

سبا به سیما نگاه کرد و او لب برچید:

—دوسه روز برو که حالت جا بیاد . طنز نمیذاره بهت بد بگذره، ولی فکر رفتنواز سرت بنداز.

فهمیدی؟

سبا چیزی نگفت و فقط او را بغل کرد. سردرگمی میان هجوم آن همه مشکل ، جنگی به پا کرده بود که

دخترک دیگر خوب وبدش را هم درست تشخیص نمی داد...

پایان بخش پنجم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش ششم

بخش ششم:

در چوبی را کنار زد و وارد فضای رستوران شد. طراحی مدورش و میز متحرک وبزرگی که میان سالن توجه

را جلب می کرد، تقریباً مانع دید به همه ی فضا می شد. با پیش آمدن پیش خدمتی دست بلند کرد که جلو

نیاید و خودش به سمت یکی از میزها رفت و نشست. به موبایلش نگاه کرد و روی شماره ی نازنین زد اما

تماس نگرفت. فقط تایپ کرد: پنج دقیقه منتظر می مونم. نیومدی ، میرم.

بعد از ارسال شدن پیامش دو دقیقه هم نشد که او را دید. میز میان سالن را دور زد و به سمتش آمد. بافت بلند

و فسفری رنگی که به راحتی باز گذاشته بود و سفیدی بلوز و شلوارش نگاهش را بی حیا تر کرد. نازنین وقتی

رسید منتظر بلند شدن او بود اما کیارش فقط چشمهایش را بالا کشید و گفت:

_وقت شناسی ، این یه امتیاز مثبتته.

نازنین به خوبی فهمیده بود که با یک مرد جنتلمن که بتواند رگ خواب زن ها را در دست بگیرد ، روبه رو

نیست. صندلی را عقب کشید و در حال نشستن گفت:

_خوبه. دیگه چی؟

کیارش عقب تکیه داد و نگاهش روی چهره و اندام او دور زد:

_دست جراحتم درد نکنه. خوب چیزی از کار درآورده.

ابروهای دخترک به هم نزدیک شد.

__من تاحالا صورتم و جراحی نکردم. جذبم شدي ، طعنه نزن.

__صورتتو نگفتم. اندامتو گفتم.

نازنین کمی جا خورد. بی پروایی و بیژگی مشترک این دو برادر بود که گیرشان افتاد. به روی خودش نیاورد و

لبخند زد:

__مراقب نگاهات باشی بد نیست.

__وقتی تماشایی میشه، چرا استفاده نشه؟

__حرفات حرص آدمو درمیاره کیارش.

کیارش پوزخند زد :

__حقیقت تلخه . واسه همین یا نمی خورنش . یا بالا میارن .

چهره ی نازنین جمع شد و گفت:

__یه کمی ملایم تر حرف بزن . برعکس ظاهرهت هیچی برای جذب کردن نداری.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

185 صفحه

__حتما یه چیزی دارم که خواستی اینجا بشینم. نه؟

__ابروهای دختر جوان بالا رفت:

_اعتماد به نفست عالیه جناب دکتر، مثل کارت، فقط یه کم سختی،

_خب،

_صبحانه خوردی؟

_عادت ندارم،

_یه قهوه که میخوری!

کیارش لب بالا کشید و پیش خدمت با اشاره ی دست 驛 نازنین جلو آمد، هردو اسپرسو
سفارش دادند و پیش

خدمت با خم کردن سرش رفت، کیارش گفت:

_خوردن قهوه نهایتاً پنج دقیقه از وقتمونومی گیره، نیم ساعت برای اینجا از برنامه هام زدم،
امیدوارم حرومش

نکنی،

نازنین ناخن های بلند و طراحی شده ش را روی میز کشید و گفت:

_فکر می کردم می دونی باهات چیکار دارم، یا شایدم تو کارم داری،

_از حل معما خوشم نیما، خودت توضیح بده،

نازنین لب هایش را جمع کرد و دستش روی میز درهم فرو رفت:

_ من دختر آزادی م،

_گفتن نداره، معلومه،

__واقعا بهت نیماي تا حالا با کسی رابطه نداشته باشی و من اولین دوستت باشم.

__دوست؟ تا به چه تعبیر بشه!

فهمید دختر جوان کلافه شده است، دست روی میز گذاشت و کمی سرش را جلو برد:

__منتها هرچی باشه سفیر نمی خوام.

__گفتی به او مدن فکر می کنی!

__اونوقت تو این مدت تو متعهد به ارتباط با من میمونی؟

__منظورت چیه؟

__منظورم اینه اول هاله ی سرخ روی شاهرگ گردنتو محو کن بعد قرار بعدیو بذار.

♣ بخش ششم

186 صفحه

نازنین آنقدر جا خورد که ناشیانه دستش درست سمت 驕 همان قسمتی رفت که سعی

کرده بود با پنکک

محوش کند، گوشه ی چشم کیارش چین خورد و عقب کشید:

__خوش اشام که نصف شب بهت نزده، نه؟

نازنین دست پاچه و عصبی گفت:

__هیچ معلوم هست چی میگی؟

کیارش خندید، کوتاه و پر تمسخر، نگاه دخترک به چین کنار چشم او افتاد، خشکش زده بود.
حس عجیب

غریبی بود، انگار خود البرز روبه رویش نشسته بود، با جلو آمدن او و کمرنگ شده خنده
ش، حواسش را
جمع کرد:

__ بهم میاد ناشی باشم؟ یا شاید....

پلکی زد، نفس عمیقش را بیرون فرستاد و سعی کرد خونسرد رفتار کند:

__ اینقدر بسته فکر می کنی؟ یا واقعا دوست داری با یه دختر آفتاب مهتاب ندیده باشی.

__ حداقلش اینه شبش با یکی دیگه نگذره و صبحش سر قرار بامن بشینه.

__ راحت قضاوت میکنی!

کیارش نچی گفت و عقب نشست:

__ همیشه بر اساس شواهد و مدارک حرف می زنم.

__ پس چرا وکالت نخوندی استاد؟

__ از فضولی تو کار دیگران میتنفرم.

__ جواب حرفم بود یا...

__ داری میزنی جاده خاکی نازنین.

نازنین لبخند زد:

_راستشو بخوای بدونی قبلا با یه نفر بودم ولی الان تنهام . پوست من حساسیت داره. یکبار از شامپوی خودم

استفاده نکردم این اتفاق افتاده. توهین نکن.

کیارش چشم بست و با پوزخندش نازنین آتش گرفت و اخم کرد. کیارش به ساعتش شد . نگاه نازنین

دنبالش کشیده شد .کیارش دو دستش را روی میز گذاشت. کمی سمت 驕 او خم شد.

_ازت خوشم میاد ولی نه با این احوال. مطمئنم کنی شاید روزای بدی و نگذرونیم.

انگشت میان دو ابروی او کشید و همراه با چشمکی لبخند زد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

187 صفحه

_ابروهاتم باز کنی خوشگل تر میشی.

لبخند محو روی لب های دخترک همان چیزی بود که میخواست. خواست بلند شود که نازنین دستش را

گرفت:

_قهوه تو بخور بریم بالا .

_عجله دارم. باشه برای دفعه ی بعد.

_نترس. میخوام صحبت کنیم.

__دیر نمیشه. تو برنامه هام یه سفر به استانبول هست.

__حالا چرا عجله داری؟

__خوبه یه چیزایی رو از حالا بدونی. واسه کارای شخصیم به کسی توضیح نمیدم.

__اگه باهام میومدی...

__اگه میتونی بیشتر بمون.

__نه. امکانش نیست ولی سعی می کنم تو اولین فرصت پیام .

کیارش قهوه ش را مزه کرد و از بالای فنجان نگاه نافذش را به او دوخت:

__خوبه اون موقع میتونم اول من میزبان بشم.

دختر جوان خندید.راضی بود. انگار تیرش درست به هدف اصابت کرده بود...

♣♣♣♣

محتوی سفید رنگ لیوان کریستال را به لب هایش نزدیک کرد:

__خوش گذشت؟

نازنین از بالای چشم نگاهش کرد.

__متلک میگی؟

البرز خندید. روی دسته ی مبل نشست و سمت او خم شد. موهای لختش را از سرشانه ش

کنار زد و برهنگی

سرشانه ش را لمس کرد:

__خیالم راحت که فرستادمت جلو. کی میتونی جای منو واست بگیره؟

تا پشت لب های نازنین آمد بگوید او هم درست مثل خودت جاذبه ای وحشتناک دارد اما سکوت

کرد، هرچند که نگاه البرز مثل اشعه ای بود که درونش را میخواند و مطمئن بود رغبتی در او ایجاد شده است.

♣ بخش ششم

188 صفحه

لبخندش عمق گرفت، سرش خم شد و به سرشانه ی او چسبید، تن دخترک مور مور شد و خودش را کمی

جمع کرد، یاد متلک کیارش افتاد و اخم هایش را درهم کشید:

__ با کسی هم تعارف نداره، باینکه همزادته ولی جز ظاهر تو خیلی چیزا متفاوتین،

__ مثلاً؟

نازنین دست روی گردنش گذاشت و بلند شد:

__ فکر کنم تو رابطه هاش خیلی حساسه،

البرز لیوان را لب میز گذاشت و دست هایش در جیب گرمکنش فرو رفت، به سمت پنجره رفت، نازنین با

دیدن کشیدگی عضلات او بی اراده کیارش را تصور کرد، لحظه ای پلک بست، انگار او قد بلند تر و لاغر تر

بود، ترسید اما اعتراف کرد که شاید کیارش حتی جذاب تر بود.

_اومده دنبالت؟

با شنیدن صدای عصبی و غافلگیر شده ی البرز چشم هایش باز شد و متعجب گفت:

_چی؟

البرز با عصبانیت وحشتناکی به طرفش رفت:

_مگه نگفتم حواستو جمع کن دختره ی نفهم، این آشغال که اینجاست و...

نازنین از ترس عقب رفت و روی مبل افتاد، عرق درشتی روی پیشانی البرز بود که چهره ش را رعب آورتر

می کرد، وقتی این حالت سرخ و سیاه چشم هایش را می دید، دیگر او را نمی شناخت، انگار یک جانی

مقابلش بود و به شدت وحشت می کرد، با ترس گفت:

_شاید اشتباه می کنی البرز، بخدا...

میان حرف او آیفون را زدند، انگار بمبی ترکید، سر هردو باهم سمت آیفون چرخید و عرق از شقیقه ی

کیارش پایین سر خورد، انگار فرشته ی مرگ پشت آن در ایستاده بود و دست روی کلون ورودی مرگش

گذاشته بود...

♣♣♣♣

دستش را کنار آیفون روی دیوار گذاشت و به نمای خانه نگاه کرد. ساخت قدیمی ش در آن منطقه ی

متوسط به افکار مشکوکی که داشت ، دامن زد. منتظر بود نازنین پاسخی ندهد یا بخواهد از راه دیگری وارد

شود. آن وقت بود که روی دیگرش را نشان میداد. با معطل شدنش دوباره دکمه ی آیفون را فشرد و به سی

ثانیه نکشیده صدای ظاهر را متعجب نازنین را شنید:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

189 صفحه

_کیارش... اینجا چیکار می کنی؟

سر کیارش چرخید و به آیفون نگاه کرد:

_یک ساعت پیش وقتی منو دیدی تو صدات تعجب نبود!

نازنین آب دهانش را قورت داد. چشم بست. میخواست خونسرد باشد. هرچند که راحت نبود ، البرز رو

برویش ایستاده بود و صورتش خیس بود. حتی می ترسید او را داخل دعوت کند اما با اشاره ی دست او آرام

گفت:

_الان میام پایین.

_چرا دعوت نمی کنی پیام داخل؟

پوزخند البرز باعث تپش قلب نازنین شد. او سرخم کرد و نازنین شاسی آیفون را فشرد. هنوز به او خیره بود

که گفت:

_بیا داخل.

کیارش در فرپوژه را کنار زد و نازنین فوری گوشی را گذاشت. باترس گفت:

_ میخوای ببینت! البرز قرار بود که...

البرز شاسی کلید در را زد. دست او را گرفت و سمت اتاق کشید. نفس دخترک داشت بند می آمد. گاهی

وقت ها فکر می کرد که خودش را در بد مخمسه ای گرفتار کرده است...

نگاه دقیقی به اطرافش انداخت. تصویرش درست بود. یک خانه ی قدیمی که نمی توانست حتی خانه ی

مجردی دختر معاون باشد. از پیمان شنیده بود که او فوق العاده متمول است و البته بیشتر اموالش متعلق به

همسرش است. آن حس عجیبی که پایش را دنبال او کشید حالا قوی تر شده بود. انگار وارد یک قبرستان

می شد که این قدر فضایش سنگین و نفس گیر بود. اعتنا نکرد. دری را که نیمه باز بود عقب زد. خانه در

سکوتی مطلق بود. ابروهایش به هم نزدیک شد و چشم چرخاند. چشمش به کیف و لباس های نازنین روی

مبل افتاد و شیشه ی نوشیدنی و جام نیمه پری که کنارش بود. جلو رفت. خم شد و شیشه ویسکی را برداشت.

به مارکش نگاه کرد. پوزخند زد. به جام نگاه کرد. جای رژ لب دخترک رویش نشان می داد مال خودش است.

_ کارات عجیب و غریبه دکتر.

بدون آنکه برگردد گفت:

_ گفتم که. بی گذار به آب نمی زنم.

♣ بخش ششم

190 صفحه

نازنین موهایش را با یک دست جمع کرد. کمی آشفته بود. دلشوره داشت اما زیر دست **سُله** البرز بازیگر ماهری

شده بود. جلو رفت و درست پشت سرش ایستاد:

_ اصله. اگه اهلشی...

کیارش میانِ حرف او سمتش چرخید. تاب لیمویی رنگ و اندامی و شلوار جذبش جای آن بلوز سفید و

شلوار را گرفته بود تقریباً فاصله ای میانشان باقی نمانده بود. شیشه را مقابلش گرفت و گفت:

__هم خونه هم داری؟

__خونه ی یکی از دوستانه.

کیارش سر تکان داد:

__خوبه. احتمالاً جفتتون اهل دین.

__منظورم دوست دانشگاهم بود. اومدم بهش سر بزنم اما هنوز نیومده. شهرستانیه. تهران

موندگار شد. ازدواج

کرد و یکسال بعد از شوهرش جدا شد. الانم تنها زندگی می کنه.

کیارش شیشه را روی کانتیر گذاشت و به آن تکیه داد:

__خب.

__تیکه کلامت خبه؟

__دیر به دیر کشفم می کنی!

نازنین سمت 驢 آشپزخانه رفت و قهوه را از داخل کابینت برداشت. قهوه ساز را روی کانتیر

جلو کشید و گفت:

__واسه اینکه غیر قابل نفوذ و پیش بینی هستی.

لبخند زد و افزود:

__فکر کنم همین جذاب تر ت می کنه.

کیارش آرنجش را روی میز گذاشت و سنگینی بدنش را روی آن انداخت. مستقیم نگاهش کرد و گفت:

__تا زمانی جذابم که باهام رو راست باشی و فکر نکنم داری دورم میزنی.

نازنین خندید:

__شبه مردایی هستی که مچ زنتو با معشوقه ش گرفته و به همه شک داره.

__ میزان جالبی واسه سنجیدن من و شناختنم انتخاب نکردی.

__چطور؟

__چون واسه من چنین شرایطی پیش نیاد.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

191 صفحه

نازنین دکه ی سیاه رنگرا زد و موهایش را پشت گوش فرستاد. دست به سینه به دیوار کنار کانتر تکیه داد

و نگاه او را عقب تر کشید:

__هیچ چیزی غیر ممکن نیست. حتی قدیسه هام ادمن و ممکنه خطا کنن پس...

__من در مورد خطا نکردن حرف نزدm. نوع مجازاتم فرق می کنه.

نازنین لب هایش را با زبان تر کرد:

__بقول خودت خب...

__منتظر ادامه ی حرفی که نقطه تهش میذارم نمون.

نازنین تکیه ش را برداشت . چرخید. آرنجش روی کانتر ستون شد و دو دستش صورتش را قاب گرفت .

فاصله ش با او آنقدر کم بود که با هر کشش صورتشان مماس هم می شد . لبخند زد:

__پس الان منتظر چی باشم؟

__ من منتظرم توضیح بدی.

__درمورد چی؟

__ دختر زرگر نیستی . نه؟

نازنین به وضوح جا خورد. کیارش کف دستش چرخاند و کاملاً چرخید:

__ زرگر دختری به اسم و نشونی تو نداره.

نازنین دست هایش را انداخت و با اخم گفت:

__چرا فکر میکنی اینقدر مهمی که ...

__نبودم با دروغ بهم نزدیک نمیشدی. نه؟

نازنین خنده ی مضحکی کرد:

__نمی دونستم دکترا توهم می زن!

خواست عقب برود که کیارش دست روی دستش گذاشت و جدی گفت:

__پاسپورت و بینم.

نازنین با شوک کمی نگاهش کرد ، سپس دستش را عقب کشید و گفت:

__واقعا وای به حالی کسی که قراره با تو ازدواج کنه. به چهار میخ می کشیش.

کیارش حس کرد صدای بسته شدن در آمد. سرش فوری چرخیدانا انگار فقط یک پژواک در ذهنش بود.

نازنین گفت:

♣ بخش ششم

192 صفحه

__دیدن پاسپورت من از هویتم مطمئن می کنه؟

کیارش نگاهش کرد. انگار حالا نوع نگاه او فرق کرده بود.

__نه. وقتی بعضی از شبهات و درموردت برطرف می کنه.

نازنین فنجان های قهوه را بالبخند پر کرد و مقابل او گذاشت.

__بخور تا پیام.

از آشپزخانه بیرون رفت ، نگاه کیارش سمت قهوه رفت. بخار و عطری که از آن بلند می شد ، وسوسه ش

می کرد اما فقط نگاه کرد و فکر کرد. چرا حس می کرد چیزی از آنجا کم شد؟

با پیش آمدن دستِ نازنین چشم هایش چرخید و او با لبخند گفت:

__بین خیالت راحت شه که من کی هستم، نازنین زرگر، البته برادر زاده شم،

کیارش بدون آنکه پاسپورت را بگیرد به صفحه ش نگاه کرد؛

__برادر زاده؟

نازنین هومی گفت و کنارش تکیه داد؛

__پدرم معتاد بود و سالها پیش فوت کرد، یه جورایی باعث ابروی عموم بود، اون شبم

اگه عمو گفت

دخترشم واسه این بود که زودتر واسه درد من درمون پیدا شه ، ولی واقعا نمی دونستم یه

رابطه اینقدر برات

مهمه که بخوای ازاول ته و توی همه چیو در بیاری، می تونستیم به مرور همه چیو درمورد هم

بفهمیم،

__پس ترکیه چیکار می کنی؟

__اونجا راحت ترم، اینجا باید زیر نظر عمو و صلاح دیدش باشم و نمی تونم، اونا با من فرق

دارن،

__اینجا کجاست!

__گفتم که، خونه دوستم، قبلا همینجا همخونه بودیم، البته فقط یه سال، چون دانشگاهو ول

کردم و رفتم ،

پشیمونم نیستم، چیزی ازم کم نشد،

مکث کرد و خیره به چشم های او که انگار در چشم هایش قفل شده بود، گفت؛

_تو نمیخواهی چیزی بگی؟

_مثلاً؟

_درمورد خودت!

_نه!

خودخواهی نیست؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

193 صفحه

_میتونی اینجوری تصور کنی ولی...

مکث کرد و دو انگشتش را زیر موی او برد، دستش روی سرشانه ش نشست، سرش را کمی

پایین برد ادامه

داد!

_واسه اینه که بهت اطمینان ندارم.

دخترک دچار حس تعلیقی بود که فقط در رابطه با البرز داشت، مگر میشد یک احساس را به

دو نفر داشت؟

مردمک چشم هایش میان دو چشم او دو دو زد، دستش بالا آمد و روی قفسه ی سینه ی

او نشست، آرام

گفت:

__ یهو ازت خوشم اومد. همون موقع که اومدی بالا سرم. حالا واسه به دست آوردن اطمینانت
چیکار کنم؟

کیارش سکوت کرد و فضای بینشان سنگین و سنگین تر شد انگشتان دختر جوان روی یقه ی
او پیشروی کرد

و بدون آنکه بخواهد روی پنجه ی پایش کمی بالا کشید اما مچ دستش میان 驕 دست او
گیر کرد و نفس

گرمش روی صورتش پخش شد تا در همان فاصله متوقف شود:

__زیاده روی کنی ، خودت ضرر می کنی .

نازنین وا رفت. کیارش عقب رفت و دست او را مقابل چشمش بالا گرفت:

__انگار منو با عشقت اشتباه گرفتی دختر جون.

__چی داری میگی؟

دست او را از همانجا رها کرد و گزنده گفت:

__شبيه زنای روسپی نیستی ، خواستنت اونقدر عجیبه که تو منطق من جا نداره.

نازنین دست به موهایش کشید و عقب رفت:

__فکر کردم که... خب...

__تا وقتی از حسست مطمئن نیستی قهوه هم به کسی تعارف نکن چون ممکنه رد شه.

نازنین تازه یاد قهوه ها افتاد و کیارش یقه ش را مرتب کرد:

__منم اهل خوردن قهوه های قجری نیستم تا بهم یه چیزایی ثابت شه. باید هر چیزی ارزش ریسکوداشته باشه.

نازنین هنوز گیج بود که او به سمت 驢 در رفت. تکانی خورد و فوری گفت:

__دائم میگی مطمئن شم. از چی آخه؟ بگو برات توضیح بدم.

سر کیارش روی شانه ش برگشت و از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

__هر وقت فهمیدم کی تو این خونه بود و رفت بیرون بهت میگم.

♣ بخش ششم

194 صفحه

نازنین هر لحظه بیشتر جا میخورد. کیارش بیشتر نگاهش کرد و او به ناچار گفت:

__از دوستم خواستم بره چون فکر می کردم اومدی که چند ساعت باشی. گفتم ممکنه بنیش...

دست کیارش بالا آمد و او ساکت شد:

__وقتی هر چیز یو به روت میارم و بهونه ای پیدا می کنی یعنی همون لنگیدنی که حوصله ی منو زود سر

میبره. تا دلیلی واسه ادامه ی رابطمون وجود نداشته باشه، هیچی بینمون پیش نیاد. دفعه ی بعد میشه براش

تصمیم گرفت.

__اگه به ادامه ش امیدوارم کنی، نمیرم.

__من بابت چیزی قول نمیدم ولی بهتره فعلا بری چون من یه رابطه ی کات نکرده دارم.

چشم های نازنین گرد شد. کیارش رفت و میان راه لبخند به لبش آمد. دختر جوان نا خالص بود ولی ناشی بود

چون زود مقابلش وا داد. داخل ماشین که نشست احساس کرد چیزی عجیب است. اطرافش را نگاه کرد.

عصبانی شد. حس می کرد دوباره دچار توهم شده است. از همان توهم هایی که مجبورش کرد از کاوه

بخواهد یک روانشناس ناشناس معرفی کند. استارت زد ولی هنوز راه نیفتاده بود که تلفنش زنگ خورد .

میخواست جواب ندهد اما این روزها نمی توانست به هرچیزی بی اعتماد باشد. جواب داد و صدای زنانه ای

پرسید:

_آقای مشفق؟

ابروهایش به هم نزدیک شد:

_خودمم. بفرمایید.

_از بیمارستان ... تماس می گیرم. خواهرتون تصادف کردن.

انگار یک مرتبه معلقش کردند. حیرت زده پرسید:

_خواهرم؟

_بله. خودتونو برسونید ممنونم میشم. چون با هر شماره ای تماس گرفتیم جواب ندادن.

دستش روی سوییچ چرخید و گفت:

__تا پنج دقیقه دیگه اونجام.

گوشی را کنارش انداخت و بی مکث حرکت کرد. وقتی ازپیچ کوچه گذشت، در ماشینی باز شد. البرز سر

بلند کرد. نازنین این بار به جای او، به رد تایرهای ماشین کیارش نگاه می کرد...

♣♣♣♣

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

195 صفحه

با صدای باز شدنِ در، از پنجره فاصله گرفت و به در ورودی نگاه کرد. منتظر بود واکنش او را ببیند که البرز

بی هیچ حرفی، سمت اتاق رفت. نازنین عصبی پشت سرش راه افتاد. البرز پیراهنش را روی صندلی پرت کرد

و کمر بندش را باز کرد که نازنین گفت:

__این دو بار دیگه دنبال من بیاد و بره همه چیو می فهمه البرز.

__مطمئنی هردو بار قراره زنده ازاینجا بره بیرون؟

نازنین به طرفش رفت و ساعد دستش را گرفت:

_کشتنش فقط باعث دردسرت میشه البرز، به پیشنهاد من فکر کن، جور دیگه هم میتونی جاشو بگیری و ...

وقتی میان حرفش، اوبرگشت و دست دور کمرش انداخت، جا خورد و بی اراده کمی خودش را عقب

کشید. سرش آنقدر نزدیک شد که مطمئن شد قرار است بوسیده شود اما البرز انگار قصد دیگری داشت.

مقابل صورت او چشم بست و نفس عمیقی کشید. نازنین مردد نگاهش کرد و پرسید:

_چرا اینجوری می کنی؟

چشم های او که باز شد، نازنین ترسید. انگار دوچاله ی فضایی روبرویش بود که قصد بلعیدنش را داشت.

گوشه ی چشم های او چین خورد و لب هایش درست مماس لب های دختر جوان شد. وقتی حرف زد و

صدای خش گرفته ش به گوش نازنین رسید، لبش تر شد:

_تا کجا پیش اومد؟

_چی؟

لبش را محکم روی لب او کشید و این بار خشن تر پرسید:

_میگم دستاش، تنش، عطرش به کجاها رسید؟

تن نازنین لرزید، دست روی شانه ی او گذاشت و با صدایی مرتعش گفت:

__باور کن هیچی.

__دروغ میگی نازی. چشات یه حال دیگه است.

نازنین تا خواست سرش را پس بکشد ، دست او محکم پشت سرش میان موهای بلندش
چنگ شد و سرش

عقب خم شد. جیغ کوتاهی از درد کشید و دست روی پنجه ی او گذاشت ،عصبی و با جیغ
گفت:

__موهامو ول کن . چرا دیوونه شدی البرز؟

سر البرز روی صورتش خم شد و با لحنی که تمام تن دختر جوان را می لرزاند ، زمزمه وار
گفت:

__بیشتر از اون سهم منه.

♣ بخش ششم

196 صفحه

موهای نازنین بیشتر کشیده شد و صدای او چند رگه تر شد:

__حالا راستش و بگو.

اشک از چشم نازنین چکید. درد باعث شد چشم هایش را ببند و صدایش رنگ التماس بگیرد:

__من هیچ وقت به تو دروغ نمیگم . تو رو خدا موهامو ول کن.

اما دست او محکم تر شد و صدای ناله ی دختر جوان بالا رفت تا میان گریه بگوید:

_خودت گفתי هر راهی برو تا جذبش کنی. تا مطمئنش کنی. شدم یه زن خراب که بخاطرت
هر غلطی کردم

ولی اون نخواست. حتی یه بوسه ی خشک و خالی رو...

دست البرز شل شد و کمر او را بالا کشید. همان دست بی رحمی نوازش وار میان موهای
زجر کشیده ی او

چرخید و سر کنار گوشش برد:

_دوستت دارم نازی.

نازنین میان گریه نگاهش کرد و پشش زد:

_گاهی وقتا دلم میخواد بمیرم و دیگه نبینمت اما...

سر البرز مقابل صورت او کج شد و به چشم های خیسش نگاه کرد:

_مبادا عاشقش شی.

سر نازنین تکان خورد و دست او از پشت سرش روی یقه ی لباسش سر خورد. حالش عجیب
بود. شبیه آدمی

که به فضا می رود و معلق می ماند. انگشتانش از پشت لباس روی پوست دختر لغزید و
کمرش را محکم تر

فشرده:

_فقط جام مرگش باش نازی.

صدای نازنین تحلیل رفت:

چرا ازش متنفری البرز؟

کش آمدن لب های او و پلکی که زد باعث شد نازنین نفس عمیقی بکشد اما صدای جر خوردن پارچه ی

تابش شوکه ش کرد. تا خواست فاصله بگیرد به دیوار پشت سرش چسبید . رابطه با او را تجربه کرده بود اما

خشونت می که امروز در رفتارش می دید، ترسناک بود. دستش را با سختی ، به سر او رساند تا جدایش کند اما

محال بود بتواند . ترسش را با خواهش از او به زبان آورد اما لحظه ای مکث بود و دقیقه ای بعد ، چیزی شبیه

دامنه ی یک کوه آتشفشان که طغیان کرده است. یک دیوانه ی به تمام معنا شده بود که نه صدایی می شنید

و نه حالش را میفهمید. انگار می خواست رد دست های او را هم نابود کند...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

197 صفحه

سرش روی صورت او پایین آمد و گونه ش را با لب هایش لمس کرد . زمزمه ی دوستت دارمش مثل بمب

عمل کرد و دخترک را منفجر کرد تا کنارش بزند. نشست و رو تختی را دور تن پردردش مچاله کرد. میان

گریه و صدایی خش برداشته گفت:

__من دیگه اینجا نمی مونم. توهم هرغلطی می خوام بکنی به خودت مربوطه. میرم پیش پدر بزرگ و ...

البرز بازوی او را محکم کشید تا دوباره روی سینه ش بیفتد. صورت او را میان دودستش گرفت و آرام گفت:

__رفیق نیمه راه شدی؟

نازنین خواست بلند شود اما البرز نگهش داشت:

__نمی خوام حتی ببوسدت نازنین. می خوام حقشو ازش بگیرم. آرامششو. نه اینکه تورو هم اون ازم بگیره.

__داری مزخرف می گی البرز.

__دفعه ی بعد اون قهوه رو بده بخوره.

__مشکلات توبه من چه مربوطه؟

__مگه قول ندادی باهام باشی؟

__که هر کاری بخاطرت بکنم و بعدش اینجوری...

__خوب می دونی من چه آدمیم. قبلا تجربه شو داشتی.

نازنین دست روی قفسه ی سینه ش فشرد و دوباره لب تخت نشست. کف دستش را به پیشانی ش فشرد

وگفت:

__گفت یه رابطه ی نیمه تموم داره که تا کاتش نکنه، به من دست نمی زنه. خیالت راحت باشه.

پشتش به البرز بود و نمی دانست چشم های او چطور جمع شده و خیره به سپیدی پوست تن اوست و ادامه

داد:

__بهترم هست به جای من یکی دیگه رو بذاری سر راهش. چون من نمی کشم البرز.

سپس بلند شد و بدون آنکه نگاهش کند به سمت حمام رفت. نفهمید کاملاً نقطه ضعف او رادستش داد تا

برنامه ش کلاً عوض شود...

♣♣♣♣

مقابل بیمارستان پارک کرد اما قبل ازاینکه پیاده شود، مکث کرد. به گوشی ش نگاه کرد و تعلل کرد. قرار

نبود درگیر آنها شود حتی اگر محتاجش می شدند. پنجه ش روی فرمان مشت شد و سمت سوییچ برگشت اما

درنهایت اهی گفت و پیاده شد. به سمت 騾 اطلاعات رفت و راهنمایی خواست. با حرف های مسوول به سمت 騾

♣ بخش ششم

198 صفحه

آسانسور رفت ، همین که در باز شد و خواست داخل برود با پیمان برخورد کرد و ابروهایش درهم کشیده

شد.

به وضوح دید که رنگ از پیشانی پیمان پرید و شوکه گفت:

__تو اینجا چیکار می کنی؟

کیارش وارد آسانسور شد و دکمه را زد:

__یه مشکلی پیش اومده، چرا تو جا خوردی؟ خودت اینجا چی میخوای؟

پیمان دست به زیر گوشش کشید و سعی کرد خود دار باشد:

__راستش با یکی کار داشتم که نبود، می خواستم بینم می تونم واسطه ی وسایل وارداتی

پزشکی بشم یا نه.

که خب... نشد فعلا.

کیارش نگاهش را از شماره های سبز رنگ که به سرعت طی می شد برداشت و گفت:

__گفتی با سپهر واسه این موضوع صحبت کردی که؟

__تو این موقعیت وقت گیری آوردی سوال و جواب میکنی کیا؟

چشم های کیارش کمی جمع شد و نگاه نافذش، در چشم های فراری پیمان میخ شد. در

آسانسور باز شد و

بیرون رفت، در همان حال گفت:

__حیف که عجله دارم والا می فهمیدم مرگت چیه و موقعیت تو چرا اورژانسی شده!

معطل نکرد و فوراً به سمت استیشن پرستاری رفت. پیمان با تردید دست به سر و گوشش

کشید ولی قبل از

آنکه در آسانسور بسته شود ، دنبالش رفت. پرستار داشت برای کیارش توضیحاتی را می داد و او برگشت

برود که به پیمان تنه زد. اهی گفت و عصبی شد:

_تو چرا مدام سر راهی؟

پیمان با تردید گفت:

_فکر کنم خواهرت اینجا بود کیا... یعنی وقتی آوردنش دیدمش. اشتباه می کنم؟

کیارش ابرو درهم کشید:

_تو کیانا رو از کجا می شناسی؟

پیمان فوری گفت:

_چندماه پیش خونه ت بودیم ، اومد سراغت دیگه. اونجا دیدمش.

کیارش خواست چیزی بگوید که پرستار هشدار دهنده گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

199 صفحه

_خواهرتون داره درد می کشه آقای مشفق. لطفا معطل نکنین.

کیارش نگاه کوتاهی به زن کرد و سری تکان داد. با اخمی عجیب به پیمان گفت:

_وا می ایستی تا پیام ببینم چه غلطی کردی! شیرفهم شدی؟

به سرعت سمت آسانسور رفت و «کیا» گفتنِ پیمان فایده ای نکرد. با بسته شدنِ در آسانسور پیمان ضربه ای

محکم به پیشانی ش زد و گفت:

__ گاوت شصت قلو زایید پیمان. تیکه پاره ت می کنه.

__ شما نسبتی با بیمار داشتین آقا. نه؟

پیمان سریع به پرستار نگاه کرد و گفت:

__ گفتم که. اتفاقی متوجه شدم از آشناهام هستن.

با نیشخند پرستار نگاهش را دزدید و فحشی زیر لب به خودش داد. به سمت 騾 راه پله ها رفت که اگر می شود

یکبار دیگر کیانا را ببیند و فلنگ را ببندد. کیارش شک می کرد معلوم نبود چه عکس العملی نشان دهد.

♣♣♣♣

برگه ها را سریع امضا کرد و سمت پرستار هل داد. عصبی گفت:

__ وقتی داره درد می کشه اینقدر تعلل کردن داره ؟

پرستار با نگاهی به چهره ی جدی و عصبی او گفت:

__ احتمالاً جز شکستگی پاش ، طحالش برداشته میشه، چون خونریزی کرده. واسه قطع عضو تا رضایت نباشه

نمیشه اقدام کرد آقای محترم.

کیارش دست به پیشانی ش کشید و به استیشن تکیه داد. پرستار قبل از رفتن گفت:

_طبقه ی پایین اتاقای عمله، می تونین اونجا به لحظه ببینینش.

سری تکان داد و بعد از رفتن او راه افتاد. پشت در اتاق که رسید، چند دقیقه بعد کیانا را دید. تکیه ش را از

دیوار برداشت و جلو رفت ، کیانا از درد به خودش می پیچید. احساس کرد درد در چند ثانیه ی کوتاه تمام

تنش را احاطه کرد. دست کنار تخت او گذاشت و روی صورتش خم شد. صدایش که کرد، چشم های

دخترک پردرد و خیس و ناباور سمتش چرخید . لب هایش با درد لرزید و داداش گفتنش آخرین حرفی شد

که شنید. فقط دستش را گرفت و محکم گفت:

_نترس ،خب؟

♣ بخش ششم

200 صفحه

با گریه ی او حالش بدتر شد و عقب رفت. جای انگشتان یخ کرده ی او کف دستش می سوخت. درهای

سبز رنگ که تاب خورد، پایش پس و پیش رفت. سرش سنگین بود. آنقدر که داشت وزنش را زمین می

کوبید. دست به یقه ش گرفت و به دیوار تکیه داد. حس مرده ای را داشت که هر تکه از روح و روانش را

قسمتی جا گذاشته است.

نگاهش به نقطه ای خیره بود که صدای قدم های بلند و تندی را شنید. تکانی خورد و سرش چرخید. بادیدن

طناز عکس العملی نشان نداد، برعکس او که با تعجب گفت:

_تو اینجا چیکار می کنی؟

کیارش تکیه ش را از دیوار برداشت و با لحنی خشک و تیز گفت:

_از جایی که نقش ووظیفه پدر و مادر تازگی ها به پس انداختن منتهی شده، تنها شماره ای که از لیست

موبایلش جواب داد ، من بودم. هرچند که نمی دونم از کجا فضولی کرده و شماره منو پیدا کرده.

طناز با ناراحتی گفت:

_تو بدترین شرایط مٹ افعی نیش بز، کجاس؟

با سر به اتاق عمل اشاره کرد و گفت:

_اون تو.

_دیدیش؟

_آره.

طناز با حرص گفت:

_کیارش مٹ آدم توضیح بده.

_دکترش هست، مهمه برات؟ صبر کن بیاد بیرون.

سپس راه افتاد برود که طناز بازویش را کشید، کیارش شانه به شانه ش ایستاد و نگاهش کرد.

طناز با نگرانی و

عصبانیت گفت:

_میدونم اونقدر بی تعصبی که برات مهم نباشه، فقط بگو این بچه زنده س یانه؟ دارم می میرم

از نگرانی.

_هنوز که رو پات وایسادی ولی از جایی که میدونم الان سیما و کامران پس میفتن میگم

سرپا تر باشی.

طحالش آسیب دیده، پاشم شکسته، بقیه شو از اون تو او مدن بیرون پیرس.

سپس بازویش را از میان دست او بیرون کشید و خواست برود اما تازه چشمش به سبا افتاد که

گوشه ی دیوار

در خودش جمع شده بود و انگار می لرزید، ابروهایش را درهم کشید، دختر جوان دو دستش

مقابل دهانش

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

بود و چشمانش خیره به در اتاق عمل. احساس کرد حالتش طبیعی نیست. اصلاً متوجه نگاه
کیارش نشد. طناز

با مکث او عقب برگشت و با دیدن سبا ای وایی گفت و سریع به طرفش رفت. دست های
او را گرفت و

دلواپس صدایش زد. سبا بغ کرده روی دیوار سر خورد و زمین نشست. کیارش که
نگاهشان می کرد، جا

خورد:

__غشیه؟

طناز عصبی سر چرخاند:

__جز حرف مفت زدن کار دیگه ای ازت برمیاد؟

__حرف دهننتو بفهمی آره.

طناز سبا را بلند کرد و روی صندلی ها نشاند:

__کامران چشم دنیا رو کور کرده با بچه ادب کردنش. میری دنبال دکتربرم؟ شوک عصبی
بهش وارد شده؟

__ غش کردن دکتر نمی خواد؟ دوتا بزن تو گوشش فیلمش تموم میشه.

طناز لب به هم فشرد. دلش میخواست تمام حرصش را مشت کند و توی دهان او بکوبد اما
فقط گفت:

از دنیای آدما فقط زبون تلخ و عقده ای بودنو یدک می کشی کیارش، مادر دیده و ندیده ت
که بعد از چند

سال توی لجنزار خودش مرد برات قدیسه س بعد بچه ای که تموم خانواده ش جلو ی
چشمش سوختن ،

بازیگر، برو خودتو درست کن شاید دست از این همه خودخواهی و حماقت برداری... خاک
برسر برادر من

با دلی که داره و تو رو ول نمی کنه ...

گفت و با سرعت به سمت 驢 ایستگاه پرستاری دوید ، صدای کفش هایش مثل مته روی مغز
کیارش کوبیده می

شد ، بی اراده به سبا و چشم های بسته ش نگاه کرد، منظور طناز چه بود؟

با نفس های عمیق و شانه های لرزان سبا فهمید اوضاعش اصلا خوب نیست، جلو
رفت، عرق سردی روی

صورتش سرسره بازی راه انداخته بود و پلک ها و لب هایش از شدت سرما می لرزید، کم
مانده بود از روی

صندلی ها ییفتد که خم شد و نگهش داشت، چشم های خیس از عرق و بسته ی دخترک با
لب های نیمه

بازی که نفس را یکی در میان می گرفت و پس می داد ، قسمتی از یک فاجعه را دید، تشنجی
که معلوم نبود

نتیجه ی کدام فشار در زندگی اوست، صدای خس خس نفس هایش که آمد سریع دست زیر
تنش انداخت

و بلندش کرد ، داشت جان می داد و عرق سردی روی پیشانی او نشست، ویلچر طناز را نادیده
گرفت و با قدم

هایی بلند سمتِ اولین اتاق رفت، خودش هم نمی دانست چه مرگش شد ، فقط در آن لحظه
حس می کرد ،

درونش جنگ بزرگی برپاس و دلش هوار کشیدن می خواهد...

♣ بخش ششم

202 صفحه

♣♣♣♣

طناز دست روی موهایش کشید:

_بهتری سبا؟

پلک هایش را روی هم گذاشت ، آرام گفت:

_خوبم، کیانا...

قبل از تکمیل شدن حرفش، طناز خیالش را راحت کرد:

_از اتاق عمل آوردنش ، چند ساعت دیگه حال عمومیش خوب باشه میره بخش، خداروشکر
اتفاق خاصی

نیفتاده، پاشه که خوب میشه، نگران نباش.

نفس عمیقی کشید . احساس کوفتگی و خستگی داشت اما دست کنارش گذاشت بلند شود که
طناز شانه ش

را گرفت و روی تخت نگهش داشت:

_واسه چی بلند میشی؟ چی میخوای؟

_از بیمارستان بدم میاد ، نمیتونم تحمل کنم.

طناز با لحن ملایمی گفت:

_برای بهبودی حالت باید خیلی چیزا رو تحمل کنی دختر خوب. بیمارستان که چیزی نیست.

بغض کرد و لب هایش لرزید:

_ دور ی از اینجا حالمو بهتر می کنه.

_اصرار برای بلند شدن نکن . نزدیک بود از شدت شوک عصبی تشنج کنی. کیارش یه جا
به درد خورد و

بود والا ...

با چرخیدن و قفل شدن نگاه سبا مکث کرد و با حالت خاصِ نگاه 驕 او لبخند کمرنگی زد:

_خیر سرش دکتره. فهمید داری تشنج می کنی.

کام سبا خشک بود، خشک تر شد. آرام گفت:

_دکتر اینجاست؟ مثل خودتون؟

_نه. مگه نمی دونی دندون پزشکیه؟

چرا... ولی خب اینجا... چیکار داشته؟

طناز یک طرف بدنش را لب تخت انداخت ، نشست و پتو را روی تنش مرتب کرد:

اتفاقی شماره شو گرفتن از گوشی کیانا و جواب داده، درعجبم چرا خودشو رسونده و کاراشو کرده.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

203 صفحه

چرا نیاد؟

ابروی باریک و خوش حالت زن بالا رفت و نگاهش به او معنا دار شد

هیچ وقت کاراش دلیل نداشته، اومدن و نیومدنش با طلبکاریه، چقدر ارزش شناخت پیدا کردی؟

سبا این بار ناشی بودنش را با پاسخ زود هنگامش رو کرد:

هیچی، .. یعنی در همین حد که ارزش شنیدم و اون شب دیدمش.

طناز لبخند زد و سرتکان داد:

هرچی ارزش ندونی بهتره، باید با بعضی آدم‌ها فاصله رو حفظ کرد تا آرام تر بود.

برام عجیبه اینقدر با پدرش مشکل داره .

عجیب نیست، احمقانه س ، سعیم نکن دنبال دلیل این حماقتا بگردی .

نمی گردم.

طناز لبخند زد. سبا یادِ حرف های او افتاد و آه کشید. بی پروایی و گستاخی ش آرامشش را
کاملاً به هم

ریخت. نحسی روزش را او شروع کرد اما الان نمی دانست حسش چیست فقط دلخور بود .
بیزاری به زبان و

احساسش نمی آمد. طناز فهمید دروغ می گوید و تقریباً مطمئن بود فکر دخترک درگیر
ظاهرش شده است

اما به روی خودش نیاورد. پشت دستش را روی گونه ی او کشید و گفت:

__یه کم بخواب. سیما خیالش از کیانا راحت شه میاد.

سبا با درماندگی ابرو بالاداد و گفت:

__توروخدا یه کاری کنین برم خونه. امشب اینجا بمونم دق می کنم.

طناز اخم کرد:

__حرفات خیلی مزخرف و آزاردهنده س سبا.

__آخه...

__آخه نداره. امشب باید اینجا تحت مراقبت باشی. خودمم پیشت می مونم. سیمام که اونوره.

جامونو عوض

می کنیم. پس مجبوری تحمل کنی!

سبا آه کشید و همان موقع پرده ی آبی رنگ کنار رفت و سیما دلوپس وارد شد:

__سبا... خوبی قربونت برم؟

سبا نیمخیز شد و سیما بغلش کرد:

—چه بلایی بود یهو سرم اومد، چتون شد شما؟

♣ بخش ششم

204 صفحه

دستش را پشت او گذاشت و سرش را روی شانه ش گذاشت:

—من خوبم، نگران نباش.

سیما با دو دستش صورت او را گرفت و با دلواپسی نگاهش کرد:

—تو این چند سال سابقه داشتی؟ طناز میگه کم مونده بود تشنج کنی!

سبا سر بالا کشید:

—نه!

—مطمئنی سبا؟

—خدا رو شکر از این دردا ندارم، اگه نگیرم.

سیما خدارو شکری گفت و سرش را محکم بوسید. سبا سراغ کیانا را گرفت و سیما مطمئنش

کرد که خوب

است. سپس به طناز نگاه کرد و پرسید:

—کیارش کجا رفته طناز؟ ندیدیش؟

طناز با نیم نگاهی به سبا و انگشتانی که دور پتویش پیچید نچی کرد و سمت او برگشت:

_از ظهر که سبا رو آوردن تو اور ژانس دیگه ندیدمش ، شاید رفته، چطور؟

_کامران دنبالش می گشت،

طناز سری تکان داد و گفت:

_کامرانم دنبال دردرسره همیشه، اومدن و رفتنش خیلی هم شاق نبوده،

_نبود که کارای کیانا پیش نمی رفت،

_من نیم ساعت بعد با تلفن پرستارای شیفت اومدم، نمی اومد هم اتفاقی نمی افتاد،

_یه وقتایی حس می کنم کیارش واقعا به تو رفته طناز، انگار بچه ی توئه نه کامران،

ابروهای طناز درهم گره خورد:

_خدا روشکر مشکل داشتیم و بچه دار نشدیم که بخواد یکی مث این پسر از کار درییاد والا

ترجیح میدادم

سر به تنش نمونه،

سیما میان آن کم حوصلگی خنده ش گرفت و به سبا نگاه کرد:

_چیزی میخوری بگم کامران بگیره؟

سبا سربالا انداخت:

_فقط اگه میشه زودتر بریم،

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

طناز دست روی دست او زد و گفت:

_تا جواب آزمایشت نیاد مرخصت نمی کنن. اینقدرم مث بچه های تخس تکرار نکن. زیاد حرف بزنی میگم

بهونه جور کنن و چندروز بستریت کنن. فهمیدی؟

چهره ی سبا بیشتر درهم شد و طناز از روی تخت بلند شد:

_بخواب تا من برم یه سر به کیانا بزنم و پیام.

سیما گفت:

_کامران پیششه. من اومدم پایین برم نماز بخونم.

_خیلی خب. میمونم تایای و...

سبا آرام میان حرفش گفت:

_برین شما. من که جایی نمیرم.

طناز چشمکی برایش زدو با شیطنت گفت:

_مطمئنی فرار نمی کنی؟

_سبا لبخند کم جانی زد:

_با این همه زندان بان که امکانش نیست والا چرا. می رفتم.

سیما دست به صورت او کشید و گفت:

می دونم فضای اینجا رو دوست نداری سبا ولی چاره ای نیست.

سبا سر چرخاند و نگاهش کرد. دلگیر و گرفته گفت:

واسه خیلی چیزا چاره نیست سیمای ولی ادم به بیچارگی خودم ندیدم. هنوز بعد از این همه

سال اسم تصادف

میاد، تموم استخونام درد می گیره و دلم میخواد...

دلت زندگی بخواد خوشگل خانم. صلاح دراین بوده جای عزیزات زندگی کنی.

بغض سبا شکست و در جواب طنز گفت:

راحت نیست.

طنز سمت دیگرش ایستاد و انگشت کوچک دستش را میان موهای جلوی سر او بازی داد:

راحتش کن.

مکث کرد. دست کنارش گذاشت و روی صورت او کمی خم شد. آرام و تاثیر گذار گفت:

♣ بخش ششم

206 صفحه

یه افسار به اسم حسرت انداختی دور گردن زندگیت و خودت و جوونیتو داری باهات دار

می زنی. سبا

جان... دختر خوبم... ازاون طناب به عنوان یه وسیله ی نجات استفاده کن. از غصه ها و

سختیات درس بگیر.

حسرت میشه غصه، غصه میشه عقده ، عقده میشه معضل زندگیت، درنهایت میشه دردی که هیچ دوايي نداره.

گریه ی آرام دخترک دلش را به درد آورد. سیما هم اشک ریخت و زمزمه کرد:

__سبا ... بخاطر تو همه آشفته ن. من اینجا... مامان و بابا اون دنیا و...

__نمی خواستم سعید بااین حال بره.

__دوست نداره باشه. اینطور راحت.

__پس من چیکار کنم؟

سیما سر تکان داد و نمی دونم گفتنش سبا را بد حال تر می کرد که طناز مداخله کرد:

__هیچی. هر اتفاقی افتاده فراموش کن. بسپارش دست قانون . برادرت بخواد جواب محبت بده برادرانه حل

می کنه والا باید پاسوز دل رحمیات بشی سبا، میتونی برگردی و بااون پسره زندگی کنی ؟

سر سبا سریع تکان خورد:

__محاله.

طناز دست بلند کرد:

__خب، پس راهی که درسته برو. سردرگمی نداره.

سبا چیزی نگفت.سیما اه کشید و خم شد. پیشانی او را بوسید و دست به صورتش کشید:

__قول میدم دیگه ندارم آب تو دلت تگون بخوره.

اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و سر تکان داد. سیما وعده می داد اما مهار سونامی ای که در دل دختر

جوان بود ، تقریبا غیر قابل کنترل بود. آنقدر که داشت زمینش می کوبید. چشم بست و نفس عمیق کشید.

چاره ای نبود جز پا گذاشتن روی خواسته ی دلش... چشم بست تا آنها بروند. چند دقیقه گذشت . صدای

گفتگوی آرام آنها، افتادن پرده ی سنگین و سکوتی که فقط با صدای آرام پرستارها می شکست ، می گفت

تنها شده است.چشم باز کرد و به پرده ی ضخیم نگاه کرد. کف دستش را روی گونه ش کشید و روی پهلوی

چرخید. تنش کرخت بود. دوست داشت بخوابد اما خواب هم به چشم هایش نمس آمد. فکر و خیال آزارش

می داد. اینکه نگاه ها به خاطر این حال بدش رنگ ترحم بگیرد ، بیزار بود از طفیلی بودن ها و دلش یک

زندگی مستقل می خواست. با صدای خش خش کم پرده سریع پلک هایش رابست اما انگار فضا سنگین بود.

آرامش حضور سیما یا طناز نبود. با تردید سر عقب چرخاند و جا خورد. کیارش پرده را رها کرد و دست در

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

جیب جلورفت، نگاهش مستقیم بود، حالتی شبیه یک دست گیری آنی داشت، نمی توانست بگریزد، همان

طور نگاهش می کرد و چیزی نمی گفت تا کیارش بالا سرش رسید و از پشت سر کمی روی صورتش خم

شد؛

__چطوری؟... خرگوش غشو؟

یه چیزی درونش خالی شد و با لبخند کج او انگار گر گرفت ، سریع برگشت و پتو را تا زیر گردنش کشید؛

__ لطفا برو ... میخوام بخوابم،

__ میخوای بگی چشم دیدنمو نداری؟

از گوشه ی چشم نگاه کرد و کیارش بیشتر خم شد، نفس سبا گرفت و او آرام تر گفت؛

__ حرفای صبحو فراموش کن، اومدم حالتوپیرسم فقط...

سبا چشم بست و نگاهش روی حجم مژه های تاب دار و بلند او که نم اشک براق ترش کرده بود، ثابت ماند.

برای اولین بار دلش می خواست شکننده ی یک فاصله باشد و گوشه ای از سیب سرخ حوا را مزه کند اما

فقط انگشتش روی رد اشک او کشیده شد و با کنار رفتن ونیم خیز شدن او عقب رفت... چشم های دلواپس

و معصوم دخترک مثل یک دیوار بلند مقابلش کشیده شد و چشم هایش دست از حرمت شکنی برداشت .

دست بلند کرد و گفت:

_گفتم که اومدم حالتو پیرسم، بخواب، کاریت ندارم،

_بری، راحت ترم،

کیارش پوزخند زد:

_محبت بهت نیومده ها،

_از محبت امثال تو حالم بهم میخوره،

خط لبخند کیارش محو شد و ابروهایش به هم نزدیک شد:

_فقط حواست باشه خواستی بالا بیاری، یه چیزی بگیری جلوت که دنیا رو به گند نکشی، زیادم نشین، ضرر

داره،

سبا فقط نگاهش کرد و کیارش همان طور که آمده بود برگشت، همین که پرده افتاد پرستار نزدیک شد و

گفت:

_دکتر مشفق کنار بیمارشونن؟

کیارش اعتنا نکرد:

♣ بخش ششم

208 صفحه

—بی خبرم خانم.

—این گوشی و وسایل همراه خواهرتونه، دکتر گفتن بیاریم اینجا.

کیارش خواست بگوید که به سبا تحویل دهد اما مکث کرد و نایلون و گوشی را گرفت،
پرستاری لبخند زد و

رفت.

وسایل را کنارش روی صندلی انداخت و باکسیسیگارش را برداشت، فندکش را که زد ضربه
ای به شیشه

خورد، سر چرخاند و بادیدن کامران، دود سیگارش را بیرون فوت کرد و شیشه را پایین داد،
باد سردی شروع

به وزیدن کرده بود و حجم گرمای ماشین را به سرعت بلعید اما روی او تاثیر زیادی نداشت،
کامران دست

روی سقف ماشین گذاشت و کمی خم شد:

— کی میخوای عادت جواب ندادن به تلفنای منو ترک کنی؟

کیارش کمی نگاهش کرد و گفت:

—گوشیم تو ماشین جا مونده بود.

_ شب بیا خونه خودمون.

_ مگه من و تو خونه ی مشترکم داریم؟

_ کیارش!

کیارش آرنجش را روی شیشه گذاشت و نگاه کامران سمت 驪 فیلتر نیمه سوخته ی میان دست او چرخید.

سرخی آتش سیگار مثل یک داغ بزرگ روی قلبش نشست، با صدای او نفس عمیقی کشید و نگاهش را

چرخاند:

_ نمی خوام بحث کنم ولی اصلا حوصله ی برنامه ی جدید ندارم، خسته م. کلی از کارام امروزم عقب افتاده.

_ بالاخره که باید شام بخوری!

دوباره چشم های کیارش سمتش کشیده شد، این بار با آن حسی همراه بود که مثل سیلی به صورت مرد می

خورد:

_یه امشبم نگران شام من نباش و حواست به بقیه بچه هات باشه، اتفاقی نمی افته.

کامران بیشتر خم شد و دست روی آرنج او گذاشت:

_بین تو و کیانا و کیوان فرقی نیست کیارش ، تو برام مهم تر نباشی ...

_احمق فرضم نکن کامران، بعضی حرفات بیشتر اذیتم می کنه، گفتم که !امشب حوصله ی بحث تازه ندارم.

_خیلی خب، سعیتو بکن بیای.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

209 صفحه

_منتظرم نباش، مطب خیلی کار دارم.

_امروز همون قدر که شنیدن تصادف کیانا حالمو به هم ریخت، دیدن و نگرانی تو هم کنارش حالم و خوب

کرد کیارش، فقط....

_به حال خوبت خیلی اطمینان نکن کامران خان، ممکن بود هرکی دیگه هم باشه خودمو برسونم بلکه جونش

به خطر نیفته.

سپس بدون آنکه نگاه کند ، سیگارش را نیمه سوخته بیرون پرت کرد ،نایلون کنارش را برداشت و از پنجره

بیرون داد:

_اینم وسایلاش.

کامران موقع گرفتن نایلون دست دور پنجه ی او انداخت . گرمای دستش ، کیارش را آزرده تا
زودتر دستش را

عقب بکشد و سویچ را بچرخاند . کامران کمی عقب رفت و او مثل همیشه بی خداحافظی پا
روی پدال فشرد

و چند ثانیه بعد فقط رد تایر ماشینش به جا ماند. کامران با حسرت زمزمه کرد:

_خدا پشت و پناهت عزیزم...



ریموت را زد تا ماشین وارد پارکینگ شود که صدای موزیک خنده داری آمد. شبیه آهنگ
یکی از کارتون

های قدیمی بود. با تعجب دور و برش را نگاه کرد . نور ملایمی از زیر صندلی معلوم بود. خم
شد و گوشی

کیانا را دید. نچی کرد و گوشی را برداشت تا روی داشبورد ببیند اما با دیدن شماره ی
آشنایی ابروهایش

به هم نزدیک شد. چشمهایش را کمی تنگ کرد تا شاید یادش بیاید این شماره ی ثابت
متعلق به خانه ی

کامران هست یانه اما نه! پیش شماره ی آنجا 22 بود . این شماره 44 بود. با صدای بوقی که
از پشت سرش

آمد ، از داخل آینه به عقب نگاه کرد. یکی از پزشک های کلینیک بود. گوشی را دست
دیگرش داد و سریع

وارد پارکینگ شد. سر جای همیشگی پارک کرد و دوباره گوشی را نگاه کرد. تماس قطع شده بود و دکمه

ی کنارش را زد تا روشن شود اما رمز روی صفحه تیرش را به سنگ زد. می خواست بی خیال شود اما یک

حس عجیب قلقلکش می داد. از آنهایی که به جای شیطننت روی اعصاب طرف می رفت. نمی خواست در

کار او دخالت کند اما این شماره اجازه نمی داد بی اعتنا باشد. دودکمه ی گوشی را نگاه داشت و وقتی

توانست با ترفند کوچکی گوشی را باز کند ، اعصابش بیشتر به هم ریخت. به درکی گفت و گوشی را داخل

داشبورد انداخت و در را باز کرد تا پیاده شود اما وقتی تلفن دوباره زنگ خورد پای پایین رفته ش داخل

♣ بخش ششم

210 صفحه

برگشت و گوشی را برداشت. همان شماره بود. دست روی صفحه ی اسکرین کشید و صدای دخترانه ای

آمد:

_سلام کیانا جان. خوبی؟

با کمی مکث گفت:

__کیانا مشغوله، بگم کی تماس گرفته؟

سکوت طولانی پشت تلفن و حس پچ پچش باعث شد چشم هایش کمی جمع شود و دقتش برای شنیدن پچ

پچ ضعیف بیشتر، هرچند که چیزی دستگیرش نشد و دخترک سریع گفت:

__دوستشم، کارش داشتم،

__بهتره بعدا تماس بگیری،

دخترک بله ی تندی گفت و با عذر خواهی دست پاچه و مختصری تماس قطع شد، کیارش به صفحه ی

گوشی نگاه کرد، درماشین را بست و به برنامه هایش نگاهی انداخت، برنامه های اجتماعی مختلفی را دید،

روی یکی زد ولی جز چند گروه دخترانه چیزی ندید، پوزخندی زد و انگشت روی صفحه کشید که یک

مرتبہ خشکش زد، گوشی را نزدیک تر گرفت و روی عکس زد، عکس ها باز شد و جا خورد، اشتباه نکرده

بود، کیانا با سبا و آن ژست های دخترانه ی خنده دار بودند، نگاهش از روی کیانا روی صورت خندان

دخترک سر خورد، با آن پیراهن و آرایش جذاب و فتان به نظر می رسید، زبان روی لب خشکش کشید و

زیرلب گفت:

یه کف دست ، یه ذره به خودش می رسه چی میشه؟

خنده ش گرفت، آتوی خوبی دستش آمد تا سربه سرش بگذارد اما هوس دیدنش در آن
سرو ریخت و لباس

بیشتر بود. یاد آن شب افتاد و صدایی در مغزش و غریزه ش وسوسه ش کرد چشم ببند و
دوباره لذت تصور را

با خود همراه کند، لب هایش کمی خشک شد، اب دهانش را قورت داد و فلش پایین گوشی را
زد که همان

موقع پیامی روی صفحه آمد:

__کیانا کجایی؟ پیمان الان به من پیام داده که ازت خبر بگیرم، چیزی شده؟

انگار چیزی شبیه پتک برقی برسرش خورد ، پیمان؟ کیانا؟ کیانا مگر چندسالش بود که با
پسری رابطه داشته

باشد، خوشش نیامد، زبان روی لب خشکش کشید و بقیه ی برنامه ها را باز کرد، با دیدن یک
پیمان نام صفحه

ی چتش را باز کرد اما خالی بود، روی شماره زد و یک شماره ی اعتباری دید، گوشی ش
را درآورد تا

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

شماره را بگیرد که یک مرتبه در همان حالتی که بود ، ماند. آن شماره مثل رعد و برق در ذهن زد و اسم

پیمان را زیر لب تکرار کرد. یک بار... دو بار... چند بار...

به شماره نگاه کرد ، درست بود. شماره ی دکتر نریمان بود. طبقه ی بالا... ضربات یکی یکی انگار توی

سرش میخورد. دندان غروچه ای کرد ، نبضش به شدت می کوبید. حالا تکه های پازل کنار هم قرار گرفت.

دلیل حضور پیمان در بیمارستان کیانا بود نه آن بهانه ی مزخرف ، گفته بود بماند اما کاملاً یادش رفت. نامردی

زیر لب گفت و شماره ش را بی مکث گرفت، وقتی جواب نداد مطمئن شد خودش است. پیاده شد و با قدم

هایی تند سمت پله ها رفت، صبر نکرد آسانسور هم پایین بیاید، وقتی رسید، دستیارش و بیمارانش سرپا

ایستادند و سلام کردند. کوتاه جواب داد و سراغ پیمان را از دختر جوان گرفت که گفت همین الان بیرون

رفته است. می دانست بالاست. عذر خواهی مختصری از بیماران کرد و گفت کار دارد و می رود. به

دستیارش هم گفت که شب بر نمی گردد و حتماً به پیمان بگوید با او تماس بگیرد. دخترک چشمی گفت و

کیارش با همان سرعتی که آمده بود باز گشت. وقتی چند پله پایین رفت، نگاهی به بالا کرد. نمی توانست

اینجا گیرش بیاندازد. وارد پارکینگ شد و بیرون رفت. فقط زیرلب برای او خط و نشان کشید...

♣♣♣♣

_مطمئنی رفت نوابی؟

دخترک با خیال راحت گفت:

_بله. اما گفت حتما باهاش تماس بگیرین!

پیمان خیلی خبی گفت و تشکر کرد که دخترک با کنجکاوی پرسید:

_یه کم عصبی بود دکتر. چیزی شده؟

پیمان لبخند زد:

_عصبی بودنش موضوع جدیدی نیست دختر خوب. نگران نباش. فقط امروز به همه زنگ

بزن و وقتاشو

کنسل کن که خودتم تا نصف شب اینجا نمونی. برو.

_نفهمه عصبانی شه؟

_نه. برو.

دخترک لبخند زد و تشکر کرد. نیم ساعت بعد کارهایش را کرد و رفت. پیمان در رابست و

نفس عمیقی

کشید. کلافه بود. کیارش باهوش بود و ممکن بود پیگیری حضورش در بیمارستان کار دستش دهد. باید

♣ بخش ششم

212 صفحه

چندروزی خودش را نشان نمی داد و مسافرت با آیلا را بهانه می کرد تا آب ها از آسیاب بیفتد. هرچند که

می دانست او سخت از چیزی چشم پوشی می کند...

با آیلا تماس گرفت و وقتی او برای مسافرت موافقت کرد پیامی برای کیارش فرستاد و گفت مشکلی برای

آیلا و خانواده ش پیش آمده و چندروزی به مسافرت می رود. کیارش پیام را دید و فقط اکی داد. خیالش

راحت شد. وسایلش را برداشت و بیرون رفت. تا رسیدنش به پارکینگ خیلی طول نکشید اما همین که دور

زد تا از سربالایی پارکینگ رد شود، چنان با ماشینی که از روبرو وارد لاین طبقاتی آنها شد، برخورد کرد که

کنترل ماشین از دستش رفت و به دیوار مجاور بر خورد کرد. سرش محکم به فرمان خورد و عصبی در ماشین

را باز کرد. دهانش را باز کرد تا فحشی نثار راننده کند اما یقه ش در دست کیارش گیر کرد. شوکه شد و از

کنار ماشین روی کاپوت کوییده شد . با چشمهایی گرد شده مچ دست های او را گرفت و
کیارش غرید:

__ زر مفت بزنی تا به خودت بجنبی لهت می کنم پیمان.

پیمان با چشم هایی از حدقه درآمده گفت:

__ چته کیا؟ چی شده؟

__ کثافت تو خونه ی من واسه خواهرم تور پهن کردی؟

جایی برای انکار نمانده بود. پیمان سریع گفت:

__ خر نشو کیا، توضیح میدم.

همین که حرفش تمام شد، مشت محکمی توی فکش خورد که مطمئن شد فک یا دندانش
آسیب دید.

هواری کشید و عقب هلش داد.

__ اونجوری که فکر می کنی نیست کیا.

__ زر نزن لجن. آخه اون بچه چند سالشه ؟

پیمان می دانست داخل پارکینگ بماند او آبرویش را می برد، فقط با التماس و بدبختی گفت:

__ بریم بالا... اینجا آبرو ریزی میشه. به قران میگم قصه چیه.

کیارش فقط از پشت سر یقه ش را گرفت و سمت 驢 آسانسور هلش داد...

داخل سالن پرتش کرد. پیمان برای نیفتادن، دست به مبل گوشه ی سالن گرفت و سریع
برگشت. دست مقابل

او بالا گرفت و گفت:

—می خوام گوش بدی یا نه؟

کیارش نزدیک رفت و سرش با حالتی عصبی پیش آمد، داد زد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

213 صفحه

—کم دور و برت و امثال آیلار پر کرده بی شرف؟ آخه کیانا؟ آدمی تو کثافت؟

پیمان نمی توانست عکس العمل های او را پیش بینی کند اما جلو رفت و گفت:

—بذار بگم قصه چی بود بعد منم مٹ ماشین له کن مرد حسابی.

کیارش تخت سینه ش کوبید و باز او عقب ، روی مبل پرت شد:

—موقعی که مخشو زدی فکر نکردی ده دوازده سالازت کوچیک تره؟ که یه دختر بچه ی

نفهمه؟ اصلا

حالیه این چیزا؟ حالیه داری کیو می کشی وسط لجن؟

—کدوم لجن؟ چرا داری ادای ادمای امل و احمقو در میاری؟

—تو خودت باتلاقی، فکر نکن من خرم! واسه چی کیانا؟

صدای پیمان بالا رفت:

—بابا به قران اون خواست ، نه من!

چشم های کیارش سرخ تر شد و تا جلو رفت پیمان عقب کشید:

_کیارش... وایسا حرف بزیم.

_حرف؟ تو گ...ه اضافه میخوری، حرف نمی زنی که.

_بابا از خودش پیرس لامصب.

کیارش یقه ی او را دوباره کشید و از روی مبل بلندش کرد، توی صورتش غرید:

_من توی عوضی رو می شناسم که چه ماری هستی.

پیمان دو دست او را گرفت و درمانده گفت:

_هرچی هستم نامرد نیستم کیابخاطر تو اومد طرفم ولی ...

_واسه چی بخاطر من باید بیاد سراغ تو؟

_ واسه اینکه رفیقتم، دنبال راهای مختلفه بهت نزدیک شه، وقتی نمی فهمی و دوست داره

خب هرکاری می

کنه.

_دری وری نگو تا این بار همه دندونات و خورد نکردم.

_بابا به پیر، به پیغمبر دروغ نمیگم. هیچ رابطه ای نیست، یعنی اونجور که تو فکر می کنی

نیست!

کیارش روی مبل پرتش کرد و دستش را مقابلش تگون داد:

_گوشیت و بده من.

پیمان جا خورد:

♣ بخش ششم

214 صفحه

__هان؟

__گوشیتو بده من، کری؟

پیمان گوشی را از جیبش در آورد و سمت او گرفت که کیارش داد زد:

__رمزشو بزن والا خوردش می کنم.

پیمان رمز رازد و حرصی گفت:

__فکر کردی باهاش چت می کنم که خودمو ارضا کنم احمق.

تا این را گفت، کیارش طرفش هجوم برد، فکش را گرفت و غرید:

__تن لشی مٹ تو از پشه ماده هم نمی گذره، اونوقت...

پیمان قدرتش را به کار بست و او را عقب هل داد، حق به جانب گفت:

__نمی گذرم چون خودشونم میخوان ولی کیانا مٹ بقیه نیست، اون گوشی، نگاه کن ببین چی

توش پیدا می

کنی! اگه پیدا کردی هر کاری خواستی بکن.

کیارش بی مکث وارد گالری او شد و پوشه ی برنامه ش را باز کرد، پیمان با اطمینان گفت:

__تو گوشی من هیچی پیدا نمی کنی، گفتم که،

کیارش خواست عصبی گوشى را ببندد که یک مرتبه خشکش زد. یکی از همان عکس ها
میان پوشه ای

ذخیره بود اما کیانا نبود. سبا بود. گوشه ی پلکش پرید و پیمان از حالت جمع شده ی
چهره ی او ترسید.

مطمئن بود داخل گوشى چیزی نیست که او مشکوک به رابطه ای باز تر شود . چشمانش که با
حالتى عجیب

به طرفش برگشت، بلند شد و گفت:

_ دیدی چیزی نیست؟ بقیه شم برات توضیح میدم.

کیارش گوشى را سمتش چرخاند و گفت:

_ اینو از کجا آوردی ؟

پیمان جا خورد اما فوری گفت:

_ یادم نیست ولی...

گوشى که زمین خورد و هر تکه ش سمتى رفت ، دست های کیارش هم بند یقه ی او شد و
چنان سمت میز

پرتش کرد که صدای شکستن وسایل سالن را پر کرد. پیمان نمى دانست چه چیزی از
آن عکس اینقدر

عصبى و دیوانه ش کرد اما فرار را بر قرار ترجیح داد و قبل ازاینکه کیارش به او برسد از
راه پله ها پایین

دوید، کیارش دنبالش رفت اما میان راه آسانسور باز شد و خجسته بیرون آمد، معلوم نبود چه کسی خبرش

کرده است اما از درگیری مطلع بود و با هر زحمتی بود او را داخل مطب کشید ...

♣♣♣♣

گلویش خشک خشک بود، حال خوبی نداشت، انگار دچار یک سرما خوردگی مزمن شده بود، با صدای

ماشینی که بیرون رفت، سرش را از روی پشتی صندلی بلند کرد و کمی گردنش خم شد، ماشین کامران از

پارکینگ بیمارستان بیرون آمد، ابروهایش به هم نزدیک شد، با نگاه دقیقش سبا و طناز را دید، استارت زد و

فرمان را چرخاند، چند دقیقه بعد با قدم هایی تند، سمت 驢 بخش رفت، با کارت پزشکی کسی مانعش نشد.

شماره ی اتاق را درست نمی دانست اما با راهنمایی یکی از پرستارها پشت در آخرین اتاق ایستاد، سعی کرد

کمی، فقط کمی آرام باشد، دستگیره ی در را کشید، سیما به خیال پرستارها سر چرخاند اما به شدت از دیدن

او جا خورد. نگاه 𐎧𐎠𐎧𐎠 کيارش سمت 𐎧𐎠𐎧𐎠 کيانا چرخيد و با سلام گرفته ای وارد اتاق شد. سيما
هنوز شوکه بود اما

جوابش را گرم و پر محبت داد. کيارش سمت 𐎧𐎠𐎧𐎠 تخت رفت و سمت ديگر ايستاد. چشم های
بسته ی کيانا می

گفت که خواب است. دست به پيشانی داغش کشيد و خواست برگردد که سيما جعبه ی
شيرینی را مقابلش
گرفت و گفت:

_الان ديگه بايد بيدار شه کيارش جان. بينه اومدی دیدنش خیلی خوشحال ميشه.

به زن نگاه کرد. لبخند روی لبش و برق چشم هایش می گفت که از خیلی چیزها بی خبر است.
بی خبر است

که با دیدن او ، با دیدن کسی که می داند چشم دیدارشان را ندارد، ذوق می کند. فکر
نمی کرد اينقدر

حواسشان پرت باشد. اينقدر درگير ظاهر باشند که نفهمند چه در اطرافشان می گذرد. آدمی
نبود که موعظه

کند. خيره نگاهش کرد. لب باز کرد چیزی بگويد اما با صدای آخ مظلومانه ای که آمد
سرش چرخيد.

صورت کيانا از درد جمع شده بود . سيما وقتی دید او قصد برداشتن شيرینی را
ندارد، جعبه را روی ميز

گذاشت و آرام گفت:

__دائم ناله می کنه، خیلی درد داره، خیلی هم مسکن نمیدن، میگن ضرر داره.

کیارش به سیما نگاه کرد و این بار گفت:

__فکر می کردم با وجود تو کامران منتظر نمونه بچه هاش ناله کنن، حواسش بیشتر جمع

باشه، مسکن موقت

فایده ای نداره.

ابروهای سیما به هم نزدیک شد ، کیارش ادامه داد:

__اما انگار چیزی به اسم حواس براش نمونده، حواسش پرته، پرت 騷 باید و نبایدایی که فقط

ظاهر و حفظ کنه.

♣ بخش ششم

216 صفحه

سیما گیج نگاهش کرد ،کیارش با نیم نگاه دیگری به کیانا خواست برود اما سیما

بازویش را گرفت و

متوقفش کرد، با تعجب و دلواپسی گفت:

__منظورت چیه کیارش؟

کیارش نگاهش کرد و بی پروا گفت:

__اگه من هر بلایی سرم اومد و هرچی شدم ، گفتن مادر بالا سرش نبود ، بی صاحب

بودم سیما ولی...

تو چطوری میخوای بگی بودی و بچه هات لنگه من بشن؟ تویی که کسی دشمنت نیست و این همه هواخواه

ودلسوز دور و بر ته که نباید لنگه مرسته باشی.

رنگ از رخ سیما پریده بود:

_ نمی فهمم، از چی حرف میزنی؟

با چشم به کیانا نگاه کرد و تلخ گفت:

_ از خودش پیرس، شاید فهمیدی.

حرفش آنقدر کنایه داشت که سیما گیج و ویج نگاهش کرد. بعد به کیانا و صورت غرق خوابش خیره شد.

کیارش بازویش را کنار کشید و بیرون رفت. سیما با چند لحظه مکث دنبال او دوید. بلند صدایش زد اما

کیارش فوراً وارد آسانسور شد و رفت. حالش خوب نبود. اصلاً خوب نبود. چیزهایی در ذهنش تکرار می

شد که شبیه همان کابوس های خاکستری بود. کابوسی که حالا آدم هایش عوض شده بودند....

♣♣♣♣

ارنجش روی زانویش ستون بدن شده و چشم هایش به شعله های رقصان و کم جان شومینه خیره بود. اتفاقات

مدام کنار هم زنجیر می شد تا چیزی را به یادش بیاورد اما با لجبازی قصد پس زدنشان را داشت. برایش خنده

دار بود اگر اسم خیلی چیزها را تلنگر می گذاشت. خودش می دید. قضاوت می کرد و نتیجه می گرفت. کسی

هم حریف این اشتباهش نمی شد. با صدای در حواسش جمع شد اما تکان نخورد. کسی جز کامران نمی

توانست باشد. منتظرش بود اما این عکس العمل زود هنگام هم کمی آزارش می داد. با صدای موبایلش

چشمش چرخید. باز شماره ی بدون اسم کامران بود. دستش را انداخت و با کمی تعلل بلند شد. گوشی کیانا

را برداشت و بیرون رفت. در را که باز کرد، کامران پشت در با گوشی مجددا شماره می گرفت. او را دید و

جلو آمد. نگاه کیارش دیگر در چهره ش کنکاش نمی کرد. حسش کمی تغییر کرده بود. هر چند که عوض

شدن در قاموسش نبود. کامران با نگاهی به چهره ی آرام او، ردی از حرف های سیما نیافت. مستقیم سر

اصل مطلب رفت و پرسید:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__چیزی شده کیارش؟

کیارش لب هایش را بالا کشید:

__مثلا چی؟

__مگه تو صبح بیمارستان نبودی؟

__چرا.

کامران کمی بی حوصله بود:

__باید دونه دونه پیرسم تا جواب بدی؟

کیارش به گوشی نگاه کرد و آن را سمت 驢 پدرش گرفت:

__به نظرت چیزی هست که من بهت توضیح بدم؟

کامران گوشی را از دست او گرفت و ابرو درهم کشید:

__گوشی کیانا دست تو چیکار میکنه؟

__مطمئن باش چشم داشتی به امکانات بچه هات ندارم.

__کیارش الان وقت طعنه زدن و بازی دادن با حرفات نیست ،به حد کافی درگیر هستم، میگی

صبح قصدت از

به هم ریختنِ سیما چی بوده یانه؟ چی گفتی که ...

_توقع نداشته باش حلال مشکلات من باشم کامران، وقتی خودت چشات و رو خیلی چیزا بستنی و فکر

کردی خوشبختی، شاید وقتشه به خودت بیای و خوب فکر کنی چی پشت سر گذاشتی و دلیلش چی بوده؟

جلو رفت و رخ به رخش ایستاد:

_منو خوب نگاه کن، نسبت و باهام یادت میاد؟ اصلا دلیلی داره که یادآوریش کنی یا...

با مکث کیارش کامران چشم هایش را ریز کرد:

_هیچ معلوم هست چی داری میگی کیارش؟ من یه چیزی میگم تو یه حرف بی ربط دیگه می زنی؟

سر کیارش بالا رفت و خنده ی تمسخر آلود و کوتاهی کرد، فک کامران منقبض شد و آنقدر جلو رفت تا

فاصله میانشان به حداقل رسید، کیارش سرش را روی شانه خم کرد و چشم ریز کرد، لحنش آرام تر شد:

_نگران نباش، معلوم میشه، شایدم شده، مَث خیلی چیزای دیگه که کم کم رو شده و خودت خبر نداری،

انگشت روی گوشی کیانا زد و افزود:

_مَث دختر ساده و بچه ت که زیر گوش تو و زنی مَث سیما داره خطا می کنه و حواستون بهش نیست، شایدم

هست و مدرنیتته شدی ولی حداقل مٹ من قربانی راحتی خودت نکنش . اون دختره . یه خطا ممکنه بندازتش

♣ بخش ششم

218 صفحه

لای یه مشت لاشخور . اونوقت دیگه حتی مٹ البرز سنگ قبریم نمی مونه که تحویل بدن . مهمه برات یا نه!

اینم مٹ سرکشای من با یه خونه اونور باغ حل میشه؟ یا مٹ خیلی چیزای دیگه فراموش می کنی؟

_کیانا چیکار کرده؟

کیارش خیره خیره نگاهش کرد . بعد بی آنکه جواب دهد برگشت اما کامران از پشت سر آرنجش را کشید

«وقتی او نیم تنه ش را چرخاند ، عصبی گفت:

_جرقه بزن به انبار باروت و برو، عادتت شده کیارش، تو چی میفهمی؟ چی میدونی؟

کیارش کامل چرخید و گفت:

_از نظرتو هیچی ولی یادت نره کامران، قانده ی بازی ها همیشه یه جور نیست، بالاخره مسیرش عوض میشه.

_منظورت و مٹ بچه ادم میگی یانه؟

_نه!

ابروهای کامران باز شد و کیارش افزود:

_خیلی دوست دارم این بار ثابت شه خصلت پنهان خودتو دارم کامران. من... پسر خودتم.

وقتی قسمت دوم جمله ش را تأکیدی و محکم تر ادا کرد، گوشه ی چشم کامران از سردرگمی و استیصال

چین خورد:

_آزار دادن من عادتت شده پسر! فقط هیچ وقت نفهمیدم چه لذتی ازش بردی .

کیارش پوزخند زد:

_لذت؟ فکر کن زندگیم روی این لذت می چرخه . مگه ادعای پدری نداری! بذارم با خودم
و این لذت

کیف کنم.

_همه ی اینا بخاطر نشونی مادرته؟

خط لبخند کیارش محو شد و نگاهش تیزتر شد.

_اینقدر برات مهمه چی و کی ن که...

_نه کامران. دیگه خیلی چیزا مهم نیست. گفتم که. قائده ی خیلی چیزا ممکنه عوض شه.

ابروهای کامران از هم باز شد. سر از حرف های او در نمی آورد. کیارش دست هایش را بغل گرفت:

_قصد ندارم پیام تو خونه ت و آرامشتو حروم کنم ولی قصد رفتنم ندارم. دیگه برام خیلی چیزا
مهم نیست.

کامران چند ثانیه پلک بست و نفس عمیقی کشید:

__از کیانا چی دیدی؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

219 صفحه

__اشتباه، فقط خواست بهش بیشتر باشه، همین.

__چه اشتباهی؟ چرا تو باید ببینی؟

__مهمه؟

__آره!

__اما واسه من نیست، تا همینجاشم زیاد وارد مسائل خصوصی زندگیت شدم، باید برم کار دارم.

دوباره برگشت و دوباره کامران گفت:

__هر وقت اومدم سراغت به امید اینکه سبک ترم کنی کیارش ولی بایه سر سنگین تر

رفتم، کی میخوای

تمومش کنی؟

کیارش از گوشه ی چشم نگاهش کرد و آرام گفت:

__این به حجم خالی زندگی من در بابا.

انگار پتک محکمی بر سر و احساس مرد خورد اما کیارش با نگاه دیگری به او وارد خانه شد

و در را بست.

کامران گوشی را محکم میان دستش فشرد. قلبش می لرزید. سر از کار کیارش در نیاورد اما این بار قلب و

ذهنش سنگین تر بود. شماره ی سیما را گرفت و وقتی او جواب داد ، با لحنی آرام و متغیر گفت:

__به کیانا بگو کارش دارم.

سیما با دلوپسی گفت:

__چی شده کامران. کیارشو دیدی ؟

__و کامران فقط نه گفت و به سمت ماشین رفت...

♣♣♣♣

اشارپ را محکم تر به خودش پیچید و به درخت تکیه داد . از وقتی کیانا یواشکی از گوشی سیما زنگ زد و

با آن حال خراب گفت دنبال گوشی ش بگردد ، خستگی و بی حسی خودش را فراموش کرد. وسایل

خودش و خانه را زیرورو کرد اما در نایلونی که همراه 驪 کامران بود چیزی ندید. مطمئن بود کیانا نگران لو

رفتن محتویات گوشی ش است. بااینکه با کارش موافق نبود اما حتم داشت اگر کامران هم دراین موقعیت

چیزی بفهمد، شاید برخورد خوبی نداشته باشد. بنابراین سعی کرد کمکش کند تا وقتی که در زمان مناسب

همه چیز حل شود. حالا می دید قصه بیخ پیدا کرده است. وقتی اتفاقی متوجه مکالمه کامران و سیما شد ،

دلشوره گرفت. فکرش را هم نمی کرد گوشی کیانا دست کیارش افتاده باشد اما وقتی دنبال کامران آمد و

حرف هایشان را شنید ، فهمید کیارش خیلی چیزها را فهمیده و عجیب بود که در لحنش بیشتر نگرانی را

♣ بخش ششم

220 صفحه

حس کرد تا طعنه زدن به کامران. حس می کرد چون از موضوع خبر دارد و می داند کیانا رابطه ی مشکوکی

با مرد جوانی دارد، حرف های او و معنی ش را بهتر می فهمد. غرق افکارش بود که کیارش گفت:

__می دونی مجازات آدمای فضول چیه؟

جیغ خفه ای کشید و از جا پرید. با چشم هایی گشاد شده به کیارش نگاه کرد و او خونسرد دستش را به تنه

ی درخت و بالا سر او چسباند و نگاهش کرد:

__خصوصا فضولایی که حد و مرز نمی دونن و مٹ خرگوش ادعای مودی گری دارن.

سبا آب دهانش را فرو داد و کمی عقب رفت تا از زیر سنگینی دست بلند او رها شود. با دست پاچگی گفت:

__به حرفای شما گوش نمی کردم.

لب کیارش کمی پایین کشیده شد:

__به جیک جیک گنجشکا فکر می کردی که صدای غار غار به گوشت خورد، نه؟

سبا چیزی نگفت و کیارش دست هایش را در جیبش فرو کرد. نگاهش در باغ سرما زده چرخ خورد و گفت:

__به آدمای غشو نمیدانم اینقدر پرو باشند که تو این هوا با یه بافت نازک بیان بیرون.

__انگار خوشت میاد به هر کی یه نسبتی بدی.

چشم های کیارش دست از بازی با شاخ و برگ های برهنه و خیس برداشت و مستقیم به او زل زد.

__خوشم میاد حال آدمایی که ادعای زرنگی دارن بگیرم.

__واسه همین بود که...

سبا فوری ادامه ی حرفش را خورد. نباید اشاره ی مستقیمی به مکالمه ی او با کامران می کرد. کیارش با

سکوت او جدی شد و گفت:

__کامران ادعای زرنگی نداره ولی واقعا هست. مبدا خودتو باهاش قیاس کنی.

سبا با آزرده گی نگاهش کرد:

__وجودت ... شخصیتت پر از مشکله.

__می دونم. حلال مشکلات نیستی تو؟

ابروهای سبا باز شد و کیارش پوزخند زد:

_نترس ،گوشت خرگوش به من نمی سازه، ولی یه چیزایی هست بهتره تو بدونی.

_فکر نمی کنم چیزی باشه که قرار باشه تو بهم بگی.

راهش را کشید برود که کیارش گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

221 صفحه

_رنگ سفید و قرمز خیلی بهت میاد ، خصوصا اگه یه طرح س،ک،س مٹ لب داشته باشه.

سبا احساس کرد الان است که با سر روی زمین سقوط کند، زانوهایش می لرزید ،برگشت و پوزخند کیارش

را دید، او چند قدم فاصله را طی کرد و جلو آمد:

_فکر کنم تو صفحات مخصوصش قرار بگیری کلی لایک بخوری، نظر خودت چیه؟

قفسه ی سینه ی سبا آنقدر سنگین شد که احساس می کرد چند ثانیه ی دیگر سخته خواهد کرد ، کیارش

چشم های پر شده ی او را دید، سری تکان داد و بانگاهی به سرتاپایش رفت ، سبا با بغض گفت:

_میدونی خیلی آدم بیخود و چرتی هستی؟ این قدر فهم و شعور نداری که به فایل عکسای یه دختر نگاه

نکنی. فکر می کردم عقده ای باشی اما نه تا این حد که...

شاید چند ثانیه بیشتر نشد که او برگشت و خفه شو غلیظی نثارش کرد. سبا عملاً لال شد و
کیارش رخ در

رخش سرخم کرد:

_ادای چیه واسه من درمیاری بچه؟ بازار گرمی می کنی؟ نرخ بندهایی که شل میشه این روزا
اونقدر پایین

اومده که به این ادعاها نرسه. پس پای غلطی که کردی وایسا و دهننتو ببند.

_آدم هرز همه رو مثل خودش قضاوت می کنه. اونقدر خودت...

قبل از آنکه حرفش تمام شود میان دست او و تنه ی فرو رفته ی همان درخت گیر کرد.
صدایش از ترس بند

آمده بود و فقط چشمهای سرخی مقابلش بود:

_بدم نمیداد هرزگیو به یه نفر از جنس خودم نشون بدم تا زبونش و با دست خودش بکنه و
بندازه جلو سگا.

اشک از چشم سبا سر خورد. تصاویر درهم و برهمی پیش چشمش عقب و جلو شد. نفسش
می رفت و با

خساست بر می گشت. دست او روی قفسه ی سینه ش مزید برعلت شد که ضعف باز کار
دستش دهد و چشم

هایش سیاهی برود. دست روی دست او گذاشت و نیمه نفس گفت:

_آدم بی شرف و عوضی از علف هرز بیشتر شده اما... فکرشم نمی کردم توخونه ای که بهش پناه آوردم ...

کیارش فهمید باز حال او رو به تشنج آنی است. با تمام عصبانیت عقب رفت. سبا همانجا نشست. کیارش

پوزخندی عصبی زد. دست روی زانو گذاشت و خم شد:

_حالم از زنایی که با غش و ضعف حرفشونو پیش میبرن به هم میخوره. چی داری تو؟

اشک سبا دوباره سر خورد و با ضعف نگاهش کرد. با تنفر و بغض گفت:

_اون چیزی که تو نداری . خدا رو...

چهره ی کیارش جمع شد. پوزخندی زد و ایستاد:

♣ بخش ششم

222 صفحه

_حرف مفت ! منتها واسه تو دیگه خیلی مفته.

_مفته چون یه ادم عوضی تو گوشی خواهرش عکس خاله شو دیده. چون چشمش پاک نیست والا....

کیارش لگدی به درخت زد و سبا از ترس جمع شد:

_حرف مفت نزن سبا. من عکستو فقط تو گوشی کیانا ندیدم.

روبرویش روی دو پا نشست و دست زیر چانه ش زد:

وقتی توگوشی کیانا دیدم این قدر خوشم اومدازت که میخوامستم جور دیگه ای باهات
حرف بزنم ولی

وقتی اجازه میدی عکست هر جا پخش شه پس ادعاهات زر مفتی، حالیت یانه؟

سبا ناباورانه نگاهش کرد، کیارش چانه ش را رها کرد و باحرص گفت:

یکی از یکی احمق ترین.

خواست بلند شود اما سبا با گرفتن پیراهنش مانع شد:

مگه... کجا دیدی؟

کیارش بلند شد و دست سبا رهایش نکرد، نمی خواست باور کند اما انگار دخترک به وضوح
داشت سکتی

می کرد، کلافه و عصبی گفت:

یه جوری رفتار نکن که آدم به دیده ش شک کنه.

سبا با التماس گفت:

کجا دیدی؟ تو رو خدا بگو...

چشم های کیارش جمع شد و سبا گریه کرد:

بخدا من از هیچی خبر ندارم ، کیانا عکسا رو واسه کی فرستاده؟

عکسا؟

سبا به عقب تکیه داد ، وافته و بی نفس فقط نگاهش کرد که کیارش به موهایش چنگزد
،دست زیر بازوی

اوانداخت و بلندش کرد:

—بریم خونه درست بگو چی شده، عکسا چندتا بوده! من نمی دونم تو مغز این دختره ی احمق
چی بوده!

سبا حس می کرد در حال جان دادن است، باورش نمی شد اینقدر راحت ابرویش را کیانا به
حراج گذاشته

باشد....

کیارش در را رها کرد و زودتر از او وارد خانه شد، وقتی میان درگاه آن خانه ی سوت و کور و
تاریک قرار

گرفت، حس کرد هوایش از بیرون سردتر و فضایش خفه تر است، بی اراده قدمی پس رفت و
نگاهش در پی

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

223 صفحه

قامت بلند او کشیده شد، کیارش کلید را روی میز انداخت و عقب برگشت، با دیدن او و
تردید چهره ش

پوزخند زد و گفت:

—یه آدم عاقل دنبال لقمه ی مسموم نمیره، یا بیا تو در و بند و یا برو بیرون که زمانی برای
تلف کردن ندارم.

سبا دست روی درگاه در گذاشت و نگاهش کرد، صدایش تحلیل رفته بود:

_از کجا معلوم راست گفتی که من با پای خودم نیام تو خونه ت؟

کیارش گوشش را جلو کشید و چهره جمع کرد:

_جون؟

سبا آب دهانش را قورت داد:

_هنوز حرفات یادم نرفته، توقع داری ...

_خودت راهتو بکش برو، دلسوزی واسه آدمای یعنی خودسوزی، برو تا بیشتر رو اعصابم نرفتی،

لحنش تند بود اما عصبی به نظر نمی رسید، سبا یخ کرده بود، سرما از یک سو و حرف ها و ادعای او از

سوی دیگر توانی برای مقابله باقی نمی گذاشت، با تردید پا داخل خانه گذاشت و در بسته شد، ابروهای

کیارش باز شد و خیلی جدی گفت:

_حالا که پاتو گذاشتی اینجا مسوولیت همه چی پای خودته،

سبا جاخورد، کیارش با مکثی چند ثانیه ای خندید، سبا در دلش زهرماری نثارش کرد اما جرات نکرد بلند

بگوید، کیارش به سمت شومینه برگشت و شعله ی کم جانش را بالا داد و صندلی راک را کنار کشید، همان

طور که مشغول بررسی شومینه بود، گفت:

_بیا بشین تا از سرما پس نیفتادی، حوصله نعش کشی ندارم،

__خیلی بی ادبی .

__باشه . حداقل مطمئنم مٲ تو احمق نیستم.

سبا پشت یکی از مبل ها ایستاد و نگاهش کرد:

__درمورد عکسا دروغ گفتی؟

__بهت بدهکارم که دروغ بگم و بخوام سرکارت بذارم؟

سر چرخاند و نگاهی به سرتاپای درهم پیچیده و لرزان او کرد و با تمسخرافزود:

__یا جون و نای حسابی داری که ادم بخواد بکشتت تو خونه خالی؟

بلند که شد سبا قدمی عقب رفت اما هنوز دستش به مبل گیر بود:

♣ بخش ششم

224 صفحه

__بهت اعتباری نیست.

کیارش نزدیکش رفت و کنار همان مبل ایستاد. دستش را روی دسته ی دیگرش گذاشت و کمی خم شد:

__بین. من ظاهرٲ و دیدم. فکر کردم میشه باهات کامرانو حرص داد ولی گفتم که. حوصله ی غش و

ضعفات و ندارم. پس بیشتر از کوپنت حرف نزن. ممکنه از لطف کردن بهت پشیمون شم.

سبا با ناباوری نگاهش کرد و به زحمت گفت:

_تو دیگه چه جور آدمی هستی؟

_ثابت کنی غشو نیستی بهت میگم.

سبا حس کرد بازی ش داده است تا به خانه ش برود. لب هایش را محکم به هم فشرد. خون در رگ هایش

جریان گرفت و مبل را رها کرد.

_خدا بهت رحم کنه و شفات بده. تو بیماری. بیمار...

_دارم باهات مدارا میکنم پررو شدی.

_اصلا عکسی در کار نیست.

_کیانا با مردی به اسم پیمان رابطه داره یانه؟

باز هجوم یک سرمای عجیب به تن سبا، توانش را غارت کرد. کیارش نفسش رل بیرون فوت کرد و

خواست بازویش را بگیرد که سبا دستش را پس کشید. عصبی شد و مچ دست او را کشید. روی مبل کنار

شومینه پرتش کرد و گفت:

_آخه اگه من بخوام پیچمت به هم که لازم نیست دست و پاتو بگیرم. ادا اصول درنیار.

سبا روی مبل دست و پایش را جمع کرد. بغض گلویش پرید:

_درمورد من چه فکری کردی؟

_همونایی که تو باغ بهت گفتم. منتها الان میخوام شفافش کنی قصه چیه!

__من اصلا از روابط کیانا خبر ندارم، اون شب خونه عمه تون چند تا عکس انداختیم . گوشه
دستش بود و

اتفاقی فهمیدم انگار میخواد عکس بفرسته ولی گفت نفرستاده.

__باور کردی؟

__آره چون تو صفحه ش هیچ عکسی نبود!

__اما عکس تو توی گوشی پیمان بود . با همون لباس بی در و پیکر و تحریک کننده ت، کیانا
چطور بدون

رغبت خودت این کارو کرده؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

225 صفحه

دست های سبا روی لب هایش چسبید و با حال بدی نگاهش کرد، کیارش جلو رفت و
روبرویش روی میز

چوبی نزدیک شومینه نشست:

__رابطه ی کیانا با اون مرتیکه چقدر بود؟

اشک های سبا پشت هم چکید و کیارش عصبی گفت:

__کاری جز گریه کردن بلد ی یا یادت بدم؟

سبا ناراحت و عصبی گفت:

__من از هیچی خبر ندارم. اگه بازم دنبال بهونه ای که باباتو دق بدی ، من وکیانا انتخاب خوبی نیستیم.

__جواب منو بده

__خبر ندارم. اصلا نمی دونم چرا باید کیانا این کاروبکنه!

مکث کرد و با حرص گفت:

__ اصلا تو اون ادمو از کجا می شناسی؟ از کجا معلوم کار خودت نباشه ؟

__داری می میری از ترس بدبخت. اون زبونتو غلاف کن.

سبا از بدبختی خودش گریه ش گرفت. دست هایش را محکم روی صورتش فشرد . حس می کرد خدا او را

به حال خودش رها کرده است. از هر طرف نگاه می کرد به سیاهی و سیاه چال می رسید. آوارگی ، تنهایی،

بی پناهی شکنجه ش می داد و ضعیف شده بود. حالا دنیا برایش درست مصداق زندانی بود که فقط حبسش

نمی کرد. شکنجه ش هم می کرد ولی جوری که فقط درد بکشد ، نه اینکه جانش را بگیرد.

سرش میان دست هایش گیر کرد و اشکهایش چکید. زیرلب زمزمه کرد:

__خسته شدم. خدایا خسته شدم.

کیارش کلافه موهایش را عقب کشید:

__ پیمان رفیق منه. هر چی فکر کردم ربطی بین اون و کیانا ندیدم. اگه چیزی میدونی بگو .

سبا سربلند کرد و دست به صورتش کشید. تعجب و حیرت در چهره ی خیسش داد می زد.
کیارش کلافه

گفت:

__پاشو برو هروقت گریه هات تموم شد بیا.

__یعنی تو خبرداشتی با هم رابطه دارن ؟

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد:

__من دلیلی برای سو استفاده ی کسی نمیشم .جوابمو بده. رابطه شون تا کجا پیش رفته؟

♣ بخش ششم

226 صفحه

سبا سرتکان داد:

__نمی دونم. قرار بود برام توضیح بده ولی فرصتی نشد.

__میتونی ته و توشو دریاری؟

__که چی بشه؟

__اگه کیانا عکسا رو فرستاده باشه همیشه پیگیری کرد سبا ولی اگه پیمان گوشیشو هک کرده باشه پدرشو...

مکث کرد و دست دور دهانش کشید. سبا با ترس گفت:

__عکسو پخش کرده؟

کیارش نگاهش کرد:

__ نمی دونم «امکانش هست ولی فقط عکس تو تو ی گوشیش بود. اگر از کیانا چیزی هم بوده
پاک کرده که

لونه. حتما فکر نمی کرده من می شناسمت.

__چطور امکان داره؟ حتما کیانا فرستاده باشه گفته من خالشم. بعد تو نمی شناسیم؟

__خاله ی کیانایی نه من که.

این حرف را زد و سبا لبخند عجیبی را روی لبش دید. لب هایش لرزید:

__حال من خندیدن داره؟

کیارش نفس عمیقی کشید و بلند شد:

__نه! افسوس خوردن داره.

بسته ی سیگارش را برداشت و به بدنه ی تیره ی سیگار انگشت کشید :

__یه چیزی بهت میگم نذارش پای زخم زدن ولی اینجا جای تو نیست. اینا اینقدر حواسشون
پرتنه که بعید

میدونم بتونن به تو هم کمک کنن.

دل سبا خالی شد. کیارش سیگارش را روشن کرد و پک محکمی به آن زد. از پشت دود
خاکستری نگاهش

کرد و گفت:

_زودتر شوهر کنی بری به نفعته والا ممکنه به فنا بری . سادگی و ضعف خیلی خطرناکه. اینا
تو کنترل بچه

های خودشون موندن.

_آزار دادن دیگران برات لذت داره؟

_نه ولی تیر خلاص زدن گاهی وقتا لازمه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

227 صفحه

_من جز سیما هیچ کسو ندارم ولی دلم بهش قرصه .نگاه های بد تو به حریم اون خونه
بخاطر دید منفی

خودته. بیشتر از او چیزی که فکر کنی حس امنیت دارن .

_ظاهر سازی قشنگ، درون پوسیده رو لو نمیده بچه جون.

_اونی که سطحی نگره تویی. شایدم دوست داری اینجوری باشن چون خودت ازشون
محرومی.

ابروهای کیارش چفت هم شد. باقی مانده ی سیگارش را داخل شومینه پرت کرد و گفت:

_من مَث تو آویزون زندگی کسی نشدم تا ادعای پوچ کنم.

صدای شکستن قلب و غرور دخترک آنقدر بلند بود که گوش هایش چند لحظه نشنید و
فقط لب زدن او

رادید. دست کنار مبل گرفت و برخاست. کیارش با حالتی عصبی گفت:

__بیشتر از این رو اعصاب من نرو. فقط گوش کن ببین چی میگم. ته و توی قضیه ی کیانا رو دریار. بعید

میدونم کامران یا حتی سیما چیز زیادی از این موضوع دستگیرشون شه. سعی می کنم اون کثافتم پیدا کنم و

ببینم چه غلطی کرده. شانس آورده باشی اون عکس پخش نشده باشه و فقط تو گوشی خودش که شکست

باشه والا هیچ جوری نمی تونی جمعش کنی. از تعدادشونم مطمئن شو.

سبا فقط نگاهش کرد و کیارش نفس عمیقی کشید:

__حالام برو .

سبا انگار همان یک ریسمان را برای چنگزدن پیدا کرده بود:

__ چطوری بهم خبر میدی که چی شد؟

کیارش نگاه معنا داری به او انداخت: شماره تو بنویس برام.

__موبایل ندارم.

ابروی کیارش بالا رفت .

__پس کلا از دنیا عقبی. شماره مو از کیانا بگیر. خودت زنگ بزن.

__حل میشه؟

__شاید!

سبا سرش را پایین انداخت و با قدم هایی کم جان سمت 驢 در رفت . برنگشت پشت سرش
را نگاه کند اما چشم

های مرد جوان تا وقتی در بسته شد به او بود.

خودش هم از زخمی که با زبانش به تن دخترک زده بود ، دردش آمد....

پایان بخش ششم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش هفتم

بخش هفتم:

کیانا با بغض و دلواپسی به سبا نگاه کرد. سبا سرتکان داد و کیانا دست او را گرفت:

_این حرفا چیه میزنی خاله؟ تو این یه هفته مامان بابامم یه جور دیگه شدن.

سبا لب به دندان گرفت . هنوز حال او خیلی خوب نشده بود. حتی کامران و سیما هم فقط
یک هشدار به او

داده بودند و متوجه شده بود موضوع را به بعد موکول کرده ند و فقط حواسشان را بیشتر
جمع کرده ند و

تنهایش نمی گذارند. تنها کسی که از قافله عقب بود و در جریان نبود ، کیوان بود که حالا
بیشتر وقتش را در

باشگاه سر می کرد و سیما درمورد او هم اظهار نگرانی کرده بود، خواست بلند شود که کیانا
با التماس دستش

را کشید:

_من تو گوشیم چیزی نگه نمی دارم سبا، همه رو می ریزم تو لب تاچم، مطمئنم کسی نمی تونه
از توش چیزی

دریباره، تموم چت هام رو هم پاک می کنم، بیشتر از چیزی که فکرشو کنی برام مهمه
اون همه عکس

جورواجور دست کسی نیفته، اونوقت تو...، تو میگی یکی گوشیمو هک کرده؟ اونم ... اونم
پیمان؟

قسمت آخر جمله ش را با دلهره ی بیشتری گفت و سبا دید که نگاهش سمت 驕 در، رفت
و آمد، سبا نفس

عمیقی کشید و آرام گفت:

_من یادم نرفته که درمورد عکس توی اون چت صحبت کردی کیانا.

کیانا سرش را تند تکان داد:

_آره، آره بخدا ولی اون عکسا رو نفرستادم، یعنی...

_کیانا ... اگه میخوای دروغ بگی ...

_به خدا، به جون مامان و بابام دروغ نمیگم، راستش ییار باهم رفتیم بیرون، رفتیم در بند
عکس انداختیم باهم.

همون موقع گفت میخواد داشته باشدشون ،منم گفتم براش می فرستم. همین.

چهره ی سبا جمع شد:

_دربند؟ کیانا اون ... به اون چه اعتمادی کردی دنبالش راه افتادی و...

_تو نمی دونی قضیه چیه سبا، من میخواستم یه کار دیگه بکنم ولی ... نشد یعنی... آخه...

_اگه همه حرفات راسته پس عکس منوچطور برای یه مرد غریبه فرستادی؟

در کوتاهترین زمان ممکن چهره ی کیانا تغییر کرد و چشم هایش درشت شد:

_من؟

سبا عصبی بلند شد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

229 صفحه

_اینم میخوای انکار کنی؟

_مگه دیوونه م خاله؟

_پس کیارش چی می گفت!

چشم های کیانا گشادتر نمی شد.

_کیارش؟!

سبا دوباره روبروی او نشست:

_گوشیت دست داداشت افتاده و فهمیده با پیمان رابطه داری، سراغش رفته و گوشیشو گرفته، عکس من و

توگوشی دوست تو دیده کیانا، هزار مدل فکر ناجور درموردم کرده و نمی تونم ثابت کنم خودم بهت اجازه

این کارو ندادم.

رنگ صورت کیانا سرخ سرخ بود که اشک سبا چکید:

_آبروم رفته کیانا، با یه کار اشتباه تو...

کیانا با ناباوری گفت:

_کیارش فهمیده؟ رفته سراغ پیمان؟

_مهمه برات؟

کیانا محکم لب پایشش را به دندان گرفت و دلواپس و شرمزده به او نگاه کرد:

_به خدا من عکس تورو...

اما مکث کرد، مکث کرد و سبا خیره نگاهش کرد، کیانا محکم گونه ش را میان ناخن هایش گرفت و با

چشمهایی گشاد شده گفت:

_خدا منو مرگ بده، خاله به خدا... به خدا من نفرستادم، میخواستم یه عکس از کتابای آموزشگام براش

بفرستم که ببینم میتونه برام پیدا کنه یانه! دستم خورد رو عکس تو ولی... لغوش کردم.
نرفت، بخدا نرفت...

ابروهای سبا در هم چفت شد و کیانا با چشم هایی سرخ تر که آماده ی سرریز شدن بود،
ادامه داد:

__ من حتی می ترسیدم کسی بفهمه بعد چطور ممکنه عکس تورو فرستادم باشم واسه
اون ... من فقط

میخواستم بدونم چطوری میشه کیارشو بابا رو آشتی داد، من...

سبا دست های او را گرفت، کیانا گریه ش گرفت و دست دور گردن او انداخت:

__ غلط کردم خاله، به جون مامانم نمی خواستم ... وای بفهمن آبروم میره،

حال سبا به هم ریخت، او را از خودش جدا کرد و بلند شد:

♣ بخش هفتم

230 صفحه

__ خدا کنه عکس فقط توگوشی بوده باشه کیانا والا...

کیانا خودش را جلو کشید، گوشه ی لباسش را گرفت و گفت:

__ پیمان این کارو نمی کنه، من مطمئنم!

__ از کجا مطمئنی؟ مگه چند وقته میشناسیش که اینقدر قرص و محکم ازش حرف می
زنی؟ به نظرت

شناختت از کیارش نسبت به اون بیشتره که میگه آدم بیخودیه؟

_اخلاق کیارش همینہ! ہیچ کسو قبول ندارہ!

_آرہ ولی در این یہ مورد میگم حق دارہ ، کیانااون مرد تو این رابطہ دنبال چیزی جز سواستفادہ نبودہ ، تو

فقط ہفدہ سالتہ، درگیر چی شدی کہ این ہمہ تناقض رفتاری و اخلاقی رو ندیدی؟

_کیانا کف دستش را روی چشمش کشید:

_اون مخالف رابطہ مون بود ولی من... دوشش دارم.

سبا با نا باروری نگاہش کرد و کیانا دست روی لب ہایش گذاشت و عقب کشید. سبا بہ طرفش خم شد و

گفت:

_منو ببین کیانا؟ می دونی چرا این جوری آوارہ شدم؟ میدونی چرا مجبور شدم تو روی برادرم وایسم؟ چون

از سر حماقت، از سر بدبختی، بخاطر جمع شدن یہ سری بحثای بی سرو تہ ، یہ انتخاب احمقانہ کردم.

سر کیانا چرخید و سبا بغض کردہ گفت:

_اگہ بی خیال بودم و میگفتم بہ من چہ کہ ارتباط دیگران خراب نشہ، الان آویزون زندگی شما نبودم، ہر

طرفمو نگاہ می کردم بن بست نبود.

کیانا زیر لب اسم او را زمزمہ کرد و سبا ادامہ داد:

_تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن، این رابطه ی مسخره رو هم تموم کن، برادر
تو دوست داره

کرم پیله ی ابریشم باشه، خودش تا نخواد از سلول تنهایی و افکار مزخرفش بیرون نیاد،
چیزی که مهرپدری

و پسری درست نکرده، رابطه ی پر اشتباه تو با یه مردی که ظاهرش میگه قصدی جز سو
استفاده و وقت

گذرونی نداره، هیچ تاثیری روش نداره، وقتی یه ارتفاع خطر مرگ داره، پریدن ازش
خودکشیه نه جسارت و
شجاعت.

اشک صورت کیانا را خیس کرد و سبا دست روی صورتش کشید، پشت کرد برود که کیانا با
صدایی لرزان

گفت:

_نمی خواستم اینجوری شه، بخدا نمیذارم عکست...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

231 صفحه

_قسم نخور وقتی بهش اطمینان نداری کیانا، اینم از بدبختی من بوده،

بی آنکه منتظر حرفی از او بماند از اتاق بیرون رفت ، ناخواسته محکم به سیما برخورد کرد و
سینی میان دست

او تکان خورد و کم مانده بود محتویاتش بریزد. بلافاصله عذرخواهی کرد. سیما با دیدن صورت او گفت:

__چیزی شده سبا؟ کیانا حرفی زده؟

فوری دست به صورتش کشید:

__نه، نه فقط یه کم درد و دل کردیم.

سیما با مکث کوتاهی گفت:

__حرفی بهت درمورد موضوع خاصی نزد؟

سبا با ناراحتی گفت:

__من مامانم زود رفت و نتونستم بگم وقتی تونوجوونی یکی دیدم و ازقیافش خوشامومد باید چیکار کنم!

کیانا وقتی تو رو داره...

مکث کرد و سرش را پایین انداخت:

__ببخشید سیما، حالم خوب نیست.

گفت و سریع به سمت اتاق رفت. نزدیک ظهر بود. پنج شنبه بود و بهترین موقع برای خالی کردن بغض

هایش. بدون اینکه فکر خاصی کند، لباس پوشید و کیفش را برداشت. دلش حالا زود به زود برای تکیه گاه

های آوار شده ش تنگ می شد، قبل از بیرون رفتنش کیوان را دید و گفت به سیما بگویند که می رود و زود

بر می گردد و پیش از آنکه فرصتی برای سوال و جواب به او بدهد، بیرون رفت.

با قدم هایی تند طول کوچه را پیمود و سر خیابان ایستاد. برف ریزی می بارید و نشسته بود. دست هایش را

درجیبش فرو کرد و دو طرف را نگاه کرد . ماشین شخصی ای مقابل پایش ایستاد اما عقب رفت، حوصله ی

پایله کردن ها و رد کردن های خانمانه را نداشت . می ترسید دست از دهان بردارد و تمام عقده هایش را

بیرون بریزد، هوا لحظه به لحظه بدتر می شد و تردد ماشین ها کمتر، ناامید شد و تصمیم داشت برگردد که

ماشین آشنایی مقابلش ترمز کرد، ابرو درهم کشید و شیشه پایین رفت، کیارش با سر به داخل ماشین اشاره

کرد و گفت:

__منتظرت بودم .

با تعجب نگاهش کرد و کیارش آرام افزود:

__بعضی از پنج شنبه ها مسیرمون یکیه، این هفته مطمئن بودم تنها راه میفتی .

♣ بخش هفتم

در ماشین را باز کرد و تکرار کرد :

__ بشین.

__ از اینکه آویزون کسی بشم خوشم نیاد.

__ آویزون به کسی می‌گن که بدون دعوت بیاد. نه اینکه دعوتش کنن یا باهاش کار داشته باشن.

سبا نگاهش را برگرداند و کیارش گفت:

__ می‌ای یانه؟

سبا لب به هم فشرد و در را گرفت . وقتی نشست ، کیارش شیشه را بالا داد و گفت:

__ حداقل یه دور برو ناز کردن یاد بگیر.

سبا با حرص نگاهش کرد . دلش می‌خواست جواب نگاه و طعنه‌ش را بدهد اما حوصله‌ی بحث کردن با او را

نداشت و می‌دانسد آنسن چیزی می‌گوید که در نهایت اشکش را دریاورد. چیزی به اسم مراعات در او سراغ

نداشت....

گلها را روی سنگ‌ها چید و کتاب کوچکی که همیشه داخل کیفش بود ، برداشت. صفحه‌ی اولش را باز

کرد. تصویری از سبحان و پدر و مادرش با لبی خندان بود. لب برچید و آه کشید. کتاب را ورق زد و سوره ی

یاسین را آورد. روی صندلی کوچکی که در مجاورت قبرها بود نشست و شروع به خواندن کرد. سوز بدی

می آمد . یخ کرده بود اما تا وقتی تمام نشد ، بلند هم نشد. وقتی کتاب را بست و سر بلند کرد، حس می کرد

صورتش از سرما کاملاً بی حس شده. کتاب را میان دست هایش فشرد و پایین قبرها نشست. نمی دانست چند

بار نگاهش از اول روی سنگ ها رفت و برگشت. با نگاه کردن دنبال یک نشانی می گشت که پیدا نمی کرد.

شاید هم یک دلگرمی ، اما وقتی سرمای خاک میان عزیزان و دنیا فاصله می انداخت، تنها چیزی که باقی می

ماند، حسرت بود. باد سردی به صورتش خورد که مجبور شد شالش را روی دهان و بینی ش بگیرد و سرش را

برگرداند ، وزش های ناگهانی و سوزناک زمستانی در قبرستان ها آزار دهنده تر میشد. چشم هایش سوخت و

پر شد. داشت یخ می زد و کسی به فکرش نبود. چشمانش را بست و باز کرد. کیارش در فاصله ای طولانی

ایستاده بود و تماشایش می کرد. با دیدن اون یقه ی کاپشن قهوه ای رنگش را بالا داد و به سمت خ یابان

برگشت. با حرص سر برگرداند و به درکی گفت. اصلا نمی دانست او چرا دنبالش راه افتاده است. شالش را

رها کرد. باد هم شلاقش را جمع کرد و عقب ایستاد. انگار باد هم عالم به این موضوع بود که صورت سرخ

شده دیگر سیلی نمی خواهد...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

233 صفحه

کتاب را روی سنگ گذاشت و کف دستش را روی مزار مادرش کشید. بیشتر از همیشه به محبت مادر، به

تکیه گاهی بی منت پدر و حمایت برادرش احتیاج داشت. با افتادن سایه ای روی سرش ، کمی تکان خورد

اما سربلند نکرد که نگاهش کند:

_نگفتی چیکارم داری!

_فعلا فاتحه تو بخون.

_نمی دونستم اینقدر دلسوزی و وقت آزاده.

__از وقت پیست زدم، شب میرم که خلوت تره،

__لابد اسکی و بقول خودتون عشق و حال،

کیارش بالا سرش روی صندلی نشست و نگاهش کرد؛

__اون مال آدمای با اعصابه، بعدم شب بری میخورنت ،حواست باشه با رفیق رفقات شب نری،

سبا نگاهش کرد، چشمش به یقه ی باز پلیور او افتاد و بی اراده یخ کرد، کمی خودش را جمع

کرد و به چهره

ش نگاه کرد؛

__میشه بدونم چرا رفت و آمد من مهم شده؟

__مهم نشده، از کار نصفه نیمه خوشم نمیاد،

ابروهای سبا باز شد؛

__پررویی...

کیارش کمی خم شد و چشم در چشمش گفت؛

__مثلا دوست داری به رویات بررسی و بگم عاشقت شدم؟

سبا سرش را عقب کشید و اخم کرد؛

__عتیقه ای آخه!

ابروهای کیارش بالا رفت؛

__جنس تو دروغو دوست دارن، به روراستی میگنی پررویی...

__شاید ساده باشم ولی احمق نیستم.

__ازاون شب خونه کامران معلوم بود.

گونه های سبا داغ شد.

__مث تو به کسی بی احترامی نمی کنم . اسم اینو هرچی میخوای بذار.

♣ بخش هفتم

234 صفحه

__می خواستم مختوبزنم.

سبا بلند شد و گفت:

__کار تو از پرویی گذشته، بیشعوری...

__حرف تو مزه مزه کن سبا.

__چی میخوای از جون من؟ اینجا رو ببین، تموم داروندار من همینان، سه تا قبر و یه خواهر و
بردار که دشمن

هم شدن، یعنی این سه تا قبر بیشتر به دردم میخوره تا بخوام برم روی سر آرامش اونا خراب
شم، بدبخت تر از

من پیدا نمی کنی که سرتو باهاش گرم کنی؟

__آخی، دلم سوخت واست ، یه کم گریه کن اوج مصیبت بیشتر به چشم بیاد.

لحن پرتمسخر کیارش مثل سیخ داغ در قلبش فرو رفت، با حرص و بغض کیف و کتابش
را برداشت که

برود اما کیارش کاملاً مقابلش ایستاد:

__منم یکی از این آینه های دق دارم.

__به من چه!

__ولی مَث تو هم هی زرت وزرت گریه نمی کنم.

__من دلم میخواد به نقل از ادب شما زر زر کنم. به کسی مربوط نیست.

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد و با انگشت به گونه ی او زد:

__پس اینقدر دماغتو بکش بالا تا جونت دراد.

برگشت ، سبا با حرص گفت:

__چیکارم داشتی؟

کیارش اعتنا نکرد و به سمت ماشین رفت، سبا سر چرخاند و درکمال حیرت چشمش به مرد دیگری با کاپشن

قهوه ای افتاد، جا خورد، نگاهش در رفت و برگشتی مرد را گم کرد، کیارش که پولیور و پالتوی مشکی تنش

بود، قدم تند کرد و قبل از اینکه او سوار ماشین شود بلند صدایش زد، کیارش ایستاد و و سبا جلورفت:

__مگه تو کاپشن قهوه ای تنت نبود؟

کیارش پوزخند زد:

__زیاد گریه کردی مغزت زائل شده.

سبا عصبی گفت:

_منو مسخره کردی؟ که چی بشه؟ خودم دیدم کنار ماشینت وایساده بودی. حالا دادیش به اون مرده که...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

235 صفحه

ابروهای کیارش باز شد. حالت چشمانش تغییر کرد. میان حرف او گفت:

_با کاپشن قهوه ای؟

_آره.

نگاه کیارش به اطراف چرخید. سبا بازویش را کشید:

_عقده هات اینقدر مهم شده که میخوای باهاش منو دیوونه کنی و ...

کیارش بازویش را از دست لرزان او بیرون کشید. چشمش به مردی با کاپشن قهوه ای افتاد و دوید ، نفس در

سینه ش حبس شده بود. قدم های بلند و پر شتابش از میان سنگ ها راه باز می کرد تا به یک امید برسد.

آرزویی که بیشتر شبیه سراب بود ،مرد با کاپشن قهوه ای روی قبری خم شده بود و می خواست فاتحه بخواند

که کیارش بازویش را محکم کشید. هنوز اسم البرز از دهانش بیرون نیامده بود که خفه شد.
یک مرد جوان

که متعجب و کمی عصبی نگاهش کرد:

—چیه مرد حسابی؟ باباتو گم کردی؟

کیارش رهایش کرد و سرتکان داد. اظهار تاسفی کرد. دستش میان موهایش چنگ شد و به
طرف مخالف

چرخید. نگاهش به سبا افتاد که هاج وواج نگاهش می کرد. این سراب شبیه باتلاق شده بود.
راه رفته را بی

انرژی برگشت. سبا چندمتر فاصله را پیمود و نگران پرسید:

—چیزی شده؟

کیارش نگاهش کرد و با ابروهایی درهم گفت:

—چطوری دیدیش؟

—از دور... چطور مگه؟ چی شده؟

—هیچی. برو بیشتر گریه کن. شاید کور شی و دیگه اشتباه نبینی.

سبا وایی گفت و کیارش داخل ماشین نشست. محکم به فرمان ماشین کوبید و لعنتی ای گفت.
سبا با واکنش

او، راهش را کشید برود که کیارش شیشه را پایین داد و صدایش کرد:

—بیا کارت دارم.

__تو کاری جز مسخره کردن و طعنه زدن نداری.

__چرا دارم.

سبا ایستاد و درمانده نگاهش کرد:

__کیانا خبری از پیمان نداره. تحت کنترل مامان و باباشه. منم بهش گفتم که حواسشو بیشتر

جمع کنه.

♣ بخش هفتم

236 صفحه

__خب.

سبا حرصی نگاهش کرد که کیارش گفت:

__بیا بشین. من با این هوا مشکلی ندارم. تو باز غش میکنی.

__خونم گردنت نمی افته. حرفی داری بزن.

__ حرفا رو تو باید بزنی.

__همین بود.

__پس عکسو خودت فرستادی؟

__هر جور دوست داری فکر کن. این همه برات توضیح دادم. باز مژ مار نیش میزنی.

__میخواوم مطمئن شم.

__که چی بشه؟

کیارش در ماشین را باز کرد و پیاده شد:

__بینم میشه روت حساب کرد یانه.

سبا با تعجب نگاهش کرد:

__منظورت چیه؟

کیارش جلو رفت و مقابلش ایستاد:

__مگه با خواهر و برادرت مشکل نداری؟

__اینا چه ربطی به عکس داره؟

__فکر کن با همون عکس چشمم گرفتم.

به سبا برخورد و گفت:

__اصلا آدم متشخصی نیستی کیارش خان. هر موقع دلم میخواد یه جور دیگه درموردت فکر کنم...

__یه پیشنهاده.

__که بخاطرش حرص باباتو در آری؟ آخه تو...

__برام مهم نیست اون بفهمه یا نه. خودت می دونی ولی میتونم بابتش بهت کمک کنم.

__من اهل روابطی که از نظر شماها سرگرمی روزه نیستم .

__منم دنبال سرگرمی نیستم.

سبا سری تکان داد و از کنارش رد شد اما کیارش نگهش داشت.

_بدم نمیاد باجناب بابام شم.

برق از چشم سبا پرید و بهت زده نگاهش کرد. انگار از یک ارتفاع وحشتناک به شدت هلهش دادند. کیارش

سرتکان داد:

_خب!

آنقدر خونسرد بود که انگار پیشنهاد یک گردش روزانه داده است. سبا دستش را پس کشید و با صدایی

تحلیل رفته گفت:

_شوخیست گرفته؟ اصلاً متوجه حرفات هستی؟

_ازت خوشم میاد ولی نه جوری که فکر کنی دل و دینمو بردی. بهش فکر کن.

_به حد کافی جهنم تو زندگیم داشتم. دیگه ملکه ی عذاب نمی خوام.

نگاه های او حالش را بد کرد. سکوتش مثل یک سیلی برای خوش باوری ش بود. شوخی بی مزه ای بود

.آنقدر بی مزه که حالت تهوع گرفت. قدم هایش فاصله گرفت. اول آرام و بعد آنقدر تند که نفس هایش هم

به شماره افتاد. بین مرز دروغ و حقیقت و ترس و بهت گیر کرده بود و انگار کیارش با این حرفش حکم

دستی را داشت که زیر آب نگهش داشته است... باید از این فضای کشنده دور می شد...



دکمه های لباسش را باز کرد و روی دسته ی مبل نشست. صدای نازنین در گوشش پیچید:

__میگی چی شده یانه؟

__فقط میخوام بدونم از این پسره چقدر آمار گرفتی.

__من نمی دونم دوست دختر داشتن یا نداشتنِ اون به تو چه ربطی داره. گفتم که البرز. گفت با

یکی هست که

داره کات می کنه.

__مطمئنی نییچوندت؟

__نه! از کجا باید مطمئن باشم. اونم قل توئه دیگه.

البرز خندید و جام کنار دستش را پر کرد.

__من پیچوندمت؟

__خر فرضم نکن البرز. حالم از خودم به هم میخوره. فقط نمی دونم این هرزه ها رو از کجا

میاری!

چشم بست و جرعه ای از گیلانش را نوشید:

__هیشگی مٹ تو نمیشه. خیالت راحت باشه عشقم.

وقتی اینجوری حرف می زنی خودمو لعنت می کنم که مطیعت شدم و...

میان حرفش با لحن اغواگری گفت:

_شک نکن که برام خاصی نازی،

نازنین گوشی را در دستش جابه جا کرد، نگاهی به پدر بزرگش کرد که در مجاورت یکی از رفقاییش بی

خیال نشسته بود ، لبش را با مشروب تر می کرد و به باقی طراحی های بزرگش می رسید، به سمت پله ها رفت

و آرامتر گفت:

_اگه راست میگی زودتر بیا البرز،

_میام، چند روز دیگه،

_بابا بزرگ شک کرده به نبودنت، مدام سوال پیچم می کنه، خصوصا که معامله ی تازه داره،

ابروهایش به هم نزدیک شد:

_این بار کجا؟

ایران دیگه، جوری که من فهمیدم کلی بار دارن، فکر می کنه باهم بحثمون شده و من زودتر برگشتم ولی...

_تلفنی باهاش هماهنگ می کنم،

نازنین کلافه گفت:

__میخوای بگی ایرانی؟

__نه! میگم خودمو می رسونم لب مرز، واسه رسیدن به یه کارناوال خاص ازت جدا شدم.

__کارناوال؟ الان؟ قاتی کردی؟

__نه!

__پس چی داری میگی؟

__میخوای ته و توشو در بیاری؟

__ میخوام سالم برسی اینجا، نکنه تاریخا تغییر کرده یا میخوای بمونی تا به آرزوت برسی؟

البرز با مکث چند ثانیه ای گفت:

__ترجیح میدم با داداش جونم برم و تنها نرقصم.

نازنین حس کرد تنش یخ کرد، دوباره گوشی را در دستش جا به جا کرد:

__چیکار میخوای بکنی البرز؟

__میگم بهت.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

239 صفحه

__الان بگو.

_دختره خیلی ناز بود.

_کدوم دختره؟

_عشق داداشم.

_مزخرف نگو البرز ، اون آدم بدتر از توئه. هیچی از عشق و عاشقی حالیش نیست اونوقت تو...
...

_به چشا و هوش من شک نکن.

_zaten gittiğinde gözlerinden anladım kafanda bir şeyler olduğunu!

(همون موقع که رفتی از چشات فهمیدم یه چیزی تو سرته!)

باشنیدن صدای دایی ش جامش را روی میز گذاشت و آرام گفت:

_merhaba dayı!

(سلام دایی.)

ilk uçakla buraya dönüyorsun alborz yoksa seni zorla döndürmesini .
_bilirim

(با اولین پرواز بر می گردی اینجا البرز والا میگم بیان سراغت.)

_dönücem dayı ama şimdi değil.. bitirmem gereken işler var...

(بر می گردم دایی اما الان کار دارم و...)

صدای محکم او میان حرفش آمد و مثل شمشیرتیزی زبان قدرتش را برید:

_ bir lafı iki kere tekrar etmekten hoşlanmam alborz. orda durmanı

istemiyorum!

(حرفم دو بار تکرار نمی شد البرز، نمی خوام اونجا باشی، قدغنه،)

_kiareshi buldum!

(میخوام کیارشو بیارم،)

با سکوت ناگهانی دایی، گر گرفت، بی مکت ادامه داد:

_sizin için ve kiareşi bulmak için geldim. Meğer intikam peşinde...

(بخاطر شما اومدم تاکیارشو پیدا کنم، مگه دنبال انتقام...)

اما او باز سخت و غیرقابل نفوذ میان حرفش آمد:

♣ بخش هفتم

240 صفحه

_yarın öğlene kadar donmen için fırsat vericem yoksa biliyorsun ki hiç bir

hatayı afetmem. Umarım geçen kere yaptığın hataları unutmamışsındır !?

(تا فردا ظهر فرصت داری برگردی والا میدونی از هیچ خطایی نمی گذرم، دفعه ی قبل و

سرکشیت که

یادت نرفته؟)

سکوت کرد و چند ثانیه بعد صدای بوق در گوشش پیچید، کمی به گوشی نگاه کرد و

ناگهان با حرص

زمینش کوبید. هر تکه ش گوشه ای پرت شد. جامش را برداشت و یک نفس سر کشید. تلخی نوشیدنی دیگر

گلویش را نمی سوزاند. بی تاثیر شده بود. شیشه را برداشت و لی خالی بود. سرش رو به انفجار بود. تصاویری

سیاه و سفید مقابل چشمانش بود و زنی که مجنون وار تیغ روی تنش می کشید. نفس کم آورد. مردی مقابل

چشمش او را برده ی خود کرده بود. کتک می خورد و می خندید . در باز شد و داخل پرت شد. کسی از

پشت سر یقه ش را کشید . سرش به دیوار خورد و

شیشه را زمین کوبید. نعره زد:

_lanet ölsün...

(لعنتی...)

نفس نفس زد. گویزش عوض شد. تمام حرصش را هوا ر کشید:

__ همه تونو می کشم.

شیشه ی دیگری روی کانتربود. شاید کمی خفه ش می کرد. صدای سرش را ساکت می کرد اما این جنون

خوب شدنی نبود. نبود. نفهمید چقدر گذشت اما سرش سنگین بود. انگار مثل زالو آن قدر خون مکیده بود

که رو به انفجار بود، صدای دینگی آمد، موبایلش را از کنارش برداشت، از میان چشم های سرخش به پیام

نگاه کرد:

_باور کن من چیزی نگفتم البرز، خودش فهمیده ولی اون پسره... دوست کیارش، میتونه کمکت کنه، فقط

کافیه چرب شه... قبل از اومدن امتحانش کن...

گوشی را روی زمین پرت کرد و زمزمه کرد:

_زنیکه ی فاحشه... همه تونو می کشم، همه تونو...

چشم هایش را باز بست اما هنوز صدای او در گوشش زنگ می زد...

♣♣♣♣

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

241 صفحه

دست کش هایش را در آورد و داخل سطل زباله پرت کرد، دست هایش را شست، پشت میز نشست و روی

برگه های زیر دستش یادداشتی نوشت ، زن جوان از روی تخت بلند شد ، هنوز صورتش از درد آمپول بی

حسی و اشکی که ریخته بود ، خیس بود ، کیارش با نیم نگاهی به او گفت:

__میتونی پس فردا برای جلسه ی بعدی بیای، دوتا از دندونای پایینت هم مشکل داره، اگه رسیدگی نکنی به

همین بلا دچار میشی.

زن با دهانی کج شده مانتویش را مرتب می کرد و می خواست تشکر کند اما بی حسی دهان و لثه ش ،اجازه

نمی داد درست تلفظ کند، کیارش با اشاره به دستیارش خواست نسخه را به او بدهد و راهنماییش کند.

دخترک چشمی گفت و نسخه را از او گرفت، کیارش دستورمختصری برای مصرف داروها داد و گفت بیمار

بعدی را داخل بفرستد، دختر و پسر جوانی باهم وارد اتاق شدند که کیارش اخم هایش را درهم کشید:

__فقط بیمار.

متوجه نگاه بغض آلود دختر نشد و روی صندلی ش نشست، با معطل شدنش سر چرخاند:

__بی حسیت بره دیگه دست نمی زنم به دندونت.

پسر جوان سریع گفت:

__می ترسه آقای دکتر، اگه میشه...

__وقتی بی حسیشو میزدم چی گفتم؟

پسر جوان نگاه درمانده ای به او کرد و کیارش بلند شد:

—خانم دوتا بیمار و بفرست بی حسیشونو بزnm.

پسر جوان دست پشت دخترهمراهش گذاشت:

—بشینه من میرم، بی حسیش بره ، دردش شروع میشه.

کیارش خواست چیزی بگوید اما با تکان سر پسر نفس کلافه ش را بیرون داد. زن و کودکی که داخل می

آمدند را دوباره بیرون فرستاد و به سمت صندلی رفت. نشست و به دخترک نگاه کرد:

—این بار نشینی دیگه وقت تلف نمی کنم.

دخترک باترس آب دهانش را قورت داد و جلو رفت. کیارش به وضوح دید لرز خفیفی دارد. از گوشه ی

چشم نگاهی به پسر جوان انداخت و او آرام و آرام عقب رفت . سنش از بیست و دو تجاوز نمی کرد.

دخترک خیلی کمتر نشان می داد. ماسکش را زد و دید که با بغض نگاهش می کند . ابرو بالا داد و خواست

♣ بخش هفتم

242 صفحه

دهانش را باز کند. یکی از دندانهای عقب خالی شده بود اما نیازی به عصب کشی نداشت. چانه ش را گرفت

و ساکشن را کنار لبش گذاشت:

__دوستین؟

دخترک مکث کرد، کیارش نگاهش کرد و هومی گفت که یعنی منتظر جواب است، دخترک کمی سرخ و

سفید شد و با همان لوله ی ساکشن به سختی گفت:

__پسر عمومه،

ابروهای کیارش بالا رفت و گفت:

__ازاین عشقایی سنتی و بی سروته که عقدشو تواسمون بستن؟

دخترک بیشتر سرخ شد ولی جوابش را کوتاه داد:

__نه! عشق که بی سرو ته نمیشه،

دست کیارش متوقف شد و ابروهایش به هم نزدیک تر:

__چند ساله یاد گرفتی املاشو بنویسی که حالا مدعی شدی؟

__شاید املاشو دیر یاد گرفتم ولی معنیشو از بچگی بلدم،

کیارش بی اراده لبخند زد، دخترک مظلوم اما حاضر جواب بود، این خصلتش سبا را یادآوری کرد،

مخصوصا ان عکس العمل تند و حسی ش را، منتظر بود باز هم زیر گریه بزند، اما خیره نگاهش کرد و رفت،

سرش را تکان داد و گفت:

__خوبه، ولی سعی کن اندازه ی احساسات به خودت هم متکی باشی دختر جون، بایه امپول
زدن و دندون پر

کردن جون کسی درنمیاد، اگرم بخواد درییاد پسر عموت نمی تونه مانع شه، همه چیو
اینجوری نگاه کن والا
ازچشمش میفتی!

دخترک خواست چیزی بگوید اما کیارش ساکشن را داخل دهانش گذاشت و مشغول شد،
خیلی نمانده بود

کارش تمام شود که منشی داخل آمد و گفت:

__آقای دکتر، پدرتون میخوان بینتتون،

سر کیارش درجا بالا آمد:

__پدرم؟

منشی خودکار را در دستش چرخاند:

__بله دیگه، همون آقای هستن که اون بار...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

243 صفحه

میان حرف دختر جوان گفت:

__خیلی خب، بگو بیان داخل.

دخترک چشم گفت و بیرون رفت. چند لحظه بعد کیارش از پشت عینکش کامران را دید.
سری تکان داد و

او با بلند کردن دستش گفت که کارش را تمام کند. فکرش درگیر شد. یعنی سبا به این زودی
مجوز را صادر
کرده بود؟...

میخواست پشت میز بنشیند که کامران گفت:

__واسه بابات یه وقت میون مریضات میذار ی یا نه؟

کیارش ابرو درهم کشید.

__دندون درد گرفتی؟

کامران سری تکان داد و دست به فکش گرفت:

__چند وقته نیش میزنه.

کیارش به محبی نگاه کرد که در حال جمع آوری وسایل استریل شده بود.

__اونارو فعلا ولش کن . کاور صندلی دوم و عوض کن.

دخترک چشمی گفت و به سمت همان صندلی ای رفت که تا دقایقی پیش دخترک اشغال
کرده بود. کامران

گفت:

__همینجوری یه نگاه می کردی. اگه لازم بود بعد میومدم اونور.

__پس دندونت درد نمی کنه. شاید سرت درد گرفته!

کامران لبخند زد:

__ترسم ازاینه بخوای دندون مصنوعی برام تجویز کنی.

کیارش از پشت میز کنار آمد و مستقیم نگاهش کرد:

__اندازه ی مریضامم منو نمی شناسی .

کامران با تشکر از دستیار او روی صندلی نشست . دخترک لبخند زد و عقب رفت. کیارش دست کش هایش

را دستش کرد و بالا سر او ایستاد. ابروهایش را درهم کشیده بود و بادقت دندانها را چک کرد. نگاه کامران

به خط عمیق بین ابروهای او گیر کرد. دلش می خواست دست پشت گردنش بیاندازد و سرش را خم کند. او

را ببوسد و اندازه ی تمام این سالها در آغوشش بفشارد اما نه دست های او پیش می رفت و نه او نگاهی به

سویش می انداخت تا بهانه ای برای پیشروی ش باشد. کیارش عقب رفت و کامران پلکی زد.

♣ بخش هفتم

244 صفحه

__چی شد؟

__مطمئن شدم دندون درد بهونه بوده و کار دیگه ای داری . فقط ریشه ی اون دندونت که سالها قبل شکسته

کامل بیرون کشیده نشده، احتمالاً درد از اونه،

کامران پاهاش را کنار صندلی کشید:

__ مسکن دردشو کم کرد ولی کامل از بین نبرد،

__ عفونت نداره، میتونم همین الان تخلیه ش کنم، برای خالی نبودن جای دندونت هم ایمپلنت

بهترین گزینه

س ولی یه کم دردسر داره،

کامران لبخند زد:

__ نگفتم از دندون مصنوعی فراریم،

کیارش از گوشه ی چشم نگاه کرد و گفت:

__ بعضی چیزا جایگزینشون بهترن، نه؟

__ نه کیارش، بازم هیچی ریشه ی اصل نمیشه،

__ بکشمش؟

__ امشب نه! فقط اومدم ببرمت بیرون و...

__ می بینی که، کلی مریض اون بیرون نشسته،

__ کیانا به هم ریخته، هیچ حرفیم نمی زنه، تو از چی خبر داری کیارش؟

نگاه کیارش روی صورت او ثابت ماند و چند ثانیه بعد بلند شد، از محبی خواست بیمار بعدی

را برای تزریق

بی حسی بفرستد. وقتی برگشت کامران هنوز نشسته بود و نگاهش می کرد. خط میان
ابروهایش عمیق تر شده

بود. انگار ببری خشمگین می خواست چیزی را پیشکش کند و دلش نمی آمد.
_پس بازم کارت گیر کرده.

کامران بلند شد و کتش را از روی صندلی برداشت:

_اگه کیانا برای توهم مهم نبود ، منو مطلع نمی کردی. نمی خوام که...

_برو . شب میام اونجا.

کامران جا خورد:

_قصه چیه که من نباید بدونم؟

_خیلیچیزا رو باید درک کنی کامران. گفتن من دردی ازتون دوا نمی کنه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

245 صفحه

کامران اخم کرد:

_کیانا برونگراس ولی...

_اگه برات مهم بود الان نباید حرف از ولی می زدی. پس خیلی هم دنبالشو نگیر.

_طرفو می شناسی؟

کیارش پوزخند زد. همان موقع زن و کودک دوباره سلام کردند و وارد اتاق شدند. اشاره کرد فقط بیمار

داخل برود و روی صندلی کاور دار بنشیند. زن کودکش را بیرون فرستاد و خودش پیش آمد. کیارش آماده

شد و تزریق او را انجام داد. به محض برگشتنش، کامران محتاط تر گفت:

__کیارش... از شما سوال پرسیدم!

__جوابش فایده ای نداره ولی من حلش می کنم.

برق چشم های کامران را دید و دلش سوخت. بازهم فکرش جای دیگه رفته بود و واقعیت بی اعتنایی ها را

به رویش آورد. زن دست روی فکش گذاشته بود و نگاهشان می کرد. با نیم نگاه اخم آلود کیارش، چشم

هایش را دزدید و گوش هایش را تیز کرد که کیارش گفت:

__ده دقیقه دیگه برگرد داخل برای ادامه ی کار.

زن سرخ و سفید شد و برخاست. وقتی رفت، کامران روی صندلی نشست و گفت:

__نمی خوام قضیه باعث شکست یه سری خط و مرزا شه

__که دوباره تاریخ تکرار نشه؟ از چی می ترسی؟

کامران آرام اسمش را زمزمه کرد و نگاهش سمت 驢 در اتاق او چرخید. کیارش بدون هیچ تغییری در لحنش

گفت:

انتخاب مناسب نبود، همیشه محتاطی و همین کار دستت داده.

نمی خوام قبح کیانا تو روی من بریزه!

به خودت و درکت شک داری؟ به سیما چی؟ اون که خوب بلده همه چیو دستش بگیره.

پدر نشدی بینی گاهی وقتا مجبوری سکوت کنی تا همه چی بدتر نشه. یه وقتایی

تنهایی درد بکشی و

یواشکی دنبال مرهم دردی باشی که نتونی نشونش بدی .

کیارش به میزتکیه داد، نگاهش به رو به رو خیره ماند و کامران با لحنی نفس گیر گفت:

وقتی بعد از یک سال دوری و بدبختی رفتم دنبال البرز ، سنگ قبر اونو دیدم و جنون

مرسده رو تنها بهونه

ای که از درد منو نکشت تو بودی کیارش بعد ...

♣ بخش هفتم

246 صفحه

از کجا مطمئنی البرز مرد؟

اون تصادف دروغ نبود کیارش.

کیارش سر چرخاند و نگاهش کرد:

اومدی چیو حل کنی؟ اونم اینجا.

_اومدم کمکم کنی!

کیارش پوزخند زد:

_من؟

ابروهای کامران باز شد و کیارش آرنجش را روی میز گذاشت و با همان پوزخند نگاهش کرد:

_از کی تاحالا باتلاق! کار چشمه رو می کنه؟

کامران سرخم کرد:

_کیارش با کلمه ها بازی نکن.

_توهم با من بازی نکن. چون ممکنه پشیمون تر از همیشه شی.

ابروهای کامران به هم نزدیک شد:

_طعنه می زنی؟

_نه! اولتیماتوم میدم. چون یه چیزایی هست که ترجیح میدم مثل خودت گنگ نگهشون دارم.

کامران بلند شد و مقابلش ایستاد. نگرانی در چشم هایش بیداد می کرد. آن پیغام ها و ایمیل های تهدید آمیز

ارتباط عمیقی با نیش و کنایه های او داشت.

_چرا درست حرف نمی زنی؟

_واسه اینکه راحت از گذشته م نفهمیدم. ازاینکه چرا باید یه «میم» آویزون شهرت خانوادگیم بشه.

با باز شدن ابروهای کامران ، کیارش پوزخندش را جمع کرد:

_مطب من جای خوبی برای حل مسائل خاندان عجیب غریمون نیست، توهّم تا از دستم

سکته نکنی ، بری

بهنتره.

کامران خیره نگاهش کرد و کیارش افزود:

_کار دارم. می بینی که.

کامران کمی عصبی و برآشفته بود:

_چی از کجا شنیدی و ...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

247 صفحه

_تو که ابروی کاری برات مهمه. نیست؟

کامران سرتکان داد:

_پایین تو ماشین منتظرتم تا کارت تموم شه .

_وقتت و بیخودی تلف نکن. قبلا هم گفتم. اونقدر شبیهتم که خودتم باور نکنی.

_دنبال چی می گردی کیارش؟

_هیچی. دیگه برام اونقدر ارزش نداره که بخوام درگیرش شم.

برگشت و صندلی را عقب کشید تا بنشیند. با لحن خاصی افزود:

_لازم ندیدی بگی. منم لازم نمی بینم توضیح بیشتری بدم. مثل تموم این سالها

فراموشش کن. شفق

نشد، مشفق!

کامران دست روی شانه ی او گذاشت:

_دونستن گذشته این قدر برات ارزش داره!

از روی سرشانه ش به پدرش نگاه کرد:

_نه! گفتم که. مهم نیست.

با وارد شدن دستیار کیارش، کامران عقب ایستاد. کامران دوباره به او نگاه کرد و

کیارش با صندلی ش

چرخید:

_شب میام خونه. گفتم که.

کامران سری تکان داد. عقب رفت. او که سروق 驕 کارش رفت، زیر لب گفت:

_مث بازی شطرنجی شدی که داری ماتم می کنی پسر....

♣♣♣♣

از آسانسور بیرون آمد، ریموت ماشین را زد و به آن سمت رفت که پیمان از پشت سرش

آرام گفت:

_حرف بزنیم کیا؟

پاهایش از پیشروی متوقف شد. سرش روی شانه چرخید و نگاهش به سمت او هجوم برد.
پیمان آب دهانش

را قورت داد و قدمی عقب رفت:

__به جان کیارش...

__موش گرفتن کار گربه س، نه پلنگ. فکر نکن نمیدونم تو کدوم خراب شده ای بودی،
ارزش نداشتی پیام

دنبالت بی وجود.

♣ بخش هفتم

248 صفحه

سمت ماشین رفت و در را باز کرد که پیمان با قدم های بلند خودش را به اورساند. در
ماشین را گرفت و

گفت:

__گفتم گیرت بیفتم خونم میفته گردنت کیارش. عصبی بودی.

کیارش در ماشین را به هم کوبید و با یک دست یقه ش را کشید.

__هنوزم اونقدر از دستت پرهستم که بخوام سرتو له کنم عوضی پس پا رو دم نذار.

با همان دست تخته سینه ش زد و هلش داد:

__دفتر کارتو عوض کن تا همه ات و اشغالتو نریختم تو خیابون.

پیمان کلافه گفت:

_ بابا يه دقيقه گوش بده من چي ميگم! من نمي دونستم اون عكس مال كيه. هنوزم نمي
دونم، فكر شو نمي

كردم كيانا...

_ خفه شو...

_ خيلي خب، غلط كردم، فكر نمي كردم خواهرت عكس آشنا بفرسته، هيچ وقت از اين كارا
نمي كرد، اونم

اگه تو گوشي مونده بود فقط بخاطر اين بود كه فكر مي كردم از همين تصويراي پخش
شده س. به جان

مادرم حتي واسه يه نفر كپيش نكردم.

_ اگه اين غلطو كرده بودي كه الان جنازه بودي بدبخت.

پيمان جسارت پيدا كردم و دوباره جلو رفت:

_ باور كن سوتفاهمه.

كيارش كاملا سمتش چرخيد، كلافه بود ، پالتويش را روي ماشين پرت كرد و نگاهش كرد:

_ از اين پرم كه به آشغالي مٲ تو اطمينان كردم پيمان، گفته بودم به خط قرمزاي من نزديك
نشو ، مي دونستي

چي سگم مي كنه، مي دونستي و چنين كثافت كاري اي كردي!

_ باور كن خودش خواست.

_ واسه چي بايد آشغالي مٲ تورو بخواد؟

می خواست به تو نزدیک شه و...

اگه ریگی به کفشت نبود چرا از روز اول نگفتی.

به جون خودت جرات نمی کردم. گفتم ییار باهم روبروتون می کنم و حساب کار دستت میاد و...

روبرو شدم، منتها با نامردی و، بی شرفی تو...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

249 صفحه

ابروهای پیمان به هم نزدیک شد:

کیارش... تند رفتی و هیچی نگفتم، می دونستم عصبانی هستی ولی ...

کیارش میان حرفش جلو رفت و بلند گفت :

ولی چی... هان؟

پیمان پلکی زد و دست بلند کرد:

باشه، گفتم غلط کردم، تو رفیق چندساله می، فکر کنم رفاقتمون اونقدر ارزش داره که

بخوای از یه اشتباه

بگذری و ...

کیارش میان حرفش گفت:

_اگه الان صاف جلوم وایسادی و زل زدی بهم سر بی عرضگیم نیست، بخاطر همون رابطه ی
احمقانه ای بود

که اسمش رفاخته، حساب بی حساب...

ابروهای پیمان باز شد و کیارش ادامه داد:

_دفتر بالا خالیه، خجسته رابط شد بری بالا ولی دیگه چشمم بهت نیفته.

پیمان با بهت گفت:

_کیارش اوضاع من به هم می ریزه اینجوری. بالا هیچ تجهیزاتی نداره. من تازه تو این کار پا
گرفتم و...

کیارش بی اعتنا به حرف او پالتویش را برداشت و داخل ماشین نشست. پیمان در ماشین را
گرفت و خم شد:

_خودت خوب می دونی چقدر واسه اونجا زحمت کشیدم. انصاف نیست بمونه واسه یه نفر
که بخوره و

حالشو بیره، من از صفر شروع کردم. خجسته داره سواستفاده می کنم. تو که...

_موقعی که چشم هرزت همه جا رفت و آمد داشت فکر سختیایی که کشیدی می کردی.

_نامردیه کیارش... من یه دانشجوی اخراجیم. نمی تونم دوباره اعتبار جمع کنم.

کیارش چشم در چشمش انداخت و گفت:

_گفتم که تازه بی حساب می شیم.

_کیارش...

کیارش استارت زد و پیمان به کاپوت ماشین کویید:

_منه نامرد توقع نداشتم تو با نامردی جواب بدی!

اعتنایی نکرد ، ماشین را به حرکت انداخت ، پیمان به طرفی پرت شد و کیارش سریع از پارکینگ بیرون رفت.

پیمان مشتش در هوا پرت کرد و نامرد 驕 پر حرصی گفت، دست هایش میان موهایش رفت ، اگر واقعا آن

♣ بخش هفتم

250 صفحه

نمایندگی کوچک محصولات پزشکی را از دست می داد، دیگر نمیتوانست روی پا بایستد، خصوصا اگر باز

اخراج می شد اما کیارش را هم می شناخت ، کینه ش شتری بود و حرفش یک کلام، دست به صورتش

کشید و با حرص گفت:

_نابودت می کنم اگه هم چین چیزی بشه کیارش، نابودت می کنم.

همان موقع تلفنش زنگ خورد، بی حوصله و عصبی جواب داد، صدای آشنایی در گوشش پیچید که جا

خورد، برای اطمینان بیشتر نام زن جوان را تکرار کرد و با تایید او ابروهایش به هم نزدیک شد.

♣♣♣♣

_ آخرم نگفتی چرا درگیر شدی دکتر!

ماشین را پارک کرد و گفت:

_همون شبم گفتم جناب خجسته، موضوع شخصی بود .

_ شما تو کلینیکی که اسم من روشه بحث و درگیری داشتی، بعد...

_مگه صبحش خسارتشو ندادم ؟

خجسته می دانست زیاد نمی تواند سربه سر این مرمرد جوان بگذارد، مثل همیشه کمی کوتاه آمد، کسی جز

خودش نمی دانست نیمی از موفقیت کاری ش را مدیون اوست و خلاقیت هایش...

_خسارت که فقط مالی نیست پسر جان!

_فکر نمی کنم خسارت معنوی خورده باشین.

_خیلی خب، حالا حرفتون چیه؟

_پیمان به درد فروش محصولات تو فروشگاه کرجتون می خوره، میدونم هنوز درست راه نیفتاده، زرنکه و

می تونه سرپاش کنه.

_پس اینجا چی دکتر؟

_گفتم نگران نباشید، از شنبه یه دانشجوی مهندسی پزشکی میاد.

_کاربلده؟

__یاد می گیره.

__دکتر...

__اگر خودتون سراغ دارین من دخالت نمی کنم.

خجسته با ناراحتی گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

251 صفحه

__خیلی خب. مدیریت اونجا دست خودته ولی کرج هنوز کلی کار داره. پوست این پسره کنده میشه.

__شما پیشنهاد بدین بهش. قبول نکرد ، می تونه بره دنبال کارش. فقط به من خبر بدین که ضرر و زیانشو بدم.

خجسته استغفاری زیرلب گفت و بناچار ادامه داد:

__خبر بهت میدم.

کیارش تشکر مختصری کرد و شب بخیری گفت. گوشی را قطع کرد و پیاده شد. از میان درخت ها به سمت 驪

عمارت راه افتاد. سرد بود و پالتویش هم داخل ماشین ماند اما فقط قدم هایش را تند کرد. به ورودی

سنگفرش ها که رسید چشمش به کیوان خورد. با سگ سیاهش مشغول بود و انگار غذایش را می داد. اعتنایی

نکرد و راهش را کشید برود که او گفت:

__ بعضی گورا فقط ازش اتیش بلند میشه. بسته نمیشه خیالمون راحت شه.

لحظه ای مکث کرد ولی بی اعتنا خواست راهش را ادامه دهد که کیوان دوباره با حرص و کینه ی بیشتری گفت:

__ چی شده جدیداً هی راهت اینوری کج میشه؟

این بار کیارش ایستاد و برگشت:

_ لباس مفتشی واسه قد و هیکلت زیادی بزرگه بچه.

کیوان دست به سر سیاه زد و ایستاد:

_ به قد و بالا بود که الان آمیتا باچان باید جای او باما نشسته باشه.

کیارش پوزخند زد:

_ یه وقت گم نشی کامران بیچاره شه.

_ تا وقتی تو هستی بیچاره هست. من فرصتی ندارم دیگه.

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد:

_ علت ومعلولشو مشخص کن بعد به ته ریش نصفه نیمه ت بنداز بچه. قرار به حرف باشه، تو و آدمای پس و

پیش‌ت دلیل اصلیشین.

رنگ چهره ی کیوان سرخ شد:

__گند کاریاتو...

__اندازه دهن‌ت حرف بزنی والا ممکنه جور دیگه ببندمش.

♣ بخش هفتم

252 صفحه

با صدای باز شدن در کیوان لب به هم فشرد و کیارش با نگاه سخت و خشن ی به او سمت خانه برگشت .

حوصله ی کل کل کردن با او را نداشت ، از پیچ کوچک اول که با درختچه های تزیینی کوچک محصور

شده بود جلو رفت و سبا را دید. ظرفی دستش بود و بادیدن او خشکش زد ، کیارش پوزخند زد و جلو رفت:

__امشب چه شبی شد؟

سبا نگاهش را دزدید ، قدم تند کرد از کنارش رد شود اما کیارش با نیم تنه ش سد راهش شد:

__فکراتو کردی یانه؟

سبا چشم چرخاند و با حرص گفت:

__پرو تر از تو آدم به عمرم ندیدم.

_آدم پررو تو خیلی چیزا میتونه به نفعت کار کنه.

سبا متوجه حرفش نشد ، مطمئن بود او منظور خاصی دارد ، ذهنش را درگیر نکرد اما از لبخند او تنش مور مور

شد. شالش را دورش جمع کرد و ظرف غذایی را که معلوم بود برای کیوان می برد ، در دستش جابه جا

کرد:

_ترجیح میدم باهات حرف نزدم.

_می ترسی ازم؟

_از آدم بی حیا باید ترسید!

_خوبه. دختر باحیاش قشنگه.

نمی دانست واقعا لحنش رنگی از طنز گرفت یا مسخره ش می کند اما جواب نداد و رفت. کیارش برگشت و

از پشت سر نگاهش کرد:

_یه ذره از این ادبت به خواهر زاده تم یاد بده خرگوش غشو.

سبا ایستاد و با حرص نگاهش کرد:

_خوبه غشو ام و دست از سرم برنمی داری.

کیارش چشمکی زد و گفت:

_دلیلشو می فهمی.

سبا وا رفت. کيارش اين بار لبخند دندان نمايي زد. خوشش مي آمد وقتی دخترک مقابل حرف هايش اين

طور مات مي شد. راهش را کشيد و رفت. در اصرارش براي ايجاد رابطه با او حسي وجود نداشت. خودش

اين طور فرض مي کرد اما غريزه ش عجيب در مقابلش به تكاپو مي افتاد....

♣ بومرنگ اثر الناز محمدي

253 صفحه

وارد سالن شد ، شب بخير کوتاهی گفت ، کامران دستش رافشرد و آرام گفت:

_ ميذارين خيري هم تو زندگي پدر و مادر باقي بمونه؟

کيارش نيم نگاهی به سيما انداخت و نشست:

_ نکنه اينم تقصير منه؟

سيما دست هايش را روی هم چفت کرد و گفت:

_ شام خوردی يا...

_ برعکس مرتبه ی قبل مهمونی نيومدم. عيادت که ترس و لرز نداره.

سيما لب پايينش را لحظه ای به دندان گرفت و جلو رفت، نگاه پر اشاره ی کامران را نادیده گرفت و گفت:

_ حق داری از من دلخور باشی کيارش ولی اين چيزا ربطی به کیانا و کیوان نداره.

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد و خیره نگاهش کرد. سیما تذکر کامران را نادیده گرفت و باز گفت:

_ کیانا تو رو دوست داره ، اگه...

کیارش میان حرف او دست بلند کرد و گفت:

_خطا کردن کیانا ربطی به من نداره .

سیما وا رفت:

_منظور من این نبود . فقط...

_منظورت هرچی بود و با هر حرفی خواستی بزنی معلومه. مطمئن باش بخوام زندگی

شمارو خراب کنم

راهای بهتری هم دارم .

بلند شد و کامران مچ دستش را کشید:

_دست ازاین عادت مزخرف بردار کیارش. بدون شنیدن حرف قضاوت نکن.

کیارش پوزخند زد:

_قضاوت؟ چی و قضاوت کنم؟ حق داره. راست میگه. فکر کرده واسه آزار دادنت ، چیزی از

کیانا میدونم و

پنهان کردم تا اون نابود شه.

به سیما نگاه کرد و با لحنی خشک افزود:

_بخوام این کارو کنم با خودتون می کنم نه با یه دختر بچه ی احمق!

با نگاه و سکوت آنها ، دوباره گفت:

♣ بخش هفتم

254 صفحه

چند دقیقه باهاش حرف می زدم و میرم. چیزی که لازمه بدونه ؛ خودم باهاش درمیون

میدارم. شمام عوض

اینکه بگردین دنبال یکی که همه ی تقصیرا رو گردنش بندازین ؛ یا دشمن تراشی کنین،

بیشتر به فکرش

باشین ، شاید یه دشمن دیگه درست نشه.

سپس بی حرف اضافه سمت 驕 پله ها رفت. با صدای باز و بسته شدن در سالن ، لحظه ای از

گوشه ی چشم سبا را

نگاه کرد اما مکث نکرد و از پله ها بالا رفت. اتاق کیانا را می شناخت. مستقیم به آن سمت

رفت و با تک

ضربه ای به در ، داخل رفت. کیانا با دیدن او شوکه شد. انگار توقع دیدنش را به این زودی

نداشت. کیارش

جلو رفت و سلام ضعیف او را نشنیده گرفت. نگاهی به صورت سرخش انداخت و دست

پشت گردنش

کشید . نفهمید چرا نتوانست مثل همیشه تند و بی رحم باشد. به طرف پنجره رفت و پشت به

او پنجره را باز

کرد. هوای سرد زمستان به داخل اتاق یورش برد. کیانا لرز کرد و پتو را چنگ زد اما کیارش سرش را بیرون

برد و کمی به پایین خم شد. کیوان را دید. هنوز با سگش مشغول بود. انگار عمدا او را بیرون فرستاده بودند.

از دستش عصبانی بود اما متنفر نبود. نمی توانست باشد. فقط هرچه بیشتر با خواهر و برادر ناتنی ش روبرو می

شد ، حس خلاء و تنهایی بیشتر آزارش می داد و کامران و نادیده گرفتن هایش دلسرد تر و دورترش می

کرد. حداقل تا حالا نخواست به بود آن دو آسیبی بینند. اگر هم دست روی سبا گذاشت بخاطر کامران و تلافی

سکوت چندین ساله ش بود . به زندگیش سامان می داد و آرامش او سلب می شد. تاکی میخواست دنبال دنیا

تنها بدود؟ از او خوشش می آمد و همین بهانه ای شد تا رگ بی وجدانی را بزند و وارد اصل مطلب با او

شود.

_داداش...

با صدای آرام و مرتعش کیانا، دست هایش را روی چهار چوب گذاشت ،سرش را داخل کشید و آرام گفت:

_وقتی فهمیدم با پیمان رابطه داری ، ازت بدم اومد کیانا.

کیانا حس کرد تک تک سلول هایش یخ بست. دست کیارش جمع شد و نفسش را بیرون فرستاد. حجم

گرمای بازدمش در هوا نقش بست و نگاه او درگیرش شد:

_اما عصبانیتیم که خواهید گذاشتمش پای بچگیت. نه میخوام بهت بگم چرا و چطور با یه آشغالی مث اون

جفت شدی! نه موعظه کنم چون حرفی که ازش متنفرم نمی زنم.

سر چرخاند و نگاهش کرد. صورت کیانا رنگ پریده بود و با نگاه او اشکش چکید:

_داداش من فقط...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

255 صفحه

_توضیح نمی خوام کیانا چون به من مربوط نیست ، فقط اومدم بدونی اون گوری که سرقبرش الان گریه

می کنی، مرده ش نفرین شده س. پیمان یه مرد عیاش و خوش گذرونه. بیشتر از سن تو دوست دختر داشته.

اونقدر قشنگ بازی می کنه که فکر می کنی لنگه ش تو دنیا نیست ، این چیزاییه که من ازش می دونم. اگه

واسه اون میخوای خودتو کور کنی و ادامه بدی، تصمیمش با خودته. فقط به چیزی بها بده که بدونی ارزش

داره، اون آدم ارزش نگاه کردن تو رو هم نداره. چون تا خرخره تو کثافت وول خورده،
پشیمونم نیست، همین

حالا من از چند تا رابطه ش خبر دارم، حالا اگه بازم میخوای با مخ بری ته چاه دیگه بخاطر
عقل و شعور

نرسیده ی خودته، آدمی که فرق سقوط و پرواز و نمی دونه نباید لب پرتگاه بره.

با هر جمله ش می دید که رنگ چهره ی او تغییر می کند اما تلخ و گزندگی کلامش را بیشتر
کرد:

_ولی آدمی که خودش بخواد تو مرداب باشه، همیشه بیرون کشید، چون دست و پا زدنش بقیه
رو هم اسیر می

کنه، منم حوصله ی بحثای اضافه ندارم، تا همینجاشم زیاده روی کردم، بشین خوب فکراتو
بکن .

لرزش فک کیانا باعث شد پنجره را ببند و جلو برود، کنار تختش ایستاد و قطره های اشک او
روی صورتش

سر خورد، نگاهش به گوشه ای از پتویش خیره بود و صدایش در نمی آمد، خودش هم می
دانست آنقدر

خشک و بی انعطاف حرف زده که دخترک توانایی زبان چرخاندن و حرف زدن ندارد
،همین را هم می

خواست، دلش نمی خواست توجیهی از او بشنود تا درگیر وجدانش شود، پتوی او را تا
روی سرشانه ش

کشید و خواست برود که کیانا دستش را گرفت. نگاهش کرد و لب های او لرزید:

_من عکس برایش نفرستادم داداش. عکس سبا رو هم دستم خورده بود بخدا. لغوش کردم
نمی دونستم بازم

میره و...

_این چیزایی که میگی به من مربوط نیست کیانا.

_درموردم، فکر بد نکن.

نگاهش کرد. یک تکه گوشت میان چهارچوب سخت سینه ش سوزن سوزن میشد. قطره ی
بعدی اشک او

که چکید ، خم شد. دست کنار صورتش گذاشت و خیره به چشمهای خیس و پشیمانش گفت:

_هیچ کس ارزش اینو نداره که پاکیت و پاش بذاری کیانا. غیر این بود هیچوقت سراغتم نمی
اومدم.

انگشت شصتش زیر پلک او کشیده شد و کیانا با دو دستش، دست او را گرفت و به صورتش
چسباند. لرز

لحظه ای بر تن کیارش نشست. دستش را عقب کشید اما انگار میان آتش بود. کیانا با
پشت دست اشک

هایش را کنار زد:

_دلم گرم میشه وقتی می بینم برات ارزش دارم.

♣ بخش هفتم

کیارش نفسش را بیرون فوت کرد. دخترک احساساتی داشت زیر و رویش می کرد. لبخند
کمرنگی زد و

گفت:

__بذار گرم بمونه، چون واقعا ارزش داری.

چشم های کیانا که برق زد، قلبش کوبید. دست به صورتش کشید و رفت اما کیانا دوباره
صدایش زد:

__پیام پیشته؟

کیارش با اخم ایستاد و نگاهش کرد. لبخند کیانا محو شد. زیر لب ببخشیدی گفت. کیارش
سری تکان داد و

دست میان موهایش برد:

__حالا بلند شو راه بیفت بعد خودتو دعوت کن.

__دوباره ذوق را درچشم های او رصد کرد. هفده، هجده ساله بود اما حتی روحش پاکتر از آن
بود که بشود

تصور کرد. همین هم باعث لغزشش بود. او که چشم گفت، شب بخیری گفت و دیگر نایستاد.
بیرون رفت و

در را بست. کامران از اتاق انتهای سالن بیرون آمد و کیارش به عقب برگشت. با دیدن او
گفت:

__ به سیما بگو نگران نباشه، دختری اگه ساده س ولی حرف گوش کنه.

کامران جلو آمد و روبرویش ایستاد:

__ وقتی میای و یه مشکل و حل می کنی ، دلم بهت قرص میشه کیارش.

__ نشه، اینم دلیل داشت.

کامران ابروهای درهم او را از نظر گذراند و به چشم های گرم و خالی از احساسش نگاه کرد:

__ هر دلیلی داشته من به فال نیک می گیرم.

کیارش پوزخند زد. به طرف پله ها رفت و کامران دنبالش رفت:

__ کجا؟ قرار شد بیای حرف بزنیم!

کیارش روی پله ها ایستاد و عقب برگشت:

__ حرفی مونده؟

__اره .

__ به نظر من نمونده.

__ چرا دیگه نمیخوای خودم همه چیو بهت میگم.

__ چون می دونم راستشو نمیگی.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

ابروهای کامران باز شد ،کیارش دست روی حفاظ پله ها گذاشت. پای مخالفش را روی پله ی بالاتر گذاشت

و به چشم های او خیره شد:

_اون دلیلی که بهت اجازه داده شی سال سکوت کنی، حتما مجوز دروغ مصلحتی روهم میدہ. نمیدہ؟

کامران دست روی کتف او گذاشت و با لحن آرامی گفت:

_نگفتم چون گفتنش دردی از تنهایت دوا نمی کرد.

_اون که ارہ. چون تو هیچ وقت فرصت کافی برای رسیدگی به من و پیدا کردی!

_کیارش تو دیگہ بچه نیستی . دست بردار .

کیارش با مکث کوتاهی ، تلخ و آرام گفت:

_بچه نیستم ولی هیچ وقتم بچگی نکردم. میشہ زمان و دست کاری کرد؟ اگہ میشہ یہ کاری کن کامران.

_بذار جبران کنم بابا.

_باشہ .

کامران جا خورد و کیارش گفت:

_به موقعش بہت میگم برام چیکار کن.

کامران با کنجکاوی نگاهش کرد و کیارش پوزخند زد:

_فکرشو نکن. می فہمی.

از پله ها پایین رفت، سبا کنار سیما داخل سالن نشسته بود. با نگاه مختصری به آنها شب بخیر گفت و رفت.

سیما فوری بلند شد و دنبالش رفت که کامران صدایش کرد و مانعش شد. بعد از سبا خواهش کرد که کیوان

را هم صدا بزنند. سبا چشمی گفت و بیرون رفت.

هوا سرد بود. سوز برف داشت، قدم تند کرد تا زودتر کیوان را صدا کند و برگردد اما او نبود. چند دقیقه بعد

طناز را دید که همراه او می آید. لبخند زد و خواست جلو برود اما نگاهش سمت دیگر کشیده شد. سایه ی

کیارش هنوز معلوم بود. از میان درختان به سمت دیگر باغ می رفت. با صدای سرخوش سلام طناز سریع سر

چرخاند و لبخند زد. طناز دنباله ی نگاهش را گرفت:

_کسی تو باغه؟

_مخل آسایش اینجا بود.

با لحن تند و حرصی کیوان، سبا اخم کرد:

_خیلی بد حرف می زنی، می دونستی؟

♣ بخش هفتم

کیوان چشم درشت کرد:

__لابد تو هم رفتی تو تیم هوادارای اون...

__بس کن کیوان ،حداقل به خاطر بابات.

کیوان برو بابایی گفت و جلوتر از آنها راه افتاد. سبا وایی گفت و طنز پرسید:

__چشه؟

سبا به زن نگاه کرد و سر تکان داد:

__فکر کنم با کیارش بحثش شده.

__کیارش!

سبا گیج شد. نفهمید لحن او خبری بود،سوالی یا تاکیدی. نگاهش که کرد ، طنز لبخند زد و شانه بالا

انداخت:

__حق داره. مثلاً خاله شی. باید هواشو داشته باشی!

سبا لبخند زد:

__ازجایی که شما همیشه ازش پشتیبانی میکنی،من گفتم کیارش بی یار و یاور نمونه.

نگاه طنز دقیق شد:

__فقط میخوای بازی جوانمردانه شه دیگه ؟

سبا جا خورد. کمی دست پاچه شد:

__خب اره، دارم شوخی می کنم.

طناز خندید و دست روی شانه ی او زد:

__خدا کنه، بریم که خیلی سرده، دیگه باین لباس کم بیرون نیای ها والا پس میفتی.

تا پشت لب های سبا آمد بگوید «غشی نیستم» اما حرفش را خورد. فحشی در دلش به
کیارش داد و نگاه از

چشم های کنکاش گر و دقیق طناز گرفت. کنار هم راه افتادند و طناز گفت:

__کیارش اومده بود شب نشینی؟

سبا نیم نگاهی از زیر چشم به طناز انداخت و گفت:

__اومد کیانا رو دید و رفت.

__عجیبه؟

__چی؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

259 صفحه

__اینکه اینقدر جدیدا دلسوز شده، فکر کنم میخواد آتیش به پا کنه.

قلب سبا ریخت. حرف او کنایه داشت. سعی کرد لحنش بی تفاوت باشد اما این زن را دست
کم گرفته بود.

__چرا بهش بدبینی؟

__به آدمی که سی سال از پدر خودش به دلایل واهی کینه می گیره اعتمادی نیست سبا.

__شاید نگاه تو ...

__کیارش درست مثل مرسده س ، مثل خاندان مادرش ، با همون اخلاق و کردار...

__من چیزی از گذشته شون نمی دونم.

__دلیلی نداره بدونی. فقط حوصلتو سر میبره.

سبا در را باز کرد و وارد ساختمان شد، نگاهی به طناز کرد، اگر می فهمید کیارش در بهشت
زهرا به رویش

آورده هوس باجناب شدن با پدرش به سرش زده چه واکنشی نشان می داد؟

__چرا توفکری؟

سبا تکانی خورد و پلک زد، در رارها کرد:

__هیچی، میگم شاید حق با توئه.

طناز ابروهایش را بالا داد، دوباره رنگ تازه ای هم رنگ موهایش داشت و چهره ش دستخوش
تغییر دیگری.

سبا برای عوض شدن جو و بحث گفت:

__راستی یه خواهش ازت داشتم.

__بگو عزیزم.

__میخوام اگه بشه یه کاری برام پیدا شه .

__بجای کار برو آموزشگاه کنکور ثبت نام کن.

__میرم ، اما سال دیگه، الان تمرکز ندارم.

طناز بادیدن سیما سلام کرد و به سبا گفت:

__باشه تا بعد درموردش حرف بزنیم.

سبا باشه ای گفت و سیما از سبا خواهش کرد بالا برود و ببیند کیانا بیدار است یا نه، سبا چشم گفت و بالا

رفت، در اتاق کیانا را آرام باز کرد، دراز کشیده بود، این روزها بیشتر وقتش را کنار او صرف می کرد که تنها

نماند و حوصله ش سر نرود اما الان خواب بود، لبخندی زد، به طرفش رفت و با احتیاط گونه ش را بوسید.

کیانا با چشم بسته و خواب آلود گفت:

♣ بخش هفتم

260 صفحه

__داداشم رفت؟

سبا کنارش نشست و با لبخند گفت:

__بیداری؟

کیانا دست به چشم هایش کشید:

__آره ولی خیلی خوابم میاد!

__عمه ت اومده.

کیانا دست از روی چشم هایش برداشت و گفت:

__یه کم بخوابم بعد بیاین بالا، این داروها نمیداره پلکم باز بمونه.

سبا با دقت نگاهش کرد و گفت:

__گریه کردی دوباره؟

کیانا سرش را تکان داد و سبا اخم کرد:

__باز بخاطر یه آدمه...

__نه، از ذوقم بود، البته اولش پیش داداش گریه کردم ولی بعدش...

مکث کرد، به سبا نگاه کرد، آرام و با احساس گفت:

__خیلی دوسش دارم، خیلی مهربونه خاله.

ابروهای سبا به هم نزدیک شد، با تردید گفت:

__کیارش!

کیانا خواب آلود باز سر تکان داد.

__بذار یه کم بخوابم بعد برات تعریف می کنم.

سبا باشه ی آرامی گفت، وقتی او خوابش برد، پتویش را مرتب کرد و بلند شد، چشمش به

موبایل او کنارش

افتاد. با چراغ زدنش جلو رفت تا ببیند کیست. با دیدن اسم کیارش جا خورد. نیم نگاهی به کیانا انداخت.

انگار صدسال بود ، نخواایده بود .گوشی را برداشت و بیرون رفت .سرکی از بالای پله ها کشید. طناز و سیما با

کامران مشغول صحبت بودند. داخل اتاق خودش رفت و به گوشی نگاه کرد. حسی قلقلکش می داد تا از

گوشی کیانا استفاده کند و ببیند او چرا دم از مهربانی کیارش زد.هرچند که ظاهر دل فریب و جذابی داشت

اما تا زمانی که حرف نمی زد. رفتار این مرد مثل خرمالوی نرسیده گس و بدمزه بود ، پس چطور می توانست

مهربان باشد. با این فکر لبخندی از سر شیطنت به لبش آمد.حتما از احمق فرض شدن حرصش می گرفت. می

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

261 صفحه

دانست دستش که رو شود ، ممکنه است او هزار و یک حرف تحویلش دهد اما وسوسه اجازه نداد از این

بازی بگذرد . گوشی او را باز کرد و شماره ی کیارش را روی صفحه آورد. می خواست تماس را برقرار کند

که سیما صدایش زد. فوری گوشی را جمع کرد و روی میز کنار تخت گذاشت. الان وقت شیطنت نبود...

طناز فنجان چای را داخل سینی گذاشت و گفت:

_خب ، نتیجه؟

سیما گفت:

_تو که دائم درگیر مطب و بیمارستانی طناز، بیان پیش کی؟

طناز با نگاهی به چهره ی همیشه نگرانِ سیما گفت:

_اولا که دائم نیست و یه روز درمیونم بیمارستان نمیروم. درثانی ؛ الان چند روزه این بچه بالاس و تو خودشه.

اونجا حداقل میتونه با عصا راحت تر تو خونه بچرخه. پله نداره. سبام که قرار بود یه مدت پیش من باشه که

بااین اتفاق نشد. تو هم یه کم استراحت کن که ازاین حال و هوا دریای. به بچه هام بد نمی گذره. مهری دو

روزه اومده و امورو خودش دست گرفته.

سیما لبخند زد و دست روی دست او گذاشت:

_بحث اینا نیست! به محبت تو یه سر سوزن شک ندارم!

طناز پاروی پا انداخت و گفت:

_خب پس قصه چیه؟

سیما نیم نگاهی به کامران کرد که کنار کیوان نشسته بودند و فوتبال تماشا می کردند. کمی خودش را کنار

طناز کشید و گفت:

__حتم دارم کیانا با یکی رابطه داره که کیارشم میدونه کیه!

طناز جاخورد، ابرو هایش به هم نزدیک شد:

__کیارش؟ مطمئنی؟

سیما سرتکان داد و طناز نچی کرد:

__یعنی با کسی دیدتش؟

__نمی دونم طناز، فقط مطمئنم خبر داره ، حرفاش جوریه که طرفو می شناسه، کامران هر چی خواست ارزش

حرف بکشه ببینیم کی بوده و رابطه شون تا چه حد بوده، نتونست حرف از زیر زبونش بکشه، آخرم نمی دونم

♣ بخش هفتم

262 صفحه

چی گفت که قانعش کرد و اصرار نکرد، امشبم خودش اومد و رفت سراغ کیانا، یه نیم ساعتی بود و رفت،

همین!

__خب!

_خب نداره طناز. من باید بفهمم این دختر چه اشتباهی کرده که سر از بیمارستان در آورد
یانه؟

_وقتی راننده ی ماشینی که باهاش تصادف کرد ،اومد ملاقاتش یعنی قصد خود کشی نداشته.
خیالت راحت
باشه.

_پس چرا کیارش حرفی نمی زنه؟

_حرفی می زد عجیب بود ،نمی شناسیش؟

سیما دست روی گونه ش گذاشت و گفت:

_دلم مٹ سیرو سرکه می جوشه طناز. کیانا بچه س. نمی دونم این که سعی کردم
دوستش باشم و همه

حرفاشو اول به خودم بزنه چرا متوجه چنین چیزی نشدم و نگفته؟

_الان نگرانیت بابت همینه؟

_افسرده س ،همه ش گریه می کنه. مخصوصا این دوسه روز.

_نتیجه ی دردا و وضعیتشه. واسه همین میگم ببرمش.

_میگم نکنه بلایی سرش اومده؟

چشمهای طناز درشت شد:

_چه بلایی؟

سیما با هراس لبش را گاز گرفت و دلوایس فقط با سر اشاراتی کرد. طناز اخم کرد:

چرا چنین فکری کردی؟ اینقدرم بی دست و پا و ساده نیست.

دلم شور میزنه ، نمی دونم چیکار کنم!

بذار من ببرمشون، سعی می کنم باهاشم حرف بزنم ، خوبه؟

آخه...

اگه فکر می کنی می مونه و کیارش هر شب میاد و تو هرشب اصرار می کنی که بهت میگه
قصه چی بوده

در اشتباهی عزیزم، کیارش و من بهتر از تو و کامران می شناسم، حالا واسه یه بار خواسته بی
دردسر بیاد و بره!

تو دنبال دردسری؟ خودت و با این فکرای آزاردهنده، عذاب نده.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

263 صفحه

سیما نفس عمیقی کشید و سینی چای را از روی میز برداشت، با طرح و حاشیه ی فیروزه
رنگش بازی کرد و

گفت:

کلاساش و سرویشش هماهنگ شده بود که از شنبه بره.

کاری نداره، یه تلفن به راننده ی سرویسی که گرفتی بزن و آدرس خونه منو بده، قرار
نیست نامه به پای

کبوتر ببندی که اینقدر نگرانی.

—حریفتم نمیشم، ببرش .

طناز لبخند زد:

—می برمشون.

—اون بچه با ظرفای شام خسته شد، برم ببینم...

—اومد، بهونه نیار بری یواشکی گریه کنی.

در جا چشم های سیما پر شد، سبا با لبخند نزدیک آمد و ظرف میوه را هم روی میز گذاشت
،سیما آرام قربان

صدقه ش رفت و تشکر کرد، نگاه سبا روی صورت سیما ثابت ماند و بعد به طناز نگاه کرد:

—چیزی شده؟

طناز خندید:

—قصه های مادرانه س دیگه سبا، دلش نمیاد باهام بیاین.

لبخند سبا جان گرفت:

—اینقدرم دلوپسی خوب نیست سیما، تازه من میدونم به کیانا چقدر اونجا خوش می
گذره، امپراطوری

درست می کنه.

طناز خندید:

__من باید تلافی آدم فروشی خاله های این بچه ها رو دریارما. اون از کیوان. اینم از کیانا.

سبا حس کرد حرف او با منظور خاصی زده شد اما فقط لبخند زد و به روی خودش نیاورد. فقط ظرف میوه را

برای کامران و کیوان هم برد و باز گشت. سیما نگاهش کرد و گفت:

__چاییت هنوز داغه. اگه سرد شده...

__نمی خورم. بعداز ظهر اب یخ خوردم هنوز دندونم ذوق ذوق می کنه.

__بهت گفتم شاید آسیب دیده. باید ویزیت شی.

__به کیارش می گفتی ویزیتش کنه!

♣ بخش هفتم

264 صفحه

__مطبشو بلد نیستم من والا کامران می گفت تو اون منطقه اسمش خیلی سر زبوناس و از کارش راضی ین.

__کامران و جدی بگیر. با سبا برو ببین واقعا چطوره.

دست سبا روی فکش نشست. از دندان پزشکی همیشه وحشت داشت. حتی نمی توانست تصور کند زیر دست

او بنشیند. شوخی شوخی بدون بی حسی دندانش را می کشید. با این فکر لرز خفیفی پشتش نشست و اهی

گفت. طناز با لبخند نگاهش می کرد. فوری دستش را از روی فکش برداشت و گفت:

_اونقدری جدی نیست که نیاز به دکترباشه. کلا از دندون پزشکی خوشم نمیاد.

_نکنه ترسیدی !

_سبا تعجب کرد:

_از چی؟

_دندون پزشک!

سبا حتم داشت زبان و سیاست کیارش به عمه ش رفته است. منتها فرقاشان در نوع بیان و گفتارشان بود.

_نه! فقط خوشم نمیاد برم. حس خوبی ندارم.

_خداکنه هیچ وقتم احتیاج پیدا نکنی. حالا یه لطفی می کنی به کیانا کمک کنی و آماده شین تا بریم؟. سبا

چشم گفت و بلند شد. بهترین راه را خودش پیش پایش گذاشت تا ان بحث تمام شود. وقتی رفت، سیما آرام گفت:

_تمام لوس بازیاش و تو خونه سعید جا گذاشته اومده. جز چشم گفتن کاری نمی کنه.

_اتفاقا سبا عاقله فقط یه کم حس می کنم احساساتی و زود باوره.

. سیما نگاهش را از سبا گرفت :

_چطور مگه؟

_هیچی! بنا برشناختی که این چند وقت دارم، میگم.

سیما آهی کشید و طناز دست او را گرفت و فشرد:

این چندروز حواستو بده به کیوان سیما، امشب خیلی توهّم و عصبی بود.

سیما آهی کشید و عقب تکیه داد:

والا بخدا نمی دونم از دست کدومشون بکشم، اینم یه مدل اذیت می کنه.

چرا؟ چشمه؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

265 صفحه

اسم و سایه ی کیارش میاد مَث بمب منفجر میشه، امشبم وقتی کامران گفت، کیارش یه سر

میاد اول غر غر

کرد بعدم صداش رفت بالا، جلوی کامران و نگرفته بودم تو گوش اینم زده بود.

طناز ای وایی گفت و پرسید:

کامران همیشه ی خدا راهش و اشتباه میره.

حق داره طناز، کیوان خیلی بد شده، امسال الکی برای کنکور ثبت نام کرد ولی کو درس؟ هر

چی هم بهش

میگیم، میگه نهایتش میرم سربازی، حالا بهش بگو اگه تحصیلات داشته باشی جای بهتری

میفتی و سخت

نمی گذره بهت ولی دیوار ترک می خوره و این پسر گوش شنوا نداره. یه ذره هم بهش سخت می گیریم

میگه کیارش فلان کار و کرد عزیز تره و ازاین مزخرفات... حالام که به بهونه ی باشگاه صبح تا شب وقتشو

پر کرده. بخدا نمی دونم چیکارش کنم؟

طناز با لحن ملایمی گفت:

_چندوقت پیش من چی بهت گفتم؟ نگفتم کامران و راضی کن با کیارش کنار بیاد والا میشه الگوی کیوان؟

_کیارش خودش دیگه نمیخواه بره والا کامران بهش گفت. چندبارم گفته!

_...چطور؟

_نمیدونم والا طناز... تو کار همه شون موندم.

_شاید سر عقل اومده؟

_ارتباطش این چند وقت باهامون بیشتر شده، از وقتی هم میاد و میره کیوان بد شده.

شاخکای حسی طناز قوی تر شده بود. حس می کرد چیزی دراین میان است که بی ربط به سبا نیست اما

فکرش راهم نمی کرد بین آنها ارتباطی در حال شکل گرفتن است. یعنی از کیارش توقع چنین چیزی را

نداشت. نفس عمیقی کشید و گفت:

__کیوان و باید درک کنی، بشینی حرفاشو گوش بدی و براش توضیح بدی، با کامرانم خودت صحبت کن

بگو یه بار قلدری کردی، نتیجه ش شد اونور باغ و یه خونه ی مرموز، دیگه تکرارش نکن.

__اگه گوش بده، اونم حواسش هزار جاس،

طناز به کامران نگاه کرد، چشمش به تلویزیون بود و معلوم بود که حواسش جای دیگری است، ای بابایی

گفت و سرتکان داد، سیما بلند شد و گفت:

__برم خودم کمکشون کنم، تنهایی چیزای اضافه جمع می کنن.

طناز خندید:

♣ بخش هفتم

266 صفحه

__منم میام ببینم مثلاً چه می کنی که دخترا یاد نگرفتن.

سیما لبخند کمرنگیزد، سینی را روی کانترا آشپزخانه گذاشت و باهم بالا رفتند...

پایان بخش هفتم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش هشتم

بخش هشتم:

روی پهلوی دراز کشید و به چهره‌ی غرق در خوابِ کیانا خیره شد، حوصله‌ش سر رفته بود.
نگاهی به ساعت

انداخت، در نور کم اتاق چشم‌هایهایش را کمی جمع کرد. ساعت دو بود، نفس کلافه‌ش را
بیرون فوت

کرد، بیخوابی بدی به جانش افتاده بود، شب قبل راحت تر خوابیده اما امشب خواب با
چشمانش قهر کرده بود.

پتو را کنار زد و روی رختخوابش نشست، دفعه‌ی قبل که آمدند قرار بود با کیانا دوتایی روی
تخت بخوابند

اما الان برای راحتی بیشتر او ترجیح داد روی زمین بخوابد، باینکه مطمئن بود در خواب
حرکت خطرناکی

نمی‌کند اما بازهم اینطوری احساس راحتی و آرامش بیشتری داشت، نور آباژور کوچک کنار
اتاق را کمی

بیشتر کرد و کتابی که روی میز از روز قبل گذاشته بود، برداشت، شاید به این روش
چشمانش خسته می‌شد

اما بیشتر از چند صفحه نخوانده بود که حوصله‌ش یاری نکرد و کتاب را بست، عرض آن را
زیر چانه‌ش زد

و بعد از چند ثانیه رهایش کرد. بلند شد و این بار کیفش را برداشت. می خواست موبایلش را بردارد اما

چشمش به گوشی کیانا افتاد . همان شب طناز مفصل با کیانا صحبت کرد. کیانا هم صادقانه گفت که با چه

کسی در رابطه بوده و حالا حتی دلش میخواهد خطش را عوض کند تا دیگر ارتباطی با او نداشته باشد. به

پیشنهاد طناز همان موقع هم گوشی را خاموش کرد و دست سبا داد. فقط چیزی که برای سبا جالب بود

صحبت نکردن از ارتباط کیارش با پیمان توسط کیانا بود. وقتی سبا پنهانی دلیش را پرسید، گفت که نمی

خواهد عمه ش دلیل دیگری برای غرزدن به جان و حضور کیارش پیدا کند. همین حرف لبخند را به لب سبا

آورد و به او قول داد که هیچ وقت کسی در این مورد حرفی نخواهد شنید. نیم نگاهی به کیانا کرد و لبخند

زد. گوشی را داخل کیفش گذاشت و دراز کشید. از پنج شنبه فکرش دائم درگیر بود. فکرمی کرد کیارش

حرفی برای به مسخره گرفتن او زد و از کنارش رد شد اما وقتی دوباره دو شب پیش داخل باغ به رویش آورد

که فکرهایش را کرده یانه بیشتر جا خورد، نمی توانست تصور کند نظر او چندروزه اینقدر
جلب و جذب

شده است، انگار یک چیزی در این میان بود که موضوع را غیر قابل باور می کرد، اهی گفت و
پتو راتا روی

پیشانی ش کشید، از اینکه فکرش گاه و بیگاه درگیر او می شد بدش می آمد، اما ته دلش
کسی نیشخند می زد

که تنت می خارد ، هیچفکری نبود که بی اختیار وارد مغز آدمیزاد شود، حتما روزنی می یافت،
با این افکار از

خودش خجالت می کشید، روی پهلوی دیگرش چرخید و زیر لب به خودش غرزد، یک
دقیقه بعد دوباره

نشست و زانوهایش را بغل گرفت، به کیفش و گوشی که از بین درز باز مشخص بود ،
نگاه کرد ، گوشی

را برداشت و به صفحه ی خاموشش نگاه کرد، یک حس عاقلانه می گفت تمام افکارش را پس
بزند، کیارش

مردی نبود که حتی بخواهد بیشتر بشناسدش اما حس دیگری وسوسه ش می کرد که دائم
پس نکشد و ...

♣ بخش هشتم

لپش را از داخل گاز گرفت . گوشی را روشن کرد و صفحه ش را باز کرد. آخرین تماس مربوط به همان شب

و از کیارش بود. اگر کیانا پشیمان می شد و گوشی ش را میخواست نمی دانست چطور توجیه کند اما

نتوانست مانع آن حس عجیب و غریب شود. صفحه ی چت را باز کرد و نوشت:

_ بیداری داداش؟

از نسبت «داداش» خنده ش گرفت. دیگر فکر نکرد او اگر بفهمد چه پیش می آید. اصلاً توقع نداشت او

جواب دهد . خصوصاً که چند دقیقه گذشت و خبری نشد. می خواست گوشی را خاموش کند و بخوابد که

جواب آمد:

_ تو نباید خواب باشی؟

لبخندش عمق گرفت. باکمی مکث تایپ کرد:

_ خوابم نمی بره. تو چرا نخوابیدی؟

_ اگه بذاری ، داشتم می خوابیدم.

ابروهای سبا به هم نزدیک شد:

_ حالا یه شب دیرتر بخواب . چی میشه؟

وقتی جواب نیامد ، دوباره نوشت:

__چرا این قدر بداخلاق و یکه تازی؟

باز هم پیام دیده شد اما جوابی نیامد. لب های سبا آویزان شد. به درکی گفت اما هنوز غرولندش تمام نشده

بود که گوشی زنگ خورد. چشم هایش گشاد شد و سریع تماس را رد کرد. قلبش تند می زد. فکرش را هم

نمی کرد اوتماس بگیرد. به کیانا نگاه کرد. خدا را شکر تکان هم نمی خورد. دست روی قفسه ی سینه ش

گذاشت و چشم بست. باز گوشی در دستش لرزید و پلک هایش پرید. پیام را خواند:

__حوصله چت بازی و توضیح بچگونه ندارم. چرا قطع کردی؟

آب دهانش را قورت داد:

__همه خوابن.

__خب باشن. کسی تو اتاق توه؟

__من خونه عمه م. خاله پیشمه.

__خاله ت خیلی زبله ، می دونستی؟ البته فکر کرده زرنکه.

تن سبا کمکم داغ می شد. لب به دندان گرفت ونوشت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__چطور؟

__زنگ می زنم جواب بده. خاله تم بیدار شد فدای سرت.

__بیشعوری در دلش به او گفت و نوشت:

__اینجوری که بهتره.

__واسه تو که بادتست پس میزنی و با پا پیش می کشی ، آره!

__سبا جا خورد :

__یعنی چی؟

__فکر کردی با بچه طرفی ... خرگوش غشو!

__چشم های سبا گشاد شد و باز پیام آمد:

__حالا جواب میدی یا زنگ بزنی خونه عمه جانم؟

__قلب سبا آنقدر تند می زد که دست هایش یخ کرد و به لرزش افتاد:

__فکر کنم خوابت میاد ، از حرفات سردر نمیارم.

__گوشی باز زنگ خورد و سبا سریع روی سایلنت زد. این بشردیوانه بود. باز هم جواب نداد تا

قطع شد. سریع

__قبل از اینکه پیامی از جانب او بگیرد تایپ کرد:

__فردا باهم حرف می زنیم. باشه داداش؟ الان یه موقع بیدار میشن، شب بخیر.

تا پیام تیک خورد ، صفحه را بست. گوشی را خاموش کرد و داخل کیفش انداخت. دو دستش را محکم

روی صورتش گذاشت. چند فحش غلیظ نثار خودش کرد. مرض داشت ، انگار واقعا او را نشناخته بود که

دست به چنین کار کودکانه ای زد. زیر پتو رفت ، انگار در ودیوارهای خانه هم قاه قاه می خندیدند و مسخره

ش می کردند. فکرش را نمیکرد چند پیام دستش را رو کند. کیارش را دست کم گرفته بود...



بخاطر گندی که دوسه شب پیش زد، دلش نمی خواست به باغ برگردد و احیانا با کیارش روبرو شود. دائم

منتظر بود او آبرویش را ببرد و به نحوی سر و کله ش پیدا شود اما وقتی خبری نشد خیالش کمی راحت شد.

حتما او هم بیکار نبود که دنباله ی بچه بازی او را بگیرد. با طناز هم دست شد و داخل جبهه ش رفت تا سیما

را قانع کنند و بیشتر خانه ی طناز بمانند. خوشبختانه متوجه نشد که کیانا این چندروز سراغ گوشی ش برود.

کیانا آموزشگاه بود و طناز هم مطب بود. مهربی هم مشغول آماده کردن غذا برای شب بود. دلش هوای الهام

را کرد. گوشی را روشن کرد و به محض روشن شدنش چندین پیام آمد. با دیدن اسم و شماره ی الهام

♣ بخش هشتم

270 صفحه

لبخند زد. تا خواست شماره ی او را بگیرد ، پیام دیگری آمد که اگر مزاحم است ، حداقل بگوید تا دیگر

تماس نگیرند. دیوانه ای زیر لب به او گفت و شماره ش را گرفت. هنوز یک بوق کامل نخورده بود که الهام

جواب داد:

__چه عجب رخ نمودی بابا.

با خنده سلام کرد و علیکی شنید:

__چرا جواب نمیدی تو دختر؟

__گوشیمو زیاد روشن نمیذارم. بهت گفته بودم که.

__گفتی یه ساعت شب روشن می کنی ولی من هر شب پیام دادم و زنگ زدم و خبری ازت نشد. می خواستم

فردا دیگه پیام خونه خواهرت.

سبا روی تخت دراز کشید و دستش موهایش را به بازی گرفت:

__میومدی هم نبودم. خوب شد گوشیمو روشن کردم.

__چرا؟ نكنه برگشتی پیش داداشت؟

نفس عمیقش را بیرون فوت کرد:

__نه بابا، با کیانا اومدیم خونه ی عمه ش ، چند روزه،

الهام هومی گفت و با لحن شوخی ادامه داد:

__همون عمه ش که گفتی خوشگل و خوش تیپه؟

__با اجازه ت، حالا خودت خوبی؟ زنگ زدی عروسی دعوت کنی؟

الهام نفس کلافه ش را بیرون فوت کرد:

__نه بابا، عروسی کجا بود، دائم جرو بحث و دعوا داریم،

سبا با تعجب پرسید:

__چرا؟

__خب بعضی کارای رضا میره رو اعصابم، مثل رفیق بازییش، حالا آدم حسابی باشن عیبی نداره،

معین و یادته؟

دائم با اونه و یکی بدتر از اون...

__با جنگ و دعوا که چیزی درست نمیشه،

__فعلا که اوضاع همینه، قهر و آشتیمونم معلوم نیست،

با مکت کوتاهی وقبل ازاینکه سبا چیزی بگوید ، الهام دوباره گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

_حوصله م سر رفته، میای بریم بیرون؟

_کجا؟

_نمی دونم، بالاخره سر از یه جا درمیاریم، سینمایی، تئاتری، چیزی...

_اگه خونه سیما بودم میومدم ولی...

_ولی نیار، اونجا که راحت تری.

سبا دلش نیامد نه بگوید، خیلی خبی گفت و الهام مثل بچه ها ذوق کرد، قرار را برای یک ساعت بعد

گذاشتند که کیانا هم از آموزشگاه می آمد، می توانست یک آژانس بگیرد و کیانا را هم ببرد، نزدیک یکی

از سینماها قرار گذاشتند و گوشی را قطع کرد...

کیانا برخلاف مرتبه ی قبل فوری ذوق کرد و نه نگفت، طناز تلفنی سعی کرد منصرفشان کند اما اصرار آنها

کار خودش را کرد، کیانا عصایش را کنار تخت گذاشت و گفت:

_پالتو عروسکی رو بپوش خاله، بیشتر بهت میاد.

و با شیطنت چشمکی زد:

_یه کم آرایش کنی بد نیستا، شاید واسه بابام باجناق پیدا شد.

سبا نا خوداگاه یاد حرف کیارش افتاد . دلش لرزش خفیفی داشت. برای فرار از هجوم افکار دوباره اخم کرد

و گفت:

_ نمی پوشم که دیگه آرزو نکنی.

کیانا بلند خندید:

_ باشه. بقول مامانت به همه کس که نمی دیمت، باید خودی و شناس باشه. اطلس باشه. دکتر و مهندس باشه.

سبا با نگاهی مشکوک براندازش کرد:

_ تو حالت خوبه؟

کیانا تکه ای کیک داخل دهانش گذاشت و هومی گفت:

_ آره، خیلی.

سبا لب هایش را بالا کشید. پالتویش را پوشید و کیانا فوری گفت:

_ من به آژانس زنگ می زنم . میشه شال منو از اونور بیاری؟

♣ بخش هشتم

272 صفحه

سبا خیلی خبی گفت و رفت. وقتی برگشت، کیانا گفت ماشین نیم ساعت دیگر می آید . سبا آهی کشید و

دکمه های پالتویش را باز کرد. تا نیم ساعت دیگر در گرما می پخت. وقتی کیانا با عصایش بلند شد و راه

افتاد، گفت:

_صدای ماشین که نیومد.

_ چرا اومد، من شنیدم. بریم.

سبا حس کرد کارهای او مشکوک است و دلیلی پشت رفتار اوست، اما وقتی بیرون رفت و به جای ماشین

آژانس، اتومبیل مشکی کیارش را دید، سر جایش میخکوب شد. به کیانا نگاه کرد و او با لبخند خاصی

گوشی ش را از جیبش در آورد. سبا ناباور و بهت زده نگاه کرد که کیانا گفت:

_صبح به داداش زنگ زدم. چون قبلا زنگ زده بود و ندیده بودم ولی بعدش...

کیارش شیشه ماشین را پایین کشید:

_نمی خواین بشینین؟

سبا با حالتی عصبی به کیانا نگاه کرد:

_کارتو از منم بدتر بود که.

کیانا وا رفت، سبا در ماشین را باز کرد و عقب نشست. کیانا با تعجب نگاه کرد و به زحمت کنار ک یارش

نشست، صدای اخ و اوخش درآمده بود ،کیارش از داخل آینه به چهره ی برزخی سبا نگاه کرد،سلام زیرلبی

او را با علیک معنی داری جواب داد ، وقتی پوزخند زد انگار گردن اعصاب دختر جوان را زدند ، بیش از

کیانا، از خودش و حماقتی که کرده بود عصبانی بود، کیارش وقتی پرسید کجا می روند ، کیانا به زحمت

عقب برگشت و مقصد را با نگاهی خجالت زده پرسید، سبا کلافه آدرس را گفت، به محض رسیدن و بدون

هیچ حرفی پیاده شد، کیانا وقتی در را باز کرد پیاده شود، جلورفت و کمکش کرد، کیارش با همان نیشخندی

که مثل میخ در اعصاب سبا فرو می رفت نگاهش می کرد، سبا نگاهش را دزدید و کیانا وقتی پیاده شد ،

عقب برگشت و به کیارش نگاه کرد:

_ شما نمیای ؟

_ نه قرار دارم، تلفنی بهت گفتم که...

کیانا دلش می خواست اصرار کند اما از ترس عکس العمل سبا فقط باشه ای گفت و عقب رفت، میخواست

در را ببندد که کیارش گفت:

_چند دقیقه کارت دارم سبا.

نگاه کیانا بی مکث سمت سبا برگشت و او با حال غافلگیر شده ش به کیارش نگاه می کرد.

کیانا لبش را به

دندان گرفت، من ومن کرد:

_خاله من اروم اروم میرم تا تو بیای.

سبا هنوز از لحن کیارش شوکه بود که کیانا رفت، کیارش پیاده شد و ماشین را دور زد:

_تو تایپ فقط بلبل میشی آبجی خانوم؟

سبا به سمت کیارش برگشت و سرتکان داد:

_چرا اینجوری می کنی؟ می خوام من خونه بابات نیام...

کیارش میان حرف او گفت:

_کیانا اگه اون شب تایپ می کرد اولین تلفن من و با ذوق جواب میداد، دلیلی نداشت رد کنه.

اونقدر کارات

احمقانه س که قبل ازاینکه کسی حدس بزنه چیکاره ای ، خودت، خودتو لو میدی!

_چرا یه جور رفتار کردی کیانا فکر مزخرف کنه!

_فکر کردن به تو مزخرفه؟

سبا رو گرفت برود اما کیارش بند کیفش را از پشت کشید:

__درست جوابمندی دفعه بعد سیما می فهمه.

سبا بر گشت و نگاهش کرد:

__ مثلاً تهدید می کنی؟

__دوست داری اینجوری فرض کن.

__ که چی آخه؟

__حرف اخر مواول زدم بهت. دنبال وقت تلف کردنم نیستم.

سبا از شدت استیصال خنده ش گرفت:

__خودت می فهمی چی داری میگی؟

کیارش تکیه ش را از ماشین برداشت:

__اره . فکر کنم ده روز بس باشه که درست جواب بدی .

__همه کارات عجیب غریبه.

کیارش بی توجه به حرف او گفت:

__هستی یانه؟

♣ بخش هشتم

274 صفحه

__نه!

سبا از جواب سریع و تند خودش جا خورد . کیارش کمی نگاهش کرد. انگار فهمید او در جا پشیمان شد ،

اما اعتنا نکرد. قدمی که پیش آمده بود را عقب کشید . سبا از پوزخندش جا خورد و کیارش داخل ماشین

نشست و رفت . انقدر سریع اتفاق افتاد که وقتی گلولای زیر تایر ماشین او به طرفش پاشیده شد، تازه به

خودش آمد و فهمید خیال پردازی نمی کند...



دست در جیبش کرد و به آخرین پیچی که او رد شد ، نگاه کرد. هوا برفی بود و پیست خلوت تر. خصوصا

که هوا تاریک بود. در چنین مواقعی اکثر راننده های ماهر و حرفه ای فضا را اشغال می کردند . تازه کارها

ترجیح می دادند در طول روز و هوای بهتری انرژی خود را تخلیه کنند اما کاوه هم مثل او ترجیح می داد به

جای کرکری خواندن با تعدادی دختر و پسر تازه کار و دریفت زدن ، در فضای مناسب تری تفریح کند.

هرچند کیارش مثل او فقط دنبال تفریح نبود ...

کاوه کلاهش را از سرش برداشت و کارت را دست مسوولش سپرد. به طرف او رفت و از همان فاصله گفت:

__دیر کردی!

کیارش پالتویش را عقب زد و دست در جیبش کرد:

__به تو که بد نگذشت.

کاوه چسب دستکش هایش را باز کرد و دستش را سمت او دراز کرد:

__از پنج اینجام. الان ساعت چنده؟

کیارش دستش را فشرده و گفت:

__از وقت قرار ما نیم ساعت می گذره.

__منم نیم ساعت نشستم رو این نیمکتا ، دیدم ویراژ میدان ، وسوسه شدم یه دور بزنم.

__کارتت خوب بود ، خریدی؟

کاوه روی صندلی لم داد و گفت:

__نه بابا. پولمو از سر راه آوردم؟ قیمتا کشیده بالا، اون قبلی یه سالم کار نکرد. انگار هر روز

کوبیده بودمش به

بتون.

کیارش کنارش نشست. پاهایش را جلو داد و دو دستش را دو طرف صندلی ها انداخت:

__می دونستم اونو بگیری دووم نیاره.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

کاوه با ابروهای درهم نگاهش کرد و کیارش چشمکی برایش زد:

__یارو ته انبارش مونده بود، میخواست بندازه.

__مگه ماشین کنترلیه کیا؟ کارته ها...

__چون کارت بود ، باید حواستو جمع می کردی.

کاوه پوزخند زد:

__منو بگو فکر کردم تو از خریدت شانس آوردی، نگو کلا جنست خرابه.

کیارش خندید و کمی خودش را بالا کشید:

__کور که نبودی ، می خواستی خوب ببینی چی می گیری.

کاوه چشم هایش را تنگ کرد:

__یه در صد فکر کن مثل خودت رفاقت کنم!

__خب!

__خب نداره، فقط فکر کن.

کیارش ارنجش را روی صندلی انداخت و کاملاً سمت او چرخید:

__می پرسیدی تا جواب بگیری، اگه اون موقع حرف نمی زدم الان دستت پیش بود . هر موقع

کاری خواستی

و درست انجام ندادم ، می تونی ادعای الانتو داشته باشی.

کاوه لب هایش را بالا کشید و گفت:

__ازت بیشتر توقع ندارم.

__که چی؟

__کاوه دستش را همراه دستکشش بالا گرفت:

__هیچی. بریم تو کافه. اینجا سرده؟

__حرفات طولانیه؟

کاوه روی پای او زد و بلند شد:

__به نظرت با این پیچ و خمی که واسه من ردیف کردی، حرفام کمه؟

کیارش کنارش راه افتاد، باابروهای درهمش به روبرو خیره شد. کاوه از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

__با بابات حرف نزدی؟

بدون آنکه مسیر نگاهش را برگرداند کوتاه و مختصر گفت:

♣ بخش هشتم

276 صفحه

__نه.

__زدی.

کیارش نگاهش نمی کرد و این یعنی باز فکرش درگیر است.

__کاری که بهت محول شده استنطاق من نیست کاوه!

کاوه در کافه را به داخل هل داد و اول خودش وارد شد، دستی برای پیش خدمت بلند کرد و دید کیارش

فقط سری برایشان خم کرد و به سمتِ اولین میز رفت. کاوه صندلی را عقب کشید و روبه رویش نشست:

__میشه خواهش کنم باز زهرمار سفارش ندی؟

کیارش با پوزخند نگاهش کرد:

__ناپلئونی سفارش بدم؟

کاوه خندید:

__من به درک! معده ی بدبختت از کار میفته با این شوک.

کیارش تک خنده ای کرد و کاوه ابرو ولب هایش را باهم بالا کشید:

__نه! خوشم اومد، میشه روت حساب کرد.

__به جای مزخرف گفتن برو سر اصل مطلب.

با نزدیک شدن پیش خدمت با لباس سفید و سر مه ایش ، کاوه گفت:

__دیر نمیشه، عجله نکن ،اول یه چیزی بخوریم.

پیش خدمت شب بخیری به آنها گفت و خوشامد گفت. کاوه اجازه نداد کیارش سفارش دهد و خودش

چای و کیک خواست، اما قبل از دور شدن پیش خدمت کیارش با صدای رسایی اسپرسویی خواست که با

نگاه چپ چپ کاوه مواجه شد.

_خوشم نیاید کسی تصمیمشو تو پاچه م کنه!

_تو خودت کله پاچه طرفو بار میداری.

کیارش دست هایش را روی میز قفل کرد:

_میدونی از حاشیه خوشم نیاید. برو سر اصل مطلب.

کاوه دکمه ی یقه ی لباسش را از بالا باز کرد و نفس عمیقی کشید:

_درمورد تکین ها به نتیجه ی خاصی نرسیدم کیارش. البرزی وجود نداره. بیخود دنبالش می گردی.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

277 صفحه

ابروهای کیارش به هم نزدیک تر شد و کاوه دستش را پشت صندلی خودش انداخت و عقب نشست. به

چهره ی منتظر او نگاه کرد و ادامه داد:

_ولی درمورد پدرت و دلایلی که قبلا گفتم به سرنخای جالبی رسیدم. حتی دلیل مرگ شوهر عمه ت...

__یعنی چی؟

__ مراحل از دواج مادر و پدرت و نمی دونم اما مهریه ی مادرت نیمی از کارخونه ی میراثی

شفق ها بوده که

به نامش هم میخوره، اونم نه بعد از عقد، قبل از عقد، ثبتای محضریش موجوده.

__قبل از عقد؟

__انگار قرار بوده یه بیزینس خاص با خانواده ی ویهان راه بندازن که این برای جلب اعتماد

بوده، جالبه، نه؟

مکث کرد:

__ این ازدواج به یک سال هم نمی کشه، چون بنا بر اختلافاتی جدا می شن که تو دفتر اسناد

علت خاصی

براش نوشته نشده جز جدایی توافقی، مادرت میره ترکیه و چند ماه بعد درست بعد از

به دن یا اومدن تو

وبرادرت، پدرت تو فرودگاه به جرم قاچاق کالا دستگیر میشه، اما حقیقت همین نبوده، تو

کانتینرهای پارچه

قاچاق اجناس انجام میشده، زیر خاکی، فرش، عتیقه جات و ... همون جور که حدسشوزده

بودم، از ترکیه

گروهی برنامه رو طراحی می کردن و از مرز تحویل میگرفتن و وارد کشورای عربی می

شده، ظواهر می

گفته پدرت نقش اصلی و داشته . یه گروه بودن که رد اجناس قیمتی و میراث فرهنگی و می زدن . تو یه

پروسه ی تمیز و حرفه ای محلو تخلیه می کردن و از طریق اسم و رسم کارخونه و شرکت بین المللی شفق

تحویل خریداران بیرون از کشور می دادن، درواقع اسم و رسم خانوادگی شما واسطه ای بوده تا این عتیقه ها

از کشور خارج بشه، به دست گروه بعدی که باز هم ویهان ها واسطه ی دیگرش بودند، میرسه و ...

با پیش آمدن پیش خدمت وچیده شدن سفارش ها روی میز ،کاوه مکث کرد وبعد از دور شدن مرد جوان

افزود:

پلیس که به تیم پدرت شک می کنه زیر نظرشون می گیره، پدرت به گفته ی خودش عازم ترکیه بوده تا

بچه هاشو برگردونه اما باجاساز چند مجسمه ی عتیقه تو چمدونش گیر می فته و ...

_تو گفتی پدرم تبرئه شده.

کاوه متوجه حال به هم ریخته ی او شد:

♣ بخش هشتم

_آره شده . اگه شهادت شوهر عمه ت و پیگیریای اون نبوده نمی تونسته راه فراری پیدا کنه . پرونده ی

مرگ یا قتلش هنوز بازه . یعنی همسرش نداشته بسته شه . چون شواهد پرونده ش یک تصادف عادی رو تایید نکرده و هنوزم نمی کنه .

کیارش فقط نگاهش می کرد . کاوه دست روی میز گذاشت و با دست دیگرش فنجان نیمه گرم چای را لمس کرد :

_در واقع ازدواج پدر و مادرت ابزاری بوده که بتونن روابطو گسترش بدن . اینو حداقل مهریه ی از پیش داده شده ی مادرت تایید می کنه . حالا یا پدرت بعد از مدتی پشیمون شده یا...

_مزخرفه کاوه . مزخرفه . اگه چنین چیزی بود محال بوده تبرئه شه .

_آره ولی فراموش نکن شوهر عمه ت نقش اساسی داشته در بسته شدن این پرونده و آزادی پدرت . نقشی

که منجر به درگیری پلیس با اون گروه میشه . تو همون کشمکش ها مادرت همراه البرز فرار می کنه . پلیس

دنبالشون میره که منجر به حادثه میشه . برادرت می میره و مادرت... بعد از مدتها که توکما بوده ، وقتی به

هوش میاد سلامت روانی نداشته . این یعنی از هم پاشیده شدن و دستگیری همه .

__پس چطور میگی مرگ شوهر طنز مشکوکه و مربوط به این پرونده؟

__اینو باید عمه ت بگه که هنوز پرونده رو رها نکرده و نمی کنه. سفرهای ممتدش به ترکیه هم همین دلیلو

داشته. وکیلشو دیدم و ته و توی قصه شو دراوردم.

کیارش دقایقی طولانی به او خیره شد. زبان روی لبش کشید و بالاخره پرسید:

__تو پرونده ی شوهر طنز رد پایی از پدرم بوده؟

__نه! به هیچ وجه.

کیارش پلک هایش را روی هم گذاشت و آرام گفت:

__پس آزادی بابام به بهای مرگ مرسته و البرز بوده...

وقتی کاوه سکوت کرد، کیارش چشم هایش را باز کرد:

__شوهر طنز و از سرانتقام کشتن، نه؟

کاوه آرام گفت:

__عمه ت این اعتقاد و داره. اونم داره دنبال خانواده ی تو می گرده و تاحالا هم ردی ازشون پیدا نکرده.

چیزی درگوش کیارش زنگ زد.

__پس تکین ها کی هستن؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

هیچ ارتباطی تا حالا باو یهان ها نداشتن جزیک البرز نام که... مدارک میگه هیچ ربطی به برادر تو نداره و

اسم مادرشم شباهته.

یه ترک واسه چی باید اسم البرزو انتخاب کنه.

مادرش... همون مرسده ایرانی بوده. همین بود که منو به شک انداخت اما مادر البرز زنده س. هویتشم برام

محرز شد. عکس و مدارکش هیچ ربط و شباهتی به تو نداشت...

کیارش به محتوی تیره رنگ 驪 فنجان سفید خیره شد. کاوه خم شد و دستش را جلوتر برد:

پدرت هرچی که هست پدرته. نذار پرونده ش تو ذهنت بچرخه کیا. تموم این ماجراها تموم شده. بیخودی

وقت و اعصاب تو تلف نکن.

کیارش با صدای خش داری گفت:

میتونه همه ی حقیقت این نباشه.

دروغایی بزرگی تو دنیای ما هست که خود گوینده شم تو مرز حقیقت و دروغش میمونه کیارش. بیخوای

تو مرزش پیلکی نابودت می کنه. این قصه مثل کتابی میمونه که نصفشو خوندی و نصفش کاغذ 驪 سفیده. به

خونده هات اعتماد کن و نیمه ی پر لیوانو نگاه کن، دنبال مقصر نگرد، شاید واقعا پدرت
دچار یه عشق

واهی، مرتکب بزرگترین اشتباه زندگیش شده، پدرت ادم متشخصیه، غیرازاینم نمی تونه باشه.

دست کیارش روی لب های و چانه ش محکم شد، کاوه چای سرد شده ش را مزه کرد و چهره
ش درهم شد:

—اینم یخ کرد.

میخواست پیش خدمت را صدا کند که کیارش گفت:

—میرم ترکیه.

کاوه با تعجب نگاهش کرد:

—چی؟

—میرم ترکیه، خودم باید...

—من میگم پرونده رو بسته شده حساب کن، تو ...

کیارش بلند شد و کف دو دستش را روی میز گذاشت:

—مث من گیریه مشق حرف نیفتادی که راست و دروغش معلوم نباشه، پس نتیجه بگیر.

برگشت برود که کاوه گفت:

—یه دوست دارم اونجا، بذار بگم به شیوه ی خودش دنبال آثار به جا مونده ی ویهان ها بگرده.

♣ بخش هشتم

کیارش برگشت و نگاهش کرد. کاوه لبخند زد:

__ به من اعتماد کن کیارش. نمیذارم پشیمون شی.

با مکث کیارش دوباره کاوه روی صندلی نشست و گفت:

__ امشب دلم مسابقه میخواد. هیچ کسم نیست. برو حاضر شو تا من یه چایی بخورم.



تلفنش را در دست جا به جا کرد و بی حوصله به حرف های دکتر فرزانه گوش داد:

__ تو مگه نمیخواهی شناخته بشی پسر؟ شرکت توی این همایش آرزوی خلیاس. چرا

خودت و از آینده ی

خوبی که می تونی داشته باشی، محروم می کنی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

__ واقعا دغدغه م این چیز نیست دکتر. باور کنین برام اهمیتی نداره.

دکتر فرزانه با این حرف او مدتی سکوت کرد، اما می دانست هیچ وقت از جانب این پسر

جوان سکوتی

شکسته نمی شود.

__ دغدغه ت چیه؟ نشستن داخل یک مطب و درجا زدن؟

سکوت کیارش شکست. دکتر ادامه داد:

_تو و استعداد و علمی که در این زمینه داری ، حیفه کیارش. اگر این بار هم دعوت نامه بیاد و حاضر نشی ،

ممکنه دیگه این موضوع تکرار نشه .

_ممنون از توجهتون استاد ولی...

_روت حسابای خوب باز کردم مشفق. با نه گفتن برنامه هامو به هم نریز.

پنجه ش میان موهایش چنگ شد . دراین چهل ، پنجاه روزی که می گذشت فکر و ذهنش آنقدر درگ یر

حقیقت های شنیده شده ش بود که حس می کرد خسته ترین آدم روی زمین است. سرش را با کار گرم

کرده بود. گرم کردن بهانه بود. خودش را میان فعالیت هایش آنقدر غرق کرده بود که نه کسی را ببیند و

مجبور شود چشم به روی دانسته هایش ببندد. نه حتی فکرش درگیرشان شود. آنقدر دیر به باغ قدم می

گذاشت و زود می رفت که صدای قدم هایش به گوش کامران نرسد. دوباره شده بود همان کیارشی که تا

صدایش می آمد، همه می دویدند و به سایه ش هم نمی رسیدند. ذهنش را خالی کرده بود. از همه چیز فاصله

گرفت بود ، اما کابوس های گاه و بیگاهی که مثل جنگجویی با یک شمشیر تیز در برابر خود داری هایش

می ایستاد، از اعتصاب حس های به جا مانده ش می گفت، حس هایی که زیر آوار بی رحمی
هایش دفن

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

281 صفحه

بود، کاوه چندیاری به دیدنش آمد، اما جز تکرار همان حرف ها چیزی برای گفتن
نداشت، سکوتش در

دیدار آخر فریادی شد که حتی نمی خواهد دراین مورد هم چیزی بشنود، بی فایده بود
،تجسس دراین گذشته

ی پردروغ فقط دیوانگی تحویلش می داد،

_الو... کیارش... گوشی دستته؟

چشم هایش راباز کرد و موهایش میان پنجه ش کشیده شد؛

_تاریخش مال کی هست دکتر؟ من باید مطبو هماهنگ کنم،

رنگ صدای دکتر فرزانه عوض شد،

_پس تصمیمت عوض شد؟

_بازم باید فکر کنم،

_پس اول فکراتو بکن بعد به من خبر بده، نمی خوام قصه ی کیش تکرار شه، این همایش
قصه ش فرق داره،

اون بار بهتون قول ندادم اما این دفعه بدم نمیاد تجربه جدید داشته باشم.

احتمالا مال ده روز دیگه س . یعنی پونزدهم اسفند. زمانشم طولانی نیست. مدارکتو بیار دفتر که اقدام شه.

من اسمتو همین امروز رد می کنم.

بعد از ظهر میام.

دکتر فرزانه با موفق باشیدی که گفت خداحافظی کرد. کیارش گوشی را کنارش انداخت . بی حوصله بود اما

این سفر شاید کمی از این دغدغه ها دورش می کرد. حالش از همه چیز به هم می خورد. انگشت هایش را

روی پلک هایش بسته ش محکم کرد. بلند شد اما با زنگ خوردن تلفنش ایستاد. با دیدن شماره ی کاوه

نفسش را بیرون فوت کرد. تصمیم داشت خودش تماس بگیرد و داد و هوارهایش را رفع و رجوع کند اما این

تماس او اجازه نداد .گوشی را برداشت و برخلاف همیشه گفت:

می خواستم خودم تلفن بزنم.

کاوه با لحن سردی گفت:

ته داد و هوارات فحش ناموسی مونده بود که بدی؟

دست به پیشانی ش کشید و گفت:

_فراموشش کن. میشه؟

_آره. به شرطی که قراردادمون فسخ شه.

_باشه. دارم میرم کلینیک. بیا اونجا.

♣ بخش هشتم

282 صفحه

_وظیفه ی توئه بیای دفترم.

_میام. غروب میام. کاری نداری؟

کاوه با کمی مکث ، پر حرص و عصبی گفت:

_چه مرگت شده کیا؟ نه به اون موقع که پدر و جد و آباد منو آوردی جلو چشمم که همه چیو برات روشن

کنم ، نه به حالا...

_مگه خودت نگفتی بی خیال شم؟

_چرا ولی نگفتم کلا بیخیال خودت شو .

_دیگه نمی خوام درموردش چیزی بشنوم. فقط بیشتر از همه شون بدم میاد.

_دوستم امروز باهام تماس گرفت . قبر البرز و پیدا کرده. نشونیش درسته.

کیارش چشم بست. می خواست تلفن را قطع کند که کاوه گفت:

_من یه سفردارم میرم. میای ؟

__نه! فقط ادرسشو بده.

__فکر کردی اما مزاده های اطراف تهرانه که...

__شاید آخرین کاری باشه که ازت میخوام. میخوام درموردش سرچکنم.

__پس...

__فردا غروب تو دفترت ازت می گیرم. فعلا...

گفت و گوشی را قطع کرد. حوصله ی دوش گرفتن هم نداشت. لباس هایش را می پوشید
که باز تلفنش

زنگ خورد. امروز قرار نبود این تلفن خفه شود. با دیدن شماره ای غریبه ابروهایش درهم
فرو رفت. می

خواست بی اعتنا باشد اما حسی مرموز گوشزد کرد که جواب دهد. گوشی را برداشت
و روی خط تماس

کشید. با الو گفتنش، تنها چیزی که شنید یک سکوت طولانی بود. با مکثی چند ثانیه ای گفت:

__حداقل بیشتر بخواب تا توی ترافیک اعصاب مردم بیشتر دخیل نشی.

تا آمد قطع کند، صدای آرام و پر تردیدی سلام کرد. ابروهای کیارش به هم نزدیک شد.
گوشی را کنار

گوشش قرار داد و گفت:

__بیار دیگه سلام کن!

دست های سبا یخ کرده بود. پتورا تا بالای پاهایش کشید و با همان لحن آرام گفت:

_میشه حرف بزنیم؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

283 صفحه

درمورده؟!

لحن سردش باعث شد سبا بیش از چیزی که تصور می کرد ، پشیمان شود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

_هیچی. خداحافظ...

فوری گوشی را قطع کرد. به صفحه ی روشن گوشی نگاه کرد و سرش را زیرپتو فرو برد. این همه مدت با

خودش کلنجار رفت که نبودن او را به حساب آخرین دیدارشان نگذارد اما نمی شد. انگار هرچه از آن روز

بیشتر گذشت، هرچه کمتر دید، بیشتر درگیر شد. مثل روزهای اول دیدنش ... خاک برسری نثار خودش کرد

و با پیچیدن درخود دنبال بهانه ای برای کوبش قلبش گشت . شاید ده دقیقه گذشت و ذهنش به هزار و یک

راه پنجه انداخت تا خط قرمزی روی صدای بم او بکشد اما درست مثل کودکی شده بود که میخواهد با

چیزی قهر کند و مدام یواشکی نگاه می کند و به دنبال بهانه ای است تا به رویش بخندد و آشتی کند. قهر و

آشتی با حس و آدمی که حضورش خنده دارترین اتفاقات اخیر در زندگیش بود. درگیر و دار افکار خودش

بود که گوشی زیر بالش لرزید. سریع سرش را بلند کرد. با دیدن شماره ی کیارش یک مرتبه گرمش شد. پتو

را کنار زد و دستش سمت گوشی رفت. می خواست پس بکشد اما نشد... واقعا نشد...

گوشی را کنار گوشش گذاشت و صدای کیارش را شنید:

_با تکنولوژی آشنا شدی یا بازم گوشی سرقتیه؟

گرمای تن و هیجانش کم شد. بیخود نبود وقتی مقابلش قرار گرفت، داشت حسش را فراموش می کرد. آب

دهانش را قورت داد و گفت:

_گوشی داشتم ولی جز مواقع ضروری ازش استفاده نمی کنم.

_مواقع ضروری جز مواقعی نیست که دیگرانو خر فرض می کنی؟

به سبا برخورد و گفت:

_من یه اشتباهی کردم.

_اشتباه بچگونه ای بود. خودت، خودتو لو دادی!

_واسه این تلفن نزدم که محاکمه م کنی .

__دلت تنگ شده یا از جوابت پشیمون شدی؟

سبا چشم هایش را بست و گفت:

__فقط دلم نمی خواد قطع ارتباط کاملت با خانواده ت ربطی به من داشته باشه.

__اول بشین که تصورات غلط نکنی تا بهت بگم...

♣ بخش هشتم

284 صفحه

جفت پلک های سبا بالا رفت و به اطرافش نگاه کرد. آنقدر او مطمئن حرف میزد که فکر کرد
واقعا در اتاق

حضور دارد و می بیند که روی تخت دراز کشیده. همان موقع کیارش گفت:

__صدای ضعیف پشت تلفن و نفس کشیدنای پشت هم ، یعنی طرف دراز کشیده و داره
حرف میزنه. هنوز

واسه بعضی پوزیشنا زوده خرگوش خوشگله.

سبا نشست و نفس گرفته ش را بیرون داد. قلبش آنقدر تند و محکم می کوبید که می ترسید
کیارش آن راهم

به رویش بیاورد.

__من اون شب منظوری نداشتم ، خوابم نمی برد. گفتم...

__گفته بودی از سر گرمیایی که من دارم خوشت نیاد.

__واسه همین خواستم عذر خواهی کنم.

لحن آرام و گرفته ش لبخند به لب کیارش آورد:

—ولی من پای چیزدیگه میذارم.

—چی مثلاً؟

—خوشم نیاد دوباره بگم به پیشنهادم فکر کن اما اگه پشیمونی میشه در موردش حرف زد.

با سکوت سبا ادامه داد:

—من یه چهارچوب خاصی تو روابطم دارم سبا. اگه نظرت عوض شد ، حرف می زنیم.

—خیلی با اطمینان حرف می زنی.

—اگه برات مهم نبود صدسال دیگه هم با تکنولوژی ضروری طلبت باهام تماس نمی گرفتی.

سبا لبش را میان دندانهایش فشرد و کیارش ادامه داد:

—خب.

سبا دوباره سکوت کرد. نمی دانست چه بگوید که او را متوجه حرف هایش کند. چند

ثانیه بعد کیارش

گفت:

—من برعکس تو کار دارم ،بدون شنیدن نفسای منم میتونی فکر کنی .

آرام گفت:

—من یه سری درگیری دارم. نمیخوام سیما درموردم بد فکر کنه.

کیارش پوزخند زد:

_احتمالا همه چيو ميذاره پاى سادگى و حماقت...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدى

285 صفحه

_نصف بيشتر حرفات با توهينه، بعد...

_آدم پيچيده اى مثل من دنبال يه آدم ساده مى گرده چون حوصله ي دردسرهاى ديگه نداره، اون روزم اگه

درست مى ايستادى و حرفامو گوش مى دادى ، مى فهميدى حرف اخرو اول زدن يعنى چى! يعنى آخرش

ميشه به فاميل شدن با بابام فكر كرد، يعنى يه رابطه ي حساب شده... دنبال عشق و عاشقى نگرد كه خنده

دارترين مساله دنياست.

دل سبا خالى شد.

_اما منظور من ...

_منظورت هرچى هست ساعت چهار درموردش حرف مى زنيم ، سبا... نيومدى ، ديگه دنبال اين بچه بازيا

نباش، چيزى كه زياده كيس مناسب واسه يه رابطه س ، اما اگه دنبال حقيقت انتخاب خودتى پاشو بيا والا

میذارمش پای یه تیر که تو تاریکی رها شد. محاله پرونده ی بسته شده رو دوباره باز کنم...

با سکوت سبا ادامه داد:

_گیج که نمیزنی؟

آرام گفت:

_نه!

کیارش خیلی خبی گفت و آدرس کافه ای را داد. گوشه ی که قطع شد، سبا برو به گوشه ی نگاه کرد. حس

تعلیق داشت. نمی دانست هیجان زده است یا ناراحت. حال عجیبی بود. گوشه ی را گوشه ای انداخت و دوباره

دراز کشید. صدای او در گوشش تکرار می شد. «عشق و عاشقی خنده دارترین مساله ی دنیاست» این یعنی

یک زندگی شبیه قواعد ریاضی... بدون بند و تبصره های حسی و ادبی... می شد تحمل کرد؟

دستش را زیر سرش گذاشت. خوابش گرفته بود. چشم هایش می سوخت اما فکر کردن به حرف های او مثل

چوب کبریتی بود که لای پلک هایش باشد و مانع خواب راحت شود. با ضربه ای که به در خورد، چشم

هایش را با یک دست مالید و نیم خیز شد. سیما وارد اتاق شد و سبا در صبح بخیر گفتن پیش دستی کرد. سیما

نیم نگاهی به گوشی او کرد که صفحه ش هنوز روشن بود. تلفن را سمتش گرفت و گفت:

__الهام کارت داره. گفت گوشیت اشغال بوده.

سبا فوری صاف نشست:

__گوшіمو تازه روشن کردم. شاید داشته روشن مبشده شماره رو گرفته.

سیما ابروهایش را بالا کشید:

♣ بخش هشتم

286 صفحه

__حتما همین طوره. صحبتتو بکن و بیا پایین صبحونه بخوریم.

سبا چشمی گفت. سیما لبخند زد و بیرون رفت. در اتاق که بسته شد ، سبا گوشی را کنارگوشش گذاشت و

سلام کرد:

__چی شده صبح زود بیدار شدی؟

__گفتم تا جایی قرار نداشتی خفتت کنم!

__چی شده باز؟

__آخر هفته یه مهمونی عالییه. رضا پیشنهاد داد توهم بیای. جشنای آخر ساله بچه ها همیشه

خوبه. نه نگو که قاتی

می کنم...

__مختلطه؟

__آره ولی خانوادگیه. بد نیست سبا. قول میدم.

__به سیما بگم، بینم...

__سیما با خودم. تو امروز بیا بریم بینیم چی گیر میاریم بخریم. روکم کنی هم هست بین بچه ها...

__بهانه ی بیرون رفتن خود به خود برای سبا جور شد. لبخند زد و گفت:

__باشه. ساعت پنج میام همون مرکز خرید قبلی...

__در با صدای آرامی از هم باز شد. سرش را عقب کشید و کیانا را در چهارچوب دید. نگاهی به پایش کرد.

__تازه دیروز گچش را باز کرده بودند. شالش را برداشت و روی تخت گذاشت:

__درد نداری؟

__کیانا وارد اتاق شد. در را بست و با نچی سربالا انداخت:

__فقط پوست پام یه مدلی شده. پوست پوست شده.

__سبا موهایش را از بند گیره آزاد کرد و برشش را برداشت:

__خوب میشه. پای منم شده بود. یه نوع کرم بهم دادن. زدم زودتر خوب شد.

__کیانا روی تخت نشست و بی حواس گفت:

__مگه پات شکسته؟

برس میان دست و موهای سبا بی حرکت ماند. از داخل آینه به کیانا نگاه کرد :

__تو اون تصادف لعنتی ، فقط پاهام شکست.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

287 صفحه

ابروهای کیانا از هم باز شد و دست سبا پایین آمد. برس را روی میز انداخت و برگشت. کیانا فوری بلند شد.

معلوم بود به پایش فشار آمد که آخی گفت. سبا بغضش را قورت داد و گفت:

__یهو بلند نشو، پات آسیب می بینه.

کیانا به طرفش رفت و دست هایش را گرفت . با شرمندگی گفت:

__بخدا نمی خوام اذیتت کنم خاله، اما نمی دونم چرا جدیداً هی گند میزنم .

سبا لبخند کمرنگی زد. سرش را بالا انداخت و گفت:

__اتفاقا یه کارایی کردی که بعضی از واقعیتا و اشتباهها یادم نره.

کیانا لبش را مکید و با تردید نگاهش کرد. سبا بعد از آن روز چیزی به رویش نیاورد اما کیانا مطمئن بود

اتفاقی افتاده. به خیال اینکه با دخالتش رابطه ی آنها به هم خورده باشد، ناراحت و عصبی بود.

__هنوز ناراحتی؟

__عادت کردم.

__بخاطر اون روز و داداش...

با نگاه سبا ، کیانا ادامه ی حرفش را رها کرد. سبا سری تکان داد:

__اشتباه احمقانه ای بود. تو چرا جدیش گرفتی؟

ابروهای مشکی و قاب گرفته ی دخترک بالا رفت:

__آخه شک کرده بودم. با اون پیامام ... چه می دونستم. خرم دیگه.

با مکث کوتاهی آرامتر پرسید:

__حالا واقعا چیزی بینتون نبود که... بخواد به هم بخوره؟

__چرا همچین فکری کردی؟ دیدی که اون پیامام ...

__خاله... کیارش توی این سالها هیچ وقت با بهونه و بی بهونه اینجا نمی اومد، اما از وقتی تو اومدی، رفت و

آمدش شروع شد ولی دقیقا از همون روز دیگه پیداش نیست . خودت بودی چه نتیجه ای می گرفتی؟

__شاید با دیدن اون پیامام، فکرتورو! اما واقعا حقیقت این نبود.

کیانا آهی کشید:

__الکی یه شب تا صبح ذوق کردم. بعد همه چی کوفتم شد.

سبا فقط نگاهش کرد و کیانا دوباره سمتِ تختِ برگشت و نشست:

♣ بخش هشتم

_میدونی خاله! دائم فکر می کردم اگه واقعا همچین چیزی حقیقت داشته باشه، کیارش

مجبوره با بابا مشکلشو

حل کنه. اون جنگ سرد بین همه تموم میشه. دیگه از دور نمی بینیمش که غصه بخوریم.

یعنی یه جورایی

همه چی درست میشه و ...

سر بلند کرد. سبا مات و مبهوت نگاهش میکرد. کیانا لب ها و شانه هایش را بالا کشید:

_بعد که دیدم توهم زدم، یاد حرف خودت افتادم. مشکل بین ما ممکنه اینجوری هم حل

نشه. چون مشکل

اصلی کیارش ازدواج بابا با مامانه .

دست سبا روی میز پشت سرش سفت شد. حرف های او که از دهانش بیرون می آمد، باز در

سرش اکو می

شد. کیانا که سکوت می کرد این پژواک صدا صدباره می شد. در کدام خواب خرگوشی بود که

فقط دنبال

رهایی بود. رهایی یا گرفتار شدن در باتلاق یک زندگی عجیب؟

_خاله! کجایی؟

پلکی زد و به کیانا نگاه کرد:

_چی؟

ابروهای کیانا به هم نزدیک شد:

__حالت خوبه؟

سبا سرتکان داد و لبخند نصفه نیمه ای زد:

__آره، داشتی می گفتم!

کیانا با بدجنسی گفت:

__چی می گفتم؟

سبا با کمی مکث به مغزش یورش برد بلکه میان پستوهای ذهنش ، صدای او جا مانده باشد. التماسش هم

جواب داد و در ذهن نا خودآگاهش سوال کیانا تکرار شد . نفسی گرفت و گفت:

__قبلا هم گفتم، خودشون باید بخوان تا مشکلشون حل شه، کاری از دست کسی برنمیاد.

کیانا لبخند زد:

__بخدا فکر کردم اصلا حواست اینجا نیست.

سبا دوباره سمت 驕 آینه برگشت و شانه را برداشت:

__اشتباه فکر کردی.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

حواسش تازه داشت جمع می شد. حرف های کیانا مثل یک تلنگر بر افق مه گرفته ی روبرویش بود. شبیه

بارانی که بر افکار کودکانه ش بارید و مه از بین رفت. حرف های کیارش را که کنار. هم می گذاشت ،

کوهی از مشکلات روبرویش می دید. مشکلاتی چندین برابر با مشکلاتی که ظاهرا با بهزاد داشت. انگار کور

شده بود و چیزی را درست از هم تشخیص نمی داد. دیگر جایی برای اشتباه نمانده بود. حتی اگر دلش داد و

فریاد می کرد که چشم به روی عقل و منطق شروع این رابطه ببندد. چشم هایش را بست. این حواس پرتی و

میدان دادن به یک حس زود گذر ، بازی ای بود که پایانی باز داشت ، پایانی که هر چه به آن فکر کرد ، فقط

سه نقطه در ادامه ش می دید. سه نقطه. مجهول. حتی علامت سوالی هم نمی ماند ، مگر اینکه او قانعش می

کرد ، چیزی که از نظرش بعید بود....

صدای کیانا دوباره دست اندازی شد تا سرش به طاق حقیقت بخورد و حواسش جمع شود.

_حیف که پام درد میکنه خاله والا الهام خیلی خوشگذرون و خوش مشربه. اونوقت منم می اومدم.

موهایش را بست و پالتویش را برداشت. در حال پوشیدنش به کیانا نگاه کرد و گفت:

_اشکالی نداره، چندروز دیگه یه دورهمی دارن، میبرمت،

کیانا لب بالا کشید:

_نکنه جمعه باشه؟

_آره، چطور؟

کیانا اهی گفت:

_منو تولد دعوت کردن خاله، از بچه های آموزشگاه، نمی تونم نرم،

_حالا شاید یه روز دیگه باشه، از الهام می پرسم و وقتی برگشتم بهت میگم.

کیانا با لبخند بلند شد:

_خداکنه که یه روز دبگه باشه، خوش بگذره بهتون، جا منم خالی کنین.

سبا لبخند زد، خوش گذرونی؟ هیچ پیش بینی برای این ملاقات نمی کرد، لحظه ای تصمیم

گرفت بی خیال

شود، با پیامکی بگوید که به بعد موکولش کنند اما وقتی یاد حرف او افتاد، باز پشیمان شد.

اگر قرار بود

فکری هم کند باید بعد از شنیدن حرف های او می کرد، نه حالا که از او فقط یک تابلوی

جذاب مقابلش بود

و پیچیدگی هایی که جز چند متلک چیزی از آنها نفهمید، ساده لوحانه قدم های احساسش را

که به پیشوار

رفته بودند، نادیده گرفت و سعی کرد مغزش را درست به کار بیاندازد. باید در عرض همین زمان کوتاه خوب

فکر می کرد. باید می شد همان سبایی که مقابل بهناز و بهزاد، حتی سعید ایستاد و روی تصمیمش ماند. حتی

♣ بخش هشتم

290 صفحه

اگر این تصمیم به آوارگی ش منتهی شد. همان چیزی که مثل روزهای اول از دست دادن خانواده ش باعث

ضعف و عقب ماندنش از زندگی شد. تکرار تاریخِ زندگی ش فقط تندیس غرور و هویتش را می شکست...

پایان بخش هشتم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش نهم

بخش نهم:

در کافه را هل داد. هجوم گرمای داخل کافه روی پوست صورتش نشست. نفس عمیقی کشید. نگاهش در

اطراف به گردش در آمد. موزیک لایت و زیبایی فضا را پر کرده بود. وقتی کیارش را ندید،
دنبال میز خالی

چشم چرخاند. میز دنجی در کنج سالن توجهش را جلب کرد. به همان طرف رفت. صندلی را
عقب کشید و

نشست. طرح داخلی کافه هماهنگی خوبی با نامش _کافه شکلات_ داشت. حتی طرح پایه
های شمعدانی

روی میز هم رد پای از شکلات داشت. بوی شکلات داغ مشامش را نوازش کرد. وقتی پیش
خدمت جلو

آمد، هوسش را نادیده نگرفت و شکلات داغ سفارش داد. پیش خدمت عقب رفت و
همزمان صندلی

روبروی او عقب کشیده شد. نگاه سبا بالا آمد و روی چهره ی کیارش نشست. پیش خدمت
خوشامد گفت

و سفارش او را گرفت. وقتی رفت، کیارش پالتویش را روی صندلی کناری گذاشت و آستین
های پلیورش

را بالا کشید. چشم های سبا روی مچ های قوی او و شیارهای ضخیم رگ هایش دور زد. پلیور
ساده و اندامی

ش قدرت بدنی ش را به رخ می کشید.

_وقت شناسی. خوبه! فکر می کردم حالا حالاها باید تو ماشین منتظر بشینم.

حواسش را از آنالیز ظاهر او گرفت. سلام کرد. کیارش لبخند کمرنگی زد:

__علیک سلام، گم که نکردی!

__نه، قبلا اومده بودم.

ابروهای کیارش بالا رفت، یک دستش روی میز قرار گرفت و ناخنش روی برجستگی شکلات ها ی طراحی

شده کشیده شد، نگاهش مستقیم چهره ی او را زیر و رو کرد:

__شیش ماهه از اصفهان اومدی، همه کوچه پس کوچه های تهرانو یاد گرفتی؟

__قرار بوده تو خونه بشینم و بیوسم!

انگشتان کیارش روی میز ریتم گرفت:

__خب،

سبا شانه بالا انداخت:

__توضیح بیشتری ندارم.

کیارش میز را رها کرد:

__خوبه، بقیه ش!

سبا کمی جابه جا شد، نگاهش دائم میان چشم های او و در و دیوار در رفت و آمد بود.:

♣ بخش نهم

292 صفحه

__تو کارم داشتی!

_آره ولی قرار نیست تو صمم بکم بشینی جلوم و ...

با مکث کوتاهی دو دستش روی میز نشست و کمی خودش را جلو کشید:

_منو نگاه کن.

چشم های سبا روی چهره ی او متوقف شد و کیارش عقب رفت:

_وقتی حرف می زنم، دنبال درو دیوار و نقش و نگارش نباش.

سبا پایین شالش را میان انگشتانش کشید و سعی کرد کمی شبیه او باشد. با این اوصاف نمی توانست حرفی

بزند .

_من یه ساعت دیگه قرار دارم.

_یعنی چی ؟

چشم های سبا بالا آمد و گفت:

_یعنی نمی خوام کسی منتظرم بمونه.

کیارش فهمید که لحن او تغییر کرده است. سفارششان با یک روی میز چیده شد. پیش خدمت با فندک

همراهش دوشمع روی میز را هم روشن کرد و رفت. نگاه سبا روی شعله ی شمع ثابت ماند اما انگشتان

کیارش شعله را میان خود خفه کرد . وقتی با تعجب سر بلند کرد ، او گفت:

_اینا میتونه بعد هم روشن شه.

از بالای چشم نگاهش کرد و چشمکی زد:

__نظرت چیه؟

سبا آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت:

__تا دلیل تو چی باشه!

انگشتان کیارش دور جا شمعی را گرفت و جمع شد:

__چه دلیلی؟

__بقول خودت از بیست سوالی خوشم نمیاد. فکر می کنم فقط وقت تلف می کنه.

چشم های کیارش کمی جمع شد:

__عجله داری؟

__نه. فقط برام معما شده ، چرا دنبال آدمی اومدی که نصف مشکلات زندگیت مربوط به

خواهرشه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

293 صفحه

موضوع را بی مقدمه از حاشیه بیرون کشید. با نگاه خیره ی کیارش ، نفس در سینه ش گره

خورد ولی مکث

نکرد:

_خودت گفתי باید در عشق و عاشقیو گل گرفت، منم اون قدر خوش شانس نیستم که
مهره ی مار داشته

باشم و ادمی مثل تو بخواد جذبم شه و از سر غرور بگه دنبال احساس نباشم. وقتی میگی
کیس برای ارتباط

باهاتم زیاده ، انتخاب من عادی نیست، شاید از نظرتو خیلی بچه و خام و ساده اومدم ولی ...
احمق نیستم.

قلبش داشت از تپش می افتاد. انگشتش روی لب های کشیده شد و برای چندمین بار آب
دهانش را قورت
داد:

_اگه با منطق دنبال رابطه با منی ، پس باید با همون منطق هم منو قانع کنی ، اونوقت... اونوقت
اعتماد کردن
سخت نیست.

نفس عمیقش را بیرون فرستاد. انگار قفسه ی سینه ش فضای کافی برای حجم سنگین تپش
های قلبش نداشت

و به ریه هایش فشار می آورد. نگاهش سرگردان بود. با سکوت طولانی کیارش ، چشم
هایش گریزی به

چشم های او زد. رنگ روشنش با انعکاس نور نارنجی فضا حالت خاصی داشت . یکی از همان
تیرهایی که

به سوی هدف شلیک می شود و شکار درگیردام جاذبه ای مهار نشدنی ... مکث نگاهش خیلی طول نکشید و

سکوت او هم با پاره شدن بند نگاه او شکست:

_کی این قدر ساده لوحانه بهت گفته مشکل من با سیماست؟

سبا جا خورد و نگاهش کرد . کیارش بدون آنکه چشم از او بردارد، ادامه داد:

_سیما زن بابام نمیشد،یه زنه دیگه. چرا باید اینقدر بسته و کوتاه فکرباشم که نتونم با این موضوع کنار بیام؟

_میخوای بگی با سیمای مشکلی نداری؟

_نه!

_پس دلیل حرف زدنت و دور شدنات چیه؟

_فکر نمی کنی برای فهمیدن خیلی چیزا عجله داری؟

_نه! چون علنا دیدم بی احترامی...

_علنا دیدی به کی بی احترامی شده؟ به سیمای؟

_نکردی؟

_تو شرایط حاد یه چیزی گفته و جواب شنیده!

_همین؟

♣ بخش نهم

_قراره وسط بحث قربون صدقه کسی برن؟

_حداقل میتونن با سکوت حفظ احترام کنن!

_این سکوت باید دو طرفه می بود که نبود. وارد مسائلی که بهت ارتباط نداشته، نشو.

سبا گنگ و گیج گفت:

_داری با کلمه ها بازی می کنی؟

_به نظرت لازمه این کار و بکنم؟

_آره. برای قانع کردن و خام کردن من...

دست کیارش مقابل او بالا آمد:

_میخواستم خامت کنم ، راهای بیشتری داشتم. مث همون راهی که اول اومدم. اونقدر عرضه

داشتم ازت نه

نشنوم سبا.

سبا بی مکث گفت:

_خودت گفتی بخاطر آزار دادن کامران، فکر ارتباط با من تو سرت افتاد ، بعد الان راحت

حرف تو پس می

گیری؟ منو چی فرض کردی ؟

_یه بچه ی ساده که تمام توهمات ذهنیشو می ریزه رو دایره و فکر عاقبتشم نیست.

چهره ی سبا جمع شد:

__قراره این لحن تمسخر آمیز تا کی ادامه داشته باشه؟

__تا وقتی فکرت از بازی کردن خالی شه.

__منه بچه و ساده انتخاب خوبی واسه انتقام گرفتن تو نیستم، چون ارزشی واسه اونا ندارم.

و ققتو تلف نکن.

__دلیل انتخاب من به تو مربوط نیست، چون الان وقت گفتنش نیست.

__سیما خواهر منه، قراره بعدا چه اتفاقی بیفته؟

__اول میذارى نتیجه بگیریم که چرا اینجا نشستیم؟

سبا لب باز کرد حرفی بزند اما ساکت شد، کیارش قهوه ش را مزه کرد و گفت:

__کامران اونقدر سیما رو دوست داره که اگه متوجه موضوعی می شد منو از اون باغ با دست

خودش پرت

می کرد بیرون.

سبا برو بر نگاهش کرد و کیارش پوزخند زد:

__تنها دلیلی که اون موقع طرفت اومدم همین بود.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__من میخوام زندگیمو از کامران جدا کنم. قبلا با یه نفرتا مرز محرم شدن پیش رفتم اما نشد.

سبا شوکه شد. کیارش پوزخند زد:

__اینجوری نگاه نکن. کسی خبر نداشت. نیازی هم نبود خبرداشته باشن ولی درمورد تو قصه

فرق داره. نمی

خوام هزار جور حرف و غر بشنوم.

با نگاه خیره ی سبا ، سر تکان داد:

__چیز عجیبی شنیدی؟

سبا باصدای تحلیل رفته ای گفت:

__باید دنبال بی پروایی های بیشتری باشم؟

__قبلا هم گفتم، روابط من چهارچوب داشت. نگفتم؟

چشم های سبا پایین افتاد. یک حسی از درون تنش را می خورد. دلش می خواست زودتر

بلند شود و از

مقابل این آدم بگریزد.

__مشکل من تو رابطه م با کامران بخاطر خودشه. نه زن گرفتن و بچه دار شدنش. شاید از

خودش پیرسی ، بهتر

بتونه توجیهت کنه. پس از انتقام ترس. اونقدر روز و شبام تلف شده که نخوام بقیه شم تلف

کنم.

سبا نگاهش کرد. کیارش سر تکان داد:

_و تو... گفتم روی احساس حساب نکن چون واقعا هیچ کشش خاصی وجود نداره جز یه میل
غریزی، اگرم

از اخر شروع کردم واسه این بود که اعتماد کنی، تو رابطه با من قرار نیست چیزی از دست
بدی، اونقدر از

نظرم یه دست هستی که نخوام به خورده شیشه هات فکر کنم ولی فقط واسه اینکه بتونم بی
دردسر تر زندگی

رو شروع کنم، میخوام بهت کامل اعتماد کنم...

_تو حرفات رو راست نیستی،

کیارش پوزخند زد، سبا جدی نگاهش کرد، سخت بود اما ادامه داد:

_مگه میتونی یه نفر از جنس زنی و تحمل کنی که جای مادرتو گرفت؟

_مرسده از اولم جایی تو زندگی من نداشت، تا شناختمش یه سنگ قبر تحویلیم داد.

_بازم نمی تونم باور کنم،

_تنهایی تو چی؟

ابروهای سبا از هم باز شد ، کیارش این بار بی مراعات گفت:

♣ بخش نهم

296 صفحه

_میخوای چند روز مهمون اون باغ باشی؟ تا وقتی شوهرت بدن؟

_داری پیشنهاد خودتو به اونا نسبت میدی؟

__نه! دارم واقعیتو به روت میارم. اول و آخر متعلق به اون خونه و خانواده نیستی ولی سیما هم دلش نمیخواه

تنهات بزاره. میخوای سناریوی زندگی با برادرت انجام تکرار شه؟

سبا تلخ وزهر دار گفت:

__داری دلسوزی میکنی یا سرکوفت خونه باباتو می زنی؟

__دارم از موقعیت استفاده می کنم.

سر سبا تکان خورد:

__داری توهین میکنی.

__فقط پیشنهاد دادم بهت سبا. شاید تنها کسی هستی که بتونی شریک خوبی برای من باشی .

سبا بغض کرد:

__نه! تنها دختر بی پناهم که جلو چشمت اومده. واسه همین که ...

کیارش میان حرف او ، سخت و جدی گفت:

__واسه همین نگفتم یه مدت سرگرم کن و برو. من هرچی بودم و هستم. نامرد نبودم .

قلب سبا تکان سختی خورد. کیارش پس از مکث کوتاهی گفت:

__من به تو مث یه راه جدید نگاه کردم. همین.

__نمی دونم چرا نمی تونم باور کنم.

کیارش ابرودرهم کشید و با لحن جدی گفت:

__چی میخوای بشنوی؟

سبا دست هایش را در هم پیچید و سکوت کرد که کیارش دوباره گفت:

__جوابمو بده.

چشم های سبا محتاطانه بالا آمد و کیارش ادامه داد:

__الکی بگم عاشق چشم و ابروت شدم تا خیالت راحت شه؟

سبابه نقطه ی دیگری خیره شد و با صدایی پایین گفت:

__تو یه کتاب خوندم، دلی که اسیر محبت نباشه، قلابش ممکنه جائی گیر کنه که ربطی به تعهدش نداره.

__کتاب نوشته بود یا من در آوردیه؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

297 صفحه

__حالا هرچی ، دروغ که نیست!

__میشه تو یه فرصت کوتاه به این جوابام رسید خرگوش ،غصه نداره.

سبا ساکت ماند و کیارش گفت:

__تو عمرم واسه هیچ کس اینقدر حرف نزدم و دلیل نیاوردم تا قانع شه. داری بعضی

مرزا رو رد میکنی

حواست هست؟

سبا با اخم گفت:

__ غیر عادی بودن تو نباید عادتای آدمای عادی دیگه رو زیر سوال ببره.

__ مثلاً میخوای بگی تو یه ادم عادی هستی؟

__ از دید تو هیچ کس عادی نیست!

__ حداقل ادمی که چندبار جلو چشمم غش کرده، نیست.

پلک سبا پرید و حالش عوض شد. با غیظ نگاهش کرد. کیارش خندید:

__ دقیقاً با این قیافه یاد اون خر گوشه میفتم که هویج می جوید و حرصم میخورد. تویه شبکه ی تلویزیونی بود

، اسمش یادم نیست.

سبا به ساعتش نگاه کرد تا جوابش را ندهد و کیارش گفت:

__ با کی قرار داری؟

بدون آنکه نگاهش کند، گفت:

__ دوستم.

__ من چند روز دیگه احتمالاً به سفر به خارج از کشور دارم که ممکنه طولانی هم بشه.

سر سبا در جا بالا آمد. کیارش لبخند زد:

__ اگه دلت تنگ شد شماره بهت میدم.

__ اعتماد به نفست خیلی بالاست.

__بالا تر م میره، ولی اینو گفتم بدونی یه مدت نیستم، میتونی فکراتو بکنی، هرمدلی هم خواستی از خواهرت و

بابام حرف بکشی ، جوابمو بدی بعد از اینکه برگردم، صحبت می کنیم تا چندماه کسی در جریان نباشه و

بعدش میریم سروقت حرف اول و اخر، فقط... یه چیزی از همین حالا بهت میگم، اگه قراره بامن به نت یجه

برسی ، نمیخوام رابطه ای با طناز داشته باشی.

سبا ماتش برد، کیارش جدی بود، سبا پلکی زد:

♣ بخش نهم

298 صفحه

__چرا؟

__وقتی به نتیجه رسیدیم، شاید بفهمی، الان به فکر قرارت باش.

به محض تمام شدن حرف کیارش، تلفن سبا زنگ خورد، نگاهش را از کیارش گرفت و درگیر حرف های او

تلفن الهام را جواب داد...

حرف های او در گوشش مدام تکرار می شد، در سرش سرو صداهای زیادی به پا بود، حرف های او درهم

پیچیده بود و گیج ترش می کرد. بوی دردسر می آمد . حرف های کیارش به جای آنکه خیالش را راحت

کند، هزار و یک سوال دیگر برایش ردیف می کرد. چند سوال برایش حل شد و کوهی از علامت سوال

مقابلش سد ساخت. می دانست ریسک بزرگی است اما حس عجیبی می گفت دربالای تمام این پستی

وبلندی ها ، افق روشنی از صداقت وجود دارد. حرف های او ساده نبود. باید روی تک تک جملاتش فکر

می کرد اما از یک چیز دلش گرم بود. دروغ نمی گفت . همین برای اعنماد و شروع یک رابطه کافی نبود؟

صدایی درسرش جیغ می کشید که نه! باید حواسش را بیشتر جمع کند. اگر قرار باشد اشتباهی که بار اول در

زندگیش اتفاق افتاد، تکرار شود، دیگر جوابی برای خودش هم نداشت، چه رسد به توجیه دیگران. اشتباهی

که دوبار تکرار می شد، اسمش دیگر اتفاق نبود، انتخابی از سر حماقت بود. حماقت هم از ابعاد نگاه دیگران

شبه گناهی کبیره بود و برای بخشش باید مرارت می کشید. مرارتِ نگاه دیگران، به کنار! سرکوب خودش

و تلاش برای دوباره احیا شدن سخت تر بود. نمی خواست آن حال بد ، آن روزهای بدتر تکرار شود. با این

احوال یک جای کار گیر داشت که گره ی کوری به منطقش می زد. یک تفاوت بزرگ در این ماجرا با

بهزاد بود. گوشه ای از قدم های شخصیت او روی سرنخ کلاف احساسش مانده بود. تلاش کرد آن را از دام

وجودش رها کند اما زور منطقش نمی چربید. فقط دست 驍 احساسش بیشتر رو شد. حالا انگار او زندگی را با

احساسی یک طرفه سر می انداخت، بدون آنکه ییمی از شکافته شدنش داشته باشد. با این فکر نفس عمیقش

را بیرون فوت کرد...

با صدای نچ نچ الهام سر چرخاند و نگاهش کرد. اوبا چشم هایی ریز شده ،چهره ش را می کاوید. سبا سر

تکان داد:

__چیه؟

الهام وسط 驍 پاساژ دست به کمر ایستاد و روبرویش در آمد:

__میگی امروز چت شده یانه؟ مٹ گیجام هان و چی نگو!

لبخند زد و دست برای او پرت کرد. از کنارش رد شد و به سمت ویتترین مغازه ای رفت:

_دیوونه شدی بابا، بیا برو خریدتو بکن که داره دیر میشه.

الهام دنبالش رفت و با سماجت گفت:

_اگه لازم باشه، خرید نمی کنم ولی از زیر زبون تو حرف می کشم.

سبا به پالتوی عسلی رنگی که آف خورده بود، خیره شد و گفت:

_زبون من حرفی نداره.

_داره. چشات یه حالیه.

سبا نگاهش کرد، خنده ش گرفت:

_مثلا چه حالی؟

الهام دست به تکه موی بیرون افتاده ش کشید و ژست کاراگاهی به خود گرفت:

_مثل زنایی که بار به دلشون دارن و آدم قورت دادن.

سبا چشم گرد کرد و وایی گفت، الهام خندید و به بازوی او زد:

_حالا هر باری که نتیجه ی آبستنی نیست دخترم، مامان بزرگم عقیده داره دل آدمم بیار

احساس بشینه انگار

قراره یه بچه تحویل جامعه بده.

انگشت اشاره ش را مقابل او تکان داد و لحنِ بزرگتری را به خود گرفت که قصد نصیحت دارد:

__منتها باید حواستو جمع کنی که چی تحویل جامعه میدی، یه بچه ی موفق یا عقب مونده ی اجتماعی .

سبا دست هایش را داخل جیب پالتویش فرو کرد:

__خب پرفسور، از کجا بفهمیم بچه سالمه یا مشکل دار؟

__هوم!... سوال خوبی پرسیدی! ماما بزرگم میگه این بستگی به انتخابت داره.

دستش را انداخت و لب هایش را بالا کشید و افزود:

__به من که گفت گند زدم با انتخابم.

سبا زیر خنده زد و دست روی لبش گذاشت. الهام با اخم و لب و لوچه ای آویزان گفت:

__مرض! ... ضد حال زدنای ماما بزرگ من تو فامیل معروفه، وقتی با حرفاش میری رو عرش یه کاری میکنه

با مخ بخوری به فرش. تا چند وقتم تو کما باشی.

سبا جلو رفت و دست روی بازوی او کشید:

__مامان بزرگا و بابا بزرگا همینن الهام، با انتخابای کوچیکترا بخاطر ظاهرشون مشکل دارن ولی ته دلشون فقط

میخوان راه درست و نشون بدن.

♣ بخش نهم

_می دونم. حالا تو کی مامان بزرگ شدی که من خبر ندارم؟

_اینارو مادر بزرگ 驢 بهناز می گفت.

_زن داداشت دیگه؟

_آره. پیرزن خیلی مهربونی بود. یه کم زبونش تلخ و رک بود. واسه همین کسی قدرشو نمی

دونست. تنها

کسی بود که...

مکث کرد. کم مانده بود ادامه ی حرفش را بزند. درحقیقت او تنها کسی بود که کنار

گوش سبا گفت

حواسش به بهزاد است و او هم حواسش را جمع کند اما لبخند زد و به جای آن گفت:

_تنها کسی بود که باهاش احساس راحتی می کردم اونجا.

الهام ابرو درهم کشید و گفت:

_داداشت دیگه نیومد تهران؟ واقعا نمیخواه تکلیفتوروشن کنه؟

لبخند سبا محو شد و سرتکان داد:

_از طریق قانونی اقدام کردم. منتها خواستم درگیری پیش نیاد. وکیل باهاش صحبت کرده.

قرار شد بعد از

عید بیاد و سهمو مشخص کنه.

_بعدش میخوای چیکار کنی سبا؟

__فکرم که آزاد شه، درسمو میخونم.

__درس که یه گوشه ی زندگيته. منظورم اينه پيش سيما جون می مونی؟

سبا نگاهش کرد، الهام لبش را به دندان گرفت و فوری بحث را عوض کرد:

__اصلا ولش کن، درمورد فردا، فردا فکر کن. اين پالتوئه قشنگه ها. تجمع و جور و سفید

پوستم هستی مدل

و رنگش بهت میاد.

با انگشتش پالتو را نشان داد. سبا هنوز درگیرِ لحنِ سوالی و کنجکاو او بود. آوارگی ش شده

بود نقل و نبات

محافل دیگران و خودش را به کری و کوری می زد. باز حرف های کیارش در سرش اکو شد.

سرتکان داد

و ابر توهماتش را کنار زد. الهام لبخند زد و گفت:

__خوشت اومده ، نه؟

__آره ولی الان قصد خرید ندارم.

__آف خورده سبا ، حیفه!

سربالا انداخت و به اطرافش نگاه کرد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__طبقه های بالا اون دفعه بهتر بود.

الهام دیگر به او اصرار نکرد و کنارش راه افتاد. نیم ساعت بعد الهام تقریبا پیراهن مناسبی را پیدا کرد. در

انتخاب رنگش تردید داشت که به پیشنهاد فروشنده هر دو رنگ مورد نظرش را پرو کرد. نظر سبا روی رنگ

نباتی بود. الهام هم خوشش آمد. لباس را دست او داد تا آماده شود و بیرون بیاید. سبا پیراهن را روی میز

گذاشت و منتظر بیرون آمدن الهام شد. به سمت ویتترین برگشت. لباس ها را نگاه می کرد که چشمش بیرون

به مردی افتاد. یک لحظه حس کرد زیر پایش خالی شد. دلش محکم تپش گرفت. پشت ویتترین ایستاد تا با

دقت بیشتری نگاه کند. می ترسید اسم بهزاد را زیرلبش تکرار کرد و صدای الهام آمد و سرش چرخید:

__کجا رفتی سبا؟

حواسش پرت شد. دست و پایش را جمع کرد. دست برای او بلند کرد و گفت:

__همینجام. کارت تموم شد؟

__آره. حساب کنم و پیام.

لبخند نصفه نیمه ای زد و فوری سر چرخاند. مغازه ی روبرو خالی بود. خبری از بهزاد نبود. سریع از مغازه

بیرون رفت. به اطرافش نگاه کرد. در آن شلوغی کسی را حتی شبیه بهزاد ندید. قلبش از شدت استرس و

هیجان، کم مانده بود از کار بیفتد. او رفت و آمد زیادی به تهران داشت. خصوصاً شبهای سال نو... یعنی

امکان داشت در این کلان شهر دنیا برای او اینقدر کوچک شود؟

_سلام سبا خانم...

از جا پرید و عقب برگشت. رضا دست هایش را بالا گرفت و فوری گفت:

_ترسوندمت؟

سبا لبخندی زورکی زد و سرتکان داد:

_نه، اصلاً. فقط جا خوردم. خوبی؟

رضا با خوشرویی گفت:

_قربونت، الهام کو؟

_داخل مغازه، خریدشو حساب می کنه.

رضا سوییچش را کف دستش کشید و گفت:

_پس من برم بینم چی گرفته که...

♣ بخش نهم

میان حرفش، الهام با نایلون خرید بیرون آمد. سلام و شب بخیری میانشان رد و بدل شد و الهام به اطراف نگاه

کرد. با پوزخند گفت:

__تنهایی؟

رضا با لبخند نگاهش کرد:

__مگه نگفتی با سوهانای روح نیام؟

الهام پوزخندی زد:

__توهم گوش دادی؟

__گفتم با سبا اومدی، تنها نیام ولی کار پیش اومد و معین با رفیقش رفت.

__مهسا باهاش بود؟

__نه! دیشب دعواشون شده؟

الهام با حرص گفت:

__خاک بر سرش. خودشو بکشه بهتره تا با این آشغال...

رضا با اخم ولی لحن ملایمی گفت:

__الهام، دخالت نکن. هزار بار همین امروز معین میگفت گوش مهسا رو الهام پر کرده.

__غلط کرد پسر ی عوضی و عیاش. مهسا احمقه تا حالا پاش مونده. جای اون باشم همین

ماه با پسر عمو

ازدواج می کردم تا چشمش دراد.

اخم های رضا درهم شد.

_دیگه چی؟

الهام پشت چشمی نازک کرد:

_تو هم حواستو جمع کن به سرنوشتش دچار نشی.

رضا به سبا نگاه کرد و اعتراضش را به او برد:

_می بینیش؟ همیشه همینه!

سبا لبخند زد، ترجیح داد دخالت نکند، سر آنها که باهم گرم شد، گوشی را از جیبش بیرون کشید، شماره ی

کیارش را دید، حرف آخرش در گوشش تکرار شد اما الان آنقدر دلش شور می زد که اعتنایی نکند، شماره

ی طناز را گرفت و کمی از آنها فاصله گرفت...

♣♣♣♣

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__حق با شماست، وکیل خوب تو این شهر و کشور کم نیست اما از جایی که شما آدم جوون و موفق هستین،

میخواوم ازتون تقاضای کمک کنم.

کاوه لبخند زد و صندلی ش را کمی جلو کشید ،دست هایش از آرنج روی میز تا شد و پنجه هایش در هم

قفل شد:

__باعث خوشحالیه خانم مشفق که این قدر لطف دارین اما متاسفانه مجبورم پیشنهادتونو رد کنم.

گوشه ی ابروی طناز بالا رفت:

__عادت به پذیرفتن دو تا پرونده ی نزدیک به هم ندارین یا مشکل اساسی تره؟

ابروهای کاوه به هم نزدیک شد:

__متوجه منظورتون نمیشم .

طناز لبخند زد:

__به نظر نیماذ متوجه نشده باشین.

جرعه ای از قهوه ش را نوشید و از بالای فنجان به چشم های کنکاش گر کاوه نگاه کرد:

__ درواقع با این همه هوش و ذکاوتتون بعیده.

قفل دست های کاوه از هم باز شد و خونسرد گفت:

__ شما پیشنهاد دادین پرونده ی باز و نیمه کاره ی قتل همسرتون و قبول کنم، منم متاسفانه وقتشو ندارم، شما

منت بذارین و اینو درنظر بگیرین که نمی خوامم ریسک کنم. جناب شریعتی از وکلای شهره ی تهران هستن

و شاید بعدها به تجربه و نفوذشون برای پیشبرد کارم نیاز پیدا کنم. متوجه منظورم که هستین؟

طناز فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

__بله و بهتون حق هم میدم ولی ایشون با میل خودشون شما رو معرفی کردن!

ابروی کاوه بالا رفت، به وضوح جا خورده بود اما قافیه را نباخت:

__دلیلشو که حتما میدونم بدونم؟

__البته! برای کار شخصیشون عازم فرانسه هستن. تموم پرونده هاشونو سپردن به همکاراشون . منم یکی از

موکلاشون که کارش نیمه تموم مونده و اوادم اینجا.

کاوه خنده ی کوتاهی کرد:

♣ بخش نهم

304 صفحه

__ ممنونم از لطفی که به من دارین اما یه کمی اغراق آمیز بود. بنده در سطح ایشون نیستم که بخوام مورد

تاییدشون باشم.

_عجیبه، وکلا اعتماد به نفسشون بالاس ولی شما...

کاوه با عذر خواهی کوتاهی میان حرف او آمد:

_درسته اما من از اغراق در کار دوری میکنم خانم دکتر. دفترم نوپاس و ترجیح میدم پرونده

های سبک تر

پذیرم که بتونم دررزومه ی کاری موفقیتای بیشتری کسی کنم. محتاط پیش میرم تا موفق تر باشم.

_فکر می کردم کسی که تونسته اعتماد برادر زاده ی سخت گیر منو جلب کنه، جسورتر از

این حرفا باشه.

ابروهای کاوه باز شد و طناز کیفش را از روی میز برداشت. کارتش را برداشت و روی میز او گذاشت:

_کیارش از جمله آدمهاییه که سخت اعتماد می کنه و کار دستشون می سپاره. وقتی شما رو

بعنوان وکیلش

انتخاب کرده یعنی قابل اعتمادین. کارت من پشتون باشه. من فعلا پرونده رو پیش خودم

نگه میدارم. اگر

نظرتون عوض شد، از کمکتون ممنون میشم.

بلند که شد ، کاوه هم کارت را برداشت و ایستاد:

_کیارش بیشتر از اونکه موکل من باشه، رفیقمه خانم مشفق.

طناز کیفش را روی ساعدش انداخت و شالش را روی پالتویش مرتب کرد:

_انصافا هم رفاقت رو درحقتش تموم کردین. اطلاعات خوبی بهش دادین. چیزی که فکر نمی

کردیم به دست

اومدنش راحت باشه.

کاوه که خیره نگاهش کرد، طناز لبخند زد:

_اضافه یا کم شدن یک «میم» ازنام خانوادگی شاید خیلی مهم نباشه. مشفق و شفق تعیین

هویت نمی کنه اما...

نه برای شخصی مثل کیارش که همیشه دنبال دروغ تازه ای گشته. حداقل وقتی براش سنگ

تموم میذارین،

تمام حقیقت و بهش بگین.

کاوه با اخم گفت:

_پس شما دلیل خاصی دارین که اینجا هستین؟

_نه! گفتم که! به انتخابی کیارش میشه اطمینان کرد.

_قاتل شوهر شما که بعد از ده سال هنوز مشخص نیست، اندازه ی یک میم ساده نیست. این

که قابل درکه؟

_صد درصد آقای وکیل. منظور منو از اون مثال خوب می دونین. لطفا نخواین واضح تر صحبت

کنم.

_حرفاتون و پای چی بذارم؟

یه پیشنهاد دوستانه. گره ی کور زندگی کیارش ممکنه با سنگ تموم گذاشتن در دوستی با شما ، اونقدر

کور بشه که به دندون گرفتن برسه، لطفا مراقب رفاقت کردنتون باشین. حرفایی که شما کم و بیش به کیارش

زدی ، اونقدر حاد نبود که پدرش نخواد بگه اما...

دست کاوه همراه 驕 کارت درون دستش بالا آمد:

پس چیزی هست که کیارش نباید بفهمه؟

آدمی نیست که بفهمه و بدون قضاوت تا انتها گوش بده.

فکر نمی کنین این قضاوت خودتون گره رو کور تر کرده، نه اون میم اضافه و ذهنیت کیارش؟

نه! چون من و پدرش ، کیارشو خوب می شناسیم.

کاوه لبخند زد و کارت را کف دستش کشید. چشم پایین انداخت و گفت:

جسارت منو ببخشین خانم دکتر ولی...

از بالای چشم نگاهش کرد و گردن بالا کشید:

_مشکل شما اینه که کیارشو نشناخته قضاوت کردین والا گره ای نیست که اولش با دست باز نشه. مطمئن

باشین هردو طرف کشیدینش که کور شده. امروز مطمئن شدم کیارش حق داره خودش بخواد دنبال خیلی

چیزا بگرده اما... انگار دیگه خیلی چیزا براش مهم نیست. من درحال حاضر فقط وکالت امور کاریشو دارم.

طناز لبخند زد و با ژست خاص خودش گفت:

_بهتون تبریک میگم آقای وکیل. دوست خوبی هستین. امیدوارم وکالتتون هم به همین خوبی باشه.

کاوه سربالا تشکر کرد و طناز به کارتش اشاره کرد:

_منتظر تماستون هستم. میتونین قبلش با کیارش هم مشورت کنین.

کاوه با لحن و چهره ی مطمئنی گفت:

_البته فکر نمی کنم شماهم دیگه نیازی به وکیل جوونی مثل من داشته باشین. آشناییتون روبه فال نیک می

گیرم.

لبخند طناز عمق گرفت. وقت بخیری گفت و از اتاق او بیرون رفت. کاوه روی صندلی ش نشست و دکه ی

بالای پیراهنش را باز کرد. زیرلب زمزمه کرد:

__عجب آدمایی ن . خانوادگی مرموز و غیر قابل پیش بینی ن.

گوشی را برداشت که تقاضای چایی کند اما در با ضریه ی کوتاهی باز شد. با دیدن
کیارش ،گوشی را

گذاشت و صاف نشست. قبل از اینکه چیزی بگوید ،کیارش با تعجب پرسید:

♣ بخش نهم

306 صفحه

__عمه ی من اینجا بود؟

کاوه سر تکان داد . بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد .بادست به مبل اشاره کرد:

__بشین بابا . خوب موقعی اومدی.

کیارش پالتویش را روی صندلی کناری انداخت و نشست. کاوه دوفنجان قهوه خواست و چشم
های کیارش

روی فنجان نیمه خورده ی مقابلش بی حرکت ماند. رد رژ لب روی آن مشخص بود. دست
کاوه مقابلش آمد

و کارتِ طنز را مقابلش گذاشت. نگاه کیارش بالا کشیده شد و کاوه نفسش را بیرون فوت
کرد:

__اونقدر زن زرنگیه که باعث تعجبم شده کیا.

ابروهای کیارش بهم نزدیک شد:

__اومده بود آمار بگیره؟

لب ها و شانه های کاوه باهم بالا کشیده شد:

__یه حرفایی زد که... بین دوستی و دشمنیش باهات موندم ،حس کردم بیشتر از اینکه نگران تو باشه، نگران

مسائل دیگه ایه. هرچند که به روی خودش نیاورد اما پرونده ی شوهرشو بهونه کرد که من وکیلش بشم.

ابروهای کیارش باز شد و کاوه گفت:

__یا میخواد ازت به یه چیزایی برسه که پرونده شو به من پیشکش کرد ، یا میخواد تو خیلی چیزا رو نفهمی و

اومده اولتیماتوم بده.

کیارش خیره به همان فنجان نیمه خورده گفت:

__پاش از اول زیاد تو زندگی من دراز بوده.

__اعتنایی نکن کیارش والا...

__سکوت مقابل طناز یعنی حماقت. نگو به روت نیاورده یه چیزایی می دونه.

__پس یه چیزایی واسشون روکردی کیارش . هان؟

__فقط اسممونو!

کاوه خندید و کف دست هایش را به هم کوبید:

__دمش گرم کیا... دمش گرم!

کیارش ابرو درهم کشید . انگشتانش دور چانه ش قفل شد . طناز درست نقطه س مقابلش بود...

♣♣♣♣

_ شما مطمئنی؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

307 صفحه

طناز نگاه سفیهانه ای به او کرد:

_ مطمئن نبودم که نمی گفتم دختر خوب، حالا چی شده؟

سبا آب دهانش را قورت داد و با انگشتانش بازی کرد:

_ هیچی، فقط میشه خودم این بار با وکیل صحبت کنم؟

_ آره عزیزم، از روز اولم خودت نخواستی باشی والا...

میان حرف او با لحن قدرشناسانه ای گفت:

_ شما خیلی زحمت کشیدی طناز جان ، شرمنده م.

طناز لبخند زد ، فهمید او خواسته پیشاپیش ، سوتفاهم به وجود نیامده را برطرف کند، سیبی را که پوست کنده

بود ، تکه تکه کرد ، تکه ای را سر چاقو زد و به سمت او گرفت:

_ تو هم مثل کیانایی سبا، وقتی با منی یا چیزی میخوای معذب نباش، اینجوری بهتره!

سبا چاقو را از او گرفت، مهربانی های این زن و حمایت هایش دل نشین بود، حس خوبی نسبت به او داشت.

تشکر کرد و دستگیره ی طلایی کارد را میان دو انگشتش جابه جا کرد:

هیچ وقت عمه نداشتم که احساسشو نسبت به خودم محک بزنم ولی خودم، ملیکا و مبین رو خیلی دوست

دارم.

کارد میان انگشتانش از حرکت باز ماند و صدایش رنگی از بغض گرفت:

دلم خیلی براشون تنگ شده،مخصوصا وقتی گوشیمو روشن میکنم و ملیکا یواشکی پیام داده، یبارم مبین

بهم تلفن کرد و کلی گریه کرد ...

طناز به چهره ی درهمش نگاه کرد، وقتی چشم هایش را پایین می انداخت و آرام پلک می زد و نفس هایش

را بی صدا بیرون می داد، گمان می کرد معصوم تر از این دختر هم دیده است؟ آه بی صدایی کشید و

خودش را کمی جلو کشید، مثل همیشه دستش روی بازوی او بالا و پایین شد و با ملایمت گفت:

غصه ی چپو میخوری خوشگل خانم؟

چشم های سبا بالا آمد و طناز لبخند زد:

_از تهران تا اصفهان، چهار ساعت راهه. یه روز میتونی بری و برگردی.

سبا لبخند تلخی زد:

_کاش مشکل همین چند ساعت راه بود.

_طناز عقب کشید و گفت:

♣ بخش نهم

308 صفحه

_من که مشکل دیگه ای نمی بینم.

سبا با غصه نگاهش کرد و طناز ادامه داد:

_سال نو که نزدیکه. تعطیلات نوروز و بهونه کن و برو.

سبا آرام گفت:

_به نظرت واقعا اینقدر ساده همه چی حل میشه؟

طناز مستقیم نگاهش کرد و سرتکان داد:

_نه!

با اینکه سبا خودش از این جواب مطمئن بود اما بدش نمی آمد ، او دلش را گرم کند. هرچند

صراحت این

زن را شناخته بود، با کسی رو دربایستی و تعارف نداشت. اسم کیارش به ذهن سبا هجوم برد.

باز حرف او در

رابطه با طناز یادش آمد. دلیل مشکل این دونفر را باهم نمی دانست. سری تکان داد. الان وقت 驕 فکر کردن به

حرف های او نبود. البته که دلش میخواست دلیل این مشکل را بداند ولی طناز هم گزینه ی خوبی برای توضیح دادن به او نبود...

طناز بادیدن آزر دگیاو دوباره گفت:

_من هیچ وقت خیال پردازی نکردم سبا. دروغ هم نگفتم. خودتم برادرتو بهتر از منِ غریبه می شناسی. نیاز

داری دروغ بشنوی؟ دلگرمی من الان حکم دروغ گفتن به تو رو داره. کاری که ازش بیزارم ، ولی مخالف

تلاش نیستم. اشتباه سیما رو تو تکرار نکن. خصوصا که الان حق با توئه!

_مگه قبلا سیما حق نداشت؟

طناز سر خم کرد و گفت:

_داشت ولی بخوای از بعد منطقی به قصه ی اختلافشون نگاه کنی، برادرت بیراه هم نگفته بود. در اون برهه

ی زمان و موقعیت ، سیما و کامران زوج مناسبی نبودن. حق داشته مخالفت کنه.

_درسته اما سیما حق انتخاب داره.

_حق انتخاب دلیل هر اشتباهی نیست سبا.

_اما سیما الان خوشبخته.

_الان آره ولی تو شرایط بیست و چند سال پیشو در نظر بگیر. کامران یه مرد بود که سابقه ی ازدواج ناموفق

داشت. یه بچه ی شیش هفت ساله داشت و خب یه سری مشکلات دیگه که کمتر از اینا نبود. هر کدوم اینا

عاملی بوده که بخوان با ازدواجشون مخالفت کنن، حالا پافشاری سیما پدر و مادر تونو مجاب کرده، برمی

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

309 صفحه

گرده به شناختی که از انتخاب دخترشون داشتن. ازدواج حتی با شناخت کافی و شرایط مناسب هم ریسکه

عزیزم، حالا این شرایط چیزی شبیه رفتن به پرتگاه برای سقوط یا پروازه. کامران تو انتخاب اول و عشق تب

دارش شکست خورد. مرتبه ی دوم هم داشت اشتباه می کرد ولی شانس باهش یار بود و سیما با تمام

مشکلات شد ، بهترین اتفاق زندگیش ، اما قرار نیست برای همه ی زندگیا این اتفاق بیفته.

سبا در فکر فرو رفت. دست هایش رادرهم پیچید و گفت:

_انتخاب خودتون چطور بود؟

__یه عاشقانه ی آروم ولی منطقی . من شوهرمو خوب شناختم بعد تن به ازدواج دادم .
دوسال رابطه ی

نزدیک داشتیم، با اینکه از یه ملیت و کشور دیگه بود اما خوب همو می فهمیدیم، اونقدر که
حتی بچه دار

نشدنمون هم نتونست خللی تو روابطمون ایجاد کنه، سباجان عشق تو زندگی نباشه، گذر
عمر خیلی سخت

میشه ولی به همون اندازه منطق و شناخت هم نباشه، فاجعه میشه، چون شریک زندگیت
نتونه درکت کنه،

خیلی زود اون تب احساسی عرق میکنه و تو میمونی و لرزیدن های بعدش، تازه می
فهمی جایی سرما

خوردی که تنت عرق و تب عشق داشته و حالا با فروکش کردنش ، داری تاوان بی احتیاطی رو
میدی،

__میگن تفاوت آدما تو نوع فکرشونه که کنار هم قرار بگیره، اونوقته که زندگی دوست داشتنی
میشه،

__درسته، به شرطی که این تفاوت مکمل هم بشه، نه مشکل و دلیلی برای جنگیدن، منظورم به
بحثای سلیقه ای

نیست، به طرز فکر و نوع دیدگاه، کافیه حرف همو نفهمیدین، اونوقت کوچکتین حرفی مثل
اینکه من این

رنگ و دوست دارم و تو رنگ دیگه ای رو باعث بحث و درادامه حتی تشنج میشه،

گاهی حرف های طنز باعث تفکر و تعجبش می شد، ابروهایش که به هم نزدیک شد ، طنز سر کج کرد و

پرسید:

_حالا این بحث دلیلی داره؟

سبا سریع سرتکان داد:

_نه! راستش حق دارین، یه بار تجربه انتخاب اشتباه و داشتم،

طنز لبخند زد:

_پس اینبار حواستو خوب جمع کن، افسار دلتم بکش، نذار بیچگی کنه،

وقتی چشم های سبا پایین افتاد و در فکر فرو رفت، طنز گفت:

_حالا ازاین حرفا بگذریم، نکنه خودتم با برادرت مشکل داری و دلت نمی خواد ارتباطت از سر گرفته شه؟

سبا سریع سر بلند کرد و گفت:

♣ بخش نهم

310 صفحه

_معلومه که نه! من همون قدر که سیما و بچه هاشو دوست دارم، برادرمو بچه هاشم دوست دارم، خصوصاً که

سالها باهاشون همخونه بودم و زندگی کردم،

پس تو باید یه کمی تلاش کنی دختر خوب. حداقل جوری که سعید بفهمه کامل نداشتیش کنار. حتی با

وجود اینکه میدونم ارزش دلخوری .

سعید برام پدری کرده. مگه پدر کم نمیدارن و بچه ها بچگی نمی کنن؟

طناز با لبخند مهربانی گفت:

این خصلتتو دوست دارم سبا، واسه همین تو این مدت کم خیلی تو دلم جا باز کردی. متاسفانه قدرشناسی

خصلتیه که داره از بین میره.

سبا به او خیره شد و آرام گفت:

شاید اگه منم دور از این همه جنگال زیر سایه ی خانواده ی خودم بودم، قدر محبت و نمی دونستم.

آهی که کشید ، دل طناز را به درد آورد:

با قسمت و سرنوشت نباید نا سازگاری کرد سبا . به جای آه کشیدن و حسرت خوردن برای گذشته ، فکراتو

برای آینده جمع کن.

سبا فقط سر تکان داد . طناز تکه ای سیب داخل دهانش گذاشت و گفت:

گذشته وقتی از دست رفت و بهش فکر کردی، یعنی آینده تو تباه کردی. این یعنی باختن دو سره. حسرت

شبیهِ یه شعله ی آتیشه. بذاری جون بگیریه و خفه ش نکنی، تموم زندگیتو می بلعه. تو هنوز خیلی راه داری

که بخوای نا امید بشی، این سختیا رو بذار به پای همون بارون و تگرگ سختی که ممکنه تو زندگی همه باشه.

مهم اینه اونقدر زیرش نایستی تا از شدت سرما تموم حس ها تو از دست بدی و نتونی رنگین کمونه بعدشو

تماشا کنی. بالاخره هر روز بارونی، یه طلوع قشنگم داره.

سپس با ابرو به سیب اشاره کرد و گفت:

__بخور اونو...

سبا لبخند زد. گازی به تکه ی کوچک سیب زد و آن را فرو داد. انگشت گوشه ی لبش کشید و گفت:

__بعضی وقتا حس می کنم خیلی آدم پر احساسی هستی ولی یه وقتایی هم...

مکث کرد. طناز خندید:

__لابد یه تیکه سنگم که احساس ندارم، آره؟

سبا سرتکان داد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__راستش بیشتر وقتا این فکر و می کنم.

__احساس تو ظاهر آدمای نیست سبا، تو دلشونه، قرار نیست همیشه جار بزنی تا بشناسنت، اونیه که نگاه سطحی

بهت نداشته باشه، حتما قاهره درک کنه که چه آدمی هستی، مطمئن باش اگه برای کسی مهم باشی و بهت

علاقه داشته باشه، قابل درکی.

__اما آدمای نیاز دارن از احساس طرف مقابلشون با خبر شن.

__اصولاً آدمای احساسی دوست دارن همیشه ابراز احساسات و زبونی بشنون، اینجوری زودتر حسشون ارضا

میشه تا تحمل کنن و تو عمل ببینن.

لبخند زد و با چشمکی برای او افزود:

__البته تو جز این دسته ای ها، زود خودتو لو میدی.

سبا لبخند زد:

__خصلت بدیه؟

__نه! هر چیزی میتونه خوب باشه، همین صراحت هم گاهی وقتا دردسر سازه؟

__واسه همینه با... کیارش همیشه مشکل دارین؟

ابروهای طنز کمی جمع شد اما بلافاصله حالت چهره ش مثل همیشه شد:

__چطور؟

سبا زبان روی لبش کشید و گفت:

__راستش کیانا می گفت اخلاقاتون شبیه همه.

ابروهای طناز بالا رفت و باخنده گفت:

__کیانا؟

و با تایید سبا بیشتر خندید و سرتکان داد:

__این دختر هم زیادی فضول و کنکاش گره. همه رو به هم ربط میده.

__به نظر منم همین طوره!

طناز لبخندش را حفظ کرد و لبهایش را بالا کشید:

__نمی دونم. شاید، اما در هر صورت کیارش برادر زاده ی منه و منم دوشش دارم. منتها نوعش فرق داره که

خیلی هم مهم نیست.

♣ بخش نهم

312 صفحه

وقتی طناز بیشتر ادامه نداد ، سبا فهمید او تمایلی به صحبت در مورد کیارش ندارد. دیگر سوالی نپرسید. مهری

با سینی چای بیرون آمد و کنارشان نشست. طناز با محبت قربان صدقه ش رفت و تشکر کرد. مهری با لبخند

گفت:

__شامم گذاشتم. فقط نیم ساعت ، چهل دقیقه دیگه برنجش دم می کشه و میزو می چینم.

طناز به سبا نگاه کرد:

__می بینی سبا؟ حالا به کم از اون خصلت قدر شناسیتو به من قرض یده تا بتونم ابراز کنم.

سبا لبخند زد و مهری فوری خودش را جلو کشید:

__من تا آخر عمرم چادر به کمر ببندم و

طناز با اخم گفت:

__قرار بود اینجوری حرف نزنی.

مهری قربان صدقه ی او رفت و چشمی گفت ، صدای آیفون در خانه پیچید. تامهری خواست بلند شود، طناز

دست روی پای او گذاشت:

__بشین چاییتو بخور که خسته شدی.

__آخه باید تا جلو در بری خانم. آیفون درست نشد که.

__اشکالی نداره. تو بشین.

طناز که بلند شد،مهری سفارش کرد مراقب خودش باشد. طناز شالی روی شانه ش انداخت و بیرون رفت.

آپارتمانش تک واحدی با دری مستقل بود. همین هم باعث راحتی بیشترش بود. گوشه ی شال را روی

موهایش انداخت و در را باز کرد. بادیدن مردی که کمی عقب تر ، بازویش را به دیوار مجاور تکیه داده بود،

جا خورد. وقتی صاف ایستاد و کمی جلو آمد مطمئن شد اشتباه نمی کند. کیارش روبرویش ایستاد و گفت:

_فکر کردم شاید دلت برام تنگ شده. شب بخیر عمه جان!

تمسخر در کلامش موج می زد. طنز اعتنایی به لحنش نکرد و گفت:

_علیک سلام، احساس و دلتنگی برات مهمم هست؟

کیارش لب هایش را بالا کشید:

_بستگی داره ، حالا اومدم رفع دلتنگی کنم.

با چشم ، به راه باز کنار او اشاره کرد و گفت:

_دعوت نمی کنی؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

313 صفحه

طنز در را کامل باز کرد و گفت:

_نه! چون میدونم خودت خواستی که ناخونده باشی. بیا تو...

کیارش پوزخندی زد و با اجازه ای گفت، از کنارش که رد شد، فکر طنز فقط طرف 驢 کاوه رفت و لب هایش

را به پوزخندی باز شد. حساب دیگری روی مرد جوان کرده بود....

سبا چایش را میخورد که طناز وارد خانه شد و خبرداد که مهمان دارد. سبا جرعه ی چایش را فرو داد و بلند

شد. فکر کرد حتما یکی از دوستان طناز است اما از دیدن کیارش آنقدر جا خورد که فراموش کرد قند

داخل دهانش است و شیرینی آن به گلویش پرید. جمله ی او در گوشش زنگ زد. دست مقابل دهانش

گذاشت و چند سرفه ی کوتاه کرد. خوشبختانه آنقدر گلویش را نزد که رو به خفگی برود و کمی بعد

التهابش از بین رفت. حواس طناز به او بود و متوجه ابروهای درهم کیارش نشد وقتی سر برگرداند، ابروهای

او از هم باز شد و پوزخند معنا داری زد. نگاه طناز میانشان رد و بدل شد و کیارش جواب سلام دخترک را با

خونسردی داد. به طرف مبل رفت و نشست. نگاهش متوجه سبا بود که نشست. هنوز فنجان چایش دستش بود

. نیم نگاهی به طناز کرد که کنارش ایستاد:

_نگفتی مهمون داری عمه خانم!

طناز با نگاه کوتاهی به سبا گفت:

_سبا واسه من حکم مهمون نداره.

نگاه کیارش کامل سمت 驍 او چرخید و گوشه ی لبش به حالت تمسخر کج شد:

...چه خوب!

...چی میخوری؟

...چشم مهمون به کرم صاحبخونه س .

طناز پلک زد و با لبخند گفت:

...وظیفه ی میزبان مهمون نوازیه، هرچی میخوری بگو!

...احتیاجی به مهمون نوازی نیست، حوصله نداشتم برم سراغ وکیل یا مطبت، مستقیم اومدم اینجا.

طناز طعنه ش را گرفت، حدسش درست بود . بدون آنکه نگاهش را از او بگیرد ، اخم کرد:

...خب، معلوم شد دلت واسه چی تنگ شده بود.

مکت کرد و گفت:

...شیر قهوه که...

♣ بخش نهم

314 صفحه

...بدون شیر وشکر...

سبا جرعه ای از چایش را خورد تا ته مانده ی سوزش گلویش از بین برود. بلند شد و محتاطانه گفت:

__من میتونم درست کنم طناز جون...__

طناز نگاهش را از کیارش گرفت. به او نگاه کرد و گفت:

__مزه ی مورد علاقه ی ایشون و من می دونم. تو بشین...__

سبا به کیارش نگاه کرد. نگاهش به طناز بود و معلوم نبود پوزخند می زند یا لبخند؟ سر

جایش نشست. باین

حضور ناگهانی او کاملاً گیج شده بود و درست از حرف های که میانشان رد و بدل

شده بود، چیزی

نفهمید. وقتی طناز پشت کرد و به سمت آشپزخانه رفت، سر کیارش برگشت. نگاه خیره ی

سبا غافلگیر شد. با

دستپاچگی نگاهش را گرفت که کیارش گفت:

__الان خجالت کشیدی یا...__

جمله ش را با لحنی کنجکاو برانگیز رها کرد. سبا خود داری کرد و به روی خودش نیاورد

که چه شنیده.

چشم هایش را به ناخن هایش دوخت و انگشتانش را به بازی گرفت. نفهمید کی او

کنارش روی کاناپه

نشست. سبا شوکه نگاهش کرد و کیارش چشم هایش را کمی جمع کرد:

__گفتم وقتی حرف می زنم درخت فرضم نکن؟__

قلب سبا از فاصله ی کمه میانشان به تپش افتاد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

__متوجه نشدم چی گفتی؟

کیارش خونسرد گفت:

__دوست داری چطوری متوجه شی؟

سبا گیج نگاهش کرد سر کیارش کمی سمتش خم شد و دستش پشتِ او رفت، حس کرد در

کسری از زمان

قرار است در آغوش او فرو برود، بی اختیار ترسید و بلند شد، کیارش خنده ش گرفت، انگار

واقعا همان قصد

راهم داشت ، دستش روی پستی کاناپه آویزان شد:

__ جایی که راه فرار داشته باشه، دام پهن نمی کنن.

سبا قدمی عقب رفت، لحنش آرام بود:

__باور کن متوجه منظورت نمیشم، اگر میشه... بعد حرف بزنیم.

__بعدا که چیزدیگه ای رو باید توجیه کنی صاحب خونه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

315 صفحه

سبا اصلا تمرکز نداشت، فکر می کرد برای کیارش مهم است اگر رابطه ای هم شکل بگیرد،

کسی متوجه

نشود اما این بی مراعاتی هایش ، آن هم در خانه ی طناز عجیب بود. تغییر نگاه و نوع رفتارش هم باعث می

شد فاصله ش را بیشتر حفظ کند . ترجیح داد بعد جوابش را بدهد. سری تکان داد و درست وقتی که طناز

برگشت وارد آشپزخانه شد. مہری تند تند مشغول خورد کردن کاهوها بود. طناز لحظه ای برگشت و گفت:

__پس چرا نموندی تو سالن سبا؟

سبا لبخندی زورکی زد:

__حتما کار خاصی داره که اومده. تنها باشین بهتره.

طناز لبخند زد و سرتکان داد:

__خوبه. همه می شناسنش.

بدون آنکه منتظر حرفی از جانب سبا باشد بیرون رفت. مہری به سبا نگاه کرد و او برای سرگرم شدن کنارش

نشست تا کمکش کند اما همه ی حواسش به دنبال آنها بود. مہری مغز کاهو را سمت اوگرفت و سبا بی

حواس با دندان آسیب دیده ش آن را جوید. درد در فکش پیچید. مغز کاهورا روی ظرف گذاشت و دست به

فکش گرفت. مہری ای وایی گفت و تا خواست چیزی بگوید، سبا دست بلند کرد.

__خوبم. پیش میاد بعد خوب میشه.

مهری با تردید پرسید:

__مطمئنی عزیزجان؟

سبا لبخندی زورکی زد و سر خم کرد. مهری وسایل را از مقابل دست او برداشت و اصرار سبا را برای کمک

رد کرد. سبا بلند شد و به سمت ظرفشویی رفت. حس می کرد چیزی داخل دندانش گیر کرده و دردش را

بیشتر می کند. خلال دندان برداشت و نفهمید چه اشتباهی کرد...

طناز قهوه را همراه ظرف شکر مقابل او گذاشت ، سپس روی مبل نشست و گفت:

__باز خوبه و کیلت دوسه روز تونست تحمل کنه و بعد بهت بگه!

__دلیلی نداره بخوام از کاوه حمایت کنم چون مطمئنم خودش به حد کافی شناخت داده ولی خودم دیدمت

از پارک بیرون رفتی.

با پوزخند طناز برگی از جیبش درآورد و به طرفش گرفت:

__اینم شاهی از غیب. جا پارکت غیر قانونی بود. گذاشتن پشت برف پاک کنت.

♣ بخش نهم

طناز برگ جریمه را از او گرفت، راست می گفت، ظاهر خونسردی به خود گرفت و برگ جریمه را تا کرد.

آن را داخل کشوی میز گذاشت و گفت:

پس قهوه تو بخور.

کیارش نگاه کوتاهی به ظاهر وسوسه انگیز فنجان انداخت، عطرش هوش از سر می پراند، نگاهش را گرفت و

لبخند زد:

اصل میخوری!

همه چی اینجا اصله.

آره، منتها باید کارشناس تایید کنه.

میخواهی بگی کارشناسی؟

نه ولی اهل دروغ و سیابازی هم نیستم عمه خانم.

طناز ابرو درهم کشید:

این عمه خانم گفتات شبیه همون بد و بیراهای معروفه که نسبت به عمه میدن کیارش، چی شده؟

کیارش خندید، محال بود بخندد و دندانهای یک دست و صدفی ش نمایان شود و کسی اعتنا نکند، ته قلب

طناز برای این برادر زاده ی جذاب ضعف رفت، اگر این سرنوشت نبود، شاید کیارش جای خیلی از نداشته

هایش را پر می کرد اما تفاوت و مشکلاتی که باهم داشتند ؛ روی تمام علایق مشترک و تفاهم هایشان خط کشیده بود.

بدون آنکه تغییری در حالتش ایجاد کند، دوباره پرسید:

__حرف خنده داری زدم؟

کیارش بی رودربایستی گفت:

__نه! هوش و دوست دارم.

__نتیجه ی اینه که کامران به موقع تو دهنتم نزده!

لبخند کیارش کمرنگ شد:

__کسی دست پیش می اندازه که جا پاش برای حق داشتن محکم باشه طناز . نه تو و کامران!

__حتما اونیه که محق بوده تویی؟

__حق پدری کردنش رو بجا آورده؟

__بیشتر از لیاقت هم آورده.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__واسه همینه راه افتادی دنبالم تا سد بسازی و نذاری بفهمم چه کلاه گشادی سرم رفته؟

طناز گارد گرفت و محکم گفت:

__چرا حقتو همیشه از کامران خواستی؟ چرا دنبال اونی نمی گردی که بیشتر مقصر بود، اون

ادمی که میم

مشفقو برات پیدا کرده، اونقدر کار کشته هست که بخواد برادر نامرد مرسته رو هم برات

پیدا کنه، پس با

دست و پا زدنای الکی وقت و جونتو تلف نکن.

کیارش لب هایش را بالا کشید، فنجان قهوه ش را برداشت و میان انگشتانش چرخاند. حباب

های سطح تیره

رنگ 驒 فنجان را از نظر گذراند. عقب نشست و پا روی پا انداخت. نگاه طناز منتظر بود و او

عقب لم داد . جرعه

ای از محتوی فنجان را نوشید و خونسرد گفت:

__که این طور!

طناز منتظر برگشتن ترکش های حرفش بود اما واکنش او غافلگیرش کرد. ابروهایش به

هم نزدیک شد و

کیارش فنجان را سرجایش گذاشت. انگار همان یک جرعه ای راهم که خورد برای

نشان دادنِ موضوع

خاصی بود. جعبه ی سیگارش را برداشت که طناز گفت:

_اینجا سیگار نکش.

کیارش مستقیم نگاهش کرد:

_حق میزبان چی بود؟

_هر موقع مَثِ یه برادر زاده اومدی تو خونه م جات رو چشمامه کیارش، حتی اگه همین الانم

متوجه بشم در

مورد بودندن اشتباه کردم...

_اشتباه کردی، اما نه دلیل اومدنمو. چون اومدم تکلیف خیلی چیزا رو باهات روشن کنم.

بسته ی سیگارارش را روی میز انداخت، آرنج روی زانوهایش گذاشت و خودش را لب مبل

کشید:

_اومدم بهت بگم اهل دروغ و دغل نیستم، آدرس برادر نامرد مرسله رو هم پیدا کنم

میارم مَثِ برگه ی

جریمه میدارم 驕 پشت برف پاکن ماشینت تا خوب تماشااش کنی ، فقط دنبال زندگی من راه

نیفت و ادای ادمای

روشن فکر و درنیار طناز.

رنگ چهره ی طناز عوض شد. مردمک هایش به لرزه افتاد ، اما چشم های کیارش مثل لحنش

بی تزلزل بود.

_من پل خوبی واسه رسیدن به قاتلای شوهرت نیستم طناز. گره ی بین من و کامرانو

بیخودی به دندون

رسوندی .

چشم های طناز درشت شد. کیارش چشم هایش را کمی جمع کرد:

♣ بخش نهم

318 صفحه

_مَث سارقا دنبال موقعیت نباش. مَث یه قهرمان درست و با جسارت باش.

صاف نشست و افزود:

_نقاب متمدن بودنتم از رو صورتت بردار که اصلا بهت نمیاد. از خوشگلیت استفاده می کردی

بیشتر به نفعت

بود.

طناز عصبی گفت:

_میفهمی داری چه مزخرفیو تحویل من میدی کیارش؟

کیارش عقب نشست و گفت:

_شفاف ترم میتونم برات توضیح بدم منتها برخلاف همیشه دارم مراعاتتو می کنم. اونم واسه

اینکه ثابت کنم

مقصر کیه!

با سکوت ناشی از غافلگیری و شوکه شدن او بلند شد و بالاسرش ایستاد:

_میتونم مَث خودت باشم و گند بزnm به روابطت طناز ولی...

لحن و نگاهش تحقیر آمیز شد و چشمانش مثل یک اشعه ی لیزری و سوزاننده در چشم های زن فرورفت:

_حیف دلم برات سوخت، واسه آدم زمین خورده دیگه خنجر نمی کشن، فقط دل می سوزونن، همین که

حسرت بخوری بسه برات.

چشم های طناز پر شد، کیارش پوزخندی تحویلش داد و برگشت برود که طناز عصبی گفت:

_یه کم بیشتر بگو، عقده هات خالی نشده.

کیارش ایستاد، طناز جلو رفت و روبرویش ایستاد:

_من رابطه ی تو و باباتو خراب کردم؟ اگه من کردم که خوب کردم، حتما لایق نبودی، مثل مرسده که لیاقت

خوشبختیش و نداشت و از روز اول مَثِ یه تمساح زیر آب موند تا کامرانو طعمه و بیچاره کنه، حقیقت! اون

چیزایی نیست که تو مغز فسیل شده ی توئه .

_لابد تو چشای جفت تو بوده، هان؟ لابد عکس من تو چشای علیرضا بود که حالا مثل یه مار تموم دنیا رو

میای تا منو نیش بزنی و...

صدای طناز بالا رفت:

__تو کی هستی که بخوام ازت استفاده کنم، یه بدبخت به جا مونده از یه زن عوضی که اگه دلسوزی برادرم

نبود، الان مثل اون یکی باید جنازه ت زیر خاک می پوشید.

کیارش جلو رفت و رخ به رخ او سرخم کرد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

319 صفحه

__حالا کی داره عقده شو خالی می کنه؟ کیه دنبال همین ادم بدبخت افتاده تا به مقصدش برسه؟

طناز تخت سینه ی او زد و عقبش راند:

__عقده ی عشقیو دارم که دایی نامردت زیر خاک کرد کیارش، آره، اسمشو بذار عقده ولی حقمه و تا پیدااش

نکنم نمی شینم،

کیارش چشم جمع کرد و بانفرت گفت:

__پس اونقدر دست و پا بزن تا جونت در بیاد طناز، همینو میخواستم بشنوم که شنیدم،

انگشت مقابل چشم های او کشید:

__ولی کور خوندی، من باج به هیچ بنی بشری نمیدم.

نگاهش از ورای شانه ی طناز به سبا افتاد که دست به دهان گرفته بود و هاج و واج نگاهشان می کرد. مهری

هم با ترس پشت سرش ایستاده بود. دستش را انداخت و به طناز نگاه کرد. پوزخندی زد .
طناز با چشم هایی
سر رفته گفت:

_اسم چیزی که تو گفتی باج نیست. حقیقتیه که به هر قیمتی بهش می رسم.

_به حقیقت از یه راه دیگه برس طناز والا بد می بینی. امشب اولین و آخرین باریه که پا تو خونه ت گذاشتم.

دنبال من و زندگیم نباش. چون این بار مثل همیشه چشمم و می بندم و دهنمو باز می کنم. می شناسی که منو؟!

بیشتر گند نزن به همه چی. نذار بوی گندش همه رو خفه کنه.

سپس با مکثی چند ثانیه ای نگاه دیگری به سبا انداخت و به سمت 驢 در رفت. صدای به هم کوبیده شدن درکه

آمد، طناز دست به اولین مبل گرفت. سبا سریع به سمتش دوید و دستش را گرفت. بغض زن شکست و روی

مبل نشست. مهری روی دست خودش زد و به سمت 驢 آشپزخانه دوید. سبا دست های او را گرفت و با ناراحتی

نگاهش کرد. طناز سرتکان داد و نگاهش کرد:

_اگه این مزخرفاتشو به گوش کامران برسونه...

دست به پیشانی ش گرفت و خدا را صدا زد. مہری با لیوانی آب آمد و آن رادستش داد. سبا بی خبر از ہمہ

جا گفت:

— شما کہ چنین قصدی نداشتی، دلیلی ندارہ ناراحت باشی. اونم خودش می فہمہ کہ...

دست طناز افتاد:

— نہ سبا، من میدونم دایی کیارش دنبالش می گرده، مطمئنم میاد دنبالش. چون چند سال پیشم اومد اما...

سبا با ناباوری نگاہش کرد و طناز سرتکان داد:

♣ بخش نہم

320 صفحہ

— بہ روح علیرضا قصد نداشتم کیارشو دور کنم تا بہ کنعان برسم. فقط وقتی فہمیدم قصد رفتن دارہ، ...

اشتباہ می کنہ.. این پسرہ ی احمق ہمیشہ ...

ادامہ نداد. لیوان آبی را کہ مہری آورد روی میز گذاشت و بلند شد. سبا روی زانو زمین نشست. گیج بود.

گیج تر از ہمیشہ. آنہا دنبال چہ چیزی بودند کہ حرمت ہم خونی میانشان شکستہ بود...

مہری دست روی شانہ ش گذاشت. سبا سر چرخاند و با صدایی تحلیل رفتہ گفت:

— قصہ چہ مہری خانم؟

مهری هم بدتر از او بود:

_نمی دونم عزیزم، پاشو روی زمین نشین، سرده،

سبا بلند شد و مستاصل میان سالن ایستاد، طناز به اتاقش رفت و در را بست، میخواست برود
اما نمی دانست

تصمیم درست چیست، روی مبل نشست، در فکر فرو رفت، حال کسی را داشت که در بی
خبری مطلق مورد

هجوم بازپرسی قوی قرار گرفته است و بیش از فهمیدن حرفهای او گیج شده است، آنقدر
گیج که موقعیت

خودش را هم فراموش کند....

از زیر چشم به طناز نگاه کرد، با غذایش بازی می کرد ، حرف نمی زد، گهگاه ذره ای از
برنج را داخل

دهانش می گذاشت ،آن هم برای رفع تکلیف و تشکر از زحمت مهری بود ، سبا از یک
طرف درگیر درد

دنداناش بود و ذوق ذوقی که گاهی شدت می گرفت ، از طرف دیگر هم هجوم افکار گوناگون
اجازه نمی

داد چیزی از طعم غذا بفهمد، ترجیح داد زودتر بلند شود تا آنها هم در معذوریت حضورش
نباشند، مهری

تعارف کرد بیشتر بخورد اما سبا تشکر کرد و گفت میلی ندارد، اوهم اصرار بیشتری نکرد،
سبا ظرف ها را

داخل سینک گذاشت ولی تا خواست اسفنج را بردارد، مهری مانع شد. اصرارش هم نتیجه نداد. تعارف او را

برای ریختن چای نادیده گرفت. فنجان ها را پر کرد. یکی را برای مهری همانجا روی میز گذاشت و با چای

دیگری بیرون رفت. طناز داخل سالن نبود. به سمت اتاق ها نگاه کرد. صدایش می آمد. انگار داشت با تلفن

صحبت می کرد. وقتی همراه تلفنش بیرون آمد، سبا فهمید دوباره یه یکی از بیمارانش مشاوره می دهد. فکر

نمی کرد بااین بحث عصبی و بی حوصلگی باز هم روی خوش به کسی نشان دهد اما انگار هنوز شناخت

کاملی از او نداشت که پیش بینی هایش درست جواب نمی داد. سینی را روی میز گذاشت و نشست. طناز

حرفش را با تلفن تمام کرد و کنار او نشست. سبا سینی چای را سمت او کشید و گفت:

__یه کم زعفران هم داره. مهری خانم گفت آرامش میده.

طناز لبخند کمرنگی زد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

_همه چیز به سادگی تجویزای مهری نیست ولی آدم وقتی به خودش تلقین می کنه، یه تاثیراتی داره.

سبا نفس عمیقی کشید ، کمی خیالش راحت شد. تا بحال سکوت چند ساعته از او ندیده بود. انرژی این زن

همیشه یک الگوی خاص برای او بود اما امشب داشت بتش ترک بر می داشت. حرف های کیارش و آن

بحث عجیب و گیج کننده روی ضمیرناخوداگاهش تاثیر گذاشته بود. نگاهش روی نیمرخ او ثابت بود که

چشم هایش بالا آمد و سبا از افکارش فاصله گرفت. لبخندی تحویلش داد ، طنز گفت:

_خودت چایی نمی خوری ؟

سبا بی اختیار دست روی فکش گذاشت و قبل از اینکه چیزی بگوید، طنز ابرو درهم کشید:

_باز دندونت؟ دکترنرفتی مگه؟

_راستش خوب شده بود ، امشب دستکاریش کردم، یه کم درد گرفت.

اخم طنز بیشتر شد:

_هیچ بیماری تو گذر زمان خوب نمیشه. دندون بیجا درد نمی گیره. اونم اینقدر طولانی. برو

پیش یه دکتر

خوب. درستش کن.

سبا توقع داشت میان حرفش ، باز اشاره ای به کیارش کند اما وقتی روی دکتر خوب تاکید کرد، فهمید چنین

قصدی ندارد.چشمی گفت و طنز فنجان چای را برداشت:

_من صبح زود عمل دارم سبا، اما درمورد کار با یکی از دوستانم صحبت کردم. یه مطب مامایی کوچیک و

تازه تاسیس هست که میتونی توش مشغول شی. فردا ظهر که برگشتم باهم می ریم معرفیت کنم. ولی قبلش

حتما با سیما هماهنگ شو.

سبا تشکر کرد و گفت:

_اجازه بدی امشب میرم .

نگاه طنز روی صورت او ثابت ماند:

_چرا؟ قرار بود بمونی .

_میدونم بی حوصله ای و...

طنز میان حرفش آمد:

_بی حوصله م یا حرفای کیارش روت تاثیر گذاشته؟

صراحت طنز گاهی او را بد در مخمصه می انداخت. مانده بود چه بگوید که طنز فنجان را روی میز گذاشت

و دستش را روی صورتش کشید:

_حق داری سبا، خصوصاً که میدونم ترکیب حرفای ما و اون بحث می تونه چه نتیجه ای داشته باشه.

سبا مستاصل و درمانده نگاهش کرد، می خواست توجیه و انکاری بیابد اما قدرت کلام و سخنوری او را نداشت.

_باور کن اینجوری نیست... یعنی اگرم باشه به من مربوط نیست.

طناز لبخند تلخی زد:

_فکر کنم فهمیدی دیگه مشکل من با کیارش چیه؟ واسه همینه که هیچ وقت دل خوشی ازهم نداشتیم.

سبا این بار سکوت کرد، طناز آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشت و سمت راست صورتش را کف دستش گذاشت:

_یه سرنخایی از تلاش من پیدا کرده، پیش خودش فکر کرد چون پسره مرسده س چشم دیدنشو ندارم.

عقل و منطقش با موقعیت و شعورش هم خونی نداره.

سبا محتاطانه پرسید:

__واقعا این طور نیست؟

نگاه طناز که متوجهش شد، سبا خجالت کشید و عذرخواهی کرد. طناز نفس عمیقی کشید و گفت:

__من از مرسده خوشم نمی اومد سبا، از همون اول که وارد زندگی کامران شد، حس کردم اونقدر که نشون

میده شیفته و دل داده ی کامران نیست اما خب مسائلی پیش اومد که همه چی دست به دست هم داد تا کسی

نتونه خیلی حرف بزنه و درنهایت ازدواج کردن والا شاید اگر زمان کافی برای شناختن بود، کامران هم چنین

اشتباهی نمی کرد. بااین احوال وقتی ما کیارش و از مسوول بهزیستی تحویل گرفتیم، من عاشقش بودم. یه

پسر چند ماهه ی دوست داشتنی که برام خیلی عزیز بود.

سبا با تعجب گفت:

__بهزیستی؟

طناز سرتکان داد:

__مرسده وقتی از کامران جدا شد و رفت نگفت بارداره، قصدم نداشت بچه ها رو تحویل بده، درنهایت با کلی

دوندگی بچه رو به خودمون تحویل ندادن و طی یه مراحل قانونی از ترکیه فرستادنش و از پرورشگاه تحویلش

گرفتیم.

ابروهای سبا از هم باز شد:

__مگه کیارش خواهر و برادر دیگه ای داره؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

323 صفحه

__دوقلو بودن، البرز و مرسته نداد. یعنی نداشتن که بده. اون موقع یه سری مشکلاتی پیش

اومد که کیارشم با

مصیبت به دست کامران رسید.

سربسته حرف زدنِ طناز، سبا را گیج کرد:

__پس البرز کجاست؟

__متأسفانه یه سال بعد تو یه حادثه از بین رفت. همون حادثه ای که باعث شد مرسته سلامت

روانشو از دست

بده. با این وجود کامران وقتی فهمید اونجا داره چه اتفاقاتی براش می فته ، بخاطر کیارش

رفت دنبال مرسته و

آوردش ایران. خیلی سعی کرد کمکش کنه . یه مدت تو یه آسایشگاه خصوصی بستریش کرد

اما خب نشد.

دو سال بعدش خودکشی کرد. وقتی کیارش هشت سالش بود. درست تو روزای اول ازدواج
سیما و کامران

بود.

سبا مات و مبهوت نگاه می کرد. طناز آهی کشید:

_تو مراسم خاکسپاری مرسته با علیرضا آشنا شدم. دو سال بعدشم ازدواج کردیم. از اقوام
دور مرسته بود.

همونی که کمک کرد تا کیارش و هم گرفتیم. اگه نبود شاید هیچ وقت کیارشم نمی دیدیم و
مثل البرزیه

اسم ازش می شنیدیم.

_چرا؟

_ برای کامران پاپوش دوخته بودن و درگیر بود. واسه همین نمی تونست دنبالشون بره.

مکث کرد و چند ثانیه بعد ادامه داد:

_چند سال پیش نمی دونم کیارش و از کجا پیدا کردن و براش پیغام فرستادن که بره
ترکیه. کامران زیر

فشارای کیارش داشت قانع می شد اما علیرضا حقیقتایی رو بهش گفت که پشیمون شد. همون
باعث کینه شد

و اخلاقش بدتر شد. دوماه بعدم علیرضا وقتی برای دیدن خانواده ش رفت ، تو یه حادثه ی
ماشین ، تو ترکیه

کشته شد. البته من هیچ وقت باور نکردم که یه حادثه بوده. هنوزم پرونده تو جریانیه اما
خب دلیل ومدرك

کافی برای اثباتش نیست.

سبا باترديد پرسید:

_به خانواده ی مرسته شک دارين، واسه همین میخواین کيارش بره تا ...

_نه سبا، من نخواستم از کيارش استفاده کنم . من اولین نفری بودم که از کامران خواستم
مقابل کيارش سد

درست کنه و نره ولی بعدش وقتی دیدم داره آزارش میده خواستم راحتش بذاره.
نمی خوام دروغ

بگم. کيارش می تونست منو به يه چیزایی برسونه اما اونقدر پست نبودم که بخوام زندگي
اونو فدا کنم تا

♣ بخش نهم

324 صفحه

خودم به هدفم برسم . ولی به جای گوش دادن به حرف و شنیدن توضیح، همیشه جبهه
گرفته. همینم باعث

اختلافات بیشتر شده. مثل امشب. دیدی که!

سبا کمی مکث کرد. سپس با احتیاط گفت:

_ شما این توضیحات و داری به من میدی اما وقتی با کیارش حرف می زدی... راستش حق
داره اونجوری

فکر کنه.

_ لحن امروز من مال امروز و این سالهای اخیر که کیارش رفتار درستی رو پیش رو نگرفته
سبا، اولین کسی

که گارد گرفت و نخواست به کسی حتی پدرش گوش بده، کیارش بود.

مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید:

_ رفتار کیارش به مرسته نزدیکه. بازیگر خویه اما ذاتش بد نیست. حداقلش اینه دروغ
نمیگه. تلخ و برنده س

. آزار میدی ولی نقاب رو صورتش نیست. تنها دلیلی که هنوزم بهش از نظر محبتی وصلم
کرده، همینه.

_ اما فکر کنم هستون به خاطر نسبتیه که باهاش دارین والا...

_ من از کیارش متنفر نیستم سبا، بیشتر دلخور و ناراحتم، اونم نه بخاطر مادرش و داییش و
خانواده ی مادریش .

بخاطر اینکه همیشه از ما طلبکار زندگی سختش و کمبوداش بوده. این منو آزار میدی والا
فرقی با کیوان

نداره.

سبا دلش می خواست بگوید تفاوت دارد. کیارش با کیوان متفاوت است . تفاوت بزرگشان هم
به دنیا آمدن

از دو مادری است که حس طنز به آنها کاملاً مغایر بود اما با زنگ خوردن مجدد تلفن طنز و بلند شدنش ،

سکوت کرد. سرش را پایین انداخت و به کیارش فکر کرد. همیشه فکر می کرد مرسته بعد از عدم تفاهم با

کامران و جداییشان ، فوت کرده و ازدواج مجددش با سیما، کیارش را دور و عاصی کرده، اما حالا حرفهای

تازه می شنید. نتوانست حق مطلق را به هیچ کدامشان بدهد اما قلبش به درد آمد وقتی از کودکی او شنید.

قطعا کامران آنقدر درگیر مشکلاتش بوده که کیارش را به پرستار بسپارد و نتواند درست حق پدری خود

را ادا کند. چه برسد که فکری به حال جای خالی مادر کند. سیما هم خودش بارها اعتراف کرده بود نتوانسته

درس بیست و یکی دوسالگی ، برای پسرک هشت نه ساله ای مادری کند. همین ها دست به دست هم داده و

کیارش امروز را ساخته بود. پس حالا چرا نباید کمی حق می دادند و با اخلاقش راه می آمدند تا اینقدر دور

نشود؟ وقتی به یاد برخوردش و نگرانی ش برای کیانا می افتاد می دید بیش از همه، خودش از آن دوری بیزار

است و شاید غرورش اجازه ی اعتراف و تمام کردن این اوضاع را نمی دهد. برای اولین بار حس کرد

اوضاعش از یک نفر بهتر است. ظاهر آدم ها و موقعیتشان، سند معتبری برای قضاوت درمورد زندگیشان نبود.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

325 صفحه

هنوز خیلی چیزها بود که درمورد او نمی دانست، تقریبا چیزی نمی دانست اما میلی عجیب داشت تا حرف

های او را بشنود ، چیزی که بعید می دانست، او به این راحتی بروز دهد...

مهری ظرف میوه را روی میز گذاشت و سراغ طناز را گرفت. سبا گفت که تلفنش زنگ خورد و رفت. مهری

سری تکان داد و از مشغولیت های او گلایه کرد. سبا حق را به مهری داد اما همین مشغولیت ها او را از آن همه

فکر و خیال دور می کرد. شاید همین هم از او زنی محکم ساخته بود. با او صحبت می کرد که صدای تلفنش

آمد. بلافاصله برخاست. بادیدن اسم کیارش روی صفحه قلبش با حس عجیبی کویید. نگاهی به اتاق طناز

کرد. هنوز مشغول بود. به سمت 驪 یکی از اتاق ها رفت و گوشی را جواب داد:

__سلام.

صدای او نسبت به همیشه متفاوت بود. انگار رگه های ناشناخته ای داشت که در صدای او تازگی داشت:

__امشب میای یانه؟

سبا لب به دندان گرفت و به میز گوشه ی اتاق تکیه داد:

__راستش یه کاری پیش اومد که...

__درمورد اینکه چرا اونجایی حرف نزدم سبا. پرسیدم امشب میای یانه؟

__نه!

کیارش با مکث کوتاهی ، خیلی خبی گفت و خواست قطع کند که سبا سریع صدایش کرد:

__کیارش!

مکث 驕 او و دست پاچگی خودش در صدا کردن اسم او ، باعث شد ، کمی سکوت کند. کیارش با سکوت او

گفت:

__بگو.

سبا آب دهانش را قورت داد و دست زیر گلویش کشید:

__ کاری باهام داری؟

__نه!

__پس...

__فرض کن دلم میخواست اونجا نباشی. فعلا که هستی و الانم حوصله ندارم درموردش چیزی بشنوم اما اگه

قرار باشه نتیجه ای بگیریم، امشب آخرین شبیه که اونجایی.

__میشه درموردش صحبت کنیم؟

♣ بخش نهم

326 صفحه

__نه.

سبا و رفت. کیارش ادامه داد:

__مشکلات زندگی من چیزی نیست که برات جذاب باشه. حرفای دیگه هم هست که بزنینم.

__اما اگه قرار باشه ... آینده ی مشترکی باشه ...

__هرموقع نیاز بود درموردش حرف می زنیم.

دوباره دندان سبا به ذوق ذوق افتاد. دست روی صورتش گذاشت و کیارش گفت:

__دو سه روز خیلی درگیرم اما پنج شنبه شب تو باغ می بینمت.

__همون کافه بهتر نیست؟

کیارش کمی مکث کرد:

__خیلی خب، پنج شنبه ظهر ...

سبا باشه ی آرامی گفتم. گوشی را قطع کرد و دستش پایین افتاد. صدای طناز و مہری را شنید کہ صحبت

می کردند. میل عجیبی برای دیدن او داشت اما سرکوبش کرد. نفس عمیقی کشید. گوشی را خاموش کرد و

داخل کیفش گذاشت و بیرون رفت...

پایان بخش نهم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش دهم

بخش دهم:

دستش را لب میز گذاشت و خودش را با صندلی کمی عقب کشید:

__تو کہ گفتمی آخر همین هفته س.

__بعضی از بچہ ها درگیر بودن، قرار شد بذارن واسہ آخرین شب سال. مگہ مشکلی داری؟

شکلاتی کہ روی میز بود، برداشت و آن را بہ دهانش گذاشت:

__نه! اتفاقاً تعطیلہ . بہترم هست. حالا بازم اگر مشکلی پیش اومد، بہت خبر میدم .

الہام فوری گفت:

__به مشکل بگو دیگه پیش نیاد. برنامه ریزی کن.

__تا دو هفته دیگه کلی وقته الهام. ان شاءالله که مشکلی پیش نیاد.

با بیرون آمدن دکتر بلند شد و خسته نباشید گفت. از الهام عذر خواهی کرد و خداحافظی کرد. شکلات

داخل دهانش را گوشه ی لپش انداخت و مودبانه روز بخیر گفت. دکتر با او دست داد. دختر جوان و با

محبتی بود. رفتار دوستانه ش محیط را برای سبا دوست داشتنی تر کرده بود. فرم سفید پزشکی ش را برداشت

و همانجا با پالتویش عوض کرد. شال سبک تری را روی سرش انداخت و برگشت. سبا هنوز ایستاده بود و

سعی کرد آبنبات را بجود اما آنقدر سفت بود که ترجیح داد از خیر آن بگذرد و گوشه ی لپش نگهش دارد.

دکتر با مهربانی گفت:

__بشین و راحت باش سبا جان. کسی که تماس نگرفت؟

سباتشکر کرد و نشست. لیست را داخل مانیتور به او نشان داد.

__دو تا از بیمارار گفتن از مرکز بهداشت ارجاع داده شدن. وقت میون مریضا خواستن. گفتم سه ونیم تماس

بگیرن که از خودتونم پپرسم.

_مشکلی نداره . اینا بیمارای مرکز که مشکلشون یه کم رسیدگی بیشتر میخواد. حالا ازاین به بعد خودت

خودکار می دونی به کی و چه زمانی نوبت بدی. فقط حواست به لیست دوم باشه. با اینا فرق داره.

_منظورتون جراحی و ترمیمه؟

_آره. اصولا ساعت هشت به بعد و روزای تعطیل میان. که اونم بخاطر دیده نشدنش احتمالشونه!

_غیر قانونی نیست؟

♣ بخش دهم

328 صفحه

_من کیس غیر قانونی قبول نمی کنم. اینام کار جراحه ولی کارایی که ازم بریاد قبول می کنم. بعضیام کلا با

همسر و خانواده میان. نگران نباش. اکثر مواقعم نیازی به بودن تو نیست. موردی پیش اومد که ترجیح دادم

تنها نباشم، حتما بهت میگم.

سبا شکلات را با زبانش جابه جا کرد. دردسر شده بود . خودش را لعنت کرد که چرا آب نبات برداشت.

دکتر خنده ش گرفت:

_اذیت نکن خودتو، من خودمم بااین آب نباتا مشکل دارم ولی همیشه نخورد.

سبا خندید، دست مقابل لبش گذاشت و عذر خواهی کرد ، با صدای در ، دکتر چشمکی برای او زد و سمت 驪

اتاقش رفت، سبا به سمت در رفت و آن را باز کرد، اولین بیمار آمد، مطب شلوغی نبود اما سعی کرد کارش

را هم درست و به نحو احسن انجام دهد، بیشتر مادران باردار بودند که برای چک شدن می آمدند، دراین

دوسه روز حسابی سرش گرم شده بود، خوشبختانه شکلات دهانش را خوش بو و خوش طعم شده بود ، با

زنگ خوردن تلفن، مراجعی همزمان وارد مطب شد، یک زن چادری و محجبه بود، با خوشرویی سلامش را

جواب داد و به گوشه‌ی ش نگاه کرد، با دیدن اسم کیارش ابروهایش به هم نزدیک شد، عذر خواهی کرد و

گوشه‌ی را جواب داد، سلام کوتاهی کرد و گفت:

_میشه چند دقیقه دیگه تماس بگیرم؟

_به جای تماس ، ساعتو نگاه کن، پنجه!

چشمهای سبا به سمت ساعت دیواری برگشت:

_آره، چطور؟

__تو امروز تو کافه قرار نداشتی؟

برق از سر سبا پرید:

__ساعت پنج؟ اما...

چشمش به زن افتاد و عذر خواهی کوتاهی کرد. او اشاره کرد که عجله ندارد اما سبا لبخند
نصفه نیمه ای زد

و حرفش را با تلفن آرامتر ادامه داد:

__من تا هفت تو مطبم. ببخشید. اصلاً حواسم نبود.

با سکوت کیارش، لبش را گاز گرفت. گند زده بود.

__باور کن...

__مطب طنازی؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

329 صفحه

__نه! سرکار!

__کار؟

با مکث کوتاهی افزود:

__ساعت هفت بیا همینجا. فعلاً.

و قبل از اینکه حرفی بزند گوشی را قطع کرد. ای بابایی زیرلب گفت و گوشی را روی میز گذاشت. سیم

کارت و گوشی مناسبی گرفته بود تا از گذشته کمی بیشتر فاصله بگیرد، به همین خاطر تماس هایش با او

راحت تر شده بود، اما هنوز فرصتی پیش نیامده بود تا از تغییرات زندگیش بگوید. از زن عذر خواهی کرد

و کارش را پرسید که او گفت با دکتر کار شخصی دارد. ذهنش درگیر کیارش بود، به همین خاطر بی اختیار

پرسید:

چه کاری؟

زن چادرش را کمی جمع کرد:

خصوصیه.

کمی کلافه شده بود.

اشکالی نداره. میتونین برین اخروقت بیاین. یا منتظر بمونین بیمارهاشون ویزیت شن.

زن مبلغ ویزیت را روی میز گذاشت و سبا طبق وظیفه ش آن را برداشت و کارت ویزیتی را تحویل داد.

زن تشکر کرد و روی مبل کنار زن بارداری نشست. نگاه عجیبش به زن کناریش از چشم سبا دور نماند اما

ذهنش را درگیر نکرد. تقریباً یک و ساعت و نیم بعد با خالی شدن مطب زن را به اتاق راهنمایی کرد. زن

وارد اتاق شد و در رابست. خودش پشت میز نشست. چند دقیقه گذشت و نگاهی دیگر به ساعتش کرد.

کیارش ساعت هفت منتظر بود. الان راه می افتاد سر ساعت می رسید. با تردید بلند شد و به سمت اتاق دکتر

رفت. با تک ضربه ای داخل رفت. دکتر اخم داشت و زن با گوشه ی چادرش اشک هایش را پاک کرد.

تعجب کرد. مردد بود حرفش را بزند یا نه که دکتر گفت:

__جونم سبا؟ بگو عزیزم.

نگاهش را از زن گرفت و گفت:

__راستش دیگه کسی نیست. منم یه قراری از قبل داشتم که مهمه. میشه چند دقیقه زودتر برم؟

__خودمم میخوام برم. پنج دقیقه دیگه میریم. تا یه جایی می رسونمت.

♣ بخش دهم

330 صفحه

سبا لبخند کم جانی زد و تشکر کرد. دکتر که بلند شد، سبا برگشت برود اما زن دستش را گرفت. سبا آنقدر

تعجب کرد که خشکش زد:

_دخترم ، شما با خانم دکتر صحبت کن. من...

دکتر میان حرف زن جلو آمد و با لحن ملایمی گفت:

_عزیزم، این کار از من ساخته نیست. شما باید توجیه قانونی داشته باشی.

زن دست سبا را رها کرد و سمت دکتر برگشت:

_آخه باین سن و سال. با عروس و دوماد دیگه چه توجیهی. بخدا شوهرمم میاد رضایت میده، فقط...

دکتر دست روی شانه ی او گذاشت و لبخند زد:

_شما زود ازدواج کردی و بچه دار شدی ، دلیلی نمیشه که قانون حکم به ختم حاملگی ی بده. حتی اگر

همسرتون راضی باشه.

زن چادرش را رها کرد. در صورت گرد و سفیدش بیچارگی موج می زد. به راستی در مرز چهل سالگی حتی

بدون ذره ای آرایش زیبا بود.

_من چیکار کنم؟

_هیچی. اینم مثل بقیه بچه هاتون. ان شاءالله سلامت دنیا میاد و زیر سایه تون بزرگ میشه.

زن روی گونه ش زد:

_بخدا دخترم حامله س ، خدا منو مرگ بده که....

_این حرفو نزنین عزیزم. خواست خدا بوده.

لبخند زد و کمی شیطننت چاشنی کلامش شد:

_شمام هنوز جوون و زیبایی ، همون طور که هنوز همسر جذابی هستین، مادر خوییم میشین دیگه.

صورت اشک الود زن در جا گل انداخت، سبا خنده ش را قورت داد و بیرون رفت، عجب روزگاری بود...

♣♣♣♣

سبا کوتاه و شرمنده از دکتر تشکر کرد و سریع پیاده شد و سمت 驪 کافه رفت، هنوز در را باز نکرده بود که

دستی از پشت سرش جلو آمد و در را هل داد، سر چرخاند و با دیدن چهره ی جدی کیارش قلبش فرو

ریخت، مثل همیشه در سلام دادن پیش قدم شد، کیارش سر تکان داد و به داخل هدایتش کرد، سبا نفسش را

در سینه حبس کرد و وارد کافه شد، مثل دفعه ی پیش اولین عطری که در مشامش پیچید ، عطر شکلات داغ

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

331 صفحه

بود، کیارش به سمت 驪 همان میز رفت که مرتبه ی قبل نشسته بودند، صندلی را عقب کشید و به سبا نگاه کرد .

او که جلو رفت، نشست ولی نگاهش مستقیم روی چهره ی او بود. سبا که نشست ، مجالی به او نداد و گفت:

__دفعه قبل روت یه حساب دیگه ای باز کردم ولی الان...

لب هایش را بالا کشید به نشان نفی حرفش. سبا کیفش را روی میز گذاشت و ساده گفت:

__توقع داشتی تو این مدت کم، تموم تصمیمامم برات بگم؟

کیارش ابرو بالا انداخت و نچی گفت. ابروهای سبا به هم نزدیک شد و او گفت:

__توقع داشتم حداقل در عرض سه روز ، قرارتو یادت نره.

سبا لبش را با زبان تر کرد و دلجویانه گفت:

__حق داری ، ببخشید.

این کوتاه آمدن و لحن ملایم ، ناخودآگاه چهره ی کیارش را ازهم باز کرد:

__طناز کار جور کرده؟

سبا با قاب ساعتش بازی کرد و سرتکان داد:

__خیلی وقت پیش ازش خواسته بودم. خیلی بهم محبت داره.

متوجه پوزخند کیارش شد ، خصوصا طعنه ای که زد:

__کلا به همه محبت داره. زن با محبتیه.

__اگه تو باهاش مشکلی داری، دلیلی همیشه بقیه هم داشته باشن.

کیارش مستقیم نگاهش کرد:

اونقدر مهم نیست که بخوام وقتمو در موردش تلف کنم . فقط...

انگشت مقابلش بالا گرفت و ادامه داد:

اگر نمیخواهی حالا به کسی حرفی بزنم، حرفامو جدی بگیر. همیشه اینقدر با کسی راه نمیام.

دفعه ی بعدی

در کار نیست.

پیش خدمت آمد و کیارش متوجه ابروهای درهم سبا شد. سفارشی دادند و وقتی او رفت سبا آرام گفت:

همیشه قراره همین باشه؟

چی؟

اینکه تو بگی و من چشم بسته اطاعت کنم؟

کیارش با خونسردی لب هایش را بالا کشید:

♣ بخش دهم

332 صفحه

نه!

سبا مستقیم نگاهش کرد و کیارش ادامه داد:

بنده زر خرید که نمیخوام، همراه میخوام.

سبا پوزخند زد. کیارش ابرودرهم کشید و سرتکان داد:

__هوم؟

__کدوم قانون و انتخاب کردی که به رییس و مرئوسی میگن همراهی با عدالت.

حالت چهره ی کیارش باعث شد، سبا حرفش را ادامه دهد:

__من حق ندارم درمورد چیزی بدونم و فقط باید با خواسته هات موافقت کنم ، این اسمش

همراهیه؟

کیارش دستش را روی میز گذاشت و کمی خودش را جلو کشید. به چشم های او مستقیم زل

زد و شمرد

گفت:

__واسه خیلی چیزا جوری عجله می کنی که فکر می کنم وقتم تلف میشه و همین امشب برم

سروقت 驕 کامران.

نگاه و لحنش هیجان را به قلب دخترک تزریق کرد اما گفت:

__پس بااین اوصاف من اختیار تصمیم گیری دارم.

ابروهای کیارش که باز شد، فهمید روی اعصابش رفته. وقتی مطمئن شد که او عقب کشید و

جدی گفت:

__که بین من و عمه جانم یک نفرانتخاب شه؟

چشم های سبا از شدت شوک شدن گرد شد:

__یعنی چی؟

__یعنی همین، طنز یک قدم نمی تونه طرف زندگی من بیاد، میتونی قبول کنی یا نکنی، چون این قصه جدی

شه، حرفای منم محکم تر از الان میشه.

__چرا به جای این حرفا باهم حرف نمی زنین و ...

__سعی کن تو مسائلی که بهت ارتباط نداره، دخالت نکنی.

حرف در دهان سبا ماسید و کیارش بی ملاحظه افزود:

__برات بهتر درموردش باهام بحث نکنی. خب!

سبا حس کرد حسی پشت 驢 قلبش ذوق ذوق می کند . آنقدر توی ذوقش خورده بود که چهره ش جمع شد و

فقط در سکوت نگاهش کرد، دیگر این کافه و عطر خوش قهوه و کیک شکلاتی که روی میز چیده شد ،

اشتهایش را تحریک نمی کرد، کیارش با خونسردی قهوه ش را برداشت، سبا دسته ی کیفش را گرفت و نگاه

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

333 صفحه

او را سمت 驢 خود کشید، بغضی که به گلویش پریده بود قورت داد و قبل از اینکه او سوالی پیرسد ، با صدای

آرامی گفت:

_دیر شده، خبرم ندادم که دیر بر می گردم و ...

کیارش میان حرفش آرام گفت:

_بعضی خصلتاتم عوض کن ،از دخترای لوس و نازک نارنجی که تا حقیقتو می شنون ، میزنن

زیر گریه ، قهر

می کنن و منتظرن یکی نازشون و بکشه، خوشم نمیاد .

سبا نفس پر حرصش را بیرون داد و گفت:

_منم به حد کافی تو زندگیم زور شنیدم، از مردای خودخواه و مستبد بدم میاد،

اخم های کیارش درهم شد و او از روی صندلی بلند شد، قدم تند کرد برود ، از کنارش رد شد

و بند کیفش

کشیده شد، وقتی برگشت اخم های درهم او و چشم های عصبی ش صدای اعتراضش را خفه

کرد، کیارش

آرام و جدی گفت:

_دفعه ی آخرت بود،

قلبش لرزید و خواست چیزی بگوید که او کتش را برداشت و چند اسکناس روی میز

گذاشت، با ابرو به

خروجی اشاره کرد و جدی و خشک گفت:

_برو...

سبا به سختی نگاهش را گرفت ، دندانش ذوق ذوق می کرد ،جلوتر از اوراه افتاد. در کافه را باز کرد و بیرون

رفت ، هوای سرد اسفند ماه لرز به تنش انداخت، بدون آنکه برگردد به سمت خیابان رفت اما مچ دستش بند **سپاس**

پنجه ی محکمی شد. نگاه هیجان زده و شوکه ش چرخ خورد و بدون آنکه اختیاری داشته باشد، دنبالش

کشیده شد، کنارش ماشین که ایستادند و دستش رها شد، کمی خودش را عقب کشید. کیارش ریموت را زد

و در ماشین را باز کرد. نشست ، سبا دو قدم دیگر پس کشید. در سمت **سپاس** او باز شد و صدای کیارش را واضح

شنید. دستوری و سخت بود:

__بشین!

آنقدر حسش بد بود که به عاقبت رفتارش فکر نکند ، به سمت خیابان رفت و درب اولین تاکسی که ایستاد را

باز کرد. حتی نپرسید مقصدش به او میخورد یا نه! فقط میخواست از او فاصله بگیرد...

دست زیر چانه ش گذاشت و به فکش فشار کمی آورد. ذوق ذوق این دندان داشت دردی دائمی می شد.

مراعات نکردنش در همراهی بابچه ها و خوردن تنقلات خواب راحت را حرامش کرد. آن هم برای اینکه

چند ساعت بگوید و بخندد و از آن طوق احساسی که دورِ جانش افتاده بود رها شود، دراین چندروز حال

خوبی نداشت، میان دو حس پر کشش گیر کرده بود، باور نمی کرد دراین مدت کوتاه اینقدر درگیر شده

باشد، از این همه درماندگی حالش بد می شد، توقع بیجایی بود که او بخواهد برگردد و درمورد حرف هایش

توضیح دهد، درهمین مدتِ کم شناخت کافی به دست آورده بود، دائم زیر لب با خودش به درکی می

گفت و بهتر می دید که تمام شد، حتی اگر بخاطر یک سوتفاهم مسخره بود، شالش را روی شانه ش

انداخت، دستی به صورتش کشید، ساعت دو بود، کمی هم قدم می زد بعد به مطب می رفت، بادی هم به سر

پر هیاهو و داغش می خورد، باید آنقدر ذهنش را پر می کرد که جای خالی برای فکر کردن به کیارش و

حرف هایش نماند، سختی ش نهایتاً تا زمانی بود که تکلیفش را با سعید روشن کند، فکرهای مختلفی برای

فرار از این باغ داشت. هر کدامش هم در خیال خودش، دلیل کافی برای قانع کردن سیما و کامران داشت. آه

سنگینی کشید. بیرون رفت، از پله ها که پایین می رفت، کیوان از سمت 驎 آشپزخانه آمد و به سمت پله ها برگشت. در همان حال گفت:

_می خواین برای نفس کشیدنم از شما اجازه بگیرم؟ چه گرفتاری شدما، جهنم دنیا می اومدم بهتر از این

قصر خوشبختی و دلسوزی های الکی و اعصاب خورد کن شما بود.
چشمش به سبا افتاد و سلامی کوتاه کرد. سبا جوابش را داد و پرسید:
_چی شده کیوان؟

کیوان عصبی و بی حوصله ایستاد و سمت او برگشت:

_تو یه چیزی به خواهرت بگو خاله. اینجا هر کی هر کاری می کنه ، عیبی نداره، به ما که میرسن میخوان بچه

حرف گوش کن داشته باشن.

سیما پایین پله ها ایستاد و دستش را به حفاظ گرفت. عصبی بود:

_درست نگی کجا میخوای بری، پاتو از خونه بیرون نمیداری کیوان والا...

کیوان پله ی بالا رفته را پایین برگشت. دو پله بالاتر از جایی که سیما ایستاده بود ، توقف کرد و گستاخانه

گفت:

__والا چی ؟ به بابا میگی ؟ اون میتونه جلوی اون یکی و بگیره که...

سیما پله را بالا رفت و مقابل او داد کشید:

__کیارش هر کاری میکنه به تو مربوط نیست . خودش میدونه با باباش . تو کاری میکنی که من میگم.

فهمیدی؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

335 صفحه

صدای کیوان بالاتر رفت:

__نه! چون کارای منم به خودم مربوطه.

سبا حیرت زده نگاهشان می کرد و رنگ سیما از شدت ناراحتی پریده بود. کیوان برگشت برود اما سیما

پیراهنش را از پشت کشید . کیوان خواست پس بکشد که نشد و جلو رفتنش تعادل سیما را به هم زد تا روی

پله زمین بخورد. ساق پایش محکم به پله ی بالایی خورد و آه از نهادش برخاست. رنگ از رخ کیوان پرید .

سبا بی مکث سمتش دوید و همزمان با کیوان کنارش نشست:

__چی شد سیما؟

سیما با بغض لب پله نشست و شلوارش را کمی بالا کشید. ساق پایش آسیب دیده بود. از تیرگی محل ضرب

مشخص بود. کیوان دستش را گرفت و تا گفت ماما، سیما دستش را پس زد و عصبی گفت:

__دست به من نزن. بلند شو هرجایی که میخوای برو. دیگه به من مربوط نیست.

سبا لبش را به دندان گرفت و نگاهشان کرد. کیوان با چهره ای آزرده گفت:

__چرا اینجوری میکنی؟ خودت میدونی با کی میرم و میام ، آخه...

سیما دست به عمود چوبی حفاظ گرفت و بلند شد. اعتنایی به او نکرد و لنگ زنان به سمت آشپزخانه

برگشت. کیوان روی پله ولو شد و اهی گفت. سبا در سکوت نگاهش کرد و کیوان با پشیمانی گفت:

__به جون خودش نفهمیدم لباسمو کشید.

سبا کنارش لب پله نشست و دست روی دست او گذاشت:

__چرا دائم خودت و با کیارش مقایسه می کنی کیوان؟

کیوان درجا جواب داد:

__واسه اینکه تو همین خونه س ، میگن خیرسرش برادرته و

__کیوان...

کیوان دست بلند کرد و گفت:

__بفرما، حرفم نمی‌تونم بزنم.

__حرف آره ولی توهین نه! اینم ادب و اخلاق می‌گه، نه اجبار.

__کی هست مگه؟

__فعلا که هر کی هست، تو بخاطر اینکه ازش کم نیاری بدترین رفتار و با پدر و مادرت داری.

کیوان بی حوصله بلند شد و گفت:

♣ بخش دهم

336 صفحه

__ول کن خاله، حوصله ندارم.

سبا بلند شد و گفت:

__یه کم به امتیازای کیارش هم نگاه کن کیوان، فقط نگو روبروی بابام وایساده و هنوز عزیزه.

شاید یه چیزایی

هست که تو خبر نداری و فقط ظاهر قضیه رو می‌بینی.

__اصلا برام مهم نیست اون کی هست و چیکار می‌کنه، فقط می‌خوام بهم گیرِ بیخود ندن، همین!

__خدانکنه دلت برای همین گیردادنای بیخود تنگ شه کیوان! فعلا به عالم و آدم غر بزن.

کیوان نچی کرد و سرتکان داد، سبا او را رها کرد و سراغ سیما رفت، پشتِ میز نشسته

بود و دستش به

زانویش بود، دلش سوخت، کیفش را روی کانتِر گذاشت و به طرف او رفت، صندلی را کشید

و روبرویش

نشست. سیما دست به صورتش کشید و آرام گفت:

__تو چرا هنوز نرفتی؟ دیرت نشه؟

سبا سربالا انداخت و گفت:

__سه باید اونجا باشم.

__پس چرا اینقدر زود راه افتادی؟

__میخواستم برم یه کم تو فروشگاهها قدم بزنم. شب عیده دیگه.

__وایسا با کیانا برو. می گفت امسال میخوام با سبا دوتایی بریم.

سبا دست روی دست او گذاشت و آرام گفت:

__چشم. کیوانم می بریم که حتما یه مرد باهامون باشه.

سیما دستش را چرخاند و انگشتان او را فشار داد:

__می بینی سبا؟ هرچی حساس تر میشم، انگار غافل تر میشم. یه موقعا می مونم باهاشون

چیکار کنم. بعد

کامران از جوونی کردنای کیارش ناراحته که یه روز خوش این دوتا رو نداشته. هر چیپهاش

حرف می زنم،

توضیح میدم. انگار نه انگار... کیارش شده یه تابلوی سیاه و چیز دیگه ای نمی بینه. فقط جوهر

برداشته و می

پاشه به زندگیش.

__کاش می شد یه کم با کیارش نزدیک میشد.

سیما آهی کشید:

__ معلوم نیست برادرن یا دشمن خونی! هیچ کدومشون به درد هم نمی خورن.

__ کیارش شاید خودخواه باشه سیما ولی آدم بدی نیست. هرکی خصلتای خوب و بد داره.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

337 صفحه

__ والا من نمی دونم چطور میشه بهش نفوذ کرد والا اونقدر مغرور نیستم که ازش نخوام به کیوان نزدیک شه.

سبا لبخند زد:

__ به کامران خان بگو.

سیما پوزخند زد:

__ اون که اینقدر درگیر کاراش شده که حوصله ی این کارا رو نداره، همیشه آخر سال همینه ولی نمی دونم

این روزا کامران چرا آشفته س. حرفیم نمی زنه.

به او نگاه کرد و با درماندگی گفت:

__ می بینی؟ زنونگی کلی درد یواشکی داره. کلی غصه که کسی نمی بینه و درکش نمی کنه. یه وقتایی شونه

های آدم درد می گیره . خسته میشه. خصوصا که بعد از یه عمر زحمت، پسرت جلوت وایسه
و هوار بکشه.

تازه احساس ضعف میکنی. انگار دومینویی که با زحمت چیدی تا به هدف برسی یهو خراب
شه و شک کنی

که قواعدشو درست رعایت کردی یانه. بازم به خودت شک میکنی نه به بی رحمی دنیا و بی
معرفتی بچه.

اونوقته که بیشتر از همه چی ، از خودت و بسته بودن دستت دردت میاد.

سبا دو دست او را گرفت. از بغض چشم ها و صدایش دلش به درد آمد:

_کیوان بچه س هنوز. تو اوایل جوونیه. کاراش طبیعیه. تو چرا به دل میگیری؟ دیدی که
خودش پشیمون بود.

سیما لبخند تلخی زد:

_بذار زن بشی. مادر بشی. بعد گاهی با خودت میگی کاش همون دخترک خیالبافه خونه ی
بابام بودم. نه

بخاطر مسوولیتت. به خاطر دردایی که می کشی و سنگ صبور نداری. بااین احوال باید سنگ
صبور همه هم

بشی.

_می فهمم چی میگی سیما. اینقدر تنهایی کشیدم که درد بی همزبونیو نفهمم ولی تو
کامرانو داری و یه

محبت عمیق که دلت بهش قرصه. نیست؟

_ فکر می کنی کامران نبود و محبتش سیرابم نمی کرد، حالا با این همه غصه زنده نشستم
بودم؟ نه! درسته که

الان غرولند می کنم ولی همین که شب سرم رویه بالش با کسی میره که حرفمو می فهمه،
خستگیم درمیاد.

سبا لبخند زد و سیما نفس عمیقی کشید:

_ تو فکرتو درگیر نکن قربونت برم. یه ذره میوه بذارم ببری؟

سبا گونه ی او را بوسید:

_ خودم بر میدارم. فقط بگو خوبی که برم!

♣ بخش دهم

338 صفحه

_ من خوبم اما فکر نکن حواسم نیست چند روز تو خودتی. منتظرم خودت بگی چی شده!

لبخند سبا کمرنگ شد. سیما متوجه شد اما تا خواست چیزی پرسد، سبا بیسکوییتی از داخل
ظرف روی میز

برداشت و داخل دهانش گذاشت:

_ دلم یه کم ... آخ...

انگار سیخ سیخی داغ به سرعت وارد فکش شد و درد از لثه تا مغزش پ یچید.
دودستش را روی فکش

گذاشت و از جا برخاست و به سمت دست شویی رفت. سیما بی مکث برخاست و دنبالش رفت. از شدت

درد رنگ‌سبزه دخترک پریده بود. دهانش را فوری شست اما درد عجیبی در لثه‌ش پیچیده بود. انگار ضربه‌ی

محکمی به مرکز زخمی کهنه خورده باشد.

—چی شد باز؟

سبا با صورتی خیس و پردرد گفت:

—فکر کنم دندونم کاملاً خالی شده. بیسکویت رفت توش و...

—زنگ بزن به مطب که نمیری. میریم دکتر...

سبا سربالا انداخت.

—لازم نیست. یه مسکن میخورم خوب شه. بعد وقت می‌گیرم. الان هیچ‌جا وقت نمیدن.

—به کامران میگم ببرت پیش کیارش سبا.

درد برای چند ثانیه از یادش رفت و برو بر نگاهش کرد اما فوری به خودش آمد:

—نه! خوبم. اگه دیدم بهتر همیشه میرم سراغ طناز، ایشون حتما دکتر آشنا داره. فعلاً یه مسکن بهم میدی؟

سیما اعتراض کرد اما سبا خواهش کرد اصرار نکند چون وقت ندارد. سیما به ناچار مسکنی دست‌سبزه او داد و

سبا بعد از خوردنش خداحافظی کرد و بیرون رفت، سر خیابان که ایستاد ، نگاهی به ساعتش کرد، دردش

کمتر شده بود اما از بین نرفت، روی اعصابش هم تاثیر گذاشته بود، داخل اولین ماشینی که ایستاد نشست و

ترجیح داد در بست بگیرد ، حوصله ی مسیر تکه تکه را نداشت، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دست

روی فکش گذاشت، واقعا این دندان داشت مصیبت درست می کرد...

♣♣♣♣

ماسکش را از مقابل دهانش پایین کشید و تک سرفه ای کرد، نسخه را سریع نوشت و دست 驢 بیمارش داد،

صدایش کمی گرفته بود:

_شنبه بیا که مرحله ی آخر کارت انجام بشه،

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

339 صفحه

_میشه یک شنبه پیام؟

بی حوصله بود و کمی سرش درد می کرد، بالاخره سرما کار دستش داده بود:

_اشکالی نداره، خودت وقتو تعیین کن، فقط حتما تا دوشنبه بیا که من از سه شنبه و چهارشنبه تا یه مدت

طولانی نیستم.

مرد جوان تشکر کرد و بیرون رفت. کیارش بند 騾 ماسک را از پشت گوشش رها کرد و آن را روی میز

انداخت. نوایی وارد اتاق شد و سریع مشغول آماده کردن صندلی برای بیمار بعدی شد. کیارش بی حوصله

گفت:

_واسه جراحی یا عصب کشی کسی مونده؟

دخترک دست از کار کشید و نگاهش کرد:

_فقط یه نفر که مرحله ی آخره.

کیارش دست میان موهایش کشید و گفت:

_بگو نیم ساعت معطل میشه. اگر سختشه بمونه، بره شنبه بیاد. بقیه رو هم به دکتر سمیعی معرفی کن.

دخترک با تعجب گفت:

_چیزی شده آقای دکتر؟

سربالا انداخت و گفت:

_نه! سردرد دارم. تمرکز ندارم. بعد خودتم برو. به متصدی فروشگاهم بگو شنبه س میتونن برن.

_خب اگه بخواین ...

از من حرف نکش نوابی. کاری که گفتم بکن.

دخترک کاور صندلی را عوض کرد و بدون آنکه دست به چیز دیگری بزند چشم گفت و بیرون رفت. چند

دقیقه بعد آمد و گفت اگر میشود خودش با بیمار صحبت کند، دستی به نشانه ی باشه تکان داد و دختر جوانی

وارد اتاق شد. کیارش با دیدنش ، شب بخیرش را جواب داد و گفت:

امشب مشکلی پیش اومده. درد که نداری الان. شنبه بیا.

شنبه نمی تونم دکتر. من برای کارام طبق وقتی که شما دادی برنامه ریزی کردم.

بدون آنکه بحث کند ، گفت:

بشین رو صندلی بی حسیتو بزنم.

♣ بخش دهم

340 صفحه

دختر جوان از لحن او جاخورد. خواست درستش کند اما کیارش بلند شد و زمانی به او برای حرف اضافه ی

دیگری نداد. او را به سمت تنها صندلی مرتب شده راهنمایی کرد و سرنگ را برداشت. آخر دخترک که بعد

از تزریق در آمد، اخم کرد و بی اعتنا به او نوابی را صدا زد. دخترک داخل آمد و کیارش با انگشت پلک

هایش را ماساژ داد:

__بیمارا رفتن؟

__دارن میرن، بعضیا اصرار دارن خودتون کار انجام بدین.

__صبح ساعت هفت تا نه هر کدوم که خواستن بیان.

__فردا جمعه س دکتر.

با نگاه جدی و عصبی کیارش دخترک فوری دست وپایش را جمع کرد و چشمی گفت، چند دقیقه بعد که

مشغول کار روی دندان بیماراش بود، نوابی هم خداحافظی کرد و کیارش با تکان سر مرخصش کرد، فقط

تاکید کرد اگر بیماری برای صبح وقت گرفته، خودش هم بیاید، دخترک به صرف حقوق خوبی که می

گرفت با اخلاق او کنار می آمد، البته می دانست این پر شدن ساعات تعطیلاتش هم به نفعش خواهد بود، به

همین خاطر هیچ وقت چیزی نمی پرسید و فقط چشم می گفت، چند دقیقه بیشتر نگذشته بود، سکوت

سنگینی فضا را پر کرده بود و گاهی فقط صدای وسایل می آمد، صدای ویبره ی موبایل کیارش که در فضا

پیچید، دستش متوقف شد، نگاهی به چهره ی دخترک کرد، فکش درد گرفته بود و کمی استراحت احتیاج

بود. رهایش کرد و فهمید او نفس راحتی کشید. موبایلش را برداشت. بادیدن شماره ی
غریبه ابروهایش را

درهم کشید و جواب داد اما فوری صدای سیما را شناخت. به گرمی احوالش را پرسید
وکیارش سرد و کوتاه
تشکر کرد:

__چیزی شده؟

__راستش کامران هرچی موبایلتو گرفت، جواب ندادی.

__رو سایلنت بوده، نشنیدم.

توضیحی نخواست . یعنی اصلا برایش مهم نبود. این روزها احساس خلاء خاصی داشت.
حوصله ی کسی را

نداشت. سرش گرم کارتینگ و مطب بود و دیشب هم زد به سرش. گاهی به مشروب روی
می آورد و همان

هم باعث داغ شدن سرش شده بود. با یک زیر پوش روی تخت زیر پنجره ی اتاق افتاد و
همین هم موجب

سرما خوردگی مزمنی شده بود که فعلا اعصابش را بیشتر خورد می کرد. نمی دانست
میخواهد حرصش را

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

سر چه چیزی خالی کند اما می دانست از سبا عصبی است و ممکن است دوباره هرجای او را ببیند رفتار

نامناسبی نشان دهد.

_راستش میخواستم ببینم مطبی.

_چطور؟

_سبا دندون درد بدی گرفته.میدونم شب جمعه س و شاید مطب نباشی ولی...

میان حرفش گفت:

_مطب نیستم. متاسفم. کار دیگه ای نداری؟

معلوم بود سیما وا رفته است. نه گرفته ای گفت و کیارش گوشی را پایین گرفت اما هنوز تماس قطع نشده

بود. وقتی پایان تماس زده شد، پلکی زد. هنوز حرف های او در گوشش بود و عصبی ش می کرد، اما...

روی همان شماره زد و سیما بلافاصله جواب داد:

_جانم...

_مطبم سیما.

_تو که گفتی نیستی؟

_حوصله مریض نداشتم.

سیما نفس راحتی کشید:

_لطف میکنی عزیزم. تو راهن. فکر کنم چند دقیقه دیگه برسن. فقط سبا خیلی ترسوئه. میشه
یه کم هواشو

داشته باشی؟

پوزخندی زد:

_مریض دارم. باید برم.

سیما به خیال اینکه او برای حرفش احترام قائل میشود، تشکر کرد و گوشی را قطع کرد
.کیارش با چند لحظه

مکث به سمت دختر جوان رفت. بی حرف کنارش نشست و کارش را ادامه داد. صدای در که
آمد دستش

متوقف شد اما سرش بالا نیامد. فقط وقتی حس کرد کسی داخل مطب شده، بلند شد و بیرون
رفت. کامران با

دیدنش لبخند زد و جلو رفت. وقتی سبا را ندید، پوزخند زد .

_سیما گفت سبا رو میاری.

_آره. پایینه. اومدم بینم هستی یانه. موبایلمو خونه جا گذاشتم. تو هم که گوشیتو جواب
ندادی.

سرتکان داد:

♣ بخش دهم

چند دقیقه باید بشینه، کارم داره تموم میشه، بعد بیاد تو.

کامران باشه ای گفت و کیارش سمت 驪 اتاق برگشت، چند دقیقه بعد کارش تمام شد، دخترک تشکر کرد و

خواست برای بقیه ی دندانهایش وقت بگیرد که کیارش آن را به بعد از سال نو موکول کرد، دختر جوان دید

که او حوصله ندارد فقط مجددا تشکر کرد و گفت تماس می گیرد، کیارش مشغول آماده کردن صندلی

دیگری شد، کاورش را می کشید که سبا وارد اتاق شد، سر چرخاند و نگاهش کرد، رنگ چهره ش سرخ بود

و فهمید از شدت درد توان حرف زدن هم ندارد، به صندلی اشاره کرد و خواست بنشیند، کامران میان

چهارچوب در ایستاده بود، کیارش دست هایش را شست و برگشت، سبا لب یونیت نشسته بود و کمی

در خودش جمع بود، به طرفش رفت و دستکش هایش را از محفظه بیرون کشید:

کامران میدونی که نباید تو اتاق باشی!

لحن خشک و جدی ش سبا را ترساند، کامران خیلی خبی گفت و بیرون رفت، کیارش تابوره را کشید و

نشست، یک پایش را پایین یونیت گذاشت و نیم نگاهی به سبا کرد که هنوز نشسته بود و با چشم های پر

نگاهش می کرد. ترس و درد باهم در چشم هایش جمع شده بود و انگار منتظر تلنگری بود که فرو بریزد.

تلاقی و ثابت ماندن نگاهشان درهم برای کیارش خاطره ی آن روز را زنده کرد و لی برای سبا حجم خالی دلش را...

سبا که نگاهش را دزدید، کیارش با اخم بالا سرش ایستاد. وقتی او معطل کرد، شانه ش را کشید. سبا هینی

گفت و کیارش او را روی یونیت خواباند. چشم هایش بالا بود و دستش هنوز روی فکش بود. دستش را

کنار زد و دندانش را نگاه کرد. بدون آنکه او اشاره ای به دندان کند، از خالی بودن حفره ش متوجه شد

کدام است. به عصب رسیده بود. رهایش کرد و چشم سبا دنبالش رفت. تا کیارش سرنگ را برداشت و چانه

ش را گرفت، بی اختیار مچ دستش را گرفت. نگاهشان که در هم ثابت ماند، کیارش نفهمید چرا دلش

تکان خورد. اخم هایش درهم شد و به انگشتان او نگاه کرد. سبا دست کنار یونیت گذاشت و خواست بلند

شود اما کیارش شانه ش را گرفت و نگهش داشت:

_حوصله بچه بازیاتو ندارم. بی حسی میزنم دردت تموم شه. بعد باید عکس بندازی. میمونی یا میری؟

لحنش باعث شد ، سبا بی اختیار روی حالت قبل برگردد. هنوز به او خیره بود. کیارش روی صورتش خم شد و آرام گفت:

_از آدمایی که با قال گذاشتن، فکرای مزخرف به سرشون میزنه حالم به هم میخوره. خصوصاً که برای جلب توجه باشه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

343 صفحه

نفس سبا بند آمد. قبل ازاینکه فرصتی برای حرف زدن پیدا کند، فشار دست او روی فکش زیاد شد و صدای

خرت ضعیف سوراخ شدن لثه ش ، دلش را ریش کرد. چشمانش از درد جمع شد و کیارش در دو قسمت

دیگر مواد را تزریق کرد. رهایش کرد و دستش را کنار سر او گذاشت . ابروهای سبا از درد جمع شد و

چشمانش را بست. نگاه کیارش برای لحظه ای از بالای سر روی چهره ی او ثابت ماند .سایه ی مژه های

بلندش روی صورتش افتاده بود و از میان آنها قطره ای اشک س 善 خورد. نگاهش در امتداد اشک او تا روی

لب های خیس و صورتی ش افتاد. بی اختیار انگشتش روی قطره اشکش لغزید و تا پایین لبش کشیده شد.

انگار در حال خودش نبود. یک نوع وا دادن غریزی بود . وسوسه ای عجیب انگشتش را برای لمس لب او

چرخاند . پریدن پلک او و شوک شدنش را ندید. تکان خوردنش باعث شد ، نگاهش بچرخد و در چشم

های او ثابت بماند. تغییر حالت نگاهش حتی از چشم های سبا دورنماند، اما نه تنها پس نکشید، بلکه

انگشتانش دور چانه ش قفل شد و کامل روی صورتش خم شد:

_اونقدر ازدستت کلافه م که دلم میخواد همین الان جوری زبونتو غلاف کنم که دیگه دست وپایی برای

بازی کردن نداشته باشی ولی...

مردمک چشم های آمیخته به حیرت و بغض و ترس سبا از روی چشم های حالت گرفته ش تکان نمی خورد

. نمی دانست چرا نای تکان خوردن ندارد. انگار در تسخیر قدرت چشمان او بود. همان جادویی که با نفس

های او آمیخت و روی صورتش پخش شد . یک عطر تازه بود. یک حس تازه. یک لغزش و لرزشی که

علتش مجهول بود . احساس کرد تب دارد. هم تنش ، هم صدایش. تازه خشی که در صدایش افتاده بود را شنید:

_تموم معادلاتمو با خودم بهم زدی.

قلب سبا دیگر مال خودش نبود. نمی فهمید آدم دیگری مقابلش است یا لحن و نگاه دلچسب او را پای تب و

هذیونی دیگر بگذارد. سر از حرف او درنیآورد اما احساسش به تکاپو افتاد ، شاید چیزی قابل فهم شود. او

عقب کشید و دلش رفت. بلند شد و به سمت اتاق فتوگرافی رفت. وقتی صدایش کرد برود. بی حرف و با

دست وپایی لرزان بلند شد. بی حسی تزریق شده دردش را انداخته بود و حرفهای او عقلش را...

داخل اتاق کوچک نشست و کارش که تمام شد، کیارش روبرویش دست به سینه ایستاد:

_اومدنت اینجا رو پای چی بذارم؟

سبا دست روی لپش گذاشت و نگاهش را دزدید:

_اگه حالم بد نشده بود ،نمیومدم.

دست های کیارش افتاد و به سمت در برگشت اما سبا آرام گفت:

_اگه اونروزم حالم بد نشده بود، نمی رفتم...

کیارش مکث کرد. برگشت و به چهره ی درهمش خیره شد. انگار منتظر حرف دیگری بود .
وقتی او سکوت

کرد ، با لحن ملایمی گفت:

_شنبه و یک شنبه رو برات تو نوبت میذارم که کارتو انجام بدم .

به راهش ادامه داد و حرف زدن برای سبا سخت بود اما دوباره گفت:

_حساب خودتو واسه من از طناز جدا کن. خواهش می کنم...

_نمی تونم ...

_چرا؟

_چون همیشه یه دره ساخته تامن به هدفم برسم. الان تو واسه من یه خواسته ای ... نه
پیشنهاد!

دست سبا از روی صورتش پایین سر خورد و نگاهش به او چسبید .امشب کیارش ، کیارش
همیشه نبود. میان

حرف هایش اقراری بود تا بند به پای دخترک ببندد. تنها نقطه ی مبهم او هم برایش رو
شده بود. ته قلبش

حسی بود که او را سمتش می کشید اما دیگر مقابل طناز میدان را واگذار نمی کرد. حالا طرف حسابش

دخترکی بود که نیازش به حضورش کمتر از او نبود....

♣♣♣♣

_میخوای باهات پیام که تنها نباشی؟

موهایش را محکم پشت 驢 سرش بست و به سمت 驢 سیما برگشت:

_نه! تو به کارت برس. یه جوری بهم وقت داده که از اونورم برم مطب. یعنی خودم خواستم اینجوری وقت

بده.

سیما لبخند زد و جلو رفت. تکه ی موی او را که از بند جا مانده بود، پشت گوشش داد و به چشم های

براقش نگاه کرد:

_منو بگو چقدر سفارش کردم که نترسونتت. نگو شیر شدی و بی خبرم!

سبا لبخند زیبایی زد. شاید اگر هر زمان دیگریا هر پزشک دیگری بود؛ خودش از سیما خواهش می کرد

که همراهش برود اما الان دوست داشت بعد از این دو روز خودش برود. انگار حالا از او مطمئن بود و ترسی

آزارش نمی داد. گونه ی سیما را بوسید و بابت محبتش تشکر کرد. باهم بیرون رفتند. سیما نایلون خوراکی

را دستش داد و سفارش کرد ، مراقب پانسمان دندانش باشد و خوراکی های سفت، خصوصا شکلات نخورد.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

345 صفحه

سبا خندید و چشم گفت. نایلون را دورمچش انداخت. شالش را روی شانه ش انداخت و به سمت 驢 در رفت

،داشت کفش هایش را می پوشید که سیما کنارش ایستاد و گفت:

_کیارش بد اخلاقی میکنه ولی تو فقط ازش تشکر کن. همین که اون موقع شب بخاطرت مطب موند و کارتو

انجام داد، لطف کرده.

سبا شلوارش را روی کفشش انداخت و بلند شد. لبخندش عمیق تر شد:

_اینقدر بیشعورم که ازش طلبکار شم؟

سیما خندید. دست به صورت سبا کشید و گفت:

_نه قربونت برم. از حرفا و رفتارایی که طناز داره ، باخبرم. تو هم کم و بیش بهش نزدیک شدی. نمی خوام

خدایی نکرده رفتارش روت تاثیر داشته باشه و اگر احیانا کیارش حرفی زد که باعث ناراحتیت شد، جواب

بدی.

لبخند سبا کمرنگ شد و با لحن آرام همیشه ش گفت:

_مسائل خانوادگی شما که به من مربوط نیست سیما، فکر کنم ایشونم به چنین چیزی معتقد باشه.

سیما سر تکان داد و حق را به او داد، سبا لبخند دیگری زد و خدا حافظی کرد، هوای اواخر اسفند ماه هنوز

خیلی سرد بود اما استخوان سوز نبود، گاهی وقت ها دلش میخواست در این هوا پیاده روی کند اما الان که

حال و هوای تازه ای در سرش بود، تماشای او را در یک سکوت 驕 حساب شده و دل چسب ترجیح میداد، چند

بار عقلش این زود باوری و وادادن احساسی را محکوم کرد اما دل که دنبال دلیل و مدرک نمی گشت، بهانه

ای پیدا می کرد تا بلغزد، پای بهایش هم می ایستاد، همین بهانه ها لایه ای ضخیم می شد تا روی حقیقت

هایی را بپوشاند و بعد اسمش را فراموشی بگذراند، شاید همین درست تر است، فراموشی واژه ای است که

گاهی خودمان طراحی می کنیم تا به اشتباهات دامن بزنیم، درست مثل زمانی که برای فرار از مشکلات خود

را به خواب بزنیم و ادعای غفلت کنیم.

برای اولین تاکسی دست بلند کرد و درست گرفت. ..



نگاهی به در بسته ی مطب کرد. با تعجب به اطرافش نگاه کرد و گوشش را نزدیک در گذاشت. هیچ صدایی

نمی آمد. انگار که تعطیل بود. به ساعت 驛 موبایلش نگاه کرد. ده دقیقه تا زمانی که کیارش تعیین کرده بود ،

باقی بود. فکرش را هم نمی کرد او مطب را در این ساعت تعطیل کند. به خیالش منشی تمام وقت داشت. توی

ذوقش خورد. عقب رفت و به دیوار تکیه داد. کمی باید در انتظار می ماند تا منشی و دستیارش بیاید. زمان

♣ بخش دهم

346 صفحه

کند سپری می شد و هرچه قدر به صفحه ی گوشی نگاه می کرد انگار این ده دقیقه نمی گذشت. عاقبت

خسته شد. شماره ی کیارش را گرفت . وقتی تماس برقرار شد، گوشی را کنار گوشش گذاشت. کم کم

داشت قطع می شد که صدای گرفته ی او در گوشی پیچید. با تعجب سلام کرد و گفت:

_سرما خوردی؟

کیارش تک سرفه ای کرد:

__مهم نیست، خوبی؟ چیزی شده؟

سبا به در بسته ی مطب نگاه کرد و گفت:

__راستش اومدم مطب اما بسته س، این شد که زنگ زدم.

کیارش پیشانی ش را فشرد و آخی گفت:

__حواسم اصلا بهت نبود ، از پنج شنبه شب مطب نرفتم، تمومِ وقتای امروزم گذاشتم واسه دیر

وقت، صبر کن

تا چند دقیقه دیگه میام.

بلافاصله گفت:

__بمون خونه، برمی گردم، باشه برای بعد، دیر نمیشه.

__برو پایین تو کافه بشین ، من پیام باهات تماس می گیرم، فعلا...

سبا خواست اعتراضی کند اما تماس قطع شد. ابروهایش به هم نزدیک شد و به صفحه ی

گوشی نگاه کرد.

کمی دلخور شد که این بی خیالی را از طرف او دید اما صدای گرفته ش یادش آمد و سعی کر

د لوس بازی

را برای بعد بگذارد. اعتنایی به حرف او نکرد و به جای رفتن به کافه ، قدم زدن در

خیابان را ترجیح داد.

شلوغی خیابانها و رفت و آمدها روز به روز بیشتر می شد. بعضی اوقات یاد驛 سال قبل و

ذوق و شوقِ ملیکا و

مبین برای بیرون رفتن های هر روزه شان می افتاد و دلش بیشتر تنگ می شد. به پیشنهاد 驢 طناز و رفتن به آنجا

فکر می کرد. کم کم خودش را برای رفتن قانع می کرد اما هنوز حرفی به طناز نزده بود. اوهم درگیری های

خودش را داشت و نمی خواست بیش از این باری روی شانه هایش باشد. در حال و هوای خودش بود که

موبایلش زنگ خورد. بادیدن اسم کیارش ، نفس عمیقی کشید. گوشی را جواب داد و او پرسید:

_تو کافه نیستی، کجایی؟

_اومدم قدم بزنم. الان بر می گردم.

کیارش خیلی خبی گفت و تماس را قطع کرد. سبا به سمت 驢 مسیر مخالف برگشت که باز تلفنش زنگ خورد.

این بار با دیدن شماره ی ناشناسی جا خورد. گوشی را جواب داد اما بعد از چند بار الو گفتن، ارتباط قطع شد.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

347 صفحه

با تعجب به صفحه ی گوشی نگاه کرد. جز تعداد انگشت شماری کسی این شماره ش را نداشت. با خوش

خیالی پیش خودش گفت که حتما کسی اشتباه گرفته است. به راهش ادامه داد و به مطب برگشت. باز به در

بسته برخورد کرد. اهی گفت و خواست دوباره با اوتماس بگیرد که کیارش در را باز کرد و نگاه سبا به او

افتاد. حقیقتا جا خورد. ظاهرش، با تمام مرتب بودن، به آشفتگی می زد. خصوصا با ته ریش سیاهی که برای

اولین بار می دید. انگار واقعا حالش بد بود.

کیارش شانه ش را به در تکیه داد و گفت:

__بیا تو دیگه. چیه نگاه می کنی؟

سبا از کنارش رد شد ولی نگاهش را از او نگرفت. کیارش در را بست و به سمت 驛 اتاق رفت. صدای شرشر

آب آمد. سبا مردد میان مطب ایستاده بود. وقتی صدای آب قطع شد، به سمت 驛 اتاق رفت و با چشم دنبال او

گشت. کیارش از اتاق کوچکی در انتهای سالن بیرون آمد. حوله دستش بود و آب از صورتش می چکید.

روی یکی از صندلی ها نشست و حوله را چند ثانیه به صورتش فشرد. سپس آن را به گوشه ای پرت کرد و با

دو انگشت شقیقه هایش را گرفت. چشمانش بسته بود و انگشتانش روی شقیقه هایش می چرخید.

__ بشین تا پیام.

سبا جلو رفت ،کیف و نایلون را روی میز او گذاشت و به طرفش برگشت. انگشتانش را در هم فرو کرد و

گفت:

__ خب ... بااین حالت...

دست کیارش افتاد و نگاهش کرد. رگه های سرخ رنگ 驕 خون، چشم هایش را شبیه دو گوی سرخ و پر

حرارت کرده بود. تازه سبا حس کرد انگار تب از چشمانش بیرون می زند اما به روی خودش نمی آورد:

__ نترس ، سرما خوردگی آدمو فلج نمی کنه.

__ گیج که می کنه.

نیشخندی زد:

__ برو بشین ، من حال و حوصله بازی کردن ندارم.

__ خب میرم و مثل بقیه یه وقت 驕 مناسب میام. توهم استراحت کن.

کیارش چیزی نگفت و نگاهش کرد. سبا وسایلش را از روی میز برداشت که کیارش بلند شد.

__ فقط واسه بقیه نشین توضیح بده. حوصله ی دلسوزی الکیه کسی و ندارم.

♣ بخش دهم

دل سبا ریخت ، حسی شیهه دلسوزی نبود، بیشتر دلوپسی بود ، نگاهش کرد ولی او بی اعتنا به سمت 驢 همان

اتاق کوچک 驢 انتهای سالن رفت، لبش هایش کش آمد و آویزان شد، اصلا نمی توانست او و کارهایش را پیش

بینی کند، از اتاق بیرون رفت اما میان مطب و کنار میز منشی ایستاد، برگشت و به عقب نگاه کرد، دلش می

خواست یه کم سخت و مغرورتر باشد، به من چه ای بگوید و راهش را بکشد و برود اما باز دلش دیوار

مقابلش کشید، حداقل میتوانست کمی ملایمت به خرج دهد، شاید به خانه برگردد و استراحت کند، هرچه که

بود بخاطر او زودتر آمد، وسایلش را روی میز منشی گذاشت و به داخل برگشت، نمی دانست چرا قدم هایش

محتاط است، انگار هنوز دنبال بهانه ای بود برگردد اما پشیمان نشد، یک قدم مانده به اتاق، ایستاد ،زبان روی

لبش کشید و به درنیمه باز نگاه کرد، دست به شالش کشید و به سمت اتاق رفت، محتاطانه سرکی داخل اتاق

کشید و با دیدن کانپه ی سه نفره و پاهای آویزان او ، بالاخره داخل رفت، حضورش باعث شد کیارش کمی

سر بلند کند. تازه چشم سبا به نیم تنه ی او افتاد . فقط یک زیر پوشِ جذب تنش بود .
فوری نگاهش را

گرفت و که کیارش نشست و گفت:

__چرا نرفتی ؟

لحنش آرام و دورگه بود. بادیدن چشم های فراری سبا نچی گفت و پیراهنش را برداشت.
سبا از گوشه ی

چشم نگاهش کرد و دید که پیراهنش را روی سرش کشید. نفس راحتی کشید و وقتی او
پیراهنش را پایین

کشید ، گفت:

__بر گرد خونه استراحت کن کیارش.

کیارش دست میان موهای نم دار و درهمش کشید:

__می خواستم تا هشت استراحت کنم ولی یه مریض سرتق نداشت.

سبا جلو رفت و خواست چیزی بگوید که کیارش یک طرف کاناپه نشست و گفت

__بشین.

سبا سربالا انداخت و روبرویش ایستاد:

__واسه کار دیر نمیشه. به منم نگفتی مریضی والا نمی اومدم.

__فکر کردم دیشب وسط هذیونام بهت پیام دادم که نیای. وقتی زنگ زدی تازه دیدم حال
بدجور خراب

بوده.

__ رفتی دکتر؟

کیارش سرش را روی پشتهی مبل انداخت و چشمهایش را بست. آرام گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

349 صفحه

__ خودم دکترم . بعدم اونی که چپ میشه تویی خر گوش غشو...

وقتی جمله ش را گفت ، لبش کمی کش آمد و از لای پلکش به او نگاه کرد. سبا این بار

برخلاف همیشه

خنده ش گرفت.

__ حالا که فعلا شما افتادی . پاشو .

__ اونوقت قول میدی پرستاری کنی؟

سبا جا خورد. مانده بود چه بگوید که کیارش با خنده ی کوتاهی سربلند کرد:

__ فکر کنم الانم اینجا وایسادی، پیش خودت فکر کردی ، جون تو بدنم ندارم ولی از آدم

تب دار همیشه

بترس. آخه بعضی چیزا حلال همه ی درداس.

صورت سبا داغ شد. اخم کرد:

__ بیخودی نگرانم. انگار حالت خیلی هم بد نیست.

__نگران؟

سبا حالت 驀 خاص لحن و نگاهش را نادیده گرفت و گفت:

__من میرم. اگه حالت بد شد، حتما برو دکتر. خودت که میدونی، تب نشونه عفونته.

با نگاه خیره ی او دست پاچه تر شد. آرام خداحافظی کرد ولی پیش از آنکه برود،

کیارش دستش را

گرفت. انگشتان سردش میان انگشتان محکم و داغ او سوزن سوزن شد. انگار زیر تنش شعله

روشن شد. وقتی

برگشت، انگشتان کیارش دور انگشتانش جمع شد و آرام گفت:

__بشین سبا.

سبا لبش را جوید و کنارش نشست. با قفل انگشتانش انگار پای دل و جانش را باهم به بند

کشید. هنوز او

دستش را رها نکرده بود. سبا حس می کرد این تب از همین نقطه ی تنش قصد تسلیم کردنش

را دارد. کیارش

که رهایش کرد، نفس عمیقی کشید اما آرام نبود. هیجان با آن حس عجیب ترکیب شده بود

و آرامشش را

حرام کرده بود. صدای آرام اورا شنید:

__چند دقیقه بشین، کارتو انجام میدم.

__اما حالت که...

__خوبم، گفتم که نترس.

__نمی ترسم والا تنها نمی اومدم.

کیارش لبخند زدو باز سرش را روی پشٹی مبل گذاشت:

♣ بخش دهم

350 صفحه

__خوشم میاد اینجا نشستنی سبا.

سبا کمی به طرفش برگشت و به نیمرخش نگاه کرد. کیارش چشمهایش را بست و ادامه داد:

__یه وقتایی که بهت فکر می کنم، به کامران حق میدم دو دستی به سیما بچسبه.

سبا منتظر یک حرف و شاید هذیان احساسی بود اما او فقط گفت:

__بین گزینه های مختلف، وقتی آدم کنار یکی از جنس تو قرار می گیره، جذبِ سادگیت میشه.

تمام حس سبا دود شد و به هوا رفت. گزینه های مختلف! سوژه ای نبود که بخواهد درموردش بشنود.

درست بود که او صراحت داشت اما هر حرفی را هم دوست نداشت بشنود. نگاهش را گرفت و با آزردهی

گفت:

__میخوای از افتخارات حرف بزنی؟ اینقدر جذابه؟

__افتخار؟

__همون سوژه های مختلف!

حرفش را با طعنه زد. کیارش لای پلکش را باز کرد و به نیمرخ درهم اونگاه کرد. دست هایش هم در هم

جمع می شد و گاهی انگشتانش را بر می گرداند که تق تق صدا می داد. کمی خودش را سمت 騾 او کشید و

دستش را گرفت. سبا سرچرخاند و ناغافل در کمترین فاصله از صورت او ماند. جا خورد و خودش را کمی

عقب کشید. دستش را از بند دست او رها کرد و برخاست. اخم کرد:

__سوژه های مختلف زیادی تو برخورد را تحت کرده.

__من با هیچ کس اون رابطه ای که تو مخته نداشتم.

__برام مهم نیست.

__از اخمات معلومه.

__حداقلش اینه برای تو نباید مهم باشه.

__مهم نبود نمی خواستم درموردش حرف بزنم و مطمئن کنم.

سبا پوزخند زد:

__حق دارم که باور نکنم؟

__نه! چون نمی خواستی باور کنی اینجا نبودی.

__فرقی نمی کنه.

_آدم وقتی یکیو می خواد، دوست داره از زیر و بمش با خبر شه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

351 صفحه

_وقتی یه نفر مهمه، ابراز کردنش باید درست باشه.

کیارش ابروهایش را درهم کشید و با چشم هایی تنگ شده و حالت گرفته گفت:

_زبونی خوبه ؟

سبا کمی کلافه شد:

_اگه حالت خوب نیست....

کیارش میان حرف او بلند شد و گفت:

_بیا برو بشین، اینقدر غر نزن.

سبا حالا مطمئن بود او هوش و حواسش کامل است، تبش تاثیری روی حالش نداشت، دیگر نمی دانست این

افتادگی جسم از روح تنهایش آب میخورد. روی تنها صندلی که او کاور کشید نشست. اتاق نیمه تاریک ،

انگار کمی هم سرد شده بود. دراز کشید و دستش را روی صورتش گذاشت. وقتی کیارش آمد، چشم هایش

را بست. صدای کشیده شدن صندلی را شنید اما چشم هایش را باز نکرد. کیارش مثل مرتبه ی قبل چانه ش را

گرفت و چند ثانیه بعد ، فرو رفتن سوزن داخل لثه ش چهره ش را جمع کرد. دست روی فکش گذاشت .

هنوز چشم هایش را باز نکرده بود. کیارش سرش را خم کرد و آرام کنار گوشش گفت:

_نگفتی؟ از ابرازهای زبونی خوشت میاد؟

_نه!

کیارش ماسکش را پایین کشید و گفت:

_تموم شد. چرا چشاتو بستی؟

سبا آب دهانش را قورت داد. جواب نداد. کیارش سرش را کمی خم کرد و گفت:

_حیف که سرما خوردم و ...

چشم های سبا باز شد . سرش را کمی کنار کشید . کیارش از طرف دیگر سرش را نگه داشت و آرام گفت:

_والا بدم نمیومد به روش خودم ، ثابت کنم یه کمی با سوژه های مختلف فرق داری.

سبا لب یونیت نشست. تمام حس های دنیا به جانش حمله کرد .کیارش مقابلش پایش را زمین گذاشت و

گفت:

__ ولی تو با من فرق داری، این دلیله اصلی بودنته، اگه یه درصد احتمال میدادم میلی به این رابطه نداری،

واسه نگه داشتنت اصرار نمی کردم.

♣ بخش دهم

352 صفحه

دست سبا روی صورتش محکم تر شد، داشت حالش بد می شد، انگار می خواست با این حرف تحقیرش کند

و بار سنگینی را روی دوشش بیاندازد، به سختی گفت:

__ سادگی من گناه نیست که بخوای چوب کنی و تو سرم بکوبی، اونقدر احمق نیستم که معنی حرفتو نفهم.

کیارش سرش را جلو برد:

__ معنی حرفم چی بود؟

سبا باز سرش را عقب برد:

__ نیازی به توضیح من داری؟

__ آره.

سبا آزرده گفت:

__ خودت بشین فکر کن تا...

__ کج فهمی بچه جون.

سبا پوزخند زد و رو بر گرداند، کیارش به نیمرخش نگاه کرد. لبخند پر شیطنتی روی لبش نشست، شانه ی

اورا گرفت و سبا برای رها شدن از دست او روی صندلی برگشت، کیارش بالای سرش ایستاد، بازوی یونیت

را برگرداند و نورش را تنظیم کرد، چشم های سبا بسته شد، دخترک آب دهانش را قورت داد، نور پشت

پلک هایش می زد، منتظر دست او برای شروع کار بود اما نفس های داغ او روی صورتش پخش شد و وقتی

گوشه ی لبش زیر حجم حسی غریزی، داغ شد، مثل کسی که برق به تنش وصل شده باشد از جا پرید اما

صورت 驕 کیارش و دست و پای لرزانش مانع از حرکتی دیگر شد، نفس های او هنوز توی صورتش پخش می

شد که چشم در چشمش آرام گفت:

_وقتی چشم می بندی و نمی خوای به حرف گوش کنی، مجبورم جور دیگه ای روشن کنم.

سبا دستش را پس زد و نیم خیز شد، از عصبانیت و شوک صدایش می لرزید:

_پیش خودت هر فکری کردی...

کیارش دستش را کشید و نگهش داشت:

_آرامشی که امروز وقتی برگشتی ازت گرفتم، تو عمرم نداشتی.

سبا دستش را کشید. کم مانده بود راحت به گریه بیفتد:

— فکر می کردم میشه بهت اعتماد کرد ولی هیچ فرقی با بقیه مردایی که دیدم، نداری. یه ...

— چیزی نگو که پشیمون شی.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

353 صفحه

سبا با بغض و بهت گفت:

— خیلی پرویی... اونقدر که حتی نمی تونم درموردت حرف بزنم. متاسفم واسه حماقتای خودم...

به طرف در رفت ، کیارش بلند گفت:

— اونقدر که دوستت دارم گفتنای الکی کثیفه، این کار من نیست سبا.

سبا برگشت و اشکش چکید:

— هیچ محبتی با کثافت کاری ثمر نمیده. جنس تو عادت داره از هر راهی بره تا لذت و هوششو توجیه کنه.

کیارش جلو رفت. باز گلویش درد گرفته بود:

— خیلی خب. متاسفم...

سبا با بغض و تاسف سرتکان داد. کیارش سرش را پایین برد و گفت:

— بگم دوستت دارم اخمات وا میشه.

لحنش نه تمسخر داشت، نه شوخی بود اما سبا دست زیر پلکش کشید و محکم ولی سخت گفت:

_ فقط دیگه نمیخوام بینمت، اشتباه بودی، همین.

ابروهای کیارش باز شد، این بار واقعا جا خورد، ناز دخترانه ای در حرف او نبود، بغضی بود که پشت **سپا** یک

حسرت **سپا** شکسته بود، در که به هم خورد، پلکی زد، فکرش را هم نمی کرد، نتیجه ب یک شیطننت چنین

واکنشی از دختر آرامی مثل او باشد، قلبی که تکان خورده بود حالا دچار یک زلزله ی شدیدتر شد، گسل

های درونی وجودش به شدت تکان خورد، قرار بود چه چیزهایی تغییر کند و خودش نمی دانست؟...

♣♣♣♣

حال خوبی نداشت، درست مثل کسی که با خیال یک راه بلند و رو به مقصد در مسیر افتاده باشد و یک مرتبه

، محکم با مانعی برخورد کند و ببیند، راه بن بست بوده، زبان دلش به لکنت افتاده بود، نمی فهمید چه می

گوید، نمی خواست هم بفهمد، بارها، شاید بیش از هزاران بار خودش و سادگی و سستی ش را لعنت کرد.

انگار کسی در گوشش داد می کشید که معلوم بود با او به سقوط می رسد، نه صعود.

موهایش را از زیر صورتش جمع کرد و دستش را میان بالش و صورتش فرو برد. درست زیر دندانش بود

همان قسمتی که او بوسید. انگار سوزن سوزن می شد. سریع نشست و دستش را محکم گوشه ی لبش کشید

با یک واکنش عصبی میخواست تمام حس هایی که به جان و احساسش حمله ور شده را سر ببرد. ناخودآگاه

یاد روزهایی که با بهزاد داشت می افتاد. با تمام اصرار او هیچ وقت آنقدر نزدیکش نشد که بتواند از خط

قرمزی عبور کند جز همان شب که مثل پرنده ای بی پناه در دامش افتاد و ...

♣ بخش دهم

354 صفحه

چشم هایش پر شد. از خودش بارها پرسید باید از چه کسی عصبانی باشد؟ از خودش، او یا سرنوشتی که

اینقدر دم دستی و ضعیف بارش آورد. پشت دستش را روی پلک هایش کشید. فکر می کرد دو تجربه ی

تلخ فقط از بدشانسی نمی توانست باشد، از بی عرضگی خودش است. با این فکر هرچه از دهانش در می

آمد، نثار خودش می کرد تا هیچ حس مثبتی نسبت به کیارش در دلش باقی نماند.

با صدای در دو دستش را سریع روی صورتش کشید. کیانا از پشت 驢 در سرک کشید.
بادیدن او لبخندش

عمیق تر شد و وارد اتاق شد:

__ فکر کردم هنوز خوابی خاله.

سبا لبخند زورکی ای زد و بلند شد:

__ نه! داشتم میومدم بیرون.

__ زود بیدار شدی. دیشبم تا دیروقت بیدار بودی.

به جای جواب فقط لبخندی تحویل کیانا داد و برای شستن دست و صورتش بیرون رفت. وقتی
برگشت، کیانا

لب تخت نشسته بود و گوشی او دستش بود. نفهمید چرا دلش هری پایین ریخت. کیانا با
دیدن او فوری

گفت:

__ گوشت زنگ خورد ولی فوری قطع شد. شماره نیفتاد.

بی اختیار نفس راحتی کشید. گوشی را که سمتش گرفته بود ، روی میز گذاشت و مقابل آینه
ایستاد.

__ خاله موها ت خیلی یه دست و بلند شده. یه کم کوتاه می کردی.

دست سبا میان موهایش ماند . کیانا پشت سرش ایستاد ، دست کیانا زیر موهای نرم او فرو
رفت:

__ولی حیقم هست، من خودمو بکشمم موهام اینقدر بلند و یه دست نمیشه.

__بابام دوست نداشت موهامو کوتاه کنم.

کیانا کنارش به میز تکیه داد و گفت:

__آره، مامانم میگه، واسه همین دیگه کوتاه نکردی؟

__کوتاه کردم ولی فقط چند سانت که سالم بمونه .

__مردا بوی بلند و مرتب دوست دارن، فقط بابای من همیشه به مامان میگه موهاشو کوتاه کنه،
بیشتر بهش میاد.

سبا لبخند زد ، موهایش را کامل جمع کرد و پشت سرش بست، باهم بیرون رفتند و کامران را
دیدند، دخترها

سلام و صبح بخیری گفتند و او با لبخند همیشگی جواب داد، چند دقیقه بعد پشتِ میزِ صبحانه
نشسته بودند.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

355 صفحه

آشپزخانه کمی به هم ریخته بود، سیما تمیزکاری را شروع کرده بود، سبا لقمه ی کوچکی را
داخل دهانش

گذاشت :

__من تا پس فردا بیشتر مطب نمیرم، صبر کن کمکت کنم.

سیما لبخند زد :

_با شرکتي که همیشه ازش کارگر می گیریم تماس گرفتم. یه خانم و آقا هستن همیشه میان. خسته نمیشم.

سپس روبه کامران افزود:

_به کیارشم امسال بگو اگه دوست داشت یه دستی به خونه ش بکشه.

با آمدن اسم کیارش لقمه در گلوی سبا سنگ شد اما به زور آن را فرو داد. کامران گفت:

_اتفاقا گفتم بهش. چیزی نگفت. شاید چون چندروز دیگه مسافره ترجیح بده خودش باشه .

دندانهای سبا از جویدن لقمه ایستاد. اما مکثی چند ثانیه ای بود .بلافاصله خودش را به نشن یدن زد . لیوان

چایش را برداشت و جرعه ای نوشید .اما این بار کامران مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

_امروز ساعت هشت خودم میام دنبالت که بریم مطب بقیه کاراتو انجام بدی. کیارش گفت نری میمونه واسه

بعد ازعید و بیشتر اذیت میشی.

سیما با تعجب به سبا نگاه کرد:

_مگه چند جلسه مونده؟

سبا هنوز شوکه بود. کامران گفت:

_هنوز نرفته که ...

با وایی که سیما گفت، سبا با اولین فکری که به ذهنش زد ، گفت:

__رفتم، نبود.

کامران حرفِ او را ادامه داد:

__انگار کار براش پیش اومده که دیروز و پریروز نبوده. گفت منشیش تماس گرفته و کنسل

کرده ولی به سبا

وقت نداده چون پرونده ش دست خودش.

حتی نگفته بود که بیمار بوده ، چهره ی سبا کمی درهم شد. سیما پرسید:

__پس چرا چیزی نگفتی سبا. من پرسیدم دندونت چطوره، گفتی خوبه!

__خب خیلی مهم نبود.

حالتِ نگاه سیما کمی تغییر کرد. سبا چشم زد دید و کیانا لقمه ش را قورت داد:

♣ بخش دهم

356 صفحه

__خب مامان تو این آشفته بازاری که درست کردی، حق داره نگه.

کامران خندید:

__از دست 驕 شما دخترا، سر به هوایی خودتونو به همه چی ربط میدین.

کیانا خودش را برای پدرش لوس کرد. نگاه سبا به آنها طولانی شد. هیچ وقت این حسرت ها

تمام نمی شد.

با صدای سلام کیوان ، قبل از اینکه اشکش سرازیر شود ، پلکی زد و سرش چرخید. نگاه

سیما و بغضی که

زیرپلکش پنهان بود ، دلش را لرزاند. لبخند زد. دست او روی دستش آمد و سلام کیوان را پاسخ دادند.

__حداقل موهاتو به شونه می کردی و می نشستی.

کیوان شکلکی برای کیانا درآورد:

__هپلی خوشگل ترم.

کیانا ادایش را در آورد. کیوان خندید و کمی از چایش را سر کشید. میان حرف های آنها سبا تشکر کرد و

بلند شد:

__من کمد و لوازم اتاقا رو تمیز می کنم سیما.

__تو فعلا به اتاق کار نداشته باش. قراره امروز به نفر بیاد برات کمد و ویتترین اندازه بزنه .

سبا چشم گرد کرد:

واسه من؟ ولی...

__آره. اونجا کوچیکه. فعلا دست نزن تا بهت بگم.

کیوان با خنده گفت:

__پول اونو بذارین کادو سر عقد بهش بدین.

با خنده ی همه صورت 驪 سبا سرخ شد و از پشت ضربه ای به کتف 驪 کیوان زد. سیما از پشت 驪 میز بلند شد و

گفت:

_الان میام بهت میگم طرحش چطور بوده، دیروز بعد از ظهر اومد، تو نبودى.

کامران هم بلند شد:

_ساعت هشت يادت نره سبا.

کیوان بلافاصله گفت:

_کجا؟ منم میام.

_دکتر، میخوان آمپولش بزنی، میری؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

357 صفحه

کیوان نگاه کوتاهی به کیانا کرد:

_تو برو که آمپول خانواده بهت بزنی دکتر الکی! بیشتر به...

_کیوان!...

باتشرِ سیما کیوان تک خنده ای کرد و ساکت شد. سبا به کامران نگاه کرد، هنوز اخم هایش درهم بود و

کیوان را نگاه می کرد. آرام صدایش کرد و وقتی نگاه کامران متوجهش شد ، گفت:

_انگار میتونم جای دیگه برم، مزاحمش نمیشم، منم بین...

_اگه مزاحم بودی خودش به من زنگ نمیزد که یادآوری کنه وقت 驢 دندونت نگذره، تو هم تعارف نکن.

کیوان سرش پایین بود و برای خودش لقمه ی کره و مربا آماده می کرد:

__مهربون شده ایشون، بلا دور باشه سبا.

سبا تکانی خورد، حس کرد پشت 驢 حرف او منظور خاصی است ، نگاهش کرد که کیانا گفت:

__کور شه هر کی نمی تونه ببینه.

سر کیوان با حالت تهاجمی بالا آمد که کامران محکم گفت:

__اینبار تو چیزی که بهتون مربوط نیست دخالت کنین یا مزه پیرونین مراعات هیچیو نمی کنم.

فهمیدین؟

کیوان پوزخند زد:

__باز به ولیعهد توهین شد بابا؟

کامران به سمت 驢 کیوان برگشت، دستش را کنار او روی میز کوبید و خم شد:

__تازگی ها متلکای تو با صبوری من نمیخونه کیوان.

کیوان سر چرخاند و رو در روی پدرش گفت:

__اسم حقیقت و هرچی میخوای بذار بابا، منتها اگه تحملمو نداری یه کاری کن برم به زندگیم

برسم.

ابروهای کامران به هم چسبید و کیوان گفت:

__میخوام برم هلند.

چشم های همه به آنها میخکوب شده بود، کامران در همان حالت 驢 قبل مانده بود:

__ که چی بشه؟

__ که نه شما منو تحمل کنین، نه من از لج شما مٲ بقیه هزارتا غلط زیادی کنم .

سیما عصبی گفت:

__ تو چرا یهو تب یه چیز یو می کنی؟

♣ بخش دهم

358 صفحه

__ از بس هوای اینجا سرده، حالم دست خودم نیست مامان خانم.

به کامران نگاه کرد و افزود:

__ من فقط میخوام برم. تو نفرستیم، جور دیگه میرم بابا. پس اگه آینده م برات مهمه ، جدیش بگیرین.

سپس از آشپزخانه بیرون رفت. سبا با حیرت نگاهشان می کرد .سیما به کامران نگاه کرد و او با تنی که معلوم

است روی پاهایش سنگینی می کند ، روی همان صندلی که کیوان نشسته بود، نشست. کیانا با دیدنِ حالِ

آنها ، ناراحت گفت:

__ کیوان خله بابا. یه...

دست 驢 کامران بالا آمد. کیانا سکوت کرد. سبا عقب عقب رفت و از آشپزخانه ب بیرون رفت. دست روی

صورتش گذاشت و روی اولین مبل نشست. کیوان به چیزی لج کرده بود که فقط ظاهرش را می دید. این

ظواهر داشت بنیان این خانواده را از هم می پاشید...

♣♣♣♣

گلویش هنوز خشک بود و گاهی اوقات تک سرفه ای می کرد. دو انگشتش را روی حنجره ش گذاشت و

گفت:

__بعید میدونم تو اون زمان ایران باشم.

کاوه ابرو هایش را درهم کشید:

__مطمئنم؟ تو که گفתי دهم تازه راهی میشی.

__نمی دونم چه مشکلی پیدا کردن که دکتر گفت تا اوایل فروردین عقب افتاده.

کاوه پوزخند زد و عقب نشست:

__من گفتم روی گشت و گذار با تو همیشه حساب کرد، نیشخند تحویل دادی.

__تنها برو.

مکث کرد و لحظه ای بعد گفت:

__راستی مگه نگفתי قراره یه سفر بری ترکیه؟

__قرار بود برم وان. گفتم تا استانبول راهی نمی مونه. سه چهارروزه میریم و میایم که گفتی نه!

منم اهل تنها

سفر کردن نیستم.

با خیره شدن کیارش فهمید در فکر است، کاوه فوری از فرصت استفاده کرد:

__نکنه پشیمون شدی.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

359 صفحه

مسیر چشم های کیارش عوض شد و باقی مانده ی چایش را سر کشید:

__اگه تکلیف همایشا زودتر مشخص می شد ، برنامه میذاشتم ولی الان هیچی معلوم نیست.

کاوه لبخند زد:

__مشکلی نیست. تو اردیبهشت استانبول قشنگ ترم هست. اون موقع می ریم.

کیارش پوزخند زد:

__قبرستون رفتن بهارو زمستون داره؟

کاوه جلو خم شد و دوستانه گفت:

__ول کن اون قبرستونو. هیچی از توش پیدا نمی کنی .

__خیلی چیزا پیدا شد ، خودت واسطه ی نقل قولش بودی.

کاوه دست به چانه ش کشید و عقب نشست:

__آره ولی قرار نیست ازش یه دیوار درست کنی و دور خودت بکشی کیارش.

_اونقدر مهم بوده که عمه م بیاد سراغت و بخواد سر از کارم دریاره.

کاوه سرتکان داد:

_آره ، اگه مهم نبود سی سال ازت پنهان نمی کردن. ولی به این فکر کن نمی خواستن

گذشته ی تلخشون

زنده بمونه. تو همون گذشته دفنش کردن. یه نشونه ش تغییر شهرت خانوادگیتونه کیارش.

برای پدرت مهم

بوده این اسم تکرار نشه اما قطعاً اونقدر سخت گذشته که همه ی فامیل کمکش کنن و

شهرتشونو تغییر بدن.

کیارش در سکوت به روبرو خیره شد و کاوه انگشت لب فنجان خالی چایش کشید:

_میخوای دل بکنی؟

چشمهای کیارش بالا آمد و در چشم های مرد جوان ثابت ماند:

_از بودن البرز؟

با سکوت 驕 او ، کاوه نفس عمیقی کشید و با پشت دستش فنجان خالی را کنار زد:

_گیریم بود، چه فرقی به حالت می کرد. بعد از این همه سال! با دوتا فرهنگ 驕 مختلف؟ دوتا

زبون بیگانه؟ چی

تغییر می کرد کیارش؟ هوم؟

ناخن کیارش از روی حنجره ش تا پایین دکمه ی باز پیراهنش کشیده شد و آرام گفت:

♣ بخش دهم

_کاش بود و دو تا فرهنگ فاصله مینداخت کاوه، زبون و گویش و میشه یاد گرفت، درد من این بود با یه

همزبون نتونستم درست حرف بزنم، مشکل مسافت زمانی نیست، مسافت 騾 درکيه که ديگه هيچکي از اون يکي

نداره، مشکل درد تنهائيه که درمون نداره.

_وقتي ميتوني طلبکار باشي و طعنه بزني که خودت نقشي تو اين تنهائي نداشته باشي . تو خودت نخواستي با

پدرت درست رابطه داشته باشي.

_نخواستم چون اونم تلاشي نکرد، هنوزم نکرده.

کاوه چهره جمع کرد:

_حرفات و نمي فهمم.

_معلومه که نمي فهمي، چون حالم نميفهمي.

بلند شد و سر کاوه باو بالا آمد:

_کجا حالا؟

از میان کیف چرم و سیاهش چند اسکناس بیرون کشید و گفت:

_مريض دارم، تا الان بايد رسیده باشن.

قبل از اینکه پول را روی ميز بگذارد، کاوه دستش را پس زد:

—من حالا نمیرم . جمعش کن.

کیارش این بار لبخند زد:

—مهمون من بودی. رستورانہ روبروی دفترت هم شیک تره، هم گرون تر.

کاوه خندید:

—توی روحت پسر. ک ^{سب}ی؟

چشمکی برایش زد:

—پس فردا شب .

دست او را فشرد و از کافه بیرون رفت. همین که وارد ساختمانِ کلینیک شد، کامران از

پشت ^{سب} سر صدا یش

زد ، برگشت . تنها پله ای که بالا رفته بود ، پایین آمد. کامران کنار ماشین ایستاده بود. سبا با

تردید در ماشین

را باز کرد و پیاده شد. نگاه کیارش با مکثی کوتاه روی او ، به طرف ^{سب} کامران برگشت و جلو

رفت. دست او

رافشرد و گفت:

—اینجا جای پارک گیر نمیاری. برو تو پارکینگ. تماس می گیرم که مانع نشن.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__یه کمی کار دارم. نیم ساعت طول میکشه. کار سبا چقدر طول میکشه؟

به وضوح دید که سبا جا خورد. لبخندش را پشت 驢 سختی چهره ش پنهان کرد و گفت:

__شاید چهل دقیقه. تو برنگرد. خودم قبل ازاینکه برم باشگاه، میام خونه و میارمش.

کامران لبخند زد اما قبل ازاینکه حرفی بزند، سبا گفت:

__مزاحم کسی نمیشم. خودم با آژانس برمی گردم.

کامران کمی تعجب کرد. خصوصا که نگاه 驢 کیارش روی سبا طولانی شد، اما به روی خودش
نیارود و لبخند

زد:

__هر طور راحتی. اگه ماشین نبود خودم میام.

سبا لبخندی زورکی زد و تشکر کرد و عقب رفت. کامران به کیارش نگاه کرد و قبل ازاینکه
برود دست او

را نگه داشت:

__قرار شد با آژانس بیاد، خودت از ماشین و راننده مطمئن شو بابا، امانته!

کیارش سر تکان داد و باشه ای گفت. کامران داخل ماشین نشست و رفت. کیارش که
برگشت، سبا نگاهش

را گرفت و به سمت 驢 ساختمان رفت. قبل از اینکه کیارش به آسانسور برسد داشت در
بسته می شد و اوهم

ممانعتی نکرد. کیارش قدم تند کرد و قبل از اینکه در کامل بسته شود پایش را میان در گذاشت و وارد اتاق

فلزی شد. سبا نگاهش را چرخاند. دلشوره و هیجان باهم به جانش افتاده بود. وقتی در بسته شد، کیارش دست

در جیبش کرد و عقب ایستاد:

__نگفته بودم از اینکه کسی جام بذاره، بدم میاد؟

__به درک.

سبا این جمله را انقدر آرام گفت که زورکی به گوش خودش هم رسید اما کیارش دست کنارش گذاشت و

سرش را خم کرد که او باترس عقب برود و با دلشوره و نگرانی نگاهش کند. کیارش آرام گفت:

__نه گرم، نه کورم و نه چهار پا... از واکنشات خوب سردر میارم.

کف دستش را مقابل او باز کرد و با همان لحن افزود:

__به همین سادگی شناختم.

نگاه سبا کف دست 驍 او روی یک خط برجسته چسبید. جای یک زخم بود. دست او مشت شد و نگاهش بالا

آمد. لبخند نمی زد. مثل همان جای زخمی که میان خطوط عمرش کشیده شده بود، عجیب بود. ناشناخته

بود. در باز شد. کیارش فاصله گرفت و در فلزی را عقب هل داد. سبا از گوشه ی چشم نگاهش کرد. لبخندش

حالا غیر قابل باور بود.

_بفرمایید...

انگار دلش بازیچه ی دست 驢 یک کودک 驢 بازیگوش شده بود که هر لحظه مَث یک سازدهنی درونش فوت

می کرد و صدایش را در می آورد. انگار نه انگار ساعات پیش برای شکستن همین ساز دهنی تمام وجودش

را بسیج کرده بود تا صدایش را خفه کند اما آن کودک باز تمام نفس هایش را روی این بازی گذاشته بود.

صدایی که شاید ماهرانه نبود ولی داشت گوشنواز می شد...

نوابی در حال جمع کردن وسایلش بود. همین که در باز شد ، خواست اجازه ی رفتن بگیرد اما با دیدن

کیارش ، همراه 驢 دختر جوان خشکش زد. در طی این چند سال جزیکی دوبار شاهد چنین همراهانی با او نبود.

می دانست او هم مثل خیلی از مردهای جوان دیگر زندگیش را به سمت و سویی برده اما می دانست هیچ

وقت تمایلی به کشاندن دوستانش به محل کارش ندارد. با همه ی این احوال لبخند زد و شب بخیر گفت. سبا

هنوز درگیر هیجانِ لحظاتی پیش بود. کمی از کیارش فاصله گرفت و شب بخیر گفت. نوابی توضیحاتی در

مورد مرتب کردن وسایل و وظیفه ش داد. از جایی که می دانست او فعلا داخل مطب می ماند و حتی برای

چند مریض ساعت ده به بعد وقت داده ، در لفافه گفت کاری برای انجام دادن نمانده ، کیارش کتش را در

آورد و در جواب تمام توضیحات 驢 او گفت:

_صبح سر ساعت 驢 هفت ونیم مطب باش . اگر من نبودم و کسی زودتر از وقت مقرر اومد منتظر باشه.

نوابی بر گه های دسته شده را روی میز گذاشت و گفت:

_امشب فکر کنم تا دوازده درگیر باشین دکتر. میخواین کلا نرم و ...

_نه. برو . مث دفعه ی قبل نامزدت راه میفته میاد اینجا.

نوابی زیر لب ببخشیدی گفت . کیارش به طرفِ اتاق رفت:

_یونیت ها که آماده س .

_بله . بله. کاری نمونده.

_خیلی خب . برو. یادت نره. شب بخیر.

بدون اینکه منتظر جوابی از سمت او بماند ، به اتاق رفت. صدای شرشر آب که آمد ، سبا نفس راحتی کشید.

چشم از دراتاق گرفت . سنگینی نگاه 驕 نوابی باعث شد چشم بچرخاند. دختر جوان فوری لبخندی به رویش زد.

از کنارش رد شد و خدا حافظی کرد. سبا باز مضطرب شد. دوباره هیچ کس در این ساختمان لعنتی نبود.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

363 صفحه

سکوئی مطلق بر فضا حاکم بود . بافت ظریف روی مانتویش شبیه وزنه ای سنگین بود که دلش می خواست

از شرش رها شود ولی نمیشد. شاید بهتر بود برگردد. به عواقب این کار فکر نکرد و چرخید تا برود .

_رفتن تنها کاریه که بلدی؟

پایش به زمین چسبید. پوست لبش اسیر دندانش شد و صدای قدم های او آمد:

_آدمایی که هیچ توجیهی برای رفتارشان ندارند ، رفتنو انتخاب می کنن. اینجوری همیشه طعمه ی خوبین تا

بشه تقصیرا رو گردنشان انداخت. مثل سه شب پیش که مقصر خودت بودی و کار منو راحت کردی...

بااین حرف درجا برگشت و با حرص گفت:

__می خوامی ازت خواهش کنم با روی زیادت آبرومم حفظ کنی؟

کیارش چند دستمال کاغذی را که دستش بود روی صورت خیشش کشید ولی سبا خنده ش را به خوبی دید.

بیشتر حرص خورد.

__این بار راهتو اشتباه اومدی. من هر چقدر احمق بودم به کسی باج از شخصیت و ابروم ندادم. میتونی برای

اثبات قدرتت از گزینه های روی میزت استفاده کنی. فکر نکنم کمم باشن.

کیارش دستمال ها را سمت سطل زباله ی گوشه ی سالن پرت کرد و نگاهش کرد. سبا از سکوتش استفاده

کرد:

__اومدم فقط بخاطر احترامی بود که واسه بابات قائلم والا محال بود بذارم اینجوری وایسی و با خنده ت

مسخره م کنی.

کیارش چند قدم جلوتر رفت. نگاه سبا همراه او کشیده شد. گردن برافراشته و نگاه بی حیایش خبری از

پشیمانی نمی داد. مسخره بود. خنده های زیرلبی ش گواه بهتری بودند. دنبال چه چیزی می گشت؟

__دنبال چی می گردی تو چشای من؟ پشیمونی؟

سبا جا خورد و کیارش نچی گفت ، کمی سرش را خم کرد تا به او نزدیک تر شود:

__معنی نچ که میدونی چیه؟ برات معنیش کنم؟ دنبالش نگرد، پیداش نمی کنی.

سر سبا تکان خورد:

__چی میخوای؟

چشم های کیارش کمی جمع شد، حالتی داشت که اگر سبا مقابل احساسش دیوار چین می کشید و ارتش

سرخ را جلو می فرستاد باز شکست میخورد، آنقدر چشم هایش شفاف بود که دنبال حس خودش در آنها می

♣ بخش دهم

364 صفحه

گشت، درست مثل شن های گرم لب ساحل که می شود رویشان دراز کشید و از نور مستقیم خورشید و

هیاهوی امواجی بی نظیر لذت برد، مگر می شد با یک نفر سر جنگ داشت و به این خواهش رسید؟

خیرگی نگاهش مثل یک سند جرم بود، چشم هایش را پایین کشید و روی دو دگمه ی باز پیراهن او گیر

کرد. قسمتی از سینه ش میان آن دو دگمه ی پر فاصله چشم انداز ساخته بود که خودش داشت تله می

ساخت. تنها شرط نباختن ؛ بستن چشم هایش و برگشتن بود اما صدای او این فرصت را نداد. آرام گفت:

__منو نگاه کن.

تمام حس هایش را پس زد و سر بلند کرد:

__یه قراری بین ما بود که حالا من پشیمونم . فکر نمی کنم حداقل این قدر درمورد شخصیت اشتباه کرده

باشم که بخوای ذهنیتو نسبت به خودمم خراب کنی. باشه؟

لحن دخترک آرام بود، ملایم بود. پر از خواهش و شاید ترسی نامحسوس بود. کیارشی پلکی زد و سرش به

سمت 驕 مخالف چرخى زد. دستش میان موهایش رفت و به میز منشی تکیه داد . نگاهش به کف پوش تیره و

براق خیره شد. سبا نگاهش کرد. دچار بلا تکلیفی شد. بهترین فرصت بود تا راهش را بکشد و برود . نیم

قدمی عقب کشید . کیارش سربلند کرد تا همان نیم قدم سبا هم برگردد. کیارش سرش را تکان داد:

__نفس کار من بد بود قبول دارم ولی پشیمون نیستم. دلیلی نداره ، پشیمون باشم. اگه دنباله ی فلسفه ی عذر

خواهی بیجایی حرفی برای گفتن نیست. به احترامِ کامران اومدی، به احترام کامران، کارتو
به بهترین نحو

انجام میدم و برو و پشت سرت و نگاه نکن.

انگار با چکشی آهنی بر فرق سر سبا کوبیدند. اینقدر صریح و رک! تمامش کرد. حس
های بد قلبش را

دوره کرد و بغض مثل سرطان به حنجره ش چسبید اما دندان هایش را بهم فشرد. دست
هایش را مشت کرد.

نباید اشکی ریخته می شد. باید حرفی میزد والا همینجا جانش در می آمد، اما پیش از باز
شدن لب هایش

کیارش دست بلند کرد و گفت:

بلند فحش بده. تودلت نریز. حیفه! دلت..پاکه ... حیفه! بااین چیزا پرش نکن. اونوقت اگه
خفه بشه، یقه ی

خودت و اول می گیره.

چرا گاهی وقت ها دنیا در کمتر از چند ثانیه زیر و رو می شد. مگر میشد؟ زمستان و بهار یک
جا که نمیشد.

قیامت می شد، که شد. در وجود سبا شد. غوغایی که صداها را در هم پیچید. اما خونه خراب
کن نبود. مثل

حریری دور تنش را می گرفت. نوازش وار... حسی... دوست داشتی... یک آدم می توانست
چند رو داشته

باشد؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

365 صفحه

کیارش تکیه ش را از میز برداشت و گفت:

_واسه بودندت اصرار می کنم چون میدونم میتونی کارمو از اصرار به جای دیگه بکشی منتها نه

شبيه این قصه

هایی که افسانه میشه. دلایلم واسه نزدیک شدن به تو اصلا پی باور و علاقه نداشت سبا . بیشتر

محض بازی با

اعصاب و آرامش بقیه بود. برام مهم نبود که آرامش نداشته ی خودمم به گند کشیده شه اما

حالا دلم میخواد

دنبال آرامش و اطمینان بگردم. تو ... وقتی سه شب و روز همه جوره فکرمو درگیرِ یه بغض

عجیب و غریب

میکنی که من توقع نداشتم، وقتی نتیجه ی یه شیطننت و برام عوض می کنی پس میتونی حالم

عوض کنی. تو

چیزی نبودى که من فکر می کردم میشه باهاش یه پر درست کرد و آرامش کامرانو قلقلک

داد. که نذارم

خواب راحت کنم. که بخوام بیشتر بکشمش طرف خودم. که مجبور به انتخابش کنم، تنهایی

رو به خورد

وجودش بدم.

جلوتر رفت، چشم‌های مات زده‌ی سبا به چهره‌ی او چسبید. مردمک چشم‌های کیارش در چهره‌ی بهت

زده‌ی او چرخ زد و روی چشم‌هایش میخکوب شد:

—میخوام یه نفر باشه درکم کنه. یه نفر که فردا یکی رو متفاوت از من، از وجود من تحویل دنیا بده. میتونی

باشی؟

نگاه و سکوت 驂 سبا طولانی شد. کیارش آهسته پلک زد. دست زیر گلویش کشید و قدم عقب کشید.

—مجبور نیستی قبول کنی ولی من ...

مکث کرد و حرفش را جور دیگری ادامه داد:

—روی هر خواستنی اسم عشق نمیذارم. زوده اسمتو عشق بذارم. یا حتی دوست داشتن ولی ... میخوامت. بقیه

ش با خودت.

انتهای جمله ش آرام تر و پرمکث تر گفته شد. نگاهش را گرفت و به سمت اتاق رفت. سبا ماند و دنیایی از

حس‌های عجیب و غریب. گیج بود. میان آن همه گیجی احساسات مختلف دور وجودش حلقه زد. پاهایش

داشت سست می شد. نگاهش را از اتاق گرفت. دست و کیفش با هم آویزان شد. لب
صندلی را گرفت و

نشست. باور نمی کرد او تغییر موضع داده باشد. باورش سخت بود ولی...

جمله ی آخرش مدام در سرش تکرار شد. عرق گرمی از حس و هیجان روی تیره ی
پشتش نشست. پلک

بست و دست روی صورت تب دارش گذاشت. اعتراف نکرده بود ولی برعکس او، دلش
زود وا داده بود.

اورا دوست داشت...

♣ بخش دهم

366 صفحه

کف دستش را میان یقه ش کشید. حس می کرد تب دارد. یک تب درونی... مثل دمای
هوای بهاری که

ناخودآگاه تب می کرد و پشتش بارانی می آمد که رنگین کمان می ساخت. درگیر حسی
متناقض بود. نمی

دانست عاقبت این حرف ها چه می شود. کاش کمی یاد گرفته بود تا خواهش کند. رو بزند.
شاید کمی هم

بشکند اما...

سرش را تکان داد. شکستن بت غرورش با خواهشی دوباره، بهای این خواستن را از بین
می برد. برای

شکستنِ غرورش بیشتر از این زود بود. غافل بود که دل زدن های درونش، انقلابی پر از خواهش به پا کرد .

پایش لیز خورده بود. سرش به زمین خورده بود .هنوز گیج این خواستنی بود که اسمش را عشق نمی گذاشت.

چیزی نمانده بود غرورش مقابل دخترک زانو بزند...

پنجره ی اتاق را باز کرد . زهر سرما گرفته شده بود اما بخاطر داغی تنش، لرزی گذرا را حس کرد. صدای

تقی آمد. ابروهایش به هم نزدیک شد. سرش کمی چرخید اما عقب را هنوز نمیدید. با صدای خش خش

کاور صندلی کف دستش را لب پنجره گذاشت و کامل برگشت. سبالب یونیت نشست و با سر آستین

مانتویش ور می رفت. نفسش را بیرون فوت کرد. پنجره را بست و فرم سفیدش را برداشت. بالای سر او رفت

و نگاهش کرد. سبا از زیر چشم نگاهش کرد. صندلی را جلو کشید و اشاره کرد پایش را بالا بکشد. سبا بی

حرف خودش را کمی جمع تر کرد اما دراز نکشید. کیارش بازوی یونیت را رها کرد و گفت:

__نکنه امشبم نمیخوای کارت انجام بشه؟

سبا آستینش را رها کرد و به او نگاه کرد. رنگ متناقض پیراهن او وفرمش بهانه ی برای استفاده از تارهای

صوتی حنجره ش شد:

چرا همیشه تیره می پوشی؟

کیارش خیره نگاهش کرد:

شیکه.

سبا سربلند کرد و مستقیم نگاهش کرد:

رنگ سیاه واسه بقیه حیفه؟

گوشه ی لب کیارش تکان خورد و سرش را کمی جلو برد:

به این زودی ...

دست سبا میان او و خودش حائل شد. کیارش خندید و سرش را عقب کشید:

ترسیدی؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

367 صفحه

از آدمی که با منطق خودش پیش میره باید ترسید.

سبا...

سر سبا تکان خورد و کیارش آرام و شمرده گفت:

مگه میشه حسی نباشه؟ نبود که... خواهش نمی کردم بمونی.

چیزی در وجودش پایین ریخت. دست کنار تنش گذاشت و سرش را نزدیک تر برد. به چشم های شفافش

خیره شد. می شد تن این احساس را در یک آغوش ، تندیس کرد و بوسید. تنش گرم تر شد و ادامه داد:

__ هست ، بیشتر از چیزی که فکر کنی ولی نه جوری که بشه بهش اطمینان کنم.

__ پس من به چی اطمینان کنم؟

__ به خودت... به همون چیزی که منو مجبور کرد کامران و بندازم وسط و تا اینجا بکشمت.

نگاهش به او طولانی شد و چند ثانیه بعد سرش را پس کشید:

__ بازم بگم؟

__ نه!

چشم هایش کمی جمع شد. سبا لبخندش را قورت داد ، دست روی صورتش کشید و پاهایش را روی

صندلی بالا کشید. وقتی دراز کشید، کیارش بالای سرش ایستاد و کمی خم شد:

__ مزه ی خوبی داری...

تا پلک های او پرید و لبخندش محو شد ، خندید و عقب کشید. دستکشش را دست کرد و سرنگ را

برداشت. سبا نفس راحتی از سینه بیرون داد. با نگاه خندان او ، لبخندش را یواشکی جمع کرد. تنش تازه

داشت از یادآوری خاطره ای گرم میشد...

پایان بخش دهم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش یازدهم

بخش یازدهم:

آخرین کتاب را داخل قفسه گذاشت. دستمال نم دار را بالای کمد کشید و دست به کمر عقب آمد. اتاق

خیلی تغییر کرده بود. لبخند به لبش آمد. صدای سیما را از بیرون شنید:

_حالا که قبول کرده، میخوام کارش خوب انجام بشه. زود بر می گردم.

کیانا دست به کمر گفت:

_تو بری دوساعت دیگه میای مامان، آخه...

دستمال را کف دستش کشید و بیرون رفت.

_چی شده؟

سیمابا دیدن او لبخند زردو خسته نباشید گفت. سبا تشکر کرد و به غرولند کیانا نگاه کرد:

_من میخوام غروب برم مامان. بعد نمیداری.

__تند کار کن تا بتونی بری.

کیانا پایش را مثل بچه ها زمین کویید و سیما برگشت، سبا جلورفت و وقتی اشاره ی پر التماس کیانا را دید،

نیشش را شل کرد:

__سیما من میرم پایین بینم کارگرات چیکار میکنن، یه کم کمک کیانا کن.

__پایین کاری نمونده، تا شب تموم میشه، امروز فرستادمشون خونه کیارش، خیلی کثیف نبود، گفتن تا شب

تموم میشه، میخوام کم کاری نشه، حساسه اون...

سبا زبان روی لبش کشید.

__مگه خودش نیست؟

__نه! این روزای آخر کامران گفت سرش شلوغه، خصوصا که سفرشم عقب افتاد.

__من برم؟

سیما با تعجب گفت :

__تو؟

قبل از سبا، کیانا فوری گفت:

__آره مامان، بره، تو هم بیا این یه ذره کارای اتاق من تموم شه، توروخدا...

سیما با غیظ کیانا را نگاه کرد، سبا جلوتر رفت و دست روی بازوی خواهرش کشید:

_قول میدم مٹ خودت حواسم باشه بعدا غرنزنه، خوبه؟

سیما بناچار سری تکان داد ولی حسابی سفارش کرد، سبا تند تند چشم گفت، دست هایش را شست، شالی

روی سرش انداخت و بدون آنکه دکمه های مانتویش را ببند بیرون رفت، مسیر بین خانه ها را با قدم های

بلندتری پیمود، لبخند روی لبش بود، به طرف خانه ی او می رفت و همین برایش هیجان آور بود، راه باز بود

و احساسش به تاخت پیش می رفت، انگار این مسیر بی بازگشت بود، دراین بیست روز برخورد هایش با او

بیش از یک بار نشد، مطب از پانزدهم تعطیل شده بود و درخانه بود، همین هم بهانه را برای بیرون رفتن کم

کرده بود، البته معلوم بود که کیارش حسابی درگیر است، همین هم باعث میشد فاصله ش را حفظ کند ...

در خانه بسته بود، چند تقه به در زد، کمی عقب ایستاد و نمای خانه را تماشا کرد، منتظر ماند تا در باز شود،

قبلا حس می کرد نمای این خانه دلگیر است اما حالا... دست به گونه ش کشید ،زود بود صاحب خیالش

شود. هنوز خیلی زود بود...

در که باز شد، چرخید ، منتظر دیدن یکی از کارگراها بود اما کیارش را با تیشرت و گرمکن راحتی دید.

ابروهایش بالا رفت و سلام داد. کیارش سرتکان داد و پشت سرش را نگاه کرد.

__چیزی شده؟

سبا شال رها شده ش را روی شانه ش انداخت :

__نه! سیما فکر می کرد خونه نیستی ، گفت پیام یه سربزنم.

کیارش مستقیم نگاهش کرد .

__سیما؟

سبا لبخند زد:

__نه! خودم گفتم ، رو حساسیتت وسواس پیدا کرده.

کیارش از مقابل در کنار رفت و گفت:

__پس بیا برو به کارت برس.

سبا جلو رفت . کیارش در را عقب نگه داشت و او از کنارش رد شد. وارد سالنِ مربع و مرتبِ خانه شد .

ابروهایش باز شد. صدای اب از داخل اتاق ها می آمد.

__چه تمیزه اینجا!

__اونقدر به هم ریخته نبود که بخوان زیادی کشش بدن. فوری جمع شد.

نگاه 驕 سبا دوباره در سالن چرخ خورد:

♣ بخش یازدهم

370 صفحه

__وسایلت کمه. خود به خود خونه مرتب تر میشه.

__تیر و تخته ی زیادی اعصابمو خورد می کنه.

سبا نگاهش کرد و کیارش چشمکی زد:

__به موقع اضافه میشه. نترس.

سبا گوشه ی لبش را به دندان گرفت و به سمت اتاق ها نگاه کرد:

__برم ببینم چه خبره!

کیارش با لبخند سر تکان داد و سبا به آن طرف رفت. دو اتاق کنار هم بود. صدای اب از داخل اتاق دیگری

می آمد. انتهای راهروی کوتاه و عریضی اتاق دیگری و دو در بسته بود. به آن طرف رفت. برعکسِ سالن

اتاق شلوغ بود.

__دستشویی و حموم این طرفه. تو اتاق نیست.

سبا برگشت و به درهای بسته نگاه کرد.

__اینقدر بزرگه که درشو بستی؟

__گفتم آب بیرون نپاشه، بدم میاد.

__مگه گربه ای که از آب بدت میاد؟

__از آب بازی نه! اتفاقاً زیادی خوشم میاد ولی از کثافت کاری حالم بهم میخوره. هرچند سیما
طرفشو شناخته

که فرستاده این ور.

سبا به طرف حمام رفت که کیارش گفت:

__الان تموم میشه، میان بیرون، بعد برو بین.

__دیگه خودت هستی دیدن نداره، من باید زودتر برگردم.

کیارش خیلی خبی گفت.

__یه چایی بخور بعد برو.

__قهوه که بیشتر دوست داری؟

کیارش سر تکان داد و به سمت 驢 سالن برگشت. سبا می خواست دنبالش برود اما مکث
کرد. به سمت 驢 اتاق

برگشت. دوباره داخلش سر کشید. در نیمه باز کمد و لباس هایی که معلوم بود از اتوشویی
آمده است، مرتب

کردن می خواست، وسایل شخصی کیارش بود، درست نبود دست بزند، لبش را گزید و کاور روی کتی را

باز کرد، به در اتاق نگاه کرد، دوباره چشم هایش در اتاق چرخید، جز کمد و تخت و یک آینه وسیله ی

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

371 صفحه

خاصی در اتاق به چشم نمی خورد، حتی پرده هم کرکره ای ساده بود، به خوبی عدم حضور یک زن مشهود

بود، نفسش را بیرون فوت کرد، کیارش میان درگاه اتاق ایستاد:

_کیانا برات تعریف نکرده بود ؟

سریع برگشت و کت او را رها کرد:

_کیانا؟

کیارش همان طور که ایستاده بود، گفت:

_آره، قبلا اون ته و توی همه چیو در آورده، تازه فهمیدم فضولیش به خاله ش رفته،

ابروهای سبا درهم شد، زیر لب عذر خواهی کرد و لبخند او را نادیده گرفت، می خواست از کنارش رد شود

که کیارش روبرویش ایستاد:

_زود قهر نکن، میره رو اعصابم.

سبا سربالا گرفت و نگاهش کرد:

_ قهر کار بچه هاس.

_توهم بچه ای دیگه خر گوش.... غشو...

سبا لبخند زد و کیارش آرام انگشت زیر چانه ش زد:

_حالا شد!

_کمدتو مرتب کنم؟

گوشه ی ابروی کیارش بالا رفت:

_تو؟

_اگه خوشت نمیاد که...

_اینارو گذاشتم که چمدون جمع کنم. بقیه شو مرتب کنم.

_از حالا؟

_پس فردا میرم.

حالت چهره ی سبا کمی عوض شد:

_به سلامت.

کیارش سرخم کرد و نگاهش کرد:

_اگه دلت تنگ میشه باهم بریم.

سبا خنده ش گرفت و زیر لب پرویی نثارش کرد. کیارش گفت:

__جدی میگم!

سبا با تعجب نگاهش کرد:

__حالت خوبه؟

__آره. پاس نداری؟

__نه! حتی اگه داشتم، فکر کردن بهش خنده داره.

__اگه داشتی و امشب میرفتم سراغ کامران شاید ...

با چشم های گرد سبا خندید و عقب رفت:

__الان دوباره یه کاری دستت میدم بچه. ببینم بلد یه چمدون جمع کنی یانه! در عوض با یه

قهوه ی خوب

خستگی درمیا.

سبا به سمت تخت برگشت:

__من نمی دونم چی می پوشی و ...

__همینا که روی تخته. وسایل خیلی خصوصو خودم بعدا جمع می کنم.

قبل از بیرون رفتن مکث کرد و گفت:

__راستی امشب گوش کیانا رو بکش برو بیرون. فهمیدن و نفهمیدن اون فرقی به حالت نمی کنه.

__امشب؟

__فردا وقت نمی کنم بینمت. یه شام بخوریم و...

__امشب همیشه آخه. یه جا دعوتم.

__ابروهای کیارش به هم نزدیک شد:

__مهمونی؟

__یه دورهمی دوستانه س. دوستای قدیمی من. با کیانامیرم.

__مهمونی یا پارتی؟

__نه! یه جمع دوستانه س. من اهل پارتی نیستم.

__پس چرا شب؟

__چندبار برنامه بچه ها به هم خورد. میخواستن جوری باشه همه باشن. چطور؟

__کیارش با کمی مکث گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

373 صفحه

__هیچی. فقط اگه مطمئن نیستی نرو.

__بهشون مطمئنم. دوستای بچگیمن.

کیارش فقط نگاهش کرد. دیگر حرفی نزد. سپس از اتاق بیرون رفت. لبخند سبا پررنگ شد.
به طرف وسیله

ها رفت. همه ی وسایل او روی تخت بود. حتی وسایل بهداشتی بسته بندی شده. زیر لب
پررویی نثارش کرد

و مشغول شد. برای اولین بار بود حس غریبی احاطه ش کرد. پیراهن تیره ی او را
برداشت. عطر آشنایی

داشت. کمی آن را به مشامش نزدیک کرد. قلبش کوبش گرفت. آب دهانش را قورت داد.
کم مانده بود

، دست و پای شرم را احساسش ببندد. نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به وسایل پخش و
پلائی روی میز

افتاد. خودکار و کاغذی هم بود. لباس را تا کرد و به آن سمت رفت. خودکار را برداشت و
لحظه ای چشم

بست. حروف در ذهنش زنجیر شد. عشق خودش می آمد. شعر می بافت. حتی اگر قافیه
نداشت باز هم دل

نشین می شد. کارِ دل بود دیگر...



__تموم شد؟

__آره. خودشم بود.

سیما با تعجب نگاهش کرد، سبا سریع گفت:

__من که رفتم، بیرون رفت. گفت زود برمی گرده، برگشت و من اومدم.

ابروهای سیما به هم نزدیک شد. سبا چشم زد دید و خواست برود که سیما آرام صدایش زد .
ایستاد و بله ی

آرامی گفت، سیما حرفش را کمی مزه مزه کرد. حتی دهان باز کرد چیزی بگوید اما لحظه
ی آخر جای

حرف زدن، نفسش را بیرون داد و دست به صورت او کشید.

__هیچی عزیزم. دستت درد نکنه. برو زودتر به کارت برس که دیرتون نشه.

سبا لبخند زد و چشمی گفت. سیما به مسیر رفتن او نگاه کرد. نمی خواست هوای بهاری
حال سبا را به

کیارش ربط دهد. دور از ذهن نبود اما حداقل از سمت کیارش غیرممکن بود. با این فکر
استغفاری زیر لب

گفت و سراغ کارهایش رفت...

حوله را از دور موهایش باز کرد. سشوار را برداشت اما هنوز آن را روشن نکرده بود که
تلفنش زنگ خورد.

این روزها صدای تلفنش را بیشتر دوست داشت. سریع گوشی را برداشت. شماره ناشناس
بود. ابروهایش به

هم نزدیک شد. این شماره آشنا بود. انگار دفعه ی قبل هم همین بود. می خواست جواب
ندهد اما کنجکاوی

اجازه نداد، دست روی اسکرین کشید و جواب داد اما همین که صدای داخل گوشش پیچید ،
کم مانده بود

مثل آواری فرو بریزد:

__چطوری عشق بی وفا؟

تمام عروقتش یخ زد، انگار سرما و یخ بندان به جانش حمله کرد. قدرت واکنش و حرف زدن
نداشت، صدای

بهزاد آرام، لطیف و دل فریب بود.

__با بدبختی شماره تو پیدا کردم سبا، دلم برات تنگ شده و...

میان حرف او گوشی را قطع کرد و مثل برق گرفته ها آن را سمت 驪 تخت پرت کرد، انگار
میان یک هوای

آفتابی صاعقه بر درخت آرامشش زد، آن را از وسط نصف کرد و بر سرش انداخت، الان چه
وقت 驪 آمدنه این

سایه ی کابوس وار و نحس بود، کیارش و حضورش مقابل چشمش آمد، باید از بهزاد حرف
می زد، نباید دیر

می شد اما کی؟

با بیچارگی لب تخت نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. انگار آرامش حرامش شده بود. به بدترین

نحو ممکن خوشی هایش زائل شده بود. چشم بست و لعنتی نثار او کرد. اما خودش را هم بی نصیب نگذاشت...



پالتویش را داخل کمدی که الهام نشانش داد، آویزان کرد. کیانا زیر موهایش دست کشید و آن ها را روی شانه ش آورد:

__این همه دوستیچی داشتی خاله؟

سبا در کمد را بست و خودش به آن تکیه داد:

__من فقط هفت هشت نفر و می شناسم، بقیه رو نمی شناسم.

کیانا لب هایش را بالا کشید:

__اشکالی نداره، آشنا میشیم حتما.

سبا لبخند 驪 کمرنگی زد. حوصله نداشت. برعکس، کیانا حسابی سر کیف بود و چشم هایش برق می زد. سبا

روبروی آینه دستی به لباسش کشید. کت و شلوار تیره ای را ترجیح داده بود. اصولاً در جمع هایی که نمی

شناخت ، همین طور ظاهر می شد. هرچند؛ وقتی در اصفهان بود ، فقط از سر همراهی با بهزاد چند بار به چند

مهمانی رفت که اصلا شباهتی به مهمانی امشب نداشت. البته دعا کرد که نباشد...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

375 صفحه

از بعد از ظهر اسم منحوس بهزاد مثل یک سایه ی شوم روی افکارش افتاده بود. دنبال بهانه بود این مهمانی را

کنسل کند اما همراهی کیانا مانعش شد. نمی خواست بعد از آن همه تلاش ، ذوق او را کور کند. چند دقیقه

بعد، الهام سراغشان آمد. باهم بیرون رفتند. تعداد کم کم بیشتر می شد. وسایل پذیرایی روی میز گوشه ی

سالن ، چیده شده بود. لیوان آب پرتقالی را برداشت و همراه کیانا در انتهای سالن ، روی مبل نشستند. دورشان

را زود گرفتند. سعی می کرد ذهنش را از فکرهای مزخرف و گذشته جدا کند و از لحظه ش استفاده کند اما

دلشوره ی بدی به جانش افتاده بود. طوری که یک ساعت بعد از آمدنش به شدت پشیمان شد و فقط دعا

کرد زودتر این دوسه ساعت بگذرد و برگردد. کیانا خیلی زود با چند نفر دوست شد و خوشی ش تکمیل

شد. نگاهش را از آنها گرفت و نفس عمیقی کشید. تکه ای موز داخل دهانش گذاشت و با چشمش دنبال

الهام گشت، نبود. صدای موزیک ملایمی که در فضا پخش شد، تحمل فضا را کمی بهتر کرد. دست به سینه

عقب نشست. خیالش از کیانا راحت بود، اما نمی دانست چرا قلبش این قدر سرنا سازگاری دارد. چند دقیقه

بعد الهام را دید. رضا دنبالش بود و انگار تند تند چیزی را برایش توضیح میداد. ابروهایش کمی به هم

نزدیک شد. الهام ایستاد. چیزی به رضا گفت که او سر جایش ایستاد و کلافه دست میان موهایش برد. رضا

سر چرخاند و نگاهش به سبا افتاد. بلافاصله چهره ش باز شد. قدم تند کرد و به سمت دخترک 騾 کنجکاو

رفت. معلوم بود برای کاری می آید. وقتی کنارش نشست، سبا به طرفش برگشت و رضا سریع گفت:

__یه لطفی میکنی سبا؟

__چی شده؟

__ الهام لج کرده. داره حاضر میشه بره.

ابروهای سبا با تعجب در هم کشیده شد:

__چرا؟

__من یکی دوتا از دوستانو دعوت کردم که خوشش نیاد، لج کرده.

__خب وقتی میدونی...

__غلط کردم به جون خودش، چه میدونستم تا این حد قاتی میکنه.

سپس دست به صورت صاف و اصلاح شده ش کشید و با التماس سر تکان داد:

__این تن بمیره سبا، بخاطر تو میمونه، برو نذار بره والا باباش، پدر جدم و درمیاره.

♣ بخش یازدهم

376 صفحه

سبا خنده ش گرفت، خیلی خبی گفت و بلند شد. رضا «دمت گرم» غلیظی گفت و سبا به طرف پله های

انتهای سالن رفت، تا به بالای پله های برسد الهام با پالتو و کیفش از اتاقی بیرون آمد، قدم تند کرد و جلو

رفت، با اخم گفت:

__کجا؟

الهام عصبانی بود اما نمی خواست حرصش را سر او خالی کند، بی حوصله گفت:

__بعدا برات توضیح میدم، الان بایباید برم، زنگ زدم ماشین اومده.

سبا دست او را گرفت و سمت 驢 نیم ست 驢 کشید، الهام بدون مقاومت کنارش نشست و سبا گفت:

__منو کشیدی اینجا بعد خودت داری می ری؟

الهام بغض کرد:

__شرمنده سبا ولی اصلا حالم خوب نیست، تو رو هم که اکثر بچه ها...

__من بدون تو هیچ کسو نمی شناسم، میخوای بری برو ولی مطمئن باش دیگه هرجا دعوت نمیکنی، نیام.

__آخه تو که نمیدونی چی شده!

__رضا گفت بهم.

الهام گر گرفت و باحرص گفت:

__می بینی ؟ همیشه همین جوره، هزار بار گفتم از این آدم خوشم نیام ولی انگار با دیوارم.

سبا دستِ او را گرفت و با لحن ملایمی گفت:

__حق داری ولی الان خیلی ناراحته.

__به جهنم که ناراحته، باید تکلیف منو با این اراذل و اوباش مشخص کنه.

سبا جاخورد و الهام با ناراحتی گفت:

__الان اگه حریفش نشم ، فردا که از تب و تاب بیفته دیگه چیکار میتونم بکنم؟

__مگه دوستاش کیه ن؟

__چند تا آدم عیاش که معلوم نیست چه غلطی می کنن، صد پله از معین بدتر.

__شاید درموردشون اشتباه میکنی؟

الهام با ناراحتی و استیصال گفت:

__نه سبا، آخه آدم هر چیزیه که نمی تونه بگه، روی دوستای همدیگه... اه... ولش کن.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

377 صفحه

لرز برای چند ثانیه به تن سبا افتاد، چرا اسم بهزاد امشب و امروز اینقدر پررنگ بود؟ پلکی زد و سعی کرد آرام

باشد، آب دهانش را قورت داد، سرمای دستش الهام را متعجب کرد، دست روی دست سبا کشید و گفت:

__تو چرا یخ کردی؟

__هیچی، راستش حق داری الهام ولی... یه کاری نکن که بیشتر بره سمتشون، رضا ذاتش خوبه، خودت بارها

گفتی، لجبازی بدترش می کنه.

الهام با لب هایی آویزان شده، نگاهش کرد، سبا لبخند کمرنگی زد:

__امشب جای اینکه بری، بمون و از کنارش تگون نخور، نذار فرصت بیشتری پیدا کنن تا بهش نزدیک شن.

الهام سری تکان داد و از کنار محافظ پله ها سالن پایین را نگاه کرد. با حرص گفت:

__خبر مرگشون اومدن.

سبا سر چرخاند اما تازه واردی را ندید. الهام گفت:

__اومدن اینور. معلوم نیستن.

سبا دست او را کشید:

__ولشون کن ،نگاشونم نکن. فقط حواست به رضا باشه. بذار به جفتون خوش بگذره .

رضا که تورو رها

نمیکنه بره سراغ دوستاش.

هنوز حرف 驕 سبا تمام نشده بود که رضا از پله ها بالا آمد. الهام فوری با غیظ رو برگرداند.

سبا خنده ش گرفت

.رضا که سرتکان داد ، سبا با اشاره ی دست گفت که مشکلی نیست. سپس بلند شد و گفت:

__من میرم بینم کیانا کجاست؟ الهام بیا پایین والا منم میرم.

الهام دنبالش بلند شد:

__صبر کن باهم بریم.

__خیلی خب، وایسادم. برو لباساتو بذار سرجاش.

الهام به طرف اتاق رفت. رضا با نگاهی به سبا، چشمکی برایش زد و با خنده دنبال او رفت. سبا

بودنش را بی

جهت دید، از پله ها پایین رفت، با چشم دنبالِ کیانا گشت، هنوز مشغول بود، نگاهش برای چند ثانیه به سمت

سبا برگشت، لبخند پهنی زد ، سبا سری برایش تکان داد و برگشت تا به سمت مبیل ها برود اما یک دیوار

انسانی مانعش شد ، بدون آنکه سر بلند کند ، عذر خواهی زیر لب کرد ولی همزمان با قدم برداشتنش دستی

مقابلش آمد :

_حداقل سرتو بالا بگیر، نگاه کن.

♣ بخش یازدهم

378 صفحه

انگار برق سه فاز به تنش وصل شد، سرش بی مکث بالا آمد و در چشم های خندان بهزاد قفل شد، برای چند

ثانیه تمام اعضا و جوارحش منجمد شد ، جز چهره ی او ، تمام دنیا درپرده ای از مه فرو رفت، دستش بی

اراده به دیوار چسبید، دنبال تکیه گاهی بود که فرو نریزد، حرف های الهام درگوشش پژواک وار تکرار شد .

باورنمی کرد امشب کسی مقابلش باشد که بخاطر فرار کردن از او، خیلی از حرمت ها را شکسته است...

بهباد با تفريح نگاهش كرد. انگار از قبل مي دانست او را مي بيند كه رفتارش اين قدر حساب شده بود.

__ به كم خودتو اذيت كردي. خوشم اومد... نديدن من بهت ساخته عزيزم ولي...

دست و پاى سبا هنوز سست بود اما هيچ وقت مقابل او وا نداده بود:

__ سايه ت از زندگي برداشته شد تازه فهميدم چه حماقتي كرده بودم.

ابروي بهداد بالا رفت. سبا فرصتي براي حرف ديگري به او نداد. برگشت. الهام و رضا از پله ها پا بين مي

آمدند. مي خواست سريع برود اما با ديدن آنها پايش سست شد. الهام لبخند محوي به لب داشت. اما وقتي به

او نزديك شد، متوجه حال متفاوتش شد. فوري پرسيد:

__ چي شده؟

سرش را بالا انداخت اما بهداد از پشت سر بلند گفت:

__ به به. الهام خانم، خوبي؟

الهام ابرو درهم كشيد و بهداد جلو آمد. به سبا نگاه كرد و گفت:

__ سبا آشنا ديده، حالش بد شده.

الهام و رضا با تعجب و بهت نگاهشان كردند. سبا بدون آنكه حرفي بزند، الهام را كنار زد و با عذر خواه ي

کوتاهی به طرف کیانا رفت. کنار گوشش سریع گفت می رود آماده شود که برگردند .
کیانا تا خواست

حرفی بزند، سبا به سمت پله ها رفت. دیگری ثانیه نمی توانست داخل این خانه بماند. تا در
کمد را باز کرد

، دری پشت سرش بسته شد. سرش چرخید و بهزاد را دید. قلبش از حرکت ایستاد. بهزاد
با لبخند نگاهش

کرد:

_میزاری میری؛ انگار نه انگار نامزد داری . تلفن خاموش می کنی! شماره عوض می کنی.

نگاهی به سر تا پایش کرد و یک قدم پیش رفت تا سبا دو قدم پس بکشد:

_مثلا خواستی منو دور بزنی ؟ حیف که نمی دونستی معین رفیق فاب منه و تورو تو نامزدی
دیده.

با صدایی تحلیل رفته گفت:

_حرف مفت نزن بهزاد. همه چی بین ما تموم شد. حلقه ت و ...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

379 صفحه

بهزاد جلو رفت و درست مقابلش ایستاد. با اخم میان حرفش گفت:

_گور بابای حلقه. حلقه کیلو چنده. من هنوز تورو میخوام...

با جمله ی آخرش دست به چانه ی او کشید ، خم شد تا او را ببوسد ، سبا وا دادن را مردن تصور کرد . با

حرص و عصبانیت هلش دلد .

_حق نداری به من دست بزنی!

بهزاد جدی نگاهش کرد:

_هنوز نامزد می .

سبا فاصله گرفت و با غیظ گفت:

_غلط کردی ،اون موقع که مست بودی و هزار تا کثافت کاری کردی ، فکر منو نمی کردی بعد الان اومدی

که چی بگی؟

بهزاد لب هایش را بالا کشید:

_غلط کردم و واسه همین وقتا گذاشتن دیگه. غلط کردم... خوبه؟

سبا به سمت 驢 در رفت. اما بهزاد دستش را کشید و نگهش داشت:

_به داداشت گفتم میام برت می گردونم و همه چی حل میشه. خر نشو سبا. خراب نکن همه چیو!

سبا دستش را از دست او بیرون کشید و با خشم گفت:

_من هیچی واسه برگشتن ندارم. کاری کردی قید داداشمم بزnm.

_حتی مال و امواتو؟

همان موقع در باز شد و رضا همراه الهام و کیانا وارد اتاق شدند. الهام با عصبانیت گفت:

__هی یارو... اینجا...

بهزاد بلند گفت:

__رضا جلو دهن زنت و بگیر .

رضا عصبی تر بود. جلو رفت و با پشت دست به سینه او کوبید:

__خفه شو، اینجا چه غلطی می کردی؟

__تو با نامزدت خلوت میکنی من مزاحمت میشم؟

انگار زمین و زمان روی سر سبا خراب شد. احساس میکرد الان است که سقوط کند. الهام با چشم هایی که

کم مانده بود از حدقه در بیاید ، نگاهشان کرد. اشک سبا چکید . با صدایی شکسته گفت:

♣ بخش یازدهم

380 صفحه

__من دیگه نسبتی با این آشغال ندارم.

کیانا هاج وواج نگاه می کرد. فقط وقتی سبا رفت ، بی مکث لباس هایش را برداشت و دنبال او دوید. صدای

الهام پشت سرشان آمد اما سبا خواهش کرد دنبالشان نرود. باران ریزی می بارید. سبا میان کوچه ایستاد. کم

مانده بود از شدت هق هق نفسش بند بیاید. کیانا شانه ش را گرفت. باترس گفت:

_خاله ... صبر کن یه دقیقه... خوبی؟

_بریم... فقط بریم کیانا...

_آخه قرار بود که داداشم بیاد.

سبا خشکش زد. با ناباوری نگاهش کرد. اشک هایش بند آمد. کیانا فوری گفت:

_خودش زنگ زد گفت آدرس جایی که هستین و بده. گوشی تو خاموش بوده.

سبا دست روی صورتش گذاشت و به دیوار پشت سرش چسبید. کیانا لبش را محکم گاز گرفت . وقتی

سکوت محض او را دید، گفت:

_اینجا انگار یه آژانس بود. بریم تا نیومده. نهایتش زنگ میزنم بهش میگم ما زود برگشتیم و نیاد.

سبا با بیچارگی گفت:

_چرا زودتر نگفتی کیانا؟

_وقت نشد. تو که دوییدی رفتی بالا زنگ زدهمون موقع. من نمی دونستم اینجا چه خبره. بهزاد و نمی

شناختم که...

سبا ای وایی گفت . همه چیز با سرعت داشت پیش می رفت بدون آنکه سبا فرصتی برای دفاع از خود پیدا

کند. دست وپایش را جمع کرد راه بیفتد اما وقتی ماشین کیارش وارد کوچه شد ،
هر دو سر جا یشان

میخکوب شدند. کیانا به چهره ی آشفته ی سبا نگاه کرد و او به ماشین کیارش و در بسته
شده ی خانه ی
نفرین شده...

کیارش با دیدن آنها ترمز کرد و پیاده شد. کیانا فوری سلام کرد. سبا دست به صورتش کشید
. از دلشوره کم

مانده بود حالش به هم بخورد. اگر بهزاد می آمد ، برایش بس بود. کیارش متعجب پرسید:

__چرا بیرون وایسادین؟ چی شده؟

کیانا در ماشین را باز کرد و با خنده ی مزخرف گفت:

__هیچی، باز خاله نمی دونست شما میای، جا خورد وایساد تو کوچه. بریم سرده.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

381 صفحه

کیارش هنوز به سبا نگاه می کرد اما او جرات نگاه کردن به کیارش را نداشت. در عقب را بی
توجه به در جلو

که کیانا برای نشستنش باز کرده بود، گشود تا بنشیند اما صدای بهزاد وقتی اسمش را
بلند صدا کرد مثل

ناقوس مرگ در وجودش پیچید. چشم هایش به جای اینکه به عقب برگردد به ک یارش
خیره ماند. میان

تاریک و روشن هوا چهره ی درهم و نگاه متعجبش آشفته ترش کرد. آرام اسمش را زمزمه
کرد. انگار یک

جور خواهش بود که کمکش کند و برود اما کیارش در ماشین را بست و برگشت. بهزاد قبل
از اینکه به ماشین

برسد، با کیارش برخورد کرد. سباسرش را روی دستش گذاشت. آوار بدشانسی یک جا
بر سرش فرو

ریخت...

کیارش با لحنی جدی و خشک گفت:

__ بشین تو ماشین.

بهزاد نگاهش را از سبا گرفت و با عصبانیت به کیارش نگاه کرد:

__ الان وقت مفتشی نیست خوش تیپ. بکش کنار که...

کیارش میان حرف او با خشم گفت:

__ مفتش نیستم ولی کارم تو ساختو ساز دکوره. نمیخوای که جراحی لازم شی. مَث بچه آدم
برو تو همون

قبرستونی که بودی.

بهزاد پوزخند زد:

__خوشم اومد. پاش به تهران نرسیده ، خوب مخ زده ولی ...

دست به شانه ی کیارش زد:

__دیر رسیدی یارو. یه ساله زنه.

سر سبا مثل آدمی که شوک می گیرد، پرید. تغییر حالت چهره ی کیارش باعث خنده ی بهزاد شد و از بالای

شانه ش به سبا و حال ویرانش خیره شد. شستش خبر دار شد که خبری است. با نامردی پتک را محکم تر

کوبید:

__دمت گرم سبا. جواب یکی و نداده، تور جای دیگه پهن کردی ... توقع نداشتم بابا.

کیانا کلا لال شده بود. اصلا قدرت تکلمش را از دست داده بود ولی وقتی کیارش محکم تخت سینه ی بهزاد

کوبید، جیغ خفه ای کشید و جلو دوید.

__حرف مفت به هم نباف مرتیکه تا دهنشو خورد نکردم.

کیانا دست کیارش را کشید :

♣ بخش یازدهم

382 صفحه

__دروغ میگه داداش. بیا بریم.

بهزاد خندید:

__بد خوردی ازش خوش تیپ، یه زنگ بزن از سعید پیرس که واسه چی ولش کرد، منتها
غیرت من قبول

نکرد و اومدم دنبالش بیرمش، برادر زن سعیدم، به نظرت میتونم دروغ به این گندگی بگم و
دختره لال شه؟

کیارش دستش را ازدست لرزان کیانا بیرون کشید و عقب برگشت، داد زد:

__بتمرگین تو ماشین.

کیانا از ترس نفسش بند آمد، عقب عقب رفت و کیارش با حالی طوفانی رو به بهزاد که
درست مثل شیطان

میخندید، گفت:

__خبر رسانی کردی، دمت گرم ولی مرد...

پوزخند زد:

__نه! نامرد 驢 عوضی، اگه زنت هم بوده، به ابروی خودت وسط دنیا چوب حراج زدی، نه سبا...

دست به شانه ش زد و عقب هلش داد:

__ریش و سیبل نداشته بهت نیامد دیگه، بده جوری بسوزونش که کلا درنیاد، فقط مردونگی و
وقتی یه زن و

بغل کردی، یادت بیار.

بهزاد آنقدر جا خورد که دیگر صدایش در نیامد، کیارش سمت 驢 ماشین برگشت و
پشت 驢 فرمان نشست، سبا

آخرین نگاه اشک آلودش را به بهزاد انداخت و وقتی کیارش با صدای سرد و خشکی گفت:

__ بشین!

چشم هایش خیره روی نیمرخ او ماند و سوار شد. سرد بود، داشت می لرزید اما نه از سرمای هوا... از سرمای

نگاهی که حتی یکبار به طرفش برنگشت تا شاید التماس را در سکوت پر گریه ش ببیند...

♣♣♣♣

صدای چک چک باران پشت پنجره ی اتاق ؛ شبیه انگشتی بر شیشه ی خاطراتی کوتاه بود که داشت سوهان

روحش می شد. در فضای نیمه تاریک اتاق ، زانو هایش ، تکیه گاهی شده بود که بی کسی ها و تلخی های

از سرگذرانده ش را داد می کشید. آنقدر حالش بد بود که دلش نمی خواست کسی بیاید و تماشایش کند.

فقط در خود نی پیچید و وقتی باز می شد، یک باخت بزرگ را پیش رویش می دید. صدای خنده ی بهزاد

همان ناخنی بود که روی دیواره ی قلبش کشیده می شد. این چه رسوایی ای بود که دچارش شد؟ همه با

یک انتخاب اشتباه، تمام وجودشان را پیشپیشکش تاوان می کردند یا راهی برای جبران بود؟ بود؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

زانوهایش را رها کرد. کیارش در پایان حرف ها و دست و پا زدن های کیانا هم که مثلاً
میخواست این

پیشامد را رفع و رجوع کند، سکوت کرد. سکوتی که دل سبا را خالی کرد. وقتی جدا
شدند، مدام پشت

سرش را نگاه کرد بلکه او نگاه کند یا سوالی بپرسد اما... همان سکوت را روی شانه ی او جا
گذاشت و رفت.

گردنش عقب کشیده شد و روی تخت افتاد. کاش این شب لعنتی زودتر صبح می شد. کاش
تمام می شد.

کاش همه ی شب ها می رفت و باز نمی گشت اما آنقدر کش پیدا کرد که طاقتش تمام شد.
دست های یخ

زده ش به سمت گوشی رفت. چند بار رفت و برگشت اما آخر گوشی را برنداشت. استیصال و
درماندگی پدر

قلبش را در آورده بود. ساعت از دو گذشته بود. چشم هایش را با دودستش پوشاند.
انگار زمان هم از

حالا برایش وقت تلف شده حساب می شد. کند می گذشت. جان میکند و پیش می رفت.
میان هرتیک

تاک ثانیه شمار، دلش یکبار بهانه گرفت. دست و پا مبد زد بلکه این بهانه ی تازه برای
زندگیش به مسلخ

قضاوت نرود. کاش کیارش قضاوتش نمی کرد...



هفت صبح بود. می دانست همه در خواب راحتی هستند. کسی جز او، نیمی از احساسش را در
آن طرف مرز

عقل باقی نگذاشته بود که خواب را مرخص کند. به دستشویی رفت. آبی به صورتش زد.
کیارش تا یک

ساعت دیگر می رفت. حتما یک شب تا صبح برایش کافی بود که عصبانیتش را سرکوب
کند و بتوانند

حرف بزنند. کاش این آخرین روز از سال غم هایش را می گرفت و بهاری تازه تحویلش می
داد. نگاهی به

اطرافش کرد. خانه غرق در سکوتی مطلق بود. نفس هایش را پشت دست هایش پنهان
کرد. بیرون رفت.

همین که خواست به سمت دیگر باغ برود باز دلشوره مثل یک طوق بلا دور جانش افتاد و
توانش را به سمت

و سویی دیگر می کشید. بالاخره چشم بست و راهش را ادامه داد.

پشت در خانه لبش را محکم میان دندان هایش فشار داد. ماشین کیارش پشت خانه، در جای
همیشه ش پارک

بود. حالا که به چند قدمی رسیده بود، دلهره ش بیشتر بود. آب دهانش را قورت داد.
دست به لب هایش

کشید و با پشت دست دیگرش آرام چند ضربه به در کوبید. با هر ضربه ای که به در زد،
قلبش تکانی خورد.

کمی عقب ایستاد. انقدر با دندان پوست لبش را کشیده بود که آخر کنده شد. سوزشش
باعث شد انگشت

روی لبش بگذارد و همزمان در باز شد. انگشتش روی لبش ماند و نگاهش به کیارش...

از چهره ش نمی توانست چیزی بفهمد. فقط انگار همان روز اولی بود که او را دید. خشک،
سرد، غریب...

آنقدر غریب که دیگر نمی توانست آن لایه ی مهربانی هایی را که در این مدت دیده بود،
بیند. با صدای

ضعیفی سلام کرد. کیارش سر تکان داد. لحنش از نگاهش بدتر بود:

♣ بخش یازدهم

384 صفحه

—اینجا چیکار می کنی؟

کمی جرات به خرج داد و جلو رفت:

—باید به چیزایی رو بهت توضیح بدم کیارش.

کیارش لب هایش را بالا کشید:

__فرض کن دادی.

برگشت، سبا سریع جلو رفت و از پشت سر گفت:

__کیارش...__

ایستاد و نگاهش کرد:

__من از توجیه و حرف زیادی خوشم نیاد سبا، برو خراب ترش نکن.

__تو که چیزی نمیدونی.

__قراره چیو بدونم؟

__خیلی چیزا رو.

کیارش دستش را از چهار چوب در برداشت و با سر به داخل خانه اشاره کرد:

__بیا تو...__

خودش وارد خانه شد، سبا با کمی مکث وارد خانه شد، کیارش مستقیم به سمت کانترا رفت و روی یکی از

صندلی های پایه بلند نشست، سبا با تردید کمی جلو رفت اما میان خانه ایستاد:

__باور کن میخوام درموردش باهات حرف بزنم اما دیشب...__

کیارش سر چرخاند، لبخندش برای سبا عجیب بود، آرنجش روی کانترا بود و انگار تکیه ش آن طرف بود:

__میدونی دیشب چیش قشنگ بود واسه من؟

سبا لب گزید ، لحن آرام او لطیف نبود، تمسخر داشت، انگار پیش لرزه داشت، نگاهش با
اجزای چهره ش

بازی کرد و ادامه داد:

_اینکه چطور تونستی به این تمیزی منو پیچونی؟ جوری که فکر سمتِ گاز خوردن سیب
به این سرخی

نرفته باشه.

سبا از شدت شوک پلکش پرید، کیارش با آرنجش به کانتر فشار آورد و کامل سمت او
برگشت:

_می خواستم شبونه پیام تا کمرپشت خم شم و ...

سبا میان حرف او با صدای لرزانی گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

385 صفحه

_من هیچ وقت دروغ نگفتم ،

_اینکه زن یکی دیگه ایه پس قصه ش چیه؟

ابروهایش به آنی در هم چفت شد و بلند شد، سبا ترسید و بی اختیار قدمی عقب رفت:

_اینجوری نیست کیارش.

کیارش سرتکان داد و با چهره ای جمع شده گفت:

__هان؟ پس چیه؟ نکنه داغ کردنت تو مطبم واسه این بود؟ منه احمق فکر کردم قدیسه به
تورم خورده و ...

کم مانده بود اشک 驕 سبا دریاید. سریع گفت:

__یه محرمیت چند ماهه بود که به اصرار داداشم بود. وقتی هم که اومدم اینجا پیگیری
کردم و باطل شد.

میتونی از عمه ت پرسی.

کیارش مکث کرد. ابروهایش بالا رفت. آرام به طرفش قدم برداشت و روبرویش در کمترین
فاصله ایستاد:

__که این طور... صیغه! چند؟

سبا گیج و ویج گفت:

__چی چند؟ گفتم که...

کیارش چانه ش را محکم گرفت. صدایش آرامتر بود:

__پس هرچی بینتون بوده تموم شده!

نگاه سبا میان تله ی رگ های سرخ چشم های او گیر کرد. انگار میان تپه ای از شن ،
مشتی خاک سرخ

پاشیده بودند. حالش خوب نبود. تظاهر به آرامش داشت. این آتشفشان داشت قل قل مـ
ی کرد. بخارهای

خاکستری بالای سر این آتشفشان می چرخید. توهم نبود. بدون آنکه بداند چرا، خودش را کمی جلو کشید و

دست روی صورتش گذاشت. احساس داشت حفه ش کرد. داشت پا از مرزی بیرون می گذاشت که طی

ماهها محرمیتش با بهزاد هم نگذاشته بود.

__بخدا هیچی نبود، فقط...

با تکان سر او و چشم های حالت گرفته ش به خودش آمد. حرف و احساسش را رها کرد. خواست عقب

بکشد اما کیارش دست پشتش انداخت و گفت:

__راحت تر شد. به فال نیک بگیریم. دفعه ی چندم نیاز به اجازه ی قیم نداره. چهارتا جمله س که همینجام

میشه گفت. خوییش اینه تکلیف معلومه و نیازی به بند و بساطای دیگه نیست. نه؟

وزن حجیم و نامرئی داشت روی سینه ش سنگینی می کرد:

♣ بخش یازدهم

386 صفحه

__چی داری میگی تو؟

انگشت کیارش روی لبش بازی کرد و وسوسه به صدایش غالب شد:

__ادای آدمای صفر کیلومتر و در نیار که بیشتر ازت بدم بیاد. خب!

ابروهای سبا باز شد ، دست او را پس زد اما تعادلش با کشیده شدن کمرش به هم خورد.
وقتی چشم در چشم

او شد، عصبی گفت:

_اومدم بهت توضیح بدم ، نه اینکه هر کاری دلت خواست بکنی. هرچی دلت خواست بگی.

سر کیارش پایین رفت و با فکی قفل شده گفت:

_هیچ میوه ی دست خورده ای فرصت توضیح نداره ، فقط فی تعیین می کنه. منم بدم نیما
وقتی سر احساسم

تا خرخره کلاه رفته، جور دیگه تلافی کنم... منتها... اهل زور نیستم. خودت با پای
خودت جلو میای.

همونجور که تا اینجا اومدی.

سبا انگار سر وته آویزان شد. سرش با حالت عجیبی تکان خورد و صدای کیارش انگار از
دنیایی دیگر آمد.

آنقدر نزدیک بود که هرم نفس هایش روی گونه و لب های دخترک پخش می شد.

_فکر خوییه،نه؟ حداقل اینو بابت چپ کردن مغز من بهم بدهکاری. اهل حساب و کتابم که
هستی.

سبا سرش را عقب کشید .کیارش محکم تر سرش را نگه داشت:

_من آدم آبروریزیم. خصوصا وقتی یکی دورم زده باشه، پس صدامو درنیار.

اشک به گونه های سبا هجوم برد و به چشم های او زل زد:

_اگه الان جلوت وایسادم و بار سنگین این همه حقارت و تهمت و تحمل کردم ، واسه اینه که
برعکس تو ،

من... دوستت دارم.

گردباد احساس میانشان پیچید. دست کیارش سست شد. دندان غروچه ای کرد و آنقدر
خشمگین رهایش

کرد که سبا تعادلش را ازدست داد ،بلافاصله دست به دیوار گرفت ، ناخنش برگشت و درد در
دستش پیچید .

اما صدای بلند و عصبی او تنش را بیشترلرزاند:

_فکر کردی با کی طرفی؟ با یه احمق که نمیدونه دور و برش تو این دنیای خراب شده چی
می گذره؟ من

میخواستم عاشق مال دست خورده ی یه بیشرف دیگه بشم تاحالا این خونه پر بچه بود
دختر جون ، دم از

دوست داشتن واسه منی که تمام واحداشو پاس کردم، نزن.

سبا جلو رفت و با بغض گفت:

_تو که ادعای آدم شناس بودن داری، حداقل یه سرسوزن وجدان و انسانیت داشته باش.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

_این چرت و پرتا رو واسه یکی تعریف کن که پشت پرده نمایش تو ندیده باشه، نه من !

سبا پشت سرش ایستاد و گفت:

_فقط شیش ماه با بهزاد محرم بودم اما تو اون شیش ماه هیچ وقت به این اندازه ای که به تو اجازه دادم

، نزدیکم شی، نزدیکم نشد .

کیارش با نیشخند برگشت و سبا ادامه داد:

_اسمشو بذار قصه، حرف مفت . توهم، ولی این مزخرف و میگم و میرم، اگه مجبور نبودم، اگه از سر بی

کسیم نبود ، آدمیو قبول نمی کردم که وقتی دستمو گرفت تا چندروز تمام تنم می سوخت، یه نهال بی پناه،

وقتی باغبون بالاسرش نیست، به یه خاک مسموم اعتماد می کنه . مث من... مجبور بودم که آواره نشم ولی

آخرشم شدم، اگه میدونستم این اشتباه هم آواره م میکنه، هم حکم به ... به گناهی که نکردم میده، از روز اول

لال میشدم... لال میشدم که حالا حرفای بلند تو از هرزگی نکرده ، کرم نکنه.

کیارش برگشت و نگاهش کرد، سبا دو قدم عقب رفت، اشکش چکید.

_راست میگی، حق داری، میدونی چرا؟ چون این روزا که حیا و نجابت و با پول می خرن، این روزا که سیبای

سرخ پیوندی شده، حقیقت دوختنی و ترمیمی شده، واسه بی پشت و پناهی مٹ من باختن
حقیقت زندگیش

عادی شده، این روزا اگه نتونی دروغ بیافی که فاجعه رو پشتش قایم کنی ، میبازی . من نه
تونستم راست بگم

ونه جرات کردم دروغ ببافم، واسه همین روم نرخ گذاشتی . واسه همین لهم کردی، حق داری.

انگشت مقابل او بلند کرد و محکم تر گفت:

_فقط اینو یادت باشه، هر سیب له شده، قبلش نه کرم خورده بوده، نه گاز زده، فقط از
درخت افتاده بدون

اینکه باغبون ببینه، همین!

چهره ی کیارش کامل جمع شد، سبا دست روی صورتش کشید و با قدم هایی تند به سمت **سپا**
در رفت اما همین

که در را باز کرد با دیدن سیما انگار به مانعی بزرگ برخورد و عقب پرت شد، نگاه ناباور سیما
روی صورت

خیس او خشک شد و با رنگی پریده و دهانی نیمه باز نگاهش می کرد، باد سردی می آمد،
سیما قدمی به جلو

برداشت و کیارش از پشت سر سبا رسید، وقتی او هم سر جایش ایستاد، نگاه خشک شده ی
سیما به طرفش

برگشت . سبا دست روی لب هایش گذاشت . پاهایش توانی برای رفتن نداشت، حتی چشم
هایش هم جرات

و سوی نگاه کردن به سیما رانداشت ، حال بدش ، بدتر بود. نگاه دیگری باز شمشیر شد
تا روح روانش را

بدرد....

♣ بخش یازدهم

388 صفحه

نگاه سیما میان آن دو چرخ خورد. سر سبا کمی عقب چرخید ، حضور کیارش را چند قدم
عقب تر حس

کرد ؛ اما اصلاً نتوانست به او نگاه کند. از تنها پله ای که خانه را از باغ جدا می کرد، پایین رفت.
جرأت نکرد

به سیما نگاه کند. قدم تند کرد ، برود اما سیما دستش را گرفت؛

_تو این موقع صبح اینجا چیکار می کنی؟

اشک سبا دوباره روی گونه ش س 謔 خورد. سیما دست او را تکان داد ؛

_با توأم !

سبا دستش را عقب کشید. جوابی نداشت بدهد. این حال خراب و رسوایی مشهود را چطور
جمع می کرد؟

جمع کردنی نبود! دو قدم که از سیما فاصله گرفت، شروع کرد به دویدن. سیما عصبی به
کیارش نگاه کرد؛

_سبا تو خونه ی تو چی میخواد کیارش؟

کیارش عصبی و کلافه بود. این حضور نابهنگام سیما هم اعصابش را بیشتر به هم ریخت،
دلیل برای انکار

نبود. تلاشی هم نکرد. انگار ته خط بود و مهم نبود هر کس چه فکری می کند. هنوز ذهنش
از اتفاقاتی که

افتاد ، دنگ دنگ می کرد.

__چیزی که دیدی ؛ واضح نبود؟

سیما بر آشفته جلو رفت و روبرویش ایستاد:

__چیزی که واضح بود صورت خیس و حال بدش بود. جوری رفتار نکن که انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده!

_اگه اتفاقی افتاده ، پس خودش هم میتونه بابتش توضیح بده.

وقتی برگشت ، سیما به شدت بازویش را کشید. کیارش نگاهش کرد و پیش از آنکه حرفی
بزند، سیما با

عصبانیتی که لرزه به صدایش انداخته بود ، گفت:

_از تو، توضیح میخوام چون می شناسمت. چون میدونم معطل بودی تا بهونه ای دستت بیاد و
تمام ناراحتیت

و تلافی کنی. سبا از خونه ی تو با آشفتگی بیرون اومد کیارش. خودتو به ندیدن و نشنیدن و
بیراهه زن.

کیارش پوزخند زد و دستش را عقب کشید:

__ بیراهه ؟ اینجوری در موردش فکر می کنی؟

__ جواب منو بده کیارش.

__ تو که خودت همه چیو چید ی بغل هم. مهر تایید میخوای؟

سیما داشت پس می افتاد.

__ درست حرف بزن . چه بلایی ...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

389 صفحه

حرفش را رها کرد و بلند گفت:

__ خواهرم دست من امانته. امانت میدونی چیه؟

__ آره. چون خودمم دستت امانت بودم. یادت که نرفته؟

سیما مثل یخ وافتاد. داشت پس می افتاد. کیارش رنگ پریده ی او را دید. کامل چرخید و
رخ در رخس

ایستاد:

__ مجبوری وقتی از پس مشکلات خودت برنمیای ، امانت هم قبول کنی؟ یه اشتباه و چند بار
میخوای تکرار

کنی سیما؟

کف دستش مقابل چشم های مات زده ی سیما باز شد و جلوتر رفت:

__اینو یادته؟

جای یک زخم قدیمی و کهنه کف دست او، نفسش را بند آورد و سر کیارش خم شد و به چشم های او زل

زد. داشت با یادآوری خاطره هایی تلخ، بحث را به کجا می کشید؟

__یادته یا نه! جای همون زخمیه که بخاطرت از دست کامران فرار کردم و از پل ها افتادم پا یین. میزت

شکست. افتادم روش و...

پنجه ش جمع شد و عقب کشید:

__کامران به جای اینکه نگرانم باشه و نگام کنه، یه کشیده ی محکم زد تو گوشم.

انگشت سمت گوشش کشید و پیش چشم های پر شده ی او ادامه داد:

__گوشم زنگ زد. برق از چشمم پرید. فقط واسه اینکه نمی دونستم حمله ای و ماسک زدم و ترسیدی.

دستش افتاد، چشم هایش با پوزخندی جمع شد:

__یادت نیست ولی من خوب یادمه. می بینی؟ می شنوی؟ بخوای جزئیاتشو بیشتر برات میگم و...

سرکوفت های کیارش مثل خنجری در جان سیما فرو می رفت و بیرون می آمد. صدایش بیشتر لرزید و حرف

او راقطع کرد:

اونقدر خوب یادمه که وقتی لج کردی و دکتر و پس زدی ، خودم دستت و بستم . با کامران اولین بحث 驪

زندگیمونو راه انداختم، داد زدم، اون موقع هم داد کشیدم که این بچه امانته و کامران قسم خورد بعد از سیلی

ای که زده تازه دستت و دیده، خوب یادمه کیارش، نمی دونستم اگه برات یاد آوری نکنم باعث میشه مثل

مار بخزی و تیکه تیکه ی تن منو نیش بزنی، تاوان سیلی پدر عصبی تو ، آبروی خواهر منه؟ آره؟ وجدانت کجا رفته؟

♣ بخش یازدهم

390 صفحه

_ نه!

صدای سیما بالا رفت:

_پس سبا اینجا باتو ...

_بامن نه! با اعتماد بازی کرد که حالا چشاش پره سیما، بابت اینم من توضیح نمیدم،

چشم های سیما از شدت شوک باز و بسته شد . حالش عوض شد:

_یعنی چی؟ چرا درست توضیح نمیدی؟

_ من مسائل شخصیمو واسه کسی توضیح نمیدم.

_شخصی؟ تو چه مساله شخصی ای با سبا داری؟

کیارش درسکوت قدم عقب کشید و سیما عصبی گفت:

_واسه بابات هم پوزخند می زنی و نگاه می کنی؟

_واسه م مهم نیست کی بیاد سراغم سیما، من منتظر یه تیزی دیگه م که کلا این رابطه رو
بیرم، حالا اگه

خواستی به بهونه ی اشتباه امانت خودت، این کار و بکنی، کار منم راحت تر کردی.

_کیارش...

_بهش یاد بده بازیگری فرقی با دروغ نداره، آرتیست خوبی نیست، یعنی به درد این کار نمی
خوره.

سپس داخل خانه رفت و در را بست، دو دستش را از دو طرف میان موهایش فرو کرد و به
سمت آشپزخانه

رفت، روی صندلی نشست و نگاهش به رو برو خیره ماند، حرف های سبا دائم در گوشش
تکرار می شد، حس

بدی بود، پیشانی ش را روی دستش گذاشت، با تحقیر او خواست خودش را خالی کند اما
باز حرف های

سبا پرش کرد، آنقدر به مغزش فشار آمد که دستش را باخشم انداخت و زیر فنجانی که
کنارش بود کوبید،

صدای شکستن فنجان با عقب پرت شدن سرش یکی شد، حجم عظیم بغضی، شیهه قاب چشم
های سبا یک

جای عجیب، درست روی سر و قفسه ی سینه ش نشسته بود...



پاهایش در آغوشش و چشم هایش به کاسه ی زانویش چسبیده بود. پتو را دور تن یخ زده ش پیچیده بود اما

انگار سرما به عمق جان و خون و استخوان هایش نفوذ کرده بود. وقتی در باز شد، چشم های خیشش بالا آمد

و به چهره ی پریشان سیما میان درگاه 驛 اتاق چسبید. اشک دوباره از چشمش چکید و سرش را روی زانویش

گذاشت. سیما دست به پیشانی ش کشید و در را پشت سرش بست. جلورفت. بالای سر او ایستاد و گفت:

_من و نگاه کن سبا.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

391 صفحه

اما او تکان نخورد. شرم و بغض و عذاب درهم پیچیده بود و داشت بیچاره ش می کرد. سیما وقتی عکس

العملی از او ندید ، خودش صورتش را بالا کشید و با ناراحتی گفت:

_ چرا بهش نزدیک شدی ؟ چرا اجازه دادی دست روی نقطه ضعف من بذاره؟ سبا، کیارش اونقدر از من

دلخوره که فکر میکنه من تو جهنم زندگی پدر و مادرش هیزم ریختم! اینا رو نمی دونستی؟ تو
این همه مدت

نفهمیدی؟ نفهمیدی که مقابل حرفام فقط میگه برو از خودش پرس؟ من از تو چی پرسم؟
هان؟

سبا سرش را عقب کشید و با التماس گفت:

_توروخدا الان برو سیما، منم خبر مرگم جمع می کنم میرم یه قبرستون که چشم هیچ کس
بهم نخوره .

سیما با عصبانیت بازویش را کشید و او را صاف نگه داشت:

_ دارم می پرسم چرا عقلتو به کار ننداختی ، حرف مفت تحویل میدی؟

_چون دلم درگیر شد سیما، نخواستم ولی شد...

ابروهای سیما باز شد. پایش سست شد و کنارش روی تخت نشست، سبا لبش را محکم به
دندان گرفت و

نگاهش را پایین انداخت، سیما سر تکان داد:

_دلت؟ کیارش؟ ... آخه...

_تقصیر خودم بود، خود احمقم.

_پس اشتباه نکرده بودم، این رفت و آمدها... تغییر حالت و ... آخه روی چه حسابی؟ چه
اعتمادی؟ تو یه بار

اشتباه کردی، این بارم...

__کیارش با بهزاد فرق داشت.

__داشت؟

سبا باگریه گفت:

__بهزاد اومد سروقتم و همه ی راست و دروغا رو جوری که خواست تحویلش داد والا...

سیما دست به دهان نگاهش می کرد و سبا با گریه ادامه داد:

__اگه بهش گفته بودم ، اینجوری نمی شد!

__بهزاد؟ سبا تو چیا رو از من پنهون کردی؟ چه قول و قراری بینتون بوده ؟

سبا در جملاتی کوتاه و مختصر ، فقط برای اینکه سیما رهایش کند، توضیحاتی از شب قبل و حرف های

بهزاد و واکنش کیارش داد. انگار سیما را آتش زدند:

__الان به من میگی؟

♣ بخش یازدهم

392 صفحه

__من چه میدونستم اینجوری میشه سیما.

__دائم خطا میکنی و میگی نمی دونستی چی میشه؟ سبا دست از این همه بی عقلی و حماقت بردار. سکوت

تو هر موضوعی داره یه جور بهت ضربه میزنه. آخه چه فکری پیش خودت کردی؟ چقدر کیارش و شناختی

که پیشنهادشو قبول کردی؟

سبا در سکوت فقط گریه کرد که سیما بلند شد. سبا بلافاصله نیم خیز شد و دستش را گرفت:

_کجا؟

سیما با عصبانیت گفت:

_سراغ باباش، به جهنم هرچی که میخواد بشه و هر فکری که میخواد بکنه، بدتر از این که قرار نیست بشه!

سبا با التماس روی زانو نشست و گفت:

_نه سیما، توروخدا به کامران نگو.

_نباید بدونی این پسر داره چه ...

_کیارش چیزی نیست که تو فکر می کنی سیما.

گریه ش گرفت و ادامه داد:

_تورو خدا به کامران نگو.

سیما کلافه و عصبی و مبهوت کنار او نشست:

_اون اصلا معنی و مفهوم عشق و میدونه؟ تو میدونی؟

_نه! نمیدونم، فقط میدونم حتی یه بار برای دلخوش کردنم ادعای دوست داشتن الکی نکرد.

فریبی درکار

نبود. سیما... به روح مامان و بابا و سبحان خودم خواستم.

سیما ای وایی گفت و سبا صورتش را با دو دست پوشاند. آنقدر بی صدا و مظلومانه اشک ریخت که سیما

تاب مقاومت از دست بدهد و سرش را در آغوش بکشد. کیارش و سبا!... محال ترین تصورش کنار گوشش

تا کجا پیش رفت و بی خبر ماند. حق با کیارش بود. همیشه غافل بود و بعد تازه می فهمید و غصه خوردن ،

دردی را دوا نمی کرد...

پایان بخش یازدهم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش دوازدهم

بخش دوازدهم:

چشم هایش خیره به ماهیهای کوچکی داخل تنگ بلور و حواسش میان امواج متلاطم حس هایی که قلبش را

دوره کرده بود. حسی که میان چنگال شکسته ی قلب و احساس و غرور ، هر ثانیه به سویی کشیده می شد.

سنگینی نگاه سیما را روی چهره ش حس می کرد. میخواست حفظ ظاهر کند و نمی شد. شبیه
بغضی بود که

شکسته و فقط دو دست محکم مقابل دهان را گرفته تا صدای هق هقش بیرون نرزد. وقتی
کامران برگشت و

کیانا قبل از همه سراغِ کیارش را گرفت، دست هایش زیر میز رفت و روی پیراهنش مشت
شد. وقتی کامران

با کمی بی حوصلگی توضیح داد که خانه نبوده و گوشی هم خاموش است، پنجه ش باز شد و
ناخن هایش

در پایش فرو رفت. لب هایش را محکم به هم چسباند تا نلرزد. مطمئن بود خبری از او
نخواهد شد. دلخور

بود. دلش می خواست برای یکبار هم شده سرش داد بکشد و از خودخواهی هایش گله کند
اما شاید دیگر

فرصتی پیدا نمی شد. بعدی از سکوت 騾 سنگین خانه، دوباره با صدای خوانده شدن
دعای سال تحویل

شکست. دقایقی بعد آغاز سال نو تبریک گفته شد ولی دل سبا هنوز در زمستانِ قبل، به دنبال
حسی چال شده

این و آن پا می کرد، بلکه هنوز نفس بکشد...

♣♣♣♣

باد سردی می آمد، انگار به دست و پا زدن روزها برای احیای خودشان پوزخند می زد، زمستان نمی خواست

به این زودی ها بساطش را جمع کند، حداقل برای کپارش، تا زمانی که تنهایش را در سکوت با این سنگ 驢

سیاه، قسمت می کرد، باد به صورت تازه اصلاح شده ش میخورد اما پلک هم نمی زد، فکرش میان اسمی

که روی سنگ سیاه 驢 روبرو کنده شده بود و آدمی که الان کنار خانواده ی کاملش منتظر تحویل سال بود،

رفت و آمد می کرد، در زندگی هیچ کدام از این دو آدم، بیشتر از یک اسم نبود، آنها هم برایش بیش از این نبودند اما ...

ذهن و احساسش در آن میان، به اسمی تازه گیر کرد که دلزده ش کرده بود، دلزده بود، اما فکرش هنوز

در گیر بود، کمی خم شد، آرنجش بالای زانویش چسبید و پنجه هایش در هم قفل شد، همه چیز را از اول

کنار هم چید، اما خسته شد، از بازسازی بدش می آمد، بلند شد و به عقب تکیه داد، به جهنمی نثار همه چیز

کرد، تند رفتن، با سر زمین خوردن هم داشت.

در حال و هوای خودش بود که جعبه ای شیرینی مقابلش آمد. با نگاه کوتاهی به جعبه و تشکر مختصری، آن

را رد کرد. مرد مسن اصرار کرد :

«یه فاتحه ی کلی واسه اهل قبور بده جوون، جای دوری نمیره.»

♣ بخش دوازدهم

394 صفحه

کیارش نگاهش کرد. در این همه سال نه برای کسی فاتحه خوانده و نه مثل این مرد برای آدمی که مثلاً

مادرش بود و سالها زیر یک خروار خاک پوسیده بود، دنبال مغفرت گشت. مرد وقتی نگاه خیره ش را دید،

لبخند زد. تکه ای از مقوای جعبه را کند، دو شیرینی را رویش گذاشت و آن را کنارش روی صندلی

گذاشت. سپس خم شد و با نوک انگشت چند ضربه به سنگ قبر مرسته زد، زیر لب فاتحه ای خواند و

ایستاد. کیارش هنوز در سکوت نگاهش می کرد. پیر مرد جعبه را در دستش جابه جا کرد و گفت:

«خدا عزیز تو رحمت کنه. آخر سال معرفت زیادی داشتی جوون.»

بالاخره سکوت کیارش با واژه ی «معرفت» شکست:

__واسه کسی معرفت خرج میکنن که قبل از مردنش، حکمِ مردن خودشو نداده باشه.

پیرمرد جا خورد. کیارش دست هایش را به هم سایید:

__اینجا بودنِ همه؛ از سرِ معرفت نیست حاجی. چون خیلی از اینایی که راحت این زیر
خوابیدن، اول فاتحه ی

زنده ها رو خوندن. مرده هم نمی تونه معرفت خرج کنه.

بلند شد. روز خوشی گفت و خواست برود که پیرمرد گفت:

__میدونی یکی از خویبای قبرستون چیه؟

کیارش ایستاد. پوز خند زد:

__قبرستون خوییم داره؟

__همین که اینجا ایستادی و نفس می کشی . یعنی قدرت مرد جوون. یعنی نعمت!

__آدمآ حفظ ظاهر می کنن. عادت کردن. والا از اونایی که یه بامعرفتی مثل شما دنبال فاتحه
خون براش می

گرده، خوشبخت ترن.

__قضاوت! همون چیزیه که نباید بالای قبرستون ایستاد و ارزش دم زد. اینجا هست که از یاد
آدم نره جاش

کجاست و قدر این لحظه ای که داره هدر میره رو بدونه ، از یه طرف دیگه هم، فکر نکنه تا
ابد ، نفس م ی

کشه و قدرت قضاوت داره. قضاوت نکن جوون. شاید همون آدمی که ازش دلخوری و براش دادگاه تشکیل

دادی، زبانش وکالت خوبی برای رفع اتهام ازش نگرفته. قصه ی فرشته و آدم و سجده شو که شنیدی!

_از تکرار قصه چی نصییمون میشه؟

_تجربه! اونوقت دلخوریمون از آدمای اطراف رو کمرنگ تر می کنیم. اگه این باور جهانی شه، دیگه هیچ

طمع و دردسر و دعوایی نیست. اونوقت دیگه تو قبرستون دنبال مقصر روزای بد خودمون نمی گردیم. در

عوض دنبال در دوستی و صلح می گردیم.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

395 صفحه

حرف های مرد برای کپارش تازگی داشت:

_ شما از کجا میدونی که من باکسی دعوا دارم؟

پیرمرد لبخند زد:

_ ازجایی که میدونم، آدمیزاد تا دلش از دنیا و آدماش نگرفته، سراغ مرده نییاد تا حرصشو خالی کنه. حتما

بیرون از این قبرستون جایی وجود نداشته، جز این مرده آدمی وجود نداشته که بخواد دق و دلشو خالی کنه.

گورستان نمایشگاه 驢 نهایی عقوبت ادما با یه قاب عکس و سنگ نوشته س که حواسمون به خودمون باشه . دنیا

بیرون از شهر مرده ها جریان داره، اومدنمون همون یادآوری خاطرات و معرفتیه که تورو اینجا کشیده والا

میرفتی قبرستونی که به جای آدم، توش انسانیت چال کردن و کمم نیستن. سال نو مبارک پسرم.

گفت. لبخند پرمهر دیگری زد و رفت. کیارش به مسیر قدم های مرد نگاه کرد. آنقدر نگاه کرد که او کاملاً

دور شد. شدت باد بیشتر شده بود. نفسش رایرون فوت کرد. صدای تقی آمد. پایین را نگاه کرد. باد زیر

شیرینی ها زده بود و پایین سنگ 驢 مرسته افتاده بود. سری تکان داد. حرفی برای گفتن نداشت. هنوز حق را به

هیچ کس نمی داد. به سمت ماشینش برگشت و چند دقیقه بعد از آن شهر ماتم زده بیرون زد. درمسیر شلوغ

خیابانها، ساعتش را از نظر گذراند. گوشی تلفنش هنوز خاموش بود و قصد روشن کردنش را هم نداشت. می

خواست برای مدتی دور باشد و افکارش را بسنجد. ساعتی بعد بلیطش چک شد. فرودگاه
آنقدر شلوغ بود

که فکرش را هم نمی کرد، پرواز سر وقت انجام شود. وقتی روی پله های برقی ایستاد ،
سرش کمی عقب

چرخید بلکه کسی را پشت شیشه های بدرقه ببیند اما برگشت. پیرمرد شاید نمی دانست
بعضی آدم ها میان

قبرستان تنهایی ، درست میان کلان شهری دود زده و پراز آدم دفن شده ند. آدمهایی که
میان هفت آسمان و

شب هایی پرستاره، مجبورند خانه ی تاریکشان را با یک فانوس دود گرفته روشن نگه دارند
تل نفس کشیدن

را فراموش نکنند...

♣♣♣♣

سیما به صورت گرفته و درهم رفته ی کامران نگاه کرد و فنجان های چای را روی میز
گذاشت:

چرا اینقدر گرفته ای کامران؟

کامران بابت چای تشکر کوتاهی کرد و بدنه ی گرم فنجان را لمس کرد:

یه مدت حالم بهتر بود سیما. کیارش نزدیک تر شده بود. فکر می کردم امسال لااقل بیاد
سرسفره هفت سین

بشینه اما خدا حافظی نکرده ؛ رفت.

رفت را آنقدر با غصه گفت که قلبِ سیما لرزید ، زبان روی لبش کشید ، کامران حق داشت، دلش می

خواست درمورد مساله ی پیش آمده حرف بزند اما می دانست جزاضافه شدن مشکلاتشان درد ی دوا نمی شود، آهسته گفت:

_خب قبلا که گفته بود اوایل سال می ره، شاید اشتباه می کردی، کیارش دلش نمی خواد این فاصله پر شه،

بذار راحت باشه کامران،

با حرف آخرش ، کامران نگاهش کرد، آهش چنان عمیق بود که دل سیما گرفت، دست روی دست او گذاشت و گفت:

_وقتی برگشت برو مفصل باهاش حرف بزن کامران، تو این باغ راحت نیست، بذار خودش هرجا میخواد بره،

_که یهو سرپر خونم ؛ بینم هیچ اثری ازش نیست؟

_چرا باور نمی کنی اگه میخواست رابطه شو کامل با تو قطع کنه ، تاحالا کرده بود؟ ک یارش آدمیه که

ناراحتی یا رابطه با کسی برایش مهم باشه؟ واقعا اینجوری فکر می کنی؟

ابروهای کامران به هم نزدیک شد و نگاهش به سیمای دقیق تر شد:

_سیمایا!...

سیمای با جانم آرامی سرتکان داد. کامران چشم هایش را کمی جمع کرد.

_چیزی شده که من بی خبرم؟

سیمای جا خورد:

_نه! چطور؟

پاسخ قاطع و تندش قلب کامران را لرزاند. پشت 驕 این جواب حسی بود که می گفت
واقعی نیست. دوباره

پرسید:

_مطمئنی؟

_آره. چه اتفاقی؟

_لحن حرف زدنش درمورد کیش عوض شده. قبلا با من ، درمورد نگه داشتنش همینجا،
موافق بودی. حالا

چی شده که حرف طنز و می زنی؟

سیمای دستش را جمع کرد و فنجان چایش را برداشت. جرعه ای نوشید که کامران تکرار کرد:

_قرار نیست جواب بدی؟

سیما بعد از کمی سکوت آرام گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

397 صفحه

_بخاطر کیوان، کیارش شده بهونه ی اشتباهات جورواجورش، می بینی که!

اخم های کامران در هم شد:

_کیوان بیجا کرد، هر موقع موقعیت کیارش و داشت، خودشو باهاش قیاس کنه، هوا برش داشته که خبر یه

منتها از هیچی خبر نداره.

_با جبهه گیریای تو، یکی میشه بدتر از کیارش، اینجوری خوبه؟

کامران از پشت میز بلند شد که سیما گفت:

_خودت میدونی هیچ وقت مشکلی با کیارش نداشتم، باین که اون همیشه فکر کرد حضور من وبچه ها

باعث فاصله تون شده و...

کامران دست روی میز گذاشت و کمی خم شد که سیما سکوت کرد، لحنش مثل همیشه ملایم بود، با

انگشتان دست آزادش، صورت سیما را نوازش کرد:

_خودت میدونی چقدر دوستت دارم، نه؟

سیما خیره نگاهش کرد و کامران سرش نزدیک تر شد:

_ مطمئنم میدونی سیما، تو زندگی به هم ریخته ی منو جمع کردی . وسط زلزله ای که همه ی دنیا رو

سرم، آوار کرد، فرشته ی نجات بود . بابتش همیشه بهت میدونم اما...

مکث کرد، انگشتش روی صورت او از حرکت ایستاد، آرام تر گفت:

_ کیارش قلب منه، نخواه بخاطر بچه هایی که از تو دارم بندازمش دور.

رنگ چهره ی سیما در جا تغییر کرد. کامران با صورتی گرفته عقب کشید، سیما فوری بلند شد:

_ این چه قضاوتیه کامران؟ من ک ^{سب}ی گفتم کیارش و بنداز دور ؟ من...

کامران دست بلند کرد:

_ تو خانمی تو شکی نیست سیما . منم حالم خوش نیست، معذرت میخوام.

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت،مقابل در آشپزخانه با سبا روبرو شد، صبح بخیرش را با لبخند جواب داد اما

سبا فهمید بی حوصله است، خودش را کنار کشید ،او رد شود اما صدای تلفن مانع از رفتنش شد، کامران به

سمت تلفن رفت و سبا وارد آشپزخانه شد، سیما با دیدنش ، صبح بخیرش را آرام جواب داد، چهره ی سیما

هم گرفته بود. در هر موقعیتی که بودند ، دوست نداشت کامران چنین فکری درموردش کند.
برای سبا چای

ریخت و دست سبا مانع از رفتنش شد. آرام گفت:

__میخوام برات مربا بیارم.

♣ بخش دوازدهم

398 صفحه

سبا سرش را بالا انداخت و گفت:

__میخوام حرف بزیم. همین الان. لطفا...

صدای آرام و پرخواهش او ، سیما را نگران کرد. کنارش نشست و فوری پرسید:

__چی شده؟

سبا آب دهانش را قورت داد :

__میخوام اگه بشه برگردم اصفهان...

ابروهای سیما باز شد و با غافلگیری نگاهش کرد اما تا خواست حرفی بزند ، از صدای بلند **سبا**
کامران جا خورد:

__انگار رفتار من باعث شده که تو اجازه ی هر فکر و خیالی رو به خودت بدی سعید اما حد
خودتو نگه دار.

نگاه **سبا** دلوپسی میانِ دو خواهر رد و بدل شد ، حرف هایشان از یادشان رفت. بی مکث
برخاستند. سیما بیرون

دوید و سبا باترس کنار درگاه آشپزخانه به قامت بلند 驪 کامران خیره شد. پشتش به او بود. سیما جلو رفت

وروبروی کامران ایستاد:

—چی شده؟

کامران انگار نشنید. فقط گوشی را در دستش جابه جا کرد و گفت:

—حریم خصوصی خانواده ی تو به من مربوط نیست مرد حسابی. اینکه برادر زنت اینجا چه مزاحمتی ایجاد

کرده هم بماند اما حواس من به دختر خودم هست. سبا الان دختر منه. پس مراقب حرف زدنت باش.

انگار موجی از سرمای قطب بطور ناگهانی ، به سمت 驪 سبا هجوم برد. دستش روی کانتر محکم شد که زمین

نخورد. چرا فکر نکرده بود بهزاد برمی گردد و همه چیز را برای آنها می گوید. حال آدمهایی را داشت که از

نقطه ای سقوط کند و زودتر از مرگ دردناکش ایست قلبی کند. فقط قلب او از شدت کوبش داشت قفسه

ی سینه ش را سوراخ می کرد. نفهمید چه حرف های دیگری از زبان کامران گفته شد. فقط همانجایی که

ایستاده بود، میان دنیایی از اضطراب و بغض منتظر برگشتن او و رسوایی آخربود. سنگینی نگاهی را روی

خود حس کرد، کیانا مضطرب پایین پله ها، دستش را به حفاظ گرفته بود و نگاهش می کرد، انگار منتظر

ترکیدن بمب اتم بودند.

کامران تلفن را روی مبل پرت کرد و سیما با ترس گفت:

__میگم چی شده؟

__سبا بهزاد و دیده ؟ توتهران؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

399 صفحه

سیما فهمیده بود ماجرا از چه قرار است، دنبال بهانه ای بود که این ماجرا جمع شود، هنوز امید داشت اسمی از

کیارش نیامده باشد، چیزی نگفته بود که کامران برگشت و چشمش به سبا خورد، ناراحت و آزرده بود:

__چرا نگفتی بهزاد مزاحمت شده؟

لب های سبا لرزید، اصلا صدایش در نمی آمد ، سیما پلک هایش را روی هم گذاشت:

__اتفاقی دیدن همو، اونقدر مهم نبوده که بخوایم اعصاب خودمون و بخاطرش خورد کنیم.

کامران به سیما نگاه کرد:

یا تو عوض شدی یا من درک درستی از رفتار را ندارم سیما، برادرت داره حرفهای چندسال پیشو تو گوش

من داد می زنه، اینکه دارم با نقشه اینجا نگهش می دارم تا اموال پدریتو بکشم تو حساب خودم، اونم با پنهان

کردن روابط مخفیانه و غلط.

روبه سبا افزود:

انتخاب ها و رفتارهای تو تا جایی که عقلانی باشه و آبرو تو به خطر نندازه به من مربوط نیست سبا اما...

جلو رفت و ادامه داد:

خواهش می کنم باعث سوتفاهم بقیه نشو، حداقل وقتی میدونی نوک پیکان حرفهای سعید اینجوری طرف

من برمی گرده،

سبا با بغض سرش را پایین انداخت و سیما گفت:

مگه چی گفته؟ من باید تلفن می زدم و طلبکار می شدم که اون پسره ی احمق چرا مزاحم شده بعد قصه

برعکس شده؟

مشکل اینه سبا تنها نبوده وبهزاد هزار حرف مزخرف زده والا...

سر سبا در جا بالا آمد، ترس لانه کرده در چشمهایش باعث شد کامران با تاسف سر تکان دهد، برگشت و

بادیدن کیوان روی پله ها لحظه ای مکث کرد، وقتی او با خونسردی به سبا نگاه کرد خواست راهش را ادامه

دهد اما با حرف او پایش به زمین چسبید:

_خب خاله چرا نمیگی با کیارش بودی؟

نگاه همه به او چسبید، ناخن سبا در چوب کانتیر آنقدر محکم فرو رفت که صدای تق شکستن همان ناخن

زخمی ش آمد، درد در دستش پیچید و کم مانده بود از حال برود، کامران از شدت شوک چند ثانیه سکوت

کرد سپس بهت زده تکرار کرد:

_کیارش؟

♣ بخش دوازدهم

400 صفحه

کیوان از پله ها پایین آمد و هومی گفت،

_خودم دیدم باهم اومدن اون شب، با غریبه نبوده که نگران شدی بابا، برو واضح از کیارش توضیح بخواه که

کسی متهم نشه،

تا فقط از مهلکه دور شود . وقتی از پله ها بالا دوید و در اتاقش را بست . کیانا با حرص گفت:

__خیلی بیشعوری کیوان.

کیوان به کامران نگاه کرد:

__باورکردی پسرت مهربون و مسوول شده بابا؟

کامران همه ی عصبانیتش را سرِ کیوان خالی کرد:

__امروز چشمم بهت نیفته که ممکنه اشتباه تازه ای کنم کیوان.

کامران به سمت حیاط رفت و در ساختمان را به هم کوبید. کیوان با حرص خندید و دستش را به هم زد:

__دم همه تون گرم. واقعا بازیگرای قابلِ هستین.

سیما با خشم نگاهش کرد:

__میخوای بس کنی یانه کیوان؟ به حد کافی روزمون بد شروع شد!

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

401 صفحه

کیوان اخم هایش را درهم کشید و جلو رفت:

__خودت خوب میدونی کی دروغ می‌گه مامان خانم. این پسره یه ریگی به کفشش هست والا تا حالا خواهر و

غیرت نداشت.

سیما سر تکان داد:

_ساکت شو کیوان، فقط ساکت شو.

نگاهی به درورودی ساختمان کرد اما به سمت پله ها برگشت، میدانست حال سبا بدتر است...

♣♣♣♣

شال ظریفی را دور شانه ش محکم کرد، پایش را از روی زمین برداشت و تاب آرام و نرم تکان خورد، پرنده

ی خیالش بی اجازه از مرزهایی تعیین شده، به سمت خاطرات کوتاهی پر کشید، به صبحی که چشم باز کرد

و کیارش بالای سرش ایستاده بود، به حرف هایی که شنید و دلش در خفا لرزید، هرچند بوی حسی ناب به

مشامش نرسید اما سنجاقی بود که به تاروپود حسش گیر کرد و دیگر رهایش نکرد، چقدر زود گذشت،

باورش نمی شد، آمد اینجا تا از روزهای بدش فرار کند و حالا روزهایی به مراتب بدتر داشت، حداقل در خانه

ی سعید، باوجود تمام سختی ها حسش به یغما نرفته بود، یغما؟ نه! مقصر خودش بود، پس چرا توقع کرد

کیارش مقابل حرف های بهزاد کنارش قرار بگیرد، نه مقابلش؟ او که گفت احساسی ندارد! بغض گلایش را

به چنگ کشید. حالا همه چیز سخت تر میشد. کجا را داشت که برود؟ کجا را؟ اشک از گوشه ی چشمش

سرازیر شد و سرش پایین آمد. ته تنهایی، آخر دنیا گاهی وقت ها یک نقطه بود که می ایستی و حسرت

روزمرگی هایی را می خوری که دیگران برایش غرولند می کند. مثل غرزدن های مادر، خستگی های پدر،

آزارهای برادر. مثل تمام داشته هایی که با یک لاستیک پوسیده ی ماشین می ترکد، معلق می شود، منفجر

میشود و سبایی هست که تماشا کند. یک دفعه بغضش ترکید و سرش بیشتر در سینه ش فرو رفت. حق حق

آرام و پردردش شانه هایش را لرزاند ، نفهمید چقدر گذشت که دست ی شانه ش را فشرد. دستی محکم

و مردانه. عطر حضور کیارش بود، برای چند ثانیه زمان و مکان و چراغ خاموش خانه ی او از یادش رفت.

دلش چنان کوبید که بی مکث برای دیدنش سر بلند کرد اما با دیدن کامران خشکش زد. گوشه ی چشم

کامران با دیدن صورت 驢 خیس او چین افتاد. پشت دستش را آرام روی صورت دخترک کشید و با لحن

ملایمی گفت:

__ میدونم میزبان خوبی نیستم ولی... جوری اشک نریز که بیشتر از خودم شرمنده شم دخترم.

سبا فوری پشت دستش را روی صورتش کشید و با صدای گرفته ای گفت:

♣ بخش دوازدهم

402 صفحه

__ آدمی که خودش شرمنده ی حروم کردن آرامش بقیه س ...

کامران اجازه نداد ، حرف او تمام شود:

__میخوام حرف بزнім . مثل یه پدر و دختر. میشه؟

سبا سرتکان داد. کامران کنارش روی تاب نشست و نفس عمیقی کشید:

__امروز منم تحت فشار بودم سبا ، یه کم تند رفتم اما تو با کیانا هیچ فرقی نداری.

__من از شما ناراحت نیستم.

کامران سر چرخاند و نگاهش کرد:

__واسه همین از صبح تو اتاقتی ، نصف شب هم اینجا تنها نشستی و گریه کردی؟

__کسی مقصرتنهایی و بدشانسی من نیست . فقط این همه شرمندگی و مزاحمت برای دیگران خسته م کرده.

__واسه کسی که دوشش داری هیچ وقت مزاحم نیستی سبا. اینجوری فکرکنی باعث آزارش میشی. پس

تکرار نکن.

سبا بدون آنکه سربلند کند، آرام گفت:

— شما خودتون درگیر مشکلات هستین، منم شدم مصیبت تازه.

— خیلی دلت میخواد ضعف مدیریت منو تو خانواده م به رخ بکشی؟

سبا بی مکث سربلند کرد. تا خواست حرفی بزند کامران لبخند کمرنگی زد:

— حق داری اگه چنین فکری کرده باشی سبا. آدمای حتی کسانی که مدعی آگاهی کافی و درایت هستن،

گاهی در مدیریت کوچکترین جامعه ی فکری و فرهنگی و غیره کم میارن. اونم خانواده س. برخلاف

پیشرفتشون در جامعه ی بزرگ، توی اون جامعه ی کوچک شکست می خورن چون همه چی و ساده تلقی

می کنن. یامیخوان ساده بگیرنش. مشکل منم با بچه هام همین بود. ساده گرفتم و حالا گره ی مشکلاتم

باهاشون به دندون رسیده...

— شما پدر خوبی هستی؟

— ظاهرا این طوره اما بچه هام چنین تصویری ندارن والا...

مکث کرد. دست میان موهایش برد:

— پس بدون هیچ خانواده ای بدون مشکل نیست. همه کم و بیش درگیریایی شبیه تو دارن.

— کاش منم خانواده مو با درگیریای خیلی بیشتر داشتم. نبودنشون منو ضعیف کرده.

_راحت نیست سبا ولی غیر قابل تحمل هم نیست. خصوصا که من و سیما هم اجازه نمیدیم

تنها باشی . مطمئن

باش.

سبا لبخند کمرنگی زد و کامران ادامه داد:

_یک ساعت پیش با سعید صحبت کردم.

سبا با ناراحتی سرش را پایین انداخت و کامران گفت:

_گذشتن از اموال پدریت سخته. سهمته ولی من بهش پیشنهاد دادم برای اینکه خیالش از

بابت من و چشم

نداشتتم به میراث شما...

_کامران خان...

کامران دستش را بالا گرفت:

_گوش بده. تعارف نداریم سبا. شاید هرکس جای سعید بود چنین فکری می کرد. به هر حال

نظرش درمورد

من اینه . اما من بهش پیشنهاد دادم تا ازدواج تو دست نگه داره. سهام تودستش بمونه. بعد

میتونه بهت برشون

گردونه. مگر اینکه تا قبل از ازدواج تو من از فوت کنم و ...

سبا با ناراحتی و التماس گفت:

_تو رو خدا منو بیشتر ناراحت نکنین.

کامران لبخند زد:

_صبر کن. تهش مونده.

سبا دست به چشم هایش کشید و کامران گفت:

_دوره داری. یا برگردی و با سعید زندگی کنی که در اون صورت تمامی میراث پدریت بهت برمیگرده.

یعنی اول اسناد به سمت میشه بعد به خونه ی سعید بر می گردی. یا اینجا میمونی. تحت سرپرستی من. تا

زمان ازدواجت هم میراث پدریتو فراموش میکنی. بعبارت ساده تر. دیگه مهمون نیستی. دختر منی.

نگاه سبا روی صورت کامران ثابت ماند و او سرتکان داد:

_میتونی خوب فکر کنی. اینجوری از این حالت تعلیق و سردرگمی در میای و تکلیفت معلومه. بعد هر کس

جرات نمی کنه هر مزاحمتی ایجاد کنه و ما مجبور به سکوت باشیم. البته اگر هم بخوا ی کنار برادرت

برگردی تصمیمیت محترمه و میتونی هر موقع دوست داشتی اینجا هم باشی و مارو خوشحال کنی اما بدون

من علاقه ی زیادی دارم که همینجا بمونی. بدون هیچ تعارف خاصی. مثل یک امانت که بهم بخشیده شده.

♣ بخش دوازدهم

404 صفحه

شاید تو پدری کردن ضعف داشته باشم اما بچه هام پاره ی تنم هستن و هرکاری لازم باشه برای راحتیشون

انجام میدم. تو هم جایگاهت مثل بچه هاس.

مکث کرد و نفسی گرفت:

_دیگه باقی موضوع باخودت که چقدر علاقه به موندن داشته باشی.

سبا نگاهش را گرفت و سرش را پایین انداخت. کامران دست به شانه ی او کشید:

_درهر صورت عزیز ما هستی. خوب فکر کن و همه چیو در نظر بگیر.

وقتی سکوت دخترک نشکست، نفس عمیقی کشید. بلند شد و چند قدم فاصله گرفت اما صدا ی آرام سبا

متوقفش کرد:

_وقتی بی فکر از خونه ی سعید اومدم بیرون، هیچ وقت به ذهنم نمی رسید مجبور شم بازم انتخاب کنی.

کامران مقابلش ایستاد و گفت:

__میتونی هر موقع دلت خواست بری دیدن برادرت سبا، کسی نمیتونه مانع شه.

__اینجا بمونم آرامش دارم اما ...

شالش را محکم تر به خودش پیچید و بلند شد:

__اما دیگه از حس سربار بودن خسته شدم.

__فکرت اشتباهه دختر خوب، تو مزاحم و سربار هیچ کس نیستی، اگر بمونی همه ی ما رو خوشحال میکنی.

یعنی خواسته ی خودمونه.

__چیزی از اصل قصه رو عوض میکنه؟

__اگه هستو عوض کنی، آره!

سبا سرتکان داد و با عذر خواهی کوتاهی از کنارش رد شد. کامران نگهش داشت:

__من به سیما قول دادم متقاعدت کنم که نمیری سبا.

سبا با بغض گفت:

__فقط میخوام حق خودمو از سعید بگیرم، این که غلط نیست.

__اگه تو ذهنت فقط همین باشه ، نه ولی اگر موضوع دیگه ای دخیل باشه، چرا هست!

سبا اصراری برای انکار کردن نداشت. کامران ابرو درهم کشید:

__سبا... دنبال چه بهونه ای می گردی که بری؟

هیچی. فقط خسته شدم. ببخشید.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

405 صفحه

پاتند کرد و رفت، کامران با ناراحتی نگاهش کرد، حتی تصور هم نمی کرد، دلیل رفتن سبا
کیارش باشد اما

مطمئن بود یک تکه از پازل این بازی را از چشم او پنهان کرده ند...

حوله را لب مبل انداخت و زیر پوششش را از سرش رد کرد، تنش کرخت شده بود، خسته بود،
این سفر چند

روزه از بعد کاری برایش پله ی ترقی حساب می شد اما فقط همان چند ساعتی که در سالن
همایش ها بود،

ساده گذشت، باقی لحظات برایش کند پیش رفت، آنقدر کند که هر روز مثل یک سال
گذشت، آنقدر کلافه

و سر درگم بود که باعث سکوتی شبهه برانگیز شد، استاد جویای احوالش بود اما وقتی دید او
ترجیح میدهد

تنها باشد، مزاحمش نشد، شب ها را فقط با قدم زدن کنار خیابان های زیبای ایفل صبح کرد،
شهر زیبایی که

رویای سفرش در ذهن خیلی از جوانان بود برایش جذابیتی نداشت، ذهنش آنقدر پر بود که
خوش گذرانی

روی خوش نبیند و خودی نشانش دهد، دست میان موهای نم دارش برد، روزها خیلی زود تمام شد و حالا

اینجا بود، بلند شد، کنار پنجره ی بلند و مستطیل شکل روبه دریا ایستاد ، نگاهش میان امواج آرامی که به

دیوارهای بتونی میخورد و بر می گشت، گیر کرد، دلش آرام نبود، فکر می کرد اینجا که باشد هرکاری دلش

بخواهد می کند، هر جا بخواهد می رود اما همین که پایش را روی این خاک گذاشت، حس غریبی تمام

وجودش را در بر گرفت، حس تعلیق... یک روز بیشتر نمیخواست بماند اما هماهنگی بلیت ها برای دوروز

دیگر خبر از دوروز سخت دیگر می داد، با زنگ خوردنِ تلفن اتاق سر چرخاند، پلکی زد ، به طرف تخت

رفت و گوشی را برداشت، گفتند که ماشین آماده است و می تواند برود، تشکر کرد و گوشی را گذاشت،

چمدانش را سمتِ خود کشید و آن را روی تخت گذاشت، خودش هم نفهمید چرا بی حوصلگی را بهانه

کرد و از به هم ریختن چمدان منصرف شد، پیراهن هایش را نگاه کرد، آخرین پیراهن را برداشت و آن را باز

کرد. دلش می خواست با یاد سبا لبخند بزند اما... سر تکان داد. اعتقادی به واژه ی قسمت و حکمت نداشت

اما این بار حرف دلش را نمی فهمید. دل می زد و می خواست دیواری را با ناخن هایی ضعیف سوراخ کند تا

رها شود. روح و جسمش با هم رها شود. شاید هنوز فرصتی بود که با سبا صحبت کند. بازهم دلش داشت

پیش میرفت. شاید نیاز بود قصه را از ابتدا برای خودش تعریف کند تا بفهمد او چه سهمی دارد...

سر تکان داد و برخاست. پیراهن را بالا آورد تا پپوشد که تکه ای کاغذ روی پایش افتاد. ابروهایش به هم

نزدیک شد. کاغذ را برداشت. تایش را باز کرد و چشمش به خطی ظریف و مرتب افتاد:

«جات که خالی بشه ؛ قلبم دنبال یه یادگاری می گرده ... چی میتونه بهتر از خیال خودت باشه. منو با خیالت

خیلی تنها نذار... خودت و بیشتر دوست دارم.

عشق مثل دیدن راه درست

وازدهم

بخش د



...

تو دو راهی

عشق مثل تو که تو تاریکی و

...

مثل ماهی

اشک رو لب

عشق مثل شوری

هر از گاهی

که قشنگ 駢

عسل

با طعمِ

عشق مثل زهرِ

...

مثل جونِ

عشق مثل رویای نیمه شبِ

...

نمیمونه 驛

فقط که فقط

عشق مثل عشقِ

مهربونِ

قلبای

توی

♪♪♪♪♪

غم

من و

عشق مثل درد دلِ

خیس یه آدم

مثل چشمای

دلیل سر به راه شدنم

عشق یعنی غیرتو از همه خسته ام

مثل راه نجات من یعنی میگی مواظبت هستم

عشق مثل لمس یه صورت خیس

مثل دستات

عشق مثل آتیش تو دل شب

مثل فریاد

♪♪♪♪♪

هوا

عشق مثل مهر تو که یه دفعه بی

به دلم افتاد

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

407 صفحه

عشق مثل بغض های بی سرو ته

تو غرورت

عشق مثل گریه ی بیخودیه

ولی خوبه

عشق مثل بارون اول سال

که رو پنجره میکوبه...

بگم زود برگرد! بر می گردی؟

پس خدا حافظی نمیکنم. بذار این کاغذ و نوشته فاصله ها رو هم تموم کنه. مراقب خودت

باش!»

خشکش زده بود. پلک هایش تکان نمیخورد. چشم هایش به قلب کوچک پایین کاغذ چسبیده بود. انگار به

جای این تکه کاغذ صورت او نقاشی شد. همان لبخندی که آن روز بر لبش بود، طرح خورد. با صدای

دوباره ی تلفن تکان سختی خورد. تازه می دید قفسه ی سینه ش درد گرفته. بی توجه به تلفن روی مبل

نشست و دو انگشتش روی پلک هایش فشار آورد. چه مرگش بود؟ اگر او را می خواست ... اگری در کار

نبود. می خواست. اعتراف سختی بود ولی نمی توانست سبا را بیش از این نادیده بگیرد. صدای تلفن که قطع

شد، به نقطه ای خیره شد. امروز در ایران نهم فروردین بود. ساعت مهمانی رفتن نبود. تلفن را برداشت و

شماره ی سبا را گرفت. نمی دانست چه زمان این شماره در ذهنش حک شد ولی دستگاه خاموش بود.

گوشی را نگاه کرد. شماره ی خانه ی کامران را گرفت اما همین که یک بوق خورد قطع کرد. سر تکان داد.

دوروز دیگر باز می گشت. تمامش می کرد...

تلفن راهنوز روی میز گذاشته بود که دوباره از پایین تماس گرفتند. عذر خواهی کوتاهی کرد و گفت تا پنج

دقیقه ی دیگر پایین است، معطل نکرد و بلند شد. فقط برای یکبار دیدنِ آن سنگ آمده بود.
شاید بهتر بود

بعد از انتخاب سبا و شنیدن حقیقت ها همه چیز را همان جایی که هست رها کند اما البرز...
البرز و اسمش

و آن حس عجیب اجازه نمی داد...

از همان زمانی که خودش را شناخت ، زبان ترکی را دوست داشت، هنوز هیچ کس خبر
نداشت این زبان را

بدون آموزش خاصی و فقط با چند سی دی یاد گرفت. انگار در ذاتش پنهان بود، وقتی
تکرارشان کرد در

ذهنش باقی ماند، راحت با راننده تاکسی صحبت کرد و همان آدرسی که کاوه داده بود را
تکرار کرد. یک

ساعت گذشت تا به قبرستان رسیدند، نزدیک غروب بود، وقتی پیاده شد ، حس عجیب و
سنگینی به وجودش

♣ بخش دوازدهم

408 صفحه

نفوذ کرد، حسی شبیه یکی از همان روزهایی که نازنین را دید، باران ریزی می بارید، از زمانی
که پا در این

شهر گذاشت، باران یک نفس باریده بود، چشم هایش چرخی در اطراف زد، آنقدر هوا سنگین
بود که انگار

بیمار قلبی گرفته است، وارد قبرستان شد، سنگ های مستطیل شکل و بلند مثل دیواره ای محکم به قلبش

میخورد، سرش داشت سنگین می شد، میان آن همه مرده ی غریبه دنبال چه آشنایی می گشت؟ صدای

کامران در گوشش زنگ زد:

« دنبال مرده ای می گردی که سالهاست من برایش عزاداری کردم کیارش؟ مرده، خواستن نداره، البرز... پاره

ی تن من بود، حتی اگه هیچ وقت ندیدمش اما از دستم رفت، نمیذارم از دست رفته م باعث رفتنِ توهم بشه»

هنوز گوشش زنگ می زد که چشمش به قبر کوچک و ساده ای افتاد، جلو رفت، چشم هایش را ریز کرد،

اسم البرز مثل یک میخ آهنی و داغ در تنش فرو رفت، پایش سست شد، نشست، به اسم alborz şafak

کنده شده و قدیمی خیره شد، به تاریخ مرگ و تولد، خودش بود، صورتش جمع شد، انگار سالها بود این قبر

به حال خودش رها شده بود، نفهمید چرا اما این قبر حالش را بد کرد، نفسش به شماره افتاد، مثل مجرمی که

زیر نگاه 駱 قاضی در حال له شدن است، دست هایش به گیاه خودرویی، کنار دیواره ی کوتاه قبر گیر کرد و

زمزمه کرد:

_البرز...

دوباره زمزمه کرد ، ده بار زمزمه کرد اما نه! سبک نمی شد. چنان روحش سنگین بود که برای ایستادن به گیاه

خودرو فشار آورد و شکسته شد. بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند ، بی حواس از سمت دیگر قبرستان

بیرون رفت. حال بدی داشت. انگار فرشته ی مرگ دنبالش گذاشته بود. انگار یک نفر در پی جانش می

دوید. خیابان خلوتی پیش رویش آمد. گیج گیج بود. مثل کسی که یک مرتبه انرژی ای ماورای توانش

دریافت کرده باشد. میخواست بدود اما پاهایش روی زمین کشیده میشد. می خواست هوار بکشد اما صدایش

در گلو مانده بود. باران تندتر شد. دست زیر گلویش گرفت و به پاهایش زور آورد تا عرض خیابان را سپری

کند اما چند ثانیه بعد...

صدای جیغ لاستیک های ماشینی آمد. درکسری از زمان ، مثل شی سنگینی بلند شد و از سمت دیگر انگار

کسی زمینش کوبید ، صدای شکستن چیزی را شنید. صدا می آمد. صدای عجیبی می آمد. سرش داغ داغ

بود. خیس بود. زمین سرد بود. انگار آسمان شلاق دستش گرفته بود و روی تنش می کوبید.
درد نفس هایش

را کم و کمتر کرد. کف دستش خیس و رنگی بود. به زمین فشار آورد بلکه بتواند بلند شود
اما مثل آواری

فرو ریخت. پلک های نیمه بازش به بخار ماشین خیره مانده بود. نفسش میان باران و
ضرباتش جا ماند .

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

409 صفحه

نتوانست ببیند یک جفت چشم ، همرنگ چشمانش خیس شد. آینه ی بغض شکست تا
اشک از گوشه ی

چشمش بچکد و پلک های کیارش روی هم بیفتد...

پایان بخش دوازدهم

شوخی خطرناک بود...

بومرنگ

الناز محمدی

بخش سیزدهم

بخش سیزدهم:

قفسه ی سینه ش به شدت بالا وپایین می شد، انگشت زیر برگه ی سفید رنگ گذاشت و زیر ورویش را نگاه

کرد، باز به عکس آشنای روی پاسپورت خیره شد، آنقدر خیره ماند که حس میکرد چشمهایش جزیی از آن

عکس شده، ذهنش به ساعاتی پیش برگشت، به آن لحظات بارانی و سرد ،به دیدار راه دوری که بالاخره میسر

شد، به خیابان خلوتی که شاهد فرو ریختنِ حرمتی بودند ، حرمتی که سالها پیش ترک برداشت ،هم خونی که

به ویروسی خطرناک مبتلا شد، عفونت کینه ای که تمام جانش را گرفت، دست روی فرمان گذاشت تا

برگردد و کار را تمام کند اما ریختن مردم دورش این اجازه را نداد که تن همزادش را با کف پوش خیابان

یکی کند، به ناچار کلاه بر سرپیاده شد و به بهانه ای رساندن او به بیمارستان جیب هایش را خالی کرد و

گوشه ای از شهر رهایش کرد، بعید می دانست کسی پیدایش کند، حالا که باید قهقهه می زد، لبخند هم به

لبش نمی آمد، دراین دو روز گاهی یخ می کرد و گاهی داغ می شد، حالا که میخواست از شادی روی

پاهایش برقصد و شادی کند، حال بدی دورش را گرفت تا مشروب بخورد، اشباع شود و به جان ک یسه

بوکسش بیفتد، همین شب قبل بی اعتنا به خطوط قرمز دایی سراغ نازنین رفت و مثل مرتبه ی قبل شبی سخت

برای او رقم زد اما بازهم تخلیه نمی شد، انگشتش روی عکس کشیده شد و زیر لب گفت:

_اومدی سر قبر من از چی مطمئن بشی بلای جون؟ چرا تو جای من رفتی؟ چرا؟ حالا جای من بمیر...

انگشت لب جام کریستال کشید، خیره به عکس نیمه از محتوی زرد رنگ و گس را بالا رفت و پوزخند زد،

_پاسپورت گرفتی؟

سرش شبیه تیکی عصبی بی مکث روی شانه متمایل شد، پاسپورت کیارش را بست و کاملاً برگشت:

_سرتو انداختی پایین اومدی تو؟

نازنین خیره به رنگ 驢 آشنای پاسپورت های ایرانی گفت:

_وقتی تو نصفه شب سرتو می اندازی پایین و میای تو اتاق من...

البرز میان حرفش جلو رفت و دست پشت او گذاشت و لبخند زد:

__هوم؟ بهت خوش گذشته و دلت میخواد؟

نازنین دست روی سینه ی او گذاشت و عقب هلش داد:

__هیچ زن عاقلی از تجاوز وحشیانه لذت نمی بره. چه اصراری داری تظاهر کنم؟

البرز دست پشتش برد و پاسپورت را داخل جیب شلوار جینش فرو کرد:

__واسه اینکه میدونم به تو خوش می گذره.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

411 صفحه

نازنین به چشم هایش خیره شد:

__اونقدری که قراره از امشب در اتاقمو قفل کنم و بخوابم یا نهایتابه بابا بزرگ بگم خواهر

زاده ش متجاوزه.

ابروی البرز بالا رفت:

__تهدید میکنی؟ منو؟

__تا وقتی نفهمم اون کت خونی سیاه تو ماشین آرمان مال کیه، هرکاری میکنم!

صدای خنده ی البرز با پرت شدن سرش به عقب، همراه شد. نازنین از فرصت استفاده کرد

و پاسپورت را از

جیب او بیرون کشید و تا البرز بجنبید، صفحه ی اول را نگاه کرد. فقط توانست اسم کیارش

را ببیند وچشم

گرد کند. البرز پاسپورت را از دستش کشید و بازوی نازنین را چنگ گرفت:

__پا روی دم سگ نمیذارن نازنین والا گاز میگیره. خصوصا اگه هار باشه. اکی؟

نازنین خیره به چشم های سرخ او که تحت تاثیر مشروب حرارت ساطع می کرد، گفت:

__چیکار کردی؟

البرز سرش را جلو برد و نفس در نفس او زمزمه کرد:

__به تو مربوط نیست .

نازنین دست روی صورت او گذاشت. مردمک چشمهایش می لرزید:

__شماره شناسایی ماشین آرمان و تغییر دادی، یه کم گریم کردی، چند ساعت بیرون بردی،

اومدی شبیه قاتلا

بودی، کت خونی ، شبیه کت کیارش تو ماشینته و حالا یه پاس ایرانی به اسم کیارش و....

دست البرز زیر فک او رفت و صدای آخِ نازنین درآمد. دستش روی دست او نشست:

__فکم خورد شد البرز.

__دوشش داشتی؟

نگاه نازنین مات ماند. البرز سرش را چند ثانیه صورت اونگه داشت:

__عاشقش شده بودی؟

نازنین میخواست دست او را پس بزند اما اشتباه کرد چون در دام دست های بیرحم او گرفتار

شد و روی میز

افتاد. دیوار کوبی که بالای میز بود با ضربه ی سر او افتاد و صدای جیغش پشت دستِ البرز خفه شد:

__نگفتم حواست باشه؟

♣ بخش سیزدهم

412 صفحه

فشار دستش بیشتر شد، کم مانده بود چشم های نازنین از شدت فشار پلک های اطرافش را پاره کند . سنگینی

تن البرز روی اندام نحیفش ، نفسش را تنگ تر کرد . فقط به دست او چنگ زد و البرز مجنون وار لب هایش

را زیر گردنش کشید:

__بامن بودی ، وسط عشق و کیفیت بهش فکر کردی؟

نفس نازنین داشت تمام می شد که یک مرتبه دست البرز پایین آمد و صورتش را جلو برد:

__جواب!

نازنین با ترس و سرفه و گریه گفت:

__دیوونه ای البرز، داشتی منو می کشتی. گمشو... گمشو...

اما البرز دست های او را مهار کرد و صورتش را دریقه ی لباس خوابش فرو برد . بدن زن جوان نمناک و

منقبض بود، التماس میکرد رهایش کند اما گوش او به حرفی بدهکار نبود . نازنین مثل شب
قبل در حال تسلیم

شدن بود که یک مرتبه در اتاق باز شد و کنعان وارد اتاق شد، عصایش را زمین کوبید .
البرز سر چرخاند.

بادیدن دایی خشکش زد، مستی از سرش پرید، نازنین باترس لباسش را جمع کرد، دایی
جلو رفت و نگاه

مرموزش بین هر دو چرخید، قفسه ی سینه ی هردو به شدت تکان می خورد . سکوت
سنگینی بود، دایی

عصایش را دوباره و محکم تر زمین کوبید، نگاهش روی نازنین بی حرکت ماند، جلورفت،
نازنین باترس

عقب کشید اما صدای ضربه ی سنگینی در فضا پیچید، سر عصای اصل او که طرح مار کبری
داشت به شقیقه

ی البرز اصابت کرد و او را عقب پرت کرد، صدای جیغ نازنین پشت دست هایش خفه شد و
التماس وار کت

پیرمرد را کشید:

_بابابزرگ،

büyük baba_

این بار صدای سیلی سنگینی در گوش نازنین پیچید و درد در صورتش پخش شد اما صدا
ی او مثل همیشه

آرام بود:

_خفه شو...

_kapa çeneni

نازنین گیج از ضربه دست روی دهانش گذاشت و کنعان سمت 驪 البرز چرخید. عصایش را زمین کوبید و به

طرفش رفت. آرام ترو خشک تر گفت:

_گفته بودم خط قرمز اینجا باید رعایت شه... البرز...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

413 صفحه

_ sana önceden kırmızı çizgiyi burda geçemiceni söylemiştim.. seni

uyarmıştım ...alborz !

البرز خیره نگاهش کرد:

_دوش دارم...

_onü seviyorum

دایی چشم های رنگی و ریزش را جمع کرد:

_خفه شو... تا برای همیشه دست به کار نشدم...

kapa çeneni ve beni sonsuza kadar pişman olacağın şeyler yapmaya .

_zorlama

نازنین گریه می کرد که کنعان بلند یکی از آدم هایش را صدا زد. با آمدن اسم اوزان تنِ
نازنین یخ زد . انگار

جلاد احضار کرده باشند تا گردن بزند. به البرز خیره شد. هیچ حرکتی نمی کرد. جلو رفت و
وقتی اوزان وارد

اتاق شد و با اشاره کنعان سمت 驪 البرز رفت ، خودش را میانشان انداخت:

_تقصیر من بود بابا بزرگ... من خواستم...

_hepsi benim suçum dü büyük baba... ben istedim

کنعان خیره به او تکرار کرد:

_اوزان...

_ozan

مرد بی شباهت به غول های کابوس های یک کودک نداشت. سر خم کرد و یقه ی البرز را
کشید که نازنین

پایین کت کنعان را گرفت:

_بگو نبرتش تا بگم دوروز پیش کجا بود والا نمیگم...

_önü götürmelerine izin vermezsen iki gün önce nerde oldunu söylerim.

البرز به زبان فارسی داد کشید:

_خفه شو ... بذار هر کاری میخوان بکنن...

اما وقتی دایی با چشم هایی ریز شده گفت:

_کیارش وچیکار کردی؟

_kiareşe ne yaptın?

هر دو لال شدند...

♣♣♣♣

♣ بخش سیزدهم

414 صفحه

تن دردناکش روی زمین سرد و نمناک پرت شد ، حسی وجود نداشت، انگار مرده بود اما دست هایش روی

زمین مانع شد تا صورتش زمین بخورد، تصویری شبیه رعد و برق از مقابل چشمش گذشت، برای چند ثانیه

دردش فراموش شد ، مثل کسی که زیر باران جامانده یخ زد و باز به درد خودش باز گشت و گرم شد، اوزان

مثل یک مجسمه ی سنگی مقابل در ایستاده بود ، البرز پایش را روی زمین کشید، درد نفسش را برید، خودش

را گوشه ی دیوار کشید و سایه ی کنعان روی پله ها افتاد، صدای تق تق عصایش آمد ، اوزان از مقابل در

کنار رفت و کنعان وارد شد، نگاهی به اوزان انداخت و با اشاره ی سر مرخصش کرد، به سمتِ البرز

برگشت، خون روی صورتش خشک شده بود و یک چشمش کامل کبود و بسته بود، این جوان، هفت جان

داشت، انگار تا زمانی که خودش نمی خواست، قصدِ جان دادن به عزرائیل راهم نداشت و کنعان همین

سخت بودنش را می خواست که تا به حال زنده نگهش داشت ، صدایش در فضای خالی پیچید:

_seni o bataklık tan dışarı çekince ne dedim sana alborz?

(موقعی که از اون خراب شده بیرون کشیدمت ، چی گفته بودم البرز؟)

سکوت سنگین البرز نشکست، این روزها که گذشت، حتی با وجود پای در رفته و انگشت و سر شکسته هم

صدایش در نیامد ، کنعان جلو رفت، با ته عصا به سینه دردناک او کوبید:

_hatayı afetmem demedim mi?

(گفتم نمی گذرم از خطا ، نگفتم؟)

البرز هم چنان نگاهش می کرد، کنعان بی هیچ ملایمی، عصارا بیشتر به سینه ش فشار داد، به چشم های پر درد

او و استقامتش خیره شد:

_ uzun zamandır nefeslerini nazeninin odasından duyuyorum. sesimi

çıkarmadım ki zamanında gerekeni yapıyım....

(خیلی وقت بود صدای نفسات از اتاق نازنین می اومد، سکوت کردم تا به موقعش حکم بریدن سرتو بدم

اما...)

عصا را انداخت:

_ cinsel sorunlarını kendine benzeyen bir it le bertaraf et. Tıpkı o çöplükte yaptığın gibi. yada bulamıyorsan söyle ben seni dinlendirecek birini her gece

odana gonderiyim..

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

415 صفحه

(مشکل جنسیتو مثل زمانی که تو اون خراب شده بودی ، میتونی با یه آشغال دیگه مث خودت حل کنی یا

لطف کنم بهت و یه نفر رو شبا بفرستم تا تخلیه شی . جوری که اگه مث سگ هم واق زد ، کسی سراغت

نیاد .)

حرکت قفسه ی سینه ی او را دید. می دانست دلش میخواهد نعره بکشد و نمی تواند . بی رحم تر گفت:

Böylece seni o çöplükten benim kurtardığımı hatırlarsın. canın benim _ elimde

alborz. istersem şimdi burda alırım canını..

(اینجوری یادت می مونه از اون سگ دونی من کشیدمت بیرون و جونت دسته البرز، جونی
که همین الانم

می تونم بگیرم و نمی گیرم،)

بالاخره صدای خراش برداشته ی البرز آمد، خشک، جدی، بی ترس،

_beni ölümle tehdit etme.

(منو از مرگ نترسون!)

کنعان سرتکان داد، روی صندلی فلزی نشست و عصایش را مقابلش نگه داشت:

_ nazenin iki gun sonra evlenecek. bakışına , davranışına hakim olucaksın

yoksa bu kez hatandan geçmem..

(نازنین تا دو روز دیگه ازدواج میکنه ، توهمین خونه هم می مونه، نگاهات و دست و پاتو

کنترل می کنی والا

این بار بخششی در کار نیست،)

لرزش مردمک های او را دید:

_pişman olucaksın dayı.

(پشیمون میشی دایی.)

دایی خندید:

_ yüzünüzün alborz. alireza gibi. kiareşi bulduğunuz ve o kazayı yaşamasını

sebeb olduğunuz için şanslısınız yoksa...

(پرووی البرز، مثل بابت، مثل علیرضا، شانس آوردی کیارش و پیدا کردی و اون اتفاق افتاد والا...)

مکت کرد:

_ onun canının bir onemi yoktu ama ona ihtiyacım vardı..pilanlarımı suya
duşurdun. sonuçlarinada katlanacaksın.

(جون اون پسره هیچ ارزشی نداشت ولی بهش نیاز داشتم، اما تو کارامو ریختی بهم . حالا باید
آماده شی.)

♣ بخش سیزدهم

416 صفحه

برخاست و گفت:

bir müddet geçsin , irana don. pilanlar değışti. ama şunu bil ki bir kez daha
_ iş

batırmaya kalkarsan bu kez ozanı yormam , kendim bir kurşunla işini .
bitiririm

(یه مدت بگذره ، میری ایران... برنامه رو تغییر دادم اما حواست و جمع کن که باز گند بالا
نیاری والا این بار

جای خسته کردن مشتش اوزان، یه گلوله حرومت می کنم...)

♣♣♣♣

با تکان های خفیفی از خواب پرید، تنش خیس عرق بود ،جوی باریکی از عرق کنار شقیقه ی
نبض گرفته

ش راه گرفت . سیما با ترس نگاهش کرد و لیوان آب را دستش داد.

_کامران... خواب دیدی!

چشم های مات زده ی کامران به سمت 驍 سیما برگشت. سیما سرتکان داد و لیوان آب را بالا گرفت:

_یه کم از این بخور.

کامران سرتکان داد و شقیقه هایش را از دو طرف فشرد. اسم کیارش را چند بار زیرلب زمزمه کرد . سیما

سرتکان داد و گفت:

_باورکن برمیگرده. تازه پونزدهمه. شاید سفر رفته.

کامران با درد گفت:

_چه سفری؟ من گاهی وقتا بیشتر از بیست روز ندیدمش و خبر نداشتم ازش ولی هیچ وقت مثل الان حالم بد

نبود. یه اتفاقی افتاده .

شقیقه هایش رامحکم ترفشرد و بیچاره تر زمزمه کرد:

_آخ کیارش!... کجایی بابا؟

سیما آنقدر تحت تاثیر قرار گرفت که اشک از گوشه ی چشمش سر خورد. دست روی بازوی او گذاشت و

گفت:

_وقتی اومد، متقاعدش کن برگرده تو خونه خودمون. منم قول میدم بچه ها رو باهانش هماهنگ کنم.

کامران سر چرخاند و به چشم های پر او نگاه کرد. سیما لبخندی زد که هماهنگی ای با حالش نداشت:

_کیانا که عاشقشه. کیوانم تا تیر هست و بعد مجبوره که بره. منم تا حدی که بتونم جذبش می کنم .

مکث کرد و بغضش را قورت داد:

_سبام که راضی به موندن نشد و صبح میره. ببین! هیچ مشکلی نیست دیگه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

417 صفحه

کامران پیشانی تب دارش رت لمس کرد و رو تختی را کنار زد. احساس خفگی داشت. به طرف پنجره رفت

و آن را تا انتها باز کرد. باد سردی آمد اما چشمش به دنبال کور سویی از امید ته باغ را جستجو کرد. هیچ نور

امیدی نبود. خبری از کیارش نبود. موبایلش را برداشت و شاید برای هزارمین بار شماره ی او را گرفت اما

خاموش بود. آه کشید و گوشی را روی تخت پرت کرد. سیما به صفحه ی سیاه گوشی نگاه کرد. با ناامیدی

برخاست اما با صدای تلفن ایستاد. باتعجب به کامران نگاه کرد. کامران ساعت اتاق خواب را نگاه کرد .

نزدیک سه صبح بود. بی مکث سمت تلفن هجوم برد. گوشی را برداشت و باعطش گفت:
_کیارش... بابا...

عماد شب بخیری کوتاهی گفت:

_شرمنده م جناب مشفق. کاوه محبی م، دوست کیارش.

دوست؟ خودش کجا بود؟

سعی کرد آرام باشد:

_سلام پسر م. شب توهم بخیر... فکر کردم کیارش.

_عذر میخوام این موقع شب مزاحم شدم اما...

با مکث او ، کامران با وحشت گفت:

_چیزی شده؟

کاوه با کمی مکث که داشت جانِ کامران را می گرفت، گفت:

_خبر دارین کیارش ترکیه بود؟

انگار پتک محکمی بر فرق سر مرد کوبیده شد. زمزمه کرد:

_قرار بود فرانسه باشه ، اما... ترکیه...

سیما با شنیدن این حرف دست روی دهانش گذاشت و مقابلش ایستاد. باترس به چهره ی رنگ پریده ی

کامران خیره شد. وقتی گوشی از میان دست های او س^譜ر خورد هنوز صدای الو گفتن مرد جوان می آمد. سیما

بی مکت گوشی را گرفت و دلوپس گفت:

_کامران... چی شده؟

پلک های کامران با درد روی هم افتاد و به سینه ش چنگ زد. انگار میخواست قلبش را بیرون بکشد، وقتی

زمزمه کرد:

_قلبم...

♣ بخش سیزدهم

418 صفحه

♣♣♣♣

مثل کسی که با طنابی از گردن، میان چاهی ترسناک آویزان است، معلق و رو به مرگ بود. آنقدر آن فضای

عجیب سرد و خوف آور بود که انگار به طور ناگهانی در چاله ای فضایی و ناشناس گیر افتاده است.

صداهایی می آمد اما درست نمی فهمید از کجاست و متعلق به کیست. اصوات کش می آمد، درگوشش تیز

می شد. آن وقت بود که دلش می خواست آن طناب محکم شود، گردنش بشکند، نفس هایش ببرد و تمام

شود. میدانست میان مرگ و زندگی معلق است...

دست کنار تخت گذاشت و ماسکش را پایین کشید. با بغض به صورت زخمی و زرد او خیره شد. صورتش

را کمی پیش برد. صدایش می لرزید:

_کیارش ... بابا...

باز آن صدا در سر کیارش کش آمد. تلاش می کرد اما دست و پایش بسته بود و قدرت حرکت نداشت. باز

فقط پلک هایش لرزید. اشک کامران چکید. لب هایش به سر باند پیچی شده ی او چسبید و با التماس گفت:

_دوباره منو به اون روزای نحس برنگردون کیارش. رحم کن به دل من...

جوابی نمی گرفت. با تذکر پرستار چشم بست و بار دیگر فقط بانداژ سر او را بوسید و عقب کشید. انگار تمام

وجودش را کنار او جا گذاشت و برگشت. دراتاق کلاه را از سرش کشید و روی صندلی رها شد. کاوه

همراه 騾 نازنین پیش آمد. دست روی شانه ی کامران گذاشت:

_آروم باشین جناب مشفق. همین که زنده مونده جای شکر گذاری داره. یک روز تمام زیر بارون تو حاشیه

ی شهر رها بوده، تمام مدارک و چیزایی که همراهش بوده رو بردن، برگشتنش معجزه س .

کامران سربلند کرد . چشم هایش خیس و بی غرور بود:

_تا چشمشو باز نکنه ...

نازنین مداخله کرد:

_به هوش میاد آقای مشفق، روز اول تو کمای مطلق بود، داشت مرگ مغزی می شد، خدا باهاش بوده.

چشم های کامران به سمت 騾 دختر جوان چرخید و به چشم هایش خیره شد تا حس عجیبی قلب نازنین را

بلرزاند، تازه می فهمید قدرت چشم های این دو برادر از پدر وام گرفته شده است، آب دهانش را قورت داد و

سعی کرد لبخند خونسردی بزند، البرز پیش چشم هایش آمد، حرف های کنعان در گوشش زنگ زد ، بغضی

که به گلویش خنج کشید را پس زد و گفت:

_پزشکش امید زیادی داره که همین یکی دو روز آینده، هوشیاری کاملشوبه دست بیاره.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__ شما کیارش و از کجا میشناسین؟

__ ایران آشنا شدیم. قرار بود قبل تر همو اینجا ببینیم ولی...

نیم نگاهی به کاوه انداخت که با چشمهای دقیق ، زیر نظرش داشت. افزود:

__ ولی خب انگار مشکلات شخصی براش پیش اومد که قرارمون عوض شد. فکر می کردم از

من حرفی زده

باشه!

__ رابطه تون اینقدر جدی بوده؟

نازنین از صدای گرفته ی مرد قلبش گرفت:

__ برای من جدی بود ، اما برای کیارش... نمی دونم. شاید نبوده. حتی خبر نداشتم اومده اینجا.

کاملاً اتفاقی و

از طریق یکی از دوستانم فهمیدم تو یه هتل مستقر بوده . اگر کارت هتل تو جیبش نبود و

من برای دیدنش

نرفته بودم، شاید ...

ادامه ی حرفش را رها کرد. کامران در سکوت برخاست ، برای تعویض لباس هایش رفت

، سنگینی نگاه 駢

کاوه باعث شد که نازنین نگاهش کند. کاوه از فرصت استفاده کرد و گفت:

__ کیارش برای مساله ی شخصی اینجا بود، نه دیدن شما! پس ...

__ به هوش که اومد می تونین ازش پرسین تهران خونه ی من اومد یانه!

ابروهای کاوه باز شد:

__اگر اینقدر جدیه ، پس چرا مقابل پدرش با تردید حرف زدین؟

__چون دلیلی ندیدم مسائل خصوصیشو جار بزنم، الانم اگر سوال شما باعث نمیشد که متهم به دروغگویی

بشم، دلیلی نداشت توضیح بدم.

برگشت برود که کاوه گفت:

__کیارش دوست صمیمی منه خانم، چطور حرفی از شما نزده، خصوصا که ساکن اینجایین؟

نازنین برگشت و نگاهی خاص به او انداخت:

__شاید شما هم دارین درمیزان صمیمیتتون باهاش اشتباه می کنین.

چشم های کاوه کمی جمع شد و نازنین گفت:

__لازم باشه خودش بیشتر توضیح میده، من باید برم، برای دیدنش بر می گردم، شب بخیر.

♣ بخش سیزدهم

420 صفحه

نگاه کاوه را پشت قدم هایش حس کرد اما با خونسردی پیش رفت، وارد آسانسور که شد به دیواره ی فلزی

چسبید، داشت تمام قدرتش را از دست می داد، کیارش...کامران...البرز...هر سه در سه ضلع ساختگی ایستاده

بودند و او خبر داشت که کنعان چه خوابی برایشان دیده است اما دیگر دستش به جایی بند نبود. اشک از

گوشه ی چشمش چکید. این قصه شیه هر می طلسم شده بود که هیچ وردی باطلش نمی کرد. دیگر به هیچ

معجزه ای اعتقاد نداشت. وقتی وارد حیاط بیمارستان شد، متوجه محافظ با کت و شلوار سیاه شد. نیم نگاهی

از گوشه ی چشم به او انداخت و به سمت ماشین رفت. شده بود یک زندانی که به جای یک چهار دیواری

محدود، دور دنیا را برایش سیم خار دار کشیده ند. داخل ماشین نشست. همان محافظ در را برایش بست و از

سمت دیگر نشست. آرمان عقب برگشت و به فارسی گفت:

_دیدیش؟

نازنین جواب نداد و رویش را گرفت. آرمان دست پشت صندلی انداخت و کاملاً چرخید:

_بابا بزرگ گفت که البرز و آزار بده نازی ، قول میدم برنامه ش این نیست.

نازنین بی آنکه نگاهش کند ، گفت:

_وقتی شدم یه عروسک خیمه شب بازی ، دیگه فرقی نمیکنه چه لباسی تنم کنم. میدونم اول و آخرش این

طنابا پاره میشه. همه مون می میریم. اون به هیچ کس رحم نمی کنه.

به آرمان نگاه کرد و سخت و تلخ گفت:

_امیدی به دوتا بچه ی سر راهی نیست ، تا وقتی بهمون نیاز داره زنده ایم آرمان.

آرمان ابروهایش را درهم کشید:

_کنعان به پدر ما مدیونه. آدمای بابا مراقبمونن ، می بینی که به اسم نوه هاش ازمون حمایت و حفاظت کرده.

_اونقدر که ...

_اگر مقابل البرز تو صورت تو هم زده بخاطر تحکیم جایگاه و قدرتش بوده. می دونی اگر بلغزه کافیه تا

همن البرز همه جا رو آتیش بزنه!

_کاش بزنه. کاش منم بااین زندگی نفرین شده آتیش بزنه.

آرمان سر تکان داد ، نازنین دلخور و ناراحت بود و حرف زدن دردی را دوا نمی کرد. به راننده دستور

حرکت داد و دست به چانه ش گرفت. برعکس نازنین، بیش از حد تصورش به کنعان اعتماد داشت...

♣♣♣♣

سیما با دلواپسی گوشی را دست دیگرش داد و گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__یعنی چی کامران؟ نمی تونی بیاریش ایران؟

صدای کامران گرفته تر به گوشش رسید:

__ریسکه سیما، همیشه والا... زیر این طاق آسمونی که انگار منو نفرین کرد ، دارم می میرم.

سیما انگشت روی قطره های اشکش کشید. سعی کرد صدایش نلرزد:

__به هوش میاد، من مطمئنم.

__دکترشم همینو گفت اما نمی دونم چرا اینقدر اینجا دلم بیقراره.

پیشانی ش را به کف دستش چسباند و آرام تر گفت:

__حتی قبر البرزو پیدا نکردم سیما، خوش به حال مرسته که مرد و ...

سیما با بغض و خواهش اسم او را صدا کرد تا کامران حرفش را رها کند. آه نفس گیری کشید:

__بچه ها چطورن؟ مشکلی پیش نیومده؟

__خیالت راحت، همه چی خوبه، طنازم بعداز مطب میاد اینجا.

__سبا رفت ؟

با آمدن اسم سبا، سیما دست به گلویش گرفت، هنوز رنگی که از چهره ش با شنیدن خبر حادثه پرید ،

برنگشته بود. ساکت بود و این سکوت داشت جانش را می گرفت. با سکوتش ، کامران گفت:

__سیما!... قطع شد؟

سیما به حرف آمد:

__نه! میشنوم. سبا هنوز هست. سعید تماس گرفت خودش بیاد دنبالش اما گفت فعلا میخواد

بمونه. شاید تا

وقتی شما برگردین ، بمونه.

__از فرصت استفاده کن و بیشتر باهاش حرف بزن. شاید متقاعد شد و موند.

__باشه. کامران.. لطفا هر موقع از شبانه روز یه کم بهتر شد ، بهم خبر بده. باور کن دلم

اونجاست. اگه بخاطر

بچه ها نبود، حتما می اومدم.

__تو اونجا باشی خیالم راحت تره. حتما در جریان همه چی میذارمت.

سیما تشکر کرد و بعد از چند جمله ی دیگر تماس را قطع کرد. دست روی صورتش

گذاشت و به ساعت

نگاه کرد. از هشت گذشته بود و هنوز چیزی برای شام در نظر نداشت. نفس عمیقی کشید. از

روی مبل بلند

شد . چشمش به سبا افتاد. روی پله ها نشسته بود و نگاهش به نقطه ای خیره بود. سنگینی

نگاهش، سبا را متوجه

کرد. سر بلند کرد. چشم هایش پر بود . قدمی به طرفش برداشت که سبا محافظ را گرفت و

به اتاق برگشت.

♣ بخش سیزدهم

تا زمانی که صدای بسته شدن در اتاق نیامد، سیما سر جایش ایستاد. حتی نمی دانست برای بغض های یواشکی

این دختر چه کند! با حالی بد به آشپزخانه رفت. تنها غذایی که بی دردسر تر آماده میشد مرغ بود. بسته های

مرغ را بیرون گذاشت و سیب زمینی ها را برداشت تا همه را باهم آماده کند. پشت میز نشست و چاقو را

برداشت که صدای سلام آرام کیوان را شنید. نیم نگاهی به او انداخت و آرام جوابش را داد. کیوان لیوان آبی

را پر کرد و سر کشید. با تردید به سیما و چهره ی گرفته ش نگاه کرد. لیوان را داخل سینک گذاشت و

خواست برود اما میان درگاه آشپزخانه ایستاد و با کمی مکث گفت:

_از بابا خبری نشد؟

سیما لحظه ای کوتاه نگاهش کرد:

_نیم ساعت پیش زنگ زد.

_چه خبر بود؟

_هیچی.

منظور کیوان را فهمیده بود اما به عمد درست جواب نمی داد. در این چندروز اوایل فقط در سکوت نگاه کرد

و واکنشی نشان نداد اما انگار کم کم طاقتش داشت تمام می شد. حدسش هم درست بود. کیوان داخل

آشپزخانه برگشت و روبه روی مادرش، پشت میز نشست:

_مامان از کیارش چه خبر؟

سیما بدون سر بلند کردن گفت:

_مگه واسه تو مهمه؟

کیوان کلاف گفت:

_حالشم نپرسم؟

سیما چاقو را میان انگشتانش فشرد و با ناراحتی نگاهش کرد:

_اون موقع که با رفتارت اعصاب همه رو خورد کرده بودی ، کیارش دشمن بود، اونقدر روی اعصاب من

رفتی که الان خجالت می کشم بخاطر رفتارم برم پیش بابات تا بین این همه ناراحتی و غصه تنها نباشه .

کیوان با ناراحتی صندلی را عقب داد و برخاست:

_تو هم خوب وقتی واسه سرکوفت زدن پیدا کردی.

سپس از آشپزخانه بیرون رفت. سیما با اعصابی خورد، چاقو را روی ظرف گذاشت و سرش را روی دستش

گذاشت. کیارش عمری را پر گوشه ی این باغ تنها زندگی کرده بود اما حالا همه درگیرش بودند. انگار فقط

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

423 صفحه

کسی بود که خودشان را به کوری زدند تا او را نبینند اما حالا که حضورش کمرنگ بود، رنگ همه پریده بود.

با صدای خش خش نایلون هایی سیما سربلند کرد. چشمش به چند بسته ی پیتزا افتاد ، طناز با لبخند کمرنگی

همراه کیانا ، سلام کرد. سیما سعی کرد لبخند بزند اما واقعا سخت بود. طناز بادیدن چهره ی او که نسبت به

روزهای قبل درهم تر بود ، نگران پیش رفت.

__چیزی شده سیما؟

__نه ، خبر جدیدی نیست.

__پس چرا این قدر به هم ریخته ای؟

سیما آه کشید:

_کیارش هنوز به هوش نیومده. کامران خیلی تنهاس اونجا،خودشو حسابی باخته، حرف

میزنه صداش می

لرزه.

وقتی کیانا از آشپزخانه بیرون رفت ، چشم های سیما پر شد:

_بین! کیارش فقط برامون یه همسایه بود ولی الان نمی دونم کی و آروم کنم. کیانا رو

بین ... دلم داره

میترکه طناز.

طناز با چهره ای در هم ولی آرام تر جلو رفت.کنار سیما نشست و دستش را گرفت:

_حال کیارش خیلی بد نیست سیما. کامرانم که میشناسی! ان شاءالله زودتر به هوش میاد.

نگران نباش.

_ده روز شده طناز.

_تو علم پزشکی هیچی و نمیشه پیش بینی کرد، آدمایی بودن که یه سال و حتی چند سال تو

کما بودن و بعد

حالشون کاملا خوب شده.

_خدا نکنه اینقدر طول بکشه طناز والا... وای خدا.

_من با دکترش تلفنی حرف زدم. به هوش میاد. خیالت راحت باشه.

سیما با دست هایی لرزان چاقو را برداشت که طناز دست او را گرفت:

می بینی که پیتزا گرفتم، اصلاً لازم نیست با این حالت آشپزی کنی، تا مسافرامون برگردن ،
این آشپزخونه

تعطیله، اصلاً بریم خونه ی من و...

دستت درد نکنه طناز ولی باز توخونه سرم گرم تره، میخوای بگو مهری خانمم بیاد اینجا
پیش هم باشیم،

طناز "خیلی خبی" گفت و بلند شد.

♣ بخش سیزدهم

424 صفحه

پس امشب وسایلتو بذار سر جاش، من برم بچه ها رو صدا کنم.

سیما لبخند کم جانی زد، تشکر کرد، طناز لباس هایش را برداشت و بالا رفت، سراغ کیانا
رفت، طبق حدسش

یواشکی گریه می کرد، با مهربانی حرف زد تا کمی آرام شود سپس او را پایین فرستاد ، کیوان
راهم صدا زد .

کیانا میخواست سراغ سبا برود که طناز پیش دستی کرد:

تو برو پایین، کمک مامانت، منم الان با سبا میام.

کیانا اطاعت کرد، طناز تک ضربه ای به در زد و وارد اتاق او شد، وقتی او را سر سجاده ی
کوچکی دید،

لبخند زد. ایستاد و نگاهش کرد . وقتی برای بوسیدن مهر خم شد و سجده ش طولانی شد ،
دلش ریخت.

بغض به گلویش چنگ زد. سر تکان داد و بیرون رفت. سیما را پشت سرش دید. دراتاق را
بست. بغضش را

قورت داد:

_داره نماز میخونه.

سیما با تعجب گفت:

_الان؟ دیدم داشت میخوند.

_شاید اشتباه میکنه یا...

سیما آهی کشید و سر تکان داد:

_نه طناز. قصه چیز دیگه س.

طناز چشم هایش را کمی جمع کرد و سیما آرام گفت:

_اصلا واسم قابل باور نبود ولی ...

_نکنه با کیارش!... آره سیما؟

سیما سر تکان داد:

_خودمم داشتم از تعجب شاخ در می آوردم ولی آره.

طناز با صدایی پایین و کنجکاو گفت:

__شاید سوتفاهمه. سبا که داشت بر می گشت پیش برادرتون.

__یه مشکلی بینشون پیش اومد.

طناز باناباوری گفت:

__تو خبرداشتی؟

__شک کردم ولی وقتی همه چی بینشون تموم شد ، فهمیدم.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

425 صفحه

__چقدر جدی بوده؟

__نمی دونم ولی انگار ... کیارش جدی بوده باهامون صحبت کنه.

__کامران می دونه؟

__نه! ولی اگه کیارش خوب شه و بیاد ... شاید.. شاید ...

طناز دست او را گرفت و جدی و هشدار دهنده گفت:

__بهش فکرم نکن سیمما. کیارش تو این تصادف مغزش جابه جا هم شده باشه ، همون آدمه.

سبا رو دو دستی

بدبخت نکنی. اینا اصلا مناسب هم نیستن.

سیمما سرش را به دو طرف تکان داد :

_فعلا مغزم اصلا کار نمی کنه طنز، لطفا باشه برای بعد...

طنز آرام اسمش را صدا کرد اما سیمای به سمت اتاق سبا برگشت و فرصت حرف دیگری را از او گرفت...

♣♣♣♣

دوباره آن صدای جیغ در سرش کش آمد ، حس خلاء و کمبود هوا ، سینه ش را سنگین کرد ، به چشم هایش

فشار آورد ، لای پلک هایش باز شد ، دستش کم توان بود اما کمی آن را بالا کشید که دو دست بی معطلی ،

انگشتانش را نگه داشت ، صدای آشنای کامران ، هوشیار ترش کرد :

_کیارش...

سرش را کمی چرخاند ، چشم های بی رمقش روی چهره ی کامران نشست ، لبخند روی صورت او نشست و

دست روی صورتش کشید ، لحنش ملایم بود :

_خدا روشکر بهتری ، درد نداری؟

پلک هایش را روی هم گذاشت و سرش را کمی بالا کشید ، ضعف و درد باعث شد کمی چهره ش را جمع

کند ، زبان روی لب خشکش کشید و گونه ش کمی جمع شد :

_اونی که بهم زد... کی بود؟

کامران از این سوال او جا خورد. برعکسِ پیش بینی پزشک اصلاً خللی در حافظه ی کیارش پیش نیامده بود.

بلافاصله بعد از به هوش آمدن، کامران را شناخت، فقط چند ساعت در گیجی موقعیتش بود.

— نمی دونم. راننده رو پیدا نکردن.

کیارش چشم هایش را بست و سر چرخاند، کامران کنارش نشست و دست روی کتفش گذاشت:

— پلیس چندبار اومده ولی خواب بودی و اجازه ندادم مزاحمت شن.

♣ بخش سیزدهم

426 صفحه

بدون آنکه چشم باز کند، گفت:

— بهشون بگو شکایت ندارم.

— تمام مدارکت و بردن بابا، آخه...

— مهم نیست، فقط یه لطفی کن...

نفس گرفت و آرام تر افزود:

— به محبی بگو کارش دارم، بیاد.

کامران سرتکان داد و باشه ی آرامی گفت.

— چیزی نمیخواهی؟

_موبایلم ... هست؟

_هیچی جزیه کارت هتل باهات نبوده کیارش. موبایل منو میخوای؟

"نه" خفه ای گفت. کامران بعد از چند ثانیه مکث گفت:

_چندروز دیگه که حالت بهتر شد، برمی گردیم ایران کیارش. اونجا تو یکی از بهترین

بیمارستانا پیگیر

کارت میشیم. هرچند که مطمئنم کردن این بیمارستانم یکی از بهترین بیمارستانای ترکیه س

ولی...

_رفتم سر قبر البرز ...

صدای کامران بند آمد. کیارش دست بلند کرد. پیشانی ضرب دیده ش را لمس کرد. درد

بااین لمس در

سرش بیشتر شد اما صبوری کرد:

_تا حالا رفتی؟ اصلا میدونی کجاست؟

با سکوت 驕 کامران کیارش نفس عمیقی کشید:

_فکر می کردم من غریبم کامران اما البرز... یه قبر درست حسابی نداره. دورشو جای

گل، علف هرز گرفته .

چشم باز کرد و به کامران نگاه کرد:

_حقش همین بوده؟

کامران فقط نگاهش کرد و کیارش تلخ تر از همیشه گفت:

__کاش یه جوابی داشتی بدی ، اونقدر که این صدای جیغِ توی سر من خفه شه. که اون چشمای عجیب پاک

شه.

مکث کرد و بالحن عجیب تری گفت:

__که این توهم از ذهنم بره و فکر نکنم کسی که اون روز پشت فرمون نشست و قصد جونمو کرد، البرزه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

427 صفحه

رنگ از پیشانی کامران بیشتر پرید:

__بس کن کیارش. به حد کافی عذاب کشیدم. این قبر نفرین شده ی گذشته رو زیرو رو نکن. البرز مرد.

همون موقع که تورو با کلی بدبختی و دلتنگی بغلم دادن. میفهمی پدر بودن و دور بودن و عزادار شدن برای

یه تیکه از تنت چیه؟

__نه! نمی خوامم بفهمم. فقط یه کلمه بگو مطمئنی اونی که تو اون قبره، البرزه؟

__آره.

جواب محکمِ کامران باعث شد پلک های کیارش بسته شود.

_کیارش. باهم حرف می زنیم. بذار از روی این تخت بلند شی.

_فقط بگو محبی بیاد. میخوام زودتر برگردم...

کامران نفس حبس شده ش را بیرون داد. کیارش حالی داشت که دلش را بيقرار تر می کرد.
با یک "خیلی

خب" از او فاصله گرفت. سرش سنگین بود. بیرون روی صندلی نشست. کیارش حق داشت.
البرز مظلوم از

بین رفت. حتی جای قبرش را هم نمی دانست. شاید حال امروزش نتیجه ی این ناحقی برای
همان پسری بود

که زود میان درگیری های زندگی ازیادش رفت...

♣♣♣♣

دست مجروحش را کمی بالا نگه داشت و کتش را پوشید. شانس آورد که پاهایش ضرب ندید.
از پا افتادگی

آخرین عذاب این دنیا برایش بود. کفشش را پوشید که ضربه ای به در اتاق خورد. سر
چرخاند و مثل

چندروز اخیر نازنین را دید. ابروهایش کمی به هم نزدیک شد. نازنین با لبخند جلو رفت:

_شب بخیر. نباید بگی امشب پرواز داری؟

کیارش با دست آزاد زیپ چمدانش را کشید و شب بخیر کوتاه و سردی گفت. سپس روی
مبل نشست و

گفت:

__دلیلی نمیدیدم بخوام حرف بزنم.

نازنین چهره درهم کشید:

__رفتار تو به حساب خستگی و مریضیت تو این یه ماه گذاشتم ولی...

__پای هیچی نذار نازنین خانم. فقط من از قصد و غرضت چشم پوشی میکنم بخاطر لطفی که

ناخواسته بهم

کردی.

نازنین جا خورد:

♣ بخش سیزدهم

428 صفحه

__چه قصد و غرضی؟

__رابطه ای بین ما شکل نگرفته بود که بخوام به پدرم معرفیت کنم،درسته؟

__انگار یادت رفته که...

__من اینجا واسه دیدن تو نیومدم. وقتی هم تماسی باهات نداشتم یعنی تمایلی به ایجاد وادامه

ی رابطه ای که

براش زمینه چینی شد ، نداشتم. پس فکراتو با رویاهات جهت نده.

با مکثی کوتاه چمدانش را کشید تا بلند شود ، نازنین آرام گفت:

__شبيه مردايی حرف می زنی که عاشق شدن و میخوان روی تمام ارتباطات گذشته شون خط

قرمز بکشن،نکنه

همون رابطه ای که قرار بود کات شه، کار دستت داده؟

کیارش نگاه کوتاهی به دختر جوان کرد:

_ارتباطی با تو نداشتم که بخوام روش خط بکشم ، عاادم ندارم مسائل شخصیمو برای کسی توضیح بدم ولی

تو میتونی هر جوری که دوست داشتی فکر کنی. باهر کدومش که راحتی کنار بیا.

_پس میخوای ازدواج کنی!

کیارش کمی نگاهش کرد و سخت و محکم گفت:

_یه کم بیشتر به مکالماتی که داشتیم فکر کن نازنین. ضمن اینکه دلم میخواد وقتی پامو از این اتاق و هتل

بیرون گذاشتم، دیگه نشونه ای از ارتباط های توهم را تو زندگیم نباشه.

به سمت در رفت اما لحظه ای مکث کرد و برگشت:

_بخاطر کمکی هم که برای پیدا شدنم کردی ، ممنونم.

نازنین حرفی نزد و کیارش بیرون رفت. در که بسته شد، لب تخت نشست. نگاهش به نقطه ای خیره بود.

محکوم به بازی و بازیگری بود اما میان این بازیها دلش بیشتر از همه باخت. هیچ کس را نتوانست جای

دیگری تصور کند. حضور البرز روی قلبش سنگینی می کرد. روزها بود که دیگر حتی کلامی میانشان رد و

بدل نشد اما امشب...

سر چرخاند، به پنجره نگاه کرد و برخاست، از گوشه ی پرده بیرون را برای یافتن البرز تماشا کرد اما پیدایش

نکرد، مطمئن بود که دنبالش آمده است، با آمدن پرسنل هتل برای نظافت اتاق ها و سرویس دادن، عذر

خواهی کوتاهی کرد و بیرون رفت، وقتی پایین رسید، در تاکس بسته شد و ماشین های فرودگاه حرکت

کردند، سرش عقب چرخید، سایه ای داشت مثل سیگار لابلای انگشتانش خاکستر می شد، چشم هایش را ریز

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

429 صفحه

کرد و کامل برگشت، البرز کلاهش را پایین کشید و سیگارش را روی زمین پرت کرد، قدم تند کرد اما کسی

از پشت سر دستش را کشید، برگشت و آرمان را دید، با بغض و نفرت گفت:

__دارین چیکار میکنی آرمان؟

__من هیچی اما کنعان...

__تورو خدا باهاش حرف بزن دست از سر البرز برداره،

_واسه من هیچی جز آرامش خودمون مهم نیست نازنین. البرز غیرقابل مهاره. جز کنعان کسی از پیشش برنمیاد.

_اون هیچ کاری نمی کنه .

_هنوزم اصرار داری همکاریتو تو ایران و تن دادن به نقشه هاشو انکار کنی؟

_اگه کنعان بخواد این بازو ادامه بده هرکاری می کنم آرمان. اینو بهش بگو.

آرمان سر جلو برد و چشم در چشم او گفت:

_بذار کنعان کار خودشو بکنه. حواست به خودت و جونت باشه نازنین.

نازنین دستش را پس کشید و اشکش چکید:

_دیگه داره از توهم بدم میاد آرمان . اما اگر بلایی سر البرز بیاد یا اتفاقی بیفته که همه ی سابقه ی گندکاریای

کنعان بیفته گردنش، مرگ و به جون میخرم و لوش میدم. منو دست کم نگیره...

ابروهای آرمان به هم نزدیک شد. نازنین با غیظ او راپس زد و از کنارش گذشت. بازی داشت خطرناک تر

می شد و البرز عقده ای تر از قبل... مجموع این ها همان طناب داری را می بافت که سالها بود انتظار کنعان را

می کشید و حالا معلوم نبود نصیب کدام یک از این دوبرادر خواهد شد. همه چیز خودبه خود داشت برای

رخ دادن فاجعه ها جور می شد...



چمدان را روی تخت گذاشت. پنجره را باز کرد. احساس می کرد خانه بوی نم گرفته است.
بوی خلاء و

کهنگی و غم... بوی دلگیری... دست آزادش را روی چهارچوب پنجره گذاشت و به
درختان شکوفه زده

خیره شد. ماه دوم بهار بود و طراوت و تازگی بیشتر می شد. شاید میشد حال تازه ای را تجربه
کرد. سرش را

کمی بیرون برد. از اینجا به هیچ وجه نمی شد ساختمان طرف دیگر باغ را دید. از قصد
ساختمان را جوری

ساخت که هیچ نشانی از آنها نباشد. عقب کشید و داخل آمد.

_اومدی اینجا چیکار کیارش؟

برگشت و کامران را میان درگاه اتاق دید. دور زدن نگاه او را در اتاق دید و کوتاه جواب داد:

♣ بخش سیزدهم

430 صفحه

_راحتم.

_تنها؟

با نگاه 驕 خیره ی کیارش ، جلورفت و افزود:

_سیما اونور برات اتاق آماده کرده.

__به لطف کسی نیاز نیست.

__لج نکن کیارش، الان...

__الانم با قبل هیچ فرقی نکرده. اصرار به کاری نکن که تهش پشیمونیه.

__هیچ وقت از موضعی که داری کوتاه نمیای. تا کی آخه؟

کیارش مقابل آینه انگشت روی چسب زخم ابرویش کشید و گفت:

__جبهه نگرفتم. حوصله ی دردسرای بعدشو ندارم.

به کامران نگاه کرد و ادامه داد:

__باور کن راحتم.

کامران نفس عمیقی کشید و دست هایش را باز کرد:

__هیچ وقت به خواست من کاری انجام ندادی. هر جور راحتی.

کیارش حرفی نزد. کامران فقط خواست مراقب خودش باشد و رفت. کیارش دوباره سمت 驢 آینه برگشت.

دستی میان موهای کوتاه شده ش کشید و انگشتش باز روی چسب کنار ابرویش کشیده شد. مکث کرد.

ناخن زیر چسب انداخت و آن را کند. چهره ش کمی جمع شد. مطمئن بود این خط گوشه ی ابرویش

خواهد ماند. مهم نبود. از ظاهرش راضی نبود ولی چیزی که بیشتر آزارش می داد آن حس گس مانند و آزار

دهنده بود. دلش را نمی فهمید اما به هر نحوی که شد میخواست از آن بگریزد. دکه های پیراهنش را باز

کرد و به سمت حمام رفت. بانداژ دستش آزارش می داد اما باید چند روزی تحمل می کرد تا کامل باز شود.

آب که روی تنش ریخت، انگار کمی از آن حال بدش شسته و ریخته شد...

حوله را روی سرش کشید و تی شرتش را پوشید. روی تخت افتاد. تنش کمی خنک شده بود. کمی آرام تر

بود. سر چرخاند و به آسمان یک رنگ شب چشم دوخت. صدای جیر جیر کی چند متر آن طرف تر می آمد.

ساعت از یک گذشته بود. بوی حس آشنایی می آمد. بوی یک حضور آشنا... انگار کسی پشت این پنجره

ایستاده بود. با چند ثانیه مکث بلند شد و کنار پنجره ایستاد. سرش را به دو طرف چرخاند. به وضوح سایه ای

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

431 صفحه

که خودش را پنهان کرد، دید. دستش روی پنجره قفل شد و سرش را بیرون برد. حالا صدای نفس های

هیجان زده ش در هوا پخش می شد. لبخند به لبش آمد. آرام زمزمه کرد:

_سبا...



در اتاق را بست و با بغض روی تخت افتاد. قلبش محکم می کوبید، دلش واقعا بیقرار بود اما همین که از دور

قامتش را دید، دلخوری ها یاش آمد، قرار بود برود تا دل بکند اما ماندنش، باز دامن گیرش کرد، حالا که

با سعید حرف زده بود، راهی برای ماندن نبود، باید می رفت، حتی اگر دلش بیشتر بازیگوشی می کرد و برای

ماندن به التماس می افتاد، دوماه پیش همه چیز تمام شد، اگر این حادثه نبود مطمئن این شب پربغض را زیر

طاق همان اتاق کوچک صبح می کرد، به چمدان جمع شده ی گوشه ی اتاق نگاه کرد، اشک از چشمش

چکید، وقت 驛 رفتن بود، همان طور که آمد، می رفت، دلش با خدا حافظی بیشتر می گرفت، بلیت را میتوانست

خیلی راحت با فردا جابه جا کند، کافی بود می رفت، با وجود کیارش ماندنش، سخت ترین کار دنیا بود...

آنقدر به عقربه های ساعت نگاه کرد که چشم هایش درد گرفت، شش صبح بود، هوا هنوز کامل روشن نشده

بود ، اما گوشی دستش بود. شماره اشتراک آژانس را داشت. بهتر بود بیرون معطل شود تا زیر سقف این خانه

ی پر مهر دلش بترکد. بغضش را قورت داد. کیفش را روی شانه ش انداخت. دسته ی ساک کوچکش را

گرفت. دلش داشت می ترکید. با وجود این همه محبت و دلی که میان شاخ و برگ های این خانه و خانواده

گرفتار بود، انگار با هر قدمی که برمی داشت جان می کند، نفس می داد تا دل بکند اما نتیجه ی همه ی این

دست و پا زدن ها زخمی شدن احساسی بود که تقلا می کرد ، التماس میکرد بماند و نرود ، کاش یک بهانه

بود تا بماند... فقط یک بهانه...

زمانی که می آمد هم حس غربت و ترس و بغض داشت اما این حالش کجا و حالی که از خانه ی سعید می

آمد کجا؟

سگ کیوان آنقدر به وجودش عادت کرده بود که وقتی دید فقط ایستاد و دم تکان داد ، کاش ترس را کنار

می گذاشت. لب هایش لرزید. جلورفت. با نگاه ترس خورده و پرش مقابل سگی که غل و زنجیرش آزاد

بود ایستاد. دستش با ترس جلو رفت و عقب آمد اما در نهایت با لرز آرام روی گوش او نشست و سگ صدای

واق کوتاهی به نشان آشنایی داد. چرا دیگر نمی ترسید؟ اشک دوباره راه گونه ش را پیدا کرد و آرام گفت:

_نشد از هیچکس خداحافظی کنم سیاه، یعنی ... نمی تونم که خداحافظی کنم. سخته.

اشکش تندتر شد:

♣ بخش سیزدهم

432 صفحه

_کاش اصلا نمی اومدم...

_حالا که اومدی...

انگار برتنش صاعقه خورد. در همان حالتی که بود خشکش زد. صدای پاهای کیارش با لحن آرامش هماهنگ شد:

_پس دوباره کجا؟

بدون آنکه برگردد، دستش روی دسته ی چمدانش محکم شد. آن را کشید. چشم هایش تشر عقلش را پس

زد و عقب چرخیداما پیش از آنکه نگاهش کند، راهش را از کنار سیاه ادامه داد. نمی خواست برگردد. دو

قدم مانده به در اصلی دست روی شاسی قرمز رنگ گذاشت اما دست کیارش زودتر از او روی در فشار آورد

و در را نگه داشت. دور زد و روبرویش ایستاد:

_فکر میکردم مهربون تر از این حرفایی ...

آب دهانش را با بغضش قورت داد، صورتش یخ کرده بود. دست روی گونه ش کشید و بی آنکه نگاهش

کند، گفت:

_میشه بری کنار؟ میخوام تا کسی بیدار نشده، برم.

_کجا؟

_به خودم مربوطه.

کیارش سرش را کمی پایین کشید تا سبباً قدمی عقب برود و شوکه نگاهش کند. تازه چشمش به چهره ی

متغیر او افتاد. صورتش لاغرتر شده بود. موهای بلندش حالا نهایتاً دوسانت بود. به خوبی آثار بیماری و

آزردگی در چهره ش مشخص بود. برای چند ثانیه نگاهش به زخم کنار ابرویش گیر کرد. دلش مچاله شد و

دستش شل شد. چیزی که بیشتر از همه معطلش کرد، دست بسته شده ش بود. کیارش لبخند زد. لحنش آرام

بود:

__خوب نگا کردی که تلافی دیشبم در بیاد یا نه؟

سبا بغضش را قورت داد و گفت:

__همه مثل خودت نیستن.

__می دونم. واسه همین با این حالم، تالان دور وبر ساختمون راه رفتم تا اهالیش بیدار شن.

سبا نگاهش را گرفت:

__خوبه. حداقل الان یه کم قدرشونو بدون.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

433 صفحه

__بخاطر قدر دانی از کسی نبوده.

چهره ی سبا جمع شد. نگاه کوتاهی به او کرد و فقط سرتکان داد:

__خیلی خودخواهی.

کیارش باز اجازه رد شدن به او نداد و سبا با بغض گفت:

__گفتم مثل تو نیستم. نمی تونم بمونم و بغض کردن سیما و کیانا رو بینم بعد برم. برو اونور...

__وقتی چند ساعت تموم راه میرم و منتظرم بیدار شی تا بینمت، یه درصد فکر نکن بذارم

از در این خونه

بیرون بری.

سبا خشکش زد ، کیارش فاصله ش را با او کمتر کرد.

_منو نگاه کن سبا.

صدای تپش های قلب او را به خوبی می شنید:

_با توئم.

سبا عقب رفت و کیارش دستش را روی دستی که چمدان را حمل می کرد گذاشت:

_این چمدونو میاری توخونه ی اونور باغ. تا همین حد مجازی ...

سبا دستش را پس کشید. تلخ و بغض دار گفت:

_هیچ راهی منو اونور نمی کشه.

_چرا. من و خواستتم می کشه.

چشم های سبا خیرگی کرد و به چشم های او چسبید. دلش می جوشید. مغزش می

جوشید. این حس داغ

داشت پوست تنش را می کند اما دو دستی بر سر دلش زد ...

_حرفایی که تو اون خونه ، روبروم داد کشیدی هیچ وقت یادم نرفته. تهمت، توهینت،

دست بالا گرفتن

غرورت و شکستتم... هیچ کدوم یادم نرفته کیارش. اگه تو سر تو ضربه خورد و خیلی چیزا از

یادت رفته، تو

سرم ضربه نخورده. اما... کاش به جای دلم، سرم می شکست .

کیارش در سکوت نگاهش کرد. سبا چشم چرخاند. داشت دیر می شد. لب به دندان گرفت. کیارش و

نگاهش قصد رها کردنش را نداشتند. کاش می توانست سرش را پایین بندازد و برود اما بغض کرد. کیارش

آرام گفت:

_درموردش صحبت می کنیم.

_من نمی مونم.

♣ بخش سیزدهم

434 صفحه

_حرفای من به بدی سکوت تو نبود. میدونی چرا؟ چون حس کردم بی دلیل احمق فرض شدم. هیچ توضیحی

نداشتم واسه به هم خوردن حال خودم بدم. گیج بودم اما... وقتی اون تیکه کاغذ و تو چمدونم گذاشتی،

فکرشو می کردی دلم سربراه شه و دست از گیجی برداره؟

اشک سبا قل خورد و از صورتش چکید. کیارش دست زیر چانه ش گرفت:

_غرورت شکست، دل شکست، میدونم سبا ولی حال منم بهتر از تو نبود. فرصت دادن سخت نیست، اگه به

سادگی و قشنگی همون کلمه ها دوستم داشته باشی.

دست سبا سست شد و کیارش آرامتر گفت:

_نه میخوام وقتتو تلف کنم، نه میتونم ادای آدمای عاشق و دریارم. درگیر شدم. اونقدر که باورم نمیشد یه

روز بخوام سر راحت وایسم و بخوام زندگیمو بسازی. اگر نه که...

چشم های سبا بالا آمد . کیارش لبخند زد. انگشت شستش را روی گونه ی او کشید:

_این اعتمادی که ضربه خورده ، بر می گرده . اون توضیحی که به هم بدهکاریم ، اندازه ی جایی که تو

زندگی من پیدا کردی ارزش نداره. یه سری چیزام هست که واسه روشن شدن بهت میدم اما وقتی که

خواستم به بابام بفهمونم قراره امانت زنشو بده دست من . پس از همین راهی که اومدی برگرد...

سبا زبان روی لب خیشش کشید. ایستادن مقابل این احساس در توانش نبود. دست روی صورت داغش

کشید.

_بهزاد ...

_الان کار دیگه ای باهات دارم. حرفا باشه واسه بعد...

نگاهش کرد و دست کیارش صورتش را رها کرد و تا روی بازویش کشیده شد. صدای آرام او در گوشش

پیچید:

__واسه اولین بار بود که دلم تنگ شد و ...

سبا گر گرفت، عقب رفت اما همان دست آزاد او کافی بود تا مانعش شود و دورش بی
یچد، تن داغش در

آغوش او لرز کرد اما ... این مرز شکسته شده همان ساختمانی بود که آوار شد و باز بالا آمد،
عشق بود دیگر، مرزش را با چهار جمله ی تعیین شده نمی بستند، خودش محرمیت میخواند...

پایان بخش سیزدهم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش چهاردهم

بخش چهاردهم:

به ساعت مچی ش نگاه کرد ، حواسش به ساعات رفت و آمد کامران بود، از آینه نگاهی به
ظاهر ساختمان

مدیریت انداخت ، بعد از سالها برای اولین بار بود پایش را در این مکان می گذاشت، آخرین
بار برای صحبت

درمورد رفتنش آمده بود که به بحثی شدید ختم شد. یازده سال از آن روزها می گذشت،
نگاهی به اطرافش

انداخت. در ماشین را بست و به طرف ساختمان اصلی رفت. وقتی وارد شد و نگاهی مقابله
را گرفت، فقط

گفت پسر مهندس است. ظاهرش گویای حقیقت بود تا به پایش بایستند و سریع راه را هموار
کنند اما حالا

نمی دانست اگر مقابل کامران بنشیند، چه عکس العملی خواهد دید. نگاه کنجکاو برخی از
کارمندان را دید

اما آنقدر رلکس و خونسرد بود که چیزی برایش مهم نباشد. مدت ها بود که نگاه آدم ها
دیگر برایش خط
و نشان نمی کشید...

با توجه به تابلوی راهنما مسیر اتاق مدیریت را پیدا کرد. تک ضربه ای به در زد ، منشی
جوانی پشت میز

نشسته بود. با دیدن کیارش لحظه ای جا خورد اما شباهتی که میان این پدر و پسر وجود
داشت، احتیاجی به

توضیح نداشت. همه می دانستند مهندس ، پسری دارد که پزشک است اما هیچ وقت راهش
سمت 驛 کارخانه ی

پدر نمی افتد. زن جوان روی پایستاد و خوشامد گفت. کیارش مختصر تشکر کرد.

_ کسی که پیششون نیست؟

منشی جوان مودبانه جواب نداد:

_از پایین تماس گرفتن که تشریف آوردین، منتظرن.

کیارش سرخم کرد و به سمت در برگشت اما پیش از اینکه وارد اتاق شود، در باز شد و کامران با غافلگیری

نگاهش کرد:

_کیارش...

روز بخیری گفت و دست پیش برد. کامران فوری دستش را گرفت و دست دیگرش را پشت او گذاشت:

_خوش اومدی ... خانم سفارش پذیرایی ویژه بده.

گوشه ی لب کیارش تکان خورد، امیدوار نبود این ماجرا تا انتها اینقدر شیرین باشد. وارد اتاق شیک و مجهز

شد و با تعارف او روی به طرف مبلمان قهوه ای رنگ رفت. راحت روی کاناپه نشست و گفت:

_منشی گفت خبر دادن ومنتظرمی. پس چرا جا خوردی؟

کامران مقابلش نشست و با چشم هایی که برق می زد، براندازش کرد:

_فکر کردم کیوانه.

♣ بخش چهاردهم

436 صفحه

ابروی کیارش بالا رفت و عقب تکیه داد و کامران افزود:

_اونقدر ازم دور شده بودی که هر قدم نزدیکت ،هیجان زده م میکنه کیارش.

با نگاه خیره ی کیارش ، آرام تر گفت:

_کاش زودتر...

_نیومدم بگم جام تو زندگیت کجاس. دنبال گشت و گذار تو احساس پدرانہ تم ن یستم .

میدونی از اینجا

خاطره ی خوبی ندارم که گذرم برای خاطره بازی بهش بیفته.

_فراموش کن اون روزا رو.

_همین قصدم دارم. واسه همین اینجام.

کامران با لبخند و شوق نگاهش کرد . ضربه ای به در اتاق خورد و مرد میانسالی با سینی

بزرگی از وسایل

پذیرایی آمد. با احترام خاصی خوشامد گفت و وسایل را روی میز چید. چند دقیقه بعد با تشکر

کامران عقب

رفت .

_به رستوران سفارش

_برای من چیزی سفارش نده .

با دخالت کیارش ، کامران چند ثانیه مکث کرد. لبخندی زد و کارمندش را مرخص کرد.

سپس سمت 驢 او

چرخید:

__ناهار و بامَن بخور بعد برو.

__نمی خوای دلیل اومدنمو بدونی بعد ضیافت به پا کنی؟

__هرچیزی که یه قدم بهم نزدیکت کنه، دلیل نیست، معجزه س کیارش.

چشم های کیارش به سمت سرویس قهوه برگشت ، خم شد و فنجانی را پر کرد. از بالای

چشم به کامران

نگاه کرد:

__ذائقه مون یکی نیست. یعنی بعید میدونم تلخ دوست داشته باشی.

__راحت باش بابا.

کیارش فنجانش را برداشت و کامران به دست او که چندروز پیش باز شد نگاه کرد:

__دستت بهتره؟

__خوبه. یه کم هنوز بالا سرمریض اذیت میکنه ولی خوبه. دکتر گفت بهترم میشه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

437 صفحه

کامران با نفس عمیقی خدا را شکر کرد. کیارش قهوه ش را تا انتها خورد و فجان را روی

میز گذاشت.

کامران برشی از کیک مخصوص شکلاتی را داخل ظرف و مقابل او گذاشت که کیارش گفت:

__تعارف باشه واسه بعد ، کارم مهمه.

کامران دستش را عقب کشید و ابروهایش را کمی جمع کرد:

__چه کار مهمیه؟

__اون قدر مهم هست که از روی خیلی چیزا بگذرم و پیام اینجا، اونم وقتی درموردش یکبار

حرف صریح

نشیدم.

__منظورت چیه کیارش؟

__واضح . من تو گذشته و زندگی تو اندازه ی ...

__بحثای قدیمی رو ببند کیارش.

__لازمه، به حرفام مربوطه.

__گذشته با تمام بد و خوبش گذشت و تموم شد. الانم تمومش کن. یه کم منو درک کن.

اون روزا ساده

نگذشت،هیچی ساده نگذشت. بدتر از مرگ البرز و ندیدینش، بدتر از شکستم تو کار و

زندگیم با مرسده،

تاثیر طولانیش تو رابطه م با تو بود. اگر ازدواج کردم واسه این بود که نیاز داشتم به آرامش

برسم. همه ی

آدما به آرامش نیاز دارن. یکی شبیه من بیشتر... کیارش... بابا... ورود سیما حکمی به رفتن و

دوری از تو نداد.

کیارش سرتکان داد:

__سعی میکنم یه چیزایی روتو ذهنم با هم تطبیق بدم اما هیچی عوض نمیشه . هیچی بر نمی
گرده. فقط ...

مکت کرد و به او نگاه کرد:

__مثل خودت دنبال همون حقیق که ازش حرف میزنی.

کامران آرام گفت:

__اون دختره که تو ترکیه بود...

__من هیچ ارتباط خاصی باهاش نداشتم. توهم خودش بود.

__اما حرفایی که می زد ، به توهم نمی خورد!

__اگرم بوده تموم شده س . یه تصمیمی گرفتم که بعدش پشیمون شدم. یه ارتباط که شروع
نشده، تموم شد.

__پس...

__میخوام ازدواج کنم.

♣ بخش چهاردهم

438 صفحه

ابروهای کامران از هم باز شد. طرح یک لبخند کم کم روی لب هایش شکل گرفت :

__این که خیلی خوبه پسرم،چقدر از دختره مطمئنی؟

__صددرصد!

کامران دست هایش را درهم جمع کرد:

__عالیه، خب شماره یا آدرسی از خانواده ش بده که...

کیارش خیره به چهره ش گفت:

__نیومدم برام پاپیش بذاری کامران، اومدم فقط حرفمو تموم کنم.

انگار آب سرد بر بدن کامران ریختند، مثل آتشی که زبانه می کشد و یک مرتبه سیلی

برسرش می ریزد و

خاموش می شود، صدایش تحلیل رفت:

__منظورت... چیه؟

__منظورم این نیست که تو و نظرت تو انتخابم بی تاثیر نیست اما تصمیمم جدیه .

__قصه میگی کیارش؟

__نه!

__پس چرا یه جوری حرف می زنی که گیجم کنه؟

__واسه اینکه با توجه به موقعیت ، اومدم سبا رو از خودت خواستگاری کنم.

کامران شوکه نگاهش کرد،چشم های کامران در چشم های خیره و مصمم او خشک شده

بود ،سکوت

سنگین میانشان با صدای تقه ای که به در خورد ، شکست، منشی تا وارد اتاق شد ،کامران

دست بلند کرد.

__بیرون خانم...

_اخه خانم...

بلند تر گفت:

_گفتم بیرون، تا اجازه ندادم، هیچ کس مزاحم نشه.

لحن محکمش منشی را مجبور به اطاعت کرد و بیرون رفت. کامران دستش را انداخت و

چشم هایش را

کمی جمع کرد:

_کی؟

کیارش بدون تردید و معطلی، محکم گفت:

_سبا، خواهر سیما.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

439 صفحه

_شوخی تو نشنیده می گیرم کیارش...

_فکر نمی کنم دست و پامو گم کرده باشم که بخوای شوخی تلقی کنی!

کامران ابروهایش را درهم کشید:

_تمومش کن کیارش.

_تازه شروع شده. فکر نکنم رابطه مون اینقدر خوب باشه که بااین نسبت معروف خراب

شه، ضرب المثل

باجناق فامیل همیشه تکراری شده ، کامران. الان دیگه هم خونی هم جواب نمیده.

کامران بر آشفت:

_داری تمام ذهنیت منو به هم می ریزی ، انگشت روی گزینه ی خوبی نداشتی .

_چرا؟ مگه خواهرش گزینه ی بدی بود؟

_مزخرف نگو کیارش.

_پس حرفمو جدی بگیر . چون حتی اگه تو مانع بشی باز من کار خودم و می کنم.

_چرا سبا؟

_نمی تونم مثل خودت عاشق شده باشم؟

کامران براشفته برخاست و پشت مبل ایستاد. کمی خم شد:

_این همه سال دور و فاصله دلیل خوبی نبوده که شناسمت کیارش. تو... عشق ...

کیارش ایستاد و گفت:

_نه! نه کامران... منطق! منطقی میخوامش. اولش یه هوس شد که وسیله شه و آرامش تو رو

بگیرم اما الان دلم

و عقلم میخواد. این کجاش تو ذهن تو عجیبه؟

_اگه به سادگی ادعات بود خیلی قشنگ بود ولی ...

_هوس تو زندگی من معنا نداره. این جا رو اشتباه کردی. من با تو فرق دارم.

چشم های کامران جمع شد:

_اینقدر گستاخی که...

_صراحت و صداقتمو هر جوری خواستی تفسیر کن، مهم نیست، فقط میدونی دروغ نمیگم.

با سکوت کامران ادامه داد:

_ازت نمیخوام واسه من پدری کنی، چون همین ایستادنت خیلی از نگفته ها رو گفت اما سنگ

جلوی مسیر

زندگیم ننداز.

♣ بخش چهاردهم

440 صفحه

_پدری من واسه تو با بدبخت شدن اون دختر معصوم بهت ثابت میشه؟

حرفش مثل تیر خلاصی بود بر قلب کیارش، آنقدر تلخ شد که قلبش جمع شد:

_خودش به بدبخت شدن بامن راضیه، میتونی از زنت پرسی.

چهره ی کامران باز شد، جا خورد، گیج بود، کیارش محکم و سرد گفت:

_نمیخوام دوباره مقابلت وایسم، برام مهم نیست تو فکرت چی بگذره، ولی نه سبا مثل رفتنم

غیر منطقیه، نه

من دیگه اون کیارش ساده ی ده دوازده ساله پیشم، فقط میخوام ته همون باغ زندگیمو بکنم.

برگشت برود که کامران گفت:

_انتقام اول خودت و نابود میکنه.

کیارش برگشت و نگاهش کرد. کامران جلو رفت و تلخ گفت:

_امیدوار بودم از روی اون تخت بلند شدی مرهم دلم باشی کیارش ، اما اون هوای مسموم
همه چیو خراب

کرده. امیدم ناامید شده. قبر البرز داره قبر عشق تورو هم تو قلب من می کنه. نذار کیارش.
نذار... چی میخوای

بدونی ؟ بگو تا برات بگم اما این دختر.. وسیله ی خوبی نیست تا زندگی منو خراب تر و تلخ
تر از اینی که
هست کنی.

کیارش چشم هایش را کمی جمع کرد و کامران سخت و سرد گفت:

_نذار به وجدانت شک کنم .

_نگران زندگیت و عشقت نباش. خراب نمیشه، دشمن نمیشه. وقت نمی گذارم بهت ثابت
کنم چون گل و

لای دریایی که بینمونه هیچ وقت صاف وزلال نمیشه. تو اب و گلم دست و پا بزnm فقط خودم
آلوده میشم

اما....

به چشم های او زل زد و محکم تر گفت:

_سبا رو... هم خون زن تورو میخوام کامران. خوب بهش فکر کن ، هضمش کن چون خیلی
زود قراره همه

چیو میذارم...

نگاهش را از او گرفت و بیرون رفت، کامران سرجایش خشکش زده بود. باور نمی کرد.

هیچچیز برایش قابل

باور نبود. مثل آدمی که سخته میکند و ذهنش خواب می رود ، غافل از مکان و زمان سرجایش ایستاده بود .

درنیمه باز تکان خورد. طناز نگاهش را حیرت زده از پشت سرش گرفت و داخل رفت. کامران را که

دید، نگران جلو رفت:

_اومدم واسه حسابرسی ماهیانه مون که ... کیارش اینجا بود؟ کامران... چی شده؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

441 صفحه

کامران پلک هایش را روی هم گذاشت و به یقه ش چنگ انداخت. به سمت میز برگشت. کف دو دستش را

روی میز گذاشت و به پنجره ی عریض اتاق خیره شد. طناز کیفش را روی مبل انداخت و جلو رفت. کنار او

ایستاد:

_با توأم کامران. چی شده؟

صدایش آرام و خش دار بود:

_کیارش... سبا رو میخواد.

ابروهای طناز باز شد و سر کامران به طرفش برگشت. نگاه هردو درهم خیره ماند و طناز آرام گفت:

_خودش... علنا گفت؟

_دروغ میگه طناز... دروغ میگه.

طناز تا خواست حرفی بزند ، کامران ایستاد و کلافه به موهایش چنگ زد:

_زده به سر این پسر. مغزش کار نمی کنه.

طناز دست هایش را بالا گرفت:

_گوش بده کامران. شاید واقعا...

_چی داری میگی طناز؟ کیارش با سبا؟ خواهر سیما؟ بچه م یا احمق که باور کنم پدر این دختر و نمی خواد

به جبرانِ بغضایی که از سیما داره دراره؟ حتی اگه بخوادش ، حماقت محضه.

_ولی سبام میخواد.

کامران حیرت زده نگاهش کرد:

_تو... میدونستی؟

_نمیدونم رابطه شون چه شکلیه ولی کیارش رفت و بعد از اون حادثه ، اونقدر سبا به هم ریخت که واضح

بود بهش حس داره.

کامران سرتکان داد:

_وای بر من... سیما... خبر داره، اونم خبر داره و

_آروم باش کامران، فقط باید کیارش منصرف شه اما اگه جبهه بگیری لج میکنه، دختره هم میخوادش.

_به لجبازی و عشق و عاشقی نمی رسه، سبا رو میفرستم بره پیش برادرش...

طناز شوکه شد، کامران سوییچ و موبایلش را برداشت و بیرون رفت، طناز دست روی دهانش گذاشت و روی

مبل وا رفت...

♣ بخش چهاردهم

442 صفحه

♣♣♣♣

سوییچ را روی میز پرت کرد، به سمت دستشویی رفت، چند مشت آب به صورتش پاشید، به تصویر خودش

در آینه خیره شد، قطرات آب روی پوستش س 譜 می خورد و پایین می چکید، چهره ی کامران، صدای

بلندش، حرف هایش مثل پتک بالا می رفت و برفرق سرش فرود می آمد، قفسه ی سینه ش تندتر حرکت

کرد. دوباره دوئل راه افتاده بود. دوئلی که مثل گذشته کامران را مقابلش کشید. درست مثل همان زمان غم و

حسرت میانِ تاروپود قلبش ، داغش کرد. توقع حمایت، همراهی و... سرش را عقب کشید و حوله ی سفیدی

را که روی آویز بود؛ با خشم کشید. نفسش داغ و عصبی بود. به هیچ کس احتیاج نداشت. حتی اگر دنیا را به

هم می ریخت ، اینبار شکستی در کار نبود. رفتاری متقابل و جنگی زیر پوستی راه نمی انداخت. همه چیز را

تمام می کرد...

روی مبل نشست و دو دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد. حوله را زیر گردنش کشید و انگشت روی شماره

کشید. طول کشید تا سبا گوشی را جواب داد و سلام کرد. جواب سلامش را داد و گفت:

_دیر جواب دادی!

سبا در اتاق را بست و روی تختش نشست:

_پایین بودم. گوشی بالا بود. خودم نمی اومدم سراغش ، اصلا متوجه نمی شدم.

کیارش نفسش را چند ثانیه حبس کرد و سپس با شروع حرفش آن را رها کرد:

_رفتم سراغ بابام سبا. امشب میام اونور که حرفا تموم شه.

سبا انگار از نقطه ای بلند پایین پرت شد:

—یعنی... چی؟

بهت و لرزش صدایش اعصاب کیارش را به هم ریخت:

—چی یعنی چی؟

سبا گیج گفت:

—آخه قرار بود..

—قرار و ولش کن، تو حرفات و درمورد برادرت زدی، منم گفتم خودم حلش می کنم.

سبا آب دهانش را قورت داد:

—اینجوری که همیشه.

—ارث بابات و ببخش به برادرت، اینقدر سخته؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

443 صفحه

با سکوت سبا، دوباره گفت:

—من قول میدم واسه اینکه خیالت راحت شه یه پشتوانه ی مالی برات در نظر بگیرم و ...

—بحث اعتماد نیست کیارش، ارث من حقمه، قرار نبود تو تا زمانی که این مشکل حل نشده،

حرفی بزنی!

کیارش دست به پیشانی ش کشید:

من دیگه تحمل و حوصله ی این بازیارو ندارم. برادرت بخواد حقت و بده، می‌ده، نخواد بده هم بهانه ش

جور میشه.

چشم‌های سبا بالاچرخید و به سقف کار شده ی اتاق نگاه کرد. دلش آشوب شده بود. کیارش درست می

گفت اما می دانست اگر قبل از علنی نشدن این جریان بتواند سعید را متقاعد کند تا سهمش را بدهد، ماجرا به

نحوی دیگر کش می آید.

نه!

سبا! یا من برات اینقدر ارزش دارم که ریسک کنی و قید اموالتو بزنی یا...

تو فقط برای من تعیین تکلیف می کنی. چرا مجبور به انتخابم وقتی زندگی دلخواهم و سهم پدریم!...

هردو!... حقمه!

واسه اینکه کامران مخالفه!

سبا لب باز کرده بود حرفی بزند اما انگار تازه فهمید او چه می گوید، نگاهش به روبرو مات ماند و گفت:

مخالفه!

پیش بینیش برام اون قدر ساده بود که الان فهمیدم کارم اشتباه نبوده.

سبا با صدایی تحلیل رفته گفت:

__چرا؟

__به همون دلیل که بقول خودش باعث شد منو سالها از دور تماشا میکنه . چیزی که میگم تو دنبالش نرو.

با سکوت سبا آرام ادامه داد:

__حالا یا ریسک زندگی با من اونقدر برات ارزش داره که قید اموالتو بزنی و باهام باشی ، یا هم...

بغض به گلوی سبا پرید:

__خودت جوابمو میدونی ، اما...

__اما و اگر و ولش کن سبا. واسه ما هیچی رو اصول پیش نرفته که حالا بخوادپیش بره. بذار تموم بشه.

♣ بخش چهاردهم

444 صفحه

سبا با ناراحتی انگشت به لبش کشید. همه چیز برایش سخت پیش می رفت. سکوت طولانی ش کیارش را

آزرد اما گفت:

__من شب میام. هنوز فرصت داری فکر کنی سبا. بالاخره یه طرف این ماجرا تموم میشه .

سبا نفسش را رها کرد تا یک قطره اشک روی گونه ش بیفتد:

_دلم نمی خواست اینجوری باشه اما... من همون روزی که از رفتن منصرف شدم ، فهمیدم
انتخاب بعضی

چیزا و رسیدن بهشون، بهای کمی بر نمی داره.

سر کیارش پشت مبل آویزان شد .

_انتخاب من برات ریسک بود ، میدونم. ولی... مگه همه ی کارای حسی ریسک نیست؟

سبا آرام گفت:

_ آره، این کارو کردم چون...

پلک های کیارش خیره به سقف ماند. وقتی او سکوت کرد ، گفت:

_ وقتی دوست داشتنتو به رخ می کشی ، فکر می کنم هربار بیشتر به تو و حسست بدهکار می
شم. اشتباهی .

انتخابت اشتباهه چون وقتی اینجوری قراره به دستت بیارم، می دونم مقابلت ، به اندازه ای که
حقته نمی تونم

ادعای خواستنتو بکنم ولی ... قول میدم بدهیمو باهات صاف کنم.

نفس عمیقی کشید و لبخند زد:

_اینو بذار جای هر حرفی که میخوای ازم بشنوی .

سبا هم بغض کرد و هم خنده ش گرفت. حس عجیبی بود.

_روی حرفت حساب می کنم . عشق آدمونترس می کنه.

_پس میام. باشه؟

__منتظرم.

دل کیارش یک مرتبه آرام گرفت. چشم هایش را بست. با خدا حافظی آرامش ، سبا گوشی را پایین آورد .

روی تخت به پهلو دراز کشید . به آسمان صاف روز بهاری خیره شد. دلش آشوب بود. مخالفت کامران می

توانست دیوار سختی برای رسیدن به خواسته ش باشد اما فکرش راهم نمی کرد، او هردویشان را غافلگیر

کند...

♣♣♣♣

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

445 صفحه

چشمش به فیلم در حال پخش بود و حواسش جای دیگر. کیانا بسته ی چیپس را مقابلش گرفت تا تکان ی

بخورد. کیانا بسته را مقابلش تکان داد؛

__بخور خاله، خوشمزه س .

لبخند نصف نیمه ای زد؛

__میدونی که فلفلی دوست ندارم.

__داداشم عاشق فلفله ها، بخور کم نیاری پیشش.

سبا با تعجب نگاهش کرد و کیانا لبخند عریضی زد، وقتی شیطنت کلامش را با چشم و ابرو تکمیل کرد،

چشم های سبا گرد شد، حرارت داشت از گوش هایش بیرون می زد، بسته چیپس را گرفت و خواست به

سرش بزند که کیانا با خنده ای بلند و پرشیطنت جاخالی کرد و گفت:

__تا تو باشی، هی تو فکر نری.

سبا چپ چپ نگاهش کرد و سیما با ظرفی از میوه های پوست کنده آمد، آن را روی میز گذاشت و با لبخند

گفت:

__چیه کیانا؟

کیانا با نگاهی به سبا سر بالا انداخت و چیپس را برداشت:

__واسه سبا همیشه مزه ی لیمو بگیرین مامان، نمی خوره اینا رو،

سیما کنارشان نشست و گفت:

__کیوان گرفته دیگه، این بار برم خودم کامل خرید می کنم.

__همینه دیگه، میگم نفرستش، اصلا فردا با سبا دوتایی می ریم فروشگاه، لیستت و بده خودم.

__که هر چی لواشک و آلوچه س جمع کنی!

کیانا دست روی شکمش گذاشت:

_آخ مامان، نمی خری که ! پس کی درست میکنی؟

_بذار آلبالو بگیرم.

کیانا با ذوق گونه ی مادرش را محکم بوسید، همان موقع صدای آیفون در خانه پیچید. کیانا چیپس بزرگی

داخل دهانش گذاشت و بلند شد. نگاه سبا دنبالش کشیده شد ، سیما آرام گفت:

_فکراتو کردی؟

فوری برگشت و به سیما نگاه کرد:

♣ بخش چهاردهم

446 صفحه

_چه فکری؟

_سعید داره هر روز زنگ می زنه، پس چرا نمیگی؟

نگاهش را دزدید و گفت:

_فردا خودم بهش زنگ می زنم. راستش ... نمی خوام برگردم سیما.

سیما حدسش را زده بود. فهمیدنش کار سختی نبود. خودش را کمی به سمت سبا کشید و محتاطانه پرسید:

_تصمیمت به کیارش ربطی داره؟

صورت سبا سرخ شد. نفس در سینه ش سنگین شد و از زیر چشم به سیمانگاه کرد. از حالت نگاه و چهره ش

نمی توانست چیزی بفهمد، لب گزید ، حرف زدن راحت نبود، خصوصا که کیارش گفت
کامران را در

جریان گذاشته و تا چند ساعت بعد موضوع را کاملا علنی می کند، سیما اسمش را آرام زمزمه
کرد اما تا سبا

خواست چیزی بگوید ، کیانا به سالن برگشت و خبر داد طناز آمده است، دل سبا خالی شد،
ترجیح می داد

اگر قرار است واقعا صحبتی باشد، طناز فعلا دور باشد اما اتفاقات خارج از اراده ی او رخ می
داد ، سیما دست

روی بازوی سبا گذاشت و گفت:

__بعدا درموردش حرف می زنیم،

سپس بلند شد و به استقبال طناز رفت، سبا هیجان داشت، هیجانش موجی از ترس به دلش
می ریخت، نمی

دانست چه پیش می آید، شاید کامران با طناز چیزی را در جریان گذاشته بود که بر خلاف
همیشه ، میان هفته

به دیدنشان آمد، به ساعت نگاه کرد، از هفت شب گذشته بود، آب دهانش را قورت داد و
وقتی طناز وارد

سالن شد ، بلند شد و لبخند زد، طناز مثل همیشه با مهربانی صورتش را بوسید و جویای
احوالش شد، سبا حس

کرد او مثل زمانی که فکرش مشغول است، درگیر است اما از ته دل آرزو کرد ربطی به او وکیارش نداشته

باشد. طنز دکه های ماتتویش را باز کرد و شالش را از سرش برداشت:

_امشب باز مهری نیست، اومدم دخترا رو ببرم پیش خودم سیما، دخترا بلند شین زود حاضر شین.

کیانا با خوشحالی فوری بلند شد . سیما چشم غره ای به او رفت و گفت:

_چه کاریه طنز؟ تو بمون!

_نه! حوصلم سر رفته. یه فیلم خوب اومده. میخوام ببرمشون سینما. حالا شاید اخر شب برگشتیم همین جا

ولی الان اومدم که بریم.

می دانست سیما هیچ وقت مخالفت نمی کند، به همین خاطر چشمکی به کیانا زد که برود و به سبا که هنوز

ایستاده بود ، نگاه کرد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

447 صفحه

_برو دیگه خوشگل خانم.

سبا دست و پایش را جمع کرد و لبخند زد:

__ راستش من... یعنی امشب یه کم بی حوصله م، اگه میشه...

__ اتفاقاً میدونم حوصلتون سر رفته، می خوام بریم بگردیم.

__ ممنون طناز جون ولی با کیاناباشین، خوش بگذره.

لبخند کم کم از لب طناز محو شد. سبا متوجه نگاه او که به سمت سیما رفت و برگشت، شد. حالش تغییر

نکرد. انگار این پیشنهاد را به قصد خاصی داده بود. با ثابت ماندن نگاهش، چشم هایش را پایین انداخت و با

عذر خواهی کوتاهی به سمت 驕 آشپزخانه می رفت که طناز صدایش زد. ایستاد و "بله" کوتاهی گفت، طناز به

مبل اشاره کرد و گفت:

__ تا کیانا آماده میشه، چند دقیقه کارت دارم.

سبا خجالت کشید. لب گزید و گفت:

__ چایی...

__ نمیخوام. کارت دارم.

حس سبا داشت قوی می شد. جلو رفت و طناز به سیما نگاه کرد:

__ کامران امروز باهات حرف نزده؟

پای سبا از پیشروی جا ماند. تردیدش به یقین نزدیک شد. سیما ابرو درهم کشید:

__ چرا... ولی... چی شده مگه؟

طناز نفسش را بیرون فوت کرد و به سبا که خشکش زده بود، نگاه کرد:

__ بشین سبا، می دونم وقتی ایستادی یعنی خودت خبر داری کیارش چیکار کرده!

رنگ از رخ سبا پرید، سیما با حیرت نگاهشان کرد، فوری پرسید:

__ قضیه چیه؟

سبا ببخشیدی گفت و به سمت پله ها برگشت، ترجیح میداد حرف و مخالفت جدیدی از

طناز نشنود، طناز

سری تکان داد:

__ اگه می موند تعجب داشت،

سیما خودش را جلو کشید:

__ چی شده؟ کیارش چیکار کرده که اینقدر واضح به روی سبا آوردی؟

♣ بخش چهاردهم

448 صفحه

__ تو این یه ماهی که کیارش اومده، نفهمیدی باز رابطه دارن؟

سیما لب گزید:

__ کیارش اصلا این جا نیومده، سبام که اصلا ... یعنی فکرشو نمی کردم به این زودی ... وای

میگی چی شده یا

نه؟

_تلفن و که خدا از شون نگرفته. سیما من بهت گفتم حواست باشه. نگفتم؟

_واضح حرف میزنی؟

_کیارش امروز پیش کامران بود و علنا درمورد سبا صحبت کرده.

ابروهای سیما از هم باز شد و طناز عقب تکیه داد:

_با توجه به شناختی که از جفتشون داری، صحبت که نه! بحث کردن، اونم شدید .

سیما انگشتانش را در هم فشرد:

_خدا منو مرگ بده. تو بودی اونجا؟

_نه! من رسیدم، کیارش رفته بودی ولی اونقدر عصبانی بود که منو ندید، کامرانم مَث

موقعایی که آماده ی

انفجاره ، رفت بیرون.

_خب!

_خب نداره سیما. سبا رو راضی کن با من ییاد چندروز. کامران عصبانیه. کیارشم که معلوم

الحاله. وایسه

روبروتون هیچی براش مهم نیست. یهو یه چیزی میشه سبا میمونه وسطشون و احترامش می

شکنه. یادت نرفته

که چندسال پیش چی شد؟

سیما لبش را محکم گاز گرفت:

_کامران... کامران منطقیه. یعنی... حواش هست. اینجوری بدتره طناز.

طناز ابرو درهم کشید و با چشم هایی دقیق به او نگاه کرد:

_سیما چرا اینجوری حرف میزنی؟

سیما سر تکان داد:

_کیارش شاید سرکش و جسور باشه طناز ولی تا حالا من جز حرف چیزی ازش ندیدم. نمی

خوام... یعنی

نمی تونم بی دلیل مخالفت کنم.

طناز علنا جا خورد:

_سیما...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

449 صفحه

_سبا تنهاس. کیارش تنهاتره. حرف همو می فهمن. یه مدت نامزد باشن اگه بد نبود، چرا که

نه! کی بهتر از

کیارش؟ یه رگ از کامران تو تنش باشه ، سبا مثل اسمش ملکه میشه.

طناز با دهانی نیمه باز نگاهش کرد . سیما دست به پیشانی ش کشید و بلند شد. طناز فوری

برخاست و دست

اورا کشید:

_بینمت سیما، هیچ معلومه چی داری میگی؟ من دارم میگم کیارش! تو نمی شناسیش؟

چرا طنز جان! می شناسمش! ولی نمی دونم وقتی تو زندگی و یه رابطه ی تعریف شده ، بره
چه مردیه! شاید

یکی بهتر از پدرش باشه.

اینایه رویای تعریف نشده س.

وقتی سبا اونقدر بخوادش که مقابل سعید و کامران اعتراف کنه و از خیلی چیزا بگذره، پس
این رویا تعبیرم

میشه. بعید میدونم سبا حسی از کیارش ندیده باشه و این طور علاقه پیدا کرده باشه. اونم
وقتی یه بار شکست

خورده. آدمای شکست خورده، چشماشونو بهتر باز می کنن.

طنز سرتکان داد:

کیارشو نمی شناسی والا...

اگر کامران بخاطر من بخواد نه بگه، خودم متقاعدش می کنم .

سیما...

طنز جان. من مخالف نیستم. کیارش ثابت کرده یه جوون با اراده س والا میتونست جای یه
پزشک موفق یه

معتاد باشه گوشه ی خیابون، یا یه عیاش که نشه از ضیافتای مختلف جمعش کرد اما خود
کامران به من بارها

گفته، تنها تفریح کیارش، پیشرفت و کار و نهایتاً کارتینگ رفتنشه. اگرم شیطنتی داشته
حتماً سبا خودش

در جریان و باهاش کنار اومده. پس سنگ انداختن من، فقط کار و سخت تر می کنه. اگه همو
بخوان اونقدر

سرخودن که دست همو بگیرن و برن، منم نمی خوام این اتفاق بیفته.

_ که برادرتم از اون طرف برای من پیغام بفرسته، خواهرمو نگه داشتی و پسرتو دام کردی تا
اموالمو تصاحب

کنی؟

طناز و سیما با تعجب برگشتند. کامران با چهره ای درهم جلو آمد. بلیتی را روی میز انداخت و
گفت:

_ برو به سبا کمک کن وسایلشو جمع کنه سیما. همین امشب برمی گرده اصفهان.

وقتی کامران روی مبل افتاد و با دو انگشتش شقیقه هایش را فشرد، نگاه ناباور سیما از
برگه ی آبی رنگ

جدا شد و به سمت او برگشت. با ناباوری گفت:

♣ بخش چهاردهم

450 صفحه

_ معلومه چی میگی؟

کامران چشم بست و انگشتانش لای موهای خاکستری رنگش فرو رفت:

__بله ولی اگه برای شما مفهوم نیست، میتونم خودم بهش اطلاع بدم دوساعت دیگه باید بره.

__کامران..

کامران چشم باز کرد ، خودش را لب مبل کشید و محکم گفت:

__سبا میره. اومد اینجا که پیشرفت کنه، زندگی کنه، منم گفتم روی تخم چشمم اما الان ...

همین ساعت...

اگه راهیش نکنم بره، یه عمر باید پیش خودم و خودت و وجدانم و زندگیم خفه شم یا... اسم

کیارشو برای

همیشه از زندگی و شناسنامه م خط بزنم.

سیما با ناراحتی گفت:

__داری تند میری کامران. چرا صبر نمی کنی کیارش بیاد و از خواسته ش درست و

منطقی حرف بزنه؟

چرا حرف سبا رو نمی خوای بشنوی؟ من به طنازم گفتم . بذار صحبت کنیم با هردوشون.

نهایتش یه مدت زیر

نظر خودمون رابطه داشته باشن. نامزد باشن بعد...

__چی داری میگی سیما؟ من قدرت کلام کیارش و میشناسم . پاش اینجا برسه با خراب کردن

همه چی هم

شده باشه، کار خودشو می کنه . سر داغ سبا رو هم دیدم. اگه داغ نبود چشم و گوش بسته و

درعرض چندماه

جوری دل نمی بست که کیارش جرات شروع بازی و پیدا کنه. اونوقت تو اسم نامزدی و رابطه
میاری که ...

لااله الاالله...

طناز مداخله کرد و میانشان ایستاد:

_کامران... تو خیلی عصبی شدی. حقم داری ولی گفتم بهت. لجبازی و بحث فقط نتیجه ی
عکس میده. اگه

همو بخوان...

_توخونه ی من چنین اتفاقی نمی افته.

سیما وارفت. بروبر به کامران نگاه کرد:

_سبا به من پناه آورده بعد تو...

کامران دست بلند کرد:

_خیلی خب. امشب با طناز بره. بره تا من بگم کیارش برای همیشه بره.

_آدما اگه بخوان چیزی رو دور بندازن، از قلبشون مایه نمیذارن. یه گوشت اضافه رو می برن
و میندازن تو

سطل زباله.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

سر کامران عقب چرخید و سبا شالش را روی شانه ش انداخت. کیف کوچکش را یک طرفه انداخت .

نگاهش میان کامران و سیما دور زد و با صدایی گرفته گفت:

__بیخشین که باعث شدم خیلی از حرمتا بخاطرم تو خونه تون بشکنه اما... تقصیر من نبود.

چمدانی که نصفه نیمه بسته شده بود و اصلا نمی دانست چه داخلش چپانده را دنبالش کشید. سیما دست

روی دهانش گذاشت و به کامران نگاه کرد. چشم های مرد هنوز به سبا بود که برای رفتن عجله داشت. یک

دفعه بلند شد و صدایش کرد.

__صبر کن سبا.

سبا با بغض برگشت و نگاهش کرد:

__باورکنین ناراحت نیستم. حق دارین اما...

کامران دست بلند کرد و میان حرفش جلو رفت:

__کیارش مغروره. غده. من بچه ی خودمو خوب میشناسم. امشب اومد اینجا، خودت بایه دلیل منطقی و

محکم نه بگو که بره. مطمئنم حتی برنمی گرده که روزمرگ من زیر تابوتم و بگیره. اما دیگه پا اینجا و طرف

تو نمذاره. باشه؟

_ شما گفستی تو خونه تون کسی حق نداره درمورد موضوعی تصمیم بگیره اما بیرون از اینجا
دلیلی نمی بینم که

خودم برای خودم تصمیم نگیرم.

کامران برآشفته گفت:

_ آخه دختر من... عزیز من... چرا عادت دارین حرف و به دلخواه خودتون تعبیر کنین؟

سبا دسته ی ساکش را رها کرد و گفت:

_ باشه. من دچار سوتفاهم شدم. شما قانعم کنین چرا؟

_ تو شناخت درستی از کیارش نداری. من پدرشم. سالهاست در حد یک غریبه برام ارزش
قائل نیست. یه

سوال ازت می پرسم. چشمتو ببند. منو نگاه نکن و جواب بده. تا حالا جوری بهت ابراز علاقه
کرده که دلت

قرص شه و با اطمینان الان جلوی روی من بایستی؟ یبار گفته دوستت داره یا نه!

رنگ از رخ سبا پرید و دست وپایش سست شد. از شدت هیجان و شرم جانش داشت تمام
م میشد. کامران

دست زیر صورت او برد و آرام تر گفت:

_ سبا... کیارش پسر منه.

مشتش را روی سینه ش کویید:

♣ بخش چهاردهم

_قلب منه ، آدم از قلبش نمی گذره ولی اگه تو بخوای آه بکشی و ...

اشک سبا روی دست او چکید و فک کامران قفل شد:

_دروغ نمیگه ولی بازی میکنه، جوری که صد تا بازیگر از کنارش رد شن و نفهمن، نذار باهات

بازی کنه، منو

شرمنده تر نکن دختر.

سبا سرش را عقب کشید و قدمی پس رفت:

_من یه بار گول ظاهر فریبی و بازی با جملات و دوست داشتن دروغو خوردم کامران خان،

حق با شماس.

کیارش آدم احساساتی نیست، دروغگو هم نیست اما... اون آدمیم نیست که شما ازش تو

ذهنتون ساختین.

_اصرار به چی داری سبا؟

_به هرچی اصرار کنم ، مطمئنم هیچ تاثیری روی ذهنیت شما نداره، چون نخواستین که باور

کنین هرکسی

که دور شد، تنها شد، بغض کرد و خودش یواشکی گریه کرد، از عقده ی حقارتش نیست،

برای فرار از

همین نگاه هاس، همین قضاوت، حالا ... امشب تازه حق میدم به پسرتون که دنبال هر راهی

بود تا دورتر شه .

چون شما همیشه با منطق خودتون دیدین و قضاوت کردین.

_هراسمی دوست داری روی حرفای من بذار اما من صلاح تو میخوام.

سبا دست زیر چشمش کشید و صدایش لرزید:

_خیلی ممنون.

تشکرش بیشتر شبیه تیراخریک هفت تیر بود. چهره ی کامران جمع شد. سبا ساکش را

کشید. بلیت را

برداشت. به آن نگاه کرد و لبخند تلخی زد. بلیت را در دستش مچاله کرد و راه افتاد.

کامران کلافه دست

پشت گردنش کشید. به طناز نگاه کرد:

_برو ببرش پیش خودت. موبایلشم بگیر. باهاش حرف بزن. منم به کیارش میگم فرستادمش

رفت تا از سرش

بیفته. تا...

_کامران تمومش کن.

کامران یک مرتبه از کوره در رفت و فریاد زد:

_چیو؟ مگه ندیدی چه اشکی ریخت؟ اینو... این دختری که داره زیر احساسش خفه میشه

بدم دست پسری

که میدونم کوه یخه و معطله تا هر لحظه یه جور پدر وجدانمو ر بیاره؟ آره؟ سبا خواهر ته

سیما. خواهر تو...

زن من... اینقدر قصه ساده س؟ یا اینقدر پیچیده س که هیچکس نمی فهمه؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

453 صفحه

سیما دست روی صورتش کشید و با بهت نگاهش کرد. دیگر صدایش در نمی آمد. طناز بازوی برادرش را

کشید:

_الان سخته می کنیا. آروم برادر من...

_تو برو دنبالش ، نذار تنها راه بیفته...

طناز سری تکان داد و دنبال سبا رفت. اشک سیما چکید و به کامران نگاه کرد:

_حالا میفهمم کیارش حق داشته کامران.

_سیما بس کن. به حد کافی پرَم.

سیما دست به صورتش کشید و عقب رفت به دیوار تکیه داد و به در خیره ماند . طناز سراسیمه به سالن آمد و

گفت:

_زنگ زده بود به آژانس. نرسیدم بهش. جایی داره بره؟

سیما گریه ش گرفت:

_حتما رفت ترمینال.

طناز دست به صورتش کشید و بلیت مچاله شده را بالا گرفت.

_ازشیشه انداختش بیرون .

سیما ای خدایی گفت و روی اولین مبل ولو شد. کامران عصبی مشت گره کرده ش را روی پایش زد .

_طناز شماره شو بگیر بگو برگرد.

طناز سریع موبایلش را برداشت اما چند ثانیه بعد گوشی خاموش شد. وقتی اطلاع داد سیما با گریه گفت:

_همیشه قضاوت و عجله ت کار دستت داده کامران. کجا رفت تنها ؟

کامران استغفاری گفت و سراغ کیانارفت. روی پله ها در خود جمع شده بود و باترس نگاهشان می

کرد.کامران رو به انفجار بود:

_تو از دوستاش آدرس داری؟

کیانا فقط سر تکان داد. طناز جلو رفت و گفت:

_زنگ بزن به آژانسی که باهاش رفت. بگو رانند شو بفرسته اینجا...

کیانا سریع اسم وشماره ی آژانس را داد. کامران تلفنش را درآورد و درحال شماره گرفتن بیرون رفت. همین

که تماسش قطع شد و در را باز کرد ،کیارش هم از ماشین پیاده شد و چشم درچشم اوماند...

♣ بخش چهاردهم

کیارش قدمی پیش رفت ، داخل حیاط ایستاد ، کامران برگشت و نگاهش کرد ، کیارش با
لحن آرام و کنایه

داری گفت:

_اینقدر منتظرم بودی؟

کامران چشم هایش را به سمت آسمان چرخاند و زیرلب اسم خدا را آورد، کیارش پوزخند زد
و گفت:

_چیه؟ باز چرا به زمین و زمان پناه بردی؟

کامران عصبی در را به هم کوبید و نگاهش کرد:

_کاش جای مرسده، منو می کردن زیر اون قبر کیارش، اونوقت شاید تو ذهنِ سیاهِ تو خیلی
چیزا عوض می

شد، اونوقت الان روزی صد بار از دستت نمی مردم، به اینجا کشیده نمی شدم که ...

مکث کرد ، کیارش چشم هایش را کمی جمع کرد:

_چی شده؟ باز افتادی تو سرازیری انتخاب و بد و خوب من و خانواده ت؟ چی شده که
بالاخره یه جا

اعتراف کردی اونقدر برام کم گذاشتی که دست 驕 کمی از مرسده نداری؟

کامران انگشتش را مقابل او تکان داد، چشم هایش سرخ بود و صدایش خش داشت:

_ کیارش حرفی نزن که ...

__همون روزی که این حرف و زد بهت گفتم ، لایق دلسوزیات نیست کامران، گوش نکردی که
الان رسیدی

به جایی که همه ی دنیا مقابلت صف می کشن.

کیارش به طناز نگاه کرد که عصبی به نظر می رسید:

__صف کشیدن با سو استفاده کردن و فاصله انداختن فرق داره مادمازل.

لحن تمسخر آمیز کیارش برای طناز تکراری بود :

__واسه آدمی که مغزش از مشکل به سیاهی ذغال رسیده، کاری نمیشه کرد.

کیارش چشم هایش را تنگ کرد:

__پس بپا روسیاهیش واسه تو نمونه،جوری که جزییوه بودن ، بی کس و کارم بشی.

طناز رو به کامران کرد و گفت:

__خودت ببین این همه مدت سنگ کیو به سینه زدی، سیما عقلش نمی رسه، احساساتی شده،
برو دست سبا رو

بگیر و بیا و تکلیف ایشونم روشن کن.

__تکلیف من به توچه! جز مفتشی و سرک کشیدن واسه به هم ریختن اوضاع من کار دیگه
ای نداری؟ یه

درصد فکر کن از قدم نحس تو بود که علیرضا تو ماشینش له شد ، نه قتل !

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

_خراب شه مملکتی که نفهمی مٹ تو دکتر شه.

کامران داد زد:

_تمومش می کنین یانه؟

رو به کیارش افزود:

_حرف آخرم رو امروز اول بهت زدم ، دنبال بدبخت کردن سبا نباش. اون دختر واسه بازی

تو زیادی بی

گناهِه.

به سمت در رفت که کیارش گفت:

_بهت گفتم. من وقتی تصمیم بگیرم ، کل دنیا هم نمی تونن منصرفم کنن. من کیارش ده

دوازده سال پیش

نیستم کامران. من...

_کیارش! ... دست از این منیت ها بردار. خودخواهی و مشکلات شما دوتا باهم باعث شد

اون دختر طفل

معصوم بذاره بره. همینو میخواستی؟ سیما از ناراحتی پس افتاده؟ یه بحث بینشون افتاده غیر

از بحث تو؟ این

راحتت میکنه؟

ابروهای کیارش از هم باز شد ، طنز دکمه های مانتویش را بست و جلوتر آمد:

__همینو میخواستی دیگه، نه؟

دست و صدایش با هم مقابلِ طنز بالا رفت:

__ترمزپا و زبونت و بکش. ممکنه جواب خوشگلی نگیری. فقط جاش ییار دیگه بگو بینم چی شده؟

طنز با حرص گفت:

__خوشت اومد که تکرارشو میخوای؟

کیارش به کامران نگاه کرد:

__سبا رفته؟ کجا؟

طنز با پوزخند گفت:

__میخوای بگی خبر نداری و ...

ابروهای کیارش جمع شد و میان حرف او عصبی گفت:

__حواست به خودت باشه طنز.

__باشه. تو براش برنامه نچیدی. خب برو بگرد پیداش کن. تو مگه ادعا نکردی می خوایش؟

♣ بخش چهاردهم

456 صفحه

چشم های کیارش سمت 驢 کامران برگشت. نگاهش مثل صاعقه بر وجود کامران خورد. لرزه ای ناگهانی قلبش

را گرفت. کیارش خیره به چشم هایش با لحنی تلخ گفت:

_قراره چند بار به من ثابت کنی که نتیجه ی یه اشتباه دنباله دارم ؟

_مزخرف نگو که...

صدای کیارش مثل شمشیر بر روی او کشیده شد:

_مزخرف؟ اگه مزخرف میگم سبا کجاست؟

_کیارش با من بازی نکن ، خودت خوب میدونی دلیل این کارت چیه؟

_دنبال دلیل من بودی بدون اینکه یه بار... اندازه ی اون حقی که خودت داشتی ، بهم حق بدی.

کامران داد زد:

_حرف از باوری می زنی که هیچ وقت بهم ندادی؟ آره؟ چیتو باور کنم و امانت مردمو بدم دستت پسر؟ هان؟

کیارش جلو رفت و پشت دستش را روی قلب او زد:

_اینو موقعی جواب بده که گفתי قلبتم نه حالا که میگی مغل آرامشتم.

کامران مچ دست او را گرفت ولی کیارش دستش را پس زد:

_دوباره خراب کردی بابا... خودت خراب کردی...

با هر "بابایی" که می گفت انگار کامران را سروته می کردند . به سمت 驕 در برگشت .
سیما بلند صدایش

کرد. کیارش بی اعتنا در را باز کرد برود اما سیما خودش را به او رساند. بازویش را کشید و
نگاهش داشت.

کیارش عصبی گفت:

_وقتی سبا رو پیدا کردم و به یه مشّت غریبه ثابت شد قصد و غرضم نامردی نبوده، به تو هم ثابت میشه.

اشک سیما چکید:

_من باور کردم کیارش، به جون خود سبا، اگه میدونی کجاس، بیارش، من هیچ مخالفتی با هیچی ندارم، فقط

نذار برگرده اصفهان، بره زندگیش از دستش میره، من می شناسمش، تمام زندگیش احساسشه والا واسه

رودربایستی از سعید یبار خودشو بدبخت نمی کرد، این بار بره... امیدی نداره که بخواد زندگیشو درست کنه، خواهش می کنم...

نگاه کیارش سمتِ کامران چرخید که به نقطه ای خیره بود، بازویش را از دست سیما بیرون کشید، کامران

دنبالش رفت و تاکیارش سوار ماشین شد، کنارش نشست، کیارش نگاهش کرد:

_تمومش کن کامران.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__ به روح البرز قسم بخور میخوایش کیارش!

کیارش برای اولین بار مقابل او لال شد ، کامران سمتش چرخید و با نگاه خیره ای گفت:

__روح اونو بیشتر از خاک مرسده و جون من مقدس میدونی، به جون بابا... به جون سه تاتون

اگه قسم بخوری

، آدرسشو خودم بهت میدم.

__قسم به باور نداشته کفره کامران ...

کامران بر آشفته گفت:

__پس چه مرگنه تو؟

__باور نداشته م از مردنه البرزه، نه خواستنه سبا...

کامران خیره نگاهش کرد و کیارش سر چرخاند، تصاویری که مثل رعد و برق در سرش می

رفت و می آمد

را پس زد ، شقیقه ش نبض گرفته بود:

__دنبال آرامشی م که همیشه توی زندگیت داشتی و از دور تماشا کردم، واسه همین...

خواستمش.

کامران خم شد و شانه ی او را کشید:

__تو چشمم نگاه کن بگو دوسش داری بعد...

__آدرسو بده کامران.

__کیارش...

چشم هایش با حالتی عصبی چرخید و گفت:

زبون من مطمئن می‌کنه؟ چشم چی؟ حرفم؟ دست و پا زدنم؟ اینا اندازه ی حرفی نیست

که میشه دروغ

باشه؟

تو دروغ نمیگی، به این ایمان دارم،

حرف دل من داد زدن نیست، باور کردنی، چیزی که تو هیچ وقت درکش نکردی،

چشم بست و سر چرخاند:

پیداش می‌کنم، نیازی به اون نشونی نیست،

کامران دستگیره ی ماشین را کشید، قبل از پیاده شدن برگشت و گفت:

آژانس گفت ماشین به مقصد ترمینال رفته، احتمالاً می‌خواه برگرده پیش سعید...

کیارش نگاهش نکرد، کامران پیاده شد و به محض بسته شدن در، ماشین از جا کنده شد...

♣ بخش چهاردهم

458 صفحه

کلافه، گیج، سردرگم بود، درست مثل توپ تنیس کوچکی که میان زمینی بازیچه ی دست دو

بازیکن است

و هر ثانیه سمتی پرت می‌شود تا تعیین کننده سرنوشت یکی باشد، بلیت را نگاه کرد،

مسئول تذکر داد که

یک ساعت دیگر ماشین حرکت می کند. بدون آنکه تشکر کند، فقط سر تکان داد و دسته
ی چمدانش را

کشید. هوای داخل سالن کشنده بود. نمی توانست تحمل کند. بیرون رفت. باد خنکی می
وزید. با چشمش

دنبال نیمکتی گشت. به طرف دیگر راه افتاد. پشت اتوبوس ها رفت و آمدها کمتر بود. نیمکت
زهوار دررفته

ای پیدا کرد و نشست. آنقدر تاریک بود که بعید می دانست حتی کسی رد شود او را ببیند.
چمدان را رها

کرد و روی صندلی نشست. اطرافش را نگاه کرد. رفت و آمد زیاد بود اما دورش را آنقدر
تنهایی گرفته بود

که انگار هرکس رد می شد ، مشتی به قفسه ی سینه ش می کوبید و طاقتش تمام می شد.
دست هایش را در

آغوش کشید. تا کی باید فقط می رفت؟ می گریخت؟ می گریخت که کسی بخاطرش نجنگد؟
تا آشوبی به

خاطرش به پا نشود؟ که وقتی اسمش می آید ، نگاه ها رنگ دیگری نگیرد. خودش می
دانست پا از آن خانه

بیرون بگذارد، باید قید کیارش را هم بزند. محال بود بتواند رسوایی تازه ای را تحمل کند.
اسمش هم از همان

راه دور قلبش را گرم می کرد. شاید سرنوشتش همین بود. از دور تماشا کردن و رها کردن بغض های

یواشکی...

سرش خم شد و چانه اش در سینه اش فرو رفت. اشکش روی استین تیره ی مانتویش چکید. دردش یکی دوتا

نبود. واقعا نمی دانست با دلش چه کند؟ این همه کشمکش داشت نابودش می کرد. شاید مجبور بود به گوشه

از این دنیا، تنهایی و بی هم نفس ، روزمرگی هایش را سپری کند. تا مرگش برسد. جز همین روز و شبی که

بی هدف سپری می شد، چیز دیگری برایش نمانده بود. بلا تکلیفی و آوارگی ، باعث شده بود احساسش هم

سرگیجه بگیرد. ماندنش در کنار کیارش و روبروی سیما و کامران آخرین چیزی بود که میخواست. توقع این

تندروی را از کامران نداشت ، دلش شکسته بود اما قصه آنقدر جدی بود که دلش بشکند. غم از سر و کول

دلش بالا می رفت. این رفتن درد کمی همراه خودش نداشت اما از این جور ماندن بهتر بود. گاهی وقت ها

باید دوست داشتن ها را در پستوی خاطره ها پنهان کرد تا نفرت نیافریند. همه ی عشق هایی که به نفرت می

رسید، در امتداد شکستن حرمتی بود. بس بود حرمت شکنی...

_نگفتم از آدمایی که جات میذارن و میرن خوشم نمیاد.

فکر کرد اشتباه می کند ، سرش به ثانیه نکشید بالا آمد و در چشم های عصبی کیارش قفل شد ،رنگ روشن

چشم هایش مثل یک شعله ی سرکش آتش ، در تاریکی زبانه می کشید. آمد نفس بکشد و اسم او را زمزمه

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

459 صفحه

کند اما نفس در سینه ش پیچ خورد و به سرفه افتاد. کیارش کف دستش را روی زانوش گذاشت و خم شد.

لحنش آرام ولی عصبی و پر خشم بود:

_خفه هم بشی ، واسه من خیلی ساده توضیح میدی که این موقع شب، بااین دنباله ت اینجا چی میخوای؟

اشاره ش به چمدان او بود. سبا آب دهان خشک شده ش را قورت داد. رو چرخاند و دست زیر گلوش

کشید. کیارش صورت او را به سمت خود کشید ، صورتش آنقدر نزدیک بود که نفس های گرمش ، مثل

تازیانه به صورت یخ کرده ی سبا خورد.

_با تو بودم!

سبا سرش را پس کشید و بلند شد:

_واسه چی باید جواب بدم؟ دلم میخواد ول بچرخم تو خیابون.

کیارش با یک حرکت دستش او را سمت خودش کشید. سبا بی تعادل محکم به سینه ش خورد. تا سربلند

کرد، نفس در سینه ش حبس شد. هوای اردیبهشت، شهریوری شرجی شد که تمام تنش عرق کرد. تپش قلبش

میان بوسه ای گرم و ناغافل جا ماند. تمام نیرویش در دستش جمع شد. لذت گذرایی از تنش رد شد و عقب

هلش داد. لرزش خفیف دست و پایش همان ته مانده ی قوایی بود که باقی ماند. مثل کسی که میان بهمنی

سنگین گیر افتاده، صدایش لرزید:

_گمشو...

کیارش دست پشت او گذاشت و با حرص توی صورتش گفت:

_فکر نکن اونقدر ندید بدید و تو کف مونده م که واسه عشق و کیف باشه، نه! تو دهن تو باید اینجوری زد.

میتونی یبار دیگه مزخرف تحویل من بده تا جور دیگه به سیما و بابای امانت دارم تحویل بدم. گفته بودم ناز

کسیو نمی کشم.

سبا تقلا کرد رهایش کند اما کیارش فقط مچ دستش را گرفت و او را دنبال خود کشید. سبا

دستش را پس

کشید:

_میخوام برم پیش داداشم.

کیارش سر چرخاند:

_موقعی که من و پاگیر کردی ، فکر رفتن می کردی.

_من نمیام کیارش. نمی تونم... بفهم! تو با بابات مشکل داری. با خواهر من مشکل داری. بخدا

اینا دیگه مال و

اموال پدری نیست که بگم به درک...

♣ بخش چهاردهم

460 صفحه

اشکش چکید و زمزمه کرد:

_اونا خانواده مم. منو ننداختن دور که... من بندامشون دور. میخوام اون راهیو برم که هیچ

کس جلو پام

نداشته.

عقب عقب رفت و روی صندلی نشست. دستش روی صورتش نشست. قلبش می کوبید.

صورتش می

سوخت. انگار در گلویش به جای نفس سرب داغ ریختند. اشک هایش روی صورتش ریخت. کیارش

همانجا که مانده بود، ایستاد و نگاهش کرد:

_کامران به من شک داره، منو باور نداره، دلش واسه تو نگرانه، پس چرا باید رفتنت به نفع همه باشه؟ اگر

باشه. به نفع همه س جز من... قبلا هم گفتم. حالام میگم. من معطم یه تیزی باشه و این بند و پاره کنم. نه تو

همون تیزی که این تار و پود پوسیده از هم بپاشه. لازم نیست شال و کلاه کنی و برگردی جایی که ازش فرار کردی.

دست های سبا از روی چشمش سر خورد و به او نگاه کرد. کیارش قدم پیش کشید و مقابلش ایستاد:

_اینجا اومدم و دو ساعته سانت به سانت این محوطه رو دنبال می کردم تا خیلی چیزا رو به خودم ثابت کنم.

اینکه با اخلاق گند و غروری که اون قدر اجر روی دیواراش گذاشتم تا کسی نتونه توش سرک بکشه ، هنوز

یه چیزی ته وجودش هست بشه اسمشو حس گذاشت.حسی که شبیه اسم توئه.

نفس گرفت. نگاهش دوری در فضای تاریک زد و پوزخند زد.

_ کامران میگه بگو دوشش داری تا دستشو بذارم تودستت؟ دنبال تیشه س تا این دیوار
بریزه پایین اما... سفت

وایسادم سبا، سر حرفم، سر قولم و سر غرورم... از هیچ کدومش پایین نیام، شاید یکیش
اون یکی و خراب

کنه ولی مهم نیست چون فکر می کردم پایی که تا اینجا اومد، زبونش گویا تر باشه تا به
صدا دراومدن ته

مونده ی حسی که تازه داره جون می گیره، میخوای بری ، پاشو برو... میخوای بزنی زیر همه
چی! بزنی! من

آدم التماس کردن نیستم... آدم کشیدن دنبال خودم نیستم...

انگشتش سمت خودش چرخید!

_من! همینم که جلو چشمت وایسادم، باهمون منیتی که طناز تو تخم چشمم میزنه تا مثلاً از
رفتن تو خجالت

زده م کنه ، رفتن تو ظاهر هیچیو عوض نمی کنه، درست نمی کنه، خراب ترش می کنه، سخت
ترش می کنه.

خجالت می کشم اما نه از روی بقیه ، از زندگی که با بچه بازی سخت شد.

دستش را به سمت سالن شلوغ و سیاه رنگ کشید و گفت:

_پاشو برو اگه میخوای بری، فرقی باموندنت نداره.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

رو چرخاند برود که سبا بلند شد:

—برعکس تو من وابسته شدم، دل بسته شدم.

کیارش چشم هایش را بست، آن حس موذی و رسوا کننده داشت بالا می زد.

—وقتی تو تصمیمیت این دلبستگی ارزشی نداره، واسه چی خودت و رسوا میکنی؟

—نمیخوام قصه ی موندن و رفتنم یکی شه.

—قول نمیدم نشه.

سبا با بغض گفت:

—کیارش...

کیارش چرخید.

—یا بامن بیا، یا هر جا دلت خواست برو. هیچی بین من و کامران عوض نمیشه!

—بین بقیه چی؟

—من روی احساس بقیه بهت نظری نمیدم. فقط میتونم از خودم مایه بذارم.

با دیدن قدم های بلندی که نزدیک می آمد، ابروهایش به هم نزدیک شد. کامران دو قدم
آخر را کوتاه تر

برداشت. با ثابت ماندن چشم های کیارش، سبا به عقب برگشت. با دیدن کامران تمام تنش
داغ شد. قدمی

پس کشید تا فاصله ش با کیارش حفظ شود. کامران به آنها رسید. نگاه آزرده ش میان
هر دو دور زد و روی

چهره ی کیارش چند ثانیه مکث کرد.

_تا اینجا اومدنتو بذارم پای همون حرفی که باید می زدی و نزدی کیارش!

دست سبا را گرفت و او را سمت خود کشید.

_منو نگاه کن سبا.

سبا لب خیسش را به دندان گرفت و کامران ست زیر چانه ش زد و تکرار کرد:

_منو نگاه کن.

سبا به سختی چشم هایش را بالا برد:

_جلو چشم خودش میگم، اون قدر که تو مایه گذاشتی و حاضر شدی از همه ببری ، اون حاضر
نشد اعتراف

کنه که تو رو میخواد یانه! هنوز سر حرفتی؟

♣ بخش چهاردهم

462 صفحه

سبا چشمش را پایین انداخت. چند ثانیه مکث کرد و سرش تکان خورد. یک مرتبه باد
خنکی در سینه ی

کیارش پیچید. برقی در چشمش درخشید که از چشم کامران دور نماند. کامران نفس عمیقی
کشید. ریموت

ماشین را دست سبا داد و گفت:

__ماشین تو پارکینگه، برو بشین.

نگاه سباست کیارش چرخید که کامران تکرار کرد:

__برو سبا.

سبا سرش را پایین انداخت و دسته ی چمدانش را کشید.وقتی فاصله ش با آنها زیاد

شد، کامران به کیارش

نگاه کرد. جدی و محکم گفت:

__برام مهم نیست باز میخوای چی بهم نسبت بدی کیارش. فردا مثل یه آدم متشخص و بسته

به همه ی رسوم

میای خونه ی من خواستگاری. تا آخر تابستون مث خیلی از آدمای این شهرمیری دنبال

تدارکات عقد و

عروسی. سعیم میکنی حسن نیت خودتو ثابت کنی والا همونجا نگهت میدارم، همه چیو به هم

میزنم، فهمیدی؟

کیارش پوزخند زد. کامران جلو رفت و با لحنی جدی اخطار داد:

__یاد بگیر تو این مدت مثل نیم ساعت پیش خط قرمز رد نکنی.

__میخوای شرعی باشه و گنااهش پات نباشه، صیغه می خونیم. میدونی من به تو قول هیچیو

نمیدم.

کامران نفس عمیقش را بیرون فوت کرد:

__برو دنبال کارات پسره ی وقیح تا جای تو نرفتم تو زمین.

سپس برگشت اما دوباره لحظه ای مکث کرد. نگاه پرمعنایی به او انداخت. چشم هایش پر بود. معطل بود

کیارش ابراز احساسی کند تا سخت در آغوشش بگیرد اما وقتی اوهم راهش را کشید و رفت ، خیزی پشت

پلکش را حس کرد. به آسمان نگاه کرد و راه افتاد. چندبار نفس عمیق کشید و داخل ماشین نشست. سبا

خودش را کمی جمع کرد. گوشی درون دستش می لرزید. سیما بود و جواب نمیداد. کامران آرام گفت:

__هیچی برای من مهم تر از خوشبختی بچه هام نیست سبا ، تو...

مکث کرد:

__میدونستم آخر کار خودشو می کنه . مراقب خودت باش و زندگیو براش بساز. جوری که بفهمه آرامش

یعنی چی!

دستش روی دست دخترک نشست. سبا سربلند کرد و نگاهش کرد. کامران دستش را کشید و سرش را

چرخاند. بالاخره قطره اشکی سمج از گوشه ی پلکش چکید. سبا نگاهش را چرخاند. بغض داشت خفه ش

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

می کرد. گوشی ش دوباره لرزید و این بار پیامی از شماره ی کیارش بود. دست زیر پلکش کشید و پیام را باز کرد:

_"غرورمو وقتی شکستم که برای نگه داشتنت از خطی که گذاشتی، گذشتم. دروغ گفتم. مزه ی داشتن تو با

بوسیدنت ثابت شد. می دونستم فقط اینجوری میمونی. بازم اینا رو بذار جای اون جمله ای که میخوای ازم بشنوی"

دندان سبا به لبش گیر کرد و باد خنکی در وجودش پیچید. گوشی را بست و میان دودستش فشرد. جای تمام

این جمله های پیچیده "دوستت دارم" را برای خودش تکرار کرد...

♣♣♣♣

کامران فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و گفت:

_نمی خوای به سعید خبر بدی؟

سبا سر به زیر با ناخن هایش بازی کرد. کامران نگاهش کرد :

_مهم نیست چه فکری بخواد بکنه، ولی لازمه خبرداشته باشه.

سبا آرام گفت:

—میدونم براش مهم نیست.

—خب!

وقتی کامران این طور "خب" می گفت و منتظر می ماند، انگار باز کیارش مقابلش نشسته بود.
بدون آنکه سر

بلند کند، نفس عمیقی کشید و گفت:

—چون در هر صورت حاضر نیستم از چیزی بگذرم. سودی از موندن سهم دستش
نمیخوام. چند سال تو

خونه ش بودم و ...

سیما میان حرفش گفت:

—سعید و مثل خودش نرنجون سبا، میتونی یه سفر یه روزه با خودِ کیارش بری و به هم
معرفیشون کنی.

درمورد همه چی هم حرف بزنی.

چشم های سبا بالا آمد و به سیما چسبید. سیما با دیدن اخم های درهم کامران گفت:

— بدون محرمیت که همیشه، بعد از عقد برن.

کامران نفشش را بیرون فوت کرد:

♣ بخش چهاردهم

_درمورد این موضوع بعد از اومدنه کیارش صحبت میکنیم اما نظر من در جریان بودننه سعیده.

شاید به خودش

اومد و خواست بیاد تهران...

سیما به سبا نگاه کرد و گفت:

_هنوز تا چندروز دیگه فرصت هست. تماس می گیری؟

سبا سرتکان داد:

_نمی دونم!

کامران دست روی زانویش گذاشت و کمی جلو خم شد:

_تو موظفی احترام بذاری سبا، حتی اگر جوابشو بدونی. درسته؟

سبا "بله" آرامی گفت. کامران سرتکان داد و عقب نشست:

_قبل از اینکه همه چی تموم شه ، باهاش تماس بگیر.

سبا حرفی نزد. با صدای در نگاه همه باهم سمت 驕 دیگر چرخید. کامران برای باز کردن در

بلند شد اما کیوان از

روی پله ها گفت:

_من باز می کنم.

نگاه سیما با اخم برگشت:

_کجا داری میری؟

__بیرون، زود میام.

سیما به کامران نگاه کرد و با اشاره ی او دیگر حرفی نزد. سبا معذب بود اما بلند شد . هنوز قدمی برنداشته بود

که کامران گفت:

__بشین ،کیارش میاد تو، کارتون دارم.

سبا با تعجب نگاه کرد. کامران از سالن بیرون رفت. از دور متوجه صحبت کیارش و کیوان شد. چند ثانیه

مکث کرد و وقتی قدم پیش گذاشت که کیارش متوجه ش شد، چیزی که برایش عجیب آمد ، خداحافظی

آرام کیوان بود. نگاه کیارش دنبال کیوان رفت . هنوز بیش از چند قدم دور نشده بود که کیارش به سمت ^{سپا}سپا

کامران برگشت و پرسید:

__کی قراره بره سربازی؟

کامران در را کامل باز کرد و گفت:

__واسه کنکور نمی مونه امسال. مجبورم هرچه زودتر راهیش کنم.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__چرا نگفتی کرمان افتاده؟

__فرقی میکنه؟

__میتونستم از کاوه بخوام یه کاری کنه نزدیک تر باشه.

کامران لبخند کمرنگی زد:

__دوری براش بهتره، قدر خیلی چیزا رو میدونه.

کیارش از کنارش رد شد و گفت:

__مشکل همیشه اینه دوری دوستی نیاره، همون دوریو میاره، اشتباه این ضرب المثل دامن گیر خیلیا شده.

کامران سرتکان داد:

__دنبال عاقل شدنشم ، نه دوست شدنش.

کیارش کاملاً به طرفش برگشت:

__یه کم طرز فکر تو عوض کن، من هنوز روبروت ایستادم، تجربه نیست؟

__خوب بلدی همه چی و بندازی گردن بقیه!

کیارش پوزخند زد:

__سبا زودتر بیاد ، منم...

__سبا تو سالن نشسته، چند دقیقه کارتون دارم.

ابروی کیارش بالا رفت:

__ماحر فامونو دو هفته پیش زدیم، فکر نمی کنم که...__

__تو حرفتو زدی، نه من... برو تو...__

در رابست و با دستش او را هدایت کرد. کیارش این بار مخالفتی نکرد و راه افتاد. روز بخیری گفت و

نگاهش به لبخند محو سبا گیر کرد. این دختر در خلوت بسته ی خودش می توانست لحظات نابی را رقم بزند

. با اولتیماتوم های کامران خیلی سعی کرده بود در این دو هفته فاصله را حسابی حفظ کند. ساعتش را دور

مچش چرخاند و روی اولین مبل نشست . سیما شربتی را که آماده کرده بود برای پذیرایی آورد . وقتی

نشست ، کیارش گفت:

__کار زیاده . اگر حرفی باقی مونده می شنوم.

سیما لیخند زد:

__فعلا شربتو بخور . دیر نمیشه.

♣ بخش چهاردهم

466 صفحه

__چند تا خونه دیدم. میخوام سبا زودتر ببینه.

سیما به سبا نگاه کرد و چیزی نگفت. کامران دست روی دسته ی مبل انداخت و گفت:

__عجله داری کیارش؟

__مگه برای یه ماه دیگه صحبت نکردیم؟

__من اون موقع حرف های تو رو شنیدم کیارش ولی با هیچ کدومش موافقت نکردم.

ابروهای کیارش به هم نزدیک شدو کامران گفت:

__حرفم همونه که ازاول بهت گفتم. ازدواجتون باشه واسه اواخرتابستون. سه ماه دیگه.

__چرا؟

کیارش صریح و سریع پرسید و کامران به همان صراحت جواب داد:

__چون من تعیین می کنم . همین!

اخم های کیارش به وضوح درهم فرو رفت و کامران ادامه داد:

__خونه هم ، همینجا می مونی. فکر نمی کنم خونه ی اون طرف مشکلی داشته باشه. هرچی لازم

بود با هزینه

ی من اضافه و کم کن. نمی خوام دور باشین.

__قراره از این فاصله کنترل هوشمند باشه؟

__اینجوری فرض کن کیارش. دلیلی نداره از باغ برین.

نگاه کیارش به طرف سبا چرخید و گفت:

__نظر خودت چیه؟ همینجا میمونی؟

سبا که از پیشنهادات کامران جا خورده بود ، بی اراده سر تکان داد:

_آره.

دیگر اخم کیارش جمع شدنی نبود.

_چرا یه شبه تصمیم عوض شد؟

کامران گفت:

_یه شبه نیست کیارش. من دلم میخواد همینجا باشی. مثل قبل.

_فکر کردی اینجوری چندسال دیگه باید دورتا دور باغ کلبه بسازی و خودت هم پدر سالار شی؟

کامران بی اراده لبخند زد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

467 صفحه

_روی سر شما همیشه سالاری کرد اما این خواسته ی من اجباریه. دیدی که سبام موافقت کرد. قرار نیست تو

این مسائل تحت فشار بذاریش. روشنه؟

کیارش دست روی مبل گذاشت و بلندشد. چشم همه با او بالا کشیده شد:

_حرفی نیست اما اخر همین هفته عقد انجام بشه. اگر قراره جشنی درکار باشه، بمونه برای اخر تابستون.

_با عقد مشکلی نیست کیارش اما...

مکث کرد و نگاهش میان آن دو رد و بدل شد:

_زندگی مشترکی شروع نمیشه تا برین زیریه سقف، فکر نمی کنم از این واضح تر می شد، توضیح داد.

صورت سبا درجا سرخ شد، شربت که به گلویش پرید، کیارش نگاهش کرد، چهره ش جمع شد و گفت:

_حرف دیگه ای هست؟

کامران با نگاهی موشکافانه بر اندازش کرد و برخاست:

_برای دیدن وسیله هم برین، هر جایی سبا، هرچیزی خواست کارت و کد وسیله رو بگیر و برای من بیار، فکر

نکنم خیلی سخت باشه.

کیارش به سبا نگاه کرد:

_دیر شد، فکر کنم به یه جواهر فروشی برسیم، بد نباشه.

سبا با دستمال لبش را پاک کرد و بلند شد، کامران و سیما تا کنار در بدرقه شان کردند، تا در بسته شد، سیما

فوری گفت:

_چرا همون شب این حرفا رو نزدی کامران؟ دیدی که کیارش...

کامران دست بلند کرد و به طرف سالن برگشت:

__معتل بود بگم صیغه تا حرف خودمو واسه اون شب تو روم بیاره سیما . عقد که کنه هم حواسش جمع تره،

هم از هول عشق و عیش گند نمی زنه. بااینکه هیچ حرفی نزد اما می دونم خودشو سبک نمی کنه.

سیما دنبالش رفت و گفت:

__این حرفا چیه؟ یکی دوماه طول می کشید تا کاراشونو بکنن و عروسی کنن . بخاطریه ماه ...

__شاید تو این سه ماه سعید اومد سیما. من فکر همه چیو کردم.

سیما روبرویش ایستاد و به چشم های نگران او نگاه کرد:

__به من نگاه کن کامران.

وقتی کامران چشم هایش چرخید، آرام پرسید:

♣ بخش چهاردهم

468 صفحه

__قضیه چیه؟ چه مشکلی پیش اومده؟

کامران چشم هایش را روی هم گذاشت و دوباره روی مبل نشست. سیما کنارش نشست و آرام صدایش زد.

کامران دست میان موهایش کشید و گفت:

__می خواستم خودش پیشنهاد عقد و زودتر بده سیما. کنعان ایرانیه.

چشم های سیما گرد شد و با بهت پرسید:

_کنعان! مطمئنی؟

کامران سرتکان داد:

_دوباره تهدیداش و شروع کرده که همه چیو به کیارش می گه، اگر خیالم از کیارش و سبا

راحت شه، یه

برنامه هایی دارم، اما نمی شد مقابل کیارش هم زود بند و آب داد، باید دوسه ماه بهش

سخت بگذره، غیر

اینکه امید دارم سعید هم این مدت از خر شیطون پایین بیاد و برای سبا برسه.

حواس سیمما به هیچچیز نبود جز قسمت برنامه ریزی او برای کنعان، به همین خاطر با

دلوایسی پرسید:

_با کنعان چیکار داری؟

_اون کار داره.

_چه کاری؟

_باج میخواد سیمما، باج والا کیارش چیزیکه نباید بفهمه، می فهمه، اونوقت...

سیمما با ناراحتی از او نگاه گرفت و بلند شد.

_اگر شباهت وافر کیارش به خودت نبود، بازم می خواستی که...

_خواهش می کنم سیمما، اشتباهات اون زمانو به روم نیار، من تحت فشار بودم، به

مرسده شک داشتم.

خصوصا که بچه ها رو پنهان کرد، صدبار توضیح دادم برات.

__حالا میترسی کیارش همون اشتباه و تکرار کنه که با عقد موافقت کردی؟

کامران سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

__کیارش هیچ شباهتی به جوونیا و حماقتای من نداره، وقتی امروز سکوت کرد، مطمئن شدم

سبا رو دوست

داره، قرار نیست آینده ی مشابهی رقم بخوره ، قرار نیست دست کاری یه تاریخ تکرار شه،

فقط نمی خوام

بدونه نتیجه ی یه هوسه!...

♣♣♣♣

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

469 صفحه

وقتی از کنارِ ویتَرین بزرگ مغازه گذشت، نگاهش میان طبقات جواهرات مختلف چرخ زد

،مالب های

آویزانش جمع نشد، قبل ازاینکه وارد مغازه شوند،دست کیارش را گرفت، کیارش بالاخره

ایستاد و نگاهش

کرد، سبا آرام گفت:

__میشه اول بریم همون کافه شکلات؟

کیارش در را کشید و گفت:

_اینجا تا یک ساعت دیگه بیشتر نیست، بعدش می ریم. ظهر شده.

_ساعت تازه دهه.

کیارش اعتنایی نکرد و وارد مغازه شد. سبا به اجبار دنبالش رفت، دلش نمی خواست خرید
نشانه ای که باید

تا لحظه ی حیاتش حفظ می کرد، دراین حال و هوا باشد. دراین نیم ساعتی که باهم بودند،
سکوتشان را فقط

چند جمله ی کوتاه شکسته بود. کیارش حرف نمی زد و این سکوت سبا را عذاب می داد
بدتر از آن نمی

دانست چه باید بگوید که او را به حرف بگیرد. جلو رفتند و با خوشامد گویی فروشنده، سبا
لبخند گذرای

زد. انگار فروشنده ی دیگری کیارش را شناخت. از طرف دیگر پیش آمد و صمیمانه تر
خوشامد گفت. نگاه

مرد میان آن دو چرخید و گفت:

_حلقه ی سفارشی دکتر؟

کیارش با تشکر، تایید کرد. مرد سر خم کرد و چشمی گفت. سبا از گوشه ی چشم به کیارش
نگاه کرد:

_می شناختت؟

کیارش سر چرخاند:

__اشکالی داره؟

__دکترو صنف جواهر؟

__همه چی ممکنه!

سبا زبان روی لبش کشید و گفت:

__نکنه بیارم با اون همون دختره اومدی که بابات تعریفشو کرد.

کیارش با پوزخند نگاهش را برگرداند:

__کلا بابا از من زیاد تعریف می کنه. در جریانی که!

__با این اوصاف تعریفی هم هستی.

کیارش آرنج روی میز گذاشت و سنگینی تنش را روی دستش انداخت.

♣ بخش چهاردهم

470 صفحه

__چیه؟ میخوای برگردی؟

سبا نگاهش را از یقه ی او گرفت و آب دهانش را قورت داد:

__دوست داری ، برم گردون!

لبخند محوی روی لب کیارش آمد:

__باشه!

__ضربان قلب سبا بالا رفت. حس کرد او پوزخند می زند. کیفش را میان دستش فشرد:

__بریم دیگه.

کیارش با ابرو به پشت سر او اشاره کرد و گفت:

__اول امانتیتو بگیر بعد برو ور دل شوهر خواهرت.

ابروهای سبا به هم نزدیک شد . با پیش آمدن فروشنده کیارش مرتب تر ایستاد. فقط دو حلقه بود. سبا خودش

را آماده کرد تا انتخاب کند اما جفت ساخته شده ی مقابلش چنین اجازه ای نمی داد. دو حلقه ی ساده که

تنها طرحش دو ردیف نگین داخلش بود. مرد فروشنده لبخند زد:

__پسندیدین خانم؟

سبا نگاهش را از حلقه ها گرفت و با لبخندی زورکی به کیارش نگاه کرد:

__نگفتی سفارش دادی!

__اگه خوست نیومده، هر طرحی دوست داری سفارش بده.

فروشنده فوراً گفت:

__این کارها بااینکه ساده س ولی شیکه . بازم اگر باب میل خانم نیست...

سبا میان حرف مرد عذر خواهی کوتاهی کرد و لبخند زد:

__حق باشماست. من مشکلی ندارم. اتفاقاً خیلی هم قشنگن.

لبخند فروشنده عریض تر شد و با کمی چرب زبانی تبریک گفت. پیشنهاد داد امتحان کنند . کیارش فقط

حلقه ی ظریف تر را برداشت و سبا دستش را درهم چفت کرد:

_اندازه س، لازم نیست امتحان کنم.

کیارش چند لحظه مکث کرد، حلقه را سرجایش برگرداند ، نگاه فروشنده هنوز با تردید میانشان می چرخید.

سبا متوجه نگاه مرد شد و حرفش را ادامه داد:

_وقتی سلیقه مو اینقدر خوب میدونی، حتما اندازه شم درسته .

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

471 صفحه

مرد حلقه را بست و گفت:

_بازم اگر مشکى داشت، همینجا خدمتتون هستیم.

سبا نگاهی به مرد کرد و لبخند زد، مرد با اجازه ای گفت و دور شد . کیارش کنار گوشش گفت:

_درجا تلافی کردی؟

سبا سر چرخاند، نگاهش به مردمک چشم های براق او چسبید، بی اراده لبخند زد:

_خوب کارى کردم.

_وقتی اومد و گفتم نمى خوايم تلافی کردن يادت ميره.

لبخند سبا محو شد:

هر کاری لازم میدونی انجام بده. مهم نیست.

می خواست برود که کیارش دستش را محکم گرفت. با لحن آرام و محکمی گفت:

یاد بگیر سرتو پایین نندازی بری سبا والا این بار جور دیگه ای حرف می زنم.

وقتی سبا نگاهش کرد ، با نگاهی جدی به لب هایش اشاره کرد:

انگار زیادی از این بازیای یواشکی خوست اومده. منتها کامران اون شب رصد کرده که امروز

صبح ممنوع

الحالم کرده. ولی...

سبا که نگاهش را گرفت ، کیارش فهمید باز الان است که دست به صورتش بگذارد و

جز صدا دهد .

لبخندش را با نزدیک شدنِ فروشنده و بسته بندی جعبه ها خورد . کمی بعد به سمت دیگر

رفت و این بار

خود سبا را برای انتخاب ست همراهی نکرد. وقتی او دست روی سبک ترین کار گذاشت،

خنده ش گرفت.

هرچه فروشنده سعی کرد منصرفش کند ، سبا از انتخابش عقب نشینی نکرد و نهایتا

همان کار را تحویل

گرفت. وقتی از مغازه بیرون رفتند، کیارش با لبخند گفت:

به تومینگن زن خوب و کم خرج. آفرین.

سبا لجش گرفت.

__بقیه خریدات باشه واسه یه روز دیگه. ترجیح میدم برگردم خونه.

کیارش سرش را خم کرد و گفت:

__لباستو...

__لباس نمی خوام. مانتو و شلوار سفید دارم واسه روز محضر.

__کفن!

♣ بخش چهاردهم

472 صفحه

سبابا غیظ برگشت:

__آره. دلم میخواد.

کیارش شانه بالا انداخت:

__بهتر! حوصله ی دور زدنم ندارم .

از شدت حرص نفس های سبا بند آمد. قدم هایش را تند کرد. به هیچ وجه نمی توانست رفتار او را امروز

تحمل کند. بهتر بود برمیگشت. حتی اگر واقعا خرید دیگری انجام نمی داد. داخل ماشین که نشست. وسایل

را عقب پرت کرد. کیارش از آینه به بسته های کوچک و معلق نگاه کرد. از گوشه ی چشم به سبا نگاه کرد

و بی حرف استارت زد. وقتی از پارک بیرون رفت، سبا صورتش را کامل برگرداند، آنقدر که از بی اعتنایی

او رنجید، از عدم مشورتش نرنجید. چشم هایش را بست و سعی کرد، بی حرف و بی اعتنا باشد. چند دقیقه

بعد که ماشین ایستاد، لای پلکش را باز کرد. فکر می کرد باید مقابل در خانه باشد، اما بادیدن تابلوی آشنای

کافه شکلات جا خورد. هنوز سرش را بلند نکرده بود که کیارش آرام گفت:

_همینجا واسه اولین بار گفتم باهام باش سبا.

سرش چرخید و تازه فاصله ی کم او را دید. آب دهانش را قورت داد و کیارش با لبخند گفت:

_دوست داری برگردی، برگرد ولی...

سبا میان حرفش آرام گفت:

_میخواستم برگردم همون دو هفته پیش رفته بودم.

کیارش دست پشتِ صندلی انداخت و بسته ی کوچک حلقه ها را برداشت. بدون آنکه حرفی بزند، آن را

مقابل چشم سبا باز کرد و گفت:

_قصد نداشتم سفارش بدم. یکی از دوستانم معرفی کرد. چندروز پیش اومدم ببینم کیفیت کارا چگونه که

چشم تو ژورنالش به اینا افتاد. داشتم رد می شدم که دیدم یه ویژگی خاص داره. زیر
نگیناش هر اسمی

بخوای، در میاد. زیادی فانتزی بود اما ساده بودن حلقه ش و این ویژگی یه دفعه مغزمو
قفل کرد. گفتم

نهایتش واسه تو دوتا حلقه می گیرم اما خیالم راحت که این حلقه ی ساده فقط یه نماد
نیست . خیلی چیزا
باهاشه.

چشم های سبا به حلقه ای چسبید که انگشت او رویش کشیده شد و با لحن آرامتری گفت:

_تو یه اتفاق ساده نیستی ، حتی اگه خودت فکر کنی و ساده به نظر بیای.

سبا به اونها نگاه کرد و کیارش ادامه داد:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

473 صفحه

_«اگه دسته واسه این نیست که حلقه ی بردگی باشه، قراره حلقه ی اتصال به تو یه نماد
داشته باشه. نمیگم

ازش خوشم میاد سبا . همیشه از این تعهدای زورکی حالم به هم خورده چون چیزی جز
تنهایی و بی اعتمادی

نصییم نشده ولی چون تورو میخوام ، حلقه ی این نسبتو باز کردم و همیشه باهامه. نمی خوام
یه روز فکر کنم

بجای طوقی شدن، این حلقه طوقی بشه دور گردنم. دورش نمی کنم که دور نشی. حواست به این حلقه ی

نازک اعتمادم باشه»

درجعبه را بست و نفسی گرفت:

__بازم اگه دوست داری برگردیم پاساژ که...

سبا دستش را روی دست او گذاشت و آرام گفت:

__هیچی واسه من ازاین که واسه تو یه اتفاق ساده نباشم، قشنگتر نیست.

نگاه خیره ی کیارش در چشم های تو ماند و سرش کمی پیش رفت:

__من به حرف قانع نیستم.

سبا با مکث کوتاهی ، سرش را پیش برد و بوسه ی آرامی روی گونه ی او زد .تا سر او چرخید ،عقب رفت و

در ماشین راباز کرد. با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

__گشمنه. اینجام می خوای خسیس بازی دریاری ؟

کیارش جعبه ی حلقه را سرجایش گذاشت و بالبخند گفت:

__برو پایین. به وقتش معلوم میشه کی خسیس و بخيله.

سبا با خنده ای دلنشین در راهل داد و گفت:

__باشه.

سری که کیارش برایش تکان داد، هزار معنا می داد تا هیجان زیرپوستش نفوذ کند...

پایان بخش چهاردهم

بومرنگ

الناز محمدی

بخش پانزدهم

بخش پانزدهم

دستی بر حریر پیراهنِ نباتی رنگش کشید، دوسه روز دیگر، یک عقد مختصر بود ولی پیشنهاد کیانا را

دوست داشت، می شد از این روز خاص چند عکس یادگاری داشت، شاید امشب دست از دل بر می داشت

و با کیارش مطرح می کرد، نفسش را بیرون فوت کرد، در کمد را بست و کنار پنجره رفت، ساعت نزدیک

پنج بود، بعد از ظهر گرمی شده بود، یک ساعت دیگر می شد در این باغ قدم زد، پا در آبِ خنک استخر فرو

برد و لذت برد اما... دلش با این چیزها آرام نمی شد، هنوز دوست داشت سعید کنارش باشد، حتی اگر شده

برای یک ساعت، حتی اگر چند دقیقه نگاهش می کرد و می رفت، با همین افکار پنجره را
رها کرد و به

گوشی تلفنش نگاه کرد، گوشی را برداشت و پنجره را تا انتها باز کرد، نفس عمیقی کشید و
روی شماره ی

سعید مکث کرد، قلبش کوبش گرفت، آب دهانش را قورت داد، بسم الهی گفت و انگشت
لرزانش روی

شماره نشست، طول کشید تا سعید جواب دهد، با هر بوق ، تپش قلبش تصاعدی بالا می
رفت، وقتی تماس

برقرار شد ، نفس در سینه ش حبس شد، اما تالباز کرد ، حرفی نزند، با شنیدن صدای بهناز
وافت:

__بفرمایین،

سکوتش کمی طولانی شد تا بهناز حرفش را تکرار کند، دهانش خشک شده بود، به سختی
گفت:

__سلام... زن داداش،

بهناز جاخورد اما مثل همیشه از عکس العمل نشان دادن، جا نماند:

__سلام... سبا خانم، چه عجب!

سبا چشم بست و گفت:

__خوبین؟ ملیکا و مبین خوبن؟

__مهمه برات؟

دلش به درد آمد و پشت پلکش سوخت اما به بغضش اجازه ی پیشروی نداد:

__معلومه که هست ، من...

__اگر بود آتیش به زندگی همه نمی زدی و بعد خودت کنار خواهرت خوش باشی.

__من ! من زن داداش؟

__پس کی؟ چی شده ؟ دوباره دعواتون شده میخوای بیای؟

این سرکوفت مثل شمشیری در قلبش فرو رفت و همه ی تنش جمع شد:

__داداش کجاست؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

475 صفحه

__چیکارش داری؟

__میخوام دعوتش کنم بیاد تهران. پنج شنبه عقد می کنم.

حرفش را سریع و بی مکث گفت. سکوت بهناز نشانی از بهتش بود. سبا دست به صورتش

کشید. دستش روی

درگاه پنجره سفت شد و گفت:

__لطفا شما و بچه هام...

_سعید میاد هرچی که داری و نداری ، تحویل میده،ترس، مال یتیم خوردن نداره، منتها
کاش یه کم چشم و

رو داشتی ! حیف اون همه زحمت ... حیف اون همه دست و پا زدنمون واسه زندگیت، لیاقت
نداشتی.

سبا با صدایی لرزان گفت:

_شما خودت میدونی که...

_بسه، ادای مظلوما رو درنیار ، همین کارا رو کردی سعید هر روز بخاطر قلبش بیمارستان و
دکتره، دیگه نمی

دونه چه بی چشم و رویی هستی. دیگه زنگ نمی زنی تا خودم باهاش حرف بزنم. نمیخوام یه
بلایی سرش

بیاد و فردا بچه هام لنگه تو بشن.

انگار سبا میان دیگ آب جوش افتاده بود و با هر نفس گوشه ای می خورد و تکه ای از تنش
کنده می شد.

صدای بوق ممتدی که بی خداحافظی و فرصتی برای دفاع در گوشش پیچید ، مثل تیر
خلاص بود. دست

سستش پایین افتاد و گوشی از دستش رها شد. نفس در سینه ش راه گم کرده بود. چند بار
دهانش را باز کرد

تا هوا را ببلعد اما نمی شد. باید از این فضا می گریخت. در اتاق باز شد و سیما با لبخند وارد
اتاق شد ، اما با

دیدن چهره ی او و رنگ و رویی که بیشتر شبیه مرده ها بود وحشت سرتاپایش را گرفت. وسیله ای که

دستش بود روی میز گذاشت و جلو رفت:

__سبا... این چه قیافه ایه؟ چی شده؟

مردمک خشک چشم هایش لرزید. آمد حرفی بزند اما تنها چیزی که از سینه ش بیرون آمد، آه بود و بعد قطره

های تند اشک از چشمش چکید:

__سعید... مریض شده.

چشم های سیما گشاد شد:

__چش شده؟ چی شده؟

__بهناز گفت... قلبش...

__سبا درست حرف بزن. زنگ زدی؟

♣ بخش پانزدهم

476 صفحه

سرش را تکان داد و همانجا روی زمین نشست. زانوهایش را بغل کرد و زمزمه وار گفت:

__من حرصش دادم... تقصیر منه... اومدم زندگیشون آروم شه... اومدم بدتر شد ... من...

سیما مقابل پای او نشست و دست زیر صورتش برد:

__با کی حرف زدی؟ بهناز؟

لب هایش لرزید و سرتکان داد. سیما پلک هایش را روی هم گذاشت و سر او را بغل کرد:

__اون بارم به من گفت، تو که میشناسی این زنو... سبا... سعید یه گرفتگی عروق داره که شده آلت دست

بهناز تا ما رو باهاش برنجونه، تو...

__اونقدر که بگه آخرش به خاطر من بچه هاش یتیم می شن و بعد...

__بیجا کرد، زن...

استغفاری گفت و صورت سبا را میان دو دستش گرفت. به صورت خیسش خیره شد:

__گفتی بهش؟

سباسرتکان داد:

__خواهش کردم بیاد ولی...

__کاش با خود سعید حرف می زدی.

__زنگ زدم به گوشی خودش ولی اون جواب داد. وقتی خونه، خواب باشه، بهناز تلفنشو چک می کنه و

کسی زنگ بزنه جواب میده ولی کم پیش میومد وسط روز بیاد خونه...

__من خودم امشب دوباره زنگ می زنم. خیالت راحت باشه. خوبه؟

__فکر کرد بخاطر قول و قراری که کامران با سعید گذاشته زنگ زدم سیما.

سیما با حرص گفت:

—این زن خود شیطونه، همیشه همین بود، همیشه... گفتی طرفت کیارشه؟

سبا دست به صورتش کشید، سرتکان داد و بلند شد، سیما هم همراهش برخاست:

—مهم نیست سبا، تو که نمی تونی طرز فکرشونو عوض کنی، تازه وقتی بفهمن کیارشه، بدتره،

نباید برات مهم

باشه، می فهمی؟

سبا حرفی نزد و خواست از کنارش رد شود که سیما نگهش داشت:

—کجا میری؟

با صدایی خش گرفته گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

477 صفحه

—میرم یه کم بیرون، توباغ، قدم می زنم، نفسم داره بند میاد سیما،

—میخوای با کیارش تماس بگیرم باهم برین بیرون که...

سربالا انداخت:

—میخوام یه کم فکر کنم، تنها... میشه نیای دنبالم؟

—سبا...

_قول میدم زمینم نخورم، فقط یه گوشه بشینم و فکر کنم، خلوت باشه، هیچکس نباشه، فقط
یه کم تنهایی

میخوام، همین.

سیما سکوت کرد، سبا گونه ی او را بوسید و بیرون رفت، پایش که به باغ رسید، نفسش رها
شد، گل سرش

را از میان موهایش بیرون کشید و دو دستش میان موهایش فرو رفت، آنقدر راه رفت و اشک
ریخت و فکر

کرد که هم پاهایش درد گرفت، هم چشم هایش، هم مغزش...

از هر طرف می رفت مثل کوری به بن بست می خورد و قسمتی از تنش درد می گرفت،
پاهایش را خودش

نمی کشید، خود به خود پیش می رفت، چرخ می خورد و سر گیجه امانش را برید، وقتی به
خودش آمد که

روبروی خانه ی ساکت 驢 کیارش بود، چند بار پلک زد، خیزی اشک، پلک هایش را دردمند
وسنگین کرده

بود، نمی دانست چرا به اینجا رسید اما کلیدی را که کیارش کنار ورودی و زیر آویز سنگی
گذاشت و گفت

مال اوست، برداشت، وارد خانه شد، خالی بود، خالی از هر جنبه ای ... در ودیوارش تنهایی را
داد می کشید.

دور خودش چرخید. دنیایش شده بود مثل این خانه ! دلش می خواست آنقدر پرشود و سر و صدا داشته باشد

که صدای هیچ غمی به گوشش نرسد ، دست به دیوار ها گرفت و به سمت اتاق ها رفت. اتاق کیارش مثل

قبل بود. باز هم پیراهن و شلواری رویش افتاده بود. پنجره ی باز اتاق ، حرف از پرشدن تنهایی شب با ستاره

ها می زد، لبِ تخت نشست. دلش داشت سنت شکنی می کرد ، یک آغوش گرم می خواست. دستی که

نجاتش دهد. کسی که نسبتش اجباری نباشد. کسی که بودنش منت نباشد، مثل خودش نیازمند باشد. میشد به

این ترکیب امیدوار بود؟ می شد؟

چشمش به جعبه های کنار تخت افتاد. جعبه های حلقه بود. یکی را برداشت. مال خودش بود. حلقه را

برداشت و دستش کرد. انگار دلش آرام شد. گرم شد. همان طور که خم بود پاهایش را روی تخت جمع کرد

و دراز کشید. پیراهن او را از کنارش برداشت. بجای عطر همیشگی، بوی تمیزی می داد. بوی تازگی... بوی

امید... داشت درخسه ی یک رویایی واقعی و نزدیک فرو می رفت. دنبال بهانه بود. بهانه ای که این سیاهی و

تاریکی کابوس تنهایی را از دنیایش دور کند. نیاز به این آغوش خیالی داشت. چشم هایش را بست. آرامش

♣ بخش پانزدهم

478 صفحه

کم کم دورش را گرفت. سنگینی چشم ها و مغز پرش آنقدر خسته ش کرد که بی توجه به حال و موقعیتش

دنبال آرامش بگردد و برای ساعتی همانجا خوابش ببرد...

♣♣♣♣

گوشی را در دستش جابه جا کرد و ماشین را خاموش کرد:

__چقدر از موضوع مطمئنی؟

__نمی دونم کیارش. یه حسی می گه یه ارتباطی بینشون هست. تو یه شهرن، نزدیک.

__این دلیل مناسبیه که بگی نازنین ربطی به تکین یا نیهان داره؟

__نه! مدرک و سند خوبی و درستی نیست اما یه نفر به اسم کنعان تکین وارد ایران شده. تو یه

پرواز که استثنائاً

نازنین زرگر هم باهاشه.

دست کیارش روی دستگیره ی ماشین ماند. کاوه با سکوت او گفت:

__نازنین میتونه به یه جایی برسونتت کیا، اگه معطل فرصتی ، بهترین فرصته.

کیارش باز سکوت کرد تا دوباره کاوه به حرف بیاید:

__گوشی دستته؟

تکانی خورد:

__اگه میتونی خودت یه راهی پیدا کن غیر از نازنین.

کاوه آرام گفت:

__میدونم تو جریان ازدواجتی کیارش اما...

__اما نداره. میتونی؟

کاوه نفس عمیقی کشید و گفت:

__دمت گرم. سعیمو می کنم. فعلا حواست به آخر هفته باشه.

__آدرس و برات میفرستم که بیای.

کاوه خندید:

__چه عجب.

ذهن کیارش درگیر بود اما گفت:

__یه عقد مختصر و شام تو رستوران، جشن واسه آخر تابستونه.

__تو که گفتی...

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__برنامه م عوض شده.

__مبارک باشه. کار خوبی کردی.

__پس پنج شنبه منتظرم.

__حتما رفیق.

کیارش خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. چند ثانیه همانجا روی صندلی ماشین نشست و پایش میانِ

درنیمه باز روی زمین ماند. الان چرا باید خبری می شنید؟ حالا که می خواست همه چیز را جا بگذارد و

فصلی تازه را شروع کند... حسی شبیه دلشوره ته دلش بود اما ب قدرت پشش زد و پیاده شد. باید زودتر

لباس عوض می کرد و بر می گشت تا درمورد فروشگاه صحبت کند. درخانه را باز کرد. همان جا وسط سالن

پیراهنش را درآورد. برق سالن و راهروی حمام و اتاق ها را زد. اول داخل حمام شیر آب گرم را باز کرد.

برگشت تا از داخل اتاق حوله را بردارد. دست برد کمر بندش را باز کند اما دستش روی سگک کمر بند و

خودش میان درگاه اتاق خشکش زد. نور باریکی روی صورت سبا افتاده بود. ابروهایش به هم نزدیک شد.

بدون آنکه برق اتاق را بزند جلورفت و بالای سر او ایستاد. خواب خواب بود . با دیدن پیراهنی که بغل کرده

بود و برق حلقه ی دستش ، تمام ذهنش از فکروخیال های دقایق پیش خالی شد. کم کم لبخند روی لبش

آمد و روبروی او نشست. موهای بلندش بالش را کامل گرفته بود. خم شد و گوشه ی از موهایش را میان

انگشتانش گرفت. بی صدا روبرویش دراز کشید. به صورتش خیره شد. مشت گره شده ی روی قفسه سینه

ش و برق حلقه باعث شد ، حس عجیبی زیر پوست تنش ، با حرارت نبض گرفت . انگشت زیر تار موهایش

برد و سرش را کمی جلو کشید و اسمش را کنار گوشش زمزمه کرد . تکان مختصری از او دید. با شیطننت

وسوسه کننده ای از موقعیت استفاده کرد . دست هایش دور او را گرفت و به همان آرامی گفت:

_میای بغلم؟

وقتی او بی صدا خودش را پیش کشید ، فهمید در چه فکری روی تخت خوابش برده. حلقه ی دستش محکم

تر شد ، وقتی لب هایش را از میان تارهای مویش به لاله ی گوشش رساند ، به خوبی جمع شدن تن او را زیر

دستش حس کرد. حواسش به چشم هایش بود که آرام باز شد و سر چرخاند. نگاهش کرد
. فهمید هنوز

کاملاً هوشیار نیست. سرش را پیش برد تا او را ببوسد که انگار سبا را برق گرفت. باترس از
جا پرید اما با

حصار دو دستش مهارش کرد و روی تنش خیمه زد. چشم های وحشت زده ش میان تاریکی
اتاق درخشید.

_تو کی اومدی؟

♣ بخش پانزدهم

480 صفحه

کیارش خنده ش را خورد:

_خیلی وقته! به این میگن پیش درآمد. میگفتی زودتر خدمت می رسیدم.

کم مانده بود سبا از شدت استرس و هیجان سخته کند. غافلگیر شده بود. لبخند او دلش را
خالی کرد و تا

سرش دوباره پیش رفت پیراهنی که دستش بود، روی صورتش کشید و گفت:

_بخدا خواب بودم.

صورت کیارش در همان فاصله ماند:

_عیبی نداره. نطلییده ش مراده.

صدای سبا پر خواهش بود:

_برو کنار...

کیارش پیراهنش را گرفت تا پایین بکشد وقتی او محکم تر نگهش داشت ، کنار گوشش آرام گفت:

_خوابمودیدی، می خوام تغییر کنم واست...

سبا پر خواهش و مضطرب گفت:

_الان نه!

_چه فرقی میکنه،دوروز دیگه...

نفس سبا داشت بند می آمد:

_خواهش می کنم...

_لباس و بده من!

_کیارش...

این بار محکم تر پیراهن را کشید ، صورتش عرق کرده بود، شیطنت چشم هایش دل سبا را لرزاند، اگر

چندروزدیگر بود شاید خودش برای تمام شدن فاصله ش با او پیش قدم می شد اما وقتی لب های او آرام به

پیشانی ش چسبید، لذتی ورای یک بوسه و آغوش غریزی در تنش جاری شد...

چشم هایش با عقب رفتن او باز شد و تا کنار رفت، فوری نشست و صدای خنده ی آرام کیارش در گوشش

پیچید...

سبا بلافاصله بلند شد ولی کیارش دستش را گرفت:

— کجا؟ بودی حالا؟

برگشت .

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

481 صفحه

— نمی دونم ساعت چنده و سیما...

تازه چشمش به کیارش افتاد که جز زیرپوش، چیزی تنش نیست، دوباره حرارت تنش بالا رفت . پیراهن را

از دستش کشید و روی سرش پرت کرد.

— خیلی ...

کیارش پیراهنش را از روی صورتش برداشت :

— بیشعورم!

خنده ش ، لبخند به لبش آورد. کیارش چشمکی حواله ش کرد:

— بذار سیما یه نیم ساعت دیگه دنبالت بگرده، بشین.

سبا همانجا نشست و باشنیدن صدای آب سر چرخاند:

_آب بازه؟

کیارش خودش را کمی بالاتر کشید و از بالای تخت برق اتاق را زد:

_گفتم شاید لازم شه.

سبا دوباره بلند شد :

_بذار به بابات بگم که...

کیارش این بار دستش را محکم تر کشید.

_مث ماهی هی سر میخوره. میخوای به بابام بگی تو اومدی اینجا خوابیدی و من رفتم حموم؟

سبا نگاهش را دزدید.

_دیگه راهمم کج شه،نميام. پرو...

کیارش دست زیر تنش گذاشت و بازوی او را به طرف خودش کشید که برگردد:

_پس نه خواب بودی اومدی، نه راحت افتاده. خود خواسته اومدی .

_بگم ببخشید میذارى برم؟

_نه ! اینو وقتی میگن که دوروز دیگه جات همینجا نباشه!

_نیست!

کیارش کمی به چهره ی او دقیق شد و کنارش لب تخت نشست. سکوت و نگاهش سبا را

کمی از حال و

هوای دقایقی پیش بیرون کشید:

چرا اینجوری نگام می کنی؟

♣ بخش پانزدهم

482 صفحه

نمی خوای دست برداری؟

سبا با تعجب گفت:

از چی؟

گریه کردن. باز چی شده؟ از گریه کردن سیر نمیشی؟

سبا یاد بعد از ظهر افتاد. کلا یادش رفته بود چطور شد که سر از این خانه در آورد. وقتی در سکوت سرش را

پایین انداخت ، کیارش سرش را پیش برد:

جز اینکه سرت درد بگیره، چشات پف کنه، نتیجه ی دیگه ای هم داره؟ هان؟

زبان روی لبش کشید و گفت:

همیشه بدون مراسم ...

از ادامه ی حرفش پشیمان شد. کیارش کمی سکوت کرد بلکه او ادامه دهد اما وقتی اودیگر حرفی نزد ،

گفت:

الان حالت عوض شده و دوست داری زودتر تموم شه، پس فردا هر لباس عروسی ببینی ، می خوای بشینی

یه سال گریه کنی!

سبا گیج نگاهش کرد و کیارش با لبخند معنا داری گفت:

__پیچوندن کامران که کاری نداره، نترس...

__چی داری میگی؟

سرش جلوتر رفت و چشم در چشمش گفت:

__شفاف تر بگم در نمیری؟ میشه بازی چند دقیقه پیشو...

سبا خودش را عقب کشید و چشم هایش را دزدید:

__توضیح و تفسیرت به درد عمه ت میخوره،

کیارش بلند خندید:

__اون و که بیخیال شو،

سبا فقط نگاهش را بر گرداند و کیارش دست دور لبش کشید و با لبخند گفت:

__بدون برنامه هیچی فایده نداره ، نمیخوام کامران فکرای عجیب غریب کنه والا ترجیح میدادم

پس فردا همه

چی تموم شه، توهم راحت بیای کنارم .

سبا نگاهش کرد و گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

__باهاش صحبت کنیم .

__نه! من زیر حرفم نمی‌زنم .

سبا نفس عمیقی کشید و سرتکان داد :

__دیگه برم، نمی‌خوام باز برم و ...

__وقتی اومدم دیدم اینجا یی ، چند لحظه همه چی عوض شد . وقتی اومدنت همیشگی بشه ، مطمئن باش خیلی

چیزا رو برات عوض می‌کنم.

لبخند سبا حال کیارش را بهتر کرد و انگشتش را زیر موهایش برد:

__ حالا فهمیدنش سخت نیست که چرا اینجا خوابت برده، هوایی شدن بده ، خصوصا که نخوام کامران بیاد و

باز خواستم کنه ، اما به همه ی این حال خوب می‌ارزه.

دستش میان گوش و گردن او محکم شد و صورتش مقابل صورت او خم شد:

__بدجوری حالم باهات خوبه!

سبا آب دهانش را قورت داد و درآغوشش جا گرفت. قلبش آنقدر تند می‌کوبید که گوشش داشت کر می

شد. دست های کیارش دورش را گرفت و آرام کنار گوشش گفت:

_این دوروز که تموم شه، خیلی چیزا واسه من عوض میشه، اونوقت صبوری تواین سه ماه سخت میشه.

اعتقادی به خیالبافی و رمانتیک بازی ندارم . اعتقادی به عشق و عاشقی و شعاری زندگی کردن ندارم اما وقتی

کنارت این قدر آرامش دارم ، دلم میخواد اعتقاداتم عوض کنم .

سبا سربلند کرد و نگاهش کرد:

_دوست داشتن و به هزار زبون میگن، ولی هیچ کدومش مَث زبونی که تو حرف می زنی ، نیست.

کیارش خندید .

_عملی بیشتر دوست دارم .

سبا عقب رفت و خواست چیزی بگوید که صدای در خانه آمد. سبا فوری از جا بلند شد:

_خاک بر سرم. حتما سیماس.

کیارش خندید.

_من میرم حموم اگه سراغمو گرفت...

سبا با التماس و اضطراب گفت:

_کیارش...

♣ بخش پانزدهم

کیارش خندید و همان پیراهنی که سبا مچاله کرده بود، پوشید.

__اینم تنم ببینه فرقی با بی لباسی نداره ولی بهتره.

__خب پیرهن خودت کو!

__نمی دونم! بیخیال، من که خورده برده ندارم.

__کیارش...

اما کیارش باخنده و بی خیال به سالن رفت، سبا سریع شیراب حمام را بست که بی رویه می رفت، سپس

دنبالش رفت، وقتی در را باز کرد، کیانا سریع داخل آمد و سلام بلند بالایی کرد، کیارش در را بست و با

اخم گفت:

__علیک سلام، کجا؟

کیانا بازوی او را گرفت و محکم گونه ش را بوسید:

__ببخشید، سلام، اومدم دنبال خاله، کوش؟

سبا جلو رفت و کیانا با خنده گفت:

__بدو که بابا سراغتو گرفت، من گفتم رو تاب نشستی و کتاب میخونی، یه ساعت پیش اومدم دنبالت دیدم

نیستی فهمیدم اینجا، الکی به مامان گفتم تو باغ بودی، دیگه الان همیشه پیچوند، بدو بریم.

کیارش خنده ش را خورد و به سبا نگاه کرد. سبا لبش را گاز گرفت و به طرف کیانا رفت. با گفتن بریم ، از

در خانه بیرون رفتند . کیارش قبل از رفتن او را داخل کشید. کیانا خندید و چند قدم جلو رفت . سبا دست

کیارش را گرفت و فوری گفت:

__بخدا الان باید یه جوری برم بالا که...

__این همه حال خوب و با یه چیزی بهتر میکنن بعد میرن.

__چیکار کنم؟

کیارش سرش را خم کرد . سبا میان دلشوره خنده ش گرفت و گونه ی او را بوسید.

__برم؟

کیارش عقب ایستاد و در را باز کرد:

__زمین نخوری فقط.

سبا دستش را برای او تکان داد و با قدم هایی بلند خودش را به کیانا رساند. شیطنت های

کیانا را بی جواب

گذاشت و نهایتا ضربه ای محکم پشتش زد. وقتی به خانه رسیدند، پشت در نفسی گرفت اما

پیش از آنکه در

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

را باز کنند، کامران در را باز کرد. سبا چشم دزدید و سلام کرد. کامران با مهربانی

جوابش را داد. می

خواست برود که کامران صدایش کرد:

__کتابتو جا گذاشتی؟

لحنش جدی بود اما سبا چشم های براق و خندانش را ندید. دست روی لبش کشید و گفت:

__راستش ... کتاب...

با ضربه ای که به پایش خورد، کیانا را نگاه کرد. کیانا به زحمت جلوی خنده ش را گرفت و به

دستش اشاره

کرد. سبا گیج به دستش نگاه کرد. حلقه هنوز دستش بود. کم مانده بود از شدت شرم و

حرارت از هوش

برود. کامران جلو رفت و گفت:

__میخوای پش بدی، من دارم میرم اونور... میخوای دست خودت باشه که...

سبا حلقه را از انگشتش در آورد و با خجالت دست او داد. ببخشیدی گفت و سریع به سمت

اتاقش رفت اما

وسط پله ها هینی گفت و ایستاد. کیانا با خنده گفت:

__باز چیه؟

__کیارش که می خواست حموم بره.

کیانا هان غلیظی گفت و سبا با چشم هایی گرد نگاهش کرد وقتی او بلند زیر خنده زد ،
رنگ سبا پرید و

کوفتی نثارش کرد.کیانا از شدت خنده همانجا ولو شد. حکایت آتش نخورده و دهان سوخته را
حالا به خوبی

می فهمید...



دستی میان موهایش کشید. حوله را از داخل کمد برداشت و برگشت. چشمش به گلستر
قرمزی که پایین

تخت افتاد، خورد. ته مانده ی لبخندش باز جان گرفت. گل سر را برداشت.چند تار موی بلند
سبا میانشان بود.

تازه یادش آمد باهمان موهای پریشان و هول رفت. خنده ش گرفت ، کافی بود کامران
نگاهش کند که تا ته

خط برود. بدش نمی آمد او فکرهایی پیش خودش کند. مرض داشت. مطمئن بود به
رویش خواهد آورد.

درهمین افکار بود که صدای زنگ خانه را شنید. شاید سبا برگشت گل سرش را پس بگیرد.
با این فکر به

سمت 驢 در رفت اما با دیدن کامران لبخندش معنای دیگری گرفت. شب بخیری گفت و
کامران بعد از فشردن

دستش ، از کنارش رد شد. وارد خانه شد و نگاهی سطحی به ظاهر او انداخت .چشمش به گل
سر میان دست

او گیر کرد و اخم کوچکی کرد:

__پس فردا عقد میکنین، نه؟

♣ بخش پانزدهم

486 صفحه

کیارش اشاره کرد او بنشیند و گفت:

__از قرار معلوم، آره.

اخم کامران بیشتر شد. حلقه را سمت او گرفت و گفت:

__اونوقت حلقه از حالا دست سبا چی میخواد و درعوض گیره ی موهاشو هم اینجا جا گذاشته؟

کیارش لبخندش را پنهان نکرد. حلقه را گرفت :

__دو روز اینور اونور فرقی نداره.

__داره. بعدش بیشترم فرق داره.

کیارش بجای ادامه دادن بحث گفت:

__چیزی میخوری؟

کامران نشست و گفت:

__نه! میخوام برم.

کیارش تعارفی نکرد و روبرویش نشست. نگاه کامران از روی کتف و بازوهای قوی او تا روی صورتش

کشیده شد و گفت:

__بعد از عقد شما چند روز نیستم. حواست به اونور باشه.

__کجا به سلامتی؟

__آموزش کیوان افتاده کرمان. گفتم که. می برم.

__خب.

نگاه کامران به چشم های تنگ شده ی او چسبید. انگار داشت دنبال چیز دیگری می گشت. این هوشش

همیشه وحشتش را چند برابر می کرد.

__یه قرار کاری هم دارم که طولانی ترش میکنه.

__قراره کاری و بسپار به وکیل.

__نمیشه. باید خودم باشم.

صداهایی در گوش کیارش زنگ زد. چند صدای مبهم. درست سردر نمی آورد اما با آن صداها، حسی قوی

هم به قلبش هجوم برد.

__یادم نیاد قبلا رو من حسابی باز کرده باشی و...

__الان میدونم به خاطر سبا هم شده ، حواست و میدی به سیما و کیانا.

کیارش لبخند معنادار و تلخی زد:

__پس بالاخره یه باوری به وجود اومد که بخوای خانواده تو بهم بسپاری.

کامران دسته ی مبل را گرفت و خودش را کمی جلو کشید:

__باور تو باری از دوش من برنداشت کیارش وقتی خودت...

__خیلی خب، حواسم هست فقط جایی که میری موبایل آنتن میده؟

طعنه ی خاصی در جمله ی کیارش بود. کامران نفسش را بیرون فوت کرد و عقب تکیه داد:

__آره، الان راه ارتباطی گسترده تر از گذشته س، جوری که باعث متهم شدن آدماتو آینده نشه.

بلند شد و نگاه کیارش با او بالا رفت:

__میخوای این گیره مو رو نگه داری؟

لب کیارش کش آمد:

__فکر کردم شاید شام دعوتم کنین فامیل زن!

کامران میان آن همه غم خنده ش گرفت، جلو رفت و کیارش رو برویش ایستاد:

__حواستو جمع کن که باید هوای فامیل زن و داشت پسر.

__شانسم مٹ تو باشه که غمی ندارم.

کامران دست به شانه ی او زد:

__خیلی خوشبخت تر از من میشی. قول میدم بهت. فقط یاد بگیر به عشق عادت نکنی. سبا اون قدر خلاء داره

که بخواد تورو جای همه ی نداشته هاش بذاره.

لبخند از لب کیارش محو شد و گفت:

__دنیای خالی به این راحتی پر نمیشه! یه صدای تازه اولش اونقدر می پیچه که گیج کننده س ولی...

کامران این بار دست روی هردو بازوی او گذاشت و میان حرفش آرام گفت:

__ دنیای همو پر کنین کیارش. اونوقت مثل من فردا شرمنده ی روی پسرت مقابله نمی ایستی تا برای اثبات

دوست داشتنش هزار حرف گفته و نگفته رو گم کنی.

معطل بود کیارش حرفی بزند ولی وقتی او سکوتش را شکست، لبخند تلخی زد. آرام بازوی او را فشرد و

دست هایش افتاد.

__شام بیا اون طرف. طنازم هست و ...

__درگیرم تا آخر شب. فردا و پس فردا قرار نیست برم مطب.

♣ بخش پانزدهم

پس غذاتو میارن.

لبخند زد:

به سیما بگو غذای سبا رو هم...

کامران انگشت مقابلش کشید و جدی گفت:

شل نمیگیرم که سفت ازت بخورم پسر.

کیارش تک خنده ای کرد.

با جناق فامیل همیشه که...

چشمکی زد:

همیشه؟

کامران دردش آمد اما لبخندی زد و سرتکان داد:

برو به کارت برس. شب بخیر.

بیرون رفت و در را بست. هوای آزاد نفس را به ریه هایش بخشید. داشت خفه می شد. دو

دستش را میان

موهایش کشید. موبایلش در جیبش لرزید. گوشی را درآورد. باز یک شماره ی غریبه بود.

پیام را باز کرد:

قرارمون و فراموش نکن پدر ایرانی!

باز آن حس های بد به سمتش هجوم برد. گوشی را بست و سرش عقب چرخید. کیارش دست هایش را بغل

کرده بود و تماشایش می کرد. جا خورد. کیارش با لبخند گفت:

_خواستم بگم یه کم شامتونو دیر بخورین که منم پیام.

لبخند به لب کامران آمد:

_منتظر تیم، برو تو...

کیارش سری تکان داد. کامران به طرف خانه رفت. قلبش محکم می کوبید. حسش می گفت هیچ چیز حل

نخواهد شد که خرابتر هم می شود...

♣♣♣♣

گره ی کرواتش را محکم کرد که تلفنش زنگ خورد. نگاهی به صفحه ی گوشی کرد. شماره ناشناس بود.

ابروهایش را درهم کشید و گوشی را برداشت. تا الو گفت، تماس قطع شد. با تعجب نگاه کرد. اعتنایی نکرد.

پیش از آنکه گوشی را سر جایش بگذارد، دوباره تلفنش زنگ خورد. این بار زودتر جواب داد. صدای

پیمان در گوشش پیچید:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

سلام رفیق...

ابروهایش به هم نزدیک شد و گفت:

_سلام و علیکی بین ما مونده؟

پیمان با لحن پشیمانی گفت:

من هزار بار گفتم غلط کردم . غلط کردم کیا...

_باشه. پس غلط اضافه نکن و دیگه دم پر من پیدات نشه.

تا خواست قطع کند ، پیمان گفت:

_تو رو روح مادر و برادرت قطع نکن.

انگار کسی چهار شاخ در قلبش فرو کرد و آتشی عظیم دورش را گرفت:

اون دهن کثیف تو ببند که...

کیارش ! به قران من یه گو...هی خوردم ، مٹ سگ پشیمون شدم. از خواهرت پیرس . هیچ وقت...

زر زیادی نزن پیمان . اعصاب منو خورد نکن والا...

_میدونم امروز عقد میکنی. نوایی گفت. رفتم مطب نبودى تعجب کردم و به اون زنگ زدم که فهم یدم.

مبارکه رفیق . تورو به همین روزای خوشی ، قطع نکن.

کیارش دست به پیشانی عرق کرده ش کشید:

—چی میخوای باز؟

—می خوام ببخشی، همین!

—نامردی بخشیدنی نیست، فراموش کردیم نیست.

—مردونگی چی؟ کیا من جوری خوردم زمین که نمی تونم بلند شم.

کیارش چشم هایش را بست و با فکی منقبض گفت:

—بیشتر گند نزن به امروزم، فردا خودم بهت زنگ می زنم.

—دمت گرم.

بدون آنکه حرفی بزند یا منتظر حرف دیگری باشد، گوشی را قطع کرد. کلافه دست پشت گردنش کشید.

دوباره گره ی کرواتش را شل کرد و روی تخت نشست. پنجه ش زیر فکش مشت شد. دلش هنوز از او

خالی نبود اما نتوانست همان موقع هم گوشی را قطع کند. لعنتی ای نثارش کرد. فکرش مشغول شده بود.

♣ بخش پانزدهم

490 صفحه

چنددقیقه گذشت و باز تلفنش زنگ خورد. این بار با اخم هایی درهم و بی حوصله جواب داد. سبا با شنیدن

صدای خشک و بی روح او وا رفت و سلام کرد. کیارش پلکی زد و نفسش را بیرون فوت کرد:

__ده دقیقه دیگه راه میفتم.

__عجله نکن. مراقب باش.

کیارش با گفتن کلمه ی "فعلا" گوشی را قطع کرد. سبا از روی صندلی بلند شد و نگاه کوتاهی

به چهره ی

آرایش شده ش کرد. فکر می کرد وقتی تماس بگیرد حرارت صبح را در صدای او حس کند

اما تنها چیزی

که فهمید، کلافگی و بی حوصلگی بود. لبخند تلخی زد. مانتو و شال هم رنگ پیراهنش را

برداشت. انتظار با

شوق کجا و وقتی در ذوق می خورد، کجا! موهای بلند و رهایش را با دست جمع کرد و

روی شانه ش

ریخت. مانتویش را پوشید و شالش را روی سرش کشید. آرایشگر با لبخند شال را از روی

سرش برداشت.

__صبر کن بذار نامزدت بیاد تو ... اینجا یه اتاق پایین هست که میتونین راحت باشین.

سبا تشکر کرد. روی صندلی نشست و به موبایلش نگاه کرد اما دیگه باگذشت ده دقیقه

نتوانست تماس بگیرد.

اثری از شوق و ذوقی که شب قبل را به بی خوابی و دیدار یواشکی درباغ کشید، نبود...

صدای آیفون را شنید. همزمان گوشی تلفنش هم زنگ خورد. بی توجه به حرف های آرایشگر

بابت محبت

وزحمتش تشکر کرد. شالش را روی موهایش انداخت و بیرون رفت، تشکر مختصری از دختر جوانی که

هماهنگی های داخلی را انجام می داد، از در بیرون رفت، آویز را کنار زد ، آفتاب مستقیم چشمش را زد.

دست به لبه ی شالش گرفت، ماشین کیارش را دید، خبری از خودش نبود، لب برچید و قدمی به طرف ماشین

برداشت ، کیارش از پشت سر گفت:

_کجا؟

مکث کرد و برگشت، سلام آرامی گفت اما حتی نتوانست نگاهش کند، چشمهایش از یقه ی او بالاتر نرفت.

بین پیراهن و کروات براق و سیاهش گیر کرد، کیارش دستش را از جیبش بیرون کشید و جلو رفت:

_سیما گفت اینجا به اتاق داره که...

سبا میان حرفش گفت:

_خودم اومدم بیرون، بریم؟ گرممه!

کیارش سرش را کمی خم کرد اما سبا به طرف 驕 ماشین رفت و داخلش نشست، کیارش ابرویش را بالا انداخت

و پشت سرش رفت، از داخل ماشین دسته گل کوچکی که گرفته بود ، برداشت و نشست ، به طرف سبا

برگشت و گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

491 صفحه

__گل و از ماشین بندازم بیرون؟

سبا از گوشه ی چشم به رزهای سفید نگاه کرد و دست پیش برد، آن را بگیرد که کیارش گل را عقب کشید

و دستش را نگه داشت. انگشتان سبا محکم شد ولی برای بیرون کشیدن دستش اصراری نکرد. کیارش

انگشت شستش را پشت دست 驢 او کشید و آرام گفت:

__امروز هر چی دلت میخواد، ناز کن. فردا ازاین خبرا نیستا.

سبا تلخ گفت:

__میدونم تو ازاین کارا بلد نیستی.

__با قر و قهر کسی هم یاد نمی گیرم.

سبا خواست دستش را عقب بکشد اما کیارش گل را روی پایش گذاشت و خودش را کمی سمت 驢 او کشید:

__منو ببین.

سبا با مکت سر بلند کرد ، تازه چشمش به چهره ی همیشگی او افتاد. تیپ رسمی و مدل کوتاه شده ی

موهایش انگار از همیشه جذاب ترش می کرد. چشم هایش را گرفت تا ذوقش را نبیند. کیارش لبخند زد:

__حیف نبود اون اتاق خصوصی بی استفاده بمونه؟

__وقتی با اون لحن حرف می زنی که انگار یکی به زور داره میفرستت، توقع نداشته باش واسه ت ...

حرفش را خورد ، کیارش دست پشت صندلی گذاشت و سرش را نزدیک تر برد. دستش سمتِ شالِ او

رفت که سبا سرش را عقب کشید:

__شیشه ی جلو تیره نیست.

__روبرو هم دیواره. میخوام موها تو ببینم.

__هیچ فرقی با دیشب نداره.

__اینی که رو شونه ت 騾یه چیزدیگه میگه.

__بریم ، دیر میشه.

__قرار واسه دوساعت دیگه س .

سبا نفسش را بیرون فرستاد و به او نگاه کرد. کیارش شالش را چند ثانیه عقب کشید اما نگاه خیره ش روی

چشم های قهوه ای و درشتش مانده بود. لبخند زد و گفت:

_از خودم راضیم.

سبا جا خورد. کیارش دست به چانه ی او کشید و سرش را پیش برد:

♣ بخش پانزدهم

492 صفحه

_سلیقه م خوبه. این رنگ و لعابا جنسش خوبه یا الان نم پس میده؟

_تعریف کردنتم به نفع خودته.

کیارش آرام خندید:

_برمت کجا الان؟ همه جا خیابونه. هیچ جا بهتر از همین کوچه بن بست نیست. دیشب

که امتحانتم پس

دادی و ...

سبا چشم هایش را با پس کشیدنِ سرش پایین انداخت:

_برو دیگه.

_سبا... حرف می زنم!

سبا دوباره نگاهش کرد و کیارش این بار دست از شیطنت برداشت:

_اون موقع که زنگ زدی اعصابم خیلی خورد بود. داشتم کروات می بستم که پیمان زنگ زد.

ابروهای سبا به هم نزدیک شد:

__پیمان؟ همون که با کیانا...

__آره، همون عوضی...

__چیکار داره؟

کیارش سرش را بالا انداخت:

__مهم نیست، فقط خواستم بدونی حداقل امروز دلم نمی خواد اخمات توهم باشه .

حرف زدنم مناسب

نبود، معذرت میخوام.

قلب سبا تکان سختی خورد، لبخند زد:

__اشکالی نداره، فکر کردم اتفاقی افتاده که...

__هر اتفاقی بیفته امروز و امشب پابرجاس.

با تاکید او روی شب نگاهش را دزدید، همه ی حرفش را پای شیطنت گذاشت و آب دهانش

راقورت داد:

__دسته گل و واسه خودت گرفتی؟

__هی باید بگم منو ببین!

سبا خنده ش گرفت و نگاهش کرد:

__وقت گیر آوردی؟

کیارش خیره به چشم هایش گفت:

_آرایشست خیلی بهت میاد . میدونی با چی سته؟

سبا بالبخند سرتکان داد:

_اون پیرهن سفید و قرمز که لبای سرخ داشت . خصوصا...

با چشم به لب هایش اشاره کرد و گفت:

_اینا!

دوباره به چشم هایش نگاه کرد و گفت:

_دم دسته دیگه! پیرهن و میگم.

_هدیه عمه ته . میخوام پشش بدم.

_یه دور استفاده کن بعد پس بده.

قلب سبا با هیجان و عشق می کوبید. دلش می خواست چشم ببندد و باز طعم اصیل عشق و لذت را باهم

بچشد . سر کیارش پیش رفت اما هنوز او را نبوسیده بود که چیزی از پشت محکم به ماشین برخورد کرد وهر

دو کمی جلو پرت شدند. سرشان با شوک و حیرت عقب برگشت. کیارش با دیدن پژیوی ، لعنتی ای گفت و

گل را روی پای سبا گذاشت، دستگیره ی ماشین را کشید و پیاده شد. راننده ی پژو با شرمندگی دست بلند

کرد:

_شرمنده ارباب، عجله داشتم، ترمز لیز خورد، خسارتش هرچی باشه...

کیارش نفشش را بیرون فوت کرد:

_خسارت چیه مرد حسابی، حواستو جمع کن، شاید با صدو چهل تا سرعت باشی و ترمز سر بخوره،

مرد جوان دست روی سینه ش گذاشت:

_من چاکرم، خداروشکر ماشین خیلی خسارت نخورد،

کیارش به خطی که روی سپرافتاده بود نگاه کرد و سر تکان داد، مرد فقط نگاهش می کرد، کیارش که سر

بلند کرد، لبخند زد و گفت:

_خورده؟

کیارش لب هایش را بالا کشید:

_بیشتر مراقب باش فقط، روز خوش،

مرد باز هم با لحن خاص خود تشکر کرد و کیارش به طرف ماشین برگشت، وقتی نشست، سبا فوری گفت:

_چی شد؟

سربالا انداخت و سوییچ را چرخاند:

__هیچی. انگار طرف مٹ من تو خماری مونده. بریم که زودتر تموم شه.

خداروشکر گفتنِ سبا، نگاه کیارش راست خود کشید. لبخندشان آرام بود. انگار باتمام اتفاقات روز

قشنگی بود. فرمان را چرخاند و قبل از حرکت دستش را روی کنسول ماشین گذاشت. لبخند سبا عمیق تر شد

و انگشتان ظریفش میانِ پنجه ی محکم او فرو رفت تا بعد از سالها احساس کند، پشتش به دیوار محکمی گرم

است. به یک قدرت مردانه و شکست نا پذیر... به باوری که دیگر شبیه رویا نبود...

کیارش از کنار پژو گذشت، مرد بوقی برایش زد و وقتی از پیچ کوچه رد شدند، البرز کلااهش را بالا کشید و

مرد سر چرخاند:

__چقدر شبیه شما بود ارباب، داداشین؟

البرز دست پشت صندلی انداخت و نگاهش را از ماشین و، تایرهایش گرفت. آرام و خاص گفت:

__عجله داشت، نه؟

مرد خندید:

__دوماد شده بود انگار، بایدم عجله کنه.

البرز سرچرخاند، کلاه نقاب دارش را باز پایین کشید:

__برو از همونجایی که اومدیم.

__لواسون؟

__آره، منتها اول ماشینو عوض کن، میتونی؟

__گانگستر بازیه؟

__خوشت میاد، هم از پولش، هم از بازیش.

مرد چشم کش داری و سوییچ را چرخاند. پثروی قدیمی لق لقی کرد و روشن شد اما چشم
ک یارش هنوز

دنبال رد آن تایرها و سایه ای محو بود که روی شیشه افتاد. پوزخند زد. بازی داشت سخت
تر و عجیب تر

میشد. فقط باید می فهمید این دختر کیست...

کاوه دست کیارش را فشرد و با لبخند گفت:

__این روز و واسه تو یکی بعید می دیدم، اما کار خیلی خوبی کردی.

کیارش لبخند زد:

__چشات و باز کن بلکه تو هم به جایی رسیدی.

_ ما رو که دستمونو مادره میخواد بند کنه، هرروزم یه آلبوم عکس میاره .

_ پس اخرش لای البوم می مونی.

کاوه خندید و ضربه ای به شانه ی او زد:

_ تا خدا چی بخواد، شنبه و دوشنبه رو کنسل میکنی دیگه؟

_ بعید میدونم، حالا بعد درموردش حرف می زنیم.

کاوه دست به کتف او زد و گفت:

_ حتما! پس می بینمت.

سپس سمت 驕 سبا چرخید و مودبانه تبریک مجددی گفت، خداحافظی جمعی کرد و قصد رفتن داشت اما

چشم هایش به نگاه نافذ و معنادارِ طناز گیر کرد، با مکش طناز لبخند زد و کاوه سر خم کرد، این زن مثل

یکی از نفوذی های پلیس بود، باهر نگاهش باید منتظر مطلبی می ماند، کیارش تا کنار ماشین همراهش رفت و

کاوه باخنده گفت:

_ هوای عمه ت و داشته باش کیا، بعید میدونم رد یاب واست نداشته باشه، خیلی باهوشه.

کیارش پوزخند زد:

__تو نگران چیزی نباش. کار خودتو بکن.

کاوه سری تکان داد و اجازه نداد او بیشتر از آن همراهش برود. کیارش برگشت و کامران گفت:

__بر می گردی خونه؟

__شما برین. ما خودمون بر می گردیم.

کامران نگاهش کرد و سیما گفت:

__پس سبا من کلید و میذارم زیر گل ورودی. هر موقع برگشتی، دیگه لازم نیست زنگ بزنی.

سبا تشکر کرد و چشمی گفت. کیوان آرنج روی کاپوت ماشین گذاشت و گفت:

__یه دور دور می رفتیم بعد برمی گشتیم. همیشه؟

کیارش بی اختیار لبخند زد و نگاهش کرد. نگاه کامران میانشان چرخید:

__این همه راه از محضرتا اینجا اومدی کیوان. کم بود؟

کیارش به کیوان نگاه کرد:

__دست فرمونت بد نیست با اینکه فضایی میری.

کیوان با لبخند ابرو بالا انداخت:

♣ بخش پانزدهم

__بالاخره عروسیه دیگه.

__باید ببرمت کارتینگ.

__خودت کارت داری.

__دوشنبه ساعت ده حاضر و آماده باش که...

__یکشنبه ما می ریم.

__پس قرارمون فردا ساعت هشت شب.

کیوان با لبخند 驪 عمیقی "ای ول" غلیظی گفت و کف دستش را به او کوب ید. کیانا غری زد و خودش را

میانشان انداخت.

__اونجا که دیگه مردونه زنونه نداره و...

__قرار می داریم باهم می ریم. غر زن.

با آخ جونی که کیانا گفت، کامران گفت:

__اگه قراراتون گذاشتین، بریم. وسط خیابون ایستادیم.

همگی جز کامران طرف 驪 ماشین ها رفتند. کامران جلو رفت. نگاهش با حالت خاصی میان آنها چرخید و

درنهایت روی کیارش مکث کرد. برگشت. آرام پیشانی سبا را بوسید و دست کیارش را فشرد:

__دیروقته. مراقب باشین. سفارشام یادت نره کیارش.

کیارش سر تکان داد و کامران برگشت، نگاه سبا روی نیمرخ کیارش ثابت ماند، وقتی کامران داخل ماشین

نشست، او برگشت و نگاهش کرد، سبا می خواست حرفی بزند اما کیارش لبخند زد، در ماشین را باز کرد و گفت:

__بریم که زودتر برسیم، کامران زیادی نگرانه،

سبا متوجه منظور او نشد ، حرفی نزد و داخل ماشین نشست، کیارش پشت فرمان نشست و سبا گفت:

__حالا کجا قراره بریم؟

کیارش نگاهش کرد و استارت زد:

__یه جای خوب!

__یعنی دیگه نپرسم؟

__یه کم صبر کن،

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

497 صفحه

سبا سر تکان داد و عقب نشست، وقتی پونزده دقیقه بعد ماشین وارد کوچه ی دوم خانه ی کامران شد، با

تعجب به کیارش نگاه کرد:

__می ریم خونه؟

کیارش با لبخند سرش را چرخاند:

__وقت واسه خیابون گردی و گردش کردن زیاده. شب اول تنها جای خاص ، خونه س.

سبا نفسش حبس شده ش را بیرون فرستاد.

__پس چرا بهشون نگفتی که...

__خودشون می دونن.

__از کجا این قدر مطمئنی؟

__از جایی که سیما هم مطمئن بود امشب برگشتنی در کار نیست.

سبا لبش را به دندان گرفت. وقتی ماشین وارد خانه شد و پیاده شدند، کیارش چند ثانیه مکث کرد و گفت:

__هنوز نیومدن. دیدی گفتم!

در را باز کرد و سبا جلوتر از او وارد خانه شد. کیارش برقی را زد و همان جلوی در کتش را در آورد و

جلوتر روی دسته ی مبل انداخت. حس کرد چهره ی سبا درهم است. گره ی کرواتش را شل کرد و آن را از

دور گردنش باز کرد:

__ چرا اخمات توهمه؟

سبا لبخند زد:

__نه! خوبم.

کیارش کمی نگاهش کرد و بعد از باز کردن پنجره گفت:

__گرم شده. اگه سرمایی نیستی، کولر و بزنم.

سبا با تعجب نگاهش کرد. با ماتتو و هوایی که از پنجره داخل می آمد، سردش هم شده بود:

__هوا خیلی خنکه. کولر خیلی زوده.

__دیرم هست. حالا مهم نیست. همین هوا بیاد داخل، کافیه.... تو همین جوری میخوای وایسی؟

سبا تکانی خورد:

__چیکار کنم؟

کیارش سمت 驪 اتاق رفت و در همان حال گفت:

♣ بخش پانزدهم

498 صفحه

__وایسا همون جا.

معلوم بود طعنه می زند. سبا خنده ش گرفت. شالش را از روی شانه ش برداشت و بند ماتتویش را باز کرد.

حس خاصی داشت. یک حس تعلق به این خانه و صاحبش؛ اما معذب بود. حتی مثل دوسه شب پیش

احساس راحتی نمی کرد، دلش را نمی دانست، دلش کمی شور می زد، موهایش را روی
شانه ش کشید و

وقتی خبری از کیارش نشد به طرف آشپزخانه رفت، بساط قهوه ش کنار قهوه جوش آماده
بود، لبخند زد و

مشغول شد، سرش گرم بود که کیارش از پشت 驢 کانتر گفت:

__نیاوردمت قهوه درست کنی!

سبا سر چرخاند، تیشرت ذغالی و جذبش می گفت، لباس عوض کرده است، بالبخند نگاهش
کرد و گفت:

__می دونستم میایم خونه، منم یه لباس راحت تر می آوردم.

__دوست داشتی بریم بیرون؟

__نه! یعنی فرقی نمی کنه ولی خب خسته بودم، اومدیم خونه، بهترم شد، تازه اگه سیما
لباس نمی آورد،

رستورانم نمی اومدم.

__پس خوبه سیما به فکرت بود.

وارد آشپزخانه شد و ادامه داد:

__پیراهنت بهت میومد.

سبا دو فنجان را گذاشت و عقب برگشت:

__عادت داری تیکه تیکه از کسی تعریف کنی؟

کیارش روبرویش به کانترلم داد و خیره به چشم هایش گفت:

_عادت ندارم از کسی تعریف کنم.

لبخند سبا کمرنگ شد:

_فقط اخم کردن بلدی؟

_الان این اخم حفته!

سبا قهوه ها را روی سینی گذاشت و با اخم گفت:

_پس باید تشکر کنم، خیلی ممنون.

کیارش زل زل نگاهش کرد و سبا با کمی تعلل از کنارش رد شد. با سینی مقابل

تلویزیون نشست ولی

حواسش به او بود که ببیند، کی می آید. انتظارش طولانی نشد. کیارش کنارش نشست و

کنترل را برداشت.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

499 صفحه

_دلت سینما میخواست، می گفتی!

سبا نگاهش کرد و همزمان سر او هم به طرفش برگشت و "هومی" گفت. سبا کاملاً سمت او

چرخید و آرام

گفت:

__ امروز اینقدر ساده نبود که دلم بهونه ی الکی بگیره کیارش.

کیارش خیره نگاهش کرد:

__ پس یه قصه ی جدیه که اخمات توهمه!

__ امشب رفتارت با همه عالی بود غیر از ...

مکث کرد. کیارش نگاهش را گرفت و به فیلمی که از تلویزیون پخش می شد ، نگاه کرد:

__ بخاطر تو چیزی بین من و کامران عوض نمیشه.

__ پس خودتم میدونی خیلی مقابلش بی انصافی.

__ اگه دلت نمی خواد ناراحت شه ، پاشو بریم. من نمی تونم بخاطر موندنت اینجا ، سوال و

جواب بشم یا

توضیحی بدم.

سبا احساس کرد مشتی محکم به قلبش خورد. آنقدر محکم که نفسش بند آمد. بهت و بغض

چشمهایش را

مات کرد. سنگینی نگاهش ، سر کیارش را برگرداند. اخم هایش که در هم فرو رفت ، سبا بلند

شد. دستش را

گرفت:

__ میری؟

__ وقتی حرف زدن عادیمو میذار ی پای سو استفاده ، برم بهتره.

کیارش او را سمت خودش کشید و این بار بجای نشستن ، روی همان کاناپه دراز کشید. سبا
بی تعادل روی

تنش افتاد. آخی گفت و سرش را کمی بلند کرد. موهایش روی صورت او ریخت. کیارش
سرش را کمی

بالا کشید و موهای او را کنار زد:

_ حال خوبمو خراب نکن با بهونه ای که خودت میدونی بی ارزشه.

_چی بی ارزشه؟ من یا بابات...

کیارش آرام گفت:

_از زبون من حرف نکش. خرابش نکن. یه امشب دلم نمیخواد هیچ بحثی خوشیمو به هم بزنه.

دست به صورت او کشید و سرش را کمی بلند کرد. مقابل صورتش آرامتر گفت:

_تنها کسی هم که این حسو بهم داد، خودت بودی. نذار همه ی فکرم کنار تو هم به هم
بریزه. خب!

♣ بخش پانزدهم

500 صفحه

چشم های سبا در چشم او مکث کرد. صدای خاموش شدن ماشین درباغ آمد. هردو به خوبی
شنیدند. کیارش

چشم بست و دستش پشت سر او محکم شد. بوسه ش گرم ولی مکث دار بود. درست
زمانی که خواست

سرپس بکش دست های سبا روی یقه ش نشست و اشتیاقش را چند برابر کرد. تپش
قلبشان در صدای

موسیقی لایتنی که از تلویزیون پخش می شد، پیچید. نفسی نمانده بود اما شور و عشق و لذت
درهم آمیخت.

اولین تجربه عشق بازیشان را شب قبل میان لبخند آسمان و نورماه جا گذاشته بودند اما این
لذت و شور با هر

ثانیه گره ی کورتری میانشان میزد. آنقدر که شاید هیچ دندانی نتواند بازش کند. نفس دادن
و نفس گرفتن از

عشق، شرط دل بستگی بود. آن وقت است که با غرور پنجه در پنجه می اندازد تا زمینش
بکوبد.

دست های کیارش دور صورت سبا محکم شد و کمی فاصله گرفت. التهاب و هیجان و بیقراری
در صدایش

موج انداخت اما آنقدر آرام و دل چسب بود که انگار زیباترین موسیقی دنیا را در گوش سبا
می نوازند:

_اگه میخوای بری، تادیر نشده بیرمت .

سرسبا به سینه ی او چسبید:

_کاش یه بار زیر حرفت می زدی کیارش. نمی خوام به خاطر یه سری تشریفات بیخود ازت
دورم کنه. بعد از

سالها احساس میکنم پشتم محکمه. تکیه گاه دارم. تنها نیستم...

بغضش به خوبی مشهود بود . این حال خوب بعد از سالها تنهایی ، زیادی خودش رابه رخ می کشید. کیارش

لب هایش را به موهای او کشید و گفت:

_ مطمئن باش دیگه هیچ وقت روزای رفته ونحس بر نمی گرده . تشریفات نیست، این خونه باید این تاریکی

و تار گرفتگیو بیرون کنه، باید همه چیش عوض شه تا تو بیایی.

سبا سرش را بالا کشید و نگاهش کرد، کیارش لبخند زد:

_دوست دارم لباس سفیدت تو اون اتاق یه نماد همیشگی واسه این خوشبختی یهویی بشه، عجله کنم،خودم

می بازم، نمی خوام عروسک شی ، میخوام مثل اسمت باشی. سبا... ملکه... ملکه که بدون تور وتاج و تخت

نمیشه... میشه؟

سبا دست به صورت او کشید و احساسش به حرف هایش هجوم برد:

_وقتی تو باشی همه چی میشه!

لبخند کیارش تازه بود، با همیشه فرق داشت، او را کنارش کشید و این بار جسارتش برای حس و لمس او

بیشتر شد . برق ها یک مرتبه قطع شد . کیارش برای چند ثانیه مکث کرد، سبا نیمخیز شد اما دست او نگهش

داشت. لبخندش عمیق تر بود. آرام کنار گوشش گفت:

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

501 صفحه

__بهتر!

نفس های گرمش ، تن ملتهب سبا را جمع کرد. تا دستش زیر لباس او رفت ، احساس کرد
صدای جیغ می

شنود. مکث کیارش و سر چرخاندنش می گفت اوهم شنیده است. بلافاصله نگاهشان سمت
هم برگشت.سبا

باترس گفت:

__کیاناس...

همان موقع صدای تلفن کیارش بلند شد. کیارش نیم خیز شد و به موبایل چنگ زد و تا الو
گفت، ک یانا با

گریه گفت:

__داداش... بابا... بابا ...

انگار ضربه ای محکم برسرش خورد. بلند و محکم گفت:

_ الان میام...

سبا وحشت زده نگاهش کرد و کیارش فقط تی شرتش را هنگام دویدن روی سرش کشید...

تاریکی و بی احتیاطی باعث شد ، کتفش محکم به چهارچوب ورودی بخورد. انگار تیزی
قسمتی به بازویش

گرفت و از درد چهره ش جمع شد اما اعتنا نکرد. نور کمی از سالن با صدای گریه ی کیانا و
کامران گفتن

های سیما می آمد. جلو رفت و همین که رسید، با دیدن جسم زمین خورده ی کامران، انگار
چیزی از تنش

کنده شد. تا بالای سر او نشست، برق ها وصل شد . چهره ی کبود و جمع شده ی کامران
داشت نفسش را

می گرفت، زانویش رازمین گذاشت و دست زیر سر او برد. محکم صدایش زد و پلک او
لرزید، صدای گریه

ی سیما و کیانا اعصابش را بیشتر خورد کرد. بادادی محکم ساکتشان کرد و صورت کامران را
تکان داد:

__بابا... منو نگاه کن.

لای پلک های پر درد او باز شد. مشتش گره کرده ش کمی بالا آمد ولی قدرتش کم بود.
کیارش با دو دست

صورتش را نگه داشت و گفت:

__یه چیزی به من بگو. یه جمله!

وقتی تلاش او بی ثمر ماند ، رنگ از رخس پرید. سر بلند کرد و گفت:

__زنگ زدین اورژانس...

کیوان از بیرون داخل دوید. نفس نفس می زد:

_الان... میان...

_تو کشوی اتاق خواب من یه جعبه ی کوچیکه. پر قرصه. اونو بیار کیوان. بجنب!

♣ بخش پانزدهم

502 صفحه

کیوان همزمان با بیرون رفتنش محکم به سبا خورد که وارد خانه شد و با دیدن کامران ،

هاج و واج دست

روی دهان گذاشت و لال شد...

♣♣♣♣

_خوب بود کیارش. میخواستیم بخواییم. رفت پایین آب بخوره. بعد از چند دقیقه صدای

زمین خوردنش از

پله ها اومد ولی قبل ازاینکه من برسم، کیانا رسید بهش و شروع کرد به جیغ و داد...

کیارش دو دستش را روی صورتش کشید و به صورت خیس سیما نگاه کرد. آرام گفت:

_سابقه داشت؟

سیما سر تکان داد:

_یکی دوبار میگفت معده م درد گرفته ، اما...

با بیرون آمدن دکتر ازاتاق سیما حرفش را نیمه کاره رها کرد و باهم به طرفش رفتند ،

حالش را پرسیدند و

دکتر لبخند زد:

خدا رو شکر خطر رفع شده، تا بعد از ظهر منتقل میشه بخش، زود متوجه حمله شدین و

اورژانس به موقع

رسیده، شانس یارش بوده.

صدای نفس عمیق کیارش و شکر گفتنِ سیما همزمان شد، از دکتر تشکر کردند، سیما اصرار

کرد ملاقاتش

کند، بی نتیجه هم نماند و چند دقیقه بعد به دیدنش رفت، کیارش عقب رفت، با

خستگی روی صندلی

نشست، آرنج روی پایش گذاشت و پنجه هایش درهم قفل شد، فکر به شب قبل آنقدر تلخ

بود که اصلا نمی

خواست دیگر درگیرش شود، خیلی نگذشت که کیوان همراه 騾 طناز آمد، با دیدنشان فقط

عقب نشست، طناز

نگاهی به در سفید و قرمز سی سی یو کرد و گفت:

چطوره؟

سرتکان داد:

خوبه.

طناز می دانست او بیشتر از این توضیح نمی دهد، به سمت ایستگاه پرستاری رفت و سراغ

دکتر را گرفت.

کیوان کنار کیارش نشست و گفت:

__مطمئنی بابا خوبه؟

کیارش از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

__مثلا دروغ بگم خوبه، چی عوض میشه؟ خوبه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

503 صفحه

کیوان نفس عمیقی کشید و گوشی او را از جیبش در آورد:

__خاله گفت زنگ بزن بهش. جا گذاشته بودی.

کیارش گوشی را گرفت و انگشت شستش را روی آن کشید. کیوان دوباره گفت:

__دیشب اگه تو نبودی، همه مون...

__تو نفهمیدی چی شد؟

کیوان نگاهش کرد. کیارش چشم از قدم های طناز که دور می شد، گرفت و دوباره به کیوان

نگاه کرد:

__من اومدم تو باغ بودی. رفتی بیرون چیکار؟

__احساس کردم یکی تو باغه.

چشم هایش کیارش جمع شد. کیوان ادامه داد:

_بابا رفت بیرون اومد. همون موقع که رفت آب بخوره. من دنبالش رفتم صداش کنم دیدم فوری برگشت.

موبایلشو برداشت، رفت طرف آشپزخونه . یهو برق قطع شد. تا برگشت ، من گفتم حتما کنتور پریده. شک

کرده بودم با یه بهونه برم بیرون. اومد نذاره، من برم. گوشیش زنگ زد. از فرصت استفاده کردم و رفتم. تو باغ

بودم دیدم صدا جیغ کیمیا میاد. برگشتم ، دیدم افتاده. فوری با اورژانس تماس گرفتم و رفتم برقو زدم. انگار

یکی قطعش کرده بود.

مغز کیارش دنگ دنگ صدا می داد. مدام حرف های مختلفی در ذهنش می پیچید و نمی دانست چرا در

انتهایش به اسم کنعان و نازنین می رسید. تصاویر خاکستری مثل رعد و برق از آن روز بارانی استانبول هم به

مغزش میخورد. وقتی کیوان اسمش را زمزمه کرد، کیارش سرتکان داد:

_مامانت میگه معده ش درد می کرده. یه وقتیایی درد معده و قلب و اشتباه می گیرن. بابا تو معرض خطر بوده.

سناریو ی جنایی نسا...

_اما کیارش...

_حواست هست من برم یه تلفن بزنم و پیام؟

کیوان این بار به جای اصرار بر حرف دیگری ، سر تکان داد. کیارش موبایلش را میان پنجه
ش فشرد و بلند

شد. هنوز از سالن بیرون نرفته بود که طناز از پله ها پیچید. دست روی قلبش گذاشت و
خواست از کنار

کیارش بگذرد اما با صدای او ایستاد:

_کسی تهدیدش کرده؟

طناز با حیرت نگاهش کرد و کیارش چند قدم فاصله را جلو رفت:

♣ بخش پانزدهم

504 صفحه

_از چی ترسیده؟

طناز با اخم گفت:

_شما تو خونه بودین، از من می پرسی؟

_تا وقتی تو و ایده های انتقامیت هستین، ماها اونجا غریبه ایم. محاله ندونی جریان چیه!

_کیارش برو اون طرف اصلا حوصله تو ندارم.

کیارش با نگاهی مکث دار روی چشم های کنار رفته ی او، بی حرف رد شد. طناز پشت قدم
های او مکث

کرد و رفتنش را تماشا کرد. کیارش در پیچ پله ایستاد و برگشت. طناز غافلگیر شد اما
به روی خودش

نیاورد، فقط آرام گفت:

دست پاچگی شب قبلت هیچ شباهتی به خود 驕 همیشه نداشت.

مطمئن باش هیچ کاریو واسه خوشایند تو نمی کنم. منو خر فرض نکن.

منظور؟

کیارش پوزخند زد:

فعلا زورتو بزن ، ماه پشت ابر نمی مونه.

ابروهای طناز درهم فرو رفت وکیارش دیگر ادامه داد. قدم های بلندش ، پله ها را دوتا یکی طی کرد و به

حیاط رسید. اولین صبح تیرماه و گرمایش تابستان را به رخ کشید. اول به سمت دکه ای رفت و یک آب

معدنی گرفت. وقتی نصفش را یک نفس سر کشید ، شماره ی سبا را هم گرفت که بی مکث جواب داد.

مطمئنی خوبه؟

چرا همه تون با شک می پرسین؟ آره!

سبا خدا روشکری گفت و افزود:

من و کیانام الان میایم.

مگه هتله؟ تا ظهر اجازه ی ملاقات نداره. ساعت دویزه آژانس بگیرین، بیاین. اون موقع تو بخشه و میتونین

بینیش.

سبا بی اعتراض "باشه ای" گفت . کیارش با چند ثانیه مکث، وقتی یادش افتاد ماشینش خانه است، گفت:

__رانندگی بلدی؟

__نه!

__چی بلدی تو؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

505 صفحه

دل سبا گرفت اما حرفی نزد، کیارش نفسش را بیرون فوت کرد:

__فعلا کاری نداری؟

سبا نه گفت و خداحافظی کرد، کیارش آبی به صورتش زد و به طرف سالن برگشت اما چند ثانیه روی پله ها

مکث کرد و عقب برگشت، حس کرد سایه ای تعقیبش می کند، پله های بالا رفته را پایین برگشت و نگاه

دقیقی به اطراف انداخت، محوطه کوچک بود و اگر کسی قصد پوشش خودش را داشت، کاملاً مشخص

بود. وقتی به نشانه ی خاصی برخورد، سری تکان داد و عقب برگشت. نفهمید یک جفت چشمِ همزاد از پسِ

نرده های محوطه، زیر کلاهی پایین رفته، خیره نگاهش می کند...

سایه ای درکار نبود. گمشده ای بود که سالها دنبالش می گشت و درست پشت سرش بود. البرز خلال دندان

را بیرون تف کرد و موبایلش را برداشت. شماره ی نازنین را دید. به درخت تکیه داد و جواب داد:

__شب خوب بود؟

__متلک نگو البرز، خودت میدونی این یارو لولو سر خرمنه، هیچی بینمون نیست.

__باور کردم.

__البرز! اینا شک کردن من میدونم کجایی! برگرد برو. بخدا...

__اونی که بر میگرده شماهایی.

__نازنین با مکث و حیرت گفت:

__چطور!

__با پوزخند صدا دارِ البرز وحشت زده گفت:

__باز چیکار کردی احمق؟

__خفه شو. فقط چمدون اون مرتیکه خرفت و جمع کن. خبری از معامله با کامران نیست. پس

افتاد...

نازنین با ناباوری، نامش را زمزمه کرد و البرز گوشی را قطع کرد. به سمت بیمارستان
برگشت و زیر لب

باخودش گفت:

__برنامه مطابق خواست من پیش میره، اونجوری که من میخوام. میراث داره داغ بی
ناموسیتم کامران خان

مشفق! اونم با عزیز کرده ت...

به محض اینکه لای پلکش را باز کرد، سیما جلو رفت و دستی را که به سرم وصل بود، گرفت:

__چیزی میخوای؟

♣ بخش پانزدهم

506 صفحه

چشم هایش پایین چرخید. صورت رنگ پریده ی سیما مثل همیشه صبوری را با لبخند به
رخش کشید. زبان

روی لب خشکش کشید:

__موبایلم ... کو سیما؟

سیما جا خورد.

__موبایل؟

__دستم بود. کو؟

__باید خونه باشه. میگم کیارش...

_کیارش نه! بگو طنز بره بیاره.

سیما لب تختِ او نشست و دست کامران روی پیشانی ش نشست:

_الان چیزی نپرس، بعد بهت میگم. لطفا شماره طنز و بگیر باهاش کار دارم.

سیما این بار سوالی نپرسید. گوشی را سمت او گرفت. کامران چند جمله ی کوتاه با طنز رد و بدل کرد که

فقط تاکید کرد، موبایلش را برایش ببرد. طنز خیالش را راحت کرد که تا وقت 驕 ملاقات می رسد و قطع

کرد. حرفش تمام شد و گوشی را سمتِ سیما گرفت. سیما آرام گفت:

_دیشب ... کنعان...

صدای آرام باز شدنِ در آمد ، حرف سیما قطع شد و برگشت. سبا از کنارِ در سر کشید و نگاهشان کرد. با

دیدن آنها و چشم های بازِ کامران لبخند زد و در را کامل باز کرد. سلام داد اما صدای سلامش در فین فین

کیانا و هجومش به اتاق ، گم شد. کیانا با گریه بالای سرِ کامران ایستاد و قربان صدقه ش رفت. سیما تذکری

به او داد اما کامران بغلش کرد و صورت او را به سینه ش فشرد. مطمئنش کرد که خوب است و بعد از مدتی

کیانا عقب رفت، صورتش را با پشت دست پاک کرد و کامران با لبخند بی جانی گفت:

__میگن دختر گریه کن باباس...

کیانا کم مانده بود ، جیغ بکشد:

__بابا نگو دیگه، اگه بدونی چی کشیدم .

__میدونم بابا، حالا که خوبم، دیگه گریه نکن.

همزمان سیما خداروشکری گفت، از آنها پرسید که چطور ساعتی زودتر رسیده ند و کیانا توضیح داد او

التماس کرده راهشان دهند. سبا خریدهایشان را داخل یخچال گذاشت و نگاهِ کامران دنبالش کشیده شد.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

507 صفحه

وقتی برگشت با او چشم در چشم شد، تصویر دیشب پیش چشم کامران جان گرفت و قلبش با درد کوبید.

آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

__کیارش کجاست سبا ؟

سبا آب میوه ای که دستش بود، روی میز گذاشت و کنارش ایستاد.

__پایین بود، پیش کیوان... میان حتما.

نگاهش به سبا طولانی شد و دختر جوان لبخند زد:

__واقعا نگران بود.

کامران نفس عمیقی کشید.

__می دونم، ته دلش لرزید که...

حرفش را نیمه کاره رها کرد. لبخند از لب سبا رفت و کامران به راه دیگری زد:

__خودش میگه باجناب فامیل همیشه دیگه دختر من.

نگاهش میان او و سیما چرخید:

__همه چیو به هم زدین دیگه!

طناز وارد اتاق شد و باسلامی جمعی گفت:

__خیلی هم دلتون بخواد، پدر و پسر به این خوش شانسی نوبره.

به سبا نگاه کرد، دست روی شانه ش گذاشت و چشمکی زد:

__خصوصا پسره.

کامران بالبخند گفت:

__میراثیه خواهر من، جو نده!

حضورش جو سنگین را عوض کرد. سبا عقب رفت تا طناز کنار برادرش بایستد. طناز مشغول

احوال پرسی

باهمه شد.

__با دکترت حرف زدم، خداروشکر خیلی آسیب ندیدی. دو روز بمونی میری خونه.

__یعنی فردا؟

__نه خير، امروز تازه منتقل شدي، پس فردا اونم بعد از چكاب و آزمائشاي مجدد.

__يه جور رفع و رجوعش كن زودتر مرخص كنن، كلي كار دارم.

__هيچي واجب تر از سلامتيت نيست.

♣ بخش پانزدهم

508 صفحه

كامران دلوپس گفت:

__فردا صبح كيوان بايد بره پاگاه، شايد كاري پيش بياد كه...

__بچه كه نيست، خودش ميرد.

سيما حرف 譚 طناز را ادامه داد:

__تو الان فكر اين چيزا رو نكن، ميرد، خودم ميفرستمش.

__آخه موندنم بي جاست، كيوان يه كارمه.

طناز محكم گفت:

__آسمون به زمين بياد تا جواب همه آزمائشات نياد، ترخيص نميشي كامران، اون موقع كه هي

گفتي معده م،

گفتم برو چكاب ولي شوخي گرفتي، حالا نتيجه ش اينه، آدم عاقل يه اشتباه و دو بار تكرار

نمي كنه.

سپس گوشی او را از کیفش در آورد و روی میز گذاشت:

__اینم امانتیت، صبور باش برادرمن.

حرفش انگار معنای خاصی داشت، نگاه کامران روی صورت او طولانی شد ولی با پیش آمدن بقیه و حرف

زدن هایشان، موضوع را به بعد موکول کرد. ساعت ملاقات داشت تمام می شد اما هنوز خبری از پسرها نبود.

کامران دلش می خواست برای چند دقیقه ی کوتاه هم شده کیارش را ببیند تا خیالش راحت شود. دیشب اگر

او نمی رسید با دیدن آن تصاویر حتما جان از تنش رفته بود اما انگار او ترجیح داد انتظارش را بکشد، چون

دقایقی بعد کیوان آمد و گفت کیارش برای کاری رفته است...

♣♣♣♣

کلیدش را چرخاند که پیمان صدایش زد. دراین خستگی و بی حوصلگی فقط مزاحمی مثل او را کم داشت.

نگاه تیز و زهر دارش باعث شد پیمان در همان فاصله ای که بود، بایستد. دست وپایش را گم کرده بود. سلام

کرد. کیارش در را رها کرد و طرفش چرخید:

__بدون حرف اضافه بگو؛ دقیقا اینجا چه غلطی می کنی؟

پیمان این پا و آن پا کرد:

_تلفنتو جواب ندادی و ...

_پیمان!... چی میخوای؟

لحن محکم و جدی کیارش ، باعث شد پیمان چند ثانیه مکث کند و سپس با تردید بگوید:

_میخوام برگردم فروشگاه.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

509 صفحه

اخم های کیارش درهم شد و به طرف خانه برگشت که پیمان پیش رفت:

_کیا...

باعصبانیت گفت:

_زهرمار، تو به کار فروشگاه واردی ، معرفیت کرده بودم که خجسته زیرپرو بالتو بگیره، واسه

چی نرفتی؟

_خودت میدونی اونجا خر مالی اول کاری بود کیارش، بعدم هیچ قراردادی باهام نمی بست.

_به من ربطی نداره.

پیمان جلو رفت:

_بخدا تا خرخره تو قرض رفتم بلکه بتونم خودمو جمع کنم، نشد، کیارش! الان دستمو نگیری،

جام پشت میله

ها زندونه.

کیارش سر به آسمان بلند کرد و پیمان خوااهش کرد:

__تو باهام قرار دادم نبندی دلم قرصه، اصلا همه چی بنام خودت، بذار پیام اونجا که...

__که از اسم فروشگاه استفاده کنی و گند کاریاتو بیوشونی؟

__نه به جان تو، فقط طلبکارا ببین مشغول مهلت میدن، همین!

__پس اجناسی که داری و انبار کردی چی؟

__اگه قبول کنی، میارم اونجا و نصف قیمت رد میکنم والا... اصلا هرچی تو بگی، بخدا... به جان

مادرم چشم

بسته قبوله.

کیارش درسکوت نگاهش می کرد، پیمان جلوتر رفت، سکوت کیارش جرات بیشتری به او

داده بود:

__جبران می کنم، به شرافتم قسم.

کیارش تلخ و برنده گفت:

__از یه چیزی مایه بذار که داشته باشی.

حالت تغییر چشم های او را دید، مثل گربه ای که هوس حمله به سرش بزند و باز موش

شود، دست به ته

ریش نامرتبش کشید:

__به جان عزیزترینم نمیذارم پشیمون شی، قول میدم کیا...

__فکرامو می کنم، خبرت میکنم، الان اصلا حوصله ووقت این کارا رو نداره.

به طرف در برگشت که پیمان گفت:

—من فردا صبح فروشگاهم.

♣ بخش پانزدهم

510 صفحه

کیارش ایستاد و نگاهش کرد:

—نیستم، شنبه دیگه بیا.

—خیلی بامرامی...

کیارش انگشتش را مقابل او بالا کشید:

—دیگه هم طرف خونه من آفتابی نمیشی، اینو جدی بگیر...

—مخلصتم، هرچی بگی...

کیارش نگاه آخر را به او کرد، وارد خانه شد و ندید لبخند و ذوق او محو و کور شد...

♣♣♣♣

در اتاق را باز کرد، فضای نیمه تاریک 驕 اتاق، در سکوتی مطلق فرو رفته بود، احتمال داد

که کامران خواب

باشد، چند قدم پیش رفت، وقتی صدای نفس کشیدن های آرام او را شنید، خیالش راحت شد

که بهتراست.

برگشت برود اما صدای کامران متوقفش کرد:

—کیارش...

سر چرخاند و بادیدن چشم های باز او برگشت. شب بخیری گفت و کنارش ایستاد:

__فکر کردم خوابی!

__چشمام بسته بود. بیدار بودم.

کیارش دست بالای تخت گذاشت و گفت:

__سیما گفت فعلا مرخصت نکردن. یه کم سخت می گیرن ، اما بمونی به نفعته. کیوانم من صبح میبرم.

کامران کمی نگاهش کرد. سپس دستش را گرفت و آرام گفت:

__بشین اینجا بابا...

کیارش با کمی مکث جلو رفت و مقابل او روی تخت نشست:

__نمی خوام سوال پیچت کنم اما...

__اگه دیشب نبودی و نمی دیدمت ، این قلب از کار می افتاد .

__عادت کن نگران من نباشی.

کامران دست او را کمی فشرد:

__خدا زودتر بهت بچه بده تا حال منو بفهمی.

مسیر نگاه 驕 کیارش عوض شد .

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

_دلم نمیخواه این حالتو درک کنم. چون نمی خوام بذارم اگر بچه ای داشتم، به حال من دچار شه.

_کیارش...

_یه چیزایی هست که دلت نمی خواد بهم بگی. منم دلم نمی خواد بشنوم. پس چرا ارزش می ترسی؟

کامران چند ثانیه پلک هایش را روی هم گذاشت:

_توضیح نخواه.

_نخواستم. دیگه نمی خوام. چون حالا فقط میخوام زندگی کنم.

پلک های کامران بالا رفت و کیارش آرام گفت:

_زودتر سرپا شو. اونقدر خسته م که دیگه نمی خوام چند ماه دیگه تو زندگیم تنهایی تکرار شه.

_خودم میرم دنبال کارات. تو استراحت کن. برو سفر. حداقل این چند وقتو با سبا بگذرون که یه خاطره هم

بشه.

لب های کیارش کمی کش آمد:

_خودمو آماده کردم که محکم تر از حالت سواستفاده کنم، ولی...

_شک نکن که دلم میخواد خوشبختیتو ببینم.

می بینی!

دستِ کامران روی چانه ی او کشیده شد:

نگفته هامو پای حفظ کردنت بذار کیارش، تمام زندگیم نگران رفتنت بودم و...

وردلت موندم که یادت نره جوونیت یه انتخاب اشتباه داشتی و نتیجه ش آینه ی دق شده

ولی بسه دیگه.

دل کامران با حرف های او خالی می شد و باز امید از سر می گرفت، کمی خم شد:

تازه دلم میخواد گله کنم چرا کم بودی؟ چرا کم دیدی؟ اون شب از خلاهای زندگی سبا

گفتی، خواستی

پرش کنم اما هیچ وقت نگفتی تو چه خلاءهایی داشتی و داری.

به چشم های او زل زد، مردمک بی حال چشمان او میان تاریکی می درخشید، بغض داشت

غرورش را می

شکست:

جات همیشه خالی بود بابا.

دست کامران دور مچ او محکم شد، قلبش داشت محکم می کوبید:

نخواستم واست کم بذارم اما خودت دوری کردی بابا.

کیارش پلکی زد و عقب کشید:

♣ بخش پانزدهم

_فراموش کن، استراحت کن.

خواست بلند شود اما کامران دستش را نگه داشت:

_تو بدترین روزای زندگیم تو بودی که سرپا شدم، مثل دیشب.

کیارش نگاهش کرد و کامران افزود:

_اگه گذاشتم فاصله بگیری واسه این بود که نگهت دارم، همین از دور تماشا کردن بس بود.

_برای من نبود، هنوزم نیست اما...

مکث کرد، چشم های کامران در صورتش دور زد:

_اما چی کیارش؟

_عادت کردم، به این فاصله عادت کردم، زندگیم قصه نیست راحت از خیلی چیزا بگذرم اما
میخوام ترک

عادت کنم، شاید... سبا بهونه ی خوبی باشه.

_من بدون بهونه به تو امیددارم.

_ترجیح میدم به جای یه جنگ دوباره تو صلح و سکوت باشیم، بهتر نیست؟

کامران با آشفتگی نگاهش کرد و کیارش برخاست:

_انگار دوسه ساعت دیگه طناز میاد، تااون موقع اینجا هستم، کاری داشتی بگو اما الان بهتره
استراحت کنی.

تغییر مسیر حرف های کیارش بحث را برای کامران هم بست، نفس عمیقی کشید:

__پرستار هست، اگه بخوای صبح با کیوان بری، خسته میشی. پاشو برو.

__من به ییخوابی و کم خوابی عادت دارم. سپس روی صندلی همراه نشست و آب میوه ای که روی میز بود ،

برداشت:

__بریزم؟

کامران لبخند زد:

__دستت درد نکنه.

کیارش لیوان های یکبار مصرف را برداشت و هردو را پر کرد. لیوان اول را دست **سبزه** کامران داد که او آرام

گفت:

__اولین جمعه ی مرداد خوبه؟

__واسه چی؟

__جشتتون.

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

513 صفحه

لیوانِ کیارش مقابل لب هایش ماند. با کمی مکث از آن نوشید و دستش پایین آمد:

__خوبه! هرچی زودتر بهتر!

_هولی پسر، هول!

کیارش تک خنده ای کرد.

_فعلا که در خدمت شمام.

کامران به نیمرخ خندانش نگاه کرد. انگار آرامش را مثل یه بذر روی خاک دلش پاشیدند.

زمان می برد تا

ریشه کند اما امید داشت این بذرها را به خوبی آبیاری می کرد...



تلفنش زنگ خورد. دستش روی لیوان آب ماند و با دیدن شماره کامش خشک شد.

صدا را قطع کرد.

خودش را کنار پله ها رساند. وقتی کسی را ندید، خواست جواب دهد اما تماس قطع شد.

بیش از چند ثانیه

نگذشت که پیامی آمد :

_oyunu güzel başlatmadın. istersen don de bir sonuça bak!

(بازی قشنگیو شروع نکردی ولی بد نیست یه نگاهی به نتیجه ش بندازی.)

وپشت سرش چندعکس کوتاه روی تلفنش آمد . عکس های شبیه تعقیب و گریز و در نهایت

ماشین واژگون

شده ی کیارش که درعکس بعد منفجر شده بود ...

تمام دردهای دنیا به قلبش هجوم بردو بعد صدای قهقهه ای در سرش پیچید. سایه ای پشت دیوار آمد و پشت

سرش پیامی دیگر:

_alborz toprak altında yalnız.. kardeşini ister..iyi bir işbirlikiydi.

(البرز زیر خاک تنهاس! دلش برادرشو خواست، همکاری خوبی بود!)

عرق از گوشه ی شقیقه ش سرخورد و تا خواست هوار بکشد صدایش میان درد وحشتناکی خفه شد و دنیای

پیش چشمش تیره و تار شد...

شانه ش تکان خورد و پرید. طناز دست روی سینه ش گذاشت:

_آروم باش کامران. الان میگم دکتر بیاد.

قبل از رفتنش ، کامران دستش را کشید و با صدای پردردی گفت:

_کیارش... کجاست؟

_الان وقته...

♣ بخش پانزدهم

514 صفحه

_کیارش کو طناز؟

_رفت. کیوانو برد.

سر کامران روی بالش افتاد ،طناز دست روی شانه ی برادرش گذاشت و گفت:

_آروم باش، خواب دیدی.

کامران پلک هایش را روی هم گذاشت، خواب ندیده بود، در بیداری کیارش را به مرگ تهدید کردند و

کاری از دستش برنیامد، طناز که بیرون رفت،صدای دینگی آمد، به زحمت خم شد ،گوشی را برداشت، شماره

ی دیگری بود.

doru bir iş yapmadın kamran. polisi işimize bulaştırmayacaktın. !
_dönüncem

(کارت درست نبود کامران، پلیس نباید وارد بازی با ما می شد، بر می گردم.)

سرش روی بالش افتاد، گوشی را رها کرد و نفس سنگینش را بیرون فرستاد، نمی دانست درگیر چند مهره

شده است و به دست چه کسی می چرخد...

♣♣♣♣

_تو لوشون دادی؟

البرز جام شیشه ای را میان دستش چرخاند و تلفن را در دستش جابه جا کرد:

_کیو؟

_خودتو به اون راه نزن، کنعان داشت کارشو به خوبی پیش می برد که یهو حاملای اجناسو گرفتند، مجبور

شده برگرده تا همه چی لو نره.

ا...؟... محموله ش ترکید؟

اونو که گذاشته کامران خان رد کنه.

پس چی لو رفته؟

برنامه ی معامله ش با طرف های دیگه. یه بارشو پلیس ایران گرفت.

لابد همون بار مسخره ی زیر خاکیای بی ارزش که میخواست واسه انحراف ذهنی بفرسته!

خودتو زدی به اون راه البرز؟

چرا مزخرف میگی نازی؟ من ترکیه م .

نازنین میخواست چیزی بگوید اما لال شد:

چی؟

♣ بومرنگ اثر الناز محمدی

515 صفحه

من خیلی وقته برگشتم، حوصله ی دردسر با کنعانو ندارم. ترجیح میدم تو کارش دخالت

نکنم تا خودش

باجشو از کامران بگیره.

باسکوت نازنین که می دانست از بهت و شوک و ناباوری است، آرام گفت:

_فقط تو زودتر برگرد، دلم تنگ شده.

گوشی را پایین گرفت و با لبی کج دکمه ی قطع تماس را زد، شماره ی دیگری را گرفت و وقتی مرد جوان

جان محکمی گفت، آرام گفت:

_کارت درست بود، خوشم اومد، حواستو جمع کن که درست کار کنی، اولین پولو ریختم به حسابت...

پایان بخش پانزدهم

رمان بومرنگ الناز محمدی

1 | 4 1 6

بخش شانزدهم

کیوان ساک را روی میز گذاشت و به طرفش برگشت، کیارش دستش را در جیب فرو کرد و ضربه ای آرام به بازوی او زد، با اشاره ای به هم دوره های او که کمی عقب تر مدارکشان را تحویل می دادند و داخل می رفتند، گفت:

_اینجا خیلی هم سخت نمی گذره، فقط باید حواست به خودت باشه .

نگاه کیوان به چهره ی او طوالنی شد، خستگی در چشم هایش معلوم بود ، اما نشانه ای از ضعف نمی دید، دست روی همان دستی گذاشت که روی بازویش بود:

_واسه تو شاید سخت نگذشته باشه کیارش اما واسه من می گذره.

کیارش کمی چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

__چرا؟

کیوان کمی این پا و آن پا کرد ، بالخره گفت:

__خب تو... مٹ من... وابسته نبودی و...

__هیچی و با ظاهرش قضاوت نکن کیوان .

ضربه ای دیگر روی بازوی او زد و برگشت که کیوان گفت:

__باورش سخته که دلِ تو هم اندازه ی بابا ، به این رابطه گیر باشه کیارش .

کیارش نگاهش کرد و کیوان کمی جسورتر افزود:

__بخاطر خاله نبود ، الانم اینجا نبودی. نگو نه که اگه ما برات مهم بودیم چند

سال فرصت داشتی مهربونی کنی و رابطه ای که کنده شده بود و جوش بدی.

کیارش پوزخند کم رنگی زد:

__حرفات حساییه پسر جون ! فقط یه مشکل بزرگ توشه .

پوزخندش محو شد و افزود:

__اونم نشناختن منه .

سرش را کمی خم کرد و انگشت مقابلش کشید:

__من! نه بخاطر خاله ت، نه بخاطر بابا، نه بخاطر هیچ بنی بشر دیگه ای

رمان بومرنگ الناز محمدی

تاسِ معرفت نمی ریزم. باج نمیدم. اینو خوب تو کله ت فرو کن بلکه ازاین به

بعد تو تنهایی و پادردایی که بعد از کالغ پر رفتنات می گیری ، بهش بیشتر

فکر کنی. پاتو کفش ادم شناسی نکن که برات زوده. خود به خود ادما

خودشون، خودشونو بهت معرفی میکنن. اونوقت می بینی همه چی فقط تو

چشم تو جا نمیشه. دیدنی نیست. حس کردنیه .

انگشتش را پایین انداخت:

__حالم برو. منم باید این همه راه و پشت فرمون بشینم .

کیوان قدمی پیش رفت:

__فقط یه چیز دیگه .

کیارش سویچش را از جیبش در آورد .

__میشنوم.

__میشه این شبا که فاصله زیاده، بهتر بشناسمت؟ تلفن و...

کیارش نیشخند زد:

__اینجا وقت فکر کردن شاید پیدا کنی ولی وقتی بازی و تفریح... بعید میدونم!

__میخوام بدونم چی باعث شده تو با عمه و بابا اینجوری بد تا کنی وقتی با

چند تا برخورد همیشه فهمید نفس خودت براشون میره. یادم نرفته شبی که بابا

سکته کرد...

کیارش میان حرف کیوان گفت:

_فراموش نکن یه چیزی منو از زندگی تو جدا میکنه، اونم مادرمه، پس

کنجکاوی بیخودی نکن که اصل خوشم نیاد، خب!

قدرت و تحکم کالمش، کیوان را ساکت کرد، کیارش جعبه ی سیگارش را در

جیبش لمس کرد و با سر به پادگان اشاره کرد:

_برو تو که دیر شد.

کیوان دست پیش برد، کیارش این بار لبخند زد و دستش رافشرد.

_چیزی خواستی زنگ بزن، کامرانم حالش بهتر شه حتما میاد یه سر بهت می

رمان بومرنگ الناز محمدی

3 | 14 6

زنه که خیالش راحت شه.

_دمت گرم...

کیارش مکث کرد، کیوان لبخند زد و مردانه در آغوشش گرفت، برای گره زدن

رگ های محبت هم خونی هیچ وقت دیر نبود، شاید اگر قایل و برادران یوسف

هم این باور را داشتند، نه هایل کشته می شد که از همانجا قبر را برای معرفت

ها بکنند، محبت را خاک کنند و دروغ را درو کنند و نه یوسف ته چاه سقوط

می کرد که یکبار دیگه آدمیزاد بر سر آرز و حرص و حسادت بهشت را بگذارد و
زمینی شود. همیشه پل بازگشت به محبت، آباد است. این باور اشتباه است که
ویران و خرابش می کند...

پشت چراغ قرمز ایستاد. فیلتر سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد. دست
پشت گردنش کشید و دکمه ی دوم پیراهنش را باز کرد. گرما و خستگی کالقه
ش کرده بود. دلش فقط تخت و یک خواب راحت می خواست. در این سه ،
چهار شب ؛ شاید چهار ساعت هم نخوایده بود. ترافیک و چراغ قرمزهای
متعدد وسط شهر هم بیشتر خسته ش کرد . هنوز تایم تمام نشده بود که
موبایلش زنگ خورد. بادیدن شماره ی مطب ، نفس عمیقی کشید و گوشی را
جواب داد. نوابی گفت مریض دارد و کیارش بدون مکث گفت برای یکی ،
دوروز دیگر وقت دهد اما نوابی گفت آن خانم اصرار دارد کارش انجام شود.
مرحله ی آخر دندانش بود و عقب انداختنش، کفرش را در آورده بود. کالقه و
عصبی کف دستش را روی فرمان کوبید و از نوابی خواست بگوید تا نیم ساعت
دیگر می رسد .همزمان با سبز شدن ثانیه شمار ، موبایل را کنارش پرت
کرد...

ماسکش را از مقابل دهانش پایین کشید و از روی صندلی برخاست. باهمان

لحن خشک و بی انعطافش گفت:

__ازاین به بعد دندان پزشک دیگه ای رو برای کارت در نظر بگیر خانم. من

وقت دیگه ای برات نمی دارم.

دختر جوان دست روی فکش گذاشت و از روی یونیت برخاست:

__شما پزشک منظمی هستین، منم گفته بودم که برای کارام...

کیارش پشت میزش نشست و بدون آنکه نگاهش کند ، میان حرفش آمد:

__ازاین به بعد نیستم .

اخم های دختر جوان در هم شد:

__بهتر نیست سوابقتونو باین رفتار از بین ببرین . من شما رو به خیلی از

دوستان و همکارانم معرفی کرده بودم.

کیارش تیز نگاهش کرد:

__سوابق من ربطی به محبتای شما نداره. غیر ازاین بود اینجا نمی نشستین .

ابروهای دختر جوان از شدت تعجب باز شد و کیارش طبق وظیفه ش چند

نکته ی کوتاه پزشکی را گوشزد کرد و در انتها افزود:

__حالم تشریف ببرین که من خیلی خسته م و باید به بقیه کارام برسم .

دختر جوان لب به هم فشرد و بدون تشکر راهش را کشید و رفت. کیارش نفس خسته ش را بیرون فوت کرد. سرش را از پشت صندلی آویزان کرد. به شدت خوابش می آمد. نوابی را صدا زد و گفت که کاری ندارد و بهتر است برود. دخترک اطاعت کرد و بعد از چند دقیقه بیرون رفت. کیارش سمت اتاق کوچک استراحتش رفت. دکمه های پیراهنش را باز کرد. مطمئن بود دیگر نمیتواند پشت فرمان ماشین بنشیند. همانجا روی کاناپه دراز کشید تا کمی خستگی ش در بیاید ، دنبال موبایلش چشم چرخاند اما آن را ندید. اعتنا نکرد و

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 5

دستش را زیر سرش گذاشت. دو دقیقه نشد که اسیر دست خستگی و خواب

شد...

با صدای خش خشی نزدیکش ، مستی خواب از زیر چشمش در رفت . الی پلکش را باز کرد و غلتی خورد . هوشیار بود و می دانست داخل مطب است اما زن جوانی که پشتش به او بود و روی میزش با وسیله ای مشغول بود ، شناخت. سردردش از یادش رفت. نیم خیز شد و با تعجب گفت:

_سبا...

دخترک سریع چرخید اما به جای سبا، نازنین را با لبخند و چشم هایی براق دید. آنقدر جا خورد که چند ثانیه در همان حالت ماند. نازنین خودکاری که دستش بود را سرجایش گذاشت ، کمی جلو رفت:

_خوب خوابیدی جناب دکتر.

کیارش ابروهایش را درهم کشید و نشست .

_تو ... اینجا چه کار میکنی؟

نازنین لبخند زنان پیش رفت:

_سبا دوست دختر جدیدته؟ همون که...

کیارش ایستاد و گفت:

_پرسیدم اینجا چه کار میکنی؟ شاه کلید داری؟

نازنین لبخندش را جمع کرد و گفت:

_در مطب باز بود. چه قدر بعد از بیداری هات بد اخالق میشی.

_چند بار با من از خواب بیدار شدی؟

نازنین اخم هایش درهم شد:

_عوض خوشامد گویته؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

__یادم نیاد دفعه آخر که دیدمت گفته باشم، هر وقت حس کردی دلم تنگ

شد ، بیا از خواب بیدارم کن.

نگاه نازنین به سمت نیم تنه ی او برگشت و کیارش دکمه هایش را بست

.چشم دخترک به حلقه ی او افتاد ، جاخورد:

__جدی ازدواج کردی؟

کیارش بدون آنکه جوابش را بدهد، دست میان موهایش کشید و گفت:

__وقتی برگشتم ، اینجا نباش، نمیخوام جور دیگه برخورد کنم .

به سمت دستشویی رفت و نازنین کیفش را میان دستهایش فشرد، اگر البرز

می فهمید او ازدواج کرده ، باز چه نقشه ای سرهم می کرد؟ هیچ کاری از او

بعید نبود،حتی...

__حرفام واضح نبود؟

نازنین پلکی زد و نگاهش کرد. آب دهانش را قورت داد:

__وقتی از ترکیه می رفتی، فکر کردم حرفات بخاطرِ حالت ، خب من تو این

مدت مدام منتظر بودم که...

__من هیچ وقت تحت تاثیر حالم حرف نمی زنم . بیخود این همه راه اومدی که

بیشتر برات شفاف سازی شه، توضیح بیشتری بدم؟

چرا یهو منصرف شدی ؟ بعدشم ازدواج ناگهانی و ... خواب نما شدی؟

تو فکر کن عاشق شدم، فرقی می کنه؟

نازنین سر تکان داد:

انگار واقعا بیخود اومدم .

نگاهش به او طوالنی شد، نازنین به زحمت چشم هایش را جدا کرد و

خدا حافظی کوتاهی کرد، صدای بسته شدن در آمد، لب میز تکیه داد، چشم

های این دختر مساله ای پنهان داشت، چیزی شبیه یک راز... همان نکته ای

که از روز اول در وجودش و آن خانه ی مرموز دید ، ابروهایش از هم باز شد،

سریع سوییچش را برداشت و بیرون رفت، نازنین هنوز منتظر آسانسور بود ، با

رمان بومرنگ الناز محمدی

7 | 14 6

باز شدن در برگشت، کیارش دست میان موهای به هم ریخته ش کشید،

کنارش ایستاد، آسانسور هنوز در طبقه ی دوم ایستاده بود ، سنگینی نگاه دختر

جوان را روی نیمرخش حس کرد ، برگشت و نگاهش کرد:

قراره بری خونه ی همون دوست مطلقه و شهرستانی؟

نازنین پلکی زد تا تصویر شفاف ذهنش را از البرز پس بزند:

چه فرقی میکنه که کجا برم؟

کیارش شانه بال انداخت:

__فرقی نداره. من از پله ها میرم. این طبقه بال نمیداد. شب بخیر.

هنوز چند قدم نرفته بود که نازنین صدایش زد و کیارش برگشت:

__میشه با سبا خانمت آشنا شد؟

__اونوقت توهماتیه که واسم بابام تعریف کردی، به سپام بگی؟

نازنین نیشخندی زد:

__زن ذلیلی بهت نمیداد.

کیارش مستقیم به چشم هایش نگاه کرد:

__یه چیزی از من یادته باشه نازنین. حداقل میخوای کسی و بیپچونی ،

مستقیم نگاش نکن. دروغگوی خوبی نیستی .

__نمی فهمم!

__دقیقا حالمون مثل همه. دلیل کارای همدیگه رو نمی فهمیم. فقط فرقمون تو

یه چیزه. تو خودت و زدی به نفهمی .

صدای دینگ آسانسور آمد. نگاه مات زده ی نازنین از او کنده شد و کیارش با

پوزخند به اتاقک فلزی اشاره کرد و خودش به سمت پله ها برگشت. حرف

های کاوه باز ناقوسِ پرصدايي در ذهنش بود. این دختر داشت شبیه یک

سرنخ می شد. آنقدر عجیب بود که نتوانست مانع کنجکاویش شود. وقتی

داخل تاکسی نشست و خواست دنبال ماشین او برود، هنوز نمی دانست دنبال

چه چیزی می گردد...

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 8

برای چندمین بار به بوق های آزادی که پشت هم خورد، گوش داد . باز هم جوابی نگرفت. دست هایش را روی دهانش گذاشت و گوشی را کنارش رها کرد. چشم هایش به سمت ساعت چرخید. با آخرین احتساب زمان ، می باید هفت شب بر می گشت اما ساعت یک بود و هیچ خبری از کیارش نبود. موبایلش را هم از غروب جواب نداد. دلش شور می زد. از روی تخت بلند شد. از پنجره بیرون سرکشید. گوش هایش آنقدر تیز شده بود که با کوچکترین صدای ماشینی به آن طرف هجوم می برد ، اما تمام ماشین ها می گذشت و وارد باغ نمی شد. پوست لبش را با دندانش کند. لبش سوخت اما اهمیت نداد. با صدای باز شدن در ، سرش فوری چرخید. سیما وارد اتاق شد و بادیدن حال آشفته ش گفت:

_دیگه تلفن نزدی؟

سبا کاله و نگران سر تکان داد:

__جواب نمیده . نکنه ...نکنه...

سیما میان حرفش با اخم گفت:

__خدانکنه. جاده و ماشینه دیگه. ممکنه خراب شده باشه. ترافیک باشه. هنوز

دیر نکرده. منفی بافی نکن.

انگار سیما خبر نداشت ، تمام تار و پود جان خواهرش را میان یک عمر بد

بیاری بافته اند تا حال از ساخت و پاخت خیال بر حذرش نکند ، سبا با دست و

پایی یخ کرده ، دوباره روی تخت نشست و گفت:

__آخه ترافیک و خرابی این همه تاخیر درست می کنه؟

سیما دست های او را میان دستش گرفت و آرام گفت:

__مشکالت که خبر نمی کنه.

__پس چرا گوشیشو جواب نمیده؟

__شاید شارژ نداره یا نمیدونم... آنتن نداره و...

رمان بومرنگ الناز محمدی

9 | 4 1 6

سبا سر تکان داد. دلشوره امانش را بریده بود. سیما جلوتر رفت و کنارش

نشست. دست روی موهای او کشید و با لحن دلگرم کننده ای گفت:

__قول میدم تا صبح میاد .

_اگه نیاد ...

_سبا... آروم بگیر. نیومد میریم پیش پلیس. بالخره خدایی نکرده اتفاقی هم

بیفته همه چی همراهشه. نگران نباش .

چشم های سبا به نقطه ای خیره ماند. سفر برایش حکم دل بریدن داشت.

سفرهای عزیزانش نفرین شده بود. همیشه پشت سرشان آب می ریخت و

خونش می جوشید تا برگردند. آخرین خاطره از خانواده ش سفری نفرین

شده بود و باز هم سفر و...

بیقرار و با دل آشوبه بلند شد و باز راه رفت. سیما با تماشای بیقراری ش

طاقتش تمام شد:

_الن با طناز تماس می گیرم . باهم می ریم سراغ پلیس. اینجوری تا صبح

بمونی، سگته می کنی.

سبا ایستاد و سیما خواست برود اما مانعش شد:

_نمیخواه به طناز بگی سیما .

سیما با تعجب نگاهش کرد:

_چرا؟

_کیارش خوشش نیاد کسی تو کارش دخالت کنه . تا صبح صبر می کنم.

خبری نشد، خودم میرم سراغ پلیس.

سیما حیرت زده نگاهش کرد:

—منظورت چیه که...

سبا کالفه گفت:

—خودت گفتی فعال صبر کنیم.

سیما نفسش را بیرون فوت کرد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 10

—طناز که دشمنِ کیارش نیست سبا جان، درسته مشکل دارن ولی باور کن

دلشون باهمه.

—میدونم سیما، الن... اصل نمی دونم چه کار باید کرد .

—خیلی خب، یه آژانس می گیریم ، باهم می ریم .

سبا سرش را بال انداخت:

—اینجوری به کامران خان چی بگی؟ بااین وضع قلبش؟ بیخودی هُل میکنه.

سیما کالفه گفت:

—پس میخوای تا صبح راه بری و خودخوری کنی؟

سبا با کمی مکث گفت:

—میرم خونه کیارش،همونجا منتظر می مونم بیاد، اونجادلم آرومتره ،تو برو

بخواست .

سیما با تردید پرسید:

__ مطمئنی؟

سبا باین فکر سر تکان داد و موبایلش را برداشت، از داخل کتو، کلید را

برداشت، سیما دست روی بازویش کشید و گفت:

__ من بیدارم، هر موقع اومد، با تلفن یا پیام خبر بده.

سبا "چشمی" گفت، صورت او را با همان استرس بوسید و شب بخیر گفت.

وقتی واردِ باغ شد، سرما به جانش نفوذ کرد، از شدت استرس فشارش پایین

آمده بود. حالش داشت به هم میخورد اما قدم تند کرد و چشم روی تاریکیِ

وحشت آورِ باغ بست. مقابل خانه که رسید، خبری از ماشین نبود. برق ها هم

خاموش بود. دلش خالی شد. دست و پایش سست شد. چند قدمِ آخر،

پایش را روی زمین کشید. اگر دیگر هیچ وقت در این خانه را کیارش باز نمی

کرد...

فوری سرش را تکان داد. با بغض "خفه شویی" تثارِ خودش کرد. در را باز

کرد و وارد خانه شد. بجای آنکه هوای خانه دم کرده باشد، کامال خنک بود.

رمان بومرنگ الناز محمدی

انگار پنجره ها باز مانده بود. صبح که بیدار شد ، خودش بعد از رفتن کیارش به خانه سر زد و مرتبش کرد. پنجره ها را بست و حال...

ترسی در دلش خانه کرد. چند قدم جلو رفت و به اطرافش نگاه کرد ،بوی توتون سیگار می آمد، نفسش داشت بند می آمد. با ترس به سمت اتاق ها نگاه کرد. زیر لب با خودش نام کیارش را زمزمه کرد. یک نفر داخل خانه بود. جرات و جسارتی نداشت اما به سمتِ اتاق ها با قدم هایی بی صدا پیش رفت . به نزدیک اتاق که رسید چند ثانیه مکث کرد. چشم هایش را بست و جلو رفت. چشم که باز کرد میان چهارچوب در ایستاد و چشم های ناباورش به کیارش که بدون لباس ، پشت به او لب تخت نشسته بود، خیره ماند. حجم های دنباله دار خاکستری از کنار صورتش تکه تکه می شد و رها می شد. انگار قلبش را به چهار میخ کشیدند. ال شده بود...

کیارش حس کرد که کسی پشت سرش ایستاده. سر چرخاند وبادیدن سبا ابروهایش از هم باز شد .

سبا یک قدم جلو رفت. کلید برق را زد و همزمان با روشن شدن اتاق ، چشم های کیارش لحظه ای بسته شد و سرش چرخید. سبا خشکش زد .حتی یادش رفت سالم کند . به زحمت گفت:

_خیلی وقته... اومدی ؟ ... اونقدر که چشات به تاریکی عادت کرده و...

کیارش با دو انگشت پلک هایش را فشار داد و فیلتر نیمه سوخته را در زیر

سیگاری له کرد. سبا چند فیلتر تمام شده را هم دید و این یعنی حدسش

درست بوده. کیارش پلک هایش را رها کرد و گفت:

__یکی، دوساعتی هست خونه م.

به سبا نگاه کرد که درسکوت و با حالی بد نگاهش می کرد. بلند شد و با

خستگی گفت:

__این موقع اومدی اینجا چه کار؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 12

انگار سبا را با این حرفش آتش زد که با عصبانیت خروشید:

__بیخودی. کال همه ی کارام بیخودیه. خودمم همینم.

ابروهای کیارش درهم چفت شد:

__چت شده؟ خسته بودم و گفتم فردا می بینمت. این قدر ناراحتی داره؟

قلب سبا از شدت عصبانیت چنان محکم می کوبید که قفسه ی سینه ش

درحال ترکیدن بود و تند تند بال و پایین می شد. نتیجه ی ساعت ها دلواپسی

و بغض کردنش، یک طلبکاری شده بود. سر تکان داد و گفت:

__تو مثل همیشه راحت باش. دیگه هیچی مهم نیست.

برگشت و با عصبانیت و بغضی که داشت خفه ش می کرد ، خواست برود که

کیارش میانِ سالن ، از پشت سر آرنجش را کشید:

_کجا؟

با ناراحتی نگاهش کرد:

_میرم که مزاحم سیگار دود کردند نباشم.

_سبا به حد کافی خسته و کالنه م. تو دیگه رو اعصابم نرو.

صدای سبا با عصبانیت بال رفت:

_رو اعصابت نرم؟ چند ساعتِ مثل مرغ سرکنده بال بال می زنم کیارش ، تا

صدای ماشین شنیدم مثل احمقا از جا پریدم و وقتی رد شد مثل آوار ریختم.

دائم واسه خودم کابوس ساختم و کم مونده قلبم از کار بیفته، بعد تو... اینجا

راحت نشستی ، سیگار می کشی و یه تلفنم جواب نمیدی؟ من اینقدر آویزون

زندگیتم که زورت میاد یه کلمه بگی مزاحمم نشو میخوام راحت باشم؟ هان؟

مثل بمب منفجر شده بود ، کیارش فقط نگاهش کرد و سبا بغضش را با نفرت

در گلو خفه کرد. صدایش پایین تر آمد:

_چی و نگاه می کنی؟ خوبه حداقل به آدم احمقی که رو به روت وایساده نمی

خندی ، راحت باش. میخوای...

کیارش میانِ حرفِ او صورتِ داغش را میان دست هایش گرفت ، از عصبانیت

رنگ صورتش تغییر کرده بود ، آرام گفت:

__حق داری. خوبه؟

سبا چشم بست و عقبش زد اما کیارش دستش را کشید و نگهش داشت:

__حالم خیلی خوب نبود. ذهنم درگیره یه سری مسائل بود که اذیتم می کرد .

__اونقدر مهمه که منو چند ساعت بی خبر بذاری؟

کالفه بود. سبا به خوبی از سرش که چند ثانیه پس کشیده شد و پلکی که

بسته شد و باز طرفش چرخید و باز شد، فهمید .

__یه چیزایی گفتن و نگفتنش دردی رو دوا نمیکنه، خب!

سبا سرش را پس کشید:

__یاد گرفتم از روز اول با خواسته هات موافقت کنم، حتی اگه اندازه ی

سیگارتم نبودم که هیچ جا یادت نره و اال یه تلفن بهم می زدی تا...

مکث کرد و بغض جای زبانِ گالیه ش را پر کرد ، سرکیارش جلو رفت و خیره

در چشم های او با تحکم گفت:

__نیومدم سراغت چون ترجیح دادم خودمو با سیگار خفه نکنم ، نه تورو با

غرغرام و خستگیام .

از هر طرف نگاه میکنم ظالمی کیارش.

وقتی مخت به طرف چرخیده و قصد کوتاه اومدن نداره، من هر چی بگم باز

حرف خودت و تحویل میدی، فقط اینو بدون، نمی خوام بیشتر از این به اولین

روزایی که باهمیم گند بزنم. به حد کافی همه چی خراب شد. اگه الله اینجایی

، حتی وقتی با پای خودت اومدی، دلم میخواد آرامش باشه. زندگی باشه، نه

یه مشت دغدغه که تا حال عمرمو تباه کرده. حال میخوای اسمشو بذاری

ظالم، جالد یا هر چیز دیگه بذار.

رهایش کرد و نفسش را بیرون داد. لیوان آبی را که روی میز بود برداشت و

باقی مانده ش را سر کشید. سبا دست پیش برد و لیوان را گرفت. کیارش

نگاهش کرد. سبا آرام گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 14

بخدا حالم بد بود و الله من...

مکث کرد. کیارش به مردمک لرزان چشم های او خیره شد. چهره ی دخترک

میان تاریک و روشن سالن شبیه معصومیت به یغما رفته ای بود که در این

روزها دنبالش می گشت. وقتی قطره ی اشکش چکید، چشم بست و مثل

آخرین دارایی ش او را محکم در آغوش گرفت. به هیچ چیز در آن لحظه فکر

نمی کرد جز آنکه دلش می خواهد تمام گذشته ش بسوزد و آینده برای اهلش

بماند، دنیایش در یک لحظه و آن هم همان لحظه ای خالصه شود که

میخواهد، چیزی جز سر در گمی نصیبش نشده بود که حال آن راهم نمی

خواست، همین یک بار را از زندگی می برد، قید تمام باخته هایش رامی زد...

نفهمید چند دقیقه در آن حالت ماند اما حس می کرد نفس های سبا هم آرامتر

شده است، لب هایش را به موهای او چسباند و سرش را بال آورد، صورتش را

مقابل صورت او برد و گفت:

__می دونی چقدر خوبه آدمی که فکر میکنه ته تموم دنیاش یه خونه ی خالیه ،

وجود تو یعنی چی؟

سبا پلکی زد و دست روی صورت او کشید:

__تو میدونی اگه یه آدم، ته تموم سفرای عزیزاش یه ماتم باشه ، یعنی چی؟

کیارش لبخند زد و صورت او را محکم تر میان دست هایش فشار داد:

__پوست من کلفت تر از این حرفاس .

__قلب منم ضعیف تر از سردی ها و بی رحمیای توئه .

کیارش چند قدم عقب رفت و روی مبل نشست . او را در آغوشش نگه داشت.

سبا خودش را عقب کشید و با بغض و دلخوری گفت:

__داشتم سکنه می کردم کیارش، اونوقت تو میگی صبح می اومدی سراغم؟

مگه من گفتم چرا خسته ای؟ فقط خیالمو راحت می کردی که سالمی و خونه
ای برام بس بود .

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 15

_تو خیالت مدل سنگ قبرمم تراشیدی،نه؟

سبا سر تکان داد و اشکش چکید:

_خیلی بیشعور و خودخواهی کیارش .

_الن دلت خنک شد؟

سبا مثل یک دختر بچه ی آزرده که قانع نمی شود ، سر بال انداخت . کیارش
خنده ش گرفت .

_اینجور وقتا مثل همون روزای اول که واسه تو و کامران نقشه کشیدم ،

میخوام بیچونمت به هم .

_یه درصد فکر کنی این حرفات چه بالیی سرم میاره، وقتی که نیستی ! حتی

درمورد این موضوع شوخی هم نمی کردی .

لبخند کیارش محو شد و سبا ادامه داد:

_اینکه هنوز جزیی از نقشه باشم واسه خنک شدن دلت و...

کیارش میان حرفش گفت:

__دروغی از من شنیدی تو این روزا؟ یه حرف بیخود؟ یه دورنمای رویایی یا

قربون صدقه های الکی !

__وقتی کنار می به هیچی فکر نمی کنم اما وقتی نیستی...

کیارش رهایش کرد . چهره ش جدی تر شده بود:

__وقتی اسمت تو شناسنامه م خورد ، تموم این فکرای مزخرف و بریز دور.

اون بازی شروع نشده تموم شد. همون موقع که جاتو تو ذهنم با پاپس

کشیدنت عوض کردی .

نگاهش کرد و گفت:

__مطمئن باش اگر قرار باشه یه روز جایی برم که بدونم شاید برگشتی نباشه،

زندگی تو روازخودم جدا میکنم.

رنگ از رخ سبا پرید. نگاهش روی صورت او ثابت ماند و کیارش کالقه دست

پشتِ گردنش کشید:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 16

__این یه گوشه از اون نگفته هاس. یه حس بد. یه مشت دروغ که نمی ذاره

تکلیفم معلوم باشه. از گیجی بدم میاد ولی حس می کنم یه مشت آدم احمق

فرضم کردن و...

مکث کرد. سبا از آن حالت قبل فاصله گرفت. خودش را بیشتر سمت او کشید

و گفت:

_منظورت چیه؟ کی؟

کیارش نگاهش کرد:

_اگر چیزی فهمیدم بهت میگم .

_چرا بهم اعتماد نداری کیارش؟

_بحث اعتماد نیست سبا. بحث یه سر گذشته. تا حال شده یه کتاب بخونی چند

تا برگش نباشه یا اشتباهی باشه؟ این قسمت از زندگی منم همینه. منتها

فرقش اینه که من فقط چند تا برگه ی نصفه نیمه خوندم و نمیدونم بقیه ی

عمرم چی گذشته .

_گذشته اینقدر مهمه؟

کیارش خیره نگاهش کرد:

_تا یه جایی که حس بازی خوردن نداشته باشی ، نه!

سبا گیج نگاهش کرد و کیارش چند ثانیه بعد سر او را به سینه ش چسباند و

آرام گفت:

_بعدا برات میگم. الان اونقدر بهش فکر کردم که حالم داشت از این زندگی

به هم میخورد. موبایلم اگه جواب ندادم واسه این بود که تو ماشین جامونده.

خودم با تاکسی اومدم.

سبا با ترس دوباره خودش را عقب کشید:

__چی شده مگه؟ تصادف کردی؟

__تو پارکینگ مطبه، یه بیمار سمج داشتم که میخواست کارش سر وقت انجام

شه، مجبور شدم برم.

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 17

__خب نباید به من یه خبر بدی که اینجوری نشه؟

__من عادت ندارم گزارش کار بدم و...

__کیارش... تورو خدا دست از این رفتارات بردار، من و آزار میدی، می فهمی؟

کیارش با انگشت اشاره ش روی رد اشک او کشید .

__اینقدر واسه هر چیزی، الکی گریه نکن .

سبا سراو را میان دو دستش محکم گرفت و با لحن شکننده ای گفت:

__منو با چوب آدمای گذشته ت نرون کیارش . من آدمم! قلب دارم! می فهمی

که وقتی میری پیدات نمیشه، خبری نمیشه، می میرم و زنده میشم، می فهمی

اینا رو؟

کیارش در سکوت نگاهش کرد و صدای سبا لرزید:

__میفهمی؟ باور کردی که الن زندگی من تویی؟

سر تکان داد و با بغض بیشتری ادامه داد:

__فقط اینو باور کنی برام بسه .

رهایش کرد و اشکش چکید. پشت دستش را محکم روی صورتش کشید و سرش را چرخاند . با صدای دینگ موبایلش یادِ سیما افتاد. از کنارِ کیارش برخاست و پیام سیما را دید که سراغ کیارش را گرفته بود. کوتاه و مختصر توضیح داد که خانه است . چند ثانیه بعد سیما پیشنهاد داد که اگر میخواهد بماند اما سبا چنین قصدی نداشت. تا نوشت "چند دقیقه دیگه میام، نگران نباش" دست کیارش روی دستش آمد و مانعش شد . دست سبا را کنار کشید و کوتاه تایپ کرد "میمونم."

نفس های گرم او از پشت سر پوست گردنش را سوزاند:

__من عادت به محبت دیدن ندارم، تو عادت بدی . مثل همین الن ... نمی

خوام بری .

سبا نگاهش کرد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 18

__بخاطر خودت یا...

کیارش آرام گفت :

_راست می گی، خیلی چیزا رو نمی فهمم، اما وقتی تواینجوری بال و

پایین می پری یه چیزی بدجور داغم می کنه، یه چیزایی که شبیه تبه، همون

تب که میگن زود عرق میکنه ولی واقعیت از اون تب تازه شروع میشه،

وابستگی مثل هوس یهو با چهل درجه تب شروع نمیشه،

سبا منتظر شکستن طلسم سکوتِ احساسی او بود اما حرفهای او همیشه

احساسش را دور می زد و حس تازه ای تحویلش می داد،

_مردِ تب کرده ، پرستار می خواد، کسی که تیمار کردن بدونه، هرکسی هم

نمی تونه، باید یکی شبیه تو باشه واسه من که کالفه ی دیدنتم ،

با دیدن چشم های خیره ی او ، دست پشت سرش برد ، سرخم کرد و

خواستنش را با بوسیدنش تمام کرد، کوتاه و گرم بود، برخالف حرف هایش ،

راه رسیدن به حس و خواستن او را خوب بلد بود، رهایش که کرد، دست

هایش دور کمرش حلقه شد، سرش روی سینه ی او چسبید و گفت:

_تو آخرین دیواری که من بهت تکیه میکنم کیارش، اگه بریزی ...

_زیر سقف این خونه ستون ها محکم تر میخوره، اولین ستون و تو زدی ، اون

قدر محکم که به نداشتنت فکرم نکنم .

لب هایش را کنار گوش او برد:

پس انم به رفتن فکر نکن، طلسمش شکست .

چشم های سبا بسته شد و دست های او دورش محکم تر شد، بوسه ها از سر گرفته شد تا یکبار دیگر قواعد زمان به هم بریزد، دوباره عشق هرچه ریخت جفت شش آمد تا نهایتش یک بوسه و نوازش گرم تر باشد، آنقدر که گویا هر اتصال یک زبانه ی آتش باشد و جایش را حرارتش سرخ کند، گاهی اوقات تن شبیه بوم سفیدی می شود که قلمه های روح همان نوازش ها و سایش های جسم رویش تصاویر را خلق می کنند، تصاویر خاطره هایی می رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 19

شود که سالها در نمایشگاه آویزان می ماند و باهر عشق بازی دوباره یک گالری بزرگ را می سازد تا لذت عشق و غریزه باهم لحظه ها را خلق کند .

نزدیک شدن جسم مثل یک گره ی محکم میان دو روح بود که برای یکی شدن بیقراری می کردند، جایی که زمان روی ثانیه شمار نفس نفس زدن از سر عشق می چرخد، عقربه ها روی قاب فیزیکی خود می چسبند، لذت را حس معنا می کند ، نه جسم! آمیختگی روح و تن را ستاره ها با لبخند زیباتری معنا می کنند، دو تن و نفس که آرام گرفت ، هوای خنک نیمه شب از پنجره میان ملحفه های یک تخت پیچید ، لرز تن دخترک را همان آغوشی گرفت که

به جای طمع کردن، سیب سرخ خواستن را فقط با لذت بوسید و اجازه داد سر

شاخه ش بماند تا زمانی که وقت چیدن شیرینی ش برسد . دستی پشت

پنجره داشت میان این نفس ها حرمت را هم نقاشی می کرد. همان زمان که

پلک ها بسته شد و حرمت و لذت با مرزبانی تعهد کنار آمد...

صدای جیک جیک گنجشک ها ، عاملی شد تا چشم های گرمش ، آرام آرام

خواب را کنار بزند . الی پلکش باز شد و چشمش به نور خورشید افتاد. انگار

درختان نور را تکه تکه کرده بودند تا از گرمایش فقط قسمتی کافی و دلچسب

سهم این اتاق شود. پرواز کنجشگ ها را هم می دید. این اتاق یک قناری آواز

خان کم داشت. نفس عمیقی کشید. سرش روی بالش چرخید و نگاهش روی

چهره ی به خواب رفته ی کیارش ثابت ماند. با احتیاط کامل چرخید. در

آغوشش بود و نمی خواست با حرکت اضافه ای فعال بیدار شود. از بالای سر او

ساعت را دید. کمی گردن کشید تا کامل عقربه ها را ببیند اما دستش از زیر

تنش در رفت و با آخی روی بالش افتاد .

__با اون همه تقالی شب قبل ، زود بیدار نشدی؟

چشم هایش روی کیارش میخکوب ماند . پلک های او بال رفت و نگاهش

رمان بومرنگ الناز محمدی

کرد. چشم هایش خواب آلود نبود. انگار فقط بسته بودند. سبا غافلگیر نگاهش می کرد که کیارش ادامه داد:

__یا نکنه از چیزی پشیمون شدی و دنبال جبرانی!

با قفل شدن نگاهشان در هم ، انگار طی چند ثانیه ی گذرا تمام آن رابطه ی پرکشش و احساسی فیلمی شد و شبیه رعد و برقی کوتاه از ذهن هردو عبور کرد . بالبخند کمرنگ کیارش ، قلب سبا با هیجان و استرس کویید تا زود نگاهش را بگیرد و پتو را از روی بدنش کنار بزند . تا آمد بلند شود ، کیارش شانه ش را گرفت و او را سمتِ خود کشید:

__صدبار نگفتم منو جایی قال نذار. خوشم نمیاد! خصوصا وقتی باعث یه

بیخوابی طولانی شدی؟

گفته بود. شاید بارها این تشر را زده بود اما لحن الن! درست صبح روزی که دخترک روی دیگرش را در یک هم آغوشی گرم و دلچسب دیده بود ، فرق داشت. حرکت انگشتان او از روی بازو تا زیر بند سرشانه ی تی شرت عروسکی و نامرتبش ، داشت وسوسه ای به جانش می انداخت که تمام تنش سوزن سوزن شد. گردنش را کمی روی شانه ش کشید و خودش را جمع کرد ، بلکه دست و پای بیدار شده ی غریزه و دلش را هم جمع کند. فهمیده بود ، کیارش حد و مرزها را خوب می شناسد و نمی خواست مقابلش سبک شود.

تو که خواب بودی!

کیارش با لبخندی معنا دار براندازش کرد:

نبودم، مزه می پرید .

سبا لبش را جوید:

برم به چیزی واسه صبحونه آماده کنم، میدونم ساعت هشت میری مطب...

دست کیارش زیر گردنش آمد و سبا قلقلکش آمد، خودش را بیشتر جمع کرد و

دستِ او را نگه داشت، کیارش نیم خیز شد و با دو دست شانه های او را

گرفت و این بار کامال در آغوشش کشید .

رمان بومرنگ الناز محمدی

21 | 4 1 6

به ساعت وقت داریم تا هشت اما حس الی مال الله، بهونه واسه ش

نتراش .

دل سبا لرزید، سرش را کمی بال گرفت و آرام گفت:

چه بهونه ای؟ من که...

با نگاهِ کیارش، بقیه ی حرفش را خورد، دست او زیر چانه ش رفت و

صورتش را بال کشید:

باز منظور منو درست نگرفتی . من اگه چیزی رو بخوام بهونه حالیم نیست.

روشنه؟

سبا سرتکان داد و صورت کیارش نزدیک تر شد. نفس هایش کامال روی صورت او شیطننت می کردند. صدایش آرام بود اما شبیه یک زمزمه ی جادویی شد:

_هر اتفاقی به وقت خودش می افته. من جایی برای حرف اضافه نمی دارم اما
الن همیشه از خیر حال چشای تو گذشت. برعکس تصورم پر از اتفاقای خوبی
سبا .

صورت دخترک سرخ شد . حرارت داشت از تنش ساطع می شد . لب های
کیارش روی صورتش کشیده شد و بوسه ی کوتاهی روی لب هایش نشست.
سر او که عقب رفت ، نگاهش را دزدید. کیارش با لبخند نگاهش کرد و گفت:
_میرم یه دوش بگیرم و اال میترسم ازت هیچی تا اولین هفته ی مرداد نرسه .
سبا پتو را دورش جمع کرد و بدون آنکه نگاهش کند ، گفت:

_من میرم خونه. بعد میام...

_نمیخواه بری. صبحونه بیرون می خوریم. با موافقت کامران، خیلی وقت
نداریم. نمیخواه طوالنی ترازاین شه.

_آخه باید لباس...

کیارش از روی تخت بلند شد و میان حرفش گفت:

__همه چی همینجا داری، الزم نیست بری اونور، برگردیم میریم یه سر به

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 22

کامران می زنیم و بعد من میرم مطب .

سبا با تعجب نگاهش کرد.

__من که اینجا... چیزی نداشتم.

کیارش حوله ش را برداشت و در کمد مجاورش را باز گذاشت:

__الن داری، دوش گرفتن من بیشتر از پنج دقیقه نمیشه .

چشمکی برایش زد و به طرف حمام رفت، سبا با کنجکاوی بلند شد، لباسش

را کمی مرتب کرد و سراغ کمد رفت، با دیدن چند دست لباس راحتی و بیرون

لبخند به لبش آمد، نگاهی به لباس ها انداخت، مناسب بود، داخل یکی از

کشوها یک لباس خواب مشکی هم دید، گوشه ی لبش را گاز گرفت و سریع

کشو را جمع کرد، لباس مناسبی را همراه با حوله ی کوچکی برداشت ، لب

تخت نشست و به آشفتگی ش نگاه کرد، لبخند به لبش آمد، وقتی همه چیز

اینقدر خوب بود ، یک دلشوره ی عجیب ته دلش را آزار می داد اما با تکان

دادن سر ابرهای خیال را کنار زد، بلند شد و مشغول مرتب کردن تخت شد...

داخل تاکسی نشستند و کیارش آدرس مطب را داد . به عقب تکیه داد و گفت:

_ماشینو بر می داریم و می ریم. کله پاچه دوست داری؟

سبا لبخند زد:

_خیلی...

_خوبه. دختر خوبی باشی هر جمعه صبح می برمت کله پاچه بزنی.

_مگه دختر بدی م!

_نه! ثابت کردی فقط یه کوچولو باید ریزه کاری یاد بگیری که اونم تا زمانِ

تاج گذاری ،خودم یادت میدم.

رمان بومرنگ الناز محمدی

23 | 14 6

سبا ابتدا گیج شد اما بعد از لبخندی که او برایش زد تازه منظورش را فهمید.

هیجان و شرم مثل دسته ی زنبور ها به جانش هجوم برد اما خنده ش هم

گرفت. کیارش دست پشتش انداخت و کنار گوشش گفت:

_زیاد از این خجالتی ای بودنا خوشم نیاد . ریزه کاریتام سر همین مشکل در

میره و...

_کیارش...

کیارش خندید و وقتی جانم گفت، قلب سبا لرزید. همه چیز از یادش رفت

وقتی او به چشم هایش خیره شد و آرام گفت:

_دارم عاشق بودنت میشم. بابت همه چی ممنون...

دل سبا ضعف رفت .

_انگار تازه دارم می شناسمت کیارش. باورم نمیشه که... میتونی اینقدر با

محبت باشی.

کیارش لبخند زد و با چشمک مخصوصی گفت:

_جدی نگیر خرگوش غشو...

سبا وارفت و کیارش سرش را خم کرد.

_جدی نگیر چون هنوز نمیدونی چقدر گره ای که به احساسم زدی کوره. چون

محبت شب قبل و امروز و داری پای غریزه می نویسی ولی جنس این

خواستن فرق داره .

مکث کرد. لبخندش حس دیگری داشت ، وقتی ادامه داد:

_الان می فهمم که جنسِ دوست داشتنت فرق داره. این حال خوب و اتفاقا

فقط بهش دامن زده والالان نباید این قدر همه چی برام لذت داشته باشه که

نخوام از کنارم تکنون بخوری.

فشار انگشتان محکمش دور انگشتان ظریف دخترک، قوت قلب و حسی بود

که از ترس سست بودنش ، شب قبل عاصی شد و صدایش را بالال برد. چشم

بست و سرش را به شانه ی او تکیه داد. انگار بعداز سالها داشت با اطمینان
به یک دیوار محکم تکیه می داد...

ریموت ماشین را زد و در را باز کرد که صدایی از پشت سر هردویشان را
متوقف کرد. سبا از دیدن پیمان جا خورد. فوری به کیارش نگاه کرد که اخم
هایش در هم شد. قبل ازاینکه پیمان نزدیک تر بیاید ، با لحن جدی ای گفت:
_ بشین تو ماشین. جلو چشم این مرتیکه نایست.

سبا جا خورد. می دانست کیارش از پیمان دل پری دارد اما از این رفتارش
رنجید. هنوز ایستاده بود که کیارش کمی عصبی نگاهش کرد.

_ با تو بودم. نشنیدی؟

سبا آزرده نگاهش کرد و به طرف ماشین رفت. موبایل او را که روی صندلی بود
با حرص برداشت و نشست. زیر لب غر زد:

_ نمیذاره یه ساعت دل آدم به حرفاش خوش باشه بعد همه چیو خراب کنه .

از حرص گوشی را روی داشبورد پرت کرد و همزمان زنگ خورد. غافلگیر شد.
ناخواسته گوشی را برداشت و بیرون را نگاه کرد. انگار کیارش با پیمان بحث

می کرد. نفس کالفه ش را بیرون داد و خواست گوشی را سر جایش بگذارد که چشمش به اسم نازنین خورد. نفس در سینه ش جا ماند. شماره ی نازنین این وقتِ صبح روی گوشی او چه می کرد؟...

دلش مثل کاغذی که مچاله می شود ، جمع شد. حرفهای کامران بعد از سفرش در گوشش زنگ می زد. از دختر جوانی حرف می زد که حس کرده بود با کیارش رابطه ای دارد. از نازنین نامی که حال اسمش کنار چند جمله ی قدیمی روی گوشی او خاموش و روشن می شد. تماس که قطع شد ، چشم رمان بومرنگ الناز محمدی

25 | 4 1 6

بست و گوشی را سر جایش انداخت. سعی کرد ذهنش را از تحریک جنبه های منفی باز دارد . چند بار نفس عمیق کشید اما وقتی گوشی دوباره زنگ خورد، برگشت و از شیشه عقب به کیارش نگاه کرد. سرش بال بود و پیمان دست هایش را تند تند تکان می داد و انگار داشت چیزی را توجیه می کرد. کالفه بود. نمی دانست این دختر ، اول صبح، چه از جان او می خواست که این قدر هم اصرار داشت. هنوز ذهنش دنبال جواب می گشت که گوشی کیارش روی پیغامگیر رفت. صدای لطیفی از گوشی پخش شد و حواس او را سمت خود کشید. قلبش کویدو نازنین گفت:

__شاید خواب باشی که جواب نمیدی کیارش ، اما در مورد دیشب نوبت توئه

که توضیح بدی و...

زمان برای سبا ایستاد اما شارژ گوشی ته کشید و تلفن خاموش شد. چشم های سبا روی صفحه ی سیاه و خاموش بی حرکت ماند. هنوز نیم تنه ش به سمتِ صندلی های عقب بود و خودش میان حرفهای مشکوک و دلهره آوری گیج می زد. صدای در ماشین را شنید و کیارش نشست. مردمک خشکیده ی چشم هایش تکان خورد و به نیمرخ عصبی او نگاه کرد. به سبا نگاه هم نکرد. گوشی ش را برداشت و وقتی دید خاموش است ، آهی گفت و آن را سرجایش انداخت. با سنگینی نگاهِ سبا برگشت و چند ثانیه نگاهش کرد اخم هایش درهم بود. اعتنایی نکرد. استارت زد و ماشین حرکت کرد. تا رسیدن به مقصدی که سبا نمی دانست دیگر کجاست، هردو سکوت کردند. کیارش کمربندش را باز کرد ، انگار سعی کرده بود خشمش را کنترل کند. به طرف سبا برگشت و گفت:

__هرجا پیمان بود تو جلو نمیای. اینو یادت باشه.

لب های خشکیده ی سبا تکان خورد:

__چرا؟

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد:

اون دسته گلی که با کیانا آب دادین، زود یادت نرفته؟

صدای سبا به زور از حنجره ش بیرون آمد:

من تقصیری تو ارسال اون عکس نداشتم .

هر چی که بوده ، عکست یه شب تو گوشی این عوضی بوده ، نمی خوام

وقتی چشمش بهت افتاد ...

مکث کرد و کمی آشفته افزود:

بحثشو تموم کن. یه مدت تو دفتر منه. کاری داشتی نیا اونجا مگه اینکه

خودم بهت بگم.

سبا در سکوت نگاهش کرد و کیارش دستگیره ی ماشین را کشید و پیاده شد.

وقتی مدت کوتاهی منتظر ماند و سبا پیاده نشد، خم شد و نگاهش کرد:

پیاده نمیشی؟

نازنین همون دختره س که بابات می گفت تو ترکیه همراهت بوده؟

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد:

چطور؟

دیشب باهاش کجا بودی که یادت رفت گوشیتو ببری و یه خبر به من بدی؟

کیارش جا خورد، سبا سر چرخاندو با لبخند تلخی گفت:

__تماس گرفت، وسط حرفش گوشیت خاموش شد، انگار یه اتفاقی افتاده که

هیچ کدومتون خوشتون نیومده و بهم توضیح بدهکارین،

کیارش در ماشین را باز نگه داشت و نشست:

__باهاش حرف زدی؟

__میدونم خوست نمیداد تو وسایلت سربکشم ولی...

کیارش در ماشین را به هم کویید و صدایش محکم تر شد:

__پرسیدم باهاش حرف زدی یانه؟

سبا باحرص گفت:

__نه خیر، چون نخواستم بدهی نداشته م بهت زیاد شه ، اما اونقدر توجیه الزم

رمان بومرنگ الناز محمدی

27 | 14 6

بود که می ترسید جوابشو ندی و برات پیغام صوتی گذاشت ،

کیارش کامال سمت او چرخید:

__من هیچ ارتباطی با نازنین نداشتم و ندارم،

__واسه همین هنوز شماره ش با اسم خودش ذخیره س؟ جالب تر از اون

تماس گرفتنش و قرار مداراشه ، اینا همه ش بخاطر ارتباط نداشته س.

کیارش با اخم گفت:

__دیشب بهت گفتم، الانم میگم، خیلی چیزا هست که نگفتنی، بیخود دنبالشو

نگیر .

سبا پوزخندی صدا دار و عصبی زد:

__بی ربط ترین موضوع به من اسم یه زن مشکوک روی گوشی شوهرمه، از

اون بی ربط تر لحن صمیمیشه و از همه احمقانه تر پیگیری منه .

به کیارش زل زد و حرص و بغض به هم گره خورد:

__راست میگی، به من چه! تو آزادی هرکاری میخوای بکنی، عادت نکردی به

متعهد بودن ، مسوولیت چیه؟ زندگی و آبرو چیه؟ توضیح و دلخوری و

سوتفاهم چیه؟ مردی و آزاد، زن نیستی که جواب اشتباه نکرده رو پس بدی،

هرکاری دوست داری بکن .

تا دستگیره ی در را کشید، کیارش بازویش را آنقدر محکم کشید که دستش

درد گرفت، قفل مرکزی که زده شد ، صدای عصبی او راشنید:

__یه بار... فقط یبار دیگه سرتو بنداز پایین برو تا...

__تا چی؟ چه کارم میکنی؟ بدتر از اینه که تو زندگیت مترسکم؟ عروسک

بازیم؟ بدتر از اینم هست؟

کیارش پلکی زد و سعی کردم او را متقاعد کند:

__بهت گفتم، ربطی به اون دختره ندارم.

__با این همه صمیمیت و نزدیکی و حرف و حاشیه باید باور کنم؟

__آره! چون من همه گفتنیا رو بهت گفتم.

رمان بومرنگ الناز محمدی

28 | 4 1 6

سبا با بهت نگاهش کرد:

__چی و گفتی کیارش؟ تو حتی یه دلیل درست نمیاری که...

__واسه چیزی که وجود نداره چه دلیلی بیارم؟ آره! یه مدت تو فکر یه رابطه

حساب شده باهاش بودم ولی به نتیجه نرسید .

__اینقدر بی نتیجه بود که برای دیدنش رفتی ترکیه ؟

__چرا داری مزخرف میگی؟

__مزخرف حرف منه یا دلیل نیاوردن تو واسه یه قرار پنهانی؟

کیارش بالخیره از کوره در رفت و صدایش بال رفت:

__نمی دونست خر شدم و زن گرفتم، اومد مطب دیشب، خیالت راحت شد؟

اومدنش هم نفعی به حالم نداشت چون درکمال احترام بیرونش کردم، باز

بگو...

چهره ی سبا از شدت آزرده گی جمع شد ، نتوانست بیشتر طاقت بیاورد .

نگاهش را از او گرفت و بیرون را نگاه کرد. کیارش کالقه دست زیر گردنش کشید.

__یه مساله ی بیخود و اینقدر بزرگ نکن. به دالیلی شماره شو دارم که...

__میخوام بر گردم خونه.

__بیا پایین یه چیزی بخور بعد...

__خوردم. کلی حرص و حرف و لقبای جدید از خودم .

کیارش شانه ش را گرفت و آرام گفت:

__سبا ...

__نری ،میرم بعد هرکاری خواستی بکن!

کیارش عصبی عقب کشید و سوییچ را چرخاند. تا رسیدن به خانه بازهم هیچ

کدام حرفی نزدند. سبا خواست پیاده شود که کیارش گفت:

__یه کم استراحت کن که اعصاب آروم شه بعد...

رمان بومرنگ الناز محمدی

29 | 14 6

__وقتی اسم رابطه ت با دیگران میشه حرف نگفته و من میشم خریت، توقع

هیچ آرامشی نداشته باش جناب دکتر...

سبا حرفش را با غیظ زد. ابروهای کیارش باز شد . سبا بدون معطلی پیاده شد

کیارش با عصبانیت کف دستش را روی فرمان کوبید . این فاصله ی نزدیک

ورق را برگردانده بود. انگار تازه داشت سبا را در یک چهارچوب خاص می

شناخت. چیزی که برایش تازگی داشت و اعصابش را هم خورد می کرد. خیلی

چیزها برعکس تصوراتش بود و تا می آمد خودش را توجیه کند، بحث تازه ای

پیش می آمد. این همه بحث، آن آرامشی نبود که دنبالش بود...

گوشی را در دستش جا به جا کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

_خودت میدونی اطلاعاتت چقدر ضد و نقیض داره کاوه؟ یبار میگه مادر

ایرانی، پدر ترک، حال میگی پدر ایرانی، مادر ترک؟ اصل این آدم همون البرزه

که سنگ قبرشم نصفه نیمه بود؟

کاوه به چهره ی درهم و بی حوصله ی او خیره شد:

_انگار تو حالت خوش نیست کیارش! من یه اسم داشتم و هزارتا نشونی

بااون اسم. کدومشو نشونت می دادم؟ چیز ساده ای خواستی؟

_چقدر به البرز شباهت داره؟

_سن درسته ولی عکسی ازش پیدا نکردم.

کیارش پوزخند زد، صندلی را عقب داد و برخاست که کاوه گفت:

_فقط اینو مطمئن شدم که همون البرزِ تکیه که فامیلیشم بعد از سالها تغییر

داده .

__وِیهان بوده؟

__نه!

__شفق یا مشفق بوده؟

__پرونده ای که توی بایگانی داشته سوخته کیارش. هیچی معلوم نیست! به

رمان بومرنگ الناز محمدی

30 | 4 1 6

این راحتی همیشه شهرت قبلشو در آورد!

__پس چطور رگ و ریشه ی ایرانش معلوم شده؟

__چون توی اسنادش این ثبت شده .

__دلیل مسخره تر از این نبود؟

کیارش دودستش را روی میزِ مقابل او گذاشت و با صدایی کنترل شده گفت:

__اگه وِیهان نبوده ، پس دنبال چی می گردی کاوه؟ اگه البرز شفق نیست ،

پیگیر چی باید باشیم؟

__ارتباطش با نازنین زرگر. یا همون تکین. نازنین سر نخه کیارش .

__زنش بوده؟

__آراز ته و توی قضیه رو واسم در آورده. دوست دخترشه یا ...

__این آراز دیگه کیه؟

__یه بیکارِ عالف که سرش واسه این کارا درد میکنه.

__دوست دختر البرز تکین چه ربطی به من داره کاوه؟ گیرم آوردی؟

__یه درصد فکر کن اونم دنبال تو می گرده و به دالیل خودش .

کیارش پوزخند صدا داری زد:

__اینجوری پیش بریم نتیجه می گیریم کسی هم که منو تو ترکیه زیر گرفت

کال البرز بود .هان؟

نفهمید چرا دلش به یکبار خالی شد. انگار مشتش محکمی به سینه ش خورد و

نفسش بند آمد. یادِ آن روز بارانی در غربت و حس پرتگاهی که رو به جهنم

بود ، باز زنده شد . انگار آن روز جانش از گلویش بال نیامد؛ بلکه احساس و

اطمینانش را به همزادش سر بریدند. دردِ این فرضیه ی محال در ذهنش ،

بیش از تحمل سالها درگیری و دوری بود. افکار وحشتناک و کابوس وارش را

پس زد . به موهایش چنگ زد و قبل از اینکه کاوه فرصتی برای حرف زدن پیدا

کند ، گفت:

__دیشب نازنین اینجا بود . گند زد به اعصابم. رفتم دنبالش. حرفات یادم بود.

رمان بومرنگ الناز محمدی

31 | 4 | 6

کاوه دو دستش را لب صندلی کشید و هیجان زده جلو آمد:

_خب، کجا رفت؟

_طرف جنوب تهران بود، ییار دیگه دنبالش رفته بودم ولی نمی دونم کجا
دورم زد که گمش کردم، فهمید دنبالش بودم، رفتم به همون آدرسی که ازش
می شناختم ولی اون ساختمونو کوییده بودن .

کاوه سریع تبلتش را برداشت:

_کدوم قسمتِ تهران بود؟ دقیق یادته؟

کیارش سر تکان داد:

_آره ولی نیازی به این کارا نیست، امروز زنگ زده بود بهم، میتونم دوباره

باهاش قرار بذارم که بفهمم ته و توی قصه چیه!

_خب این که خیلی خوبه!

کیارش لب میز تکیه داد و دست هایش را بغل کرد:

_اما نمیشه .

کاوه جا خورد:

_چرا؟

_این دختر خیالتهی تو سرشه که من نمیدونم چیه کاوه، ترجیح میدم حساب

شده تر پیش برم . حوصله ی جدل تازه ندارم.

_تو بخوای میتونی مژ موم تو دستت نگهش داری، حتی اگه با برنامه و نقشه

پیش اومده باشه .

_نه میتونم؛ نه میخوام این کار و کنم!

_میشه توضیح بدی چرا یا فقط حرف خودتو می زنی؟

_سبا حساس شده .

کاوه با چشم هایی متعجب و گرد نگاهش کرد. ابروهای کیارش به هم نزدیک

شد:

_امروز صبح که زنگ زده ، پیغامگیر فعال شده و سبا شنیده از قرار مدار حرف

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 32

زده .

کاوه که زیر خنده زد ، کیارش جا خورد اما اخم هایش هنوز درهم بود:

_جک تعریف میکنم؟

سر کاوه عقب رفت و چهار انگشتش را روی لب هایش گذاشت. دست

دیگرش را به نشان تسلیم بال برد و با کنترل خنده ش گفت:

_دم خانمت گرم کیا. فکر کنم یکی تو دنیا پیدا شد بتونه افسار خود خواهیا تو

رو بکشه!

کیارش جدی و چپ چپ نگاهش کرد و کاوه خنده ش را خورد:

_آخرین تصور از تو این کالفتگی ها سر زن و زندگی بود! باور کن تصورشم سخت بود.

_اگه آمال و آرزو و تصور دیگه ای نداری ، برو سر اصل مطلب!
کاوه تک سرفه ای کرد .

_این یه بار و با دختره تماس بگیر بین حرف حسابش چیه و چیکار داشته .
_که چی بشه؟

_اصل باهاش قرار بذار با زنت برو ، مگه نمیگی فهمیده و حساس شده؟
روبروشون کن تا همه چی تموم شه دیگه.هان؟

_تهش و بگو کاوه!

_تهش میشه کنترلت از راه دور...

دوباره ابروهای کیارش درهم گره خورد و کاوه با بال کشیده شدن ابروهایش
لبخند زد...

_نمی خوای راستشو به من بگی ؟

صدای البرز را مثل تمام مرتبه های قبل خونسرد شنید:

_راست چیو؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

البرز!

من حوصله ی کل کل کردن با کنعانو دیگه ندارم. ترجیح میدم خودم باشم و
جونمو حفظ کنم.

اگه این طوریه چرا یه کاری کردی که کنعان نتونه با پدرت...

اون مرتیکه پدر من نیست!

پس چرا دنبال نابودیشونی؟

نمیشه که یکی عشق و کیفشو بکنه بعد نتیجه شو مت تفاله شوت کنه بیرون
هان؟

این کینه ی کور عاقبت خوبی نداره البرز. قبال هم گفتم، حاله میگم.
به جای کینه توزی...

البرز میان حرفش پوزخندی زد و گفت:

تو فکر کن حرفات و زدی و منم قبول کردم. الان بگو کی میای؟

نازنین دست به پیشانی ش گرفت و روی مبل افتاد:

کارای کنعان تموم نشده. نمیدونم میخواد چیکار کنه که مونده و نمیداره منم
برگردم.

دروغ که نمیگی!

نازنین برآشفته گفت:

_همه تون مثل هم از بس دروغ گفتین که...

با زنگ خوردن موبایلش ، سکوت کرد. وقتی اسم روی صفحه را دید ،

خشکش زد. البرز به خوبی صدای موبایل او راشنید . گوشی را میان

انگشتانش محکم فشار داد:

_اون مرتیکه س و نوبت سرویس دهیته و....

نازنین با حرص گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 34

_خفه شو البرز، من هر خریدی کردم با تو بوده فقط ،این یارو مترسکم

نیست.

_پس چه خریه این وقتِ شب؟

_قلِ تو ...سالم‌تو بهش می رسونم، خوبه؟

به چند ثانیه نکشید تمام دست البرز عرق کرد و گوشی را با حرص محکم تر

گرفت. زمزمه کرد:

_کیارش؟

نازنین میخواست قطع کند که البرز گفت:

__گوشی و قطع نکن و جوابشو بده نازی...__

__نمیشه.

البرز داد کشید:

__همین که گفتم .

نازنین بی اراده سرش را پس کشید و به گوشی نگاه کرد. صدای نفس نفس

زدنهای او را می شنید. خوب می شنید. انگار می دانست در ذهن اوهم آن روز

بارانی باز جریان گرفته است...

نازنین نگاهش را از گوشی گرفت . مردمک چشم هایش سمتِ دیگر چرخید و

گفت:

__توقع نداشتم برای توضیحی که بهم بدهکاری تماس بگیری ولی بازم پیش

بینی م غلط از آب در اومد.

صدای جدی و محکم کیارش شبیه زنگ خطر بود. خصوصا که می دانست البرز

می شنود و هر تحکم کالم او برایش یک زخم است .

__اصوال به کسی بدهکار نمی مونم. دلیلِ تماس صبح چی بود؟ اونم وقتی

دیشب حرفام تموم شد!

نازنین دست زیر گلویش کشید. ترجیح داد در اتاق را قفل کند و بقیه ی

رمان بومرنگ الناز محمدی

نمایشش را بازی کند .

_حرفات تموم شد و مثل سایه تعقیبم کردی؟

کیارش با چند ثانیه مکث گفت:

_مهمه برات؟

_حتما هست وال دنبالت نمی گشتم برای توضیح!

_ازاین به بعد خواستی چیزی و ثابت کنی ، از راهش وارد شو.

_منظورت چیه؟

_منظورمو وقتی بهت میگم که بینمت.

ابروهای نازنین بال رفت:

_و چرا؟

_چراشو وقتی جواب میدم که دلیل تماس و پیغام ضروری صبحو بدونم.

نازنین مکث کرد. چشمش به تلفنی بود که میدانست البرز را در آن سوی

خطش عاصی کرده و گوشش به حرفهای کیارش که مطمئن بود بی دلیل

دنبالش نیامده. آب دهانش را قورت داد:

_وقتی ازدواج کردی و با اون لحن عذر منو میخوای ، پس این قرار...

_قربون صدقه ت رفتم یا بیقراری و دلتنگی خاصی تو صدامه که پشت قرارم

منظور معناداری باشه؟

لحن رک و صریح او همیشه آزارش می داد. رفتارِ این دو برادر هر کدام به نوعی آزاردهنده بود ، اما بها دادن های بیش از حدش به البرز باعث شده بود میانشان گیر کند و راه چاره ای هم برایش نباشد . خصوصا که حال دلیل درستی درمورد رفتارهای کنعان هم پیدا نمی کرد و نمی دانست چرا این همه معطلش میکند و او را دنبال خود می کشد، نفسش را بی صدا بیرون داد. گفت:

__توهم در مورد این پلیس بازیت توضیح میدی . کجا بینمت؟

__همون رستورانِ قبل...

نازنین "اکی" گفت و تماس قطع شد. نگاهش سمتِ تلفن برگشت . آب

رمان بومرنگ الناز محمدی

36 | 14 6

دهانش را قورت داد. استرس گرفته بود . گوشی را برداشت و البرز را به آرامی صدا زد. صدای خش گرفته ی او را شنید:

__زن گرفته. هان؟

نازنین با لحنی مالیم گفت:

__تازه ازدواج کرده البرز . تو...

__دوشش داره؟

سوال ها و لحنش دلهره آور بود. نازنین به خوبی می توانست رنگ وحشی

چشمانِ تنگ شده ش را هنگام حرف زدنش تصور کند و قلبش بلرزد.

تصورش را نمی کرد او خیلی قبل تر این موضوع را فهمید و حال می خواست

زیر و روی احساسش را بکشد.

_اگه دوشش نداشت که باهاش ازدواج نمی کرد .

_پس خوشبخته. با انتخاب خودش. نه؟

_البرز...

_فردا زنشم میاره. میدونم همون دختره س که تو قبرستون بود. خوشگل بود .

تک خنده ای کرد و نازنین حس کرد قلبش خالی شد. البرز ادامه داد:

_کثافت خوش سلیقه هم هست. میدونی دیدمش یاد چی افتادم؟ این دخترا

که روشن کار میکنن تا نقش الهه ی حرمسرا رو بازی کنن و...

_حالت خوبه البرز؟ تو مگه دختره رو چند بار دیدی که این طور تو ذهنت

مونده؟ حتما اشتباه میکنی. این آدمی که من دیدم و میشناسم...

_چشای دختره رو یبار دیدم ولی چشای کیارش سالهاش تو مخمه. احتیاجی

نیست صدبار ببینمش تا حالشو بفهمم .

_تو چشمات حس تنفر به خودت دیدی که دست بر نمی داری؟

_تو کار خودت و بکن نازی .

اما حقیقت چیز دیگری بود. این حس میانشان سوار موج دیگری بود که به یک

رمان بومرنگ الناز محمدی

37 | 4 | 61

تار مو بند بود. مویی که در گردش زمان سفید و شکننده و پیر شد. آنقدر که به

چشم البرز نیاید و کیارش هم آویزان همان تار موی سست شود .

_دختره چه ربطی به تو داره البرز؟ نکنه...

_کاری به زنش ندارم .

گوش های نازنین به چیزی که می شنید، ایمان نداشت .

_اگه راست میگی پس چرا دائم ازش می پرسی؟

_میخوام ببینم چقدر بیشتر از من عشقِ دنیا رو کرد و سرش پشتش نچرخید

ببینه کی نگاهش میکنه!

_البرز... شاید واقعا خبری از تو ندارن. نمیدونن هستی و ال چرا نباید با مادرت

می بردنت ؟ به این فکر کردی؟

_سی ساله فکر می کنم اما تهش شد دردی که کشیدم و بقیه فقط تماشاش

کردن. حال نوبت اوناس که درد بکشن.

نازنین تقریبا نالید:

_هنوز میخوای بکشیش؟

البرز خندید. بلند و طوالنی، نازنین اگر مقابلش بود حتما تغییر حالتش را

میفهمید اما در آن لحظه فقط صدایش را می شنید.

نه، دیگه نه، سگ جون تر از این حرفاس، فقط دلم میخواد یه روز مٹ من

زندگی کنه، بعد از اون دیگه کاری بهش ندارم، قسم میخورم، اونوقت دیگه

زنده و مرده ش برام فرقی نداره.

نازنین با دلهره و گیجی گفت:

یعنی چی؟ منظورت چیه؟

می فهمی عزیزم، عجله نکن.

چند ضربه به در خورد و نازنین با عجله گفت:

اومدن دنبال من، باید برم، فقط البرز تو رو خدا بیشتر فکر کن و تصمیم بگیر.

هیچ چیز ارزش تباه شدنتو نداره، بخدا اگه بخوای حاضرم باهات جایی پیام

رمان بومرنگ الناز محمدی

38 | 14 6

که دست هیچ کس همون نرسه، فقط یه کاری نکن که تهش پشیمونی و

عذاب باشه.

لب البرز کج شد و باز جامی میان انگشتانش چرخید:

می ریم، باهم می ریم، بدون تو هیچجا نمی رم.

نازنین نفس عمیقی کشید و فشار دستِ البرز روی جام بلوری میان دستانش محکم تر شد.

وقتی بوق آزاد در گوشی پیچید، حرص و کینه قدرتی شد تا شیشه ی جام میان دست او خورد شود. مایع سرخ رنگ از البالی انگشتان البرز روی زمین چکید. خون قاتی شراب شد. لبخند زد. چشم های دخترکی معصوم و دویدن های کیارش میان قبرها مقابل چشمانش بود. این بازی داشت لذت بخش می شد. انگار تمام عقده هایش قرار بود خالی شود. فقط کافی بود یک بار از زندگی او مثل یک جرعه ی مست کننده بنوشد و بعد... بمب! تمام می شود....

خورده شیشه ها کف دستش فرو رفت. درد پیچید اما آن لذت کاذب غالب بود. حقارت ها سمی شد تا از رگ های تنِ همزادش ماری زاده شود و نیش بزند. آنقدر زهر آلود که در جا جاننش را بگیرد. حواسش از پادزهر همان رگ های به ظاهر بریده پرت بود...

طناز با اخم کتفِ کامران را گرفت و گفت:

_نمیخواه قلدر بازی در بیاری. به حد کافی می شناسمت. راحت دراز بکش

بینم.

کامران کالفه خودش را بال نکه داشت و به بالش تکیه داد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

39 | 14 | 6

__کی دیدی من چند روز مدام بخوابم؟

__وقتی مجبوری باید بخوابی برادر من، اینقدرم زنت حرص نده، به حد کافی

دلش پر هست!

ابروهای کامران درهم گره خورد و به آشپزخانه نگاه کرد .

__چیزی شده مگه؟

طناز سر بال انداخت و سیبی را از ظرف میوه برداشت:

__نه بابا، دلش هوای کیوانو کرده .

کامران نفسش را با آه بیرون داد:

__نشد خودمون این بچه رو ببریم و بینیم وضعیتش چگونه، حق داره.

طناز در حال پوست گرفتن سیب ، لبخندِ معنا داری زد:

__با جفاقت یه جا به درد خورده دیگه، رسوندتش.

__کیارش نبود که...

__نبودم ، کیوان به مشکل نمی خورد، نترس.

__طناز... کیارش پاره ی قلب منه، وقتی درموردش حرف می زنی اینقدر راحت

از بود و نبودش نگو.

لبخند طناز عمیق تر شد. سیب قاچ شده را داخل ظرف مقابل او گذاشت و

گفت:

__به جونِ کامران به این نتیجه رسیدم که داره آدم میشه. یه کم رفتاراش

عاقالنه تر شده .

کامران لبخند زد و ای بابایی گفت. سیما با سینی چای بیرون آمد و کنارشان

نشست:

__شام آماده س . کیارش باید برسه دیگه اما کامران اگه...

__با شما میخورم امشب. خوبم.

سیما لبخند زد و چای را برای طناز گذاشت.

__سبا و کیانا کجان پس؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

40 | 1 6

__کیانا تو اتاقش حسابی با درس مشغوله، خیلی تا کنکور وقت نمونده و میگه

میخواوم حتما امسال قبول شم. سبام گفت سیب زمینی ها رو سرخ میکنه .

لبخند زد و ادامه داد:

__دست پختش خوبه ولی خودش میگه تمرین میکنم، بهتر یاد بگیرم. قیمه ی

امشب ، دست پخت سباس.

__به به! من میگم خاندان ما از زن گرفتن شانس دارن، بقیه چپ چپ نگاه می

کنن.

سیما خندید و کامران تاکید کرد:

__برمنکرش لعنت!

طناز چایش را خورد و بلند شد:

__من یه کمی پیش سبا باشم بدونم درچه حالیه!

با چشمکی معنا دار به سیما و لبخند او "باجازه " گفت و بلند شد...

سیب زمینی های خال شده ، داخل روغن داغ جلیز جلیز می کرد . حباب های

کوچکی از کنارش بال می آمد و باز پایین می افتاد. دلش درست همین حال را

داشت. انگار میان تشت روغنی داغ افتاده بود و صدای دلخراشش گوشش را

کر می کرد اما اعتنایی به این همه بی تابی نکرد. گوشی را داخل کیفش

گذاشته بود و حتی صدایش قطع بود. به دلش لج کرده بود. میخواست وسایل

وسوسه را دور نگه دارد بلکه کیارش تکانی به خودش دهد. برایش سنگین

تمام شد. این یکی دیگر از توانش خارج بود که بخواهد سایه ی هر زنی را

تحمل کند و باز صدایش درنیاید. یک زن هر چقدر هم دلی صبور و روحی

بزرگ داشته باشد ، باز هم با سایه ی یک زن که به هم بالینش نزدیک شود،

یخ می زند، خداند که این سرما به شعله های عشق و اعتماد نفوذ کند. آن وقت است که باید به دنبال فوتی قوی، شمع روشن آن زندگی را خاموش کرد. همین سردی ها، کوری های فساد را هم در پی خود می کشد...

رمان بومرنگ الناز محمدی

614|41

با دستی که شانه ش را فشرد، تکان خورد و فوری برگشت. طناز لب هایش را بال کشید و قاشق را از دست او گرفت. سیب زمینی ها را داخل تابه جابه جا کرد و گفت:

—بوی سوختنش کم کم بلند میشه. الان که دیگه نباید غرقِ فکر باشی

عروس خانم!

سبا لبخند کم جانی زد:

—حواسم نبود اومدی، ببخشید.

طناز زیر تابه را کم کرد و قاشق را کنار گذاشت:

—الزم نبود توضیح بدی. کامال معلوم بود حواست کجاست!

سبا چیزی نگفت و باز به سیب زمینی ها خیره شد. طناز از گوشه ی چشم

نیمرخ او را نگاه کرد. حس کرد او حال خوشی ندارد. چشم هایش را کمی

جمع کرد و گفت:

__سر حال نیستی سبا.

سبا هومی گفت و سعی کرد لبخند بزند. کوتاه گفت:

__خوبم.

طناز پشت میز نشست و گفت:

__خب، خوبه که خوبی! سعی کن حالتو همیشه خوب نگه داری ولی نه طوری

که مجبور شی تظاهر کنی.

سبا از حرف او حرصش گرفت. لحن و حرف هایش کامال شبیه کیارش بود.

طعنه در حرف هایش بیداد می کرد. در جبهه ی مقابل قرار گرفت و کمی اخم

کرد:

__خوب می مونم اگه قرار نباشه حرفی و تفسیر کنم.

بااینکه سبا سعی کرد حال بد و عصبی ش را پشت لبخندی کذایی پنهان کند

اما طناز به خوبی متوجه حالش شد. لبخندی زد و گفت:

__حال خوب معلومه دیگه. توجیهم نمیخواد. فقط یه پیشنهاد برات دارم سبا...

رمان بومرنگ الناز محمدی

42 | 14 6

حداقل تو چشم کسی زل نزن وقتی داری تظاهر به خوب بودن می کنی. باشه؟

سبا کالفه نفسش را بیرون فوت کرد و سمتِ گاز برگشت. زیرِ تابه را خاموش

کرد و دست هایش را داخل سینه شست. دلش میخواست طنز زودتر برود

اما وقتی او برگشته بود هنوز نشسته بود و مستقیم با همان لبخند نگاهش می

کرد. باز هم سعی کرد لبخند بزند:

__کارم تموم شد، بریم بیرون!

طنز خودش را کمی جلو کشید و دست او را گرفت .

__بشین . دلم برای حرف زدن باهات تنگ شده بود .

لبخند سبا این بار کمرنگ ولی واقعی تر بود. این زن را دوست داشت و حداقل

در آن لحظه برایش مهم نبود که کیارش خیلی از این محبتِ متقابل خوشش

نمی آید. کنارش نشست و برای جواب به محبتش گفت:

__منم دلم تنگ شده بود .

__گوش دکتر بدعق و پیچون بگو بیارت پيشم .

__این مدت که درگیر بودیم .

__کیارش مقابل من همیشه درگیره. طبیعتاً تو هم درگیرمیشی .

منظور طنز را به خوبی فهمید. بااین حال خودش را به آن راه زد:

__نه! واقعا درگیره.

طنز با لبخند دست پشت دست او کشید و گفت:

__درست میشه .

نگاه سبا سمتی دیگر کشیده شد و زیر لب زمزمه کرد "امیدوارم" . طناز این بار ضربه ای روی دست او زد تا سبا دوباره نگاهش کرد. سپس لبخند پررنگ تری زد:

__ مطمئن باش درست میشه .

سبا خنده ش گرفت:

__ خراب تر نشه .

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 43

طناز نچ نچی کرد و عقب نشست:

__ به این زودی در جا زدی؟ زن درجا بزنه باید فاتحه ی زندگیو خوند سبا.

حواست باشه.

لبخند سبا جمع شد:

__ نه! منظورم...

__ منظور تو خوب فهمیدم. امیدوارم تو هم منظور منو خوب فهمیده باشی .

سبا سر تکان داد و طناز گفت:

__الن دوران قشنگی داری که انگار خیلی هم طوالنی نیست. حسابی ارزش

لذت ببر. کیارش برای هر کی بد عنقه اما ظاهرا تازگی ها یه تکونایی خورده.

تکونشم نتیجه ی تغییرات خاصِ زندگیش بوده، تا جایی هم که من دیدم،
تنها اتفاق جدید و موثر زندگیش تاهلش بوده، اینم رابطه ی مستقیم با وجود
تو داره، پس موقعیت و حضور موثر تو دستِ کم نگیر.
سبا نفس عمیقی کشید:

...فکرم خیلی درگیره طناز جون، کیارش...

مکث کرد، نمی خواست مقابلِ او گله ای کند، حسی عجیب مانعش شد، با
گفتن "هیچی" ادامه ی حرفش را رها کرد، طناز بعد از کمی مکث خودش را
جلو کشید و با لحن آرامی گفت:

...انتخاب کیارش برای زندگی از نظر من یک حماقتِ محضه،

سبا یخ کرد اما طناز لبخند زد و بی مکث افزود:

...حماقته چون من دارم ایده ال خودمو در نظر می گیرم و مردی که میتونم
تحمل کنم، تو لیست ایده ال من حس هم وجود داره، درست همون حسی که
تو وجودِ توئه و میشه اسم عشقم روش گذاشت، هوم؟ پس نگاه من با نگاه تو
فرق داره، چون حسمون به کیارش فرق داره،

رمان بومرنگ الناز محمدی

متنفرم . نه! فقط نوع دوست داشتنمون فرق میکنه. البته دلخوری من از
کیارش روی عمه گریم تاثیر گذاشته . تاجایی که میدونم تو زندگیش فقط در
حدیه نسبتم تا بتونه فحش خور ملسی داشته باشه.
سبا تک خنده ای کرد اما گرفته و بی حوصله بود:

__این چه حرفیه؟

__واقعیت عزیزم، البته الان این بحث مهم نیست ،حرفی که میخوام بزنم
مهمه. این تفاوت حس ها چیزی نیست که ساده بشه ارزش گذشت سبا،اون
چیزی که من اسمشو گذاشتم حماقت برای تو با یه محلول به اسم عشق تغییر
کرد و شد یک زندگی و هدف ایده ال. پس خود خوری و کنار بذار. عشق اگر
عقلو دنبال خودش نکشه حماقت محضه. حکایت همون تب تند و عرق زود
هنگام میشه اما اگه با تمام سرکشیش بتونی با عقلم هماهنگش کنی و ثابت
قدم شی، چنان لذتی ارزش میبری که حس میکنی بهشت روی همین زمینه.
شاید سخت باشه ولی ارزششو داره .

__تالش یک طرفه جواب میده؟

__تالش یه طرفه یعنی عشق یه طرفه! خیلی زوده بخوای اینقدر زود کیارشو
احساسش و قضاوت کنی. خصوصا که این آدم و غد بازیش خیلی روعصاب
میره. دنبال دوستت دارم ای فانتزی تو وجود کیارش نگرد سبا، درعوض خودت

و تو وجودش حل کن . اینجوری تو وحست اونو تصاحب میکنی، نه غرور و
ظاهر سخت اون، حس تورو. اینو توهمه ی جنبه های زندگی در نظر بگیر.
حتی ممکنه با وجود احساس مسوولیت نتونه تو زندگی کنار بعضی از مسائل
قناعت کنه اما کم کم یاد می گیره .

سبا آرام گفت:

_حرفای دل منو از کجا می دونستی؟

_از اونجا که علیرضا شبیه تو بود و من شبیه کیارش !

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 45

بغض پنهانی پشت پلک های طناز بود اما محکم و مغرور پیش زد و دست

روی بازوی سبا کشید

_کیارش تلخه، صریحه . سخته اما بعید میدونم کمتر از تو دوست داشته باشه

سبا، از هر فرصتی میتونی استفاده کن تا نفسش به نفست گره ی کور بخوره.

اگه گره خورد هیچ جا نمی تونه بدون خیال تو نفس بکشه .

لبخند زد و افزود:

_فرصتای این روزا رو از دست نده. واسه مردا دوره ی نامزد بازی و خاطره

هاش خیلی بیشتر از بعدِ زندگی مشترک موندگار میشه. واسه خودتم همین

طور. با سیاست خودت مزه تو بیر زیردندونش اما حواستم باشه که زن یعنی

ناز و نوازش. این با قهر فرق داره. محکم بودنم با قلدری فرق داره. یه نازنین

محکم باش. اونوقت نتیجه شو خودت می بینی .

سبا در فکر فرو رفت و طناز آرامتر گفت:

_اینجوری سایه ی هیچ زنی هم نزدیکت نمیشه، چه برسه به اینکه بخواد

بیفته رو سرت .

سبا حیرت زده نگاهش کرد و طناز بالبخند افزود:

_فقط یه چیزی رو روزای اول یکی شدنا اینقدر دلخوری میاره، اونم سایه ی

شیطنتای گذشته س. اونقدر گرم و آفتابی که سرمایی نتونه نزدیکت شه.

گرمای زندگی هم فقط تخت نیست، درکِ وَااا همیشه یه عادت غریزی . درک

کیارش به تنهایی خودش یه جاده ی پرپیچ و خمه ولی تودختر پخته ای هستی

. به حرفام خوب فکر کن.

نگاه سبا به چشم های درشت و آرایش شده ی طناز بود و فکرش هزار جای

دیگر. زندگی ساده نبود. درک کیارش هم سخت تر از آن بود که فکرش را می

کرد اما...

_سبا جان آماده شد؟ کیارش اومد.

سبا حواسش را جمع کرد و برخاست. میخواست وسایل شام را آماده کند که

سیما مانعش شد.

_امروز به حد کافی کار کردی. برو بیرون میزم کیانا می شینه.

تعارف مختصری کرد اما بالخره بیرون رفت. کیارش روی مبل نشسته بود و با کامران مشغول بود. سالم کرد و نگاه او برگشت. قلبش به وضوح ریخت. تمام دلخوری ها یادش آمد. چای را به جای آنکه مقابل او بگیرد، روی میز گذاشت و خواست برود که کامران گفت:

_نمیخوای چند دقیقه بشینی سبا جان؟

لبخند کمرنگی زد. چشم گفت و روی مبل تکی کنار او نشست. از گوشه ی چشم به کیارش نگاه کرد. راحت روی کاناپه ی دونفره لم داده بود و دستش را هم از پشته ی آویزان کرده بود. نگاهش را غافلگیر کرد و حرصش گرفت. لبخندِ محو او را ندید و نمی دانست چطور از نگاه های یواشکی و ناشیانه ی او لذت می برد و بهانه گیری را شکار میکند اما باتمام حرصی که داشت دلش برای فرو رفتن در آغوشش ضعف رفت. سعی کرد به احساسش افسار بزند

لحظات گاهی تند و لذت بخش می گذشت و گاهی سخت و کُند. کامال

حسش متناقض بود. از نظرش همین که کیارش با یک تعارفِ سیما و با وجود

طناز برای شام ماند و تشکر کرد یعنی یک قدم بلند برای نزدیک تر بودن به سبا . این موضوع برای دختر جوان و قلب درگیرش آنقدر لذت داشت تا منتظر قدم بعدی باشد و بقیه ی فاصله را خودش بدود ؛ اما این قدم درجا زد و کیارش حتی برای گفتنِ کالمی حرف پیش قدم نشد. هنگام خوردنِ غذا ، تعریف و تمجید دیگران لقمه رابدتر در گلویش سنگ می کرد. نمی توانست لذت ببرد چون تنها کسی که سکوت اختیار کرد و از زیر چشم نگاهش کرد تا عکس العملش را بداند کیارش بود. خیلی راحت بازی می کرد و گاهی با کامران حرف می زد. یکبار هم با طناز چشم در چشم شد و تنها چیزی که میانشان حس کرد یک خط و نشان جانانه بود ، او هم بیشتر با غذایش بازی

رمان بومرنگ الناز محمدی

47 | 146

کرد و فقط از تکه ای گوشت و سیب زمینی خورد. دلخور که بود، حالش هم گرفته شد. خصوصا که سیما چند بار از کیارش پرسید که اگر از غذای کامران هم که خوراک مخصوص مرغ بود ، میخورد، بیاورد اما کیارش مخالفت کرد و به همان غذای نصفه نیمه بسنده کرد. زودتر از همه تشکر کرد و از سرِ میز بلند شد. سبا کالفه غذایش را نصفه رها کرد . خدا را شکر کرد که بشقابش را زیاد پر نکرد تا جواب پس بدهد. تشکر کرد و به بهانه ی خلوت کردن میز

ظرف های خالی را برداشت و به آشپزخانه رفت. هرچه کمتر چشمش به
کیارش میخورد، کمتر هم حرص می خورد. انگار کسی نبود نفهمد بینشان
بحث پیش آمده. چون برخالف همیشه کسی نگفت کم خوردی و بیشتر بنشین
. همه فقط تشکر کردند و با خیالی آسوده باقی شامشان را صرف کردند. ظرف
ها را داخل سینک گذاشت و خودش پشت میز نشست. حرف های طنز بیشتر
مدام در ذهنش رژه می رفت اما تاثیری در آن لحظه نداشت. به خیالش ،
کیارش می دانست حق با اوست و حتی اگر توضیح نمی دهد، برای تمام شدن
این دلخوری پیش قدم می شود اما انگار برایش مهم نبود. کافه بود . سرش
درد گرفت. گیره ی پشت موهایش را باز کرد و برای آنکه جلوی چشمش
نریزد ، تکه های رها شده را پشت گوشش زد. مشغول جمع کردن آشپزخانه و
شستن ظرف های اضافه شد. خیلی طول نکشید که میز جمع شد و بقیه به
آشپزخانه آمدند. کیانا برای کمک کنارش ایستاد ، تقریباً کار داشت تمام می
شد که کیارش از میان درگاه آشپزخانه صدایش زد. سر همه باهم برگشت.
کیارش بی توجه به بقیه فقط به سبا نگاه کرد:

_کارت دارم.

پس از چند ثانیه مکث گفت منتظر است و بیرون رفت . کیانا با نیشی شل

شده گفت:

فکر کردم قهرینا!

سیما چشم غره ای به کیانا رفت ، معطل نکرد ، ظرف را از دست سبا گرفت و

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 48

گفت:

برو ، دستتم درد نکنه ، تموم شد ،

اخم های سبا درهم بود ، ابتدا بهانه ای تراشید اما بالخره دست هایش را آب

کشید و بیرون رفت ، چند قدم به سمت سالن رفت اما با دیدن در باز تراس

آن طرف رفت ، پرده را کنار زد و بوی توتون سیگار او بینی ش را پر کرد ، بی

اراده به سرفه افتاد ، کیارش لب تراس ایستاده بود و با صدای سرفه ی او

برگشت ، سبا با نگاهی آزرده به فیلتر سیگار دست زیر گلویش گذاشت و

گفت:

اگه دوست داشتی ازاین به بعد ریه های خودتو تنهایی از بین ببر .

کیارش نیشخندی زد ، پک عمیقی به سیگارش زد و فیلتر نیمه سوخته را

بیرون پرت کرد ، لب دیوارک لم داد و گفت:

نصیحتای عمه جانم زود روت تاثیر گذاشت .

اخم های سبا درهم شد:

__منظورت چیه؟

__راه و روش شوهر کشی و خوب بلده. فکر نمی کردم تدریس کنه!

سبا با حرص گفت:

__مردا تو دق مرگ کردن ید طوائی دارن . نمیشه بالیی سرشون آورد .

گفت و برگشت اما کیارش دستش را از پشت سر کشید .

__اینجوری فایده نداره . باید یه راه و روش دیگه در نظر بگیرم که سرتو

ندازی پایین و بری!

__دلیلشو تو رفتار خودت ببین .

کیارش تکیه ش را از دیوار برداشت و به او نزدیک تر شد:

__می دونم . گفتم که...

سبا زل زل نگاهش کرد و کیارش چشم هایش را کمی جمع کرد:

__منتظر اینی رفتارمو درست کنم؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 49

سبا پوزخند زد:

__میتونی؟ بعید میدونم!

کیارش دست او را بیشتر سمت خود کشید و تقریباً کنج آن محدوده ی

کوچک نگهش داشت ،سبا میان آغوش او و دیوار که گیرافتاد ،منظورش را
فهمید اما قبل از آنکه فاصله ی نفس هایشان تمام شود با لحنی محکم گفت:
_من خر نیستم کیارش. اگه بودم تو همون نامزدی اولم می نشستم سرجامو
خودمو آواره نمی کردم. سادگی و حماقتم اونقدر نیست که فکر می کنی.
مکث کیارش و نگاه خیره ش طوالنی شد. سبا حس کرد کم رنگ نگاه و
حالت چشم های او عوض می شود و درست زمانی مطمئن شد که فشار دست
او روی فکش بیشتر شد و صورتش در کمترین فاصله از او ماند .
_دیگه اسم و رسم اون مرتیکه رو جلومن نیاری تا بدونم چقدر بهت خوش
گذشته . خب!

قلب سبا از لحن او لرزید اما با جسارت گفت:

_از بعضی ناگفته ها باید حرف زد تا با تموم تلخیش ،میزان خوبی برای
حسابگری باشه .

کیارش طوالنی و ترسناک نگاهش کرد:

_اونوقت قید همه چیو زدم می فهمی با ناگفته شوخی کردن یعنی چی!

دل سبا خالی شد. کیارش رهایش کرد و عقب رفت . سبا دست جای دست او
روی چانه ش گذاشت و قبل از اینکه کیارش در را باز کند ، گفت:

_بهزاد هر چی بود تو همون گذشته دفن شد . تاامروز و جلوی چشم تو دنبال

خودم نکشیدمش . حداقل اگر یه جا اتفاقی جلومو گرفت برات همه چیو
توضیح دادم. وقتی هر چی از دهنش در اومد بهم گفتی ، بهت حق دادم ، الانم
اگه حرفی زدم واسه این نبود که بخوام تالفی کنم. چون با تو نمیشه! چیزو
تالفی کرد. فقط خواستم بهت یادآوری کنم صبح من چه حالی شدم و تو حتی
رمان بومرنگ الناز محمدی

50 | 4 1 6

زحمت یه رفع سو تفاهم به خودت ندادی .
کیارش برگشت و نگاهش کرد. سبا تمام سعی ش را کرد بغض نکند و بیشتر
نشکند. مقابل کیارش اگر محکم نمی ایستاد ، همان بازیچه ای می شد که هر
روز برای سرگرمی ، به یک روش دیوانه ش کند. چشم در چشم او افزود:
_شاید این حرف برات سخت باشه اما ازدواج برای من فقط سیاه شدن
شناسنامه م و نزدیک تر شدن به تو نیست. تعهده. که اگه حداقل نمی تونم
جایی آرومت کنم باعث عذابتم نباشم .
گوشه ی چشم کیارش کمی جمع شد:
_توضیح میخوای؟

سبا بی حرف نگاهش کرد .کیارش قدم های رفته را برگشت و افزود:
_دلیل میخوای که عذاب نکشی؟

سبا پلک زد و گفت:

فقط من...

کیارش نزدیک تر ایستاد و میان حرفش گفت:

اما و اگر نیار که حرفت دوتا نشه . اگه به تلفنم جواب داده بودی قبل از این

بازیا سو تفاهمات رفع می شد. قبل از اینکه رو اعصابم بری.

سبا آب دهانش راقورت داد:

حق ندارم دلخور باشم؟ اونم وقتی...

توضیحو صبح دادم ولی تو دنبال ثابت شدن چیزای دیگه ای .

حرفش رک بود. مثل همیشه! چشم های سبا سمت دیگری چرخید و کیارش

مقابل او بازویش را به دیوار تکیه داد و گفت:

اعتماد نداری بهم. اونقدر احمق نیستم که بگم باید داشته باشی چون هنوز

نمیدونی بقول خودت ، اسم کی شناسنامه تو سیاه کرده. همه ی اینا حل

میشه. موقعی حل میشه که نیاز نباشه بدونی از قیمة متنفرم و اخماتو تو هم

رمان بومرنگ الناز محمدی

51 | 14 6

کنی که چرا کم خوردم .

چشم های سبا بی مکث سمت او چرخید و با تعجب گفت:

__دوست نداری؟ پس ...

__صدات کردم این بازی تموم شه ، اونقدر بازی خوردم و تو پیچ و خماش

بودم که تحمل یه پیچیدگی جدید ندارم .

__من نمی تونم تو هر چیزی چشممو ببندم کیارش. یه ذره منم درک کن. اونم

وقتی دختره صبح روزی زنگ میزنه که...

__گفتم این موضوعو حلش میکنم .

__این یعنی درک یا رفع تکلیف؟

__تو ذهن تو دایره المعارف بزرگیه. هر جور خواستی تفسیرش کن.

سبا با آزرده گی نگاهش کرد.

__همین کیارش؟

__تو ظاهر همه ی حرفا و دالیلو کنار هم بذار ببین قانع نمیشی ! یه ذره به این

فکر کن که اگه قرار بود راه خودمو برم الان دوساعت اینجا نمی ایستادم تا

قانع شی قراره خیلی چیزا بهت ثابت شه. هنوز دنبال درک و رفع تکلیفی؟

سبا خواست چیزی بگوید اما یک مرتبه صدای طناز در گوشش پیچید. کیارش

با سکوت او کالقه دست پشت سرش کشید و غر زد:

__چی فکر می کردم و چی شد!

__نباید فکر می کردی هر کاری کنی نیازی به توضیح نداری کیارش. چون الان

وضع فرق داره، تو که اینقدر خوب همه چیه درک میکنی چرا دنبال سخت

کردنشی؟

__چیزی که تو میگی سخت شدن، اخالق منه سبا، نمیتونم یه شبه تغییرش

بدم .

انگار یک مرتبه نسیم خنکی میان حس و حال تب کرده ی دخترک پیچید.

کیارش دست کنار صورتِ او گذاشت و نزدیک تر شد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 52

__فقط مطمئنم میکنم که قرار نیست عذاب بکشی .

لحنش محکم و مطمئن بود، آنقدر که مثل آبی روی التهابِ سختِ دخترک

ریخته شد، سبا آرام گفت:

__شاید اونقدر شناسمت که ذائقه تو ندونم کیارش اما میدونم اگه بخوای

کاری و انجام بدی، میدی .

کیارش این بار نفس عمیقی کشید:

__صبح ساعت ده میام دنبالت، باید بریم جایی.

سبا سر خم کرد و باشه ای گفت، کیارش دستش را انداخت و عقب کشید اما

سبا دستش را نگه داشت و وقتی او نگاهش کرد، خودش را جلو کشید و گونه

ش را بوسید. سر کیارش چرخید و سبا آرام گفت:

__من برعکس تو نمی تونم خیلی چیزا رو پنهان کنم یا جور دیگه ای

توضیحش بدم. حسم بهت معلومه. اونقدر که... داری جای تموم از دست رفته

هامو می گیری، واسه همین...

مکث کرد و به جای اینکه بگوید "از سایه ی سرد یک زنِ دیگر وحشت دارم"

آرامتر گفت:

__خیلی دوست دارم .

نسیم مالیمی از میان درخت ها سربرداشت و میان موهای رها شده ش چرخید.

دسته ای از موهایش روی صورتش ریخت و قبل از اینکه کنارشان بزند ،

دستِ کیارش روی صورتش آمد و لبخند محوی را دید. هنوز هم دلش

شکستنِ این سکوت را میخواست اما به جای هر حرفی ، بازی نفس هایش را

روی صورتش حس کرد. وقتی انگشتان با حس وصف نشده ای میان موهایش

پیچ و تاب خورد ، تن و قلبش با هم گرم شد. یک بوسه ی گرم و طوالتی که

بارها آن جمله ی حسی دخترک را برایش تکرار کرد. تپش تند قلبی که زیر

دستش بود ، نمی توانست ناشی از هیجان یک غریزه باشد. حداقل نه برای

مردی که در آغوشش بود!

رمان بومرنگ الناز محمدی

سر کیارش عقب رفت و باز موهای سبا به صورتش خورد. موهای او را بین

انگشتانش گرفت و گفت:

«فردا که میای موهاتو جمع نکن.»

«کجا؟»

کیارش لبخند معنا داری زد:

«شب زنده داری...»

سبا گیج نگاهش کرد. منتظر بود او مثل خیلی از شنیده هایش همین امشب

بخواد کنارش باشد اما انگار قرار بود راه دیگری برود. دست میان موهایش

کشید و آنها را جمع کرد. کیارش بوسه ی کوتاهی به لب او زد و گفت:

«امشب میخوام زود بخوابم، فردا قرارای مهم دارم، صبح آماده باش.»

سبا لبخند زد و سر تکان داد. باین که پیش بینی ش درست نبود اما دلش

قرص شد. هیچ کدام از رفتارهای او بی دلیل نبود. حال دیگر حداقل ازاین

موضوع مطمئن بود...

فنجان کوچک را میان انگشتانش چرخاند و نگاهی به اطراف انداخت. کیارش

مستقیم نگاهش می کرد. تعجب و کنجکاوی در رفتارش بیداد می کرد. قهوه

ش را مزه کرد و آرام گفت:

اولین باره میای رستوران؟

سبا جا خورد و نگاهش کرد. کیارش لبخند کمرنگی داشت که باعث شد

شیطنتش گل کند

از پشت اون کوهی که اوادم ، رستورانم داشت، منتها کافی شاپ هم داشت

و میشد قهوه رو همونجا خورد.

گوشه ی ابروی کیارش بال رفت:

یادت باشه آدرسشو بدی.

کوه یا رستوراناشو؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

54 | 146

هیچ کدوم! جایی که این رو و زبونو پشت غشو بودنت قایم کرده بودی و

معلوم نبود.

کمی جلو خم شد و چشمکی برایش زد:

منتها ثابت کردی جایی که باید میتونی از پس خودت بریای!

چشم های سبا در اطراف بازی ش گرفت و خنده ش دل کیارش را، زود داشت

میان گسل های درونی ش فشار می آورد تا زلزله ای تمام و کمال رخ دهد.

نگاهش هنوز به نیمرخ او وموهای رها شده در گوشه ی شالش بود که

موبایلش زنگ خورد. سبا نگاهش کرد و کیارش با دیدن اسم نازنین فقط لبخند زد. دست بلند کرد و نازنین متوجهش شد. سر سبا با تعجب در مسیر اشاره ی او چرخید و با دیدن دختر جوانی جا خورد. مکث نازنین باعث شد کیارش سرش را هم خم کند تا او مجبور شود زودتر پیش بیاید. سبا با تعجب به کیارش نگاه کرد و پرسید:

__ایشون کیه؟

کیارش لبخند کمرنگی زد. انگار معذب و ناراحت بود و ظاهر سازی می کرد. برای اولین بار بود این حس را در چشم های کیارش می دید و این بیشتر آزارش داد. با صدای سالم نازنین و عقب رفتن صندلی حواس سبا سمت او کشیده شد. دخترک نشست و شال سفید و آزادش را رهاتر گذاشت. چهره ی سبا به وضوح جمع شد. خصوصا که او مستقیم به کیارش نگاه کرد و با لحنی که میدانست به عمد پر نازتر شده است گفت:

__تجربه میگه خیلی جنتلمن نیستی دکتر. واسه همین بی تعارف نشستم.

کیارش به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

__راحت باش که شاید تا آخرش این نظر و نداشته باشی .

نازنین پوزخندی زد. می دانست دختری که روبرویش نشسته کیست اما با

لبخند نگاهش کرد:

__تعجب کردم مالقات سه نفره شده .

رمان بومرنگ الناز محمدی

55 | 4 | 1 6

سبا دست به بند کیفش گرفت تا زودتر برود. حالش داشت به هم میخورد و نمی دانست چه بازی ای پشت این کار کیارش است .کیارش متوجه شد و قبل ازاینکه رفتار او بهانه ای دستِ نازنین دهد ، گفت:

__سبا، همسرم .

سبا سرجایش ماند . ابروی نازنین تکانی خورد و با کمی مکث دستش را سمتِ سبا برد:

__از دیدتتون خوشحالم سبا خانم، نازنینم.

سبا به زحمت دستِ او را فشرد و فوری هم رهایش کرد. نگاه نازنین به او طولانی شد و صدای البرز در گوشش پیچید. او را خوب می شناخت. میان روابطش میل عجیبی به سادگی ها نشان داده بود. دلش تکان خورد. شک نداشت تصویر این دختر با تمام جزییاتش در ذهن او ثبت شده است. با صدای کیارش نگاهش از سبا کنده شد و سمت او چرخید:

__منتظر توضیح درمورد تماسم .

دوباره نگاه نازنین به سمت سبا چرخید و لبخند زد:

_نکنه تماسم باعث سوتفاهم...

کیارش میان حرفش گفت:

_سوتفاهم جایی پیش میاد که تو نگاه و ذهنیتمون مشکل پیش بیاد. مالقات

خیلی طوالنی نشه که ما کلی کار داریم. متوجه منظورم که هستی؟

لبخند نازنین جمع شد و گفت:

_وقتی شما ازدواج کردی و به گفته ی خودت تردیدی هم توش نداری ، علت

تعقیب من چی میتونه باشه؟

_حضور مشکوک و همراهی با یک اسم آشنا .

نازنین با تعجب نگاه کرد . سبا در سکوت مطلق فقط به دخترک روبه رویش

نگاه می کرد. کیارش نفسش را با خونسردی بیرون داد و گفت:

_خب!

رمان بومرنگ الناز محمدی

56 | 14 6

نازنین زورکی لبخند زد:

_چه اسم آشنایی؟

_اونش مهم نیست چون فهمیدم اشتباه کردم و شما هیچ ارتباطی بهش

نداری.

__میتونستی اینو از خودمم پیرسی.

__بعید میدونستم جواب اصلو بگیرم. احتیاط شرط عقله.

کفر نازنین در آمد:

__خودخواهی و قضاوت در مورد دیگران چی؟

__شاید شرایط زندگی ایجاب میکنه!

نازنین به سبا نگاه کرد و پوزخند زد:

__چطوری میخوای با این آدم زندگی کنی؟

کیارش خودش را جلو کشید و نگاه نازنین سمت او چرخید:

__زندگی خصوصی من به خودم مربوطه. قابل درک؟

__آره ولی اینجا نشستیم، نه! منو تا اینجا کشیدی که چی ثابت شه؟

__یکی از راه های اثبات حرف منم این مدلیه. شماره ای که تو گوشی و ذهنتم

هست جز زندگی خصوصیمه دلم نمی خواد بخاطر یه تماس بیجا بندازمش

دور.

__مطمئن باش ضرر نمیکنی! فقط درمورد اون شب واضح توضیح ندادی.

__توضیحی نیست.

__خیلی خوب آدمو قانع می کنی! نکنه بازم شرط عقله که وقت و شخصیت یه

آدمو به بازی بگیري؟

_تو اگه اینجایی بخاطر تماس بی موقت بود .

_تماس من...

_یادت باشه اگر خواستی دلیل کاریو بدونی همون موقع بفهمی که مسیر تو عوض میکنی و روز بعدش تصمیم می گیری بفهمی جریان چی بوده، نه اینکه

رمان بومرنگ الناز محمدی

57 | 14 | 6

حضورت شبیه یک چاه و دام عمل کنه .

نازنین با نگاهی آزرده به او خیره ماند و کیارش جدی تر گفت:

_واضح تر از اینم میشه گفت!

نازنین صندلی را عقب داد و بلند شد :

_تو هم یادت باشه زندگی همیشه روی خواست و اوامر شما نمی چرخه

اما حرفی ندارم چون به جای تماس با

شما، باید همون شب یه شکایت نامه بابت مزاحمت می نوشتم تا الان اینجا

نباشم.

_میتونستی مینوشتی!

_درسته،همون جور که توهم اگه مبتونستی الان تنها اینجا بودی!

با حرف آخرش حرصش را خالی کرد و بدون آنکه فرصت حرف دیگری به

کیارش دهد ، رفت. کیارش با چهره ای درهم به عقب تکیه داد و سبا بالخره گفت:

_منظورت از این کار چی بود؟

_ثابت شدنن حرفی که دوبار تکرار نمیشه .

نگاهش وقتی سمت سبا برگشت عصبی بود. سبا با ناراحتی گفت:

_دختره رو کشیدی اینجا که بگی...

_قرارمداری نبوده. هنوزم توش شک داری؟

_نه! ولی یه توضیح مختصر خیلی بهتر از این بازی خنده دار بود.

_فکر کن میخواستم بفهمه زن ذلیل شدم.

لحنش حالت تمسخر داشت، نه شوخی! سبا با ناراحتی بیشتری گفت:

_یه کم از منم منم کردنت بذاری کنار و درک کنی منظور من چیه، الی کنایه

نمی شنیدی!

کیارش بلند شد و فقط گفت:

_لطفا دیگه تمومش کن. خب!

رمان بومرنگ الناز محمدی

58 | 14 6

سبا با ناراحتی نگاهش را گرفت و برخاست. تا بیرون رفتند حرفی میانشان رد

و بدل نشد، کيارش ريموت ماشين را زد، سبا نشست و در رابست اما کيارش

قبل از اينکه بنشيند، پيامی را روی گوشی ش دید:

__یه نفر باهاش بود کيا ، تعقيبش کرد، دنبالش.

سريع تايپ کرد:

__یه مرد؟

و جواب آمد:

__یه مرد جوون!

نگاه کيارش روی صفحه ماند و ذهنش دينگ دينگ صدا داد، مطمئن بود آن

شب نازنين متوجه تعقيبش نشد و يکباره درجاده ای فرعی پيچيد که راننده

نتوانست دنبالش برود، انگار حق با کاوه بود، نازنين داشت يک سرنخ می شد

اما اين سرنخ دردرس ساز گيجش می کرد، پيشانی ش را فشرد و داخل

ماشين نشست .

وقتی کيارش بی هيچ حرفی و درسکوت استارت زد و حرکت کرد؛ سبا نگاهش

را به ماشين های در حال گذر دوخت ، منتظر بود او حرفی بزند و از اين حال بد

نجاتش دهد ، اما وقتی هيچ حرفی نشنيد، طاقتش سر آمد، با لحنی خش

برداشته گفت:

__مسخره کرده دوتا آدم اين قدر راحت بود که الان هيچ توضیحي درموردش

نداشته باشی؟

منتظرِ جواب ماند اما سکوتِ کیارش می گفت هنوز هم نمی خواهد حرفی
بزند. سبا چشم هایش را بست و انگشت روی شقیقه ش فشرد. احساس
خوبی نداشت. یاد نازنین و حرف هایش که می افتاد بیشتر حرصش می گرفت
و دلش می خواست او را بازخواست کند اما سکوتِ کیارش تحقیرآمیز تر بود.
هیچ وقت نخواست اصرار به چیزی کند که دیگران حقِ برایش قائل نمی

رمان بومرنگ الناز محمدی

59 | 4 1 6

شدند. باینکه این مورد فرق داشت و باید کیارش دست از این رفتارش برمی
داشت اما سکوت کرد. گاهی اوقات سکوت ها ، اعتراض را شفاف تر بازگو می
کردند. باید کمی می گذشت و ذهنش آرام تر می شد. اعتراض بیشتر و گالیه
های پر سر و صدا تر جز تشنج ثمری برایش نداشت.
فکر می کرد الان به خانه برسند و از هم جدا شوند ، اما وقتی به جای خانه،
ماشین وارد پارکینگ مطب شد ، سبا چشم هایش را باز کرد ، کیارش ماشین
را خاموش کرد و آرام گفت:

چند دقیقه بشین . بر می گردم که بریم دنبالِ باقی کارا.

سبا بدون آنکه نگاهش کند ، پرسید:

__چه کاری؟

کیارش در ماشین را باز کرد و گفت:

__بند و بساط جشن، هرسفارشی دوهفته هم زمان بخواد، وقت کم میاریم.

سبا تا آمد حرفی بزند ، درماشین بسته شد و کیارش به سمتِ آسانسور رفت.

نفس حبس شده ش را رها کرد. انگار این مرد قرار نبود یاد بگیرد برای کسی

احترام قائل شود! خودش می برید و می دوخت، زمان این خرید که میتوانست

در بهترین لحظه ها باشد، برایش اهمیتی نداشت! انگار فقط میخواست از سر

خودش بعضی ازمسائل را ز کند و تمام شود ،در آن دقایق سبا برداشتِ دیگری

نمی توانست از رفتارهای او داشته باشد،هرچند که قضاوتش زود بود و بی

خبری ش از مسائل باعث اشتباهات دیگری می شد .

سبادست زیر گلویش گرفت و دو انگشت دیگرش را روی شقیقه هایش

محکم کرد. مسیری که پیش رویش بود ، آنقدر سخت و پیچیده به نظر می

آمد که کم کم داشت می ترسید. کیارش و رفتارهای غیر قابل پیش بینی ش

برترسش دامن می زد. ذهنش به تکاپو افتاد تا حداقل برای مدتی صدای

قلبش را خفه کند. نمی خواست با کیارش هم به جایی برسد که نفرت جای

عالمه ش را بگیرد. کنار هر آرامش،ترسی مرموز خانه کرده بود و هر روز

رمان بومرنگ الناز محمدی

پررنگ تر می شد...

از ماشین پیاده شد و بعد از چند ثانیه تعلل وارد آسانسور شد. در آن لحظه به چیزی فکر نمی کرد. فقط می خواست به او نزدیک تر باشد و کمی حرف

بزنند .

کیارش بی حوصله دست هایش را روی میز گذاشت.

مرغوبیت این کال خوبه ولی از این به بعد بدون هماهنگی جنسی رو معامله نمیکنی! روشنه؟

پیمان دست به جعبه ی سفید کشید و با لحن نرمی گفت:

فکر می کردم سابقه ی کاریم روشن تر از این حرفا باشه کیا. من و تو چند

سال اینجا کار کردیم و هیچ وقت مشکلی پیش نیومده بود. حال...

تا وقتی مشکلی پیش نیاد که نگاهمون به هم از سر اطمینان باشه . تا وقتی

که پنجه ی رفاقت محکم باشه، نه اینکه تو فک طرف پایین اومده باشه !

چهره ی پیمان درهم شد:

من صد بار برات توضیح دادم کیارش که اون موضوع...

کیارش باز میان حرف او آمد:

_آدمی که یه بار بتونه تمیز یکیو دور بزنه ، دفعه بعد کارش تمیز تر و راحت

تره. فکر نکن با خر طرفی ،خب!

پیمان با پوزخندی دست هایش را باز کرد:

_پس این چه شراکتیه رفیق! یه لگد بزن زیرش و تمومش کن.

چشم های کیارش کمی جمع شد و خودش را روی مبل جلوتر کشید.دست لب

میز گذاشت و گفت:

_اگه فکر کردی واسه رفاقت اینجایی، متوهمی پیمان. اونم بدجور! من چندماه

رمان بومرنگ الناز محمدی

61 | 4 | 61

پیش رابطه و رفاقتم با تو رو سالخی کردم. اینجا بودنت، حکم سود و معامله و

تا یه حدی دلسوزی داره وال اونقدر منو میشناسی که از یه سوراخ دوبار گزیده

نمیشم. پس یه کاری نکن سود کم و بهت ترجیح بدم. توهم حد خودتو بدون .

بلند شد و کف دو دستش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

_من بعد جای شرایط معامله،کال بذاری جلو چشمم ! خودت از همون راهی

که اومدی برمی گردی!

پیمان مثل کوه آتشفشانی بود که محکم و خود دار است ونمی خواهد سرکشی

کند. پلکی زد و گفت:

می‌دونستم این قدر کینه ای و بی‌گذشتی...

بی‌گذشت بودم، اینجا نبودى. حال هرچه قدرم حرفه ای و کار بلد باشی.

پس کارتو درست انجام بده.

پیمان سر تکان داد:

فسخش کنم؟

کیارش با نگاهی طوالنی به او گفت:

نه! قرار داد و تا شب میخوام.

پیمان چشم گفت. کیارش خوشش نیامد اما حرفی هم نزد. به سمت قفسه ها

رفت و نگاه کلی دیگری به ردیف های چیده شده ی ابزار انداخت و بابت

کمبود بعضی از وسایل تذکر داد. پیمان دفترچه را باز کرد و داخل لیست،

پیشنهادهات او را برای ارزیابی نوشت. حرف هایشان تمام نشده بود که صدای

در آمد، سر هر دو باهم چرخید.

سبا همراه منشی کیارش وارد شد. سبا وقتی متوجه ابروهای درهم

کشیده ی کیارش شد، بالفاصله نگاه کوتاهی به پیمان کرد. تازه یادش آمد او

چه سفارشی کرده است. پیمان خوشامدی گفت و سرش با کار گرم شد.

رمان بومرنگ الناز محمدی

منشی گفت سبا دنبال کیارش می گشته واو را بال راهنمایی کرده است. پیش

از اینکه کیارش حرفی بزند، سبا آرام گفت:

_تو مطب منتظرت می مونم .

بیرون رفت. کیارش با اخم هایی درهم و از گوشه ی چشم به پیمان نگاه کرد.

رفتنش را بی حرف اضافه ای اطلاع داد و پایین رفت. دست پیمان روی قفسه

ماند و سرش چرخید. نگاهش هنوز به در نیمه باز بود . این دختر را خوب

یادش بود و می دانست این رفت و آمد عجوالنه به این موضوع بی ربط

نیست. نمی توانست فراموش کند که کیارش چه موضوعی را تبر کرد و رفاقت

چندین ساله را از ریشه و بااین تحکم قطع کرد . پوزخندی زد و وسایل را

همانجا رها کرد. پشت میز نشست و تلفن را برداشت:

_متن اصلی قرار داد و تا شب برام ایمیل کنین.

تلفن را گذاشت و با صندلی چرخی زد. چشمش میان وسایل دور می زد. مثل

همیشه مرتب چیده شده بود و قرار دادها هیچمشکلی نداشت. کیارش بااین

سخت گیری ها می خواست قدرت نمایی بیشتری کند و با شکستن غرور

رفیقش ، حفظ غرور بیشتری کند اما همیشه غفلت از جایی است که قدرت

نمایی بیشتری می کند. غرور بی جا اصل شکست و باختن است و گاهی ما

آدمها فراموشش می کنیم...

کنار میز بلندِ کیارش و تنها کاناپه ای که کنج اتاق بود ، با استرس قدم می زد. یک دستش زیر بغلش بود و ناخن دیگرش به پوستِ لبش! عجب روز نحسی شده بود. چطور ماجرای به آن مهمی از یادش رفت و دنبال دخترکی که از همه جا بی خبر بود، راه افتاد؟ با آه غلیظ و پر حرصی پاشنه ی پایش را روی کف پوش کوبید و به میز تکیه داد. کف دستش را روی گونه ش کشید. می خواست خودش را با چند نفس عمیق آرام کند اما با صدای در اتاق نفس در سینه ش گره خورد و تا در اتاق بسته شد ، دهان باز کرد حرف بزند و

رمان بومرنگ الناز محمدی

63 | 146

توضیح دهد اما پاشنه ی کفشش سر خورد و پایش در رفت ، اگر میز را نمی گرفت به بدترین شکل ممکن روی زمین ولو می شد. کیارش قدم تند کرد و عصبی زیر بازویش را گرفت:

__چته؟ گوشه که واسه شنیدنِ مزخرفاتِ من نداری، صافم نمی تونی وایسی؟

سبا بالفاصله دست روی دستش گذاشت:

__بخدا حواسم نبود کیارش. دیدی که...

کیارش دستش را رها کرد و موهایش میان پنجه ش گیر کرد . پلک هایش را

چند ثانیه بست و نفس گرفت. انگار میانِ حال بد و عصبانیت و منطقش جنگ

به پا شده بود. سبا به خوبی رگِ برجسته ی شقیقه ش را دید و با صدای

آرامتر و درمانده تری افزود:

__ دیدی که زود اومدم . یعنی نمیدونستم پیمان...

__ توضیح نده. فهمیدم .

سبا نفس حبس شده ش را آزاد کرد و کیارش موهایش را رها کرد. به طرف او

برگشت و گفت:

__ پاشنه کفشت شکست؟

سبا سر بال انداخت و نگاهش به موهای او که روی پیشانی ش پخش شده

بود، گیر کرد. جرات نمی کرد حرف اضافه بزند. هنوز قلبش محکم می کوبید.

کیارش لیوان آبی برداشت و روی مبل نشست . آب را سر کشید و لیوان را

تقریباً کنارش رها کرد. کتش را عقب زد . سرش را به پشتی تکیه داد. به سبا

نگاه نکرد و چشم هایش را بست. سبا لبش را آنقدر محکم گاز گرفت که

دردش آمد. احمق نبود. می دانست او حساس شده است و الٰن مثل بمب

دست سازی است که فقط یک ریموت می خواهد تا منفجر شود. راه خنثی

کردنش را هم بلد نبود . چند دقیقه در آن حالت ماند تا کالفه و بی طاقت شود.

دست به لبش کشید و با گام هایی کوتاه و بی صدا پیش رفت. چند ثانیه کنار

او مکث کرد و با تردید ، لب مبل و معذب نشست. خواست چیزی بگوید که

کیارش با صدای آرامی گفت:

_سرم درد گرفته،چند دقیقه بشین بعد می ریم.

_ببخشید.

لحن آرام و مظلوم سبا یک دفعه مثل فوتی محکم بر گردِ عصبی روح وروان او

شد . محرک خوبی شد تا الی پلک های کیارش زودتر باز شود. نگاهش به

مردمک براق و بغض دار چشم های او گیر کرد. سبا چشم هایش را عقب

کشید و کیارش نگاهِ فرارش را دنبال کرد تا حسش را شکار کند. میدانست او

راحت اعتراف می کند. آنقدر او را زیر و رو کرده بود که شکارچی ماهری شد

بود . آرام و با لحن آزاردهنده ای گفت:

_دلت خنک شد؟

چشم های سبا به ثانیه نکشید که برگشت و حیرت زده نگاهش کرد. ابروهای

کیارش به هم نزدیک شد:

_امروز اگه بردمت اونجا دلیل خودمو داشتم. نمی خواستم عیاشیامو به رخت

بکشم که دلت پر شه و درجا تالفی کنی!

چشم های سبا با بغض و آزرده گی جمع شد:

__یادم رفت. چون تو ماشین اینقدر به اون دختره و رفتارای تو فکر کردم که

قاتی کردم کیارش. تالفی چیه؟ می خواستم تالفی کنم فوری بر نمی گشتم،

می موندم و کلی ناز و عشوه می اومدم که...

با صاف نشستن کیارش خودش را عقب کشید به وضوح ترسید و حرفش

نصفه ماند. کیارش خیره نگاهش کرد. ابروهایش درهم چفت بود و انگار

چشمهایش خط و نشان می کشید:

__ناز و عشوه ؟ آره؟

سبا مثل دختر بچه ای ساده سرش را پس کشید و گفت:

__نه بخدا. دارم توضیح میدم.

رمان بومرنگ الناز محمدی

65 | 14 6

کیارش با وجود تمام عصبانیتش ، داشت خنده ش می گرفت. دست دور لبش

کشید تا لبخندش کنترل شود. گردنش را کمی خم کرد و دستش تا چانه ش

پایین آمد:

__پس باین راه حل مشکلتو با ماجرای امروزم حل کن. من اگر دنبال

تحقیق کردن تو بودم جور دیگه ای با اون دختر رفتار می کردم، نه اینجوری که

آخرشم تیکه بارم کنه و بره. خب!

قلب سبا کمی آرام گرفت:

_دوست نداشتم باهاش روبرو شم! اسمشو هر چی میخوای بذار. نگاهش

بهت...

مکت کرد و چشم هایش را بازی داد تا بیشتر از آن احساسش را پیشکش

نکند، کیارش به راحتی فهمید که سبا حفظ غرور می کند، دنباله ی حرفش را

نگرفت و خودش گفت:

_این اتفاق افتاد که بحث دیروز بارها تکرار نشه، من نمی تونم بخاطر هر

تلفنم بهت توضیح بدم و سوتفاهم حل کنم، توهم یادت باشه تا وقتی اینجایی

ذهن و جسم من تقسیم نمیشه !

چشم های سبا به او خیره ماند، کیارش بعد از مکثی چند ثانیه ای آرامتر گفت:

_منتظر حرف قلب و عروق که نیستی تو این اعصاب خوردی؟

سبا سر تکان داد:

_چیزایی که دل من میخواد با منطق و احساس تو جور درنمیاد ولی من ...

_می دونم!

سبا سر خورده نگاهش را گرفت تا بلند شود اما کیارش بازویش را نگه

داشت:

__منو ببین.

سبا دوباره نگاهش کرد و کیارش جدی گفت:

__یه ذره ناز کن ببینم بلدی!

رمان بومرنگ الناز محمدی

66 | 146

سبابا ناراحتی گفت:

__مسخره م کردی؟

ابروهای کیارش بال رفت و نه آرامی گفت .

سپس با پلک زدن و تکان سر اشاره کرد جلو برود اما سبا با خیرگی

فقط نگاهش کرد. گوشه ی پلک کیارش چین خورد و سبا لبخند محوی را دید.

کیارش دست زیر چانه ی او کشید و گفت:

__حرفتمو به جای کامل کردن ثابت کن.

سبا آب دهانش را قورت داد:

__نمی خوام.

کیارش درسکوتی طوالنی نگاهش کرد. سبا خواست سرش را پس بکشد اما

کیارش نگهش داشت:

__مگه نمیخوای درکت کنم؟

چطور وسط این ناراحتی و عصبانیت جای اثبات عشق و عمل هست ولی

جای حرف نیست؟ این خواسته های یه طرفه ی تو میشه درک متقابل؟ این

توضیحات یک جانبه میشه حل مشکل؟

لرزش و بغض صدای سبا حال کیارش را به هم ریخت . چشم بست و جای او

فاصله را تمام کرد. به جای اشتیاق در او ، سر خوردن قطره اشکش را روی

پوست گرم خودش حس کرد اما به جای تمام کردن بوسه ش ، طوالنی تر و

نفس گیرترش کرد تا دست او روی یقه ش گره خورد. سرش را پس

کشید.چشمش در نم چشمهای دلخور او گیر کرد . آزرده گی و حس حقارت را

در رنگ پریده ی سبا دید اما پیش از هر حرفی صورت او را محکم میان

دودستش گرفت و زمزمه وار گفت:

حرفی از حس و قلبم نمی زنم چون اگه یه روزی خطای آدم بودنم، نفهمی

شد و خیریت کردم و حتی جسمم درگیر شد ، قلبم درگیر نمیشه. چون اولین و

آخرین زنی هستی که صاف میتونم بگم دارم عاشقش میشم .

رمان بومرنگ الناز محمدی

67 | 14 6

سبا به وضوح خشکش زد و کیارش آرامتر گفت:

آدمی که بلده با یه ببخشید همه چیو واسه من حل کنه، جا داره همه ی عمرم

شه .

نفس و تپش های قلب سبا تند شد. قدرتِ حرف زدن نداشت. شوکه بود. جای تمام آن حس های کاذب یک حس دلچسب و غافلگیرانه گرفته بود. کیارش لبخند کمرنگی زد:

__این بار حرف و عمل باهم بود که تالفی همه ی اون حس آرامش درییاد . دست به صورت او کشید. انگشت شستش روی رد اشک او کشیده شد و صورت گرمش را آرام بوسید . انگار صدایش رنگِ خواهش گرفته بود:

__این آرامشا رو همه جوهره تالفی میکنم واست. فقط دنبالِ حل این مسائل سخت نباش.

سرش کمی عقب رفت و به چشم های او نگاه کرد:

__ولی تو همیشه همین باش. میتونی؟

سبا لب برچید:

__به جاش فقط...

مکت کرد. کیارش سر تکان داد و منتظر نگاهش کرد. سبا بی حرف دستش را

پس زد و در آغوشش فرو رفت. لبخندی که به لبشان آمد ، گویای حس

آرامشی بود که با تمام مشکلات خودش را میانشان جا می کرد .

چه کسی می گفت طوفان تمام تالشش را برای خرابی به کار می گیرد؟ گاهی

طوفان و گردباد می آید تا آرامش دلچسبی در انتهایش مثل یک موهبت
باشد. چیزی که شاید در یک هوای بهاری دیده نشود را میتوان در بعداز ظهر
بارانی یک روز پاییزی تجربه کرد. مثل همان رنگین کمانی که بعد از بارشی
طوالنی میان آسمان سرسره ای از جنس زیبایی و صبوری می سازد...

بخند و معجزه کن

بذار این روزای بد رد شه

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 68

یکمی حوصله کن شبای غصه باید رد شه

لبخند تو یعنی آرامش

بخند و معجزه کن

بذار این روزای بد رد شه

یکمی حوصله کن شبای غصه باید رد شه

دنیا رو با عشق تو می خوامش

روی پارچه ی لطیف دامنِ پیراهن دست کشید ، لبخند از لبش کنار نمی رفت.

پیراهنی ساده و شکیل بود ، توضیحات صاحبِ مزون هم مزید بر علت شده بود

تا چشمش بیشتر لباس را بگیرد، محو تماشا بود و گوشش به حرف های

فروشنده . چند دقیقه گذشت و سرش را برای پرسیدنِ نظرِ کیارش چرخاند.
دست در جیب عقب ایستاده بود و نگاهِ خیره ش روی پیراهنی دیگر بود. سبا
تعجب کرد. مسیر نگاهِ او را گرفت اما چیزی توجهش را جلب نکرد. فقط یک
پیراهن با مدل خیلی قدیمی بود. از مانکن فاصله گرفت و آرام صدایش کرد.
کمال معلوم بود که حواس کیارش پرت است. با نزدیک شدنِ سبا، نگاهش
کرد و نفس عمیقی کشید:

—چی شد؟

سبابار دیگر به پیراهن با طرح قدیم نگاه کرد و گفت:

—چی و نگاه می کنی؟

کیارش سر بال انداخت:

—مهم نیست. از چیزی خوشتر اومد؟

—آره. این پیراهنو که نشونت دادم. خوبه؟

کیارش با اشاره ی او لبخند کمرنگی زد:

—قشنگه.

فروشنده دوباره نزدیک شد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

__فکر میکنم سباز مدل بهتون بخوره، میخواین همین امروز امتحانش کنین؟

سبا به کیارش نگاه کرد و او هم با لبخند موافقت کرد. وقتی سبا همراه

فروشنده رفت، دوباره نگاهش سمت آن پیراهن چرخید و زنی آشنا را در آن

تصور کرد...

حس عجیبی بود. مطمئن بود این پیراهن را جایی ندیده است اما چرا این قدر

توجهش جلب شد؟ هنوز افکارش را زیر و رو می کرد که فروشنده صدایش زد.

نفسی گرفت و به سمت او رفت. وارد سالن متوسطی شد که پر از لباس های

نیمه کاره بود. سبا در حصار اتاقکی آینه ایستاده بود و دامن پیراهن را میان

پنجه هایش بود. وقتی او را از داخل آینه دید، لبخند زد و چرخید:

__خوبه کیارش؟

کیارش حس کرد مقابل چشم هایش رعد و برق خورد و کسی از پشت سر

سبا و از داخل آینه رد شد. زنی با همان لباس قدیمی، شبیه مرسته...

__کیارش!

با صدای دلواپس سبا حواسش جمع شد. در بیداری انگار داشت دچار کابوس

می شد. این دیگر چه مصیبت تازه ای بود؟

ابروهایش را با هومی بال داد و دست به پیشانی ش کشید. سبا و چشم های

پر از دلهره ش حالش را از آن فضا بیرون کشید. لبخند زد و جلو رفت. نگاهی

به سرتاپای او کرد و نگاهش روی بالتنه ی برهنه ی لباس ثابت ماند.

لبخندش پررنگ تر شد .

_وقتی سایز و طرح اندام خودت دوخته شه،نماش بیشتر میشه تو تنت .

دست برد و موهای او را از بند گیره رها کرد،از دو طرف موهایش را روی شانه

هایش ریخت و چشمکی برایش زد:

_باید موها ت و باز بذارن که به طرح این لباسم بیاد!

سبا از نظر و دقت و سلیقه ی او خوشش آمد، سر تکان داد . دست او که با

حالت خاصی روی سرشانه ش لغزید به پشت سر کیارش نگاه کرد، دخترک

رمان بومرنگ الناز محمدی

70 | 14 6

فروشنده نبود، همان طور که تصور کرد کیارش برای بوسیدنش خم شد اما

هنوز بینشان فاصله بود که کیارش باز هم حس کرد شبیحی پشت سر او ، از

داخل آینه گذشت.

مکث و تغییر مسیر نگاهش باعث تعجب سبا شد اما تا خواست برگردد،دست

او نگهش داشت و گرمی لبهایش را حس کرد اما این بوسه ای نبود که

حرارتش تا سرانگشتان او وشانه ش رسید، انگار اقدامی برای رفع تکلیف بود.

خصوصا که کیارش سرش را پس کشید و سریع تمامش کرد:

_زودتر بریم که چند جا برای سالن و باغ قرار دارم! باشه؟

_آخه قرار بود تاج و تور...

_مگه نباید اونو با آرایشگرت هماهنگ کنی؟ پس باشه مرتبه ی بعد!

سبا نفس عمیقی کشید و کیارش عقب رفت، به خوبی فهمید در عرض چند

ثانیه حال او عوض شد.

چشم های جسور و زیبای زن از داخل تصویر هم جذاب بود، گوشه ی لبش

کج شد، با پشت روی تخت افتاد و عکس را مقابل صورتش گرفت، فاصله ی

عکس و چشمانش را انگار دو چشم دیگر پر کرده بود، پلک هایش را کمی

جمع کرد و سرش روی شانه ی چپ متمایل شد؛

_خوشگله عروست مرسته! توهم خوشگل بودی ولی اون فرق داره، جنسش

فرق داره، جنس من و کامران و حرصمونم فرق داره، درجریانی که!

دست روی میز کنار تخت کشید و جعبه ی سیگار زیر دستش آمد، یک نخ

برداشت و روی لبش گذاشت، آتش فندک میان نگاهش و عکس بازی

کرد، خندید، پک عمیقی به سیگارش زد، آتش را خاموش کرد و فندک داغ را

روی سینه ی برهنه ش رها کرد، دوباره سوزن سوزن تک تک زخم هایش را

حس میکرد، زخم هایی که بسته شد اما دردش ماند، دردش دیوانه ش کرد،

قدرت این زخم فقط سطح پوست و گوشتش نبود، خنجرى بر روان سالمش

رمان بومرنگ الناز محمدى

614|71

بود .

بعضى زخم ها نه تنها خوب نمى شوند بلکه ترميمشان هم دلهره آور

است، چون عفونت و عمق درونى ش يك قاتل مى شود.

_ مى خوام بدونم اندازه ي تو توى لباس عروس خوشگل ميشه؟ همين جورى

که...

مکث کرد. عکس را کنارش انداخت و روى پهلوى چرخيد. به برش نامنظم

عکس نگاه کرد و دوباره به سيگارش پک زد:

_ نازى که ازم راضيه، شايد اونم راضى شه .

دود خاکسترى تا مقابل چشم هايش بال رفت و خيره به عکس سرش پايين

تر رفت:

_ شما که عادل نبودين ، بين من و کيارش همه چيو مساوى تقسيم کنين، پس

خودمون باهم کنار ميايم. چگونه؟ فکر کنم تو هم حال کنى وقتى تن اونم مٹ

من از ديوونگى تيكه تيكه با سيخ و سيگار بسوزه. هان؟

کامرانم دوست داره عدالت برقرار شه. راه خوييه. خيلى خوب.

مطمئنم...

چشم هایش تنگ شد. صدای جیغ زدنهادر گوشش پیچید. دردها در جانش
تکرار شد. سیگار افتاد. جیز! سوخت. سیگار دوباره روی سینه ش خاموش شد
. صدای در آمد. عکس زیر سرش سُر خورد. شعله های سرخ و خاکستری
دورش را گرفت. زن جوانی با یکی از همان پیراهن ها مقابلش ایستاده بود و
دست به کمر لبخند می زد. پوزخند زد و با سر اشاره کرد جلو برود. زن جوان
کنارش نشست. با لهجه ی غلیظ ترک، فارسی زمزمه کرد:

_خوبه...البرز... عروس ایرانی!

سرش خم شد و دست پشتِ گردنِ او گذاشت. حرکت انگشتانش باعث درد
زن جوان شد اما تا خواست اعتراض کند، دهانش بسته شد. نفس هایش در

گوشش پخش شد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

614|72

_امشب یه زن ایرانی باش!

کاله کاسکت را از سرش برداشت. نفس پر حرارت و دم کرده ش را در هوای
خنک اواخر شب بیرون فوت کرد. روی نیمکتی در همان نزدیکی نشست. کاله

را کنارش انداخت و دست هایش را پشت صندلی رها کرد. به گذرِ سریعِ چند
کارت از مقابلش خیره شد که دور آخر را در الین دیگری می رفتند. سرش
کمی عقب خم شد. امشب حالش عجیب بود. نمی دانست این حس بد مال
چیست؟ مبداش کجاست اما مطمئن بود این تاریخِ اواسط خرداد اتفاقی را در
خود پنهان کرده که او هنوز سر در نیاورده. قسم خورده بود که دیگر سوالی از
کامران نپرسد و اال حال دل و ذهنش آنقدر به هم ریخته بود که تعلل نکند و
سراغِ او برود تا ته و توی این تاریخ مشکوک را در بیاورد. هرچند که هیچوقت
در چنین روزی کامران به تله ش نیفتاد. عجیب تر آن بود که بعد از زمان
کوتاهی فراموش می کرد. با آمدنِ دستی کنارش سر چرخاند. کاوه با سالم
خندانی لیوان نسکافه را دستش داد:

_هنوز زنتو نبردی توخونه که سر گذاشتی به بیابون پسر!

کیارش لبخند زد. صاف تر نشست و گفت:

_اونی که سر و پاشو میذاره و تا بیابون میره، سباس. نه من!

ابروهای کاوه بال رفت:

_خوبه!

کیارش جرعه از محتوی بی کیفیت لیوان را خورد و چهره درهم کشید:

_این چیه؟ آشغال گرفتی؟

کاوه خندید:

__ به یارو گفتم دوماده ما اخالق نداره، چیز میز بیخودی نباشه، گفت چشم.

کارتتو بردار بریم یه دور با سرعت بال از روش رد شیم.

رمان بومرنگ الناز محمدی

73 | 14 6

کیارش لیوان را کنارش گذاشت و پوزخند زد:

__ بامزه شدی کاوه!

__ می خوام دومادم بشم، انگار خیلی تاثیر داره.

__ چطور؟

__ تورو که واقع بین کرده، خودت میدونی چه موجود غیرقابل تحملی هستی

دیگه، خدا رو چه دیدی! شاید منم پولدار شدم.

__ می دونستم وکیال باهوشن ولی نمی دونستم طمعم دارن.

کاوه تا ته نسکافه را خورد و گفت:

__ کی حریص نیست؟

__ فلسفیش نکن، وسط هفته کارتینگ نمی اومدی، چیزی شده؟

کاوه دست پشتش گذاشت و کامل سمتش چرخید:

__ مطب نبود، خونه هم نبود، موبایلم در دسترس نبود. پس نهایتا اینجا می

شد پیدات کرد.

__خب.

__رفتن. امشب نازنین با یه پرواز رفت. پرواز بعدشم همون تکین رفت.

کیارش با ابروهای درهم گفت:

__یعنی چه نسبتی دارن؟

کاوه شانه بال زد:

__هنوز نمی دونم ولی یه ریگی به کفششون هست.

کیارش در فکر فرو رفت. کاوه با کمی مکث گفت:

__قضیه جدیه کیا، باید بریم سراغ زرگر.

نگاه کیارش سریع چرخید و کاوه گفت:

__باید از اون به نتیجه برسیم. اگر نسبتش با نازنین دروغ باشه، موقعیتش

ومیتونم به خطر بندازم. اینجوری همکاری می کنه.

__برادر داره اصل؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 74

__آره بابا. مرده. خود دختره که گفته بهت.

__خب!

_خب نداره کیا، راحت میتونن مدرک درست کرده باشن، بفهمی نازنین چه

مهره ایه به بقیه شم می رسی.

_بقیه یعنی البرز؟

_غیر از این میخوای مگه؟

کیارش چند ثانیه درسکوت به کاوه نگاه کرد، سپس آرام گفت:

_اگه میدونه من کجام، چرا نمیداد؟

_شاید نباشه کیارش، تو سند و مدرک داری که البرز زنده نیست، شاید

خانواده مادريت دنبال ترفندین که...

_ته این بازیا من حقیقتو با البرز میخوام وال به چه دردم میخوره؟ جز اینکه که

آرامش موقت و خوشی ای که الان دارموازم می گیرن؟

کاوه جا خورد، کیارش یک مرتبه عصبی برخاست و دست به کمر ایستاد.

حالش بد بود، از دیدن آن شبخ بدتر هم شده بود، هرچه به تاریخ مراسم

نزدیک تر می شدند بیشتر به هم می ریخت، از سبا فاصله گرفته بود و خودش

هم دلیلش را نمی دانست، فقط حس می کرد در زیر آواری از حس های بد

مدفون است، موهایش را چنگ زد و به سمت کاوه برگشت:

_فعال نمی خوام چیزی درموردش بشنوم، میرم خونه، توهم بذار واسه یه وقت

مناسب تر!

کاوه ایستاد و با لحن آرامی گفت:

_مشکلی داری کیا که...

کیارش میانِ حرفِ اوسر تکان داد:

_نه! یه کم فشار کاراس، امشب اومدم یه کم سرم هوا بخوره که این بحث

پیش اومد .

کاوه فهمید او چیزی را پنهان می کند، اما به جای آنکه به رویش بیاورد، لبخند

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 75

زد:

_داماد شدن همینه دیگه، درعوض خانمت راه رام کردنتو با تموم کم سن

وسالیش خوب بلده .

کیارش لبخند کم جانی زد و سر تکان داد، کاوه دست روی شانه ش گذاشت:

_کاری داشتی بگو بهم... رفیق!

دست کاوه را فشرد و تشکر کرد، ذهنش به شدت درگیر حس و حال این

روزهای اخیر بود، شب از نیمه گذشته بود، سبا هم چندبار تماس گرفت، می

دانست برود او را خواهد دید، بی اراده لبخند زد .

داخل ماشین نشست و به محض روشن شدن ماشین، آهنگی که این چندروز

زیاد گوش کرده بود پخش شد، دستش روی فرمان ماند و کمی صدا را بال برد

.

Bana bırak sevdayı giderken sadece

وقتی داری میری سودای عشقتو بسپر به من

Bana bırak acısını hallederim içimde

درد و زخمشو بسپر به من، توی قلبم هضمش میکنم

Bana bırak sevdayı giderken sadece

وقتی داری میری سودای عشقتو بسپر به من

Bana bırak acısını hallederim içimde

درد و زخمشو بسپر به من، توی قلبم هضمش میکنم

Ben senden öncede yaşıyordum senden sonrada

yaşarım

من قبل از تو زندگی میکردم و بعد از تو هم زندگی میکنم

tüm dünyayla tek başıma savaşırim Hiç

düşünme

اصل اهمیتتی نده که دارم با تموم دنیا به تنهایی می جنگم

Ben zaten hep savaşıyorum senden sonrada

رمان بومرنگ الناز محمدی

savaşırım

دارم می جنگم و بعد رفتنت هم خواهم جنگید

Hiç düşünme hayatımla elbet bir gün uzlaşırım

اهمیتی نده حتما به روز با سرنوشتم روبرو میشم

Bana bırak söndürürüm içimdeki yangını

آتیش شعله ور شده درون وجودمو خاموش میکنم بسپارش به من

Bana bırak ben hallederim aşkımın acısını

زخم عشقمو مداواش میکنم بسپارش به من

با ضربه ای که به شیشه خورد به خودش آمد، کاوه بالبخند اشاره کرد برو.

سری تکان داد و برایش بوق زد، آهنگ هنوز داشت پخش می شد، اینروزها

میل عجیبی به شنیدن این ترانه داشت، ترانه هایی با زبان اصلی مادری ش...

گوشی را در دستش جا به جا کرد و باز به صفحه ی خاموشش نگاه کرد.

پنجره ی کوچکِ اتاق را برای تنفس هوای آزاد باز کرد، نسیم مالیمی به

صورتش خورد، همیشه دسته ای از موهایش لج می کرد و با سرکشی می

خواست روی صورتش تاب بازی کند اما سبا حال و حوصله ای برای این درهم

ریختگی نداشت، دلش میخواست سراغِ کیارش برود، وابستگی ش آنقدر شده

بود که برای تمام شدنِ این روزها، کارش به شمارش ساعت کشیده بود اما

انگار زمان هم بازی ش گرفته بود و هر شب، شب یلدای افسانه ای دور بود.

هیچ وقت این فاصله نمی توانست ببیند اوضاع خانه ی کیارش در چه حال است. ساعت یک بود و روزهای میانی هفته کیارش بیشتر از این بیدار نمی ماند. فکری به سرش زد. کلید خانه را داشت. همین که نگاهش هم می کرد و یواشکی عطرش را بو می کشید، دلش سر براه می شد. لبخند زد. با همین فکر، محتاطانه بیرون رفت. مستقیم به سمت دیگر باغ قدم کج کرد اما با شنیدن یک موزیک آرام، ایستاد. خوب گوش داد. از طرفِ آآلچیق و تاب می آمد. می خواست اهمیت ندهد اما کنجکاو شد. باین حال قدم هایش را تاجایی رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 77

که می توانست آهسته برداشت. پشتِ آآلچیق که رسید، موزیک ترکی را به خوبی شناخت. کیارش بود. جا خورد. امثال این آهنگ را کم در ماشین و خانه نشنیده بود اما این موقع شب چرا؟ با همان قدم آرام جلو رفت. هم خوانی آرام کیارش با خواننده حس عجیبی به دلش ریخت. خودِ آهنگ به تنهایی سوز داشت، صدای او تاثیر گذار ترش کرد. چند قدم مانده بود به او برسد که سر کیارش عقب برگشت. سبا لبخند زد و با شب بخیر جلو رفت. کیارش صدای آهنگ را کمتر کرد. وقتی سبا نزدیکش ایستاد، دستش را گرفت و او را کنار خود نشاند:

__ده دقیقه پیش اومدم زیر پنجره اتاقت،برقا خاموش بود.

__سعی می کردم بخوابم اما نشد .

__چرا؟

سبا شانه ش را بال کشید:

__نبرد دیگه.

کیارش دست دور شانه ش انداخت و آرام زیر گوشش گفت:

__می اومدی پیش من؟

سبا مستقیم نگاهش کرد، برخالف لحن آرام و تظاهری که می کرد، انگار

درونش آشوب بود، ناز و عشوه را کنار گذاشت و گفت:

__آره، می دونستم بی خواب شدی، زودتر می اومدم .

متوجه نفس های عمیق کیارش با بازدم های عمیق ترش شد اما باز گیج تر

شد، محتاطانه پرسید:

__چیزی شده؟

کیارش لبخند کمرنگی زد:

__نه! چرا همیشه دنبال اتفاقی؟

__وقتی که باید خواب باشی و وسط باغ نشستنی، آهنگ گوش میدی، جای

سوال نداره؟

انگشت های بازیگوشِ کیارش میان موهای سبا فرو رفت:

_آدمیزاد از وقتی که دنیا میاد هیچش حساب و کتاب نداره . منتها در طول

زمان این نامنظمی اسمش عوض میشه. تا نوزاده میشه عدم درک و اختیار،

بزرگ تر که میشی و درک و اختیار پیدامیکنی میشه بهونه های مختلف. خواب

زدگی، خستگی، فکر و خیال و ... هزار بهونه ی جور واجور دیگه.

سبا سرش را کمی خم کرد:

_فرق ما با نوزاد اینه دلیل تغییر حالمونو می دونم.

دست کیارش متوقف شد. به چشم های سبا نگاه کرد. حالش برای سبا معلوم

تر شد . امشب آشفته بود. یک آشفتگی عجیب. پیدا و پنهان بود. آنقدر که

دلش نمی خواست به روی او بیاورد تا کیارش گفت:

_نمی دونم سبا. بعضی وقتا دلیل حال بد و آشفته مو نمی فهمم .

سبا سعی کرد حجم این حس غریب را به سمتی دیگه هدایت کند. لبخند زد و

دست او را میان دست هایش گرفت:

_فکر می کردم فقط منم که نگران این روزام .

کیارش لبخندی گذرا زد:

__نگرانی نداره. بالخره تموم میشه. این از همون بهونه ی بزرگتر شده .

__خوش به حال نوزاد. همه چیو با گریه خالی میکنه.

__سطح نگاهت این باشه که ازت ناامید میشم سبا.

سبا خندید:

__تو دکتري نه من كه!

__هیچ وقت از حماقت استقبال نکن. حتی واسه راحتی خودت.

لبخند سبا محو شد:

__منظورت چیه؟

کیارش جز به جز صورت او را از نظر گذراند. به جای تمام آشوب های مغز و

دلش لبخند زد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 79

__من از گریه بدم میاد. مخصوصا گریه بچه.

سبا جا خورد. ابروهایش کمی در هم شد:

__یعنی چی؟

__وقتی بچه ای اومد ونگ ونگشو می بری خونه خواهرت. بزرگ و عاقل شد

میاریش پیش من.

چشم های سبا گرد شد. کیارش آنقدر جدی بود که ذهنش قفل کرد:

__یعنی چی؟

کیارش لبخندش را جمع کرد:

__اعصاب ندارم دیگه .

سبا با اخم گفت:

__بچه که از خونه خواهرم نمیارم. الان همینم که هستم، مزاحمی واسه شما

هست که بعدها شوتش می کنی بغلِ من؟

کیارش این بار خنده ش گرفت:

__حیف دلم نمیخواه ساخت و سازش زودتر شروع شه و ال جواب این حرفتو

جور دیگه می دادم.

سبا خودش را عقب کشید و گفت:

__از بیخوابی زده به سرت کیارش.

کیارش لب هایش را بال داد:

__شاید ولی همیشه از گریه بچه بدم می اومد. اونقدر که موقع به دنیا اومدنه

کیوان و کیانا می رفتن تو اتاق و تو گوشام پنبه می کردم. البته دلمم نمی

خواست صداشونو بشنوم اون موقع .

__بدجنس.

__جای من نبودى كه دلت بهونه ى يه تيكه ى گمشده تو كنه .

چشم هاى سبا روى لب هاى او ثابت ماند:

__تيكه ى گمشده؟

رمان بومرنگ الناز محمدى

80 | 4 1 6

كيارش كالفه دست ميان موهايش برد و عقب نشست:

__از اول فهميدم يه برادر دوقلو دارم. بچه بودم، دلم ميخواست جاى

كيانا و كيوان، البرزى باشه كه هيچ وقت نبود.

__اما... من شنيدم كه برادرت...

__مرده! ميدونم اما...

مكث كرد. به سبا نگاه كرد، لبخند تلخى زد:

__بچه بودم سبا، فقط دلم ميخواست باشه .

سبا خودش را سمت او كشيد و آرام گفت:

__فكرنكن نفهميدم حرفتو عوض كردى!

لبخندِ كيارش پررنگ تر شد . تقريباً روى صندلى پهن دراز كشيد و گفت:

__باهوش شدى.

__بودم ولى...

مکت کرد. کيارش دستش را گرفت و او را سمت خود کشيد. سبا آرام گفت:

__می افتم زمین!

__هیچیت نمیشه. آدم به این محکمی سپرته.

سبا دست های او را نگه داشت و گفت:

__همین سپر یهو با عوض کردن حرفاش؛ محکم مٹ یه باتوم می خوره فرق

سرم!

کيارش دست به صورت او کشيد و نیم خيز شد تا بتواند او را در آغوش بگیرد:

__چنین چیزی نیست سبا. حتما شنیدنش برات فرقی نداشته که عوض شده.

__درد و دل کردن غرورت و خورد نمیکنه.

__دردی نیست. فقط یه حس بد بود که الان دیگه نیست.

__دروغ میگی؟

__نه! نتیجه ش بغلمه.

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 81

حرفش با بوسه ای کوتاه روی لب او تمام شد و دستش دور صورتش را

گرفت. لبخند به لب ادامه داد:

__حل شد؟

سبا نفس عمیقی کشید:

_فکر نکن نمی فهمم کیارش اما خوب بلدی منو تا جایی که میخوای بری

،بکشی!

_میخوای بگی خودت نمیای؟

سبا لبخند زد و مچ دست او را گرفت:

_هر جا تو باشی میام ولی...

کیارش دست پشت سر او گذاشت و فاصله ش کمتر شد:

_ولی رو دیگه ولش کن. مهم الله.

نگاهش کرد و منتظر ماند و سبا مثل همیشه تالشی برای مقاومت بیشتر نکرد.

نمی توانست که منکر این حس خواستن باشد اما می فهمید همه ی اینها

سرپوشی بر احساس اصلی اوست. همین که میخواست این حس های

نامفهوم و موج منفی شان را میان این رابطه ی احساسی حل کند، برایش

کافی بود. حتما زمانی برای باز شدن قفل زبانش برای درد و دل بیشتر بود...

سبا در را نگه داشت و آرام گفت:

_بیا بریم تو. خودم صبح بیدارت میکنم.

_اینجا خوابم نمی بره. تو هم که باشی دیگه قصه سخت تر میشه. فردا خیلی

کار دارم و میخوام بخوابم. تو برو.

سبا دیگر اصرار نکرد، شب بخیر گفت و قدم هایش عقب کشیده شد. در که بسته شد صدای دور شدنِ قدم های کیارش را هم شنید. نگاهی به سالنِ تاریک خانه انداخت، خوابش گرفته بود، به سمت پله ها رفت و سایه ای محو را ندید که از داخل تراس داخل برگشت. وقتی بوی سیگار سوخته در سالن پخش شد که دخترک خواب بود...

رمان بومرنگ الناز محمدی

614|82

کامران با حال خراب و سینه ای پر درد روی صندلی نشست و سرش را میان دست هایش گرفت، این شب تلخ باز هم تکرار شد و باز بی خوابی های کیارش را دید. می خواست پک دیگری به سیگارش بزند که دستی مانع شد. سیما سیگار را داخل زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

_واسه قلبت خوب نیست کامران، سمه .

کامران سر بلند کرد و آرام گفت:

_سمی که تو حس کیارش هر سال تکرار میشه وبی خوابش میکنه خطرناکه،
بازم بیداره سیما .

سیما با ناراحتی نگاهش را گرفت:

_سبا پیشش بود، همین الان برگشت، اون حالش خوبه، لطفا به فکر خودت

باش.

برگشت اما کامران دستش را گرفت، سیما دوباره نگاهش کرد و کامران با

درماندگی گفت:

__من مقصر نبودم که...

سیما آرام میان حرفش آمد:

__می دونم کامران، حتما کیارشم بفهمه می تونه درک کنه، برای اون چیزی

تغییر نمیکنه، تو هم از این کابوس و تاریخ دست بردار، فراموشش کن .

با کمی مکث افزود:

__چون منم آزار میده .

دستش را از دست کامران بیرون کشید اما تا زمانی که کنارش نرفت، به اتاق

نرفت، مثل هر سال در آن شب حتی دست کامران زیر سر همسرش نرفت،

عذاب می کشید تا خورشید طلوع کند و تمام شود، این شب سیاه سهم و

عذاب هر ساله ش از یک اشتباه بزرگ بود...

در سالن را باز کرد، با شنیدن صدای صحبت ها و کنعان، چند ثانیه مکث کرد،

رمان بومرنگ الناز محمدی

گوشه ی چشمش چین خورد ، لبخند مرموزی روی لبش آمد. نگاهی به راه پله های بیرون کرد و خواست برود که آرمان از طرف دیگر عمارت آمد و متوجه ش شد. زیر لب لعنتی برایش فرستاد ، پوزخندش لبخند عمیقی شد و جلورفت. آرمان برایش دست بلند کرد و چند ثانیه بعد کوتاه در آغوشش گرفت...

زیر چشمی به نازنین نگاه کرد که کنار نامزد فرضی ش نشسته بود و لیوان آب میوه ش را میان انگشتان بلندش می چرخاند. یادِ شب قبل و جنون آنی ش مقابل آن زن افتاد. لبش کج شد ، بدش نیامد که با یک غریبه حرص و عقده های هرساله ش را خالی کرد. جایگاه نازنین برایش فرق داشت. سنگینی نگاه خیره ی کنعان را حس کرد اما به روی خودش نیاورد. ته مانده ی جامش را سر کشید و سمت آنها برگشت:

çabuk donmenize ve kotu bir şey olmadığına_
sevindim dayı

(خوشحالم زودتر برگشتین و اتفاق بدتری نیفتاد دایی)

کنعان با خونسردی جامش را روی میز گذاشت. سیگاری از دست پیش خدمت گرفت و مستقیم نگاهش کرد:

seni şaşırtan başka kazalar olucaktı_

(قرار بود اتفاقای دیگه ای بیفته که... غافلگیر شی)

البرز نیشخندی زد:

zaten siz beni hep şaşırtıyorsunuz.. çabuk_

donmeniz de beni şaşırttı

(همیشه شما غافلگیرم می کنی. اومدن ناگهانی تو هم غافلگیر کننده بود)

البرز عوض شده بود. حتی لحنش تغییر کرده بود. جسارت چشم هایش و

کنایه ی کالمش را به وضوح می دیدند. شبیه تابلویی شده بود که سالها

رویش پرده افتاد تا کسی تصویر واضحی از او نبیند و حال که از پس پرده ی

جبر می خواست سر بکشد، زخم ها یکی یکی رو می شدند. هربار هم برهنگی

و جسارت چشم هایش بیشتر بود. نگاه دوباره ش به نازنین سرکشی هایش

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 84

را تایید کرد و به سمت اتاقش برگشت که با حرف کنعان سر جایش خشک

شد:

tam senin tersin.. senin aksin ama ikizinin aynısı_

(برعکس تو... برخالف تو... ولی همزاد خودِ خودِ تو)

مکش ناشی گری بود باید می رفت اما برگشت و به چشم های شیطانی

کنعان نگاه کرد. کنعان سه بار کف دستش را با مکث به هم کوبید. این یعنی

تمام حاضرین باید سالن را ترک کنند جز شخصی که مخاطب اوست. نگاه

البرز هنوز به او میخکوب بود. سنگینی نگاه ها را حس کرد اما حتی سر

نچرخاند. وقتی دورشان خلوت شد، کنعان جلو رفت و سیگار به لب مقابلش
ایستاد. با چشم های منتظر نگاهش کرد. البرز دست در جیب کرد و فندک را
زیر سیگارِ او گرفت. کنعان پوزخند زد. چشمهای آبی و ریزش داشت حال البرز
را منقلب می کرد اما به خودداری عادت داشت و آل دلش می خواست آخرین
باری که این چشم ها را می بیند، مات به سرخی و بی جانی ش باشد. جانی
بودن بالفطره نبود. خون به خوردش داده بودند. خون دل! خون حسرت! خون
دروغ و ریا و کثافت! جهنم بود. جهنمی که با اسمش دنیا را به لجن می
کشید...

کنعان نگاهش را برگرداند و دودِ غلیظِ سیگارِش را در فضا رها کرد:

Eğer önu öldürmek için çabalamasaydın kan_

...gozlerini çekmiş derdim ama

(اگه واسه کشتنش پیش قدم نشده بودی، می گفتم خونش چشاتو کشیده

ولی...)

مکث کرد. پک دیگری به سیگارِش زد و برگشت:

..önu gördüm. sanki bir elmanın iki yarısı fakat_

(دیدمش. همون سیبه که دو نیم شدین! فقط...)

پک دیگری به سیگارِش زد و انگشت با سیگارِش را برای تحقیر کرده او

سمتش تکان داد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 85

kurtlanmış tarafı bize kısmet oldu. kamran zekice_

davrandı ve akılı tarafı götürdü

(همون نیمه ی کرم خورده نصیب ما شد. کامران زرنگ بود و عاقل رو برد)

البرز پوزخند زد. کنعان خطرش را دید. شبیه خط و نشان بود اما لحن نرمش را

هنوز داشت، دلش می خواست "حرامزاده ای" غلیظ نثارش کند اما درعوض

گفت:

kamranin hedefine ulaştığı ve mersedenin bir kaç_

kadeh le kendinden geçtiği o gece , kiaraşin burda

kalması gerekiyordu ama olmadı

(همون شبی که کامران به خواسته ش رسیدو با چندتا پیک و عشوه های

مرسده از خودش بیخود شد، قرار بود کیارش اینجا باشه اما نشد)

البرز هنوز به او خیره بود و کنعان پکهایش به سیگار محکم تر می شد:

kiareşin kadınıni istiyorum. önü getiriceksin_

(_ زن کیارشو میخوام، میاریش اینجا)

مغزِ البرز چند ثانیه صدا کرد. حرف های او به طور ممتد در گوشش منعکس

شد. کنعان خیره نگاهش کرد. جلو رفت و به چشم های او خیره شد:

ne yaparsan yap. fakat oğlanı öldürmek için fazla_
vaktin yok. artık önü istemiyorum. kızı onun yerine
buraya getiriceksin. bunu sen yapıcaksın. ama oyle
.ki kimse bir şey anlamıyacak

(هر غلطی میخوای بکن، فقط یه مدتِ کوتاه وقت داری سر پسره رو زیر آب
کنی. دیگه نمی خوامش ولی دختره رو میاری اینجا، به جای کیارش. دختره
میاد، خودتم این کارو میکنی، جوری که هیچ کس بو نبره، هیچ کس!)
سیگارش را داخل زیر سیگارش له کرد و خواست برود که البرز بلند گفت:

?neden kamranı burakmıyorsun_

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 86

(چرا کامرانو ول نمی کنی؟)

کنعان برگشت و نگاهش کرد. آرام و ترسناک گفت:

sanırım ki areşin sahip olduklarına el koymak gibi_
ustun bir zevk yok senin için. bir yol daha var. onu
buraya getir ve gözünün onunde kadınıyla beraber
ol. elmanin zeki tarafını kullan. senin kurtlanmış
yanin artik pislik ve leş olmuş. fazla vaktin yok. en
çok kaç ay. yükleme lerin irana ulaştığı zamana
kadar sana fırsat

(فکر نکنم لذتی بالاتر از تصاحب داشته های کیارش باشه برات. یه راه دیگه هم داری. بکشیش اینجا و اونجوری که میخوای بازنش انتقام بگیری. از این نیمه ی سیب استفاده کن. دیگه کرم خوردگیت داره به گند زدگی کشیده میشه. خیلی وقت نیست. نهایتا چندماه. تا بار و محموله ی بعدیم به ایران وقت داری)

آتش را در چشم های او می دید. اما آنقدر سرکوبش کرده بود که اطمینان داشت فوران نمی کند. پوزخندش تحقیر آمیزتر شد و رفت. لب های البرز به هم فشرده شد. پس از رفتن او مشت محکمی روی بار کوبید. خطا کرد. همان زمان که زیر باران، بی توجه به اشکی که از گوشه ی چشمش چکید خورد شدن وله شدن کیارش را زیر چرخ های ماشین حس کرد. نمی خواست دست این شیطان به انتقامش آمیخته شود. نمی خواست آدم او باشد اما نقطه ضعفش رو شده بود. باید صبر میکرد و بهانه می تراشید تا بتواند خودش را از این حس انتقام ارضاء کند و اال جرقه میشد و خودش را آتش می زد. این آتشی که می سوزاند را گناه و حسادت باهم روشن کرد و انگار حال هم قصد خاموشی نداشت... نمی دانست قرار است همان کاری را بکند که کنعان فکر می کرد کامران در حقش کرده. قصه تکرار می شد و بازهم قرار بود این دو پسر قربانی باشند و کسی خبر نداشت...

نگاهی از سرِ احتیاط به سالنِ نیمه تاریک انداخت و در اتاق را بی صدا روی هم گذاشت، خودش را با کمترین صدا به اتاقِ البرز رساند، قبل از اینکه دستگیره را بچرخاند، باز هم نگاهی به اطراف انداخت و بعد واردِ اتاق شد، یک جفت چشم همه جا مراقبش بود، این را به خوبی می دانست اما دلیلش را نمی فهمید...

آنقدر سیگار داخلِ اتاق خاکستر شده بود که نفسش چند ثانیه بند آمد، البرز روی تخت ولو بود، حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت، نازنین بالفاصله پنجره ی اتاق را باز کرد و با عصبانیت به طرفش چرخید:

—میخوای خودتو بکشی، راه ساده تری هم هست، چند باکس کشیدی و... با تیغی که میان دست او بال آمد، الل شد، با چشم هایی حیرت زده نگاهش کرد، البرز با صدای دورگه ای گفت:

—تنها چیزی که دلم نمی خواد باهاش بمیرم، همینه!
نازنین نفس حبس شده اش را آزاد کرد، جلو رفت و کنارش لبِ تخت نشست، با لحنِ آرامی گفت:

چند لحظه وحشت کردم که...

تیغ را روی میز کنارش انداخت و گفت:

نترس، خودکشی نمی کنم، هنوز کار دارم.

پک محکمی به سیگارش زد و دودش را با تاخیر زیادی بیرون داد اما هنوز به

نازنین نگاه نمی کرد. نازنین با کمی مکث، محتاطانه پرسید:

پدر بزرگ چی می خواست که...

با برگشتن نگاه البرز، سکوت کرد. ترسید. حالت چشم های او باز عجیب بود.

شبهه یک آرامش خوف ناک که مطمئن بود به دنبالش زلزله ای مخرب است.

رمان بومرنگ الناز محمدی

88 | 146

بااین حال از او فاصله نگرفت و همانجا نشست. البرز بعد از سکوتی تقریباً

طوالنی و نگاهی که انگار نمی خواست از او کنده شود، لبخند زد. لبخندی که

با نوع نگاهش هم خوانی داشت. سیگارش تمام شده بود. آرنجش را زیر

تنش گذاشت و نیم خیز شد. نازنین منتظر بود دست او دور کمرش مثل قالبی

بیفتد و صیدش کند اما درکمال ناباوری دید که انگشتان او روی صورتش سر

خورد و با لحن خاصی گفت:

کاری نداشت. مثل همیشه به ماموریت ساده...

سر نازنین کمی خم شد:

—توقع داری باور کنم البرز؟ پدربزرگ داشت از کیارش حرف می زد .

البرز لب هایش را بال کشید و انگشتانش زیر چانه ی او قفل شد. نازنین هر

ثانیه منتظر منفجر شدنِ او بود اما البرز شبیه یک بازیگر تئاتر دنبال تمرینِ

نقشش بود .

—بهش فکر نکن .

نازنین بی اختیار گفت:

—وقتی این قدر آرومی ، خیلی دوست داشتنی تر هستی البرز. خیلی شبیه...

یک مرتبه حرفش را درز گرفت و تا خواست منظورش را برگرداند ، البرز

گفت:

—تو هم دوست داری شبیهش شم؟

—شبیه کی؟ من فقط اینجوری بیشتر دوستت دارم. باور کن خودتم وقتی

آرومتری ، راحت تری .

لبخندِ عریض و دندان نمای البرز عادی نبود . باینکه هیچ وقت چنین لبخندی

از کیارش ندید اما او را برای چند ثانیه کامال روبرویش دید. این همه شباهت

ظاهری و تفاوت در باطن از گذر ایامی سخت سخن می گفت ، آرزویی از

دلش گذشت که ای کاش آنها کنار هم رشد می کردند، آنوقت شاید البرزی

مقابلش نبود اما مثلِ کپارش بود. یک مرد موفق و مستقل که دختری مثل او

رمان بومرنگ الناز محمدی

89 | 4 1 6

حتی با وجود وابستگی به البرز، در ذهنش به دنبال رد پای او بگردد. میانِ

این افکار نفوذِ هوشِ البرز را به چشمهایش نادیده گرفت و سعی کرد همه

چیز را فراموش کند. البرز پلکی زد و دوباره دراز کشید:

_قرار شده چند ماه دیگه برم ایران. شاید واسه یه سال .

_بازم واسه کار یا...

_یا دیدنِ بابا و داداشم؟

نازنین از فرصت استفاده کرد. دست کنار او گذاشت و خم شد:

_آره البرز. خودتو نشون بده. برو سراغشون. چرا نمیری؟

_اتفاقا می خوام برم.

نازنین جا خورد . دلش شور زد:

_واسه دیدن و حرف زدن دیگه؟

البرز سرش را با تایید محکمی پایین کشید. ابروهای نازنین باز شد. عقب

رفت که البرز دستش را محکم گرفت . چشم هایش کمی تنگ شد و گفت:

_از حرفامون آرمان چیزی نمی فهمه. فهمیدی؟

__ معلومه که نمی فهمه البرز. فقط راستشو به من بگو. چت شده یهو که...

__ یه چیزایی عجیبه. باید بفهمم چه خبره. وقتی فهمیدم با هم می ریم جایی

که کنعان به سایه مونم نرسه .

نازنین با بی اعتمادی نگاهش کرد:

__ درمورد چی حرف می زنی؟

__ فقط بگو کنعان، کیارشو چطوری دید؟

__ از راه دور. اونقدر دور که کیارش اصل متوجهش نشد اما از اون لحظه خیلی

عوض شد. حالش یه جوری شد. خصوصا وقتی که صدای کیارشو از پشتِ

تلفن شنید .

با سکوت و نگاه البرز ادامه داد:

__ به نظر منم موضوع فقط یه عملیات و شکستش نبوده البرز. یعنی...

رمان بومرنگ الناز محمدی

90 | 4 1 6

با صدای در نازنین فوری خودش را عقب کشید و در باز شد. البرز نیم خیز شد

و آرمان جلو آمد. نگاهِ عصبی ای به هر دو انداخت و گفت:

__ تن جفتتون میخاره نه؟ پدر بزرگ حساس شده . تو اینجا چه غلطی میکنی

نازی؟

نازنین برخاست و با لحن پر خشمی گفت:

__به خودم مربوطه و...

__به خودت مربوطه، میدونم ولی حداقل اینجا باهمنباشین، برین بیرون، زیر

دماغ پدربزرگ باز داری پا رو خط قرمزش میذاری؟ اونم با سیاه بازی نامزدی

ای که برات راه انداخته؟

نازنین با حرص گفت:

__ازت بدم میاد آرمان، میدونی چرا؟ چون شدی مَث سگ نگهبانی که دلش

میخواد به همه و فا کنه اما ...

آرمان انگشت روی لب او گذاشت و با لحن نرمی گفت:

__می دونم بخاطر همراهی با پدربزرگ ازم بدت میاد ولی باورکن که برای هیچ

کدومتون بد نمی خوام، البرز یه کار کوچیک داره که باید انجام بده، نهایتش

یه سال دیگه باید تحمل کنی بعدش خودم موقعیتتونو جور می کنم ،

نازنین دستش را پس زد:

__حتما همون ماموریت ایران و...

__تواین موارد دخالت نکنی به نفعت،

نگاه نازنین میان البرز و آرمان چرخید، البرز ایستاد و گفت:

__برو نازی، حق با آرمانه.

برای اولین بار بود که البرز حق را به کسی می داد. نازنین کمی نگاهش کرد و گفت:

__ فقط بگو بازی ای در کار نیست البرز.میرم.

رمان بومرنگ الناز محمدی

91 | 4 1 6

__ نیست.

نازنین به آرمان نگاه کرد:

__ با تو نبودم که جوابمو میدی.

__ جواب دادم چون از قصه خبر دارم . بیا برو تا کسی نیومده سراغت و رد پاتو تا اینجا نزده!

البرز دست پشتِ کمر نازنین کشید و گفت:

__ فردا میریم همون جای همیشگی. فعال برو...

نازنین چند ثانیه مکث کرد و بالخیره رفت. در که بسته شد ، آرمان عقب عقب

رفت و در راباز کرد اما ایستاد ،نگاهی به گوشه ی اتاق کرد و انگشتش را

داخل جیبش فشرد. ریموت، دوربین را خاموش کرد. دوباره در رابست و پیش

آمد:

__ حواستو جمع کن البرز. از نازنین به عنوان نفوذی استفاده نکن. اون از هیچی

خبر درستی نداره. شده عروسکِ خیمه شب بازی. به حد کافی بهش ظلم شد.

اینا رو می فهمی؟

_وقتی راستشو نمیگی...

_واسه تو چه فرقی داره؟ تو کاری که گفته انجام بده. بعدم واسه همیشه برو .

_یه چیزی این وسط کمه آرمان. من خر نیستم. این بازیو تو گذاشتی وسط!

_دیوانه ای ؟ منم یه زیر مجموعه م مث خودت اما نازنین دلش باهاته. این

زندگی رو هم نمی خواد.اگر واقعا می خوایش کارت و انجام بده و برو. میدونی

هیچوقت نامطمئن حرف نزدم.

البرز جلو رفت.چشم هایش را جمع کرد و با نگاهی مستقیم گفت:

_قبل از رفتنم دلیل کینه و بازیتو با کنعان میگی. فقط حواستو جمع کن که منم

بازی نداده باشی...

آرمان لبخندِ کجی زد. دست روی گونه ی او زد و گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

92| 6 1 4

_الکلِ خونت زده بال داری مزخرف میگی البرز. من رو بازی میکنم. مثل بقیه

نیستم.

تعمدا روی واژه ی "بقیه" مکث کرد تا باز چراغی در ذهنِ البرز روشن شود.

چشم های او که باریک تر شد لبخندش عمیق تر شد و بیرون رفت. ریموت را زد. به اتاق نازنین نگاه کرد و لبخندش محو شد. زمزمه ش در گلویش خفه شد و فقط از دلش گذشت که نمی گذارم تو قربانی دیگری باشی...
بعد از سالها داشت به هدف نزدیک می شد. به لحظه ی استفاده از قدرتی که بهایش را با مرگ عزیزانش پرداخته بود. به حقی که فقط قدرت و جنون البرز می توانست محققش کند...

بخش هفدهم

سبا از زیر چشم به کامران نگاه کرد. انگار مثل همیشه نبود. چند روز بود که حال و روز خوبی نداشت. بالخره دست از دل دل کردن برداشت و با لحن محتاطی پرسید:

_ شما این ماه واسه ویزیت ، پیش دکتر رفتین؟

کامران سر بلند کرد و در جوابش با لبخند پر مهری گفت:

_ رفتم. خدا روشکر اوضاع خوبه.

سبا حس می کرد باز هم حفظ ظاهر است اما دور از ادب دید اصرار بیشتری کند. فقط لبخند زد و خدا را شکر گفت. چند دقیقه در سکوت گذشت. کامران صدای تلویزیون را کمتر کرد و گفت:

__کاراتون تموم شد سبا جان، کارت سفارش دادین یانه؟

لبخندِ سبا عمیق تر شد و سر خم کرد:

__فکر کنم قرار بود امشب کیارش بیاره.

کیانا سبیش را جوید و گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

93 | 4 1 6

__داداش تقریباً یه ساعت ، یه ساعت ونیمه پیش اومد خونه ها، خودم متوجه

شدم.

سبا جا خورد.

__قرار بود مستقیم بیاد این طرف!

سیما با لبخند گفت:

__تا یه دوش بگیره و خستگیش دریاد زمان می بره، شماها از صبح خونه این.

سبا گوشه ی لبش را به دندان گرفت، کمی معذب بود بالفاصله بلند شود و

سراغ او برود، ترجیح داد یک ساعت بعد به بهانه ی خواب شب بخیر بگوید و

زودتر برود، بیخودی دلش به شور افتاد، در همین افکار بود که کامران بلند شد

و گفت:

__یه سر به کیارش می زنم .

سبا نفس عمیقی کشید و سیما هم برخاست:

_صبر کن یه ذره غذا براش گذاشتم، ببر. اینجا که نمیاد و...

کامران با لبخند گفت:

_اونو بده عروسم ببره، من زود بر می گردم.

نگاه کوتاهش به سبا و آن لبخند مهربان موج مثبت و خیلی خوبی میانشان

انداخت. وقتی سیما با لحنی پر خنده چشم گفت و سبا لبخند به لب نگاهش

کرد، کامران از در بیرون رفت. هوای آزاد به صورتش خورد. انگار ریه هایش

جان گرفت و با ولع هوای تازه را استشمام کرد. این روزها حس و حالش به

هم می ریخت. گیج و کالفه بود. همیشه یکی دویروز بعد از تاریخ خاطره ش با

مرسده، حالش جا می آمد اما الان چندین روز بود و باز حس و حالش همان

بود. این روزها دلش می خواست بهانه ای بیابد و کیارش را برای یک بار هم

که شده محکم در آغوش بگیرد، شاید قلب رنجورش آرام شود اما او نبود. یا

زمانی می آمد که فقط حسرت کشیده به سینه و بازوهای مردانه ش نگاه کند و

فرصتی برای بوسیدنش نیابد. از میان درخت ها گذشت و به خانه رسید.

رمان بومرنگ الناز محمدی

دست روی زنگ بگذارد ، متوجه درنیمه باز خانه شد. تعجب کرد.کیارش از این بی مراعاتی ها نمی کرد. در را هل داد و وارد خانه شد.میانِ سالن و روی میز وسایل او را دید. آرام صدایش زد و جوابی نگرفت. وقتی به سمتِ اتاق ها رفت،متوجه شد که برقشان خاموش است. صدای آب حمام هم نمی آمد.دلش به جوش و خروش افتاد.بلندتر صدایش زد و اولین جایی که ذهنش کشید، اتاقِ او بود. فکر نمی کرد او را غرقِ خوابِ ببیند اما پشت به او روی تخت افتاده بود . نفس عمیقی کشید. کم مانده بود سخته ی دیگری ، قلبش را نیمه جان کند. دلش نیامد برگردد.وارد اتاق شد. یادش آمد که کیارش از کودکی پتو را فقط روی پهلویش می کشید اما الان فقط خواب بود. یعنی آنقدر خسته بود که به همین زودی خوابش برده؟

جلوتر که رفت، تکانِ نامحسوسه سر او را دید. چشم هایش دقیق تر شد. در فضای نیمه تاریکِ اتاق قطره های درشت عرق را هم روی پیشانی ش دید.معطل نکرد.جلو رفت و با گرفتنِ شانه ش خم شد. وقتی عرق از کنار شقیقه ش روی صورتش سُر خورد و زمزمه ی نامفهومی را شنید ، آرام تکانش داد.صدایش زد. انتهای صدایش بی آنکه بفهمد التماس بود وقتی بلند تر گفت "کیارش... بابا..." وقتی پلک های او بال رفت ، به وضوح سرخی وحشت و التهاب را در چشم هایش دید. نگران خم شد:

—خوبی بابا؟

کیارش تازه هوشیار شد، نیم خیز شد و نگاهی به اطراف چرخید. کامران با حیرت و نگرانی نگاهی به او انداخت. بیرون رفت و لیوانی آب ریخت. وقتی برگشت، سر کیارش میان دست هایش بود و شقیقه هایش را محکم می فشرد. برق اتاق را روشن کرد. روبرویش ایستاد و لیوان را به طرفش گرفت. کیارش با نگاهی به لیوان، آن را گرفت آ جرعه ای نوشید. کامران خم شد و دست روی شانه ش گذاشت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

95 | 146

—خواب دیدی؟

کیارش پلک هایش را فشرد:

—کابوسن، خواب که بی خبریه اما اینا...

مکث کرد. سربلند کرد و به کامران نگاه کرد:

—کی اومدی؟

کامران نفس عمیقی کشید:

—چند دقیقه س، در باز بود.

به وضوح دید که کیارش جا خورد اما پیش از آنکه او حرفی بزند، کیارش بلند

شدو گفت:

—سرم درد می کرد وقتی اومدم تو خونه، دقت نکردم .

لیوان را روی میز گذاشت و بیرون رفت. کامران دنبالش رفت. وقتی او وارد

دستشویی شد ، به طرف سالن رفت و روی یکی از مبل ها نشست. صحنه ای

که کیارش از خواب پرید، پیش چشمش آمد. قلبش سخت کویید. چرا حال

هر دو در یک برهه از زمان بد بود. چه خبر بود؟

—سبا کجاست؟

با صدای خش گرفته ی او سربلند کرد. حوله را روی صورتش می کشید و

کمی از یقه ی زیر پوشش خیس بود. کامال سمتش چرخید:

—کجا باید باشه؟ فعال اون طرف.

کیارش لبخند کجی زد و روبرویش نشست:

—بازم اصل و تبصره مونده که تنها اومدی؟

کامران کمی نگاهش کرد و کیارش دست میان موهای بلندش کشید که در

نهایت به هم ریخته روی پیشانی ش ریخت و باز با حرکت انگشت عقبشان

زد. سنگینی نگاهش باز کیارش را به حرف آورد:

—اگه...

—حالت بهتره؟

کیارش با سکوتی چند ثانیه ای سر تکان داد:

—خوبم، چی شده؟

—چی خواب دیدی که اون قدر پریشون بودی؟

کیارش باز سکوت کرد، نگاه خیره ش درچشم های پدرش ماند، خواست از

آن تصاویر خاکستری حرفی بزند، از مرد دو چهره ای که نیمی از صورتش را

گرگ درید اما منصرف شد، سر تکان داد:

—مهم نیست، از خستگی و آشفتگی زیاده، تو که دوبار تجربه داری، باید بهتر

بدونی، نه اینکه توضیح بخوای.

کالمش را میخواست به سمت طنز ببرد اما زهری داشت که کامران دردش

آمد، این طنز تلخ مناسب حال و روزش نبود، باین حال لبخند زد:

—ازم راهنمایی نخواستی که سوال و جوابت نکنم باباجان.

—یه کم دنبال راهنما رفتن دیره، خود کفا شدم.

—خدا رو روزی هزاربار شکر می کنم که دارمت کیارش.

کیارش جا خورد، انگار منتظر هر حرفی بود غیر از این شکر گذاری صریح مقابل

چشمانش، به چشم های کامران خیره شد و متوجه شد که او با حسی غریب

می جنگد، حسی که برای کیارش غریب بود و برای کامران حسرت، کامران

آب دهانش را قورت داد و لبخند زد:

_از سبا سراغ کاراتونو می گیرم، منتظر بودم کمکی بخوای اما مثل همیشه با

تک رویات به رخم کشیدی که نیازی به من نداری، از یه جایی به بعد واقعا

نداشتی.

کیارش حوله را روی میز انداخت و بلند شد:

_دیگه ازت توقعی ندارم که بخوام محتاج باشم .

دستش دوباره میان موهایش رفت ،خم شد ، جعبه ی سیگارش را برداشت

که کامران دست روی دستش گذاشت، نگاهشان در هم قفل شد و کامران با

لحنی پرخواهش گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 97

_کمتر خون خودتو سمی کن بابا .

_این سم به ریشه نمی رسه کامران،نترس...

_هر سمی خوردنی نیست، کافیه تماشا کنی تا از پا بندازتت .

کیارش سیگار را رها کرد و کامران میچ دستش را نگه داشت و ایستاد، چشم

در چشم او گفت:

__من ریشه ی تن توأم ولی به حد کافی مسمومم. میدونم تو میتونه ریشه ی

جدا بزنی کیارش. میدونم خودت پایه ی یه نسل جدید از خودت میشی .

میدونم و مطمئنم که هیچی تیشه بهت نمی زنه. فقط دور ریشه ت حصار

بکش. یه حصار قوی که یه روز مثل من بخوای سم زدایی کنی و نتونی .

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد و کامران نفس پرحسرتی بیرون داد. تا

دست به ته ریش او کشید ،کیارش جلوتر رفت:

__اون خطا چیه که یه عمره از گفتنش می ترسی ؟

مردمک چشم های کامران دودو زد و کیارش پلک روی هم گذاشت:

__حتی اگه دوری ولی هستی. میخوام بازم باشی .

چشم باز کرد و به چشم های پرِ کامران خیره شد:

__جز تو کسی و نداشتم ولی اونقدر کم گذاشتی که هرجایی برم دنبال و

آخرش برسم به کابوسایی که هیچ وقت تمومی نداره. بخاطر یه سری نگفته

که...

__دنبال نگفته نباش کیارش.

__حقم نیست بدونم چی اینجوری سمیت کرده که میخوای من و بفرستی یه

طرف دیگه؟

ابروهای کامران باز شد وکیارش افزود:

__خبرش بهم رسید که داری همه جور دست وپایی می زنی تا بتونی بفرستیم

اونور پیش پسر عمه زاده هات کامران.

کامران دست به صورتش کشید و چند قدم راه رفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

98 | 4 1 6

__یه زمانی میخواستی بری که وقتش نبود. الن باسبا بهترین فرصته که بری

و زندگیتو با یه فصل تازه شروع کنی.

کیارش دور زد و روبرویش ایستاد:

__اون کیارش که سرش پر از باد و هوا بود مرد ، الن یه آدمی روبروته که

میخواه یه ذره آرامش داشته باشه. خوشی این روزامو دیگه زهرم نکن. بذار

تموم شه.

کامران چند ثانیه چشم هایش را روی هم گذاشت. سپس بی آنکه چشم باز

کند کتف او را گرفت و محکم در آغوشش کشید. قلب کیارش تکان خورد.

صدای کامران، کنار گوشش لرزید:

__همه ی زندگی و خوشی من مال تو کیارش. تو فقط خوشبخت باش بابا.

همین!

کیارش با چند ثانیه مکث دست بال برد و پشت او گذاشت. سر کامران کج

شد و گوشه ای از گردن او را بوسید. تا خواست رهایش کند، دست های
کیارش محکم تر شد. انگار دنبال بهانه ای بود تا فاصله را تمام کند. یک
آغوش تنگ بعد از سالها دوری و آزرده گی مثل یک آرام بخش قوی بود. کامران
دست روی شانه ی او گذاشت و عقب رفت.

__سیما برات غذا گذاشته. حتما سبا میاره. این چند روز مراقب خودت باش.

نمی خوام تو بهترین شب زندگیت کسل باشی کیارش.

کیارش لبخند کمرنگی زد:

__بالقمه ای که خودت آوردی تو این خونه، کسالتی درکار نیست، خصوصا اون

شب..

کامران خنده ش گرفت. چند ضربه ی آرام به گونه ی او زد:

__یه کم حیا بد نیست پسر...

__از تظاهر و دروغ متنفرم. انکار کنم؟

کامران خندید.

رمان بومرنگ الناز محمدی

99 | 14 6

__کاری داشتی ، تا سه شنبه هستم، بعد میرم دنبال کیوان.

__زنگ بزن خودش بیاد یا...

__نمیشه. باید با یه آشنا برم که بتونن براش مرخصی رد کنن. تلفن زده و

نتونسته کاری کنه. حضوری بهتره .

کیارش سر تکان داد و "خیلی خب" گفت .

کامران رفت و لبخندِ کیارش پشت سرش خشکید. فکرش درگیر آن

کابوس بود و تلنگر حرف های کامران و خوابی که برایش دیده بود. دلیلِ نیمه

ی صورتی که گرگ درید را میانِ همین حرفها جست و جو می کرد و بازهم نمی

فهمید چه رازی دربین است...

ظرف ها را روی دستش جابه جا کرد و خواست کلید را در قفل بچرخاند که

دستی جلو آمد و کلید را چرخاند. از ترس هینی گفت و خودش را عقب کشید

اما درست در آغوش کیارش فرو رفت و دست او دورش پیچید و بادرستِ دیگر

زیر ظرف ها را گرفت:

__نریزی اینا رو. بدجور گرسنه.

سبا چندتاییه پلک هایش را روی هم گذاشت و نفسش را بیرون فرستاد .

__آخر منو سخته میدی کیارش.

کیارش با خنده لب هایش را زیرِ گوش او کشید:

__غشو...

سبا خودش را از حصار دستِ او آزاد کرد. کمی جلوتر رفت و برگشت:

__مگه بابات پیشت نبود؟ بیرون چیکار می کردی؟

__فکر کن اومدم دنبال دزد؟

چشم های سبا گرد شد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 100

__دزد؟

کیارش خندید. شانه ی او را گرفت و به طرفِ خانه چرخید:

__برو تو. معطلی واسه غش کردن.

__به عمتم نمی خوره غش کنه که بگم عمه ته!

کیارش روی مبل نشست و گفت:

__هیچ جا به کار من نیومده . به هیچ دردی نخورد.

سبا ظرف ها را روی کانتِر گذاشت و معترض اسمش را صدا زد. کیارش دست

هایش را پشت مبل انداخت و هومی گفت:

__خورده؟

سبا به کانتِر تکیه داد و لب هایش را بال کشید:

__چرا نخورده؟ کپی برابر اصلشی.

کیارش چند ثانیه نگاهش کرد و بعد با خنده سر تکان داد، سبا اخم کرد:

__خنده داشت؟

__خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است.

__اینجوری به نظر نمیاد.

__فکر کن من شبیه طناز باشم، سه سال دیگه باید تو رو بفرستم پیش

علیرضا.

سبا اخم کرد و کیارش دوباره خندید و با ستون کردن آرنجش روی زانوهایش

نگاهش کرد و گفت:

__نترس. حداقل می‌گیم خدایکی، عشق یکی.

سبا او را با نگاهی آزرده برانداز کرد:

__تو که داری از شدت عاشقی مدهوش میشی!

کیارش بلند شد و گفت:

__بده؟

__نه. اینقدر خوبه که علنا داری واسه دفن کردنم تاریخ تعیین میکنی.

رمان بومرنگ الناز محمدی

101 | 4 1 6

کیارش دست روی بازوی او گذاشت و سرش را کمی جلو برد:

_من شیه طنز نیستم. خیالت راحت.

سبا کمی خودش را عقب کشید:

_معلومه که نیستی. طنز حداقل بعد از مرگ شوهرش...

_تا من هستم تو هیچ جا نمیری. روشنه که!

_مطمئنی خودت نمی فرستی؟

کیارش سر خم کرد و ابرو بال انداخت:

_دختر خوبی باشی، نه!

سبا تقریباً روی کانتور می افتاد که کیارش دستش را دور او حلقه کرد و نگهش

داشت. بالحن معنا داری گفت:

_از اینجا بعداً جور دیگه استفاده میکنم. تکراریش نکن.

سبا با تعجب نگاهش کرد و لب های کیارش آرام روی پوست گردنش

نشست. سبا خودش را عقب کشید و دستش بی اراده به ظرفی خورد و پایین

افتاد. همزمان صدای افتادن کسی از پشت پنجره ی خانه آمد. سر هر دو با هم

برگشت. کیارش سبا را رها کرد و بی مکث سمت پنجره رفت. پنجره را باز کرد

و به وضوح دید که کسی از میان درخت ها دوید. از همانجا بیرون پرید. سبا

باترس دنبالش دوید و صدایش زد. وقتی صدایش در سکوت باغ پیچید

و خبری نشد، با وحشت بیرون دوید. در مسیری که کیارش رفت، دوید اما هنوز

خیلی نرفته بود که کیارش را سرگردان میانِ باغ دید. قدم هایش تند شد و به

سمتِ او رفت. دست روی بازویش گذاشت و نفس زنان گفت:

— کی بود کیارش؟

کیارش دست روی صورتش کشید:

— نمی دونم ولی مطمئنم یکی بود. شبیح نبود دیگه.

سبا باترس گفت:

— شبیح؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

102 | 6 1 4

کیارش کاله و سردرگم نگاهش کرد و سبا سر تکان داد:

— چی داری میگی آخه؟

کیارش چند بار دست به صورتش کشید و درنهایت دستش زیر گردنش ماند:

— نمی دونم. شایدم گربه ای چیزی بود و اشتباه میکنم.

چند ثانیه مکث کرد و ابروهایش باز شد. سپس به طرف خانه قدم تند کرد.

سبا گیج دوباره دنبالش رفت. کیارش مستقیم به سمت یکی از اتاقها رفت. در

یکی از کمد دیواری ها باز بود و نیمی از مدارکش که داخل کیف دستی

مخصوصی نگه می داشت روی زمین ولو بود. خشکش زد. سبا هم میان درگاه

اتاق دست به دهان مانده بود. کیارش کنار مدارک با یک زانو روی زمین نشست و آنها را بررسی کرد. چیزی کم نشده بود. داخل کمد سر کشید. صندوقچه ی کوچکش بسته بود . چیزی نگذشت که کامران همراه سیما و کیانا وارد اتاق شدند و کامران جلو رفت:

__چی شده کیارش؟

کیارش سر چرخاند . اخم هایش درهم بود:

__شما از کجا فهمیدین؟

__صدای سبا رو کیانا توتراس بود که شنید .

کنارش نشست و با نگاهی به کیف خالی افزود:

__دزد تو خونه ت بوده؟

کیارش مدارک را زیر و رو کرد و با لحنی مردد گفت:

__ظاهر اولی ...

مکث کرد. به مدارک خوب نگاه کرد و آنها را میان مشتش فشرد:

__دزدی بوده که به کاهدون زده .هیچی کم نشده.در صندوقم نتونسته باز کنه.

مدارکم که به دردش نمی خوره اما من... چطور نفهمیدم؟

سیما با استرس دست هایش را به هم پیچاند:

__چطوری با وجود سگ و دزدگیر اومده تو کیارش؟ اشتباه نمی کنی؟

کیارش در سکوت فقط به نقطه ای خیره بود. دنبال یک تکه ی گمشده از پازل می گشت که کیانا گفت:

_شاید دنبال دسته چکی چیزی بودن داداش. اونا هست؟ با کسی مشکلی

نداری که بخواد از مدرکت استفاده کنه؟

ابروهای کیارش باز شد. بعد از چند لحظه نفس عمیقش را بیرون داد و بلند شد:

_نه! همون دزد بوده که شاید واسه همین اطرافه. احتمال اینجا پنهان شده بوده.

کامران گفت:

_فردا میرم کالنتری. خیلی وقته میگن

اینجا دزد زیاد شده اما این مدل دیگه خیلی خطرناکه. بالیی سرتون می آورد چی؟

سیما نگاهی به پنجره ی باز اتاق انداخت:

_یه حفاظ واسه اینا بذار کیارش جان. خطر از بیخ گوشتون گذشت.

کیارش به پنجره ی باز نگاه کرد و سر تکان داد:

_قبل از رسیدن وسایل حتما ترتیبشو میدم .

_امشب بیا بریم اتاق من بخواب کیارش. می ترسم که...

_نترس. اتفاقی نمی افته. صبح ترتیب همه چیو میدم.

سبا گردنش را کج کرد و با خواهش گفت:

_من میمونم پس.

کیارش لبخند زد و دست به صورت او کشید:

_قرار گذاشتیم دیگه.

_ول کن قرارو... من امشب از نگرانی می میرم تا صبح. خودت که نمیای. منم

رمان بومرنگ الناز محمدی

104 | 6 1 4

...

_جایی غیر از خونه خودم درست خوابم نمی بره. خصوصا اون طرف. اصرار

نکن. سه چهار روز باقی مونده هم باید سر حرفمون باشیم. فردا شب وسیله

ها میاد کلی کار داری واسه چیدنش. الکی انرژی خودتو هدر نده. اینجام

بمونی خوابت نمی بره .

سبا با ناراحتی نگاهش کرد:

__صبح زود خودم میام. ولی تالفی میکنم باهات...__

کیارش خنده ی کوتاهی کرد. دست پشتِ گردنِ او گذاشت و با دست

دیگرش چانه ش را گرفت:

__تو؟ تالفی؟ میتونی مگه؟__

بغض را درچشم های او می دید و فهمید که با غرور مقابل اشک هایش سد

کشیده است. سر تکان داد:

__حال می بینی!__

کیارش سرش را مقابل صورتِ او خم کرد و به چشم هایش خیره ماند:

__چشمات وقتی اینجوری لجبازی میکنه بیشتر می خوامت سبا،

لب سبا لرزید:

__خیلی بدی که...__

مکث کرد. به جای ادامه ی حرفش پلک زد و قطره اشکش چکید. کیارش سر

تکان داد و کوتاه او را بوسید .

__برو بخواب عزیزم. هیچ اتفاقی نمی افته .

سبا چند ثانیه در آغوشش ماند و سپس به اجبار شب بخیر گفت. کیارش

ایستاد تا او وارد خانه شود .سبا کنار در چندثانیه تعلل کرد. باخم شدن سر

کیارش بالخره دست تکان داد .داخل رفت و در را بست. عقب عقب رفت و به

سمتِ خانه برگشت، بی مکث پشتِ لب تابش نشست، شماره ی پیمان را با
موبایل گرفت و تا او جواب داد خواست تماس تصویری برقرار کند، وقتی

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 105

چهره به هم ریخته ی او را داخل خانه ش دید نفس عمیقی کشید و عقب
نشست:

__چیزی شده کیارش؟

کیارش سر تکان داد:

__نه! یه نفرو یه ساعت پیش جایی دیدم شبیه تو بود، میخوامم ببینم

کجایی!

__من از دفتر اومدم خونه، کجا دیدی؟

__یه جا با سبا شام خوردم، اشتباه گرفتم.

پیمان خندید و خودش را جلو کشید:

__اونوقت اگه منو ببینی می ری خونه تماس می گیری؟

__یهو یادم افتاد، برو بخواب، فردام حتما قرارداد و بهم بده،

__چشم رییس، امری باشه.

کیارش شب بخیری گفت و تماس را قطع کرد، سرش به پشت مبل چسبید، با

دیدنِ پیمانِ دلیلی برای شک به او نداشت اما حرف کیانا تلنگر بود. مدارکش

به درد چه کس دیگری میخورد؟

هنوز در همان فکر و خیال های درهم بود که صدای موبایلش آمد. شماره ی

سبا را دید که نوشته بود:

"خوایدی؟"

دو شکلک غصه دار انتهایش لبخند را به لبش آورد. گوشی را برداشت و

نوشت:

"میداری؟"

"باور کن دلشوره امانو بریده. نمیتونم حتی بشینم"

"نمیداری که خرگوش خوشگله. بیا تو آلچیق"

دو شکلک بوسه که پایین پیام ها آمد ، فهمید که او زودتر داخل آلچیق رسیده

است...

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 106

موبایلش را گوشه ای روی کاناپه انداخت و با نیشخند دست به چانه ش

گرفت. پشت لب تابش نشست و فایل ها را یکی یکی نگاه کرد. پوزخندش

عمیق تر شد و همه ی مدارک را به ایمیل خودش فرستاد. رمز روی آن
گذاشت. تا اینجا کار همان طور که میخواست پیش رفت. موبایل کوچک
وسپاهرنگ را برداشت و روی اولین شماره ی سیو شده مکث کرد. چند ثانیه
بعد شماره را گرفت:

__چیزی که خواسته بودی اکی شد .

لب های البرز کج شد . روی کاناپه ولو شد و دست روی دکمه ی ولوم
تلویزیون گذاشت:

__خوبه. نفهمید تو ماشین بودی؟

__نه! امروز حواسش حسابی پرت بود. درضمن می دونستم میره دنبال کارای
عروسیش . اول با یه تاکسی دنبالش رفتم ، بعد با کلی ارتیست بازی خودمو
عقب ماشین جا کردم ولی پیشنهادات کلی دردرس داشت. کیارش باهوشه .
نمیدونم چطور متوجه نشد.

__نباید می شد. جونتو که از سرراه نیاوردی.

__معلومه که نه!

__خوشم اومد ازت. ادم زرنگی هستی!

پیمان لبخند زد. شیطان درونش قهقهه سر داده بود:

__ادعای زرنگی داره ولی فوری سرش کاله میره.

__ ساده نگیرش، من خوب می شناسمش، باهوشه.

__ هوشش موقعی جواب میده که درگیر نباشه، االن همه فکر و ذکرش زنشه.

رمان بومرنگ الناز محمدی

107 | 6 1 4

البرز سکوت کرد، خوی شیطانی پیمان با کینه ش هم دست شد و چشم

هایش شبیه جادوگر نفرین شده ای سرخ و جمع شد:

__ اما من یه پیشنهاد دیگه هم دارم.

البرز به تلویزیون خیره شد، هنوز در فکر حرف های آخر او بود که گفت:

__ بگو.

پیمان میان فایل هایش روی عکس دخترکی زوم کرد و نگاه خیره ش را روی

اندام وسوسه گر او بازی داد:

__ چند تا راه واسه نابود کردن کیارش وجود داره که یکیش به خوبی داره با

پیشنهاد خودت پیش میره،

__ تهش و بگو.

__ رو ناموشش خیلی غیرت داره.

صدای تیری که در فیلم تلویزیون شلیک شد، انگار در مغز البرز خالی شد.

پیمان عقب تکیه داد و لیوان چایش را از کنار دستش برداشت و جرعه ای

نوشید:

_نمی دونم تو کی هستی و کی منو بهت معرفی کرد تا بتونیم یه تیم شیم و

این کوه غرورو بریزیم پایین اما فقط ضرر مالی دل منو خنک نمی کنه .

البرز چشم تنگ کرد . صدایش بی اراده خش برداشته بود:

_گفتم تهش!

_زنش! نقطه ضعفش اونه، یه عکس ازش دارم برات میفرستم، دختره

خوشگله، شاید به دردت خورد، البته اگه ادعات راست باشه و تیغت ببره،

_الشخوری سود داره؟

_نه! اشتباه نگیر رفیق، من دست به دختره نمی‌زنم، فقط کافیه یه شب...

_درموردش خودم تصمیم می گیرم، فعال کاراتو بکن.

_پس موافقی!

_دنبال رد گم کردن هم باش احمق، زنش گاو پیشونی سفید میشه.

رمان بومرنگ الناز محمدی

108 | 6 1 4

پیمان بلند خندید:

_ای بابا، روت حساب دیگه ای باز کرده بودم، بذار طراحیشو بگم، خوست

نیومد، بی خیال شو، اکی؟

البرز به گرگ زخمی درون تلویزیون خیره شد. نیمی از صورتش را خون سرش پوشانده بود. همان گلوله صاف به هدف و مغز او خورده بود. چشمانش در آن ثانیه حتی خاکستری هم نمی دید. همه جا سیاه بود. وقتی حرف های پیمان تموم شد، با لحنی خشن تر گفت:

_اول عکس!

_فرستادم بابا.

البرز به لب تاب نگاه کرد. ایمیلی رسیده بود. آن را باز کرد و قاب شفاف لب تاب را تصویر سبا پر کرد. شاید هر مردی آن تصویر را می دید، غریزه ش به جوش و خروش می افتاد. این دختر ایده ال فوق العاده ای برای ذهن و یک شب فوق العاده بود اما حسی شبیه حمله ی دسته ای از گرگ های وحشی و دردنده به جانش افتاد. نگاهش با خیرگی روی چهره ی معصوم و دوست داشتنی دخترک باقی بود. درست همان چیزی که تصویرش را می کرد. همان چهره و همان جذابیت...

_شنیدی؟

پلکی زد:

_فعال اون ور قضیه از دستت درنره.

پیمان چشم کشیده ای گفت. البرز فعال گفت و گوشی را قطع کرد. نگاهش از

چشم های سبا جدا نمی شد. دو دستش دو طرف لب تاب نشست و کمی

خودش را جلو کشید. چشم هایش جمع شد و زمزمه کرد:

_هر چی حق خوب و حسابی بود، نصیب اون شد. حتی تو ...

لبش کج شد. آن حس هجوم آور را با پیش کشیدن یقه ش عقب راند و

انگشت شستش را به نشانه ی پیروزی مقابل عکس بال گرفت و زمزمه ش

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 109

ادامه پیدا کرد:

_کارمو این بی شرف راحت تر کرد. پس به خان داداش بگو حق بی حق!

دستش افتاد و عقب کشید. ضربه ای به در خورد. در لب تاب را بست و سر

چرخاند ولی نازنین متوجه پنهان کاری او شد. به روی خودش نیاورد و جلو

رفت. لبخند زد:

_امشب بابا بزرگ نیست. بجنب تا نیومده بریم. آرمان مراقبه. اون کلوپ

معروف تازه کارش شروع شده .

البرز لبخند زد و با بوسه ای کوتاه روی گونه ی او گفت:

_میشینی یه دوش بگیرم؟

نازنین با لبخند گفت:

تا من حاضر میشم یا .

البرز پیراهنش را از سرش بیرون کشید. نازنین پیش از وارد شدن او به حمام ، از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد با احتیاط داخل اتاق سر کشید، صدای شر شر آب می آمد. قلبش محکم می کوبید. باعجله سراغ لب تاب رفت. آن را باز کرد. رمز را می دانست. با استرس آن را وارد کرد و سراغ فایل هایی که باز مانده بود رفت. آخرین فایل باز شد تا حس کند دنیا روی سرش آوار شد . عکس سبا با آن لباسِ وسوسه کننده آخرین چیزی بود که تصور می کرد ببیند. نفسش داشت بند می آمد که دستِ خیسِ البرز روی لب تاب نشست و آن را بست. نازنین با حالی بد نگاهش کرد. البرز با چشم هایی سرخ حال شبیه یک گرگ وحشی شده بود. نازنین سر تکان داد و بابغض و نفرت زمزمه کرد:

می فهمی چه غلطی میکنی؟ می فهمی چقدر پستی ؟ می فهمی که ...

انگشت گرم او روی لب دخترک نشست:

فقط یه عکسه. همین!

رمان بومرنگ الناز محمدی

110 | 6 1 4

نازنین دست او را پس زد:

__خفه شو البرز، این قدر ادای کیارشو در نیار که حالم بیشتر ازت به هم

بخوره، داری تا خرخره تو کثافت فرو می ری؟ نتیجه ی تمام بدبختیایی که

کشیدی اینه؟ که یه حیوون شی؟

البرز پوزخند زد و قدمی پیش رفت:

__من بااین دختر کاری ندارم، بابا بزرگت نشونیشو خواست، برو ارزش پیرس،

ابروهای نازنین باز شد،

__سبا؟ پدر بزرگ؟ چرا؟

__سبا؟ اسمشم خوشگله .

صدای نازنین بال رفت:

__البرز... بخدا بخوای این راه و بری من میشم مانعتون،

انگشت روی سینه ش کوبید:

__من! می فهمی؟

__نقش دختر فداکارو بازی می کنی؟

نازنین سر بال انداخت:

__نه! نقش یه زن بدبختو بازی میکنم که دلش همین الان مرگ میخواد تا نبینه

عاشق چه کثافتی شده، تو چه لجنی وول می خوره و حالیش نیست اما ...

بغض کرد، صدایش لرزید و افزود:

__به معصومیتی که بخاطر تو از دست دادم قسم البرز، نمیذارم دستتون به سبا

برسه. حواستو جمع کن.

رو برگرداند برود اما البرز دستش را کشید و او را از پشت سر بغل کرد:

__بهت قول دادم نازنین. من زیر قوالم نمی زنم. کاری بهش ندارم .

نازنین سر تکان داد:

__دروغ میگی !

__نه!

رمان بومرنگ الناز محمدی

111 | 6 1 4

نازنین برگشت و با انگشت لب تاب را نشان داد:

__پس عکس اون دستت چیکار میکنه؟ هان؟

__از تو موبایل کیارش برداشتم. همون موبایلی که چند ساعت دستم بود. وقتی

پدربزرگت گفت میخواد باهم اینجا باشن و کارشو انجام بده، یاد این عکس

افتادم. می خواستم نشونش بدم اما پشیمون شدم چون به محض دیدنِ

عکس یکی و توی ایران اجیر می کنه تا دختره رو براش بیارن. میشناسیش

که! اما من میخوام باهم بیان .

نازنین لب برچید:

__دروغ میگی البرز، همه تون مٲ سگ دروغ میگین، این دختر ربطی به

بازیتون نداره و...

البرز با خونسردی میانِ حرفش آمد:

__برو حاضر شو بریم .

نازنین دستش را پس کشید و بیرون رفت، داخل اتاق با عصبانیت روی تخت نشست و بالشش را پرت کرد، به گلویش چنگ زد، کالقه و بیقرار بود، نمی فهمید البرز اگر برنامه ای درمورد سبا دارد چرا از ابتدا نفهمیده است؟ حرف هایش مشکوک و دلهره آور بود اما فکرش را هم نمی کرد که تااین حد پیش برود، موبایلش زنگ خورد، شماره ی البرز را دید، گوشی را برداشت تا آن را به دیوار بکوبد اما دستش در هوا خشک شد، نباید بند رابطه با او پاره می شد، باید سر در می آورد که هدفش چیست، دراین اوضاع فقط از ماجرا دور می ماند اما اگر رابطه حفظ می شد، می توانست به موقع مقابل فاجعه ای را بگیرد، دستش پایین آمد و به تماس قطع شده نگاه کرد، انگشت روی صفحه

کشید و البرز جواب داد:

__میای یا...

__چند دقیقه صبر کن، میام.

گوشی از میان دستش سر خورد، انگشت زیر پلکش کشید، داشت خفه می

شد و هوا بخیل بود اما حتی اگر می مرد هم ، همدست با ابلیس درونِ البرز
نمی شد...

شمع ها را روی شمعدانی های پایه بلند گذاشت و دستمال درون دستش را
روی پایه ها کشید . با لبخند چند قدم عقب رفت و به آنها نگاه کرد ؛ سپس
نگاهش در فضای اتاق چرخ خورد و در نهایت روی صورتِ کیارش که پایین
تخت نشسته بود و نگاهش می کرد ، بی حرکت ماند. لبخندش عمیق تر شد:
_چیه نگاه میکنی؟

کیارش ابرو بال داد و دست هایش پشت بدنش ستون شد:
_من از بوی سوختن پارافین خوشم نیاد، شب که نمی خوام اینا رو روشن
کنی؟

_شب؟

کیارش با انگشت به ساعت اشاره کرد:
_سه صبحه.هشتم باید آرایشگاه باشی که بزک دوزکت کنن.
لبخند سبا کمرنگ شد:

__ باز تو ضد حال شدی؟

کیارش خندید .

__ تو بذار به حالش برسه، جایی واسه ضد حال نمی مونه.

سبا برو بابایی گفت و با نگاه معنا دارِ کیارش، چشمهایش را چرخاند. دستمال

را تا کرد و گفت:

__ به نظرت همه چی خوب پیش میره؟

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد:

__ مگه قراره نره؟

سبا از زیر چشم نگاهش کرد و با لحنِ آرامی گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

113 | 6 1 4

__ نمی دونم. دلم شور می زنه، همه ش منتظرم که...

کیارش میانِ حرف او بلند شد و گفت:

__ هیچ اتفاقی نمی افته، الانم به جای اینکه الکی واسه خودت بهونه ی کسالت

درست کنی، برو یه دوش بگیر و بخواب که فردا سر حال باشی .

با اینکه لحنِ او درعین مالیمت محکم بود اما سبا حس می کرد، ته رنگ این

اعتماد هنوز تردید و نگرانی هست. نفس عمیقی کشید:

__صبح سیما و کیانا میان اینجا ، یه سری کارای تزئینی جزیی هست . کاراتو باید زود انجام بدی .

کیارش دست در جیب شلوار گرمکنش کرد و گردن خم کرد:
__دیگه!

__هیچی. فقط تورو خدا امشبم مراقب باش که ...

حرفش را رها کرد و دست هایش را انداخت و با درماندگی افزود:
__دلم شور میزنه خب کیارش .

کیارش جلو رفت . دست زیر موهایی او که روی صورتش بود ، برد و گفت:
__قرار باشه اتفاقی بیفته، تو باشی و نباشی می افته .

لبخند زدو انگشت شستش را روی موهای مرتب شده ی او با رنگ روشن تری کشید:

__باینکه راضی نبودم ولی خیلی بهت میاد .

سبا دست او را گرفت و آرام نامش را صدا زد. چشم های کیارش در نگاه نگران او قفل شد. مویش را رها کرد و دست پشت کتفش گذاشت و او را بغل کرد. دست های سبا که پشت کمرش قفل شد ، روی سرش را بوسید . انگار به یک هم آغوشی نیاز بود اما دلش نمی خواست به دلیل نامعلومی پا روی حریم بینشان بگذارد. حس و حالش را با همین آغوش گرم جمع کرد و آرام

گفت:

__منم مٲ تو ته دلم ٲه حس دلشوره س سبا ولی میدونم واسه اینه که ٲه کم

رمان بومرنگ الناز محمدی

114 | 6 1 4

همه چی زود اتفاق افتاد. مٲ تو پارسال این موقع تصورشم نمی کردم ٲه نفر
وارد زندگیم شه و بخواد واسه همیشه بمونه .

دست روی بازوی سبا کشید و کمی عقب رفت. باز شدنِ دست های او را از
پشت کمرش حس کرد. صورتش را بال گرفت و ادامه داد:

__به ٲه عمر تنهایی و سکوت این خونه عادت کردم. شاید دوازده سیزده سال
همه ی عمرم نیست اما اون قدر این سال و سکوتش بین من و آدمای اطرافم
خشت گذاشت تا تبدیل به ٲه دیوار محکم شد. شد ولی وقتی تو شدی قشنگ
ترین اشتباه، تیشه شدی و ریختیش پایین .

__چرا همیشه میگی اشتباه؟

__چون پات اشتباهی به زندگیم باز شد. دنبال خطا بودم که با تموم عیب
بودنش، بهترین اتفاق شد.

__فراموش کن . همیشه؟

__میشه! سبا!... من تازه میخوام زندگی کنم. تازه میخوام زخمای گذشته رو

بخاطر تو با تموم دردش فراموش کنم .

انگشت به کنار سرش زد و افزود:

__میخواه از این تو بره ته یه صندوقچه به اسم فراموشی و کلیدش بیفته جایی

که دیگه تنهایی معنا ندارم برام. دیگه وسط عشق بازی با دنیام که دنبال

تنهایی نمی گردم! نمی خوامم بگردم. توهم تموم این توهمها و نگرانیها رو بریز

دور . قراره خیلی چیزها رو دوتایی! باهم تالفی کنیم. پس هیچ اتفاقی نمی افته.

قول میدم.

لبخند که نرم نرم بعد از نفسی آسوده به لب سبا آمد، سینه ی کیارش را هم

سبک کرد. پلک زد و سرخم کرد:

__حال شد .

سبا آرام گفت:

__بعضی وقتا این قدر خوبی که باورم نمیشه همون آدم گذشته ای کیارش.

رمان بومرنگ الناز محمدی

115 | 6 1 4

چرا با دیگران...

__تو زندگی من جای هیچ کس دیگه ای نیست. دیگه نیست. نمی خواد تو این

آرامش کسی سهیم باشه. دلیلی هم نداره که بشه. چون زمانی که من وسط

آشفته بازار کابوس و تنهاییم بودم، تو خوشبختی بقیه جایی واسه م نبود.

اما کیارش.. بخدا بقیه هم ازاینکه الان این قدر نزدیک و آرومی

خوشحالن، آرومن .

اینم از صدقه سر تو دارن.

بی انصاف!

نیستم، اگه بودم که اینجا ور دل باجناقم نمی موندم، موندم چون ته

چشمات دیدم که نمی خواد فاصله ازاین بیشتر باشه، توهم دیگه زیرورو

نکش.

سبا چند ثانیه نگاهش کرد، سپس لبخند زد:

همین که تودلت دوششون داری بسه، مطمئنم خودشونم فهمیدن.

کیارش با لبخند ضربه ای آرام به بینی او زد:

حال که خیالت راحت شد ، برو که فردا اصالت نمی خوام شل و ول باشی.

سبا با خنده ای آرام، ضربه ای کم جان به بازوی او زد و از آغوشش جدا شد:

هفت حاضرم، خودت خواب نمونی.

وقتی کیارش دنبالش رفت، درست روبه رویش ایستاد و گفت:

نمی خوام بیای، دیگه از تاریکی نمی ترسم .

مطمئنی؟

سبا سرتکان داد. وسایل که روی میز بود برداشت . گونه ش را بوسید و شب
بخیر گفت. وقتی از مقابل دید کیارش بیرون رفت، برگشت و پشت سرش را
نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و به راهش ادامه داد. دلش هنوز شور می زد اما
حرفهای کیارش حالش را خیلی بهتر کرده بود. بدون آنکه بداند او باز در

رمان بومرنگ الناز محمدی

116 | 6 1 4

تنهایی تب کرده است. تب حسی را که همزادش در یک فاصله ی طوالتی به
تن دارد و خودش را برای کم کردن فاصله آماده می کند...

نگاهش تا لحظه ی آخر در سالن بین مهمانها چرخید. ته دلش حسی می
جوشید و بغض سر بر می داشت. سیما گفته بود خودش دوباره تماس می
گیرد . مطمئن بود پشت گوش نمی اندازد اما نمی فهمید چرا تمام تماس ها را
بهناز جواب می دهد و سعید حتی تمایلی به شنیدن صدای خواهر هایش هم
ندارد. کیارش متوجه حالش شده بود و سبا این را از محبت پررنگ میان حرف
هایش می فهمید. دیگر از آمدن سعید کامال ناامید شد. می دانست اگر بهناز
هم مراسم را از گوش او دور نگه داشته است ، ملیکا حتما بعد از تماس سبا
چیزی به او می رساند و این نیامدن یعنی سعید نمی خواست تمامش کند .

همه بعد از آرزوی خوشبختی و تشکرشان می رفتند. کیانا با سرخوشی شغل

سبا را دستِ کیارش داد و ذوق زده گفت:

همه ی مزه ی عروسی به دور دور زدن ها داداش. مستقیم ترین خونه.

باشه؟

کیارش بالبخند به سبا کمک کرد تا شغل را پوشید و چشمتی برای کیانا زد:

سعی می کنم.

کیانا دست دور گردن او انداخت و محکم گونه ش را بوسید. کیارش دست

روی گونه ش کشید و کف دستش که صورتی بود ، نگاه کرد:

امروز و امشب مدام صورت منو رنگی کردین!

من که دوبار بیشتر بوسه نکردم.

نیش شل شده ی کیانا با نگاهی که میان کیارش و سبا رد و بدل شد ، به خنده

ای پر شیطنت تبدیل شد.

کیارش ضربه ای آرام به گونه ی او زد:

برو حواست به تابلوها باشه که از خودت تحویل می گیرم.

رمان بومرنگ الناز محمدی

117 | 6 1 4

خیالتون راحت بچه ها. دادم کیوان برد تو ماشین.

سیما همراه طناز نزدیک شد و طناز با سبا دست داد و دستش رانگه داشت:

__خسته که نیستی؟

سبا لبخند زد و سر تکان داد:

__نه زیاد!

طناز لبخند زد و با نگاهی به کیارش گفت:

__قبل از رفتن چند دقیقه باهاتون کار دارم.

کیارش دست به گره کرواتش کشید و لبخند کجی زد:

__وقت روزای بعد زیاده.

طناز چپ چپ نگاهش کرد:

__زنونه س، باید واسه تو توضیح داد؟

کیارش ابرو بال داد و با لحنی خاص "نه" گفت و به سبا نگاه کرد. طناز از

پررویی او خنده ش گرفت، دستش را سمت او گرفت و گفت:

__خوبه! مراقب دختر گلمون باش، خوشبخت باشین.

کیارش دست او را کوتاه فشرد. هیچ صمیمیتی در این ارتباط معلوم نشد و

لبخند طناز کمرنگ شد. قرار نبود دلشان باهم صاف شود. فقط امشب را در

جواب هر حرف با لحنی تند و پرکنایه جواب نداد و تشکر کرد. طناز دست روی

بازوی سبا گذاشت و قبل ازاینکه حرفی بزند ، کیوان با عجله از در سالن

وارد شد و با صدای بلند سیما را صدا زد. نگرانی چهره ش خبر خوبی نمی داد.

کیارش هم همراه سیما جلو رفت و پرسید:

__چی شده؟

نگاه کیوان میان آنها چرخید. بعد از کمی مکث ، محتاطانه گفت:

__دایی سعید تو باغه .

سبا با الفاصله جلو رفت. با اینکه دلشوره ای عجیب گریبانش را گرفت ، اما با

ذوق گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

118 | 6 1 4

__راست میگی کیوان؟

__آره خاله.پیش باباس که...

سبا منتظر تمام شدن حرف اونشد و خواست بیرون برود که طناز از پشت سر

بازویش را گرفت:

__صبر کن. وسط جمعیت که نمی تونی خوب ببینیش. بذار من با کیوان و سیما

میرم که بیان همینجا...

سبا به طناز و سپس به سیما نگاه کرد که انگشتانش روی لب هایش بود. تا

آمد چیزی بگوید، صدای قدم هایی را شنیدند. بی اراده عقب رفت . سعید با

قدم های بلند و محکم پیش افتاده بود و کامران با چند قدم فاصله دنبالش می آمد. ترس به جان سبا افتاد اما باز هم دو قدم جلو رفت تا زودتر به او برسد و در سالم گفتن پیش قدم شد. سعید مقابلشان ایستاد. چشم های برزخی ش هیچ آرامشی برای آن همه دلشوره ی دخترک نداشت، باین حال سبا پشت سر او را نگاه کرد و بدون آنکه جواب سالمش را بگیرد ، سعی کرد لبخند بزند:

—چه هام اومدن داداش؟ من خیلی منتظر بودم زودتر بیای. توراہ مشکلی

پیش اومده بود که دیر رسیدین؟

چشم های سعید جمع شد. قدمی پیش تر آمد ، روبروی دخترک ایستاد و به چهره ی متفاوتش خیره شد. نگاهش سمتِ کیارش برگشت و ابروهای

درهمش باز شد. پوزخند زد:

—خوبه !

به سبا نگاه کرد و لبخندش مقابل خشم عمیقی رنگ باخت:

—شرط و شروطی که تعیین کردن با برنامه شون هم خونی داشت. احمق تر از

شماها پیدا نکردن که گندای زندگیشونو بیوشون و...

—ناآگاهی تواز پیگیری نکردن خودت بود سعید. جوری قضاوت نکن که یه

مدت دیگه فقط شرمندگیش بمونه .

نگاه پر خشم سعید سمتِ سیما برگشت که با نگرانی نگاهش می کرد:

_تو نخوای روی این گند و پیوشونی ، کی قراره پیوشونه؟

سیما جلو رفت:

_من و سبا بارها تماس گرفتیم اما بهناز...

_هر کی م غیر از پسر کامران بود، سبا برای من تموم شد.

یک پوشه ی کوچک دستش بود که سمت سبا برگشت و آن را به طرفش

گرفت:

_اینم همه ی چیزی که بخاطرش خودتو تا اینجا به حماقت زدی و بدبخت تر

از قبل شدی .

چشم های سبا به ثانیه نکشید، پر شد:

_سعید خودت میدونی من چرا اومدم و...

دست سعید با پوشه بال آمد و سبا ساکت شد:

_همون جور که سالهاس خواهری به اسم سیما ندارم، فکر میکنم توروهم بغل

پدر و مادرم دفن کردم .

اشک سبا چکید.رگه های سرخ چشم های سعید بیشتر شد .

انگار تحت فشار بیشتری بود. وقتی چند لحظه پو شه در دستش ماند ،

آن را روی صندلی کنار سبا انداخت و برگشت که سبا با صدایی لرزان گفت:

_تو که میدونی بی کسی چقدر سخته. این چه بی رحمی ایه داداش؟

_بی کسیت تو خونه ی دشمن من تموم شد .

سر چرخاند و با نگاهی تحقیر آمیز افزود:

_اونقدر که به سال نکشید و فهمیدم حرفای بهناز درمورد دروغات و بهزاد

راسته والال الی اینجا نمی رسیدی.

سپا معترض و متحیر گفت:

_سعید... خجالت بکش!

رمان بومرنگ الناز محمدی

120 | 4 1 6

سعید پوزخندی حواله ش کرد و راه افتاد که کیارش صدایش زد. چشم های

سبا با ترس چرخید و کیارش پوشه را برداشت ، سبا بازویش را گرفت اما

کیارش دستش را از بند ضعیف انگشتان او رها کرد و جلو رفت. کامران که نمی

خواست تشنج بیشتر باشد میانشان ایستاد:

_تو رابطه ی خواهر و برادر دخالت نکن کیارش.

نگاه عصبی کیارش سمت پدرش چرخید:

__بیست سال تو سکوت کردی و نتیجه ش شده یه یاوه بافی تازه. راحت

درست بوده که به منم پیشنهاد میدی؟ که تهش جون کندن خودم بشه حرف

مفت یه عده دیگه؟ که از قِبل ارث خورده ی زن ساده لوحم به جایی رسیدم؟

__کیارش...

کیارش، کامران را کنار کشید و روبروی سعید سر بال گرفت. پوشه را مقابل

چشم هایش گرفت:

__چند برابر چیزی که حق سباس و تو با کلی منت میندازی جلو پاش، میره تو

حسابش. نه از سر منت و تحقیر، حقشه چون زنمه. تو بیشتر به مال پدریت

نیاز داری که حداقل بتونی سرخی چشمتو بگیری و پیش چشم زنت گنده تر

شی. سبا واسه من بدون یه ریال از ارث پدریش اندازه ی دنیا ارزش داره.

__از حرفای بیخودت که بگذرم روی حقی که مال سباس چقدر حساب کردی

که حال حرفای گنده تحویل من میدی؟

__حق؟ حق سبا خوشبختیه که من بهش میدم، نه این پوشه ی سفید که

چشمای یه عده حریص ناحقش کرده.

سبا بابغض زمزمه کرد "کیارش" و کیارش سرش کمی چرخید:

__بدون این سهم، حق خوشبختیت بیشتره سبا!

سر سبا پایین افتاد و انگشتانش روی پلک هایش را گرفت. طنز شانه های او

را بغل گرفت و زیر گوشش گفت:

—بذار برادرت بره سبا، حق با کیارشه .

رمان بومرنگ الناز محمدی

121 | 6 1 4

سعید جا خورده بود، به دنبال کلمات می گشت اما انگار چیزی پیدا نمی کرد تا

بگوید، کامران عصبی گفت:

—بس کن کیارش...

کیارش پوشه را روی سینه ی سعید رها کرد و پوزخند زد:

—تموم شد.

برگشت، دست سبا را گرفت و از کنار همه گذشت، سعید به پوشه ای که

جلوی پایش رها شد خیره ماند، سیما با گریه مقابلش ایستاد:

—کاش امروز نمی اومدی . حال با خیال راحت منکر همه ی ما شو...

پایین دامن بلندش را میان دست های سردش گرفت و از میان جاده ی گل

هایی که کار سیما و کیانا بود گذشت، برق ها خاموش بود . کیارش برق را

پشت سرش زد و وارد شد، سبا منتظر اونماند . تمام معادالت حس و ذهنش

به هم ریخته بود و دلش پر بود، آنقدر پر بود که با آن همه اشکی که در راه

ریخت هم تمام نشد. کیارش داخل سالن به مبل تکیه داد:

_گریه کردن و تموم کن. به حد کافی همه چی خراب شد.

سبا ایستاد و به طرفش برگشت:

_متاسفم واسه خراب شدن شب خوبت کیارش اما...

کیارش جلو رفت و آرام گفت:

_ارث پدریت ارزش یه عمر حرف و نداشت .

_ارزشش دست رنج پدرم و سالها تحقیر و سکوت بود، تو...

_سبا پدرت با همه ی عزیز بودنش دیگه نیست. اون کاغذ نبودنشو جبران

نمی کرد .

اشک سبا چکید:

_نه! نمی کرد اما...

_اما شو بریز دور دیگه. تموم شد.

رمان بومرنگ الناز محمدی

122 | 6 1 4

سبا سر تکان و عقب رفت. وارد اتاق شد و کیارش رفتن او را تماشا کرد.

اعصابش آرام نبود. سیگاری آتش زد. کتش را لب مبل انداخت و با شل کردن

گره ی کرواتش ، بازدمش را با رنگهای خاکستری سیگار بیرون داد .

با همان شنل و لباس لب تخت نشست. تاریکی اتاق انگار بستر بهتری را
برای خالی کردنِ بغضش مهیا کرد. صورتش را میان دست هایش فرو کرد و
بی صدا اشک ریخت.

تنهایی و تحقیر و خالء حضور پدر و مادر آنقدر درد داشت که نفسش در حال
بند آمدن بود. هق هقش را پشت دست هایش پنهان کرد. آزرده بود. از همه.
حتی کیارش...

نفهمید چقدر گذشت اما آمدن دستِ کیارش را روی شانه اش حس کرد.
سرش را کمی بال گرفت. خانه در تاریکی مطلق بود و شمع استوانه شکل و
سفید میان دستِ کیارش می سوخت و پنجره ی اتاق هم مثل همیشه باز شده
بود. کیارش با نگاه خیره ای به چهره و چشمهای ملتهب او آرام گفت:
_میدونم از من ناراحتی سبا اما... برادرت اون حق و حق نمی دونست و اال
بخاطرش تمام حس خوبی که حداقل تا حال بینمون بوده رو زیر حرف نمی
برد. من مث کامران نیستم .

سبا آب دهانش را قورت داد و با صدای گرفته گفت:
_میدونم.

کیارش نفس عمیقی کشید. گره ی شنل او را باز کرد. کمکش کرد تا آن را
درآورد و آرام گفت:

پاشو لباساتو عوض کن، یه دوش بگیر و بخواب تا ذهنت یه کم آروم شه .

وقتی بلند شد ، سبا آرام گفت:

حموم الن تاریکه.

کیارش ایستادو نگاهش کرد . چشم های سبا به نور شمع بودو ادامه داد:

مگه دیشب نگفتی از بوی سوختن پارافین خوشت نمیاد؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

123 | 6 1 4

چند ثانیه بعد لبخند کمرنگی روی لب کیارش آمد. دست او را گرفت و بلندش

کرد. شمع را مقابل چهره ی او گرفت و به نیمرخش که در نور کم و آن چشم

های سرخ معصوم تر شده بود ، خیره شد:

برقا مٹ شب عقدمون رفت. دلم میخواست یه دل سیر امشب نگات کنم و

...

سرش را کمی پیش برد و دست به زیر پلک او کشید و ادامه داد:

گریه نکن!

شمع را روی میز کنار تخت گذاشت و به طرفش چرخید. آرام در آغوشش

گرفت. صورت سبا به سینه ی او چسبید. دست هایش دور کمر او قفل شد:

هیچی ارزش اینو نداره که تو کنارم نباشی کیارش. حتی چیزی که می

دونستم حقمه...

کیارش سر خم کرد و سر او را بوسید:

پس فراموش کن، انگار چیزی از اول نبوده، قول میدم جبرانش کنم.

سبا سربلند کرد و نگاهش کرد. کیارش سر مقابل صورتش برد:

باشه؟

لبخند کمرنگی به لب سبا آمد:

باشه!

کیارش صورت او را میان دست هایش گرفت و با محبت پیشانی ش را بوسید.

بوسه ای پر احساس و دلچسب و طوالنی که حس سرکوب شده ی نیم

ساعت پیش را زنده کرد. وقتی سرش کمی عقب رفت، به چشم های سبا نگاه

کرد و با لحن دل نشینی گفت:

حق شناسی خوبه، حق این حس باید ادا شه یانه؟

چشم های حالت گرفته ی سبا و فرار کردن نگاهش دست های گرم کیارش را

به بازی گرفت. خم شد. این بار بوسه ش طعم خواستن می داد. بازی دست

هایش حرف از تمام شدن فاصله می زد. وقتی پیراهن سپید و سنگین، جایش

رمان بومرنگ الناز محمدی

را به تن پوشی از خواهش و خواستن داد، تنش در بستری از عشق فرو
رفت، چشم های شرمزده ی دخترک بسته شد، کیارش لبخند زد، سرش را
کمی بال گرفت، شعله ی رقصان شمع را با فوت آرامی خاموش کرد،
بوسه ش نرم، پراحساس و گرم بود، وقتی دست اومیان موهایش فرو رفت،
بوسه هایش مثل یک رود پر خروش روی تن و احساس او راه گرفت ،
دستانش حس قداست را برای دخترک تداعی کرد تا خیلی زود تسلیم آن همه
خواستن شود و دست هایش برای رسیدن بی تاب شود، موجهای احساس
تنشان را اسیر کرد تا لذت اوج بگیرد و فاصله تمام شود.
وقتی گل های پر پر شده ی کنار بالش میان پنجه ی مشت شده از درد
دخترک فرو رفت، نسیم خنکی در اتاق پیچید، ملحفه ای تنش را پوشاند و
نفس هایش آرام گرفت، از بین پلک های نیمه بازش لبخند آسمان و ستاره ها
را تماشا کرد، هوس عشق را بی تاب نمی کرد، هم آغوشی و ناله ی بستر
عشق در پستی و بلندی یک رابطه ی ، تکمیل کننده ی عشق واقعی بود ،
عشق یک مثلث است و هر زاویه ش برای تکامل باید بایستد، احساس
، اعتماد و هم آغوشی ...بدون هر کدام ازاین زاویه ها فقط می تواند یک
ادعا باشد و
آغاز راه با یک حس بی نظیر ،

زیبا تر بود...

مقابل آینه رژ خوش رنگی را روی لب هایش کشید و با لبخند ، دست گوشه ی
لبش گذاشت . از ظاهر خودش راضی بود. دستی به موهایش کشید و گیره را
برداشت تا با بافت جدیدی ، آنها را کنار سرش جمع کند،هنوز کارش تمام

رمان بومرنگ الناز محمدی

125 | 4 | 6

نشده بود که کیارش وارد اتاق شد. از داخل آینه نگاهش کرد و بادیدنِ حوله
ی دورِ گردنش ، گیره را روی میز گذاشت و سر چرخاند:

__هنوز که آماده نیستی!

کیارش جلو رفت و چهره ی او را کامل از نظر گذراند. لبخند زد و دست زیر
چانه ی او گذاشت:

__هنوز دوسه ساعت تا شام وقت داریم.

لبخند سبا محو شد و گفت:

__دوساعت طول میکشه که...

با مکشش،کیارش فهمید ، متوجه حرف پر معنایش شد. اخم بامزه ای کرد که

کیارش خندید و سر خم کرد. کوتاه لب او را بوسید و عقب رفت.کشوی میز را

باز کرد . چشم های سبا با کنجکاوای دنبال دستِ او رفت. وقتی جعبه ی کوچکی را دید ، لبخند به لبش آمد اما وقتی کیارش شانه اش را گرفت و او را به سمت آینه چرخاند ، لبخندش عمیق تر شد. دست های او همراه با زنجیر و آویز از روی سرش رد شد. گرمای دست های کیارش پشت گردنش و سرمای فلز روی پوستش تضاد دلچسبی بود تا حالش بهتر شود. نگین فیروزه ای در قاب نگین های برلیان در ساده ترین طرح یک دایره، انگار زیباترین آرایش بود. دست عشق دخیل بود ، نه جواهر و مادیات. همین برای زیباتر کردنِ دنیا کافی بود. آویز را با ذوق لمس و تشکر کرد:

__چه خوشگله!

کیارش از داخل آینه نگاهش کرد و کنارش ایستاد. گوشواره های کوچک همان آویز را هم به گوش او انداخت و گفت:

__حال خوشگل تر شد .

سبا بی آنکه چشم از آینه و نیم ست زیبا بردارد ،الله ی گوشش را لمس کرد و با لبخند و ذوقی که بیشتر در برق چشم هایش ساطع بود، گفت:

__غافلگیر شدم کیارش ولی خیلی حس خوبی بهم داد.

رمان بومرنگ الناز محمدی

دست کیارش روی شانه های او محکم شد و لب هایش تا کنار گوش او پایین

آمد:

__به تالفی حلقه ها این بار خوش سلیقه عمل کردم، نه؟

سبا با تعجب سر چرخاند و نگاهش کرد:

__تالفی؟

ابروهای کیارش بال رفت و هومی گفت، انگشت سبا از روی آویز سر خورد و

لبخندش رنگ باخت .

__من فکر کردم هدیه است ، نه تالفی.

کیارش با بدجنسی چشم هایش را تنگ کرد:

__نمیشه به خاطر تالفی ، کادو داد؟

سبا بی حرف نگاهش را چرخاند و کمی مکث کرد. کیارش از داخل آینه

نگاهش کرد و منتظر واکنشش بود که سبا با لبخند تازه ای سر چرخاند.

کیارش جا خورد و سبا مقابل چشم های او آویز را بال گرفت و بوسید. کیارش

با لبخند کجی سرش را پایین تر برد و گفت:

__چی شد؟

__جواب تالفی میشه بوسیدن مدال پیروزی ، منتظر چیز دیگه ای که نیستی!

شیطنتِ انه کردن در چشم هایش ، کیارش را هم قلقلک داد تا دستش کنار

پوست گردن او کشیده شود و بگوید:

__تالفی حس دیگه ای نداد، نه؟

سبا سرش را بال کشید و گفت:

__اگرم داده باشه درخفاس که ترجیح میدم تو خفا نگهش دارم.

کیارش ایستاد و حوله را از دور گردنش کشید:

__پس حکم تالفی و عشق جداس، نه؟

سبا خندید و بله ی کش داری گفت . کیارش لب بال کشید و حوله را روی

دسته ی صندلی رها کرد، وقتی گفت "خوبه" سبابا شیطننت خندید اما وقتی

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 127

غافلگیرانه دست وپایش میان دست های او گیر کرد و به طرف حمام کشیده

شد ، صدای جیغ خفه ش در گوش او پیچید . وقتی پاهایش روی کف پوش

سرد حمام قرار گرفت خواست فرار کند اما میان دستهای او گیر کرد و

صدایش را شنید:

__من حکمشو با زور یکی کردم، دنبال راه فرار نگرد .

می خواست با یک جمله که اشتباه کرده است تمامش کند اما آب گرم نا غافل

روی سرش ریخت، چشم هایش بسته شد و معترض نام کیارش را صدا زد .

موهایش دوباره دورش ریخت و خودش را عقب کشید . چشم که باز کرد.
چشم های پر خنده ی کیارش روبرویش بود. بی اختیار خنده ش گرفت و ضربه
ای به سینه ی او زد تا عقب برود:

_خیلی بدی. دوباره یه ساعت باید آماده شم...

_میشی ولی نه الن!

قلبش به تکاپو افتاد. کیارش او را سمتِ خود کشید و زیرالله ی گوشش را
بوسید. بوسه ی دیگرش روی قفل گردنبند نشست تا کنار چانه ی او بال آمد.
چشم های ملتهبش را شکار کرد و آرام گفت:

_اینم مهر تایید روی اون حکم تالفی!

انگشت روی لبش کشید و آرامتر ادامه داد:

_پس حال حساب بی حساب...

زنجیر روی تن خیشش سر خورد. میانِ بخار آب شبیه ستاره ای در شبی پر مه
برق می زد...

سیما با لبخند به ظاهر شاداب سبا نگاه کرد. ته دلش آرامش خاصی بود.
خصوصا وقتی سبا در جواب کیانا گفت که هدیه ی امروزش همین نیم ست
زییاست. زیبایی این نیم ست می توانست برای روزهای اول خوب باشد اما

وقتی چشم‌ها و لب‌خند از ته دل سبا را کنار آرامش خاصِ کیارش که تازگی

رمان بومرنگ الناز محمدی

128 | 6 1 4

داشت، قرار می‌داد، ارزش لحظه‌ها را بیشتر می‌فهمید. نفس عمیقی کشید و

ظرف خورش را میان دست آن دو گذاشت. سبا تشکر کرد و سیما بغضی را که

از خوشی به سینه‌ش هجوم آورده بود، زیر لب‌خندش دفن کرد:

__به سالم‌تی کی راهی میشین؟

سبا به کیارش نگاه کرد و کیارش دستمال را روی لبش کشید:

__یه کم کار دارم که باید جمع‌وجور کنم ولی بلیط واسه پنج‌شنبه

گرفتم .

کامران دست روی کتف کیارش گذاشت و گفت:

__میخوام یه بلیط براتون بگیر که اگه بشه چندروز برین پیش‌پسر عمه .

کاراتو روبراه کن که احتمال دوهفته‌ی آخر شهریور باشه.

__نمی‌تونم . روزای آخرشهریور سرم شلوغه.

سیما مداخله کرد:

__تو مهر برین دیر که نمیشه.

کیارش لب‌هایش را بال کشید و به سبا نگاه کرد، اما به جای آنکه نظر او را

پیرسد در جوابِ کامران گفت:

__درموردش صحبت می کنیم حال.

کامران لبخند زد:

__یوسف اصرار داشت بری،وقتی فهمید خیلی خوشحال شد.

کیارش عقب نشست و لبخند زد:

__اگرم بریم همون چندروزه، نه تاثیر گیری کامران.

کامران سرتکان داد و دستش روی کتف او محکم شد. سبا با کنجکاوی

نگاهشان می کرد اما ترجیح داد فعال چیزی نپرسد. هنوز از سر میز شام بلند

نشده بودند که صدای آیفون درخانه پیچید. کیانا زودتر از همه بلند شو.

حدسش را با صدای بلند گفت که حتما عمه طناز است اما با دیدن دخترک و

رمان بومرنگ الناز محمدی

129 | 4 1 6

پسر بچه ی هفت هشت ساله ای تعجب کرد.گوشی را برداشت و تا

گفت "بله" پسر بچه با ذوق گفت:

__عمه سبا خونه ش اینجاس؟

چشم های کیانا گردشد. دختر همراهش ضربه ای آرام به پسر بچه زد و سعی

کرد مودبانه بگوید:

__منزلِ مشفق؟

کیانا هنوز چشم هایش گرد بود. باور نمی کرد دختر و پسر بچه، دایی زاده

هایش باشند. با تردید گفت:

__ملیکا و مبین؟

دخترک تا لبخند زد و بله گفت، کیانا جلوی دهانش را گرفت تا جیغ نکشد .

فوری در را زد و خوشامد گفت. به طرف سالن دوید . همه متعجب و منتظر

نگاهش کردند که با حس و حالی غریب گفت:

__بچه های دایی سعیدن، تنها...

سبا تقریباً از جا پرید و سیما هم به دنبالش برخاست. سبا با ناباوری اسم آنها

را زمزمه کرد و قبل از اینکه کسی مانعش شود ، به طرف حیاط دوید...

مبین با ذوق خودش را در آغوش سبا انداخت و ملیکا با بغض نامش را صدا

کرد. سبا هر دو را محکم و با دلتنگی بغل کرد . با وجود روزهای خوب و بد

زیادی که در این خانه گذراند اما هیچ وقت نتوانست از یاد آنها غافل شود.

هر از گاهی پنهانی با ملیکا حرف میزد اما این مالقات غافلگیرانه آنقدر ذوق زده

ش کرد که دیگر حالش دست خودش نبود. مبین اظهار دلتنگی می کرد اما

ملیکا با بغض فقط نگاهش میکرد. این دختر حال عمه ش را بهتر می

فهمید. مدتی گذشت و از آغوش سبا بیرون رفتند. سیما با بغض جلو رفت و به

برادر زاده هایش نگاه کرد. با مهربانی دست جلو برد بغلشان کند که مبین

خودش را کنار کشید . سیما جاخورد. مبین به سبا نگاه کرد و گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

130 | 4 1 6

_عکس این خانم تو آلبوم بابام بود دیدم. دوشش ندارم که گفت تو بیای

پیشش.

ملیکا تشر زد:

_ساکت شو مبین. تقصیر عمه سیما نبوده.

مبین لب برچید و ملیکا با خجالت به طرف سیما برگشت و جلو رفت:

_ببخشید عمه جون. بچه س دیگه .

سیما سرش را به نشان تایید تکان داد ،دست بلند کرد و آرام گفت:

_یا بینم!

ملیکا لبخند زدو عمه ش را در آغوش گرفت. مسلم بود مهری را که به سبا

دارد ، به عمه ی بزرگش ندارد اما او را هم دوست داشت. در این مدت چیزهایی

فهمیده بود که می دانست شاید اگر مادرشان رفتار بهتری داشت ، هیچ وقت

رابطه شان با سیما قطع نمی شد .

سیما ظرف میوه را مقابلشان گذاشت و گفت:

__شام خوردین بچه ها؟

ملیکا زودتر از مبین جواب داد و سیما کنارشان نشست، معلوم بود بچه ها کمی

در آن جمع غریبی میکنند اما ذوق دیدن سبا را نمیتوانستند پنهان کنند، سبا

همانطور که مبین را کنارش در آغوش داشت به ملیکا نگاه کرد:

__کی اومدین؟ با کی؟

__امروز، خودمون دوتا .

سبا جاخورد:

__تنهایی؟

ملیکا سرش را تکان داد:

__بابام دیشب زنگ زد به مامانم که امروز باهم بیایم ولی مامانم نیومد، من

گفتم میتونم با مبین پیام، بابا قبول کرد،

__چیزی شده که این همه راه تنها اومدین؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

131 | 6 1 4

مبین سربلند کرد و به سبا نگاه کرد:

__دلمون واسه ت تنگ شده بود عمه، مامان خیلی دعوامون کرد ولی من و

ملیکا اومدیم، مامانم رفت خونه مادر جونم،

باز ملیکا به مبین تشر زد اما پسرک بند را آب داده بود . سبا به خوبی فهمید

باز بهناز به قهر رفته است . غم به دلش سرازیر شد . روی سر مبین را بوسید

و ملیکا با نگاهی زیر چشمی به کیارش ، دوباره به سبا نگاه کرد:

__من دوست داشتم واسه عروسی پیام بخدا عمه ولی ...نشده.

سبا دست او را گرفت و با محبت گفت:

__جاتون خیلی خالی بود ولی دوست ندارم وقتی که مامانت ناراحت میشه

بیای.

ملیکا لبخند زد:

__از دلش درمیاد بعدا. دلمون واقعا تنگ شده بود. تا بابا زنگ زد من فوری

حاضر شدم.

سبا کمی گیج بود که سعید چرا آنها را تا تهران کشیده است. نمی دانست چه

بگوید که ملیکا پوشه ای شبیه همان پوشه ی دکمه دار سفید رنگ و کوچک از

نایلونی که همراهش بود در آورد . چشم سبا دنبال پوشه کشیده شد. ملیکا آن را

روی پای سبا گذاشت و گفت:

__بابا گفت هم بیایم شما رو ببینیم ،هم اینو بدیم بهتون .

تا سبا خواست حرفی بزند ملیکا ادامه داد:

__گفت اینم حتما بگم بهت که اینا پیشش امانت بوده و باید به صاحبش می

رسیده، حق باید دست صاحبش برسه اونم بی منت،

سبالل شد، نگاهش سمتِ کیارش کشیده شد، کیارش فقط نگاهش می کرد،

درچشم هایش میدید که حال همه چیز را به خودش سپرده، وقتی ملیکا نایلون

را با چند بسته ی کوچک روی میز گذاشت، نگاهش سمتِ آنها کشیده شد،

ملیکا با لبخند نایلون را سمت سیما کشید

رمان بومرنگ الناز محمدی

132 | 4 1 6

_هل شدم نتونستم سوغاتی خوب بخرم عمه، یه خورده خوراکی شهرمونه،

سیما با ذوق به دستهای دخترک نگاه کرد، با مهربانی صورتش را بوسید:

_دیدن تووبرادرت بعد از این همه سال بهترین سوغاتی واسه من بود عزیزم

.

لبخند ملیکا عمیق تر شد وجواب بوسه ی او را با خوشحالی داد، سپس سمت

سبا چرخید:

میدونم گز خیلی دوست داری، از همون آردی خوشمزه ها گرفتم، یه قاب

کوچولوی دست ساز هم برات گرفتم، حتما یکی از عکسا عروسیتو بذار توش،

اشک سبا چکید، دخترک را محکم بغل کرد، حال دلش بهتر بود، وقتی به

کیارش نگاه کرد، لبخند محو او راهم دید...

نگاهش به پوشه بود و فکرش هزار جای دیگر، دلش می خواست با سعید
حرف بزند اما نمی توانست، همه ی این ارث حق خودش بود اما حال روی
دوشش سنگین بود .

__به چی فکر میکنی؟

سر بلند کرد و برگشت، کیارش سرش را از روی لب تاپ بلند کرد و نگاهش
کرد:

__از دیشب فازت همین خیره شدن به پوشه س، مشکل باهاش چیه؟

__حس خوبی بهش ندارم کیارش.

ابروی کیارش بال رفت، سبا کامل روی مبل چرخید و گفت:

برش گردونم؟

__خودت تصمیم بگیر.

__نمی خوای هم فکری بدی؟

__هم فکری چرا ولی دخالت نمی کنم، شب عروسیم اگه دیدی حرف زدم واسه

این بود که برادرت خیلی دور برداشته بود و هدف حرفش من بودم ، درهر حال

اینا حقه، باید می گرفتی که گرفتی.

رمان بومرنگ الناز محمدی

سبا ابرو درهم کشید:

__ باید؟

__ سعید مغروره سبا، مهربونم هست، فقط بلد نیست نشون بده، دوست

نداشت مٹ سیما فقط می داشتت کنار، نه اینکه حقتو بده دست بچه هاش که

بیارن، یه تیرانداخته و چند نشونو زده که غد بودنشم نشون میده،

سبا نفس عمیقی کشید:

__ اونقدر برام زحمت کشید که...

بغض به گلویش پرید، حرصش گرفت، پوشه را گوشه ای انداخت:

__ کاش جای اینا خودش می اومد، چرا شما مردا این قدر غدین؟

__ همه رو یکی نکن،

سبا نگاهش کرد:

__ تو که اصالنیستی!

کیارش خندید، لب تاب را بست:

__ گریه کن دلت خالی شه،

سبا لب هایش را به هم فشرد و بلند شد:

__الن وقت متلک گفتن و بامزه بازی نیست، یه ذره درکم کنی...

کیارش میانِ حرفِ او بلند شد و گفت:

__درک یعنی دل به دلت بدم و بگم عزیزم گریه کن تا راحت شی؟

__نه! فقط وقتی من حالم بده، بهم نخند .

کیارش جلو رفت و روبرویش ایستاد. به چشم های نمزده ش نگاه کرد .

انگشت زیر پلکِ او کشید و آرام گفت:

__گریه کردن اگر چاره ساز بود ، نوح بعد از دو هزار سال کشتی نمی ساخت.

به هر چیزی درست فکر کن و براش چاره پیدا کن. وقتی دیگه راهی نبود و

دیدی تهش باتالقه بشین براش عزا بگیر. سر قبری که مرده توش نیست

گریه نکن. هیچ وقت!

رمان بومرنگ الناز محمدی

134 | 6 1 4

سبا کمی نگاهش کرد. دست به صورتش کشید:

__سعید با من و زندگیم راه نمیداد. اگه می خواست دنبال رابطه باشه این همه

سال قید سیما رو نمی زد.

کیارش دست او را گرفت و باهم روی کاناپه نشستند:

__شاید بدون شماراحت تره.

__نیست. میدونم نیست.

__پس بذارش به حال خودش تا وقتی که خسته شه!

سبا لب هایش را جمع کرد:

__دلم نیامد ، برادرمه...

__دلتو بذار کنار، هر رابطه ای که حالتو خراب کرد براش فاتحه بخون ، هر کی

میخواه باشه، من یا برادرت فرق نمیکنه .

سبا حیرت زده نگاهش کرد:

__اینقدر راحت کیارش؟

__نه، نیست ولی وقتی به جایی رسیدی که نخواستنت برای رسیدن بهشون

دست و پانزن، چون میشه باتالقی که همه ی ارزشاتو توش خفه میکنه، میشی

یه جنازه که هرکی از راه برسه یه لگدم بهت میزنه، خودت قدر خودت و تو

روابط بدون،

سبا در سکوت نگاهش کرد و کیارش لبخند زد:

__داری به چه آخر وعاقبتی فکر می کنی؟

__حرفات ترس داره کیارش .

__نترس چون تموم شده یه چیزی با دلسرد شدن فرق داره، من حرف از

تموم شدن می زنم، دل سرد رو هم میشه گرم کرد اما نبش قبر فقط باعث

حالت تهوع میشه، واسه همه چی چاره میشه پیدا کرد جز مرگ، مرگم معنیش

مردن و زیر خاک رفتن نیست، بعضی وقتا بعد از مرگ یه نفر هنوز باهاش
رابطه هست اما رابطه ای که جز عذاب واسه دو طرف هیچی نداره ، از مردن

رمان بومرنگ الناز محمدی

135 | 4 1 6

بدتره.

سبا خیره خیره نگاهش کرد که کیارش لبخند زد:

__فهمیدی کامران چه خوابی دیده؟

سبا گیج نگاهش کرد، کیارش اخم کرد:

__زنا اصول سفر و دوست دارن، استثنا که نیستی؟

سبا تازه متوجه شد او قصد کرده بحث را عوض کند، پلکی زد و گفت:

__از سفر خاطره ی خوبی ندارم، دوست ندارم.

__چون با من تجربه ش نکردی.

سبا لبخند کمرنگی زد:

__خود شیفته!

__بعد از کیش برنامه می چینم حتما یه سفر بریم هلند، یوسف پسر عمه ی

کامران، تاجایی که من میدونم یه دختر و پسر داره ، احتمال سفر خوبی میشه.

__یعنی خودتم نمی شناسیشون؟

چرا، تنها مهمونایی بودن که وقتی می اومدن اینجا من خونه می موندم.

پس چرا به جوری حرف میزنی که انگار اطالعات کمه.

کمه چون بیشتر از ده ساله ندیدمشون، کامرانم می دونه ازشون خوشم میاد

که طرح اونورو کشیده .

یعنی چی؟

کیارش خندید:

هیچی ، پاشو به جای خیره شدن به این پوشه حاضر شو بریم به دور بزنیم.

واسه تو راهم اگه چیزی خواستی بخر...

بخش هجدهم

رمان بومرنگ الناز محمدی

136 | 4 1 6

بندِ ماسک را از پشتِ گوشش رها کرد و گوشی را در دستش جابه جا کرد:

این قدر مهمه؟

سبا هومی گفت، کیارش به منشی اشاره کرد کسی را داخل نفرستد و گفت:

هوم! آره؟

سبا خندید:

__دهنم پر بود، ببخشید، قبل از اینکه تو بیای بر می گردهم، شامم آماده میکنم.

خیالت راحت!

لب کیارش کج شد و با بدجنسی گفت:

__فسنجون دیگه!

سبا به خوبی حالت او را تصور کرد، دست به کمر زد و گفت:

__تو شب فسنجون میخوری؟

__چرا نمی خورم؟

__مگه نگفتی وزنت داره میره بال.

__یه شب هزار شب نمیشه.

__خورده شیشه داری دیگه، یه روز خواستم با دوستم برم بیرون بعد از چند

ماه!

کیارش خنده ش را خورد ، اما لبخندش به وضوح روی صورتش پهن بود ،این

سه ماه شناختش را نسبت به او چندین برابر کرده بود، به خوبی می توانست

لب های برگشته و حرص فرو خورده ی چشم هایش را تصور کند .

__من گفتم نرو عزیزم؟

__بگی نرو سنگین تری!

__خب نرو .

"چشم" غلیظ و پر حرصی که سبا گفت به خنده ش انداخت:

— حرص میخوری و لپات و از تو می جویی دوست داشتنی تر میشی سبا .

رمان بومرنگ الناز محمدی

137 | 6 1 4

— بگو مریضی دیگه!

— نه! جا حرص خوردن یه کم به لحنم گوش بده بعد جلز ولز کن!

— شوخی و جدی تو معلومه اصل؟

— فکر کنم فردا پس فردا سرمو زیر آب کنن و یکی شبیه من پیدا شه، باور

کنی!

سبا نفس عمیقش را بیرون فوت کرد:

— یه ساعت دیگه میرم . فسنجوتتم میذارم. بیشتر حرف بزنینم، چهار تا حرف

دیگه هم میگی!

کیارش آرام خندید:

— خیلی خب، فقط بگو کجا میری که شام پیام دنبالت. فسنجون باشه فردا

ظهر.

— فقط اذیت کن!

— نگفتی!

__یه کافه می ریم و یه کمی دور می زنیم تو پاساژا، همون جایی که همیشه

باهم می ریم.

__ساعت هشت بهت تلفن میکنم.

سبا "باشه" گفت و کیارش بالاخره خداحافظی کرد. به ساعت نگاه کرد و از

پشت میز بلند شد. نوبی را برای فرستادن مراجع دیگر در جریان گذاشت و

خودش آماده شد...

وقتی کارش تمام شد، از هفت ونیم شب گذشته بود. لباسش را عوض کرد و

نوبی را مرخص کرد. به محض رفتن دخترک، پیمان وارد مطب شد. کیارش از

زیر چشم نگاهش کرد و خسته نباشیدش را جواب داد. موبایلش را از روی میز

برداشت و پرسید:

__چی شد؟

پیمان سی دی را دست او داد.

رمان بومرنگ الناز محمدی

138 | 4 1 6

__همه ش رو اینه. اسم سایت هم هست. برو سرچ کن که از کم و کیفش

مطمئن شی. خودت بین کدوم بهتره!

کیارشی سی دی را نگاه کرد:

__نظر خودت چیه؟

پیمان نیشخندی زد:

__مهمه؟

کیارش از زیر چشم نگاهش کرد:

__نبود ، نمی پرسیدم .

__اگه بود که این همه کار کش نمی اومد.

کیارش سی دی را میان دستش چرخاند و مستقیم نگاهش کرد:

__هر کس تاوان اشتباه خودشو میدده، تو هم ازاین قاعده مستثنی نیستی .

پیمان سکوت کرد و کیارش به سمتِ در رفت، بحث را عوض کرد:

__نصیری امروز از کرمان زنگ زد، راضی بود، این بار خریدا اومده، نذار زیاد

معطل شه، دوروزه دستش برسون .

پیمان خیلی خبی گفت،کیارش در را قفل کرد، شب بخیر گفت و با مشغول

بودنِ آسانسور ، پله ها را ترجیح داد، پیمان وقتی مطمئن شد او پایین رفته ، با

حرص گفت:

__حق داری رفیق، هر کی تاوان اشتباهشو میدده، بدتا کردی با من ، بد!

در آسانسور باز شد و وارد شد، مردی جوان تنه ای به او زد و بالفاصله عذر

خواهی کرد، پیمان جوابی نداد و خواست برود که مرد جوان فوری پرسید:

__مطب دکتر مشفق اینجاست؟

پیمان کمی نگاهش کرد:

__همینجاس، همکارشم، چیزی شده؟

سر مرد جوان به سمت واحدها چرخید و روی تابلوی دندان پزشکی و اسم

کیارش ثابت ماند. درهمان حال که به آن سمت می رفت، گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

139 | 4 1 6

__یه بسته دارن، باید تحویل بگیرن.

پیمان از آسانسور بیرون رفت:

__الن که نیستن! ولی فروشگاه پایین هم متعلق به ایشونه که مدیریتش با

منه، میتونم بسته رو تحویل بگیرم.

مرد جوان لبخند زد و بسته را سمت او گرفت:

__پس حتما باهاشون تماس بگیرین و همین امشب تحویل بدین.

پیمان لبخند زد و با گفتن "حتما" بسته را گرفت. بعد از رفتن پیک نگاهی به

بسته انداخت، بادیدن دو بلیط نیشخندی زد و آن را کامل باز کرد. با دیدن

مقصد کمی جا خورد. چند لحظه تعلل کرد، چشم هایش تنگ شد و کنار اسم

البرز تیک درشتی خورد، تلفنش را برداشت، اسم دوبرادر کنارهم بود. پوزخند

زد و روی اسم قل بزرگتر انگشت کشید...

پنجه ش میان موهایش جمع شد و از ریشه آنها را کشید. حالش خوب نبود. حسی فراتر از نگرانی بیخ گلویش چسبیده بود. یک حس وحشت و غریب که نه تنها آزارش می داد، بلکه می خواست قلبش را هم از سینه بیرون بکشد. رو به پنجره ی باز برگشت ، موهایش را رها و سرش را از آن بیرون کرد. نفس می خواست. یک نفس عمیق با بازدمی عمیق تر. نفسی که بیاید و این همه دلشوره و تلخی را از قلبش بیرون بکشد. چشمش در محیط باز بیمارستان چرخید و یک مرتبه خشکش زد. همان موتور سیاه بود با یک سرنشین و کاله مخصوصش...

نفهمید چه شد اما فقط دوید. به آدم های مختلف خورد ، درودیوار را هم می خواست از جا بکند و زودتر برسد. رسید و موتور سوار با آرامش سرجایش نشسته بود و همان کاله سرش بود. دندان هایش روی هم چسبید و یقه ی موتور سوار را از پشت سر کشید. طناز همان موقع رسیده بود. وسایل میان

رمان بومرنگ الناز محمدی

140 | 6 1 4

دستش را رها کرد و به سمت او دوید. مرد موتور سوار با ترس داد زد:

__چته روانی؟

کیارش کاله او را باضرب از سرش کشید و یقه ش را دو دستی چسبید:

__تو زدی به سبا و...

میان حرفش، طناز بازویش را دو دستی گرفت و عقبش کشید:

__ولش کن کیارش. به این بنده خدا چیکار داری؟

کیارش عمه ش را پس زد و یقه ی مرد جوان را بیشتر کشید. با حالی خراب

داد زد:

__میگی کی هستی یا به حرفت بیارم لعنتی؟

مرد جوان از ترس و شوک ال شده بود که دو نفر سر رسیدند تا او را از

دستان کیارش نجات دهند .

__آقا جان این بنده خدا پیک موتور بود. یه نفر و رسونده. حاله منتظر بر گرده.

با کی اشتباه گرفتیش؟

طناز با کمک مرد کیارش را عقب کشید و کیارش گفت:

__با این موتور پیک شده؟ من...

طناز با تشر گفت:

__وقتی دزد و اوباش سوار این موتور می شن، پیکم میتونه باشه. چته تو؟

کیارش می دانست، می فهمید که این جوان، آن موتور سوار لعنتی نیست اما

پر بود. گیج بود . نمی دانست چرا؟ نمی دانست...

مرد نفسی گرفت و با ترس گفت:

_والل بخدا این موتور امانته داداش. امروز آوردم. اشتباه گرفتی منو.

دست های کیارش دوباره بین موهایش فرو رفت. با نگاه به جمعیتی که دورش

را گرفته بود، همه را کنار زد و طرف بیمارستان برگشت. طناز سریع وسایلش

را برداشت و دنبالش دوید. صدایش زد اما کیارش با قدم هایی تند سعی کرد

به فضای دیگری برود بلکه کمی آرام شود. وقتی طناز دوباره از پشت سر

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 141

دستش را کشید ، با خشم و طغیان برگشت:

_رو اعصاب له من نیا طناز. حوصله تو یکی رو ندارم.

طناز عصبی گفت:

_به درک که نداری. ولی به مردم چه تو دیوونه ای؟ به کسی چه مربوط که

میری یقه شو می کشی؟ برو تو خراب شده خودت یه لیوان اب یخ بخور و این

قدر سیگار بکش تا خفه شی .

کیارش چشم ریز کرد:

_تو شدی معلم اخالق؟ تو؟

__نه من بدتر از تو هیچی نیستم فقط الله موجودیتت فقط رو اعصاب همه

س. برو وقتی آدم شدی برگرد سراغ زنت .

کیارش انگشت مقابلش کشید:

__تو کار من دخالت نکن طناز و الله تمام عقده هامو سرت خالی میکنم.

__ما عادت داریم ولی پسره ی نفهم! سبا هنوز تو اون اتاق بیهوشه، جو و

متشنج نکن که بخوان زودتر پرت کن بیرون، خیر سرت دکتر این مملکتی.

یه ذره تو موقعیت درک داشته باش جای وراجی کردن و هوار کشیدن.

کیارش دست هایش را مشت کرد و گفت:

__درک موقعیت داری، بزن به چاک و سراغم نیا.

طناز حقیقتا از ادبیات او جا خورد و همین فرصتی شد تا از جواب دادن به او وا

بماند و کیارش دور شود. طناز با حرص زیر لب گفت:

__پسره ی نفهم .

به سمت ساختمان بیمارستان برگشت و با سیما میان راه پله بر خورد کرد.

سیما سریع گفت:

__کیارش کجا رفت؟

__چیکارش داری؟

__سبا بیدار شده، گفتم بیبتش.

طناز بازوی او را گرفت و برش گرداند:

__میاد می بینه. ما بریم بال تنها نباشه.

بازوی آسیب دیده ش ذوق ذوق می کرد. حالت تهوع داشت و گیج بود اما می

دانست چه بر سرش آمده . محال بود آن چشم های سیاهی را که از میان

کاسکت دید فراموش کند. عجیب آشنا بود . الی پلک هایش را باز کرد . بی

آنکه اطرافش را ببیند ، آرام گفت:

__کیارش نیومد؟

کیارش جلو رفت . دست هایش را کنار سر او روی تخت گذاشت و با لحن

آرامی گفت:

__اینجام. خوبی؟

چند بار پلک زد بلکه بتواند چشم هایش را کامل باز نگه دارد اما هنوز اثر دارو

کمال از بین نرفته بود .

__به هوش اومدم نبودى. موتورسوار رو... دیدى؟

دست کیارش کنار تن او مشت شد و نفسی گرفت:

پیداش میکنم بی شرف و ...

سبا سر تکان داد:

حس میکنم آشنا بود کیارش.

انگار کیارش را سروته آویزان کردند. قلبش کوبید:

آشنا؟

وقبل از اینکه سبا چیزی بگوید ، افزود:

چه شکلی بود ؟

یه مرد با چشم و ابروی مشکی. فقط چشاشو دیدم یه لحظه .

چشم های کیارش جمع شد:

مشکی؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

143 | 4 1 6

سبا آخی گفت و تایید کرد. دست کیارش بی اراده سمت چشم هایش رفت و

گوشه ی پلکش را کشید. چشم های مشکی؟؟

سبا کمی ناله کرد.

یه ذره آب میخوام .

کیارش لیوان آب را پر کرد و دست زیر سرش گذاشت. سبا چند جرعه خورد و

سرش را روی بالش گذاشت:

__مرخصم می کنن؟

کیارش کنارش لب تخت نشست و دست آسیب دیده ی او رامیان دست

هایش گرفت:

__صبح اگه حال عمومیت خوب باشه آره!

سبا اهی گفت و کیارش پشت دست یخ کرده ش را بوسید. چشم های سبا

طرفش چرخید. کیارش بدون آنکه نگاهش کند ، آرام گفت:

__سیما میخواست بمونه پیشت ولی اصال نمیشه اون خراب شده رو دیگه

تحمل کرد. صبح هر جور شده می برمت.

میان آن حس بد ضعف و درد، ذوق خاصی دل سبا را گرم کرد تا لبخند بزند.

کیارش با نفس عمیقی نگاهش کرد:

__به منه بی اراده می خندی؟

سبا سر بال انداخت:

__واسه همه ی زندگیم ذوق میکنم. خنده چیه؟

کیارش خودش را جلو کشید و پشت انگشتش را روی گونه ی او کشید. کنار

یک حس نوازش عجیب ، سبا وابستگی عجیب تری را دید. آنقدر واضح که

دلش می خواست درگیر ضعف و بند حالش نبود که بتواند در آغوشش باشد.

نمی دانست کیارش از چه چیزی تهی شده که با او جایش را پر کرده اما مهم نبود. وقتی او اینگونه نگاهش می کرد و عشق وانرژی را با یک نوازش و نگاه به تن ضعیفش بر می گرداند، بس بود. وقتی نتیجه ی این همه حس خوب

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 144

یک لبخند عمیق تر شد، قلب کیارش لرزید. انگار قرار بود کسی غارتش کند. انگشتانش روی گونه ی او جمع شد و لحنش حس غریب تری به خود گرفت . آرام و زمزمه وار گفت:

_قربون خنده ت برم.

سبا میخ لب های او شد اما کیارش فقط چشم بست. لب هایش محکم و طوالنی به پیشانی او چسبید. خطر حس می کرد. خطری که روی تمام غرورش خط قرمز کشیده بود...

کاله سیاه رنگ را از روی موهای کوتاه شده ش کشید. تیک تاک ساعت روی دیوار ، مثل ناخنی بود که اعصابش رامی خراشید. کیف و نایلونی که دستش بود را روی تنها کاناپه ی گوشه ی اتاق پرت کرد . صدای جیغ الستیک ها و نفس های پر درد دخترک هنوز بعد از چند ساعت درگوشش بود . بوی خون را هنوز حس می کرد. دو دستش را روی صورت سخت شده ش گذاشت و

انگشتانش را کمی پایین کشید. مقابل آینه ی کوچک و ترک برداشته ایستاد و

به چشم ها سیاه شده ش نگاه کرد. سرخ بود. حسی تکراری داشت. درست

مثل یک روز بارانی در گذشته ...

ناخن زیر پوسته ی سخت چانه ش انداخت و خواست از شر آن همه تکه های

چسبیده راحت شود که صدایی سرش را فوری چرخاند .

پیمان کف دست هایش را به هم مالید. با لبخند مرموزی پیش افتاد و گفت:

_همیشه فکر می کردم تیپ کیارش تغییر کنه، رنگ چشاش که آیالر می گفت

آن داره و دختر کشه تیره تر شه ، یه کم ریش و سیل نا مرتب یا اصل مرتب

بذاره چه شکلی میشه!

نگاهی به سر تاپای مشکی پوش مرد مقابلش انداخت و لب هایش را بال

کشید:

رمان بومرنگ الناز محمدی

145 | 6 1 4

_تقریبا مت تیپی شده که میشینه پشت کارت !

نگاهش از لباس های او تا چشم های جمع شده ش بال آمد و ادامه داد:

_ولی المصب هر مدلی باشه جذابه. از خودم خوشم اومده. حداقل با آدم کمی

دشمن نشدم .

البرز با صدای دو رگه ای گفت:

__اینجا چه غلطی می کنی؟

پیمان روی کاناپه و کنار وسایل های رها شده نشست، انگار سوال البرز را نشنیده است ،نایلون را برداشت، حریر لباس شکالتي رنگ را بیرون کشید، بادیدن رنگش لبخند زد، آن را کامل مقابل خودش گرفت و با لحن تحریک کننده ای گفت:

__دختره عجب مالی بشه، وقتی که...

میان حرفش یقه ش کشیده شد و به همان آینه ی ترک برداشته چسبید، جا خورد و البرز غرید:

__گفتم اینجا چه گ...ه...ی میخوری مرتیکه؟

پیمان مچ دست های او را گرفت و گفت:

__قدرتتم مثل اونه اما قدرت تو از داداش بزرگت بیشتره البرز خان، از پنجه های سفتت میشه فهمید مٹ اون تیتیش نشندی و جای سرعت، ضربه و بوکس و انتخاب کردی.

__وروراتون تموم میکنی ، یا یه مشت حروم کله ی بی خاصیتت کنم؟

__من وقتی پشت کردم به کیارش ، رو جون خودمم قمار کردم پس منو از

چیزی نترسون داداش کوچیکه، اومدم بفهمی با خر طرف نیستی و نمیتونی در

مقابل چندر غاز مال مشفق و تنهایی بخوری. نمیگم بابات چون اگه به پدر

گیری قبولش داشتی الن این سر و ریخت نبود!

البرز با ضرب رهایش کرد:

_اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

146 | 6 1 4

_حال...

_میگی یا ...

_چند روزه خیلی دور و برخونه و مطبش می پلکی. واسه منی که معطم تا

ردی ازت بزنم سخت نبود .

البرز دست به صورتش کشید و قدم زد. این مرد روبه رویش کم زرنگ نبود

اما محال بود بتواند این نقطه از دنیا را پیدا کند . کجا گاف داده بود ویادش

نمی آمد. پیمان یقه ش را صاف کرد و به مبل تکیه داد:

_این آت و آشغال رو از صورتت بکن. بعید میدونم این قدر بین تو و کیارش

تفاوت باشه.

_زر نزن!

لحنش محکم بود. دست هایش را بغل کرد و سمت پیمان چرخید:

این همه اطالعاتو از کجا آوردی؟

کیارش یه حرفایی از برادر دوقلوی مرده ش زده بود. وقتی زنگ زدی و صداتم این قدر آشنا بود، یه حدسایی زدم. خصوصاً که خط مال ترکیه بود. این بار که اومدی و شماره ت ناشناس شد چند تا رقم درشت کف دست یه هکر گذاشتم و فهمیدم کی هستی. به همین سادگی!

البرز گردن کج کرد و پیمان به وضوح دید چه شباهتی حتی با این همه گریم بین این دو برادر وجود دارد. البرز چشم هایش را جمع کرد:

این اطالعا دم دسته پیمان. هر کی میتونه به دست بیاره. تو از کجا میدونی من کوچیکترم؟

پیمان تک خنده ای کرد:

پس کوچیکتری! نه! به خودم امیدوار شدم.

به جای چرت گفتن جواب بده.

قالی کوچیک تر یه کم سرکش تر و جسور ترن. کیارشم جسوره اما بزرگتریش تو رفتارش داد می زنه حداقل ده دقیقه رو از تو بزرگتره.

رمان بومرنگ الناز محمدی

147 | 6 1 4

مکث کوتاهی کرد. جلو رفت. انگشت سمت چشم او کشید:

__حتی با این لنزای تیره آشنایی و شباهتتون داد می کشه!

البرز رو چرخاند و گفت:

__حال دیدی و فهمیدی! چی عوض شد؟

__خیلی چیزا .

البرز از گوشه ی چشم نگاهش کرد و پیمان از داخل پیراهنش بسته ی کوچک

بلیط ها را بیرون کشید:

__بخاطر اینا .

البرز به بلیط ها نگاه کرد و پیمان گفت:

__حال اون عکس از مدارکت به دردت میخوره که بتونی جاش با زنش بری ماه

عسل!

البرز نگاهی طوالتی به بلیط ها کرد:

__اول درمورد اون دختره حرف بزن!

__بشی کیارش برات می تونم قرار بذارم.

__مطمئنی میاد؟

__دختری که شب عروسیش از گریه داشت کور می شد ، الان اگه اتفاقی

ببینتش چه عکس العملی نشون میده!

__اگه بفهمه که کیارش نیستم و...

_ نمی فهمه. روشنگر احمق تر از این حرفاس. بلیط رو...

میان حرف پیمان مثل همیشه سخت و محکم گفت:

_ درمورد اون موضوع من تصمیم می گیرم. فقط عکس از بلیطاش میخوام.

پیمان چانه ش را خاراند:

_ میری؟

_ گفتم اینا به تو ربط نداره. کاری که میگم انجام بده.

رمان بومرنگ الناز محمدی

148 | 6 1 4

پیمان چیزی نگفت. بلیط ها را جمع کرد:

_ خیلی خب. کاری داشتی زنگ بزن.

البرز جلو رفت و روبرویش ایستاد:

_ دیگه هم اینجا پیدات نمیشه تا اگه الزم شد خودم بگم!

_ واسه حساب کتابم نیام؟

_ اون سروقتش میره به حسابت.

پیمان با لبخند کجی سر خم کرد. خدا حافظی کرد و از باغچه ی متروک بیرون

رفت. البرز پنجره را بست. نفسش سنگین شده بود. سرش که چرخید، نیمی

از صورتش را داخل آینه دید. دست انداخت و الیه ی ضخیم نیمی از صورتش

را کند. ریش و سیلش جدا شد. نصف صورتش هنوز چروک مانده بود که
مقابل آینه ایستاد. لنز سیاه را از چشمش در آورد. رنگ وحشی و روشن
چشمش دلش را سوزاند. به مردمک سیاه شده ی چشم دیگرش خیره ماند.
دو چهره در یک صورت...

شبیه یک بام و دو هوا...

یک جسم و دو روح...

سیاه و سفید کنار هم...

رنگی خاکستری به جا مانده بود. هیچ چیز مطلق وجود نداشت. البرز این
آمیختگی را نمی خواست. یک قالب مشترک به حد کافی روانش را خراشیده
بود. دیگر حتی دفن کردن صاحب این چشم روشن را نمی خواست. سوزاندن
و خاکستر شدنش را میخواست...

فضای کینه از آن خانه ی کوچک، از آن روح ازهم پاشیده چیزی شبیه یک
جهنم و ملکه ی عذاب ساخته بود که هیزم شکنان آتش این جهنم تمام
تالش خود را برای سوزاندن بیشترش به کار گرفته بودند. حسادت و حسرت
معجونی ساخته بود که زهرش هیچ پادزهری نداشت...

رمان بومرنگ الناز محمدی

دستش را از دست کیانا بیرون کشید و دکمه ی مانتویش را باز کرد. سیما

نگاهش کرد و باز درخواستش را تکرار کرد:

__صبح تا شب بیا اون طرف، کیارش که اومد برگرد خونه خودت!

کسل بود. فضای بیمارستان و ضعف بدنش حالش را بدتر هم می کرد . بااین

احوال، سعی کرد لبخند بزند:

__اینجا راحت ترم، چیزی نشده که!

سیما با ناراحتی گفت:

__بازوت کلی بخیه خورده، مگه چقدر جون داری ؟

__بخدا خوبم سیما، این زخم که از زخمای اون تصادف لعنتی بدتر نیست.

دیدی که دکترم گفت سطحیه!

سیما بغضش را قورت داد:

__خیر نبینه الهی که...

بی اراده سکوت کرد. سبا لبخند زد:

__طرف اگه از زندگیش خیر دیده بود که دزد نمیشد سیما، ولش کن.

کیانا گونه ی سبا را بوسید و به مادرش نگاه کرد:

__راست میگه دیگه مامان! اگه زندگی درستی داشت که االن شاید خیلی موفق

هم بود!

سیما آهی کشید:

_ همه چی به موقعیت و امکانات نیست .

_ به تربیت و خانواده که هست.

سیما سر تکان داد:

_ معلومه که هست، بی پولیه درد نیست، داشتن پول و نداشتن درک درست تو

استفاده ازش درده! بااون موتوری که کیارش به مامور آگاهی داد، این دزد بی

پول نیست.

رمان بومرنگ الناز محمدی

150 | 4 1 6

سبا با تعجب نگاه کرد:

_ گفت شکایت نمی کنه!

کیانا گفت:

_ خاله هم کیفتو زده، هم چاقو کشیده برات و زخمیت کرده، اونوقت اینجوری

میگی؟

سبا به کیانا نگاه کرد، نتوانست از حس غریب آن چشمهای عجیب و تیره

بگوید اما فقط توضیح داد:

_ اون کیف و دزد که دیگه پیدا نمیشه، بیخودی دل به چی خوش کنیم؟ شاید

موتورشم دزدی بوده.

کیانا ابرو بال داد:

_احتمالش زیاده.

سیما "خیلی خبی" گفت و رو به کیانا ادامه داد:

_تو بمون تا کیارش بیاد. من میرم سوپی چیزی آماده کنم .

سبا کمی خودش را روی تخت بال کشید:

_زحمت نکش سیما، من...

_حرف زدی، نزدیا سبا. بااین دست تیکه پاره و حال نداشته ت پاشو غذا هم

درست کن.

سبا خنده ی آرامی کرد:

_نزن منو! دستت درد نکنه.

سیما نفس عمیقی کشید. لبخند زد. خم شد و روی سر او را بوسید:

_از همه ی دنیا و خانواده م ، توموندی برام سبا. بیشتر مراقب باش قربونت

برم.

سبا دست سالمش را دور شانه ی او انداخت و از ته دل گفت:

_بخدا از وقتی تو هستی عزاداری اون روزای تنهاییم تموم شده .

سیما لب هایش را محکم به صورت نرم او چسباند. محکم و پرمهر خواهرش

را بوسید و باز قربان صدقه ش رفت .

_میخوای دوش بگیری؟ پیام کمکت ؟

سبا سر تکان داد:

_دستم خیس نمی کنم، حواسم هست .

سیما باز تاکید کرد مراقب خودش باشد. پرده ی اتاق را برای آنها کنار کشید و

رفت. کیانا نفسش را بیرون فوت کرد و مانتویش را روی کاناپه ی تکِ گوشه

ی اتاق گذاشت، خواست به سبا برای تغییر لباسش کمک کند اما او دستش را

گرفت و گفت:

_میخوام دوش بگیرم، یه لیوان آب میاری برام؟

کیانا فوری چشم گفت، رفت و چند دقیقه بعد با لیوان آبمیوه بازگشت، آن را

دست سبا داد و با لبخند گفت:

_داداش یخچالو پر کرده، چه حواسش به همه چی هست!

سبا با لبخند جرعه ای از آبمیوه را خورد، کیانا کنارش نشست و با کمی این پا

و آن پا کردن گفت:

_چطوری یهو این قدر عاشقت شد ؟

سبا جا خورد و لیوان به دست سمت او چرخید، کیانا خندید:

__عمه داشت دوباره یواشکی به بابا غرغر می کرد که باز کیارش قاتی کرده.

تا بخیه زدن دستت تموم شه و بیارنت بیرون میخواست همه رو بزنه.

سبا خندید:

__خب عمه ت و کیارش شبیه همن، اعصاب همو ندارن .

__سوالم جدی بود خاله!

سبا سر روی شانه خم کرد و جرعه ای دیگر از آبمیوه ش را خورد:

__هنوز نمیدونم .

بالحظه ای مکث ، خندید و گفت:

__هنوزم نمیدونم توخونه ی کیارش چیکار میکنم، انگار همه چی شبیه خواب

رمان بومرنگ الناز محمدی

152 | 4 1 6

بود، یا سوار ماشین زمان شدم.

کیانا دست زیر چانه ش زد:

__خوابش شبیه رویا نبود؟

سبا کمی به خواهرزاده ش خیره شد، زبان روی لبش کشید، لیوان را دستِ او

داد و گفت:

__ رویا و کابوس واسه هم درهم بود کیانا، هیچی بدتر از بالتکلیفی توی زندگی

نیست، بدتر از همه حسیه که وسط بلبشوی زندگی، یقه ی قلبتو می چسبه و

ولتم نمی کنه، حسی که هیچ اطمینانی به درست بودنش نیست، راستش... من

خیلی زودتر عاشق شدم.

چشمای کیانا باز شد و برق زد، لبخند روی لب سبا کم کم جا باز کرد:

__ عشق کورکورانه که نفهمیدم چرا پیش اومد ولی شد، واسه همین خیلی جاها

مقابلش کوتاه اومدم .

__ یعنی باهاش کنار اومدی؟

__ تاجایی که می شد آره ولی بعضی وقتم... خب کوتاه اومدن یه معنی می داد،

مث باخاک یکسان شدن!

__ مثال بعد از ماجرای مهمونی؟

سبا سرتکان داد، کیانا دست زیرچانه ش زد:

__ خیلی دلم میخواست واکنش کیارش و بعد از حرفای نامزد قبلیت بدونم ولی

بعدش که رفت فهمیدم دیدنی نبوده اما... راستش فکرشم نمی کردم وقتی

برگرده با بابا حرف بزنه، منتظر تموم شدن رابطه تون بودم، حس می کردم

خوب می شناسمش ولی اشتباه می کردم.

__ زوده بخوای درمورد کسی، حتی برادرت نظر کامل بدی و قضاوت کنی کیانا.

شناخت آدما خیلی تجربه میخواد .

به او خیره شد و لبخند زد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

153 | 6 1 4

هنوز خیلی زوده بخوای خودتو درگیر آدما و شناختشون کنی.

پس تو چرا کردی؟

من مجبور بودم چون کتابچه ی آدم شناسی منو بسته بودن.

نفس گرفت و آرام ادامه داد:

پدر و مادر و تجربه هاشون مَثِ یه کتاب معتبرن واسه شناختن آدما کیانا.

سرمایه های من زود از دستم رفت و جایگزینی هم براشون پیدا نکردم.

مجبور شدم خیلی جاها ریسک کنم. ریسکای احمقانه! نه تنها کسی نبود

مانعم بشه بلکه تشویقم شدم .

دست کیانا از زیر چانه ش سر خورد و با ناراحتی نگاهش کرد. سبا دست روی

دست کیانا گذاشت و با لحنی که تکه های شکسته ی بغض را درخود جا داده

بود، گفت:

قدرشونو بدون والایه روز ممکنه مَثِ من فقط حسرت نصیبت بشه. حتی

وقتی وسط قصر خوشبختی هم باشم، یه وقتا دلم میخواد غذا درست کنم و

بابام باشه تا بگه دختر نیست که، دسته گله، هنرمنده، به به ! دلم میخواد

مامانم باشه تا دکورای خونه و سلیقه مو ببینه وچشاش برق بزنه . سبحان پیاد

و با همه ی اینا بگه اه اه . چه شلخته! خوب شد غالبت کردیم و حرصم بده .

فشاری به دست کیانا آورد و زمزمه کرد:

__قدر بدون تا وقتی تنهایی واسه شون بشقابای رنگی نذاری و الکی مهمونی

تورویا نگیری.

کیانا با بغض نگاهش کرد و قطره اشک سبا چکید، خاله گفتن کیانا باعث شد

دست روی گونه ش بکشد و سمت حمام برود .

__یه دوش می گیرم و زود میام!

نگاهی به زخم عریض روی بازویش انداخت، دل ضعفه گرفت، ازخیر پوشیدن

رمان بومرنگ الناز محمدی

154 | 6 1 4

تن پوش گذشت و حوله ی کوچکی را با یک دست دور تنش پیچید، از اینکه

لباس نیاورده بود ، پشیمان شد اما چاره ای نبود، بیرون رفت، کسی داخل اتاق

نبود، با ضعف روی کاناپه نشست و حوله را کمی بیشتر به خودش فشرد، حس

می کرد درد در دستش سر برداشته و کم مانده نفشش بگیرد، آب دهانش

خشک شد، زبان روی لبش کشید و آرام نام کیانا را صدا کرد اما جوابی

نگرفت. آهش از سر درد رها شد. دست روی کتفش گرفت و بالی زخمش را محکم نگه داشت. به امید اینکه کمی آرام شود اما فایده نداشت. در همان گیر و دار حال بدش، کیارش وارد اتاق شد. بادیدن حال به هم ریخته و رنگ پریده ی پوستش جلو رفت و دست دور بدنش انداخت.

— نمی تونستی صبر کنی تا پیام بعد بری زیر آب سبا؟

سبا چشم هایش را بست و آرام گفت:

— حالم داشت به هم میخورد.

کیارش سر تکان داد و او را لب تخت نشانده. نگاهش به زخم روی بازوی او افتاد و رنگ چهره اش سرخ شد. انگار آن پوست پاره و کبودی های دورش طوقی شد و دور گلوش پیچید. بدون آنکه منتظر حرفی از سبا باشد، لباس برایش برداشت و دست به حوله ی او گرفت. سبا آرام پرسید:

— کیانا کو؟

دست کیارش متوقف شد. با مکث کوتاهی گفت:

— فرستادمش رفت. کاری داری باهاش؟

سبا سر بال انداخت و کیارش به جای بحث دیگری، فقط کمکش کرد زودتر پیراهن کوتاهی را بپوشد. بالفاصله هم زخم را خودش پانسمان کرد. سبا پتو را روی پاهایش کشید و خواهش کرد:

__میشه یه مسکن بگیرم؟

کیارش رو به رویش نشست و به چشم های پرش نگاه کرد:

__نباید غیر قابل تحمل باشه !

رمان بومرنگ الناز محمدی

155 | 4 1 6

سبا چشم هایش را بست و سرش را به تاخ تخت چسباند، کیارش دوباره به

پانسمن تازه ی دست او نگاه کرد، کمی خودش را جلو کشید و با لحن

مهربانی گفت:

__امروزم تحمل کنی از فردا دردش خیلی کمتر میشه.

الی پلک سبا باز شد و اشکش چکید:

__خیلی بد شده!

کیارش جا خورد:

__چی؟

سبا به بازویش اشاره کرد:

__زخمشو دیدم حالم بد شد، جاش میمونه رو پوستم ،اونوقت...

کیارش میان حرفش گفت:

__اونوقت طالقت میدم ، میرم دنبال نازی جون.

سبا منتظر تلنگر بود تا زیر گریه بزند. دست بالی پیشانی ش گذاشت و بدون حرف دراز کشید. دلش پر بود. حرف هایش با کیانا هم داغ دیگری از دلش را تازه کرده بود. آرام و بی صدا اشک می ریخت که فهمید کیارش از روی تخت بلند شد. اعتنا نکرد. پتو را کمی بیشتر دور خودش گرفت. چند دقیقه بعد دوباره تخت تکان خورد. فهمید او روبریش نشست اما چشم هایش را باز نکرد. کیارش سرش را کنار صورت او برد و گفت:

__یه قرص بخور بعد بخواب...

واقعا درد داشت. جای ناز کردن نبود. کمی خودش را بال کشید. قرص ها و لیوان آب را از او گرفت و خورد. میخواست دوباره دراز بکشد که دست کیارش زیر تنش رفت و با احتیاط او را سمت خود کشید. سر سبا به کتف او چسبید و با ناراحتی زمزمه کرد:

__از همین حال میتونی بری سراغ نازی خانم.

کیارش خنده ش گرفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

156 | 4 1 6

__الن فقط خرگوش غشوی مجروح دم دسته.

سبا چیزی نگفت. کیارش سر خم کرد و توی صورتش نگاه کرد. رنگ پریده و

چشم های بسته ش ، ابروهای درهم و لب های لرزانش حرفهای زیادی برای گفتن داشت ، لبخند رو لبش ماند. وقتی سبا این طور مقابل اشک هایش سد می کشید تا لجبازی کند و حفظ غرور کند، دلش بیشتر می تپید. خیره به پلک های لرزان و لجبازی که نمیخواست باز شود پیش تر رفت. لب هایش سرد شده بود. آرام او را بوسید و با تکانی که سبا خورد، فهمید غافلگیر شده . تک بوسه ی پرمهری بود که می دانست سبا به خوبی حسش می کند. عقب رفت و جمع شدن لب های او را دید ولی هنوز چشم هایش بسته بود. موها خیسش را از روی صورتش کنار زد و سرش را روی بالش گذاشت:

__امروز و فردا همه چیو با کلی کار تعطیل نکردم تا چشاتو ببندی سبا.

سبا آب دهانش را قورت داد:

__پاشو برو. دست و پام باهم چاقو نخورده که کسی و از کار و زندگی بندازم.

کیارش دست زیر چانه ی او زد:

__کار و زندگی من الان بغلمه. بقیه ش حاشیه س برای بهتر بودن.

همین کافی بود تا سبا کوتاه بیاید .چشم باز کرد و نگاهش کرد. کیارش لبخند

زد:

__مسکن نداده بودم بهت. ولی فکر کنم الان بهتری!

__فهمیدم هردوش انتی بیوتیکه.

__ نمی فهمیدی که ناامید میشدم.

سبا لبخند کمرنگی زد و کیارش دست روی گونه ش کشید:

__یه کمی بخواب، بهتره برات، شب دیگه حالت کامال میاد سر جاش.

__تو که نمیری!

__یه ساعت دیگه میرم کالنتری ولی تا خوابی بر می گردم .

__مگه قرار نبود شکایت نکنی؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

157 | 6 1 4

به وضوح خشک شدن لبخند کیارش را دید .

__فرقی واست داره سبا؟

__اگه فرق داشت که نمی گفتم شکایت نکن، فقط کارت شناسایی کارت

بانکی تو کیفم بود.

__جونت و به خطر نمی انداخت ، مطمئن باش دنبالش نمی رفتم.

__الن چه فرقی میکنه؟

__هیچی، صبح می رم دنبال کارتا .

__خب!

__ولی باید بدونم این آدم کیه!

سبا زبان روی لبش کشید:

_حس کردم آشناس. گفتم که کیارش ولی... انگار توهم بود. هیچ وقت هم

چین چشمای خاصی رو ندیدم. مطمئنم.

کیارش دست روی موهای او کشید:

_نگران نباش. پیدا می شه.

_من نمی خوام بشه.

نگاه کیارش در چشم های سبا قفل شد و اوتازه فهمید بی اراده چه حرفی زده

است. وقتی چشم های کیارش کمی جمع شد، خودش توضیح داد:

_اصال حس خوبی ندارم به این موضوع. واسه همین میگم ولش کن.

کیارش سکوتی طوالتی کرد. سبا سر به آغوش او چسباند و چشم هایش

رابست. فکرش درگیر شد و خواب از سرش پرید. این مرد سارق عجیب بود.

درست حسی به وجودش تزریق شد که مثل یک راز مبهم و ترسناک بود.

کیارش صدایش زد:

_خوابت برد؟

چشم های سبا باز شد و نگاهش کرد:

_نه!

رمان بومرنگ الناز محمدی

کیارش برخالف تصور سبا لبخند زد و گفت:

__بهتر استراحت کن، زودتر باید خوب شی، قرار بود آخر هفته مسافر باشیم

اما با حال و روز تو باید تاریخ بلیطو عوض کنم.

__کجا؟

__هلند! گفته بودم می ریم!

__الن؟

__الن که حال راه اومدن با دل منم نداری.

سبا خنده ش گرفت .

__چرا ندارم؟

چشم های کیارش کمی باز شد.

__سر به سر من نذار سبا، هرچی تو سردی ، من گرمه گرمم .

__میدونم .

سر کیارش کمی جلو آمد:

__تا نیم ساعت پیش داشتی از حال می رفتی، حال واسه کی ادعا میکنی؟

__واسه تو .

کیارش کمی نگاهش کرد، سبا با پرویی سرش را جلو برد و او را بوسید.

کیارش آرام در آغوشش گرفت .

_نمی تونم هوای دستتو داشته باشم سبا بعد...

_دستم مهم نیست، نرو دنبال اون شکایت فقط! بخدا حال من خوبه!

کیارش دستش را کنار او روی بالش گذاشت:

_نگران چی هستی تو؟

_نمی دونم، فقط دنبالش نرو...

کیارش در سکوت نگاه کرد و سبا کمی خودش را بال کشید:

_بخاطر من ...

کیارش کافه بود، چشم بست، صورت پیش آمده ی او را بوسید، دست زیر

رمان بومرنگ الناز محمدی

159 | 6 1 4

سر او گذاشت و روی تخت برش گرداند، حس عجیبی میانشان شکل گرفت،

نه حال سبا مناسب بود، نه روانِ کیارش آرام! اما رابطه ی میانشان التهاب

عجیبی گرفت، التهابی که خودشان هم نمی دانستند از ترس چه اتفاق رمز

آلودی است، حسی بود که مشترک بود، ترسناک بود ، همین باعث شد تا یکی

شدنشان شبیه بافتنِ یک حصار دست ساز شود، هر بوسه عمیق تر شود تا

گره ای کورتر بخورد، آنقدر کور که خیالشان راحت شود این تعلق فقط میان

خودشان است .

لب های کیارش آرام روی بازوی او سر خورد و سرش را کنارش گذاشت. تب

درد را در چشم های سبا دید. سرش تکان خورد. نیم خیز شد و او را کالقه

بغل گرفت

گفتم بهت که...

سبا میان حرفش آرام گفت:

مطمئن باش از همیشه بهترم...

نگاهی به ساعت روی گوشی انداخت. این ساعت از روز قرار بود ساعت صفر

زمان باشد اما هیچ ماشین سیاهرنگی فضای آن کوچه ی مسکوت را نشکافت.

البرز کاله را تا روی پیشانی ش بال کشید و به انتهای کوچه خیره شد .

کیف و بطری را که دستش بود روی زمین پرت کرد و پایش را از روی زمین

برداشت. حس غریبی بود اما می دانست که او مقابل این کالنتری نخواهد

آمد...

موتور حرکت کرد و باز البرز مهره ای را از صفحه ی شطرنج بیرون انداخت.

انگار قرار بود این میدان مبارزه دون مهره های محافظ باشد ...

با دیدن کیف سبا ابروهایش از هم باز شد و برای برداشتن آن خودش را جلو کشید:

__سارق و پیدا کردین؟

سروان به صندلی تکیه داد و سر تکان داد:

__نه! این کیف کوچه ی پشت مرکز، درواقع جایی که پارکینگ ماشین های مراجعه کننده هاس پیدا شده، از محتویات داخلش معلوم شد که کیف همسر شماس،

کیارش متعجب پرسید:

__یعنی کیف و بدون اینکه بهش دست بزنن ، این اطراف رها کردن؟

__همین طوره، فقط کیف پول خالی شده، خیلی از سارقین همین کارو میکنن،

محتویات و خالی میکنن و کیف و نزدیک مراکز رها میکنن، با توجه به محل

حادثه هم این مرکز، نزدیک ترین مرکز بوده .

کیارش در سکوت به کیف خیره شد، سروان پس از چند ثانیه مکث و نگاه

کوتاهی به کیارش از پشت میز برخاست و به طرف او آمد:

__اما یه کم این داستان مشکوکه آقای مشفق!

کیارش پلکی زد. سر چرخاند و به سروان نگاه کرد. او تکیه به میز داد و ادامه داد:

__با کسی مشکلی ندارین؟ در واقع دشمنی!

ابروهای کیارش دوباره به هم نزدیک شد:

__دشمنی؟ نه!

__خانمتون چطور؟

__این سوال بخاطر چیه؟

سروان دست به سینه کمی سر خم کرد و مالیم تر گفت:

__لطفا جواب بدین. مهمه!

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 161

__نه!

__مطمئنین؟ میخواین یه تماس باهاشون بگیرین؟

کیارش جدی و محکم گفت:

__ترجیح میدم توی این شرایط که وجودش پر از استرسه، یه دغدغه دشمن

تراشی جدید بهش اضافه نشه. من منتظر توضیحات شما هستم.

سروان با نگاهی طوالتی به کیارش سمت میز برگشت و از زیر آن نایلون

سفید و بزرگی را برداشت. آن را مقابل کیارش روی میز گذاشت و گفت:

__این شیشه ی سیاه رنگ حاوی دو لیتر اسید درجه یکه !

کیارش به وضوح تکانی خورد و به شیشه خیره ماند. سروان افزود:

__با فاصله ی نیم تر از کیف خانمت روی زمین افتاده بود. دوروز پیش ما اینا رو

پیدا کردیم و با توجه به شرایط سریع برای انگشت نگاری فرستادیم .

کیارش دلواپس نگاهش کرد و گفت:

__دو روز پیش؟

__دقیقا ساعت چهار بعد ازظهر.

صدای پر خواهش سبا در گوش کیارش پیچید که نمی خواست در آن روز از

خانه بیرون برود و نهایتش شد رابطه ای که باعث شد تا صبح فردایش تب

کند . چند ثانیه مکث کرد . به سروان نگاه کرد و دید که او بادقت نگاهش می

کند. نفسی گرفت و گفت:

__اثر انگشت پیدا کردین؟

__نه! اما این کافی نیست! به وضوح نشون دادن که تهدید به اسید پاشی

کردن. به همین خاطر گفتم خوب فکر کنین. خودتون، خانمتون یا حتی خانواده

هاتون با کسی مشکلی نداره، حتی کوچیک !

دست هایش را باز کرد و روی صندلی چرم و سیاه رنگ مقابل کیارش

نشست:

__روابط بین دختر و پسر این روزا غیر قابل انکاره. کسی از قبل تو زندگیتون

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 162

نبوده که حال بخواد تالفی کنه؟ خصوصاً خانمتون...

کیارش سکوت کرد و به بطری خیره شد. آن حس و حرف های سبا درمورد

موتور سوار و حال عجیب خودش مهر تایید نامرئی روی حرف های سروان می

زد. سکوتش که طوالتی شد ، سروان عقب نشست:

__بیشتر مراقب باشین و اگر واقعا به کسی مشکوکین، مشخصاتشو بدین .

کیارش نگاه کوتاهی به سروان کرد:

__دشمنی که بشناسم نداریم. درمورد خانمم یه نامزدی کوتاه بوده که به هم

خورده اما ایشون اینجا نیستن. قبال اصفهان زندگی می کردن ، از حال بی

خبرم.

سروان سر تکان داد و خودکار و کاغذی سمت او گرفت:

__خیلی از موارد به همین رابطه های کوتاه مدت برگشته، آدرس و نشانی و هر

چی که درموردش می دونین بنویسین .

کیارش خودکار را میان دو انگشتش چرخاند. چند لحظه معطل کرد. سپس

خودکار را روی میز و برگه گذاشت و بلند شد:

__بعید میدونم کار این پسر باشه، فعال نمیخوام پیگیری شه، منصرف شدم.

به چشم های متعجب و کنجکاو سروان نگاه کرد و گفت:

__اگر واقعا تهدیدی حس کردم، حتما اقدام می کنم، نمی خوام بدون آگاهی

مشکل تازه ای با خانواده ی همسرم درست شه، این پسر از اقوام خانمم

بودن.

سروان دست هایش را باز کرد وبرخاست:

__هر طور میل خودتونه، امیدوارم مشکل تازه ای پیش نیاد،

کیارش دست پیش برد و تشکر کرد، وقتی از کالنتری بیرون رفت، نگاهی در

اطراف چرخید، دنبال یک چهره ی آشنا بود ، نه یک موتور و سوارش !

فکرش را هم نمی کرد آدمی که دنبالش می گردد، همانی است که سالها

خودش را پنهان کرده و بازهم خواهد کرد .

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 163

گوشی را در دستش جا به جا کرد:

__مطمئنی مشکلی نداری؟

سبا به دستش داخل آینه نگاه کرد. جای جراحت توی ذوقش می زد اما با

اطمینان خاطر گفت:

_اگه تو مشکلی نداری، منم دلم میخواد یه بادی به کله م بخوره .

لبخند به لب کیارش آمد:

_اگه میخوای باد به کله ت بخوره که تا تجربیشم بری میخوره!

نیش سبا شل شد:

_تجربیش کالس نداره که. مسافرت خارجه داره.

کیارش تک خنده ای کرد:

_مسافرتای خارجه از او لواشک فشاریای رنگارنگ نداره که تا دو روز بعدش

شارژت کنه.

سبا بی اراده گفت:

_آخ کیارش گفتی لواشک. اصلا امشب به سیما بگم بریم طرف تجربیش و

شامم بیرون باشیم!

_به حساب من یا کامران؟

_اونشو با بابات! کنار بیا.

پیمان وارد اتاق شد و کیارش اشاره کرد بنشیند، بعد به سبا گفت:

_اگه کاری نداشتن باشه. حرفی نیست .

سبا با انرژی "باشه ای" گفت و قطع کرد. کیارش گوشی را روی میز سُر داد
و دست هایش را از پشت سر کشید. در همان حال گفت:

__خب! مشکل چیه؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

164 | 6 1 4

__رسیدن بارافتاده واسه دو هفته دیگه! شرکت به مشکل خورده.

ابروهای کیارش درهم چفت شد:

__یعنی چی؟

پیمان شانه بال انداخت و لب هایش را هم به نشانه ی بی اطالعی بال

کشید. توضیح مختصری داد:

__به من فقط گفتن اگه ضرری متوجه شد، تقبل میکنم. منم گفتم تصمیم

گیرنده نهایی تویی.

کیارش کمی به او نگاه کرد. انگار دنبال رد یا نشانی از دروغ می گشت اما

چشم های او چیزی نشان نمی داد. پیمان هم در سکوت خیره نگاهش می کرد

. مدتی گذشت و کیارش دست به چانه ش گرفت:

__باید یه فکر اساسی کنم. اینجوری نمیشه!

__انبار که پره کیارش. عجله ت واسه چیه؟

__بلیطم واسه پنج روز دیگه اکی شده. باز نمی تونم بندازم عقب.

__خب ننداز. من که هستم. تحویل می گیرم و اینترنتی در جریان لحظه می

ذارمت.

با نگاه طوالنی کیارش ، پیمان مکث کوتاهی کرد و برخاست:

__البته مشکل جای دیگه س . خودت تصمیم بگیر.

برگه ها را روی میز گذاشت و خواست برود که کیارش صدایش زد:

__دلیل تموم این بی اعتمادی ها حس بدیه که بهت پیدا کردم پیمان. کمکت

میکنم یه کار راه بنداز ولی قبلش یه جایگزین واسه خودت پیدا کن.

پیمان کمی نگاهش کرد. پوزخند زد:

__تا همینجاشم دمت گرم. همین که نداشتی زمین بخورم رفاقت کردی.

میتونم این بار درست بارم و ببندم .

کیارش از پشت میز برخاست:

__با یه شرکت معتبر صحبت کردم که بتونم باهاشون کار کنم و کار و وسعت

رمان بومرنگ الناز محمدی

165 | 4 1 6

بدم. واسه همین میخوام اینجا رو جمع کنم .

__چرا اینجا رو هم بعنوان نمایندگی همون شرکت نگه نمیداری؟

وقت نمی کنم.

پیمان با کمی تعلل گفت:

امتیازشو بفروش به من .

ابروی کیارش بال رفت، پیمان دست پشت گردنش کشید:

یعنی... تو که احتیاج نداری، میتونم خورد بهت بدم، تا ریال آخرشم نگرفتی،

امتیاز بهم نده، انگار مٹ قبل دارم واست کار میکنم .

کیارش لبش را کج کرد:

اونوقت اگه کاری کردی بنام من تموم میشه!

پیمان خودش را به آن راه زد:

چه کاری مثال؟

برو پیمان خودتی!

پیمان نفسش را بیرون فوت کرد:

من اگه این جا رو دوست دارم بخاطر اینکه که خودمم واسه ش زحمت

کشیدم، اگه فروشگاهتو به یکی دیگه بدی ، راحت تری، منم حرفی ندارم،

هرچی بگی حق داری ، کاری نداری بامن؟

نه!

پیمان توقع داشت حرف هایش حداقل صراحت و سرعت جوابگویی کیارش را

کم کند اما حقیقتا جا خورد. اخم هایش بیشتر شد و دلش سیاه تر. با گفتن فعال از اتاق کیارش بیرون رفت. نوابی داخل آمد و گفت که بیمار بعدی آماده است. کیارش سر تکان داد و خواست او را داخل بفرستد. فکرش پیش کاوه بود. باید تا زمان باز گشت او از شهرش صبر می کرد و بعد قرار داد آن شرکت را می بست. باید به پیمان هم فکر می کرد. او در رونق فروشگاه نقش

رمان بومرنگ الناز محمدی

166 | 4 1 6

عمده ای داشت و نمی خواست مدیونش بماند. شاید واگذاری این امتیاز با

شرایط خاص شانه ش را سبک می کرد...

نم باران می زد. سبا کمی در خودش جمع شد و دست هایش را در جیبش فرو کرد. نگاهش سمت مغازه های پر رونق و رنگارنگی که ردیف بودند و دل هر عابری را به هوس می انداخت، خیره بود. کیارش سرش را کمی پایین برد و کنار گوشش گفت:

_نخورده جان، یه کم برو جلو که سوغاتم ببریم.

سبا با تعجب نگاهش کرد ولی لبخند روی لبش بود:

_لواشک و آلوچه سوغات ببریم؟

__بده؟

__نه ولی خب کافی که نیست !

__اشانتیونم می داریم روش، برو جلو بینم دست رو چی میذاری!

هنوز حرفش تمام نشده بود که کیانا جلو پرید:

__خاله من دل غشه گرفتم، بیا بریم یه ذره از این ترشکا بگیریم، بعد می ریم

شام...

سبا خنده ش گرفت و دست در بازوی او انداخت:

__داداشت قراره حسابی از خجالتمون دریاد، بریم...

کیانا آخ جون غلیظی گفت و قبل از اینکه با سبا راه بیفتد، محکم گونه ی

کیارش را بوسید، کیارش کف دستش را روی صورتش کشید، رژ کامال روی

صورتش مانده بود، اخم کرد:

__کال مهر نمیزدی نمی شد بچه!

کیانا با پرویی گفت:

__میخوای یکی هم اونورت بزمن لپ گلی شی داداش؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

167 | 4 1 6

با اخم درهم کیارش و تشر سیما کیانا اخ اخ بامزه ای گفت و کنار گوش سبا

گفت:

«الن خودم شکل الوچه میشم، میون داری کن.»

«به من چه! زبوتو نگه دار!»

کیانا معترض گفت:

«خیلی بدی خاله!»

سبا خندید و کیارش کنارش راه افتاد:

«غر نزن کیانا، دیگه از این بچه بازی تو خیابون درنیار.»

این بار واقعا لبهای کیانا آویزان شد، کیارش جلوتر مقابل مغازه ای ایستاد.

کیانا ناخوادگاه پاهایش شل شد و دستش از دست سبا بیرون آمد، سبا با خنده

نگاهش کرد:

«عیبی نداره حال، اخماتو وا کن.»

سیما با تشر گفت:

«راست میگه کیارش، این بچه بازی چیه میکنی؟»

کیانا حرصش گرفت:

«نخواستم اصل، میرم پیش بابا، شما هر موقع خواستین برگردین.»

سبا با تعجب وایی گفت و کیانا برگشت، سبا خواست دنبالش برود که سیما

دستش را گرفت و گفت:

__ولش کن، خیلی لوس شده، تو برو پیش کیارش بیشتر ناراحت نشه.

__آخه چیزی نشد سیما!

__عیبی نداره، تو برو .

سبا باناراحتی نگاهش کرد و سیما دنبال کیانا رفت، هنوز به مسیر رفتشان نگاه

می کرد که کیارش گفت:

__کجا رفتن؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

168 | 6 1 4

سبا لب هایش را جمع کرد:

__چرا با کیانا اونجوری حرف زدی خب، ناراحت شد!

__دفعه اولش بود؟

__بچه س خب!

__بچه نیست ، لوسه! کامران از بس لی به الالی اینا گذاشته که تالفی ناز

نکردنای منم در اومده.

سبا با تعجب نگاه کرد:

__چی شده کیارش؟

کیارش کالقه نگاهش کرد:

__هیچی. بیا هرچی میخوای بخر که بریم.

__اگه حوصله نداری...

قبل از اینکه حرفش تمام شود، کیارش بسته ی بزرگی از لواشک های اناری را

برداشت:

__کیانا انار دوست داره؟

سباجلوتر رفت. کنارش ایستاد و لبخند زد:

__نه! آلو زرد...

کیارش نگاه کوتاهی به سبا کرد:

__خودت چی؟

سبا خندید و به شوخی گفت:

__همه ش...

کیارش جدی به فروشنده نگاه کرد:

__از همه ش بذار...

سبا چشم گرد کرد:

__میخوایم چیکار؟ واسه سوغاتی هم زیاده کیارش...

__عیبی نداره، خراب نمیشه.

رمان بومرنگ الناز محمدی

فروشنده قسمتی از لواشک را برید و آن را سمت سبا گرفت. سبا تشکر کرد و به سمت کیارش تعارف کرد اما او رد کرد و سبا قسمتی را داخل دهانش گذاشت. چشمش هنوز روی خوردنی های خوش رنگ و لعاب می چرخید که سنگینی نگاهی را حس کرد. تکه ای لواشک انار زیر زبانش مانده بود که سر چرخاند. مردی رو گرفت و بسته ای لواشک از دستش افتاد. سبا نفهمید چرا قلبش ریخت. مرد دور شد و چشم های سبا دنبالش کشیده شد. خیره ماندن نگاهش، نظر کیارش را جلب کرد. سر چرخاند و سبا تکانی خورد:

__چی شده؟

__هیچی. یه بسته لواشک از دست یه مرد جوون افتاد. انگار متوجه نشد. بعد خودش آن طرف رفت و بسته را از روی زمین برداشت. فروشنده متوجه شد و گفت:

__این بسته بندی مال دوتا مغازه بالتره .

سبا فوری گفت:

__من میبرم اونجا، شاید برگردن.

کیارش مشغول حساب کردن بود و سبا از فرصت استفاده کرد و دو مغازه

بالتر رفت. نایلون را به مرد نشان داد که او بالفاصله گفت:

این بسته لواشک انار رو به اقایى الن خرید...

سبا نفهمید چرا باشنیدن اسم انار جا خورد. نگاهی به بسته کرد و آن را روی

میز گذاشت. کمی شل شده بود:

پس حتما سراغتون میان. فکر میکنن جا گذاشتن.

مرد تشکر کرد و سبا برگشت. حسی می گفت این رها کردن بسته عمدی

بود، نه اتفاقی. حسش آشنا بود. سرش پایین بود که یک مرتبه با یک نفر سینه

به سینه شد. هینی گفت وکیارش دستش را گرفت:

چی شده؟

سبا پلک روی هم گذاشت تاقلبش کمی آرام شود سپس آرام گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

170 | 4 1 6

هیچی. به لحظه پیش چشمم سبز شدی، ترسیدم.

سعی کرد لبخند بزند:

بریم زودتر. مردم از گرسنگی.

چیز دیگه ای نمیخوای؟

نه!

کیارش سری تکان داد و با هم برگشتند. موتور سواری به سرعت از داخل

خیابان گذشت و نگاه هر دو را باهم چرخاند و بعد بی اراده به هم نگاه کردند.

سبا سر تکان داد و کیارش آرام گفت:

از هر چی موتوره بدم میاد.

سبا لب پایش را به دندان گرفت و دست کیارش دور شانه ی او پیچید. فضا

خیلی سنگین و عجیب بود و هر کدام حس می کردند این را فقط خودشان می

فهمند...

تازگی ها تمام این شهر و آدم هایش شبیه همان مرد کاله دار و عجیب می

شدند. تازگی ها دلشان بیشتر با هم بودن و چسبیدن به همین لحظات پر

بهانه را می خواست ولی همه ی این ها دلیل داشت.

تازگی ها نگاهی روشن، زیر سایه ی تیره رنگ نفرت و انتقام در کنج

محبتشان به هم کمین کرده بود...

بومرنگ 140

کیانا با سالدش بازی می کرد و هنوز لب و لوچه ش از بحث با کیارش، آویزان

بود، سبا از گوشه ی چشم نگاهی به کیارش کرد. اعتنایی نمی کرد. این

خونسردی ظاهرش، گاهی وقت ها او را آدمی خود خواه و خود رای نشان

میداد که در واقع این طور نبود. فقط ظاهرش یک آدم بی توجه بود و در باطن

، میان آن همه سکوت ، دنبال راهی بود تا جبران کند. سری تکان داد و باز

رمان بومرنگ الناز محمدی

171 | 6 1 4

نگاه گذرایی به کیانا انداخت و باقی شامش را خورد. میان غذا خوردن جای

کیوان را خالی کرد تا بهانه ای برای چند دقیقه صحبت شود . کامران زودتر از

همه غذایش را کنار گذاشت و به کیارش نگاه کرد:

__چند وقت نیستین؟

کیارش با نگاه کوتاهی به کامران، مقداری آب خورد و جواب داد:

__خیلی طول نمی کشه. شاید ده روز، نهایتاً دو هفته.

کامران با لحن آرام و محتاطانه ای که کیارش به خوبی درکش می کرد، گفت:

__یه کم بیشتر بمون و بچرخ اونجا. شاید با یوسف و بچه ها بیشتر بهتون

خوش بگذره .

__کار دارم. همین دو هفته هم خیلی چیزا رو کنسل کردم .

کامران نفسش را عمیق بیرون داد. به سبا نگاه کرد که حواسش به مکالمه ی

آنها بود. نگاهش روی او ماند. سبا لبخند زد و خودش را با غذا مشغول نشان

داد. چند دقیقه بعد کیارش زودتر بلند شد و گفت تا ماشین را از پارکینگ

رستوران بیرون می برد، آنها هم بروند. قبل از رفتن میز شام را هم حساب

کرد. کیانا همراه سیما بلند شد و گفت به دستشویی نیاز دارد. وقتی آنها رفتند ،

کامران جایش را عوض کرد و کنار سبا نشست. سبا کنجکاو نگاهش کرد و

کامران گفت:

__ باید مفصل باهات حرف بزنم سبا اما قرار نیست کیارش بفهمه. متوجه ای

دخترم؟

سبا نگران شد:

__ چیزی شده؟

کامران لبخند زد و دست او را که روی میز بود ، گرفت:

__ نه عزیزم، نگران نباش. فقط یه صحبت کوچیکه .

سبا سر روی شانه خم کرد:

__ چشم. فردا خوبه؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

172 | 6 1 4

__ آره. صبح که کیارش رفت، می بینمت.

سبا مجددا چشمی گفت که کامران فشاری به دست او آورد و تشکر کرد. با

آمدنِ سیما و کیانا بلند شدند و بیرون رفتند. نگاهشان دنبال ماشین کیارش

چرخید که او با دیدنشان چراغ داد . آن طرف رفتند و سوار ماشین شدند. به

محض نشستن کامران و بسته شدن در ماشین ، کیارش گفت:

__کیوان زنگ زد به من ،انگار کارت داشت! زنگ زده جواب ندادی.

قبل ازاینکه کامران حرفی بزند،سیما کمی خودش راجلو کشید:

__اتفاقی افتاده کیارش ؟

کیارش سر چرخاند و به چهره ی نگران او نگاه کرد. لحنش کمی تلخ و خشک

شد:

__به نظر نمی اومد . انگار فقط خسته شده از اونجا .

به رو برو نگاه کرد و استارت زد:

__طاقت دوری نداره و میخواد هر جوری هست برگرده.

سیما به کامران نگاه کرد . معلوم بود بغض در گلویش است و به بی اعتنایی

همسرش معترض.

__تو که میتونی چرا کارشو درست نمی کنی بیاد تهران کامران!

نگاه کامران متوجه کیارش بود . میخواست واکنش او را بداند اما با سکوت و

نگاه خیره ی او به جاده ی روبه رو در جواب سیما گفت:

__داره همونجا خدمتشو میکنه. الزمه به صد نفر رو بندازم که بیاد کنار دلم؟

__صدنفر؟ کافیه به سرهنگ بگی تا...

کامران میان حرف او آمد و گفت:

__بذار درست خدمت کنه. باید مرد بشه .

__تو غربت؟ خب همینجام میتونه خدمتشو بکنه .

__غربت چیه سیما؟ مگه کجاست؟

سیما خواست چیزی بگوید که کیارش گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

173 | 6 1 4

__من شاید بتونم از طریق کاوه، یه کاری براش بکنم.

کامران به او نگاه کرد:

__خودمم میتونم این کار و انجام بدم ولی ترجیح میدم همونجا باشه.

__بخاطر مرد شدن؟

__یه سری ترجیحات ذهنی و صالح دید برای خودش کیارش.

کیارش از گوشه ی چشم نگاهش کرد و دوباره به جاده چشم دوخت:

__صالح آدمای لجباز، لجبازی بیشتر نیست.

مکث کوتاهی کرد و افزود:

__همون جور که غربت و غریبی به دور موندن از خانواده نیست.

سکوت محضی در فضا حاکم شد. صدای تیک تیک راهنمای ماشین مثل

چکش های یک قاضی بر روی صفحه. ی قضاوتش بود تا سکوتی را میان

طرفین دعوا برقرار کند و بدانند اصل قانون چیست، قانونی که کامران اشتباه فهمیده بود و کیارش طعم شکنجه ش را کشیده بود، حکمی که حال خود مجری ش را هم آزار می داد و باز هم از سر ناچاری میخواست اجرایش کند.

با هم از ماشین پیاده شدند، سبا دست کیانا را گرفت و آرام آرام با او صحبت می کرد ، سیما و کامران با شب بخیری داخل ساختمان شدند، کیانا هم شب بخیر گفت برود که کیارش صدایش کرد، بسته ای که دستش بود به سمت او گرفت ، کیانا نگاهش کرد که او جدی گفت:

_اصل از دخترایی که فوری قهر میکنن خوشم نیاد .

کیانا نگاهی به بسته ی لواشک کرد و کیارش ادامه داد:

_بگیر! فکر کن سوغاتیه نه بهونه ی منت کشی.

کیانا بسته را گرفت و کیارش به سبا نگاه کرد:

_بریم؟

نگاه سبا میان آنها چرخید و سر تکان داد، دست کیانا رافشرد و خواست برود

رمان بومرنگ الناز محمدی

174 | 6 1 4

که با صدای آرام و ناراحت کیانا متوقف شد:

خب من نمی خواستم ناراحتت کنم کیارش، یعنی...

_ناراحت نشدم، فهمیدم کارت از سر محبته ولی هر نوع محبتی جاش وسط

خیابون نیست دختر خوب .

مخصوصا واسه یه دختر خوشگل مَث تو .واضح تر برات توضیح بدم؟

نرمش و طنز نهفته در جمله های آخر کیارش باعث شد کیانا لبش را به دندان

بگیرد و فقط سرتکان دهد.کیارش لبخند کمرنگی زد، دستش را آرام روی

گونه ی او زد:

_سبا گفت لواشک آلو بیشتر دوست داری ولی مندااز سلیقه ی خودمم برات

گذاشتم، بخور بعد قدمو بدون،

لبخند پهنی روی لب کیانا نشست و گفت:

_ندیده، میدونم اناره،

کیارش خنده ی کوتاهی کرد:

آفرین به تو...

کیانا جلو رفت و مویش را زیر شالش زد:

میگم داداش...

کیارش با هومی نگاهش کرد و کیانا با کمی مکث جلو رفت و طرف دیگر

صورت او را بوسید، وقتی ابروهای کیارش به هم نزدیک شد، کیانا عقب رفت

و خندید:

اینجا که وسط خیابون نیست، بعدشم هم دلم خنک شد، هم لپت گلی شد.

کیارش از پرویی او خنده ش گرفت اما به روی خودش نیاورد، دست روی

صورتش کشید:

برو تا دوباره دعوات نکردم، قهر کنی!

کیانا خندید، صورت سبا را هم بوسید و شب بخیری پر انرژی گفت و به سمت

رمان بومرنگ الناز محمدی

175 | 6 1 4

ساختمان دوید، کیارش کنار سبا راه افتاد و به طرف ساختمان خودشان

رفتند...

کیارش لیوان آب را روی میز کنار تخت گذاشت، به سبا نگاه کرد که باز لباس

عوض کرده بود و مقابل آینه به زخم روی بازویش نگاه می کرد، مثال بررسی

دستش بود و موهایش را شانه می کرد اما معلوم بود حواسش جای دیگری

است، کیارش کمی معطل کرد اما وقتی او اعتنایی نکرد، بلند شد و پشت

سرش ایستاد، نگاه سبا از داخل آینه به او افتاد، برس را فوری سمت دیگر

موهایش کشید و لبخند زد:

__فردا وقت گرفتم موهامو رنگ کنم کیارش .

__مگه تازه ترمیم نکردی،چه خبره هر ماه؟

سبا با تعجب نگاهش کرد وکیارش دست او را گرفت و سمت تخت برش

گرداند:

__فقط برو مرتب کن . نمیخواه دست به رنگش بزنی، هم خوشگله، هم بهت

میاد!

سبا نشست و نگاهش کرد:

__چرا خب؟

کیارش کنارش نشست و موهایش را از سر شانه ش کنار زد .

__موهات و مرتب رنگ کنی از بین میره، حیفه!

سبا با لبخندی کمرنگ ، دستش را بلند کرد تا موهایش را جمع کند:

__آخه گفتم میریم اونجا ، خوشگل شم.

کیارش ساعد دست او را گرفت و موهای سبا را از میان انگشتانش بیرون

کشید و پشت شانه ش ریخت:

__تو بی حرف و کار اضافه خوشگلی !

رمان بومرنگ الناز محمدی

لبخند سبا پررنگ تر شد و لب های کیارش اول روی موهایش نشست و بعد از البه الی موهایش تا شاه رگ گردنش کشیده شد. شانه ی سبا که جمع شد ، خنده ش گرفت ، دستش را دور او پیچید و روی تخت دراز کشید. وقتی روی نقطه ضعفش اصرار کرد و او مثل پرنده ی کوچکی در خود جمع شد، خنده ش عمیق تر شد و بالخره رهایش کرد. رنگ صورت سبا کمی عوض شده بود. سعی می کرد نفس ملتهبش را کنترل کند:

_عجب غلطی کردم به تو گفتم به چی حساسم کیارش! کاش مٹ تو بدجنس بودم!

کیارش دست بر رد شیطنت روی گردن او کشید و گفت:

_نه دیگه! این قدر صاف و صادق نبودی که نمی خواستم .

_یعنی میگی آدما عاشق عده ای میشن که اخالقشون مقابل به مثل با

خودشونه؟

کیارش دستش را ستون تنش کرد و روی پهلوی دراز کشید:

_نه! قاعدتا عاشق کسی میشن که باهاش آرامش بگیرن، البته خیلیا اسم

حماقتشونو میذارن عشق، چون آرامش که نمی گیرن، هیچ! باعث عذاب هم

دیگه هم هستن!

_مثال...

از دور و بریای من کسی و زیاد نمی شناسی .

سبا زبان روی لبش کشید و با کمی نگاه به او گفت:

ما از بعضی روابط سر در نمیاریم!

از رابطه ی خودمون چی؟

منظورت چیه؟

دست کیارش آرام روی بازوی نشست و تا روی زخمش که هنوز کمی برجسته

بود ، کشیده شد:

این قدر یواشکی به این زخم نگاه نکن سبا .

رمان بومرنگ الناز محمدی

177 | 6 1 4

چشم های سبا سمت بازویش برگشت که همان دست کیارش صورت او را

سمت خود نگه داشت:

این خط روی صورتتم می افتاد،هیچی از قشنگی تو کم نمی کرد، خیالت

راحت، بعدم می ری پیش پزشک زیبایی، دوتا کرم بهت بده یا نهایتا با لیزر

همین خط باریکم از بین میره، خب!

سبا نگاهش کرد و کیارش فهمید نفس پر آرامشی از سینه ش بیرون آمد.

طاق باز دراز کشید و کف دستش را به سبا نشان داد. همان دستی که زخمی

بود .

_کاش زخما مثل این نمونن که حتی اگه جاشونم خوب شه، خاطره شون

نمیذاره دردش کم شه!

این بار سبا کمال چرخید و دست او را گرفت:

_این جای چه زخمیه کیارش؟

کیارش همان طور که به دستش نگاه می کرد، گفت:

_بچه بودم . کیانا و کیوانم تازه دنیا اومدن، تو یه سرکشی بچگی اومدم فرار

کنم ، خوردم به میز و افتادم زمین .

با انگشتش روی خط عمیق و بخیه خورده را لمس کرد و با لحن خاصی ادامه

داد:

_اون روزا کامران اعصاب درست و درمون نداشت، منم سرکش بودم و...

با مکث کوتاهی اضافه کرد:

_یه شیشه ی تیز و بزرگ چند سانت رفت تو دستم، کامران حتی ندید اون

شیشه تو دستم، چنان زد تو گوشم که هنوز یادم میاد، لرزیدن پرده ی گوشمو

حس می کنم، نمیدونم چرا کر نشدم .

سبا با بهت نگاهش کرد و زمزمه کرد:

_بابات؟

کیارش پوزخند تلخی زد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

178 | 6 1 4

_تو این خاطره ها بابام نیست، کامرانیه که وجودم و اسمم براش آینه ی دق

بود سبا .

وقتی خواست بابا بشه که تن و روح من پر این زخمای ریز و درشت

بود، سیما اون روز نبود شاید اون شیشه هم از دست من در نمی اومد و به

جاش چهارتا سیلی دیگه هم نوش جان می کردم .

سبا آرام گفت:

_اما بابات خیلی دوستت داره، من حس میکنم خیلی بیشتر از...

_ادعا ی محبت و پدری جای بچگی های بد خاطره ی منو نمی گیره .

_فراموش کن کیارش.

_فراموشی بازی ذهنی آدمای توجیه کردن خودشون، چیزی به اسم

فراموشی وجود نداره، هیچ وقت نمیشه از بدی ها گذشت، فقط به کنار اومدن

باهاش عادت می کنیم، اسمشم میذاریم فراموشی.

سبا کمی به نیمرخ او خیره ماند . دست روی صورتش گذاشت. کیارش چرخید

و نگاهش کرد، سبا آرام گفت:

__تو یه قلب مهربون داری که کمتر کسی میتونه داشته باشه. اون قدر این

مهربونیت خالصه که فقط باید باهات زندگی کرد تا فهمید. این قلب مهربون

راحت می گذره، حتی اگه نتونه فراموش کنه!

__از شعار دادن متنفرم سبا.

__بعضی وقتا الزمه شعار بدیم تا باور کنیم یه اتفاقی با کالمون هم می افته.

باور کن کیارش .

کیارش لبخند زد. دست روی گونه ی او زد:

__حرفای سیاسی و فلسفی نزن خرگوش نشو .

سبا خندید. نیم خیز شد و دست روی سینه ی او گذاشت:

__تو که تو بازی عشق قاعده رو حسابی رعایت کردی ، منم باینکه حماقت

رمان بومرنگ الناز محمدی

179 | 4 1 6

کردم ولی الان راضی م از همه چی!

ابروی کیارش بال رفت . گردنش را کمی بال آورد:

__حماقت، نه؟

سبا با خنده آماده ی فرار شد و سر به نشان تایید تکان داد . تا او بلند شد

خودش را عقب کشید اما میان دست های قفل شده ی کیارش گیر افتاد و

صدای تهدید آمیزش را شنید:

_حال تاوان حماقتتو دادی، می فهمی دیگه اشتباه نکنی!

سبا خودش را جمع کرد تا دوباره مثل نمی ساعت پیش جانش به طرف
گردنش کشیده نشود اما برخالف تصورش بوسه ی پر مهری رو پیشانی ش
نشست . چشمش باز شد و نگاه پر مهر کیارش را دید. لبخندش آرام آرام
جان بیشتری گرفت و کیارش گفت:

_جواب آرامش و جوری میدن که طرف فقط احساس کنه دنیا کنارشه، نه
جهنم !

نگاه و لبخند سبا روی بهشتی بودن این روزهایش مهر تایید می زد. وسط
بهشت که جهنم معنایی نداشت. هنوز دلش از تماشا کردن این همه مهر سیر
نشده بود که کیارش سرش را پایین برد و با بوسه ای گرم و پر تالطم ، شرط
همیشگی عشق بازی را دوباره رو کرد. این تاس را هر بار می ریختند، جفت
شش می آوردند. مهره های احساس فعال پیشتاز بودند. نمی شد هم میان تن
هایی که از خواستن و محبت و لذت تب می کرد، دنبال سرمای کشنده ی
ترس از شکست گشت...

سبا ظرف مربا را روی میز گذاشت و خودش هم نشست:

__یه بارم منو بیر ،دوست دارم رانندگیتو اونجا هم بینم.

کیارش جرعه ای از چایش را خورد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 180

__حرفه ای نیستم.

سبا لقمه ی کوچکی از مربا و کره را آماده کرد و سمت او گرفت:

__واسه من هستی.

کیارش لبخند کمرنگی زد و لقمه را از دست او گرفت:

__انگار بدت نمیداد ماما شی .

__چطور؟

کیارش با چشم و ابرو اشاره ای به لقمه کرد و آن را داخل دهانش گذاشت.

سبا لبخند دندان نمایی زد:

__بچه که دوست دارم ولی خوشم نمیداد بگن هل بود.

__به کسی چه!

سبا با کنجکاوی چشم های او را کاوید:

__یعنی چی؟

کیارش لبخند مرموزی زد و لب هایش را بال کشید:

__معنیشم بلد نیستی؟

__معنی لبخندا و نگاهای تو رو یه وقتا نمی فهمم .

کیارش فنجان را روی میز گذاشت و بلند شد:

__معنی خاصی نداره. ذهنتو درگیر نکن. چیزی که قرار باشه بفهمی ، می

فهمی!

نگاه سبا دنبالش کشیده شد و کیارش کتش را برداشت. سبا دنبالش بلند شد و

گفت:

__قراره کی بفهمم تو بالخره بچه دوست داری یا نه؟

کیارش با خنده نگاهش کرد. کتش را پوشید و به او نزدیک شد:

__نداشتم ولی الان...

مکث کرد و دست روی صورت او گذاشت:

__دلم خیلی چیزا رو جدیدا باهم میخواد .

رمان بومرنگ الناز محمدی

181 | 6 1 4

وقتی لب ها وچشم های پر خنده ی سبا را دید ، خم شد و کوتاه او را بوسید .

__امروز آخرین روزیه که میرم مطب. کارا تقریبا تموم شده. تا غروب میام که

بریم بیرون ،بقیه خریدات و بکن .

__منظورت اشانتیون سوغاتاس دیگه.

__هر چی افعال برم که به حد کافی دیر شد!

__باشه!

دست کیارش روی صورتش سر خورد. خداحافظی کرد و بیرون رفت. ماشین

طرف دیگر باغ بود و تا کیارش از نظرش دور شود مقابل در ایستاد. حس

خوبی از این بدرقه های صبح به صبح و استقبال هایش از بازگشت او داشت.

حس امنیت این چهار دیواری آنقدر زیاد بود که هیچ وقت دلش نمی خواست

ترکش کند، اما کیارش برخالف او سفر را دوست داشت. قبال فکرش را هم

نمی کرد که دلش خوش گذرانی های دو نفره را با معنای که حال در ذهنش

تثبیت شده بود، بطلبد ، اما هر روز ، شاید هم هر ساعت یکی از ابعاد درونی

اورا کشف می کرد، آن قدر هم خوشش می آمد که انگار باستان شناسی است

که یک گنجینه ی پر ارزش را یافته و هر روز یک قسمت مهمش را کشف می

کند. برای دختری به تنهایی او و سختی های مخصوص به خودش که از سر

گذرانده بود، کیارش همان گنجینه ی بزرگ آ ارزشمند بود و نمی خواست

راحت در اختیار دیگران هم قرارش دهد. نفهمید چرا یک دغدغه قلبش خالی

شد. مگر قرار بود کسی او را غارت کند؟ از این تصور کودکانه ، حرصش

گرفت. در را بست و به طرف آشپزخانه رفت. باقی مانده ی چایش را سر می

کشید که موبایلش زنگ خورد. کنجکاو بلند شد و گوشی را برداشت. با دیدن اسمِ کامران ، درخواست شب قبلش را به خاطر آورد. فوری جواب داد و سالم و صبح بخیر گفت. کامران با مهربانی جوابش را داد و گفت:

__کیارش رفت، ممنون میشم بیای!

سبا بالفاصله چشم گفت و کامران مجددا تشکر کرد . تماس که قطع شد

رمان بومرنگ الناز محمدی

182 | 4 1 6

تمام فکر سبا سمت این کار و موضوع مهم رفت، فوری میز را جمع کرد و بعد از مرتب کردن سر سری آشپزخانه ، لباس هایش را عوض کرد و رفت. آنقدر کنجکاو بود که قدم هایش را تندتر بردارد. وقتی مقابل ساختمان رسید، کیانا کوله ش را روی شانه انداخته و کفش می پوشید که برود. سیما هم همراهش بود. کیانا لبخند پت وپهنی زد و صبح بخیری میانشان رد و بدل شد. کیانا با لبخند سر خوشی گفت:

__سحر خیز شدی خاله، کیارشم که الان رفت!

__باید بیایم پیش تو کارت ورود و خروج بزنیم.

__همسایه فضول ندیدی؟

سبا خندید:

چراالن دیدم. بیا برو تا تو هم مٲ داداشت دیرت نشده وال سال دیگه هم

جای دانشگاه سراز آموزشگاه درمباری!

من با مامانم میرم که عذرمو موجه جلوه بدم .

سبا به سیمای و ظاهر آماده ش نگاه کرد:

مگه تو هم میری؟

سیمای بعد از گذاشتن دسته کلید داخل کیفش، زیبیش را بست و گفت:

آره. میخوام برم مطب طناز. کارش دارم اما تو برو تو. کامران خونه س .

لحن سیمای به سبا فهماند که یعنی منتظر توست. سبا لبخند زد و باشه ای

گفت. سیمای سفارش کرد که اگر صبحانه نخورده حتما همین جا بخورد که سبا

تشکر کرد و برای حفظ ظاهر مقابل کیانا گفت چند دقیقه ای به کامران سر می

زند و بر می گردد. سیمای فقط لبخند زد و خداحافظی کرد. وقتی آنها رفتند، سبا

وارد ساختمان شد. سکوت سنگینی بر فضای خانه حکم فرما بود. نمی دانست

چرا دلش شور زد. نفس عمیقی کشید و وارد سالن شد. همزمان کامران هم با

سینی کوچکی از چای بیرون آمد . سبا با دیدن او بی اراده خنده ش گرفت و

جلو رفت. صبح بخیر گفت و خواست سینی را از او بگیرد که کامران با دست

رمان بومرنگ الناز محمدی

آزادش او را هدایت کرد:

—یه چایی خاطره ساز از دست من بخور، بعد به کیارش بگو یه کم از باباش

یاد بگیره.

سبا خندید و باهم روی مبل های داخل نشیمن نشستند:

—کیارش قهوه و چایی رو خوب درست میکنه!

—دست پختشم باید خوب باشه!

سبا سر تکان داد:

—تا حال دست به کار نشده! ولی با توجه به حساسیتی که رو غذاها

داره باید باشه!

—از بچه ای که وسط خانواده ی خودش غریب باشه، کمتر از این انتظار نمی

ره.

سبا جاخورد و لبخندش کمرنگ شد. کامران لبخند تلخی زد. فنجان چای را

مقابل سبا گذاشت و گفت:

—هر چی مستقیم و با کنایه بگه حق داره. کوتاهی از من بوده.

سبا با لحن دلجویانه ای گفت:

—کیارش زبونش تلخه اما خودش ... باور کنین منظوری نداره!

—وقتی میگم حق داره یعنی داره، چون توجیه تو برای ناراحت نشدن من میشه

رو کردن خصوصیات اخلاقی پسر من !

_اختالف ممکنه تو همه ی خانواده ها پیش بیاد.

_درسته اما بین ما قصه ش فرق داره، اونقدر فرق داره که حاضرم کیارش

برای همیشه ازم دور باشه ولی باشه!

ابروهای سبا به هم نزدیک شد:

_متوجه منظورتون نمیشم!

_سبا... کیارش پسر منه، شاید شناسمش، خصوصیات بارزش و تو ظاهرش

بینم، شاید همین باعث شه که قضاوتش کنم، درست یا نادرست اما ترجیح

رمان بومرنگ الناز محمدی

184 | 6 1 4

میدم با همین اطلاعاتی که ارزش دارم از خطر دورش کنم.

چشم های سبا از نگرانی برق زد:

_چه خطری؟

کامران خودش را کمی جلو کشید و دست روی دست درهم گره خورده ی او

گذاشت:

_نترس، مهم نیست اما درموردش صحبت می کنیم.

سبا منتظر و با دلشوره نگاهش کرد، کامران اشاره به چای کرد:

__یخ کرد. بخور تا حرف بزیم.

سبا فنجان را برداشت و جرعه ای نوشید:

__میشه همین کافی باشه ؟ چون وقت واسه چایی خوردن زیاده،نیست؟

کامران نفس عمیقی کشید و عقب نشست:

__برنامه ی سفرتونو ترتیب دادم که یه مدت اونجا باشین و اگر دلتون خواست

ساکن شین!

سبا با تعجب نگاه کرد.

__هلند؟ چرا؟

__یه سری مسائل در گذشته هست که به مشکلات من و خانواده ی مادری

کیارش بر می گرده، مدتی که داییش درصدد اینه واقعیاتی رو به خورد کیارش

بده تا بتونه با خودش ببرتش .

__کجا؟

__نمی دونم. هر جا که هستن ولی من نمی خوام این اتفاق بیفته. نه از سر

لجبازی، بخاطر مشکلاتی که دارن و من هیچ وقت نتونستم درموردش با خود

کیارش صحبت کنم.

__چرا با خودش...

کامران میان حرف او گفت:

__کیارش تا آخر دنیا هم بخاطر ناگفته هایی که تو زندگیش داره ، نمی تونه

رمان بومرنگ الناز محمدی

185 | 6 1 4

منو درک کنه. همون طور که من هنوز شناخت دقیقی ازش ندارم سبا. فقط

الن مثل دوتا همسایه ایم که کنار هم زندگی میکنیم. باعشق بی نهایت از

طرف من که نمی خوام بیشتر از این برای اثباتش از چیزایی بگم که بخواد

کمال کیارش و ازم دور کنه!

سبا گیج گفت:

__نمی فهمم. مگه چه ناگفته هایی وجود داره که این قدر نگرانشین؟

کامران با چند ثانیه مکث آرام و ی حاشیه پرسید:

__دوشش داری سبا؟

سبا یکه خورد. چند بار پلک زد و زبان روی لبش کشید:

__خب... معلومه!

__پس به حرف من گوش بده. اگر دیدی اونجا میتونی زندگی کنی، خودت به

کیارش اظهار تمایل کن. یه جوری که قبول کنه تا بمونه. حتی اگر شده چند

سال .

__شما اینو میخواین بعد حتی نمیگین واقعا داستان چیه؟

__باور میکنی من جز صالح و خوشبختیتون چیزی نمی خوام؟

__آره اما...

__پس به جای فکر کردن به امای این کار، به زندگیت و یه مهاجرت کوتاه مدت فکر کن. فکر کن چندسال مجبورین تا برای استحکام زندگیتون دور باشین. کیارش الن با تو قابلیت باور کردن آینده و دور ریختن گذشته رو داره. وقتی دوتا بچه دورشو بگیره و متعهد تر بشه ، کال از قید و بند داستان سازی های خطرناک آزاد میشه .

__چرا چنین فکری میکنین؟

__چون هنوز کیارش تو بند گذشته و برادر مرده شه!

ابروهای سبا باز شد و چشم هایش گرد شد:

__منظورتون چیه؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

186 | 4 1 6

__کیارش چندساله دنبال البرز می گرده ،بچه ای که من مطمئنم مرد ، نمیدونم

این فکر و کی تو سرش انداخته که البرز زنده س و به همش ریخته ولی یه

دروغ بزرگه تا از من دورترش کنه.همونجور که این چندسال کرد .

__کیارش با کسی رابطه نداره!

__میدونم! ولی خوب فکر کن سبا. کیارش بی دلیل ترکیه نرفته که اون اتفاق

واسه ش افتاد و...

سبا بی اراده دست روی قلبش گذاشت، احساس می کرد به شدت می

کوبد، ترس تمام وجودش را گرفت ،کامران باز خودش را جلو کشید:

__نگران نباش سبا، همه ی حرفای من برای راحتی خودتون بود، برای اینکه

کیارش از این محیط دور باشه، همین!

سبا خیره نگاهش کرد و کامران دست او را میان دست هایش گرفت:

__فقط بهش فکر کن، اگه دوست نداشتی حتی مطرحشم نکن،هیچ اجباری

نیست، فقط کیارش بویی از این حرفا نبره،متوجه ای عزیزم؟

سبا سرش را آرام تکان داد .

__میشه بیشتر بدونم؟

کامران آرام گفت:

__الن وقت گفتن و شنیدن نیست اما قول میدم یه روز خودم براتون همه چیه

بگم!

سبا در سکوت به دست های او خیره شد، نمی دانست چه باید بگوید، نمی

فهمید دلیل واقعی این درخواست چیست اما دلش به شور افتاد، وقتی کامران

صدایش زد، سر بلند کرد و آرام گفت:

__من سعی خودمو میکنم، چون بهتون اعتماددارم ولی کیارش ... راحت تحت

تاثیر قرار نمی گیره.

__تو اگه بخوای می تونی، من مطمئنم.

رمان بومرنگ الناز محمدی

187 | 6 1 4

__آخه همه چی ساده نیست.

کامران لبخند زد:

__قرار شد فقط تو توی این سفر اونجا رو ببینی و بسنجی . اگه دلت

خواست، با کیارش مطرح کن،اگرم نه که زندگیتونو همینجا ادامه میدین.

در ظاهر همه چیز ساده بود،کامران میخواست کیارش وارد محیط جدیدی شود

تا گذشته را فراموش کند. تا خانواده ی مادری به دایلی که سبا از آن سر در

نمی آورد سو استفاده نکنند اما حس می کرد موضوع آن قدر پیچیده است که

کامران نمیتواند حتی آن را برای خود کیارش توصیه دهد و دست به دامن او

شده تا ساده جلوه ش دهد و کار پیش برود. با تمام این احوال بعید میدانست

بتواند در چنین موردی روی کیارش تاثیر گذار باشد...

کیارش دست در جیب مقابل ویتترین پوشاک ایستاد و بدون آنکه به لباس ها

نگاه کند ، به سمت سبا چرخید:

__پوشاک و عطر و کفش اونجا هم پیدا میشه .

سبا ابرو بال داد و به طرف کیارش چرخید:

__بله! مارک دارشم پیدا میشه ولی تو روت میشه با یه چمدون لواشک و زیتون

شمال بری؟

کیارش لبخند زد:

__من روم زیاده، منظورم اینه چهار تا تیکه وسیله ی دستی بگیر جا اینا، توکه

چند سال اصفهان زندگی کردی ، باید بیشتر حواست باشه.

سبا آهانی گفت و کیارش تک خنده ای کرد .

__بین ما قراره یه عمر زیر سایه کی باشیم! بیا بریم یه جای خوب سراغ

دارم .

سبا کنارش راه افتاد:

__نمی تونستی زودتر بگی ؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

188 | 6 1 4

__میخواستم آی کیو تو بسنجم.

سبا چپ چپ نگاهش کرد، کیارش خنده ش را خورد ، سرش را کمی سمت او

کج کرد وگفت:

یه ذره دیگه چش و ابرویای و ، یهو از خجالت خودت و دل خودم درميام.

مفهومه که!

سبا خنده ش گرفت و پرویی زیر لب نثارش کرد. داخل ماشین نشستند و

یک ربع بعد کیارش مقابل پاساژ دیگری توقف کرد. سبا با دیدن چند فروشگاه

و مغازه ی بزرگ لبخند زد و کمر بندش را باز کرد:

خوب از همه جا سر در آوردی ها!

کیارش لبخند کجی زد:

اتفاقی و فقط یبار اومدم اینجا .

حتما میخواستی هدیه بخری!

اهل هدیه خریدن نبودم. کار داشتم.

واسه مطب اومدی؟

نه!

پس اون مجسمه ی خاص وچوب رو میزی تو اتاق مطب رو هدیه دادن

بهت؟

تقریبا آره!

چرا همه چیو تقریبی جواب میدی؟

_آخه هديه دادن ولي ترجيح دادم پولشو حساب كنم تا زير دين كسي نمونم.

واسه همينم تو اتاق موندگار شد.

سبا با نگاه خاصي به او گفت:

_هديه دوستات بوده؟

كيارش تك خنده اي كرد:

_دوستام؟ منو پهلوون فرض كردي كه يه تنه از پس چند نفر بريام؟

رمان بومرنگ الناز محمدي

189 | 4 1 6

سبا چشم گرد كرد:

_كيارش!

كيارش خنده ي بي شرمانه اي كرد:

_تو تا شفافش نكني ول نميكني خب، خواستم ادامه ندي كه به جاهاي باريك

بكشه!

خنده ش ادامه داشت و اخم هاي سبا درهم شد:

_خجالت نكشي يه وقت! ميخواي كامل توضيح بده و...

_به جاي حرص خوردن بي خودي يه كم فكر كن! هر چي بوده تموم شده!

_حال اگه من...

کیارش کنار یکی از ویتترین ها ایستاد و حرف او را قطع کرد:

__ گذشته تو هم هر چی بود تموم شد، منم ازش بی خبر نیستم، بیخودی سر

بچه بازی اوقات همو تلخ نکنیم، خب!

__ اوقات من یا تو؟

__ تو خودت بحث و کشیدی سمت رابطه ی بیخود گذشته سبا پس از من

طلبکار نباش.

سبا حرصش گرفت:

__ این قدر حق به جانبی که جایی واسه اعتراض من نمی مونه!

__ حق به جانبی من نیست، خودت میدونی اصل مطلب چیه!

سبا با حرص از کنار ویتترینی که کیارش ایستاده بود گذشت و به سمت مغازه

ی دیگر رفت، لبخند زد و دنبالش رفت، کمی راه رفتند و معلوم بود که سبا

دلخور است، وقتی مقابل مغازه ی بزرگی ایستادند، کیارش روی کمر او دست

گذاشت:

__ نمیخوای داخل بخری؟

سبا از گوشه ی چشم نگاه گذرایی به کیارش گفت، بی حوصله بود:

__ نمیدونم .

رمان بومرنگ الناز محمدی

_اگه نمیدونی بیهود خودت و خسته نکن .

_وقت داری خودت بیای و...

_من بدون تو هیچ جا نمی رم، واقعا نمیدونی؟

سبا کمی نگاهش کرد، لحن جدی کیارش بوی محبت می داد، از همان هایی

که اگر به خلوت می رسید، یک خاطره ی ناب می ساخت، لبخند کمرنگی زد:

_یه صندوقچه ی دست ساز مخصوص عطرای کوچیک و جواهر بود . یکی از

مغازه های بیرون داشت، شاید واسه خانمش خوب باشه، قشنگ بود!

کیارش با کمی مکث گفت:

_کدوم مغازه؟

_کنارش فروشگاه بزرگ سیسمونی بود.

_اونجا که زیاد نایستادی!

_نه ولی پشت ویتترینش بود، بریم؟

کیارش دهان باز کرد مخالفت کند اما دست دور دهانش کشید:

_واسه بقیه اینجا چیزی ندیدی؟

_چرا، یه جا قلمی دست ساز هم بود، بریم بگو نظرت چیه واسه خود یوسف

خان!

__خان! به یوسف خیلی میاد اتفاقا.

سبا با کنجکاوی پرسید:

__چطور؟

__آخه از بچگی یادمه سیبیلش مٹ سیبیل خان های قدیم بود .

__چه جالب، عکسشو نداری بینم؟

__نه! عکس بابامم ندارم، یوسف که دوره!

با آمدن اسم کامران، سبا یاد حرف های صبح او افتاد، دوباره ذهنش مشغول

شد، دلش میخواست در فرصت مناسب با کیارش صحبت کند اما واقعا گیج

بود و نمی دانست دلیل اصلی این خواهش کامران چیست! در آن لحظه

رمان بومرنگ الناز محمدی

191 | 6 1 4

سکوت را مناسب تر دید، بعد از خرید برای یوسف و پسرش از همان قلمدان

دستی و رومیزی برای خریدن باکس عطر رفتند، کیارش دلش نمی خواست

وارد آن مغازه شود، خصوصا که می دانست قبال روشنگ بعضی مواقع بی کار ی

ش را دراین فروشگاه و کنار پدرش بعنوان فروشنده سر می کند ، اما نمی

خواست بحث تازه ای باسبا پیش بیاید، وقتی از پشت ویتترین باکس رادید

لبخند زد و گفت:

__کارت که باهاته، از همین بگیر، من یه تلفن بزنم و پیام، باشه؟

سبا لبخند زد و مخالفتی نکرد، کیارش نفس آسوده ای کشید و تلفنش را باز کرد، شماره ی کاوه را گرفت اما او طبق چند تماس قبلش جواب نداد ، انگار سرش خیلی شلوغ شده بود، ترجیح داد این بار برایش پیام بفرستد، همین که گوشی را بست ، صدای آشنا و ضعیفی اسمش را صدا کرد .

برگشت و با دیدن روشک و چشم های ناباورش در دل لعنتی بر

خودش و اشتباهش فرستاد، سبا هم میان آن همه مغازه قالب سلیقه ش کجا گیر کرد!

روشک خودکاری را که میان انگشتانش بود ، چالند و جلو رفت، نگاهش روی صورت کیارش میخکوب شده بود، لحنش پر از حسرت و خشم بود:

__چرا با زنت نیومدی تو؟ ترسیدی؟

کیارش چشم هایش را کمی جمع کرد:

__ترس؟ از چی؟

__اینکه زنت بفهمه من کی بودم و چه قراری باهات داشتم؟

کیارش با جدیت و تحکم به او خیره شد و گفت:

__قراری که به سرانجام نمی رسه و با رسوایی یه طرف پاره میشه ، یادآوری

نداره، چون ارزشی نداره!

__ ارزش به هم ریختن این خوشبختی ظاهریو که داره!

رمان بومرنگ الناز محمدی

192 | 6 1 4

کیارش نیشخند زد و به سرتاپای او نگاه کرد:

__ می تونی؟

خونسردی ظاهر کیارش ، حرص و اشک روشنگ را باهم در آورد:

__ با من بد تا کردی کیارش، من اون چیزی نبودم که فکر کردی و یهو زدی

زیر همه چی! من...

کیارش میان حرفش دست بلند کرد:

__ جا این حرفا سلامت روح و جسمتو به یکی دیگه ثابت کن، من خاطره ی

خوشی با تو نداشتم که حال ذوق کنم از تکرارش .

روشنگ سر تکان داد:

__ همین؟

__ منتظر جواب خاصی موندی؟ اگه موندی که تالش نکن حتی حرف بزنی.

چون اندازه اون روز جلوی مطب هم ارزش نداری دیگه، پوچ پوچی!

مکت کوتاهی کرد و افزود:

__ زندگی من دیگه تو وجود ادمی خالصه میشه که احتمال الی معامله ش با

پدر تو ، داخل مغازه ش تموم شد .

این را گفت و از کنار او گذشت. قبل از اینکه وارد مغازه شود ، سبا بیرون آمد و او را دید. به خوبی متوجه نگاههای خاص و حالت دار دخترکی که بعد از ورود او به مغازه، بیرون آمد، شد. با تعجب به کیارش نگاه کرد و او بعد از گرفتن

وسایل پرسید:

—تموم شد ؟ بریم؟

سبا سر تکان داد و کیارش با گرفتن دستش راه افتاد. سنگینی نگاه دخترک روی سینه ی سبا نشست تا برگردد نگاهش کند اما کیارش نگاهش را در میان راه متوقف کرد و خیره به او گفت:

—چیزی اونور تماشایی نیست سبا!

—این دختره...

رمان بومرنگ الناز محمدی

193 | 4 1 6

—مطمئن باش اون مجسمه رو همین الان بر می گردم و مب اندازم تو سطل

آشغال. تا توهستی نیازی به قاب و مجسمه و وسایل تزئینی ندارم.

دستش را محکم فشرد. دل سبا دچار حالی عجیب شد. تازه فهمید این دختر

کیست. دلش می خواست درموردش پرسد . کسی وسوسه ش می کرد که

بر گردد پشت سرش را نگاه کند اما دست کیارش آنقدر گرم و محکم بود که اجازه ای به او نداد. جستجوی گذشته حماقتی محض بود، چون آینده ای که قرار بود رقم بخورد، با مردی که کنارش راه می آمد، عجین بود. نمی خواست دوباره حس زنانه و حسادت و ترس از این همه خوشی دست به یکی کند و جنگ روانی تازه ای راه بیندازد. مهم این بود، الن دست او تا ته دنیا میان دستش بود. نفس گرفت و انگشتانش را میان انگشتان محکم او فرستاد. کیارش نگاهش کرد. سبا لبخند زد، دلش میخواست محکم بغلش کند و کنار گوشش از عشق بی نهایتش بگوید اما گاهی وقت ها باید چشم ها را دریچه ی حرف های دل کرد. آنقدر عمیق و صادق نگاه کرد که از فریادِ این سکوت بلند، همه ی دنیا هم بی تاثیر شود...

بخش نوزدهم

بعد از تقریباً پنج ساعت و نیم راه هوایی، وقتی قدم روی پله های خروجی گذاشت، دست میان یقه ی باز پیراهنش برد و نفس عمیقی به ریه هایش کشید. هوای سرد باعث شد خیلی نتواند معطل کند و در همان حین سبا با صدایی مرتعش گفت:

_وای خدا، چه سرده! انگار اومدیم قطب.

کیارش با لبخند به طرفش برگشت و دو طرفه ی پالتوی او را به هم نزدیک کرد:

گفته بودم اینجا سرده!

سبا دست روی بینی یخ زده ش کشید و گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

194 | 6 1 4

_آره ولی فکر نمی کردم سر ظهر تا این حد سرد باشه .

کیارش دست دور شانه ی او انداخت و دسته ی چمدانشان را کشید. کنار

گوشش آرام گفت:

_نترس. برسیم هتل،خودم گرمت میکنم!

سبا میخواست با اخم ،لبخندش را پنهان کند اما نشد. خصوصا که او بی پروا

بوسه ای گوشه ی لبش زد و او را بیشتر به خود فشرد. با چشم دنبال تاکسی

می گشتند که کسی از پشت سر اسم کیارش را صدا زد. ایستادند و با هم بر

گشتند ،مرد میانسالی با موهای جوگندمی جلوتر از مرد جوان دیگری به

سمتشان قدم های بلند بر می داشت. سبا دنبال مردی با سبیل های پهن و

بلند می گشت تا یوسف را شناسایی کند اما کسی با این خصوصیت ندید .

بیشتر از سیل موهایش بود که نظرش را جلب کرد. محکم و مرتب بسته شده

بودند و پشت گردن مرد آویزان بود. وقتی آنها نزدیک شدند، کیارش با لبخند

دست از دور شانه ی سبا شل کرد و گفت:

__بالخره اون سییال رو تراشیده.

سبا خنده ش گرفت و یوسف همزمان چند قدم مانده به آنها با صدای بلند و

سرخوش گفت:

__کامران عکس نمی فرستاد، محال بود بشناسمت دکتر جان. کجا با این

عجله؟

کیارش قدمی جلو رفت و میخواست دست او را بفشارد که یوسف در آغوشش

گرفت و چند ضربه پشت کتفش زد و با لحنی که انگار مختص به خودش بود،

خوشامد گفت، سپس عقب رفت و حین سراغ گرفتن از کامران به سبا نگاه

کرد و بعد از پاسخ و تشکر کیارش، با لبخند گفت:

__خوش اومدی سبا خانم. تینا وقتی فهمید شما هم سن و سالشی و ازایران

میای، خیلی مشتاقه زودتر ببینت.

سبا لبخند محجوبی زد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

195 | 4 1 6

__لطف دارین .

__پس بریم تا بیشتر منتظر نباشن.

هنوز قدمی نرفته بودند که کیارش گفت:

__ما میریم هتل، یه کم استراحت می کنیم بعد...

یوسف میان حرف کیارش گفت:

__خونه مام با هتل هیچ فرقی نداره. سرویسش به راهه. فقط پول کمتر می

گیریم .

__قرارمون از اول همین بود یوسف خان!

__قرارت با خودت بوده، نه ما. بیا اگه بد گذشت و کمتر از هتل بود، فردا برو.

کیارش راضی نبود اما دیگر حرفی هم نزد. با هدایت دست یوسف به سمت

ماشینی رفتند که مرد همراهش، راننده آن بود. ساعتی گذشت تا به خانه

برسند. میان راه یوسف توضیحی داد که اگر از قطارها استفاده میکردند

ممکن بود زودتر هم برسند اما برای راحتی بیشتر آنها ماشین شرکت را گرفته

بود. هراز چند گاهی هم چند جمله با راننده ی هلندی صحبت می کرد . سبا با

اشتیاق بیرون را نگاه می کرد. از دیدن شهری متفاوت با وجود آن همه کانال

های آبی و قایق های درونش که گویا کار حمل و نقل هم انجام می داد، لبخند

به لبش آمد. برعکس او که در حال آنالیز شهر و ظواهرش بود، کیارش سکوت

کرده و فقط گاهی با یوسف حرف می زدند...

استقبال گرمِ همسر و دختر یوسف باعث شد خیلی زود سبا به جمع خو بگیرد
، کیارش هم بیشتر مشغول صحبت با یوسف و اطالعات دادن از کامران و
ایران بود. وقتی قهوه شان را با کیک خانگی که حاصل دست پخت همسر
یوسف بود، خوردند ، یوسف خواست آنها به اتاق رفته و ساعتی استراحت کنند

سبا چمدان را کنار کمد گذاشت. بسته های هدیه را کنارش گذاشت و روی
رمان بومرنگ الناز محمدی

196 | 4 1 6

تخت نشست ، نفس عمیقی کشید و به کیارش که دراز کشیده بود، نگاه کرد:
_چه خانواده خون گرمی ن، انگار نه انگار که اولین باره می بینمشون.
کیارش لبخند زد و دستش را از زیر سرش برداشت:
_یوسف از اول همینجوری بود. البته زیادی راحت. فکر می کردم سن و سالش
رفته بال و یه کم تغییر کرده اما انگار چیزی عوض نشده!
_حرفات بو داره کیارش.
_شک دارم پسرش ورژن جوونیش با روحیه ی اروپایی نباشه.

__یعنی چی؟

کیارش کمی نگاهش کرد و سرش را بال کشید:

__هیچی .

سپس دست او را گرفت و سمت خود کشید:

__یه ذره استراحت کن بریم بیرون.

سبا روبرویش دراز کشید و دست دور کمرش انداخت:

__من که اللن خوابم نمیداد.

__پس بریم بیرون؟

__خودت خسته نیستی؟

__نه!

سبا لب هایش را حالت داد که یعنی حرفی ندارد. کیارش خیلی خبی گفت و

بلند شد. سبا سراغ بسته ی سوغاتی ها رفت و بعد از چککردنشان آنها را

برداشت . کیارش تاکید کرد:

__سوغاتی همه رو بردار. واسه پسرشم میدم دست یوسف.

سبا دو بسته را سمت او گرفت و کیارش با لبخند همراهش شد...

__قرارو گذاشتم .

__باور کرده؟

نه! کلی خط و نشون برام کشید که اگه سر کارش گذاشته باشم ، حسابی

رمان بومرنگ الناز محمدی

197 | 4 1 6

حالمو جا بیاره.

البرز پک محکمی به سیگارش زد و آرنج روی چهارچوب پنجره ی قدیمی

گذاشت:

چطور؟ سابقه ش خرابه؟

سابقه قلت؟

مٹ آدم حرف بزن .

پیمان تک خنده ای کرد:

آره. دخترخاله ش که رفیقمه گفت یه هفته پیش دیدتش و حسابی گند زده

به کل هیکلش و زنشو به رخش کشیده .

چشم های البرز کمی تنگ شد و تصویر چهره ی سبا مقابل چشمش آمد.

حسی عجیب زیر پوستش رفت. درست مثل یک سرب داغ. لبش کج شد و

صدای پیمان را دوباره شنید:

یه کت چرم مشکی داشت که اغلب پاییز تنش بود. یه جا با همون مارک

برات پیداش کردم .

__دختره تو پاییز باهاش بود؟

__آره، چندماه بیشتر نشد ولی کیارش اهل رابطه نبود، میخواست عقدش کنه

که نمیدونم چی شد و زد زیر همه چی!

پوزخند البرز جمع شد:

__دوست دختر نداشت؟

__داشت ولی نه مَث من و تو، چهار چوب داشت کاراش ووال محال بود این

دختره دست از سرش برداره،

__کت و بخر و با پیک بفرست به ادرسی که میدم، اسم کافه رو هم با عکس

دختره بفرست، حالم بیشتر ازش بگو!

سیگارش را بیرون پرت کرد و پنجره را بست، پیمان حرف زد و البرز مقابل

آینه ایستاد، به خطوط برجسته ی روی تنش خیره شد، الغرتر شده بود تا

رمان بومرنگ الناز محمدی

198 | 6 1 4

شباهتش به کیارش به باریکی مو برسد، حال نقوش دردناک روی تنش بیشتر

خودش را نشان می داد، صدای او در سرش زنگ می زد، زندگی برای او چهار

چوب داشت و او میان یک چهار دیواری نحس با شیشه ای شکسته و

نوجوانی کثیف به کثافت کشیده شد، هنوز تنش درد می کرد، هنوز صدای

نفس نفس زدن های تن عرق کرده ی او یادش بود. درست میان همان شب

هایی که میان آن یتیم خانه ی سرد و خوفناک و کابوس هایی که از هفت

سالگی ش دست برنداشت، مورد هجوم تعدی گروهی دیگر در پشت خرابه

های کثافت بار سرویس ها قرار گرفت. بچگی ش مرد. البرز مرد. مردانگی

ش مرد. حسش مرد و کیارش کنار پدرش چهار چوب ساخت و زندگی کرد.

تلفن قطع شد و مشتش روی آینه فرود آمد، صدای شکستن آینه نگاهش را

بال کشید. دستش درد می کرد. تنش درد می کرد و کیارش کنار زنش فخر

می فروخت. میان زندگی ش شاهزاده وار می چرخید و اوهنوز در لجنزار

کودکی دست و پا می زد. از میان شیارهای شکسته ی آینه هنوز زخم ها معلوم

بود. عرق گرمی از کنار شقیقه ش سر خورد. مشتش را چرخاند. خون چکه می

کرد. لبش کج شد. اسم کیارش میان این خون معلوم بود.

به مارک معروف و محور روی آستین کت خیره بود. پوزخند کجی زدو بی شرفی

نثارش کرد. برای نقش بازی کردن آن زندگی شاهانه هم باید دست روی اصل

ها می گذاشت نه اجناس قالبی و فیک. انگشت شستش را روی فنجان قهوه

کشید و چشمش را از کت گرفت. قهوه طعم زهرمار داد و نگاهش به درورودی

چسبید. دخترکی که دیشب میان قاب بود الن چشم می چرخاند و دنبال

همزاد او می گشت، چشم هایش را کمی جمع کرد و نگاهش به او خیره ماند. می خواست بداند این قالب چه قدر میتواند موثر باشد و چه قدر توانسته بدل کاری کند، خیلی نگذشت که چشم های دخترک در نگاه منتظر البرز گیر کرد، چندثانیه تعللش داشت البرز را تکان می داد اما عقلش خوب کار می

رمان بومرنگ الناز محمدی

199 | 6 1 4

کرد. ماهر بود، یادش آمد که کیارش کوه غرور است، خودش را بیشتر در قالب فرو کرد و وقتی برای بار دوم طعم تلخ قهوه را چشید قدم های دخترک به سمتش آمد...

روشنک کنار میز ایستاد و با چشم هایی ناباور نگاهش کرد:

_درست می بینم کیارش؟ پیمان دروغ نگفته؟

البرز فنجان را روی میز گذاشت و با لحن محکمی گفت:

_میتونی نشینی و بری، میتونی فکر کنی خواب دیدی ولی دروغی درکار نبوده،

روشنک سست شد و روی صندلی نشست، حس البرز زیر و رو

شد، چشمهایش به نگاه ناباور دخترک چسبید، وقتی مردمک لرزان چشم های

اورا تحلیل کرد، منتظر پیش آمدن دستش شد، همان هم شد و دستش زیر

سرمای انگشتان دخترک یخ زد، بازی شروع شد، کیارش رفت و البرز آمد...

روشنک نگاهی به زوایای مختلف اتاق ساده انداخت و روی کانپه نشست:

چرا اینجا؟

البرز کنارش نشست و نگاه خیره ش را به او دوخت:

توقع داشتی بیرمت جلو چشم بابام و زنم!

آتش از چشم های دختر جوان شعله کشید:

اون شب که اون جوری...

البرز میان حرفش گفت:

سبا برگ برنده ی منه که بتونم حفظ موقعیت کنم. وقتی پیمان گفت چه

فکرایی کردی تصمیم گرفتم بینمت.

با همون طرز فکر مزخرفت کیارش؟

کیارش! انگار البرز را باین اسم سروته می کردند، خودش را جلو کشید و

گفت:

زندگی واسه من خیلی معنی نداره.

رمان بومرنگ الناز محمدی

اینو قبال هم تو رفتارات دیده بودم ولی اگه قراره با من باشی، زنت...

_نمی فهمه تا به موقعه ش!

_قراره آلت دستت واسه انتقام باشم؟

_مگه دوستم نداری؟

روشنک کامل سمتش چرخید، دست او را با دودست گرفت و گفت:

_نبودم الان تواین اتاق واین خونه ی دور افتاده کنارت نبودم کیارش، فقط

بگو امیدوار باشم، دیگه هیچی بعدش مهم نیست، چون باورت دارم، میدونم

اگه قول بدی سر قولت هستی!

البرز به چشم های دختر خیره شد و آرام زمزمه کرد:

_قسم میخورم، مال من میشی،

برق چشم های دختر جوان جرقه ی آتشی بود که روشن شد، احساسش

فاصله را شکست تا دست دور گردن او بیاندازد و درآغوشش جایگیرد، دست

البرز روی گودی کمر دخترک نشست، نفس هایش تند شد، این اولین قدم

بود تا کیارش و جایگاهش را تصاحب کند، لبخند وحس شومی دورش را گرفت،

دستش بال و البالی موهای دخترک رفت، لب هایش به کنار گردنش کشیده

شد، وقتی دخترک بی تحرک شد، دست زیر صورتش برد و به چشم های

متعجبش خیره شد، روشنک آرام اسم کیارش را زمزمه کرد و البرز فقط از

قالب این اسم استفاده کرد:

_قرارمون باید جدی تر شه!

روشنک بهت زده بود:

_باوجود زنت،میخوای منو... محرم شیم؟

_کسی نفهمه!

روشنک نگاهش کرد و البرز آرام تر گفت:

_خب!

رمان بومرنگ الناز محمدی

201 | 6 1 4

روشنک تکان خورد، این خب گفتن ها فقط مخصوص کیارش بود، حماقت و

هوا و هوس و عشق به هم آمیخت،

_کسی نمی فهمه،حتی پیمان و آیالر،

سر تکان داد و جمالتی کوتاه زیر گوشش تکرار شد...

قایق تکانی خورد و سبا بازوی کیارش را گرفت، کیارش نگاهش کرد تا باز زیر

گوشش به غشو نسبتش دهد اما بادیدن چشم های براق و حواس پرت او

لبخند زد و سکوت کرد، نمی دانست چرا اندازه ی او از این همه جاذبه های

طبیعی و تاریخی لذت نمی برد، چیزی ته دلش تکان می خورد، یک حسی که

در عین خوشی ها مثل اجل معلق از راه می رسید و میخواست حالش را بگیرد.

شاید دلیلش این بود که به خاطر نداشت از تمام لحظاتهش نهایت لذت را

ببرد. همیشه روزهایش را در جستجوی گذشت تلف کرده و حال که میخواست

لذت ببرد و تلخی ها را پشت سر بگذارد، انگار پایش میان مردابش گیر کرده

بود و به این راحتی نمی توانست رها شود.

دنیا همین است، آدمیزاد لذت را تلف می کند، مصیبت جایش را پر می کند و

دیگر باید معجزه ای رخ دهد تا از تارهای چسبنده اش رها شود، بعد دنیا را

متهم میکند که از جانمان چه می خواهی. دیگر یادشان می رود که خود کرده

را تدبیر نیست!

با صدای سبا پلکی زد و نگاهش کرد. سبا با شعف گفت:

__قبال درمورد اینجا زیاد شنیده بودم ولی وقتی تو فرودگاه پیاده شدیم فکرشم

نمی کردم این قدر بهم خوش بگذره!

تینا موهایش را پشت گوش زد، دست هایش را در جیب پالتویش فرو برد و

گفت:

__بیشتر بمونین بقیه جاهام بریم. تازه کلی دوست هلندی دارم میخوام باهات

آشنا شن.

رمان بومرنگ الناز محمدی

_من که دوست دارم ولی باید ببینیم چی پیش میاد.

تینا چشمکی زد و گفت:

_خودتون باید پیش بیارین .

سبا به کیارش نگاه کرد که ساکت بود:

_برنامه ی ما دست ایشونه.

لبخند کیارش پررنگ تر شد و بالخره سکوتش شکست:

_وقتی به تو خوش بگذره، برنامه ای نیست، نگران نباش.

برق چشم های سبا را دید ، دلش میخواست همان لحظه بغلش کند، بیوسدش

، نمی دانست چه مرگش شده، سبا نگاه خیره ی او را با فشردن بازویش جواب

داد و با لحن سرخوشی گفت:

_میدونم به فکر می ولی...

_به ولی ش االن فکر نکن عزیزم .

تینا عاشق رابطه ی آنها شده بود، مثل پدرش بود و احساسش را راحت بروز

میداد، با شیطننت گفت:

_دارین یه کاری میکنی منم جمع کنم پیام ایران، دوست پیدا کنم.

سبا خندید و کیارش با لبخند گفت:

__ایرانیا همه جا خصلت احساسی خودشونو حفظ میکنن.

__آره ،مخصوصا اینجا، هلندی هام خیلی مهربونن، میشه گفت احساسی م

هستن.

__اینم در نظر بگیر که تعدد قومیت اینجا زیاده و همینم میتونه دلیلی واسه زود

جوش بودنشون بشه.

__بقول خودت خصلت آدما با تغییر مکان عوض نمیشه کیارش خان.

کیارش ابرو بال داد:

__درسته!

تینا از فرصت نهایت استفاده را برد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

203 | 6 1 4

__حال اخر هفته سبا رو به من قرض میدی؟

لبخند کیارش کمرنگ شد .

__من عشقمو به کسی قرض نمیدم تینا خانم.

تینا خندید ولی سبا کنایه ی کیارش را گرفت و گفت:

__تینا جون من که گفتم...

تینا میان حرفِ سبا گفت:

__یه دورهمی دخترونه س . از بس تعریف تو پیش دوستانم کردم، دلشون میخواد
بیننت .

سپس رو به کیارش ادامه داد:

__نکنه میخواین بگن ایرانیا همه Patriarchy هستن.

کیارش جدی شد:

__اسم گذاشتن روی همراهی و حرمتا ممکنه در جوامع مختلف هر چیزی باشه

اما اگه سبا خودش بخواد باهات باشه، من مانعی نمیشم. مطمئن باش .

تینا لبخند زد و به سبا نگاه کرد که او با آرامش به کیارش گفت:

__ترجیح میدم با خودت بهم خوش بگذره .

به تینا که وا رفته بود نگاه کرد و افزود:

__مطمئنم تو ناراحت نمیشی .

تینا لب هایش را بال کشید:

__معلومه که نه !

سپس لبخند زد:

__بازار گل که می ریم! میدونم مژ من عاشقش میشین.

سبا با لبخند گفت:

__بعدش دوباره دوچرخه می گیریم، دیشب خیلی مزه داد .

تینا دست هایش را به هم مالید و سر تکان داد:

—چی بهتر از این؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

204 | 6 1 4

سبا به کیارش نگاه کرد و او این بار بی حرف اضافه موافقت کرد.

باران کم جان به شیشه ی تراس می کوبید. حواس کیارش باز آنجا نبود. سبا

متوجه شد. آخرین دسته ی موهایش را برس کشید و آن را روی میز کوچک

کنار تخت گذاشت. نشست و تخت تکان مختصری خورد. کیارش سر چرخاند

و نگاهش کرد. سبا سر تکان داد:

—چرا این قدر تو فکری؟

کیارش ابروهایش را کمی درهم کشید:

"چیزی نیست. میخوام اگه بتونم هماهنگ کنم چند روز بیشتر بمونیم.

سبا لبخند زد:

—مگه نگفتی کار داری؟

—میشه چند روز بیشتر عقب انداخت.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

_اگرم میخوای با تینا بری مهمونی ، من حرفی ندارم. فقط حواست جمع
باشه .

_اما تو که مخالف بودی!

_مخالفتی نکردم. فقط سکوت کردم خودت تصمیم بگیری که دیدم بیشتر از

خوشیت به من فکر می کنی!

سبا برق را زد و دراز کشید و دست زیر صورتش گذاشت:

_نمیدونی دوست دارم تو همه ی خوشیا باهام باشی؟

_چرا ولی یهوқта الزمه بدون من باشی تا بدونی با من خیلی بیشتر بهت

خوش می گذره.

سبا خندید و دست روی بدن او انداخت. کیارش دستش را از زیر سرش

برداشت و بغلش کرد .

_خوشت اومد از اینجا؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

205 | 6 1 4

_کشور خوب و قشنگیه. این جور که من از حرفای تینا و مامانش فهمیدم

خیلی هم آدمای خوبی داره!

_خب!

سبا کمی مکث کرد و گفت:

تو که میخواستی بری به کشور دیگه، حال...

_کامران خواسته مخمو بزنی!

سبا وا رفت:

_کیارش!

کیارش خنده ش گرفت و دست دور تن او انداخت و او را بیشتر به خودش

فشرده:

_کامران هنوز منو نشناخته، واسه همین به هر کی که تونسته سفارش کرده،

_خب غیر مستقیم داره شرطاشو زیر پا میذاره، میخواد جایی باشی که راحتی!

کیارش با نگاه خیره ای به سبا گفت:

_من توهمون خونه راحتتم، تو ناراحتی؟

_معلومه که نه!

_بعید میدونم زرق و برق اروپا هم بگیرتت پس منو سیاه نکن، خب؟

سبا لبخند زد:

_من با تو روراستم، مَث تو هم پیچوندن بلد نیستم .

گوشه ی لب کیارش کش آمد:

_میدونم .

سبا اخم کرد:

__جدیدا یه جوری شدی ها.

سر کیارش جلو رفت و با لحن خاصی گفت:

__میخوام بیچونمت خب.

رمان بومرنگ الناز محمدی

206 | 4 1 6

با وا گفتن سبا خندید و آرام گوشه ی لبش را بوسید:

__میدونم بدت نمیداد.

__قراره کاله سرم بذاری؟

کیارش چشمکی زد و دستش سمت بند سرشانه ی او رفت .

__شایدم گذاشته باشم.

سبا تازه فهمید چه می گوید. شانه ی او را گرفت و خواست چیزی بگوید اما

کیارش دستش را گرفت و لب هایش به سرشانه ی او چسبید . کنار گوشش

گفت:

__میخوام یه گره ی محکم تر بینمون بخوره .

سبا میان تاریک و روشن اتاق به او خیره شد.چشم هایش حالت خاصی

داشت. قلبش ریخت. دستش میان موهای او فرو رفت. نمی دانست چرا بغض

کرد اما به همان آرامی گفت:

__دیگه کم مونده نفسم به بودنت گره بخوره.

انگشت نوازشگر کیارش روی لب او نشست:

__حس من به گره ی کور رسیده .

سرش را جلو برد و او را با تمام احساسش بوسید:

__کورتر از این میشه جونم ، دلم میخواد اسمش بهم نفس بده . مثل خودت

زندگی بده .

سبا حس غریبی داشت، انگار کیارش مطمئن بود ، چشم هایش را بست، برای

حل شدن در وجود هم، بیتابی و عشق باعث سرکشی می شد، هر روز برای هم

تازگی داشتند، تازه تر می شدند ، مطمئن بودند که ثمره ی این عشق هر زمان

که برسد، نفسشان می شود...

فقط این میان سبا از حس عجیب کیارش غافل بود، این خواستن فقط از سر

عشق نبود، ترسیده بود و نمی دانست دلیلش چیست...

رمان بومرنگ الناز محمدی

207 | 6 1 4

چشم های خیره و زلش مامور چککردن مدارک را از رو برد، مهر را روی

صفحه ی آخر پاسپورت کوید و آن را به طرفش گرفت، لبخند کمرنگی زد،

بیشتر شبیه پوزخند بود. برگشت. دسته ی چمدانش را کشید و به سمت دیگر رفت. چیزی به پرواز نمانده بود. چمدان را تحویل داد و موبایلش را نگاه کرد. آخرین پیام را از طرف روشنکدید. زبان روی لبش کشید. این دختر و اشتباهش از سر عشقی مزخرف بهترین قالب برای به دردسر انداختن کیارش بود. کافی بود برگردد تا دنیا روی سرش خراب شود. الآن باید می خندید و کیف می کرد اما لبخند هم به لبش نیامد. ساعتی بعد یقه ی پالتویش را بال کشید و برخاست. فعال این دخترک شبیه قالبی یدکی بود تا برگردند. باید حفظش می کرد. شماره ی پرواز اعالم شد. به آن سمت رفت. فاجعه نزدیک بود.

از بیخوابی کالقه شد. نمی دانست چرا با وجود آن هوای سرد گرمش شده. به سبا نگاه کرد. تا گردنش زیر پتو بود و در خواب راحتی غرق بود. نفسش را بیرون فوت کرد و بلند شد. پشت پنجره ی بلند و عریض اتاق ایستاد. یک ستاره هم امشب در این آسمان گرفته پیدا نمی شد. حس خوبی نداشت. دائم در دلشوره و دلهره دست و پا می زد. پیراهنش را برداشت و پوشید. بدون آنکه دکمه هایش را ببند رهایش کرد و سیگارش را برداشت. بخاطر سبا خیلی کمترش کرده بود اما این عادت ترک کردنی نبود. از اتاق بیرون رفت و وارد

تراسی در انتهای سالن شد. فندکرا زیر سیگار زد و نفس پر دودش را در
هوای یخ زده ی آن شهر غریب رها کرد. بوی یک نفس آشنا می آمد.
دو طرف پیراهنش را کشید و داخل برگشت که سایه ای رادید. ابروهایش به
هم نزدیک شد. جوانکی به اتاق آنها نزدیک تر می شد. چشم هایش فراخ شد
و قدم های بلند و سریعی برداشت. قبل ازاینکه جوان در اتاق را باز کند
کیارش روبرویش ایستاد و عصبی گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

208 | 4 1 6

__کجا؟

مرد جوان نگاه متعجبی به کیارش انداخت. کیارش جا خورد. شباهت
پسر جوان به یوسف انکار نشدنی بود. بالفاصله او را شناخت اما معلوم بود
مست است. دست روی کتفش گذاشت و بدون خشونت او را کمی عقب تر
فرستاد:

__انگار حالت خوش نیست نیما. اتاقو اشتباه اومدی.

پسرک با لحنی کش آمده، گفت:

__جنابعالی؟

__کیارشم.

نیما با صدای بلند و کشیده ای گفت:

__باش خب، به من چه! بکش کنار کار دارم تو اتاق.

کیارش خواست چیزی بگوید که برق راهرو روشن شد و یوسف بدون پوشش

کامل بیرون آمد. با چشم هایی خواب آلود به آنها نگاه کرد و جلو آمد:

__چی شده؟

نیما با همان لحن گفت:

__دو هفته نبودم، اتاقمو اجاره دادی؟

یوسف کتف او را کشید و کیارش برای اولین بار حس کرد او عصبی شده.

__اتاق اونوره بچه، باز این قدر خوردی که داری بال میاری؟

سپس او را داخل اتاقی هل داد و خودش هم وارد اتاق شد. کیارش با اخم هایی

درهم وارد اتاق شد و متوجه سبا شد که نشسته و ناخن می جود. با دیدن او

فورا پرسید:

__چی شده کیارش؟

کیارش جلو رفت و لب تخت نشست:

__از صدای نکره ی این پسره بیدار شدی؟

__آره، کیه؟ تو کجا بودی؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

__پسر یوسفه، معلوم نیست چیکاره س . از بس مست بود هیچی حالیش نبود.

سبا گیج نگاهش می کرد که کیارش پتو را روی تن او برگرداند:

__نترس، بخواب .

__نترسیدم، چت شده تو؟

با صدای آرامی گفت:

__هیچی.

سبا هنوز نگاهش می کرد که ضربه ای آرام به در خورد و صدای یوسف

را شنیدند. کیارش بلند شد و بیرون رفت. سبا صدای آرامشان را شنید و معلوم

بود که یوسف عذر خواهی می کند و قصد توجیه دارد. دراز کشید و منتظر

کیارش ماند. چند دقیقه بعد کهاو باز گشت و کنارش دراز کشید، پرسید:

__صبح می ریم؟

کیارش سمتش چرخید و او را آرام در آغوش گرفت:

__آره.

سبا کمی سرش را عقب کشید:

__سیگار کشیدی؟

کیارش چشمباز کرد و نگاهش کرد. سبا آرام پرسید:

__ نصف شبی؟

__ حوصله ندارم سبا. باشه واسه صبح.

سبا دیگر چیزی نگفت اما مطمئن بود اتفاقی افتاده است .

__نیمایه وقتایی زیاده روی میکنه و اصال هم بهش نمی سازه . بعدم وقتی

میخوره و اینجوری میشه، دلش بیشتر میخواد. واسه همین دیشب میخواست

بیاد تو اتاق شما. صبح بابام کلی باهاش بحث کرد و قرار شد بره و تا وقتی

شما هستین نیاد.

سبا لب گزید:

رمان بومرنگ الناز محمدی

210 | 6 1 4

__آخه اینجوری که درست نیست، ما...

شیرین، همسر یوسف دست روی دست سبا گذاشت و با شرمندگی گفت:

__ما شرمنده شدیم عزیزم. شما دیگه بیشتر خجالت زده مون نکنین.

سبا لبخند زد:

__ شما این مدت خیلی لطف داشتین ولی اگه کیارش تصمیمی بگیره، من خیلی

نمی تونم مخالفت کنم.

تینا فوری گفت:

__کیارشو بابام راضی میکنه سبا، تو هم بگو دلت میخواد بمونی.

سبا از اصرار آنها خجالت کشید و فقط با باشه گفتن، لبخند زد. تینا اوکی

غلیظی گفت و خودش را کمی جلو کشید:

__تا نیومدن بریم واسه فردا من یه لباس خوب بخرم؟

سبا غافلگیر شد:

__دوتایی؟

__آره دیگه. فعال که بابام کیارشو به بهونه راضی کردن برد بیرون، مام بریم و

زود بیایم، پاشو.

تینا با گرفتن دست سبا عمال مانع مخالفت کردن او شد و سبا به ناچار

لبخند زد و به اتاق رفت. قبل از اینکه حاضر شود، شماره ی کیارش را

گرفت. موبایل در

دسترس نبود. لب هایش را با استیصال بال کشید. با فکر اینکه زود برمی

گردند، لباس پوشید و یادداشت کوچکی هم برایش گذاشت.

__بریم یه چیزی بخوریم؟

سبا نگاهش را از تماشای اطراف گرفت و با لبخند گفت:

__بذار دو قدم راه بریم بعد!

__ پس بریم کاخ کوئینز ، اول اونجا رو می بینیم ، حتما از نما و بنای خاص و

رمان بومرنگ الناز محمدی

211| 6 1 4

تاریخیش خوشت میاد، پشتشم یه فروشگاه خوبه، همه چی هم داره، بعدش

همونجا یه بستنی میخوریم، چگونه؟

سبا ابروهایش را بال داد:

__عالمه، فقط من دوست داشتم همه جارو با کیارش بینم، میخوای...

تینا میان حرفش گفت:

__خب باهمم بیاین و برین کلی خریدم بکنین، الان میخوایم با هم یه کم

خوش بگذرونیم، چقدر تو به کیارش وابسته ای .

سبا لبخند زد:

__اون بدون من جایی نمیره، منم بدون اون بهم خوش نمی گذره،

تینا ابروهایش را بال داد:

__چندسال عاشق هم بودین تا به هم رسیدین مگه؟

سبا خنده ش گرفت:

__کال از زمان آشنایی تا از دواجمون یه سالم نشد!

تینا جا خورد:

_زود تصمیم نگر فتن ؟

_تو شرایط ما نه!

_شرایطتون چطور بود مگه؟

سبا یاد سال قبل و اتفاقات افتاد، دوست نداشت چیزی بگوید . تینا در عین

اینکه بسیار دختر دوست داشتنی ای بود، به نظر می آمد بیش از حد هم

کنجکاو است و سبا دلش نمی خواست همه چیز را توضیح دهد، بازگشت به

آن همه تلخی را دوست نداشت،

_خب کمتر از یک سال بود ولی از قدیم با هم آشنا بودیم، خواهرم همسر

پدره کیارشه .

چشمهای تینا گرد شد و با هیجان گفت:

_راست میگی؟ چه جالب!

رمان بومرنگ الناز محمدی

212 | 4 1 6

سبا لبخند زد و سر تکان داد، تینا کف دست هایش را به هم سایید و گفت:

_بامزه بود، خواهرت، مادر شوهر تم میشه!

سبا خنده ش گرفت، تینا به سمت یکی از ایستگاه های دوچرخه رفت و گفت:

_فکر کنم تو هم مژ من خیلی دوست داری!

_عاشق دوچرخه سواریم. بچگیهامون با سبحان مسابقه می دادیم و همیشه

هم من زمین میخوردم.

_کال جنس برادرای ایرانی قاتی پاتی داره.

انگار امروز قرار بود سبا مدام یاد گذشته بیفتد. دلش خیلی برای سعید تنگ

شده بود. بدون آنکه به رسیدن هدیه ش دست سعید فکر کند، لیست کوچکی

تهیه کرد تا آنها از سوغاتی بی نصیب نمانند.

نایلون خریدها را کنار صندلی گذاشت و با خستگی نشست. تینا گوشی ش را

روی میز گذاشت و دکمه ی بارانی ش را باز کرد .

_وقتی بارونش شروع میشه دیگه بند نیما. خوب شد تو فروشگاه موندیم.

سبا نگاهی به ساعت کرد:

_قهوه بخوریم و بریم. داره خیلی دیر میشه.

تینا موافقت کرد. برای سبا قهوه سفارش داد و برای خودش بستنی . وقتی

سفارش ها را روی میز گذاشتند، نگاه سبا روی گلوله های رنگا رنگ و وسوسه

انگیز بستنی خیره ماند. انگشت دور فنجان قهوه ش کشید و پشیمان شد چرا

او هم بستنی سفارش نداده. تینا قاشقی پر کرد تا به دهان ببرد اما با نگاه سبا

دستش خشک شد!

__میخوری؟

سبا جا خورد و نگاهش کرد:

__هوم؟

تینا خنده ش گرفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

213 | 4 1 6

__میگم بستنی می خوری؟ اینجوری که تو نگاه می کنی، از گلوی من پایین

نمی ره .

سبا خنده ش گرفت:

__بستنی میوه ای دوست ندارم ولی...

تینا در حال بلند شدن گفت:

__بستنیای اینجا حرف نداره، بخور، عاشقش می شی.

واین بار خودش برای سفارش رفت، سبا سر تکان داد و فنجان قهوه را کنار

زد، کامال دله شده بود، حس ناگهانی و خوشایندی زیر پوستش رفت، یعنی

ممکن بود آن کاله گشاد به همین زودی سرش رفته باشد؟ قلبش به شدت

تپید و آب دهانش را این بار از ذوق قورت داد.

تینا وقتی برگشت، کاغذ خرید را تا کرد و با تعجب گفت:

_فکر کردم کیارشودیدم .

سبا جاخورد:

_کیارش؟ کجا؟

_نفهمیدی دیر کردم؟

_نه، راستش توفکر بودم.

تینا لب هایش را بال کشید:

_شاید من اشتباه می کنم ولی از پشت سر دیدمش و صداش کردم، دنبالش

رفتم اما نبود.

ابروهای سبا به هم نزدیک شد و تینا خندید:

_از بس اسمشو آوردی، توهم گرفتم، بستنیتو بخور که زودتر بریم تا همزاد

واسه ش نساختم.

سبا با کنجکاوی پرسید:

_مطمئنی؟

_نمی دونم، میگم شاید اشتباه کردم و ال اگه اون بود که جوابمو می داد.

رمان بومرنگ الناز محمدی

214 | 146

سبا خواست چیزی بگوید که تلفن تینا زنگ خورد، حواس سبا پرت شد، به

تینا نگاه کرد و او گوشی را سمتش گرفت .

__متوهم شده بودم. کیارشه.

سبا لبخند زد و گوشی را گرفت. سالم داد و کیارش جوابش را داد:

__قرار بود بریم هتل سبا. کجا رفتی؟

__میشه پیام صحبت کنیم.

__آره. فعال به تفریحت برس.

لبخند سبا جمع شد و گفت:

__من به...

__بیا صحبت میکنیم. فقط زودتر بیا.

__باشه.

تماس که قطع شد، چهره ش کامل درهم شد. تینا متوجه شد. بستنی سبا را

سمتش هل داد و گفت:

__بخور بریم. بارون بند اومدنی نیست انگار.

سبا سعی کرد لبخند بزند. نمی فهمید چرا کیارش با این لحن صحبت کرد.

فکر نمی کرد این قدر کارش بد باشد که بخواد با تشر حرف بزند. کمی از

بستنی ش را خورد. خوش طعم بود اما از آن لذت نبرد. فقط فکرش سمت

کیارش می رفت . با خودش رودربایستی نداشت. دلخور شده بود. همراه تینا

از فروشگاه بیرون رفتند . به سمت تاکسی می رفتند که چشمش به فروشگاه

بزرگ بهداشتی افتاد. لبش را گاز گرفت. اینجا زبان خوبی نمی دانست و نمی

فهمید چه باید بخواهد. تینا نگاه او را دید:

__چیزی احتیاج داری؟

سبا نگاهش کرد:

__نه. بریم.

رمان بومرنگ الناز محمدی

215 | 6 1 4

تینا اولین قدم را برداشت که سبا بازویش را گرفت:

__یه چیزی الزم دارم ،فقط دقیق نمی دونم چی باید بگم. زبانم افتضاحه.

تینا لبخند زد.

__خب بریم بگیر .

سبا تشکر کرد و باهم سمت فروشگاه رفتند. شلوغ بود ولی چیزی که سبا را

خوشحال کرد، در دسترس بودن لوازم خرید بود. نگاهش روی وسایل

بهداشتی چرخید و جلو رفت. خیلی زود بسته های کوچکی را دید و آن طرف

رفت. تینا دنبالش رفت و وقتی دید سبا چه برداشت با چشم هایی گرد گفت:

__جدی یا...

سبا هول کرد. دستش به بسته ها خورد و چندان روی زمین افتاد. تینا خندید و

دست هایش را بال گرفت:

__بیخشید. من عاشق بچه م .

سبا نفسی گرفت و لبخند زد:

__فقط به کسی چیزی نگو تا بینم جوابش چی میشه!

تینا اکی غلیظی گفت ، سریع بسته های ریخته شده را جمع کرد و یکی را

برای سبا برداشت و سمت دیگر رفت. سبا سری تکان داد و دنبالش رفت که

ناخواسته به مردی که خم شده بود تا بسته ای را از زمین بردارد، برخورد کرد.

قبل از اینکه مرد سربلند کند دست و پا شکسته عذر خواهی کرد ، مرد ایستاد و

لبخند زد. نگاه سبا چند ثانیه به چهره ی او چسبید. دلش آشوب شد. از چشم

های سیاه می ترسید. آب دهانش را قورت داد و از کنارش رد شد. قلبش آنقدر

تند می زد که حس می کرد الن از قفسه ی سینه بیرون می زند. بدون آنکه

برگردد و پشت سرش را نگاه کند باتینا بیرون رفت. البرز به سمتی که آنها

ایستاده بودند، رفت. یک بسته ی کوچک هنوز روی زمین افتاده بود. آن را

برداشت و رویش را نگاه کرد. نفهمید چرا چهره ش جمع شد ، نگاهش دنبال

آنها رفت. بسته را سرجایش گذاشت ولی مکث کرد و باز به آن نگاه کرد.

رمان بومرنگ الناز محمدی

افکاری در سرش وول میخورد که بی شباهت به مواد مذاب نبود...

وسایلش را روی تخت گذاشت و کمی منتظر ماند تا کیارش به اتاق بیاید اما مدتی گذشت و خبری از اونسد، دلش شور می زد، شاید بیخودی بود اما بیشتر از آنکه شور بزند ترسیده بود، بی اختیار یاد آن سارق و ضربه ای که به بازویش خورده بود، افتاد، روی تخت نشست و به در اتاق خیره شد، آن چشم های عجیب و لبخند انگار آشنا بود، کالقه سر تکان داد و باز بلند شد، پشت پنجره رفت، کیارش را کنار یوسف دید که مشغول صحبت هستند، پس با او سرگرم بود که نیامد، چند دقیقه گذشت که با صدای ضربه ای به در اتاق، سر چرخاند، تینا سرش را از میان در و درگاه به اتاق کشید و با لبخند گفت:

—چی شد؟

سبا تعجب کرد:

—چی؟

تینا وارد اتاق شد، لب هایش را جلو داد و ابرو درهم کشید:

—تست و نزدی؟

سبا لب هایش را به هم سایید و سر بال انداخت،

نه!

چرا پس؟

دیر نمیشه .

انگار ذوق من از تو بیشتره ها.

سبا خندید و تینا افزود:

البته دز فضولیم بالتره.

سبا روی تخت نشست و گفت:

مطمئن باش هر جا باشم و نتیجه بگیرم، به تو خبر میدم.

اون بستنی هوس کردنت، خبرا رو به من داده.

رمان بومرنگ الناز محمدی

217 | 6 1 4

لب سبا بیشتر کش آمد . ذوق عجیبی داشت.

تا خدا چی خواسته باشه!

تینا کنارش نشست و با شیطنت گفت:

حتما بنده شم خواسته که چشمای تو برق می زنه دیگه!

سبا باز به شیطنت او خندید و تینا گفت:

میدونی بابام با دیدن شماها هوس برگشتن به سرش زده؟

سبا جا خورد:

__جدی؟

__آره ،خصوصا به خاطر نیما و شرایطش. اصل دیگه موقعیت موندن نداره

اینجا .

__مطمئنی اومدنتون کمکی بهش میکنه تا از زیاده روی دست بکشه؟

تینا شانه بال انداخت:

__من که میگم اگه بخواد کاری کنه،هرجا باشه،میکنه. یه سری بچه ها که تازه

از ایران اومدن،از نیما اوضاعشون خراب تر بود . دیگه نمیدونم بابا پیش

خودش چه فکری کرده ولی به نظرم بهونه س. دوسه سالی هست یه وقتایی

میون حرفاش با مامان می شنوم میخواد برگرده.

__تو دوست نداری برگردی؟

__فرقی واسم نداره. اینجا هم احساس خوبی دارم. خیلی دلبسته شدم .

مکث کرد و با لبخند به سبا نگاه کرد:

__البته بخاطر دوستمم هست. خیلی دوشش دارم. سه چهارساله هرروزمون

باهم می گذره.

سبا لبخند زد:

__چرا ازدواج نمی کنین؟

__راستش سیم دوسالی هست اصرار به ازدواج داره اما میگفتم زوده. واسه

همین وقتی تو گفتی چقدر زود ازدواج کردی، جا خوردم .

رمان بومرنگ الناز محمدی

218 | 6 1 4

__اگه بهش مطمئنی و دوشش داری واسه چی معطل شدی؟

__دوست ندارم شکست بخورم. از شکست می ترسم سبا. واسه همین از

تعهدم می ترسم. اینه که از ازدواج دورم کرده وال سم رو خیلی دوست دارم.

به حد کافی هم بهش مطمئن شدم.

سبا دست روی دست او گذاشت:

__امیدوارم هر چی به صالحته برات پیش بیاد.

تینا با حالت بامزه ای سر تکان داد . این دختر دوست داشتنی خوب در دل

سبا جا باز کرده بود و می دانست وقتی برگردد خیلی دلتنگش می شود. هنوز

مشغول صحبت بودند که کیارش وارد اتاق شد. تینا برخاست و شب به خیری

به او گفت. کیارش کوتاه جوابش را داد و هر دو دختر به وضوح متوجه شدند که

بی حوصله است. اخم سبا از این همه سخت گیری در هم شد و نگاهی را

گرفت. وقتی تینا بیرون رفت و در بسته شد ، کیارش کوتاه گفت:

__وسایلتو جمع کن. بعد از شام میریم هتل!

و خودش روی تخت دراز کشید. سبا به طرفش چرخید و با ناراحتی گفت:

__بعد از این همه پذیرایی و مهمون نوازی فکر نمی کنی رفتنمون بی احترامی

باشه ؟

__از اول قرار بود هتل باشیم.

سبا کامل سمت او چرخید:

__از اول آره اما الان دوهفته س که...

__با من بحث نکن سبا.

سبا برآشفته:

__فقط باید بگم چشم ؟

سر کیارش با حالتی عصبی برگشت:

__نه! اگه بهت خوش گذشته بمون. حرف من برات مهمم هست؟

سبا لب به هم فشرد و بلند شد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

219 | 6 1 4

__چشم! همینو میخوای بشنوی که هرچی نخوای بگی دیگه. باشه .

کیارش عصبی تر نگاهش کرد و سبا چمدان را از داخل کمد برداشت. وسایل

را با حرص داخلش می ریخت. نمی دانست کیارش به چه چیزی لج کرده اما

وقتی این قدر بد پیله و سخت گیر می شد به شدت عذاب می کشید. چهل دقیقه بعد زیپ چمدان را کشید و بدون آنکه به او نگاه کند، کنار پنجره ایستاد. نمی فهمید عصبانیت کیارش به چه خاطر است اما خودش از رفتار او دلخور بود.

باتمام اصرار دوباره ی یوسف، کیارش سر حرفش ماند و بابت مهموان نوازی آنها تشکر کرد و قرار شد چند روز باقی مانده را در هتل بمانند. یوسف گفت این چند روز اصراری به ماندن آنها نیست اما باید باهم باشند و کامال از شهر دیدن کنند. البته غیر از روزی که دخترها قرار گذاشته بودند با هم به میهمانی بروند. کیارش این بار لبخند زد و موافقت کرد. یوسف در آغوشش گرفت و از ته دل گفت خوشحال بوده که میزبانشان بوده. ساعتی بعد داخل سویت مجهزی در یکی از هتل ها بودند. سبا حرفی نمی زد و کیارش هم بحثی پیش نکشید.

برای اولین بار وقتی روی تخت رفت، پشت به کیارش خوابید. کیارش چشم هایش را بست و دست روی پلک هایش گذاشت.

بیشتر از دوساعت بود از پهلویی به پهلوی دیگر می چرخید. کالفه بود. خوابش نمی برد. احساس آرامش نداشت. دستش را زیر صورتش گذاشت

پتو را بیشتر طرف خود کشید. صدای کیارش را شنید:

__میداری بخوابم یا هنوز درگیری؟

حرصش گرفت، جوابش را نداد. بیشتر در خود جمع شد و پتو را رویش کشید.

می خواست کیارش پایش بگذارد و با حرص او را پس بزند بلکه دلش خنک

رمان بومرنگ الناز محمدی

220 | 4 1 6

شود اما او محکم و جدی گفت:

__از قهر کردن و پشت کردن خوشم نمیاد. پس منتظر منت کشی نباش.

زیر لب غر زد:

__نه اینکه بلدی!

__بلند بگو!

سبا با حرص دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

__دلم نمیخواد.

__پس تکنون نخور. اینجوری پیش بره ،تخت بدون خاطره باید عوض شه و

ضرر بدم .

سبا بی اراده برگشت جوابش را بدهد که چشمش به لبخند او افتاد:

__دلت االن فقط منو ميخواه.ميدونم.

سبا سر تكان داد:

__خيلي بدجنسي كيارش.

كيارش اورا كامل سمت خود كشيد و گفت:

__تا توباشي ديگه پشتت و به من نكني و فكر كني راحت خوابت مي بره!

سبا انگار تازه در جاي راحتی مستقر شد. ناخنش را روي بازوي او كشيد و

سرش را به كتفش چسبانده:

__خودت چرا نخوابيدي!

__معتاد شدم. بغلم نباشي خوابم نميره.

سبا سر بلند كرد و بااخم نگاهش كرد:

__خيلي يه دنده اي.

__وقتي بيخودي قهر ميكني توقعي نداشته باش.

سبا نيم خيز شد و خيره نگاهش كرد:

__بيخودي؟ يادت رفته چطور رفتار كردي؟

__نه ولي يادمم نرفته با تمام حساسيت من و بيخبر گذاشتي رفتي!

رمان بومرنگ الناز محمدي

_خب موبایلت نگرفت ولی یادداشت گذاشتم. بخدا تینا تو رو درباستی م

گذاشت و اال نمی رفتم. توکه میدونی بدون تو هیچ جا نمیرم.

کیارش کمی نگاهش کرد. دستش را گرفت و او را سمت خودش کشید:

_اگه بخوام فردا نری، نمیری؟

سبا با کمی مکث آرام گفت:

_نمیرم.

لبهای کیارش به موهای او چسبید:

_فردا رو برو ولی میخوام بلیط و واسه دوزخ دیگه اکی کنم .

قبل از اینکه سبا چیزی بگوید، آرامتر گفت:

_دیگه اینجا آرامش ندارم.

سر او را بیشتر به سینه ش چسباند. نفس سبا بند آمد. نمی فهمید باز برای او

چه اتفاقی افتاده. خوب شد فرصتی پیش نیامد تا حس بدی را که بدون او

تجربه کرد برایش بازگو کند . هنوز نمی دانست چه پیش خواهد آمد...

شب قبل با اینکه صلح برقرار شد اما هیچ کدام آرام نخواهیدند و این از چشم

های کم حوصله ی سبا و سردرد کیارش و کالفگی هر دو معلوم بود .انگار

طلسمی بسته شده بود که آسوده نخواهند. کیارش انگشت البه الی موهایش

فرستاد و در حال ماساژ دادن پشت سرش گفت:

-کی قرار داری؟

-ساعت ده .

کیارش از روی تخت برخاست:

-پس تا من یه آبی به دست و صورتم بزنم توحاضر شو.

-اگه حوصله ت نمی گیره،نمیرم کیارش!

کیارش لحظه ای مکث کرد و سمت او چرخید، انگار سبا مستاصل بود. لبخند

زد . هرچند کمرنگ اما پراز مهر بود:

-تو میخوای بری ؛ چه ربطی به حوصله من داره؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

222| 6 1 4

-دلم نمیخواد روز آخری تنها باشی!

-تنها نیستم. دیدی که با یوسف قرار گذاشتم.

سبا به طرفش رفت و گفت:

-کجا میخواین برین؟

-یه جا که خرگوش غشوها رو راه نمیدن.

گفت و با خنده ی آرام سبا دستی به موهای درهم او کشید.سبا پلکی زد و

خودش را لوس کرد:

-بدون من اصل بهت خوش می گذره؟

-گفتم که چه حالی میشم!

سبا خنده ی جان دارتری کرد:

-میدونم بدنت درد می گیره، واسه همین میگم اگه بگی نرو، نمیرم!

کیارش موهای بلند او را از روی شانه ش عقب زد و گونه ش را بوسید:

-دلم نمی خواد بری ولی چون قول دادی برو، عوضش غروب زودتریا چون می

خوام کلی خرید کنیم امشب و فردا تا غروب فقط بگردیم.

سبا کمی خودش را بال کشید و بوسه ش را بی جواب نگذاشت:

-پس من برم یه دوش بگیرم و زود پیام.

کیارش لبخند زد و سبا به طرف حمام رفت. هنوز دوش نگرفته بود که بی هوا

یادِ آن تست افتاد. قلبش تپش گرفت، نمی دانست چرا دلش نمی خواهد تا

مطمئن نشده ، کیارش را از این اقدامش مطلع کند، شاید میخواست تالفی کند

که چرا بی هوا او را از چنین تصمیمی غافلگیر کرده. هرچند اگر خودش هم

دقت می کرد، متوجه می شد به قول خودِ کیارش ممکن است مدتها پیش

سرش کاله رفته باشد اما از آنجایی که حرف او را جدی نگرفته بود ، شک هم

نکرد. حال می فهمید تمام حرف های او را به شوخی هم باید جدی تلقی کند. با

دلشوره انگشتانش را تاب داد. دل توی دلش نبود تا آن تست را امتحان کند

اما باید بعد از دوش گرفتن این کار را می کرد. بنابراین آب را باز کرد و تنش

رمان بومرنگ الناز محمدی

223 | 6 1 4

را به هجوم آب های ولرم سپرد. حوله را دورش پیچید و بیرون آمد. لباس

هایش روی تخت آماده بود. در کمال تعجب دید که کیارش نیست. لبخند

زد، بهترین فرصت بود. فوری از کیفش بسته را برداشت و به سرویس رفت...

نگاهی به اطرافش انداخت. کسی را در البی ندید. لب هایش را بال کشید و از

متصدی هتل دوباره به زبان انگلیسی پرسید که مطمئن است کسی خواهان

دیدن او بوده یانه که متصدی سر تکان داد و مطمئنش کرد. حتی تاکید به

ایرانی بودن آنها و فردی هم که دنبالشان آمده بود کرد. تلفنش را در آورد

شماره ای بگیرد اما تینا صدایش کرد. کیارش شماره نگرفته، گوشی را بست

و به سمت او چرخید. تینا با لبخند جلو رفت و صبح بخیر گفت. کیارش با

خوش رویی جوابش را داد:

_سبا گفت قرار تون ساعت ده و میدان دام بوده.

_آره ولی بابا لطف کرد و ماشین امروز در اختیارمون گذاشت. منم زودتر

رسیدم. نکنه آماده نیست؟

__رفته بود دوش بگیره، حتما تا الن حاضره .

__میتونم برم بال؟

کیارش لبخند زد:

__اگه قانون اینجا مشکلی نداشته باشه!

__نداره، مطمئن باشین.

کیارش با دست به آسانسور اشاره کرد و گفت: __پس بفرمایید.

__شما نمیای؟

__چند دقیقه دیگه میام، شما بفرمایین.

تینا تشکر کرد و به طرف آسانسور رفت. کیارش برای ارضای حس

کنجکاویش به فضای بیرون سرک کشید. متصدی گفته بود یک مرد تقاضای

دیدنشان را داشته اما وقتی در فضا دور زد و باز هم کسی را ندید، توهماتش

رمان بومرنگ الناز محمدی

224 | 6 1 4

و تمام احساسات ضد و نقیضش را کنار زد و به هتل برگشت، بی آنکه بداند چه

خبری در راه است.

تینا با ذوق گفت:

__بیخیالِ مهمونی! بمون و خبرو بهش بده.

سبا دقیقا نمی دانست احساسش را چطور بروز دهد. آب دهانش را قورت داد.

بااینکه حس کرده بود اما فکرش را هم نمی کرد این قدر زود اتفاق بیفتد.

دست هایش را روی صورتش کشید ،صدایش از شدت هیجان می لرزید:

__نمیدونم. یعنی دلم میخواست ... کاش میشد مَث خودش غافلگیرش کنم.

تینا با کمی تفکر لبخند پت و پهنی زد:

__خب غافلگیرش کن.

__چطوری؟

__الان به روی خودت نیار ،بیا بامن بریم. بعد بهت میگم چه کار کنی. توزودتر

بهش تبریک بگو و یه قدم جلو بیفت.

چشم های سبا بیشتر برق افتاد، ازاین بهتر نمی شد. می خواست خاطره ای

بسازد که همیشه جاودانه بماند . به حرف های تینا که تند تند گفته می شد

گوش کرد. از خریدن یک جعبه کیک کوچک تا یک ست مادرانه، کودکانه و

پدرانه که شنید بیشتر ذوق کرد. کاش همه چیز همین قدر خوب پیش می

رفت...

کیارش قبل از بستن در ماشین نگاه دیگری به سبا کرد. دلش آشوب بود اما

نمی خواست به روی او بیاورد، بنابراین با لبخند فقط گفت:

__مراقب خودت باش، هر موقع هم برگشتی و من نبودم، حتما باهام تماس

بگیر که زود پیام.

سبا برای پیشبرد برنامه ش به وقت نیاز داشت، بنابراین با ضربه ی آرام پای

تینا لبخند زد و گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

225 | 6 1 4

__احتمال تا بعد از ظهر بر می گردم، توهم راحت باش، حتما برگشتم تلفن می

زنم.

کیارش با وسواس خاصی دست او را فشرد و سفارش کرد تا مراقب خودش

باشد، در ماشین را بست و عقب ایستاد، به اطرافش نگاه کرد، هیچ خبری در

ظاهر نبود، می خواست داخل برگردد اما یوسف رسید، لبخند زد و به طرفش

رفت، دستش را فشرد:

__دیگه داشتم بر می گشتم، دیر کردی!

__انگار بچه ها تازه رفتن.

__آره، تینا خیلی منتظر سبا موند.

__پس بریم که تو هم سروقت برگردی، کلی هم باخودت و مخت کار دارم.

کیارش خندید و متوجه سایه ای نشد که درست از کنارش میان شاخه های

بلند گل های هلندی تعبیه شده بر شاخه سار طبیعی فرو رفت و به وضوح

صدایش در گوش مرد نقاب دار زنگ زد:

__بااینکه میدونم باز در مورد مهاجرت و قبول نمی کنم ولی بگو.

__کامران عاشقته پسر. حال دیگه مطمئن شدم.

کیارش پوزخند زد اما چهره ش از پشت سر معلوم نبود تا ذوق تصور نشود و

زبانہ ی خشم و حسادت به شعله های سرکش یک احساس نکشید. البرز

پنجه ش را مشت کرد. امروز حتی لنز هم نگذاشت. شده بود نیمه ی کرم

خورده ی سیبی که همه فکر می کردند گندیده شده. در قالب ظاهری سالم

فرو رفت. امروز البرز، خود کیارش بود.

یوسف دو چرخه را دست کیارش داد و گفت:

__ماشینو که بچه ها بردن. یه کم من کنار تو جوونی میکنم.

کیارش لبخند کجی زد:

__شهر سالمیه!

رمان بومرنگ الناز محمدی

__آدماشم به نسبت سالمن کيارش. به طبيعت و زندگي و سلامت و حتي

روابطشونم اهميت ميدن.

__خب زندگي آدمای عادی و نرمال همینه.

يوسف سوار دوچرخه شد و کنار کيارش راه افتاد:

__آره ولی وقتی یکی از اینا لنک بزنه، یعنی یه چیزی طبیعی نیست.

__اگه بود که کامران به جای شما، خودش مستقیم حرف می زد.

يوسف جا خورد اما فوری فرمان دوچرخه و سخنش را به دست گرفت:

__اگه کامران اشاره نکرده بوده پس از کجا این قدر تیز گرفتی از چی ميخوام

حرف بزنم؟

__از جایی که همیشه خودش ولو داده .

__پس باید خیلی زبل باشی .

کيارش خندید. تلخ ولی لب هایش از هم باز شد. يوسف گفت:

__راستش منم بهش گفتم اگه بفرستت اشتباه می کنه. خود منم الان دنبال

بهونه م برگردم. از موقعی که تو وسبام اومدين، بیشتر هوای ایران به سرم

زده. ميخوام بابچه ها حرف بزنم و تو فکر برگشتن باشم.

کيارش به روبرویش خیره شد:

__يوسف خان! اگه بچه هات راضي نبودن خودت و محق ندون. برنگرد. يا

قانعشون کن یا بذار قانعت کنن ،فقط کنار هم باشین ، مطمئن باش غیر ازاین

باشه هم خودت آسیب می بینی ،هم بچه هات.

__یه جور حرف می زنی که انگار کامران سالها به حال خودت رهات کرده.

کیارش سکوت کرد و یوسف با کمی مکث ادامه داد:

__حاضرم قسم بخورم که جون بابات برات در میره پسر ،نمیدونی وقتی اسمتو

میاره...

__عشق فقط به تظاهر نیست،به عملیه که هر کس مردش نیست.

از صراحت کالم کیارش یوسف جا خورد ،کیارش با چهره ای درهم

رمان بومرنگ الناز محمدی

227 | 6 1 4

سرچرخاند .

__مردونگی به عشق دادنم هست ،حال میخواد پدر باشه یا شوهر ... واسه یه

زن و یه بچه محکم بودن اون تکیه گاه مهمه ،اون قدر مهم که یهو جاشو خالی

حس نکنه.

__کامران چی برات کمگذاشته کیارش؟

__صداقتشو...

یوسف پا روی زمین گذاشت اما کیارش پا روی رکابکوبید ، زمین کمیلغزنده

شده بود و باران نرمی می بارید، بارانی که یهو تند شد. یوسف به آسمان
نگاهی کرد و به کیارشی که انگار در پیست دوچرخه سواری مسابقه
میداد، نگران شد و پا از روی زمین برداشت، بلند صدا زد مراقب باش . سعی
کرد خودش را به او برساند اما در یک شیب تعادلش را بخاطر سرعت از
دست داد، کیارش خواست مانع افتادن او شود که ترمز چرخ نگرفت و مقابل
یک ماشین باهم زمین خوردند اما کنده شدن محافظی ته بدشانسی کیارش
شد تا سه شاخه ی فلزی به طرفش بیفتد و قسمتی از شکستگی ش دمار از
پهلویش دریاورد، تاجایی که چشمانش سیاهی برود و از درد کبود شود. یک
مرد نقاب دار نگاهش می کرد، رد زمین خوردن او را گرفت، حواس کسی
نبود، موبایل کیارش در عرض دو دقیقه ناپدید شد...

البرز کاله را از سرش کشید، پوزخندی گوشه ی لبش نقش بست، باران
مستقیم به موهایش میخورد، سبا همراه کیارش نبود و نمی دانست چه رخ داده،
باید به آن هتل برمی گشت، همه چیز دست به دست هم داده بود تا...
موبایل را کف دستش بست و دوباره کاله را روی سرش کشید، سبا این چشم
ها را می شناخت و هراس داشت؛ پس...
باهوش بود و ترسناک، ترسناک، ترسناک... همه چیز مهیا بود تا هیزم در این

آتش بریزد و همه را بسوزاند...

رمان بومرنگ الناز محمدی

228 | 6 1 4

وسایل را با کمک یکی از پیش خدمت ها بال برد. تشکر کرد و انعامی به مرد جوان داد. تینا از همان جلوی در با سم رفت تا به مهمانی ش برسد اما قرار شد آخر شب سبا تماس بگیرد و نتیجه ی این سورپرایز را بگوید. سبا قول داد حتما تماس خواهد گرفت و با بوسیدن هم خداحافظی کردند. کیکی را که میان بسته ی کوچکی بود داخل یخچال گذاشت. چند بادکنک سفید و سیاهی را که تهیه کرده بود ؛ بالی کاناپه ی بزرگ و کنج اتاق زد. از پشت شیشه به منظره ی بیرون خیره شد. باران تند شده بود و هوا نسبت به روزهای قبل سردتر اما سبا گرم گرم بود. بادکنک ها را مرتب کرد و سریع مقابل آینه ایستاد. موهایش را باز کرد که دورش ریخت. نمی خواست آنها را جمع کند. کیارش همیشه موهایش را باز و رها دوست داشت. آنوقت دست میانشان می برد و از بوسیدن تار به تارش خسته نمیشد. حس لذتی عجیب تمام تنش را گرفت. روی پوست شفافش کمی کرم زد و با مداد مشکی گوشه ی چشمش را حالت داد. عادت داشت و همیشه هم زیبایش می کرد. سایه ی محوی را پشت پلکش کشید . رژ گونه ش محو بود ولی حالت برجسته ی گونه هایش خوب

معلوم شد. رژ لب سرخ و براقش را روی لب هایش کشید و لب هایش را به هم سایید. عقب رفت ، دست میان موهایش برد. لبخند به وسعت یک دنیا خوشی روی لبش نشست. به لباس های روی تخت نگاه کرد. یک دست لباس اسپرت سفید و مشکی مردانه، با یک دست لباس اسپرت کودکانه و پیرهن کوتاهی که برای خودش خریده بود چشمک می زدند. پیراهن را برداشت و آن را مقابلش گرفت. وقتی رفتند برای خرید لباس ها، تینا به محض دیدن این پیراهن، آن را برداشت و زیر و رویش کرد. وقتی آن را به سبا نشان داد گفت:

_قول میدم نه ماه بتونی اینو بپوشی. بندای پشتش الان کامل کیپ میشه ولی در طول بارداری میتونی تنظیم کنی . پلیسه های زیر قسمت سینه هم نمذاره به شکمت فشار بیاد. هم خوشگله ،هم بهت میاد. فقط خیلی مراقبش باش که

رمان بومرنگ الناز محمدی

229 | 6 1 4

وقتی دنیا اومد و لباسشو تنش کردی، اینم تنت کنی. اونوقت جای شکم قلمبه ت ، نی نی خوشگله ت بغلته و کیف میکنی.

از تصور چنین صحنه و عکسی بند بند وجودش گرم و خوش شد. خوشبختی با سخاوت مقابلش قد علم کرده بود و می گفت که سهم او شده. در آن لحظه دنیا با یکنطفه ی چند روزه و عشقی که وجودش را تسخیر کرده بود، فقط در

آغوش او بود. لحظاتی که دور خود چرخید و قربان صدقه ی کودک نیامده و
بزرگی خدا رفت. لباس را پوشید و مقابل آینه ایستاد. موهایش را روی شانه
ش رها کرد. به نظر خودش تمام زیبایی هایش امروز خودش را نشان می
داد. چرخه دور خود زد و صندل های سفید را پوشید. اتاق را سریع جمع کرد و
موبایلش را برداشت اما پیش از آنکه شماره بگیرد، گوشی زنگ خورد. شماره
ی کیارش را به خوبی شناخت و جواب داد:

__سالم کیارش. کجایی؟

صدا مکث داشت و سبا را مجبور کرد الو بگوید. صدا کمی خش دار به گوشش
رسید. جواب سالمی نشنید .

__برگشتی؟

آنقدر ذوق زده بود که تفاوت جزئی صدا را با این کلمه تشخیص ندهد. نیشش
تا بناگوش باز بود و مقابل آینه خودش را نگاه می کرد:

__آره. زود میای؟ کارت دارم!

__شاید یه کم... طول بکشه. واسه ت یه قهوه و کیک سفارش میدم. تا بخوری
... منم اومدم.

صدا قطع و وصل میشد و سبا درست نشنید. فقط گفت:

__باشه. منتظرم. زودتر بیا.

تماس بدون حرف دیگری از آن سوی خط قطع شد. سبا رزهای سفید را داخل گلدان کوچک جابه جا کرد و جواب آزمایش را که تینا با کلی زد و بندبازی و سریع گرفته بود میانش گذاشت. گل ها را بوید و عطر سرمست کننده ش

رمان بومرنگ الناز محمدی

230 | 6 1 4

ریه هایش را پر کرد. نیم ساعتی گذشت و مطمئن بود کیارش کم کم پیدایش میشود. کیک را در آورد و روی میز گذاشت. یک کودک دودست را گرفته بود و می خندید. دوباره قربان صدقه رفتنش شروع شد. دو دستش را روی شکمش گذاشت و روی کاناپه، خیره به کیک و منتظر کیارش نشست. هنوز باورش نمی شد. این عشق به ثمری زیبا نشسته بود. وقتش بود آرامش دورش را بگیرد

اما...

چند تقه به در خورد. فکر کرد کیارش است اما یکی از پیش خدمت ها پشت در بود. خدا را شکر کرد فکرش کار کرد و بدنش را پوشاند اما با دسته گل رزهای زرد و سینی کیک و قهوه جا خورد. رزها آنقدر زیبا بود که نمی توانست نگاهش را بگیرد. لباسش را دوباره مرتب کرد و گل ها را بغل کرد. لب تخت نشست و به سینی کیک و قهوه نگاه کرد. این سوال از ذهنش گذشت که چرا خودش نیامد. یعنی چیزی فهمیده بود؟ نمی دانست چرا با دیدن این گل ها

حس و حالش عوض شد. گل رز خیلی دوست داشت امارز زرد؟! سعی کرد
افکارش را در مسیر مختلف نیاندازد و به این فکر کند او فقط به زیبایی گل ها
فکر کرده و معنای فانتزی ش برایش اهمیتی ندارد. مشامش را به گل ها
نزدیک کرد. از عطر تندش چهره در هم کشید و اخم کرد. باین حال بلند
شد تا چند شاخه از گل ها را کنار رزهای سفید خودش بگذارد اما به آنی سرش
گیج رفت. مجبور شد برای کنترل خودش خم شود و دست به دیوار بگیرد. یک
مرتبہ انگار کوهی روی سرش نشست .
صدای تق تقی را که به در خورد شنید. هنوز روی پا بود. آن طرف رفت و آرام
پرسید.

_کیارش تویی؟

با صدای او جواب گرفت. کارت را کنار در کشید و عقب رفت. تا در باز بسته
شد ، دستش میان موهایش رفت و گیج و بیحال گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

231 | 6 1 4

_خوب شد او مدی، نمیدونم ... چرا ...

حرفش تمام نشده روی زمین افتاد. بی حس بی حس بود. به خیالش کیارش
کنارش نشست . می خواست با کمک دستش بلند شود اما چشم هایش

چرخید و...

کیارش بود ؟ پس چرا قلبش ریخت، بی اختیار دستی را که طرفش آمد پس زد و لبخندی که روی لب های او نشست نفسش را گرفت ، این چهره و لبخند آشنا بود ولی متعلق به کیارش نبود، میخواست سوالی بپرسد که باین احوال من چرا می خندی؟ نشد ،نشد و روی دست بلند شد و بالخره چشم هایش روی هم افتاد...

پلک هایش سنگین بود، صدایی را می شنید اما انگار دور بود، حالتی که انگار ته چاه است و کسی از بالای آن حلقه ی تاریک صدایش می کند، میخواست دست بلند کند اما نمی شد، میخواست حرف بزند اما باز هم نمی شد، وقتی دوباره صدایش کردند انگار روزنی از نور ، از سمت بالای چاه به طرفش آمد، صدا واضح تر شد، کیارش بود، صدای کیارش را خوب می شناخت، انگار چسبی از پشت پلکش برداشتند و توانست خودش را از آن دنیای دور افتاده برهاند، از میان پلک های نیمه بازش،نگاهش به چشمهای دلواپس و نگران کیارش افتاد، دستش درست کنار صورتش بود و صدایش را شنید:

_سبا ...

صدا در سرش پیچید، کسی در گوشش گفت سبا، چشم هایش روی هم افتاد

ولی گوشش می شنید. صدا درعین آشنایی غریبه بود. یادش آمد بی حس بود
و دیگر توان پرسیدن و عقب کشیدن نداشت. روی سطح نرمی قرار گرفت و
سایه ای شوم را روی تنش حس کرد و بعد از آن لغزیدن دست و لب هایی
روی صورت و اندامش. بوی غریبه هنوز در مشامش بود. یک مرتبه پلک زد و
خودش را عقب کشید. آنقدر غافلگیرانه این کار را کرد که کیارش جا خورد و

رمان بومرنگ الناز محمدی

232 | 6 1 4

اگر به موقع او را نگه نداشته بود از سمت دیگر تخت روی زمین می افتاد.

نفس هایش سخت و تند بود. رگ پشت دستش درد میکرد. کیارش بلند

پرستار را صدا زد و سمتش چرخید:

__سبا!

این سبا گفتن ها مخصوص کیارش بود اما صدایی که در گوشش پیچید

صدای کیارش نبود. حتی بوی کیارش را نمی داد. یعنی کابوس دید؟ دست به

یقه ی کیارش گرفت و با حالتی میان بهت و نیمه هشیاری گفت:

__چرا دیدی حالم بده خندیدی؟

ابروهای کیارش از هم باز شد. سبا نیمه نفس گفت:

__کیارش... اسممو صدا کن!

کیارش صورت او را میان دست هایش گرفت .

__چیه سبا؟ چت شده؟

همزمان دستی بازوی کیارش را گرفت و عقبش کشید. به انگلیسی گفت اجازه

دهند که به بیمار رسیدگی شود . سبا شوکه و گیج بود. هنوز اثر آن ماده در

جانش بود. هنوز آن هرم نفس روی صورتش بود. آن دستی که لمسش کرد

کیارش بود یا... سرش روی بالش افتاد و به دو طرف تکان خورد. کیارش

مبهوت و دلوپس نگاهش می کرد. چند ساعت از او دور بود اما یک مرتبه و

اندازه ی یک عمر داشت خانه خراب می شد!

تینا گوشه ی لبش را جوید و به پدرش نگاه کرد. کیارش مشغول صحبت با

دکتر بود . وقتی پرستار بیرون آمد، تینا بی مکث جلورفت و حال او را جویا شد.

پرستار گفت آرام بخش تاثیر گذاشته و خواب است. تینا نفس عمیقی گرفت و

با تکان سر تشکر کرد. روی صندلی نشست که یوسف بالی سرش آمد:

__تو چرا این قدر به هم ریخته ای تینا؟

تینا نگاه ترسخورده ش را به پدرش دوخت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

__سبا...__

مکث کرد که با مکثش یوسف کنارش نشست:

__سبا چی؟ چرا حرف نمی زنی؟__

تینا آب دهانش را قورت داد. نمی توانست از ظاهر در هم ریخته ی اتاق و

وضعیت سبا حرفی بزند. لب به دندان گرفت و با نگاهی گذرا به کیارش که

هنوز مشغول بود، آرام گفت:

__سبا حامله س بابا. این همه دارو و ارام بخش مضره!

ابروی یوسف بال رفت:

__تو از کجا میدونی؟__

__دیروز صبح فهمید و به من گفت!

__یعنی کیارش خبر نداره.

تینا سر تکان داد و یوسف بالفاصله برخاست. تینا دست پدرش را گرفت:

__چیزی نگو بابا .

یوسف با تعجب نگاه کرد و تینا بق کرده گفت:

__خود سبا می خواست بگه .اما ...

مکث کرد. دست روی لب هایش گذاشت و به در نیمه باز اتاق خیره شد.

ذهنش به دیروز غروب برگشت. سبا از او با کلی ذوق و شوق جدا شد و او

همراه سم به میهمانی رفت. هنوز یک ساعت هم نگذشته بود که یوسف با تینا تماس گرفت و گفت کیارش دچار حادثه شده و برای رسیدگی به بیمارستان رفته اند. گفت با سبا تماس گرفته ند و جواب نمی دهد و او خبرش کند ، تینا نگفت سبا با او نیست تا آنها با هتل تماس بگیرند. بالفاصله چشم گفت و از جمع دوستانش جدا شد. همراه سم سعی کرد سریع خودش را به هتل برساند و اگر احیانا خبری به سبا رسید، نترسد، تقریبا با وجود آن باران سنگین و ترافیک یک ساعت طول کشید تا به هتل رسید. از سم خواست پایین بماند و او سراغ اتاق سبا رفت. چندباری در زد و کسی جواب نداد. گوشی سبا را گرفت

رمان بومرنگ الناز محمدی

234 | 6 1 4

و باز پاسخی نگرفت. نگران شد و پایین برگشت. بالفاصله با یکی از مسوولین صحبت کرد و خواست همراهی ش کنند. مسوول کارت اتاق را به او داد و همراهش رفت. تینا پیش خودش لحظه ای فکر کرد شاید او حمام بوده یا پوشش مناسبی ندارد. در این مدت می دانست سبا حساسیت به پوشش دارد. بنابراین خواهش کرد اول خودش داخل اتاق برود. وارد اتاق شد و در را بست اما پایش به زمین چسبید. در تراس باز بود و کسی داخل اتاق نبود. اطرافش را نگاه کرد و پیراهن سبا را روی زمین چروک شده پیدا کرد. دلش آشوب شد.

خواست بر گردد اما نگاهی به صندل او سمت دیگر تخت افتاد. فوری آن طرف دوید. سبا تقریباً با لباس های بیرونش روی زمین افتاده بود. انگار کسی حمله کرده بود یا قصد داشت او را جایی ببرد. فوری مسوولین را صدا کرد و خودش رو تختی را روی او کشید و سرش را از روی زمین بلند کرد .

قرمزی صورت و ارایش به هم ریخته ای که مطمئن بود تازه روی صورتش نشسته ، نفسش را بند آورد. انگار کسی قصد دستبرد زدن به حرمتش را داشت یا... این کار را کرده بود. با گریه و بیقراری او را به بیمارستان رساند اما هنوز جرات نداشت بگوید که چه دیده! فقط گفت رسیده و حال او بد بوده.

همین!

تینا پشت پلک هایش را با دو دست فشرد. از ته دلش خدا را کمک گرفت که فقط اشتباه کرده باشد و سبا به محض ورود به هتل دچار گیجی و تهوع شده باشد و پایین بودن فشارش او را به آن حال و روز انداخته باشد. باورش در کنار آن هم دلیل محال بود اما... سر تکان داد. هیچ چیز محال نبود. هیچ کس نمی توانست این عشق و خوشبختی که او در این مدت کوتاه دید ، خراب کند. با صدای نزدیک شدنِ قدم هایی سربلند کرد. کیارش از روبرویش رد شد و وارد اتاق سبا شد. نفسش را به سختی بیرون داد تا گریه ش نگیرد. اوضاع به هم ریخته و بغرنجی بود. دستِ یوسف که شانه ش را لمس کرد ، با صدایی آرام

گفت:

_کاش پای نیما میشکست و نمی اومد خونه بابا، واسه چی اومد اصال که اینا

بخوان برن هتل و...

_تینا!

با بهتی که در صدای پدرش بود، حرفش را نصفه نیمه رها کرد، بلند شد و به

سمتِ اتاق سبا رفت، کیارش سمتِ دیگر تختش ایستاده بود و آرنجش روی

لبه ی تخت تا بود، چشم هایش دلواپس و نگران روی صورت سبا چسبیده و

انگار غرق در فکر بود، سبا آرام بخش گرفت و کیارش بیشتر به هم ریخت،

نمی فهمید چه بالیی بر سر کاشانه ای که تازه ستونش را زده بود، آمد، با

سنگینی نگاهِ تینا، چشم های کیارش بال رفت، دختر جوان آب دهانش را

قورت داد و وارد اتاق شد، روبروی کیارش و سمتِ دیگر تخت ایستاد و به

چشم های بسته و چهره ی رنگ پریده ی سبا نگاه کرد، آرام گفت:

_هر وقت یه ایرانی از ایران میاد، کلی ذوق می کنم ولی وقتی خیلی زود رنگ

عوض می کنن، ازشون دلزده می شم، وقتی بابام گفت شما میان و سبا هم

سن و سال منه دوباره مثل همیشه ذوق کردم، وقتی موندین و بیشتر باهاش

دوست شدم دلم خواست یه اتفاقی بیفته که همینجا بمونین. بیشتر باشین یا ... حتی واسه همیشه بمونین ولی فکرشم نمی کردم قبل از رفتنتون این اتفاقا بیفته و دلم اینجوری بگیره.

کیارش هنوز نگاهش می کرد و تینا دست به گردنش کشید. سر بلند کرد. از حالت چشم های این مرد دلش لرزید. آب دهانش را قورت داد. دختر خونسردی بود اما با حساسیت هایی که میان این زوج دیده بود و از طرفی محبتی که به سبا پیدا کرده بود باعث شد دلشوره گریباننش را بگیرد. برای اینکه حرفی زده باشد و بتواند از بند نگاه نفس گیر او رها شود، گفت: _ شما نمی خوای بری هتل؟ بهتره یه کم استراحت کنی و دوش بگیری بعد برگردی. خیلی به هم ریخته ای. بابا گفت پهلوتم ضربه خورده و باید

رمان بومرنگ الناز محمدی

236 | 4 1 6

استراحت کنی.

کیارش پلکی زد و صاف تر ایستاد:

_پیشش می مونی؟

تینا فوراً استقبال کرد:

_حتماً!

کیارش سر تکان داد و تشکر کرد:

_تا یک ساعت دیگه بر می گردم، اگر بیدار شد...

_بعید میدونم به این زودی بیدار شه، اگه شد حتما تماس می گیرم.

کیارش کارتی را سمتش گرفت، مربوط به هتل بود:

_گوشیم که ناپدید شد، شماره ی هتل رو شه!

تینا کارت را گرفت، کیارش با نگاه دیگری به سبا خم شد و آرام پیشانی

سردش را بوسید، مطمئن بود دیگر هرگز اجازه نخواهد داد او تنها جایی برود ،

احساس می کرد هر بار که تن او سرد می شود، خودش تا مرز مرگ میرود و

بر می گردد، سبا جانش شده بود و خودش این را می دانست، با تشکری

مجدد از تینا بیرون رفت، محوطه ی خیس حیاط بیمارستان می گفت که باران

یک ریز باریده و باز هم قصد باریدن دارد، کتش دیروز در حادثه ی زمین

خوردنش پاره شد و الن فقط یک پیراهن پاییزه تنش بود، هوا سرد بود اما

تمام ذهن کیارش تب داشت ، سبا چه کسی را در توهماتش دیده بود که فکر

کرد اوست؟ دکتر گفته بود چیزی در خونس دیده نشده که مسمومیتی را تایید

کند ، فقط او باردار بود و خودش خبر نداشت، دست به صورتش کشید.

برایش در آن لحظه هیچ چیز جز آرامش و سلامت سبا اهمیت نداشت، با

شنیدن خبری که منتظرش بود چشم هایش برق نزد ، فقط قلبش گرفت، انگار

واقعا سهمش از ذوق زدگی ها در این دنیای بی سروته کم بود. وارد هتل شد و مستقیم به سمت اتاق رفت. از دیروز که بیرون رفت دیگر برنگشته بود. کارت را داخل محافظش کشید و وارد اتاق شد. بی حواس در راپشت سرش بست

رمان بومرنگ الناز محمدی

237 | 6 1 4

اما یک مرتبه از دیدن صحنه ای که روبرویش بود جا خورد. میز کوچک و بادکنک های تزئین شده، گلدان کوچک گل و لباس هایی که کنارش بود حرف هایی غیر از بی اطلاعی سبا می زد. دست به پیشانی ش گرفت و جلو رفت. یک عروسک روی یک آب شده باقی مانده بود و از زیبایی یک چیزی نمانده بود. دست به لباس ها کشید و آنها را برداشت. بادیدن پیراهن اسپرت کودکانه لبخند کمرنگی روی لبش آمد. هم تل و گل سر کوچکی کنارش بود. هم کروات و بندینه های پسرانه. یک پیراهن و شلوار اسپرت سفید و مشکی مردانه هم بود. دست به عروسک پیراهن کودک کشید و سمت تخت برگشت. پیراهن سفید سبا را دید. همانجا نشست و پیراهن را برداشت. آرام زمزمه کرد:

—نمیذارم این همه حس خوبت خراب شه سبا. قول میدم. قول میدم.

پیراهن را به مشامش نزدیک کرد. نفهمید چرا لباسهای کودک از

دستش افتاد. در آن لحظه تنها چیزی که قلب پس زده ش را آرام می کرد
حضور سبا کنارش بود . نفسی گرفت و بلند شد. باید دوش می گرفت و برای
برگرداندن سبا با حال خوب می رفت. دیگر حتم داشت او در میان نیمه
هشیاری صورتش را خندان دیده و معمایی نمانده.

وقتی سبا از خواب بیدار شد و کمی آرامتر شد، بهترین فرصت بود تا تینا با
چند سوال خودش و بقیه را از شر آن همه دلشوره رها کند. کنارش ایستاد .
دست روی دست سبا گذاشت و کمی سمتش خم شد. با نگرانی نگاهش کرد:
_خوبی سبا جان؟

سبا با گیجی نگاهش کرد. دلواپس و بیقرار بود:

_کیارش کجاست؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

238 | 14 6

_رفت هتل یه دوش بگیره و لباس عوض کنه. زود بر می گرده.
سبا با خستگی پلک روی هم گذاشت و صداها در گوشش پیچید. نمی دانست
خواب دیده. کابوس دیده یا واقعا اتفاقی رخ داده که سر از آن در نمی آورد.
یادش نمی آمد و نمی دانست او را چگونه به بیمارستان منتقل کرده ند. به تینا

نگاه کرد و آب تلخ شده ی دهانش را قورت داد:

_کیارش ... خودش منو آورد بیمارستان؟

_من آوردمت سبا .

چشم های سبا به چهره ی دلواپسِ تینا چسبید. تمام محتوی معده ش داشت

به گلویش هجوم می آورد:

_کیارش اونجا بود. چرا خودش نیاورد؟

تینا لب تخت نشست و دست او را میان دودستش فشرد:

_کیارش زمین خورده بود سبا. تو کلینیک بود اون موقع. شاید اشتباه میکنی.

سبا دستش را از دست او بیرون کشید و روی پیشانی ش گذاشت:

_زمین خورده بود؟ نبود؟ پس ... کی به من زنگ زد که برام کیک می فرسته؟

کی گل فرستاد؟ تینا ... تینا کیارش منو بغل کرده بود وقتی از حال رفتم.

رنگ از رخ دخترک پرید ولی مطمئن بود گلی آنجا ندیده است جز رزهایی

سفیدی که باهم خریدند. نمی فهمید سبا از چه چیزی صحبت می کند.

_آروم سبا. کدوم گل و خوراکی؟ به خدا کسی اونجا نبود. حتما سرگیجه

و حالت تهوع باعث شده ...

سبا میانِ حرف او با بیقراری خودش را بال کشید و به ساعد دست های

دخترک چنگ زد:

_اون گالی زرد ومخصوص! یه دسته گل بزرگ بود. همه ش غنچه بود .

تینا گیج نگاهش کرد .

_نبود سبا. مطمئنم!

_یعنی چی تینا! پس... کی بوده؟ فکر کردم کیارش به من تو اون حال نمی

رمان بومرنگ الناز محمدی

239 | 6 1 4

خنده! چه مرگم شده تینا. چی شده؟

تینا بغضش را قورت داد و سعی کرد او را آرام کند. بیش از حد تصورش سبا

داشت بههم می ریخت. سعی کرد ظاهرش را حفظ کند . دیگر نمی دانست در

وجود او یک کودتای بزرگ برپاست و احساس عجیبی دورش زده تا منطقش

را خفت کند. دنبال سرنخی بود تا همه ی آن حادثه را کابوس معنا کند اما آن

حس مقابلش قد علم می کرد و اجازه نمی داد مثل تینا دل خوش کند به

توهمای بیجا! خوب گوش داد تا ببیند او چه می گوید.

_هیچی نشده. توحته لباسای بیرونتم عوض نکرده بودی ، پس...

چشم هایش برق زد و با عجله میان حرفش رفت:

"من لباسمو پوشیدم. به خودم رسیدم . آرایش کردم. چطور لباس بیرون تنم

بوده. تینا به خدا من دارم دیوونه میشم.

تینا مبهوت و دلواپس نگاهش کرد. سبا با گریه دودست او را گرفت:

بگو کیارش بیاد... بگو بیاد بگه خودش زنگ زده. تینا بگو بیاد.

اشک تینا چکید:

_موبایلی نبوده که بهت زنگ بزنه. کیارش همون روز گوشیشو گم کرده .

ابروهای سبا با بی رنگ تر شدن چهره ش باز شد و سرش روی بالش افتاد.

تینا به طرفش خم شد و دست روی صورتش گذاشت:

_سبا کی و دیدی جای کیارش و تو اتاق راهش دادی؟

سر سبا تکان خورد، صدای آشنا در گوشش پیچید. آن چشم های آشنا تلنگر

زد. دوباره چشم هایی سیاه پیش چشمش آمد. انگار کسی گلایش را محکم

فشار داد، نفسش بند رفت. چه کسی جای کیارش به حریمش سر کشید ؟

نفسش باال نمی آمد تا گریه کند و فریاد بکشد که اشتباه شده. تینا از کبود

شدن او ترسید. چند ضربه با چشم هایی گشاد به صورتش زد و صدایش کرد.

انگار داشتند جان او را می گرفتند. مثل تکه چوبی خشک شده بود. هنوز صدا

در گوشش بود. یک صدا شبیه صدای کیارش... مُردن در آن لحظه کار سختی

رمان بومرنگ الناز محمدی

نبود. چیزی در سینه ش مثل بمب عمل کرد و درد در تمام وجودش پیچید.

کیارش از ماشین پیاده شد و گل ها را دست دیگرش داد. به سمت ساختمان بیمارستان می رفت که تینا را دید. روی نیمکتی نشسته بود و به نقطه ای زل زده بود. آنقدر در فکر بود که متوجه حضور کیارش نشد. کیارش دلشوره گرفت. چند قدم باقی مانده را طی کرد و به او نزدیک شد. تینا تازه متوجه شد. دست و پایش بی حس بود. حالش دست کمی از سبا نداشت. چهره ی کیارش از نگرانی درهم بود:

_خوبی؟ چرا اینجوری اینجا نشستنی؟

تینا آب دهانش را قورت داد. سعی کرد حرفی بزند اما واقعا نمی توانست. از حرف های سبا نتیجه ی خوبی نمی گرفت و...

_سبا خوبه؟ نکنه...

به حرف آمد و گفت:

_خوبه! بیدار شد سراغتو گرفت. باز خوابید. خسته شدم و اومدم یه کم اینجا بشینم.

معلوم بود که کیارش حرفش را باور نکرده. با نگاهی به او فوری سمت ساختمان بیمارستان رفت و تا به اتاق او برسد، جان به لبش رسید. وقتی دید او طبق گفته ی تینا خواب است، نفس راحتی کشید. گل را روی میز کنارش

گذاشت و دو دستش را لب تخت گذاشت. به چهره ش خیره شد. هنوز رنگ و
رو نداشت. دست به صورتِ سبا کشید و برای کمتر شدن دلهره ش آرام
گوشه ی لبش را بوسید. پلک هایش را روی هم گذاشت . سر که عقب برد،
یکی از پرستارها وارد اتاق شد .

کیارش حال سبا را پرسید و پرستار با چک حال عمومی او سر تکان
داد:

_امیدوارم دوباره دچار حمله ی عصبی نشه. اونوقت ممکنه جنینشو از دست
رمان بومرنگ الناز محمدی

241 | 6 1 4

بده.

کیارش با دلهره به زن جوان نگاه کرد:

_مگه باز...

زن سر تکان داد:

_انگار از یه چیزی می ترسه. نظر دکترهم همین بود .

وقتی کارش تمام شد،رفت.کیارش ماند و دنیایی از بهت. نگاهش سمت سبا
چرخید. این سوال داشت مغزش را می خورد که واقعا چه اتفاقی افتاده. آنقدر
درگیر و نگران بود که حواسش نبود تینا خیلی وقت است پیدایش نیست.

پشت پنجره ی مشرف به شهر ایستاد. روزهای خوبش در این شهر داشت به
بدترین نحو ممکن تمام می شد. آن دلشوره ی لعنتی انگار داشت کار دست
جفتشان می داد. صدای سرفه ی آرام سبا نگاهش را بی مکث چرخاند. فوری
به سمت او رفت و پلک های سبا بال رفت. کیارش کنارش ایستاد و دستش را
گرفت. سعی کرد لبخند بزند و سربه سرش بگذارد، بلکه این نحسی ها تمام
شود:

__بهت بگم غشو که بهت برمی خوره آخه. چندساعت نبودم و...
اشک های سبا از گوشه ی چشمش پایین ریخت تا کیارش ساکت شود:
__تو نبودی کیارش!

کیارش سمتش خم شد و دست کنار صورت او گذاشت:

__چی شده سبا؟ از چی می ترسی؟

__تو اومدی تو اتاق که حالم بد شد. نیومدی؟

کیارش با حیرت نگاهش کرد:

__کی؟

دوباره داشت نفس سبا می گرفت. دست به گلویش گرفت. کیارش مچ

دستش را گرفت و با التماس به چشم هایش نگاه کرد:

__سبا... چی شده؟ بگو قربونت برم!

پلک های سبا روی هم افتاد. آن صدا شبیه صدای کیارش بود. فقط شبیه بود. داشت می مرد و نمی فهمید میان چه باتالقی گیر کرده است. کیارش بیشتر خم شد و دو طرف صورتش را گرفت:

__سبا ...

سبا دست به یقه ی او گرفت و مشتش جمع شد. با التماس به چشم هایش خیره شد و او را کمی سمت خود کشید:

__بریم. تورو خدا از اینجا بریم خونه خودمون. کیارش ... بریم!

کیارش هم تب کرده بود. وقتی حال او را دید بی سوال و جواب فقط بغلش کرد. انگار سبا دنبال همین لحظه بود. هق هق بی صدایش را در شانه ی او خفه کرد و فقط با حلقه شدن دستش دور گردن او خواست محکمتر نگهش دارد. می ترسید طوفان برسد و این تکیه گاه دیگر نباشد...

ترس! واژه ی غریبی است. ترسناک است. راست می گویند که سایه ی مرگ

است. وقتی تا مرز جنون پیشروی کند باعث کشتن و کشته شدن می شود.

ترس را نمی شود راحت معنا کرد. جز آنکه در شبی سرما زده، میان گوری تنگ

بخوابی و اگر سر سلامت بیرون آوردی، شاید بتوانی معنایش کنی. از دور

تماشا کردن و معنای لغوی این واژه دردی دوا نمی کند.

روزهایشان در سکوت کامل گذشت ، انگار هیچ کس جرات نمی کرد حرفی
بزند. کیارش چمدان را برای رفتن ، نزدیک در گذاشت و به سبا که هم چنان
با رنگ و رویی پریده لب تخت نشسته بود و به روبرویش خیره شده بود، نگاه
کرد.می خواست جلو برود و حرفی بزند که چند ضربه ی کوتاه به در خورد.
کیارش در را باز کرد و تینا را با دسته گلی بزرگ و پاکتی در دستش با لبخند
دید. دختر جوان انگار امروز بهتر از روزهای قبل بود. کیارش ساده نگر نبود اما
حال متغیر او را به بهتر شدن حال سبا ربط داد و کنکاش نکرد. او را داخل

رمان بومرنگ الناز محمدی

243 | 6 1 4

دعوت کرد و تینا تشکر کرد.تینا بالفاصله به سمت سبا رفت و یا کشیدن
دست او محکم در آغوشش گرفت. حواس کیارش به سبا بود. به خوبی دید
چند قطره اشک از الی پلک های سبا قل خورد و دستش را دور شانه های تینا
جمع کرد. حسی دلش را آزار می داد اما به روی خود نیاورد. وقتی آنها از هم
جدا شدند، کیارش به تینا گفت که چند دقیقه پایین می رود تا تسویه حساب
کند و تاکسی بگیرد. بعد باز می گردد. تینا گفت که پدرش هم پایین منتظر

اوست. کیارش لبخند کمرنگی زد و با تکان سر و نگاه دیگری به سبا بیرون

رفت. تا در بسته شد سبا بس اختیار به سمت در رفت که تینا دستش را

گرفت:

_کجا میری؟

وقتی سبا برگشت به خوبی مردمک های ترسیده و لرزان چشم هایش را دید.

حق داشت بترسد اما آرام گفت:

_من که پیشتم سبا. نترس.

سبا دست روی پیشانی ش کشید و دوباره لب تخت نشست. تینا کنارش

نشست و موی او را از روی صورتش کنار زد:

_سبا جان من از مسووالی هتل درمورد اون شب پرسیدم.

سر سبا بی مکث برگشت که تینا فوری حرفش را ادامه داد:

_اون روز کسی با هتل تماس نگرفته. هیچ کسم تو اتاق نیومده. خیالت راحت

باشه!

سبا با بغض گفت:

_مگه میشه؟ من ... خودم...

_توهم بوده ، حالت بد شده و توهم دیدی!

سبا ساکت بود و تینا گفت:

__تلفن هتل و تلفن خودتم که تماسی نداشته ،پس...__

سبا چشم هایش رابست. شاید توهم بود و کیارش....

رمان بومرنگ الناز محمدی

244 | 6 1 4

سر تکان داد . بلند شد و به تینا گفت:

__نمی خوام دیگه اینجا باشم. میشه بریم پایین؟__

__هنوز خیلی تا پروازتون مونده . __ به کیارش میگم بریم فرودگاه.

تینا مخالفتی نکرد. سر تکان داد و همراهش شد. وقتی پایین رفتند کیارش را

با یوسف مشغول دیدند .کیارش با تعجب سمتشان آمد و قبل ازاینکه سوالی

پیرسد،سبا گفت:

__خسته شدم ازاینجا، بریم کیارش!

کیارش کمی نگاهش کرد. به جای گفتن هر حرفی فقط سر تکان داد و گفت:

__بشین تا من وسایلو تحویل بگیرم.

سبا کنار تینا روی مبل هایی نشست، دیگر برایش چیزی تماشایی نبود. تن و

روحش داشت در حد هوای این شهر سرد می شد . اما یک سرمای خشک که

خطرناک بود. همسر یوسف هم برای دیدنشان آمده بود و انگار قرار بود همه تا

فرودگاه بدرقه شان کنند. فقط به رسم ادب زبانش را تکان داد و بابت زحمات

آنها کوتاه و مختصر تشکر کرد. حال سبا را خوب می فهمیدند و تعارفی تکه
پاره نکردند که او مجبور باشد بیشتر حرف بزند. فکر می کردند تحت تاثیر
آرام بخش ها هنوز کمی بی حال است اما درون سبا آتشفشانی بود که حتی
فراموش کرد یک نفس دیگر درونش شکل می گیرد. فقط در آن ساعات می
خواست زودتر از آن کشور و خاطراتش فرار کند. نمی دانست که گاهی در راه
فرار چاهی بزرگ و عمیق مثل یک اژدهای درنده دهان باز کرده و منتظر
بلعیدن حقیقت هایی است که وارونه جلوه می کند. فرار پاک کردن صورت
مساله ای است که شاید همان مساله ی قابل حل را بعد از پاک کردن الینحل
کند.

باران ریزی می آمد و هوا سرد بود ، نگفته بودند که به این زودی بر می گردند.
در واقع هردو در تماس آخرشان با ایران گفته بودند که تا پایان هفته ماندگار
رمان بومرنگ الناز محمدی

245 | 6 1 4

هستند و بعد می آیند. بعد از آن اتفاقات هم کیارش صالح ندید خانواده را
مطلع کند تا برگردند. به همین خاطر وقتی با هتل تماس گرفتند گفت همه چیز
خوب است ، هرچند که صدای آرامش سیما را به شک انداخته بود اما کسی

فکرش را هم نمی کرد که در آنجا چه اتفاقاتی رخ داده ، به همین خاطر کسی

منتظرشان نبود. ساعت سه بعد از نیمه شب بود و همه ی باغ در سکوتی

مطلق فرو رفته بود. کیارش بعد از ورود به خانه ، برق ها را زد و شومینه را

روشن کرد. شفاژ ها را هم روشن و زیاد کرد تا خانه زودتر گرم شود. سپس

روبروی سبا ایستاد:

_همین الان برو یه دوش آب گرم بگیر تا من وسایلو میارم تو،بذار خستگی از

تنت دریاد.

سبا آرام گفت:

_تو چی؟

کیارش لبخند زد و خودش دکمه ی پالتوی او را باز کرد .

_منم اینا رو بیارم تو میام. برو!

سبا پالتو را از دستش گرفت و به سمت اتاق رفت. سرد بود . به طرف تخت

رفت و پالتو وشالش را گذاشت. صدای کشیدن شدن چمدان ها را از بیرون

می شنید،با خستگی روی تخت نشست. حتی برق اتاق را هم روشن نکرد.

تقریبا یک ربع بعد کیارش وارد اتاق شد و برق را زد . با دیدن او چند ثانیه

دستش روی کلید برق ماند و سپس گفت:

_پس چرا نرفتی؟

__حوصله شو ندارم.

کیارش جلو رفت و مقابل پایش نشست. پلک های سبا تکانی خورد و
کیارش فقط نگاهش کرد. اشک در مردمک چشم های سبا می لرزید که
کیارش دست هایش را گرفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

246 | 1 4 6

__بهتری؟

سر سبا تکان خورد و کیارش فشار آرامی به انگشتانش آورد .
__همه چی مٹ روزای قبل آروم میشه. قول میدم . نگران چی هستی؟
قطره اشک سبا از گوشه ی چشمش سرخورد و لبش لرزید:
__وقتی تو قول بدی، نگران هیچی دیگه نیستم!

کیارش در سکوت نگاهش کرد. منتظر بود سبا حرف هایش را ادامه دهد اما او
فقط دستش را از دست کیارش بیرون کشید و روی چشمش کشید. کیارش
ایستاد دست سبا را گرفت و بلندش کرد. کمی نگاهش کرد و جرقه ای در
ذهنش خورد. دلش میخواست زودتر این لحظات تلخ تمام شود:
__از حال بهت میگم که ادا نداشته باشی . بهونه ی بی حوصلگی نکن. همه چی
باید سر جای خودش باشه و اال سوغاتیتو پسش می دم.

سبا جا خورد و نگاهش کرد. کیارش لبخند زد و او را به سمت حمام برد اما

سبا ایستاد و او برگشت:

_سوغاتی؟

کیارش چند ثانیه مکث کرد. فاصله ش را با او کم کرد. صورت رنگ پریده ی

او را لمس کرد و آرام گفت:

_دکتر تو بیمارستان گفت که یه سوغاتی پر دردسر و ساخت و پاخت شده

داره میاد وسط زندگیمون!

سبا مات ماند و کیارش ادامه داد:

_فکر کردم نمی دونی اما وقتی برگشتم هتل و اتاقو دیدم، ...

اشک که از چشمسبا چکید کیارش دست دورش انداخت و بغلش کرد:

_بهونه ای از این بهتر نمیشه که همه چی و تو گذشته ریخت دور سبا .

سر عقب برد و گونه ی خیسش را بوسید:

_بریم دکتر و خیالم از همه چیش راحت شه ، خودم ضیافت به هم ریخته تو

جبران کنم .

رمان بومرنگ الناز محمدی

247 | 146

لب های سبا لرزید .

_اگه اون داروها...

کیارش میان حرفش آمد:

_هیچی نشده، مطمئنم مٹ خودم قدرتی پیش میاد .

لبخند زد و انگشت روی اشک سبا کشید:

_قرار باشه مٹ تو غشو باشه که کار من زاره!

سبا میان بغضش بالخره لبخند زد و کیارش نفس عمیقی کشید، او را محکم

تر از قبل در آغوش گرفت و آرام کنار گوشش گفت:

_هیچی رو اندازه ی این دنیای کوچیکم با شماها نمیخوام سبا، حتی دیگه

نفسمو .

دست های سبا ضعف داشت اما محکم دور کمر او پیچید، لب های کیارش از

کنار صورت او تا گوشه ی لبش رسید و آرامتر زمزمه کرد که دلش برای یک

خواب راحت تنگ شده، حال سبا از او بدتر بود، حس می کرد سالهاش از او

دور مانده، صدای تیک در حمام آمد و سرش چرخید، چند دقیقه بعد صدای

نفس های تب دارش میان شرشر آب در فضای پرحرارت میانشان پیچید.

_هیچ معلوم هست کجایی؟ چیکار میکنی؟ دوماهه هیچ خبری ازت نیست و

حال... اینجوری اومدی؟

صدای نازنین می لرزید و اشک می ریخت، مثل یک مجسمه ی سنگی

روبرویش نشسته بود و نگاهش می کرد، نازنین برآشفته به سمتش رفت و

یقه ی پیراهنش را چنگ گرفت:

__جواب منو بده البرز، جواب بده!

البرز دو دست او را از میچ گرفت و صورتش را نزدیک تر برد:

__این جواری اظهار دلتنگی نمی کنن عشق من!

نازنین عقبش زد و سرتکان داد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

248 | 6 1 4

__ازت می ترسم دیگه البرز، ازت وحشت دارم.

البرز پلک روی هم گذاشت و بلند شد:

__خسته م نازی، میخوام بخوابم، پاشو برو.

نازنین شوکه نگاهش کرد و البرز با بیرون کشیدن پیراهنش از سرش، روی

تخت افتاد، نازنین با ناباوری هنوز نگاهش می کرد که البرز رو برگرداند و

پشت به او کرد:

__برقم خاموش کن رفتی!

نازنین با حرص لب به هم فشرد و بیرون رفت، در را چنان محکم به هم کوبید

که کم مانده بود شیشه های مجاورش پایین بریزد، لبخند البرز محو شد و

سرش عقب چرخید. برق های روشن مثل میخ توی چشم هایش فرو می رفت. کلید را از بالی تخت زد و طاق باز شد. چند روز بود که شب ها خوابش نمی برد. چشم می بست و چشم های نیمه بازه دخترک مقابل آرامشش دیوار می کشید. خصوصا وقتی اسم کیارش را زمزمه کرد. دست کنار پاتختی کشید و بسته ی سیگارش را برداشت. نشست و بعد از روشن کردن سیگار پک عمیقی به آن زد. سیگار را مقابل چشمش گرفت و یاد آن روز بارانی افتاد. کیارش زمین خورد و....

به موبایل و تصویر آبی رویش نگاه کرد. پوزخند زد. برعکس او که همیشه دنبال تصاویر سیاه بود تا غرق شود و جایی را نبیند، کیارش رنگهایی انتخاب می کرد که شوق زندگی می داد. رمز موبایلش را راحت به دست آورد و گوشی باز شد. کالهش را پایین کشید و قدم زنان مسیر مخالف را درپیش گرفت. در گالری خبری از عکس نبود، جز یکی! روبروی کاخ سبا را از پشت سر در آغوش داشت و لبخند پر آرامشی بر لب هایش بود. پاهایش از رفتن باز ایستاد. انگشت روی صفحه کشید و چهره ها را نزدیک تر آورد. چشم های هر دو می درخشید. صورتشان از سرما سرخ بود اما حالشان بهشتی بود. چند

رمان بومرنگ الناز محمدی

ثانیه چشم هایش روی سبا ماند و بعد سمت کیارش چرخید. گوشی را میان دست هایش فشرد و به سمت دوچرخه ها رفت. راه زیادی تا هتل نبود. تازه رسیده بود که سبا را با کلی خرید در البی دید. عقب کشید تا متوجه ش نشود. وقتی دخترک همراهش با یک پسر موبور رفت، چشم هایش تنگ شد. صدای کنعان در گوشش پیچید. بهترین فرصت بود تا با استفاده از ظاهرش و خوراندن یک چای مسموم او را با خود ببرد. راحت و بدون دردسر...

دو بسته ی کوچکی را که داخل جیبش بود لمس کرد. گل های زرد چشمش را گرفت. پسر بچه ی کارگری از درهای پشتی محوطه بیرون آمد. لبخند زد. برگشت و همه ی اتفاقات را مثل پازل کنار هم چید.

در کافه ای جلو رفت و کیک و قهوه ای خواست. سپس گفت باید برای همسرش سورپرایز باشد. تا آنها وسایلش را آماده کردند، دسته ی بزرگی رز زرد خرید. بسته ای استوانه ای شکل را از جیبش درآورد. پودر کشنده نبود. از راه تنفس وارد می شد و کسی هم نمی توانست تشخیص دهد از چیست.

مطمئن بود سبا گلها را بو می کند. دختر احساسی بود. شک نداشت. به تعدادی از گلهای میانی پودر پاشید و کیک و قهوه را گرفت. میان راه گوشه ای پنهان شد و از شیشه ی دوم فقط دو قطره از مواد را ریخت. سبا حامله بود

و این را به خوبی می دانست، نباید بچه ش از بین می رفت، کار داشت با او و
بچه ش !

همان پسر بچه را پیدا کرد، دسته ای پول داخل لباسش گذاشت و گفت این
هدایا را برای معشوقه ش ببرد اما کسی نباید بفهمد و این یک راز است، چشم
های پسر بچه ی بی خبر از همه ؛ از پولها درخشید و البرز قول داد اگر کارش
را درست انجام دهد دوبرابر این پول را دوباره خواهد داد، پسر بچه فوری
اطاعت کرد و گفت آنها را به دست صاحبش خواهد رساند و البرز گفت منتظر
می ماند تا برگردد، بیش از یک ربع ساعت نشد که پسر بچه رفت و برگشت و
البرز به عهدش وفا کرد و گفت حال اگر می شود او از در آشپزخانه برود،

رمان بومرنگ الناز محمدی

250 | 4 1 6

پسر بچه گفت صبر کند تا آشپزخانه خلوت شود ، پنج دقیقه ی بعد وارد
آسانسور شد، در راهرویی کمین کرد و شماره ی سبا را گرفت، وقتی صدای او
را شنید حس کرد خونسش می جوشد، به عمد صدایش را دور و نزدیک کرد و
مکالمه ی کوتاهی انجام شد و بعد بالفاصله از پله ها بال رفت، چند ثانیه مکث
کرد، نمی خواست قبل از بیهوش شدن کامل او سر برسد، بنابراین قدم تند
کرد و به در زد، در با کمی تاخیر در صدای سست شده ی او باز شد، وارد اتاق

شد و کالهش را برداشت، دخترک پیراهن سفید کوتاهی به تن داشت و مثل
یک مست به درودیوار میخورد، موهایش موج بلندی داشت و تا زیر کمرش
آویزان بود، قدمی پیش رفت، داشت گرمش می شد، یک قدمی او بود که
دست به دیوار گرفت و زمین خورد، صورتش را سمت خود چرخاند،
عرق تمام صورتش را پوشانده بود و چشم های نیمه بازش به البرز
خیره ماند، بی اراده لبخند زد ولی دخترک در آن حال بد پیش زد و بعد چشم
هایش باز و بسته شد، زیر لب حرف می زد اما البرز توجه نکرد، دست زیر
پاهایش انداخت و بلندش کرد، محال بود بتواند قبل از بردنش از خیرش
بگذرد، حس عجیبی بود، هنوز صداهایی از او می شنید اما کامال بی حس بود،
روی تخت که رهایش کرد نیم بیشتری از موهایش روی صورتش بود، سیاهی
مژه هایش و براقی لب هایش چشم هایش را جمع و تنگ کرد، دیگر حسی
نداشت، یقه ی بلوزش را گرفت و با کاپشنش از سرش بیرون کشید، فقط
یک رکابی جذب تنش بود، خم شد و دست میان موهای او برد، پلک هایش
لرزید، انگار کسی کبریت زیر تنش کشید، صورتش را میان موهای او کشید و
بو کرد، بوی آشنایی می آمد، بوی دست هایی که به تعداد تراکم این تارها
نوازششان کرده بود، همه جا دیگر خاکستری بود، دیگر لذت بی معنی شد،
حرص داشت، کینه... کینه... کینه...

دوباره کارش از نوازش به وحشی گری کشید و روی صورت او خم شد . مثل

رمان بومرنگ الناز محمدی

251 | 6 1 4

یک اژدها شده بود که میخواهد همه چیز را ببلعد اما حتی نتوانست او را ببوسد.

تمام تنش عرق کرد. دست به یقه ش کشید و خواست از لذت و بوسیدنش

بگذرد و فقط به آخر کارش برسد اما...

صدای ضربه های متوالی که به در خورد باعث شد او را رها کند. نشست و

خوب گوش داد. صدای همان دخترک بود. چشم هایش تنگ شد. سبا را صدا

می کرد و از کسی کمک می خواست. لعنتی به همه چیز فرستاد. دست دست

کرد و ال ال ال به خواسته ای که نمی دانست چرا نگذاشت همان البرز همیشگی

باشد ، رسیده بود.

وقت برای تلف کردن نبود. لباسش را پوشید و پیراهن سبا را در آورد. بلوزی

دم دستی تنش کرد و پالتویش را پوشاند . اورا بغل کرد تا از پله های

اضطراری برود اما پایش به رزهای زرد گیر کرد و نفهمید چطور با او زمین

خورد. وقتی نبود. کلید داشت در قفل می چرخید که گل ها و سینی را برداشت و

بیرون دوید. وقتی پشت دیوارک کوتاه اتاق مجاور پناه گرفت، صدای سبا سبا

گفتن تینا را به خوبی می شنید...

با سوختن دو انگشتش نگاهش چرخید، سیگار تمام شده بود و میان دو انگشتش سیاه بود، چهره ش جمع شد، سیگار را رها کرد که همان طور روی زمین افتاد، دوباره از پشت سر روی تخت افتاد، دیگر هیچ کدام از احساسات ضد و نقیض آن لحظات را نداشت، دقیقا همان البرزی بود که ناکام مانده و فرصتی طالبی از دستش رفته، از خودش عصبی بود، اگر تعلل نمی کرد الان کیارش در به در یافتن زنش بود و او کنارش اما با فکری که این چند روز در ذهنش پررنگ شده بود دوباره لبخند به لبش آمد، مسلما او فهمیده بود کسی که سر وقتش آمده، کیارش نبوده، این برگ برنده ای بود که میتوانست با آن پیش برود، موبایل هنوز دستش بود و شماره ی او هم ذخیره، دوباره سیگاری

رمان بومرنگ الناز محمدی

252 | 4 1 6

آتش زد و همان طور که طاق باز دراز کشیده بود آن را دود کرد، حسودی ش شد، مثل تمام این سالها، آن دختر با چشم های بسته ش هم خواستنی بود، باز تمام بهترین ها برای همزادش بود و او حسرت می کشید، این دختر از روزی که در قبرستان و بالای سر سنگ قبری نگاهش کرد، مثل یک عکس ماندگار در ذهنش ماند و از آن شب از دست رفته بیشتر، مطمئن بود اگر این

بار او را به دست آورد، کیارش فرصتی برای پس گرفتنش نخواهد داشت.
لبخندش محو شد، کیارش... بالخره وقتش می رسید تا تمام او را تصاحب کند
و برای مردن آماده شود. چشم هایش را روی هم گذاشت . باز تنش درد می
کرد.

داخل سالن پا روی پا انداخته بود که کنعان وارد شد، با دیدن البرز لحظه ای
ایستاد، البرز متوجه شد و سرش به عقب چرخید. نگاهشان چند ثانیه درهم
قفل ماند و بالخره البرز مثل همیشه بلند شد و سالم داد، کنعان سر تکان داد،
نگاهی به مرد قوی هیکلی که پشت سرش بود انداخت و با اشاره دست
مرخصش کرد اما قبل از اینکه برود یادآوری کرد کسی مزاحمشان نشود، با
اطاعت مرد و رفتنش، کنعان قدمی به سمت البرز برداشت و گفت:

_ ne zaman geldin ?

(کی رسیدی؟)

البرز کوتاه پاسخ داد:

_ iki gece once !

(دو شب پیش!)

ابروهای کنعان به هم نزدیک شد:

sana geldiginde haber ver demistim. onu getirdin _

?mi

(گفتم رسیدی خبر بده! آوردیش؟)

البرز با لحظه ای مکث بدون هیچ حرکت اضافه ای فقط گفت:

!hayir _

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 253

(نه!)

کنعان در سکوت نگاهش کرد تا توضیح بیشتری بشنود اما این بار البرز هم سکوت را نشکست. کنعان با دیدن شرایط چند قدم مقابلش راه رفت و سیگار برگی از بسته ی سیگارش برداشت . در حال آتش زدنش و با لحنی تمسخر آمیز که قصد تحقیر او را داشت ، گفت:

onu getiricem demistin _

(گفتی میاریش!)

سوالی نپرسید، خواست به رویش بیاورد که بی عرضه است اما البرز جواب

داد:

!getiricem _

(میارمش!)

کنعان از بالی دود سیگار نگاهش کرد و آن را بین دو انگشتش فشار داد:

_.artik sana guvenmiyorum

(دیگه روت حسابی نمی کنم).

برگشت برود که البرز گفت:

_.benden sonra kimse ona yaklasamaz dayi

(هیچ کس جز من حق نداره به اون نزدیک شه دایی!)

کنعان سر جایش ایستاد و با چشم هایی تنگ شده نگاهش کرد:

_.o ? kiaresh ?

(اون؟ کیارش؟)

سر البرز تکان خورد:

_.onun olusu ve ya dirisi sana fark etmiyor dayi

_.ama benim icin onemli

(مرده و زنده ی او برات فرقی نمیکنه دایی. برای من مهمه!)

مکث کرد وبا لحنی تکراری افزود:

_.!getircem

(میارمش!)

رمان بومرنگ الناز محمدی

sana bir firsaf daha veriyorum alborz. ama yine _
...eline yuzune bulastirirsan

(یه فرصت دیگه داری البرز. اگه از دستش بدی...)

البرز میان حرف کنعان دست بلند کرد و پیش رفت:

sana neden kiareshin esi diye sormuyorum. ama _
sende firsat ver. benden baska her kimse o kiza
.yaklasirsa her sey mahv olur. inan bana

(نمی پرسم چرا زن کیارش و خواستی! پاپیچ نمیشم دایی! توهم فرصت بده.

هرکس جای من به اون دختر نزدیک شه همه چی خراب میشه. مطمئن باش

که خراب میشه!)

نگاهشان در هم میخکوب بود. البرز حسی را که درونش می جوشید در چشم

های او دید. نفسش بند آمد اما به این کنار زدن احساسات عادت داشت. آنقدر

عادی شده بود که گاهی وقتها مثل یک روبات قاتل ترسناک می شد. انگشت

کنعان مقابلش بال آمد:

her seyi mahv etme alborz. yoksa _

..

(خراب نکن البرز وال...)

مکث کرد و لبخند زد. سیگار برگش را سمت او گرفت اما البرز جام کریستالی را که دستش بود بلند کرد و با لبخند عقب کشید. اینبار برد با او بود.

بخش بیستم

کیارش تلفن را روی میز گذاشت و به طرف اتاق نگاه کرد. هنوز صدای خش خش می آمد. لبخند زد و به آن سمت رفت. سبا بسته هایی را که خریده بود با حوصله کادو پیچ می کرد. کیارش دستش را به چهار چوب زد و گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

255 | 14 6

پاشو بریم، تو راه برگشت چند تا ساک و جعبه کادو می گیرم بذار توش ، سبا نگاهی به او کرد و لبخند زد. هنوز لبخندهایش بی حوصله به نظر می رسید:

اینجوری قشنگ تره. دوست دارم خودم کادوشون کنم و اال همونجا بسته بندی های خوبی داشت.

کیارش دستش را انداخت و جلو رفت. کنار او لب تخت نشست و به بسته ی آرایش مارک دار نگاه می کرد. می دانست برای کیاناس. الک عنابی رنگ را برداشت و نگاهی به آن کرد:

_از حال باید برایش بذارم کنار.

سبا با تعجب نگاهش کرد:

چی؟

کیارش لبخند عمیقی زد:

_الکای خوشگل خوشگل و... واسه بچهم!

لبخند به لب سبا آمد و گفت:

_جنسیتش معلوم شد؟

کیارش الک را داخل بسته ی شیشه ای با نوارهای هم رنگ الکش گذاشت و

گفت:

_نه! من دلخواه خودمو گفتم!

_فکر نمی کردم دلت دختر بخواد!

کیارش تک خنده ای کرد:

_از بس بابامو چزوندم می ترسم سرم بیاد. اینه که دلم می خواد یه عروسک

باشه با موهای خرگوشی! کم رو این بچه خیمه بزن. له شد اون زیر!

لبهای سبا با خنده ای آرامباز شد و نگاه کیارش به چهره ی او چسبید:

_نمیدونم از کی تا حالا که دلم واسه اینجوری خندیدن تنگ شده!

لب های سبا آرام آرام جمع شد و فقط سایه ای از لبخند روی صورتش ماند.

کیارش خودش را پیش کشید و دست روی صورت او گذاشت:

__باید در مورد مسائلی که توی هلند پیش اومد...

سبا میان حرف او دوید:

__درموردش حرف ننزیم دیگه کیارش، خواهش میکنم!

__فرار کردن از یه خواب، توهم یا هر چیز دیگه ای کمکی به خوب شدنش

نمی کنه سبا، می ترسم اسیر دوره های پرتنش حاملگی شی و کارت به

افسردگی بکشه !

سبا با التماس نگاهش کرد:

__من که الان خوبم!

__پس چرا زورکی می خندی؟

__نگرانم، نگران اون همه دارو و آرام بخش که روش تاثیر گذاشته

باشه! اونوقت... اونوقت باید ...

به جای ادامه دادن حرفش سر تکان داد و خودش را از مقابل او کنار کشید.

کیارش با نگاه دنبالش کرد و گفت:

__بود ونبودش دست من و تو نیست .

سبا با ترس برگشت و دست هایش را حیرت زده باز کرد:

__به همین راحتی کیارش؟

__وقتی مجبور شیم یه چیزیه قبول کنیم، ازاین راحت ترم میشه .

چهره ی سبا جمع شد و کیارش بلند شد و به طرفش رفت:

__به جون خودت قسم کلی خدا رو صدا زدم چون دلم نمی خواد حتی

کوچکترین مشکلی داشته باشه ولی اگر...

دست سبا روی لب او چسبید و بابغض گفت:

__دیگه هیچی نگو، باشه!

کیارش دست او را از روی صورتش پایین کشید:

__باشه، حال برو حاضر شو بریم، شاید کامران و بچه هام بالخیره امروز از

رمان بومرنگ الناز محمدی

257 | 4 1 6

کرمان بیان، هیچی نمیگی تا خودم خبر نوه دار شدنشو بدم،

سبا چند بار پلک زد و کیارش دست روی بازوهایش گذاشت، به چشم هایش

خیره شد و آرام تر گفت:

__چه چندماه دیگه،چه چند سال دیگه! خودم می خوام بهش بگم دارم بابا

میشم،

لب های سبا لرزید ، در آغوش او فرو رفت، نمی خواست این بچه مشکلی داشته باشد، انگار گره ای با حضورش میان آنها زده بود که اگر باز می شد تارو پودی سست می شد، دست کیارش روی کمر او سر خورد و سرش را بوسید، حالش دست کمی از سبا نداشت اما او فقط خبر خوب شنید و سبا حسش کرد، اگر قرار بود نباشد بی انصافی بود حالشان را باهم یکی بداند، دلش شور می زد اما نباید سبا می فهمید، فقط می خواست آماده ی شنیدن هر خبری باشد که کمتر به هم بریزد...

وقتی روبروی کلینیک ایستادند، سبا با تعجب به کیارش نگاه کرد، فکرش را هم نمی کرد او را اینجا بیاورد، کیارش بازویش را گرفت و او را به سمت کلینیک هدایت کرد:

_اینجوری نگاه نکن، متاسفانه بر خالف خودش کارش خوبه، کارمونم زودتر راه می اندازه ،

_خب چرا نگفتی که حداقل...

_مطب جای سوغاتی آوردن نیست که قربونت برم، زحمت میکشه پا میشه میاد خوشامد گویی بعد کادوشم از طرف خودت بهش بده!

_کی میخوای دست از مشکل با عمه ت برداری؟

هیچ وقت چون مژ سیاست مدارا هفتاد تا رو و دغل بازی داره و...

کیارش...

کیارش با لبخند نگاهش کرد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

258 | 4 1 6

پس به جا بحث کردن برو تو.

وارد کلینیک شدند و به طبقه ای که مطب طناز بود رفتند. سبا برای دومین بار

بود آنجا می رفت اما تغییرات جزیی کرده بود و منشی هم عوض نشده بود.

وقتی کیارش وارد شد منشی شک کرد که آنها را می شناسد اما وقتی کیارش،

سبا را با یک شهرت خودش معرفی کرد، نه خودش، سبا تعجب کرد. تازه

فهمید چرا طناز بعد از گرفتن وقت تلفنی سروقتش نیامده یا حداقل تلفن

نزد به هم روی صندلی ها نشستند و سبا آرام گفت:

فکر نکنم فامیلیم یادِ طناز مونده باشه .

مهم نیست. الن می بینه سورپرایز میشه .

با نگاه سبا لبخند زد و ادامه داد:

حوصله نداشتم تو این خستگی مهمون داری کنیم. خصوصاً که سیما و

کامرانم فعال نیستن .

سبا سر تکان داد:

خیلی بدجنسی کپارش.

واو فقط خندید. خودش هم می دانست با این کار فقط خواست دقایقی ذهن او را سمت مساله ای دیگر بکشاند تا استرسش کمتر باشد...

سر طناز حسابی شلوغ بود. نیم ساعتی بود که نشسته بودند. در اتاق طناز باز شد. کپارش به عمد صندلی های کنار اتاق را انتخاب کرده بود که اگر در باز شد، طناز متوجه نشود. یکی از مراجعین طناز این بار همراه خود او از اتاق بیرون آمد و به منشی ش گفت که با سونوگرافی طرف قرارداد بیمه ای که نام برد تماس بگیرد و بگوید به طور اورژانسی سونوی بیمارش را انجام دهد و او را باز گرداند. منشی چشمی گفت و طناز دست پشت زن جوان گذاشت و با لبخند گفت نگران نباشد و ان شاهل بخیر می گذرد. زن جوان از استرس داشت پس می افتاد و فقط توانست تشکر مختصری کند. مرد همراهش هم

رمان بومرنگ الناز محمدی

259 | 6 1 4

دست کمی از همسرش نداشت اما حالش خیلی بهتر بود. دل سبا آشوب شد و بی اراده دستش روی شکمش مشت شد که دست کپارش روی دستش آمد. سبا آب دهانش را قورت داد و او فقط با لبخند دلگرم کننده ای پلک هایش را

روی هم گذاشت. دوسه مراجعی که سر نوبت ویزیت خودشان رسیده بودند،
با نگاه متاثر و نگرانی آنها را با چشم بدرقه کردند. طناز سری تکان داد و به
منشی گفت نفر بعدی را بفرستد و همزمان با بلند شدن زن جوان دیگری که
برخالف زن قبلی شکمی صاف و یک دست داشت و نشانه ای از بارداری
نداشت، طناز هم برگشت و چشمش اول به سبا افتاد و به وضوح خشکش زد.
با چشم هایی گرد شده چند ثانیه مکث کرد و سبا لبخند زد. ایستاد و سالم
کرد. طناز این بار به کیارش نگاه کرد و به طرفشان رفت. باشگفتی سبا را
بغل کرد و صورتش را بوسید. معلوم بود حسابی از دیدن آنها خوشحال است.

__ شما که هلند بودین. یهو ... اینجا؟

کیارش آرام گفت:

__ همه ی مراجعینو وسط سالن انتظار ویزیت می کنی عمه خانم؟

طناز چپ چپ ولی با لبخند به او نگاه کرد و گفت:

__ البد تو وسط سالن دندون مریضات و پر میکنی اییاین داخل!

کیارش به همان زن جوان اشاره کرد که هنوز ایستاده بود:

__ نوبت ویزیت ما بعد از ایشونه!

زن جوان فوری لبخند زد:

__ اشکالی نداره. شما بفرمایید. من عجله ای ندارم.

طناز زودتر از آنها از بیمارش تشکر کرد و با لبخند وارد اتاق شدند. در را که بست، طناز دوباره سبا را در آغوش گرفت و گفت که دلش حسابی تنگ شده. سبا هم اظهار دلتنگی کرد. حقیقتاً این زن را دوست داشت و محبتی دوجانبه میانشان بود. کیارش اما با خونسردی نشست و کمی که تشکیالت مرتب و کامل طناز را نگاه کرد. گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

260 | 4 1 6

__مراجعی عمه خانم بیرون منتظرن سبا. بشین و بقیه شو بذار واسه خونه که ما تا بریم بقیه رسیدن

طناز دست سبا را هنوز در دست داشت و شالش را پشت گوشش زد:

__سبا که عرضه نداشت تو روانجا جا بذاره و بیاد. حداقل زبونتو یه کم الی گل و گیاه می مالیدی لطیف شه بخت النحس!

کیارش لبخند زد:

__واسه اونی که باید لطیف میشه و اونی که الزمه خرزهره.

طناز اخم کرد و به سبا نگاه کرد:

__اونو نگا نکن و به من بگو واقعا این لطافت بلده؟

سبا خنده ش گرفت:

__الآن که نیست ولی پیش من همیشه مٹ گل میمونه!

ابروهای طناز تا ته بال رفت و گفت:

__کامران کم لوسش کرد، حال نوبت توئه! خب خویین؟ خوش گذشت؟ سوغاتی

واسه من گرفتی خسیس؟

کیارش گفت:

__بیا خونه تحویل بگیر، توقع داشتی دستم بگیرم راه بیفتم تو خیابون؟

__بی اخالق خواستم دست خالی اومدنتو واسه اولین بار به مطبم ماست مالی

کنم.

__کال تو کار ماله کشی نرو طناز خانم، میزنی از ریشه می سوزونی، بعدم دسته

گل به این گندگی جلو چشمته، گیرم که خرزهره باشه ولی مهم اینه پسر

کامرانه!

__زبونتو مار بزنه کیارش که این قدر پررو وحاضر جوابی!

سبا خنده ش گرفته بود و کیارش گفت:

__خب حال به مراجعت توجه کن تا پشیمون نشم.

__حال و احوال که کردیم، بریم اتاق کناری، تا من این چندتا مریضو ببینم و

رمان بومرنگ الناز محمدی

پیام که...

کیارش میان حرف طنز گفت:

_دل سبا اگه تنگ شده بود خودش می اومد، میدونی دل منم واست تنگ

نمیشه، پس دید و بازدید درکار نیست عمه خانم!

اخم های طنز درهم شد و متعجب کنجکاو پرسید:

_چی شده؟

و با مکث کوتاهی به سبا نگاه کرد، سبا گوشه ی لبش را به دندان گرفت و آرام

گفت:

_راستش ... چطور بگم...

به کیارش نگاه کرد که طنز گفت:

_میخوای کیارش بره که راحت تر حرف بزنی؟

کیارش به جای سبا جواب داد:

_مطمئن باش با شوهرش راحت ترع تا عمه جان شوهرش!

سرخوشی کیارش خبری از دردسر نمی داد و با تنها فکری که به ذهنش رسید

،چشم گرد کرد:

_نکنه باردار شدی سبا؟

با لبخند کمرنگ سبا و نگاه خیره و ابروی بال رفته ی کیارش، تعجب طنز با

خوشحالی عجین شد:

_ای جانم، چرا زودتر نمیگین، مبارک باشه!

سبا را در آغوش گرفت و کنار گوشش آرام با خنده گفت:

_دختره ی هل! سوغاتی آوردین برامون پس!

سبا با لبخندی عقب کشید و طناز به کیارش نگاه کرد:

_گفتم محاله بی دلیل راه تو این طرفی کج شه پسره ی تخس، مبارکت باشه،

کیارش تشکر کرد و طناز پرسید آزمایش مطمئنی داده ند یا نه که سبا تایید

کرد و با لبخند دندان نمای او روبرو شد .

رمان بومرنگ الناز محمدی

262 | 4 1 6

کیارش کمی خودش را جلو کشید و بعد از اینکه طناز سوالت اولیه را از

سبا پرسید و جواب گرفت، گفت:

_طناز! سبا اونجا چند روز بیمارستان بود و چند تا آرامش بخش قوی گرفت.

لبخند طناز محو شد و با نگاهی به سبا که معلوم بود در حال به هم ریختن

است برای اطمینان پرسید:

_آرام بخش؟ کورتن؟

کیارش سر تکان داد و طناز دوباره به سبا نگاه کرد . به همان اندازه که از

شنیدن خبر بارداری او خوشحال شد، به آنی به هم ریخت اما سعی کرد خوددار باشد. سبا از نگاه آنها بیشتر ترسید و پرسید:

__مشکلی پیش میاد طناز جون؟

طناز لبخند زد و بلند شد. دستِ او را گرفت و طرف تختی که دستگاه سونو کنارش بود رفت و او را لب تخت نشاندد.

__نترس. خیلی هم مهم نیست. به منشی میگم آب برات بیاره تا مثانه ت پر شه. بعد یه سونو میگیرم و برو آزمایش .

نگاهِ کیارش روی طناز بود. طناز دست روی صورت سبا کشید و با نگاهی به کیارش بیرون رفت. دقیقه ای بعد منشی با بطری آب وارد اتاق شد و کنار سبا ایستاد .

__دکتر گفتن همینجا آب بخورین و راه برین . رفتن پایین با مسوول آزمایشگاه انگار آزمایش شما رو هماهنگ کنن.

سبا لبخند کمرنگی زد و به کیارش نگاه کرد که او هم بلند شد. همان موقع پیامی روی موبایلش آمد. از طناز بود که گفته بود پایین برود. کیارش موبایل را در دستش بست و بلند شد. تا سبا پرسید کجا؟ گفت:

__نمیخوام طناز خیلی به زحمت بیفته. بینم جریان آزمایشگاه و هزینه ش چیه!

تو بمون ،میام الان!

سبا مطیعانه باشه ای گفت و کیارش از اتاق بیرون رفت . پله ها را دوتا یکی

رمان بومرنگ الناز محمدی

263 | 6 1 4

پایین رفت و طناز را مقابل آزمایشگاه با ناراحتی دید. پاهایش به پله ها چسبید

و چند ثانیه در همان حالت ماند .باینکه خودش را آماده کرده بود تا هر خبری

را بشنود اما الن آشوب و دلوپسی داشت بیچاره ش می کرد. طناز جلو آمد:

__مطمئنی آرام بخش گرفته؟ مگه چش شده؟

کیارش دوپله ی باقی مانده را پایین رفت و مقابل او ایستاد:

__یهو حالش بد شد و مجبور شدن. از یه چیزی ترسیده بود.

__خبر داشتی حمله س؟

__تو بیمارستان فهمیدم. قبلش تزریق و گرفته بود که فهمیدم .

طناز دست به صورتش کشید و گفت:

__چندبار تزریق کردن؟

__دوسه بار .

__آرام بخش زیر سه ماه کامال ممنوع و خطرناکه کیارش. توکه باید اطلاعاتت

بال باشه .

__اونموقع حال خودش برام مهم تر بود تا یه بچه چند هفته ای!

__خب پس الانم خودت یه جور بهش بگو که نباید ریسک کنه، ارام بخش به
کروموزمای جنین جهت میده و حتی اگه تو آزمایش هم نشون نده ممکنه وقتی
دنیا بیاد دچار اختلالات مختلف ظاهری یا ذهنی بشه که به منگولیسم و...
دست کیارش که بال آمد، طناز حرفش را قطع کرد:

__فهمیدم دیگه!

طناز با ناراحتی نگاهش کرد و دست کیارش میان موهایش رفت، پشت
گردنش را محکم فشار داد و بعد از سکوتی تقریباً طوالنی به طناز نگاه کرد:
__کی باید ... سقطش کنه؟

صدایش خفه و گرفته بود، قلب طناز درد گرفت، دست روی بازوی او گذاشت:
__بذار آزمایششو بده، شاید...

__نمیخوام با شاید و اما واگر بیخودی یه روز بیشتر وابسته شه، تاهمینجاشم

رمان بومرنگ الناز محمدی

264 | 6 1 4

به حد کافی سخت هست.

__میخواهی نگی بهش و من یه دارو بهش بدم و...

نگاه کیارش تیز و دلخور بود:

__بدم میاد سرشو کاله بذارم، دروغ فقط حالشو بدتر میکنه!

طناز در آن اوضاع سربه سرش نگذاشت . آرام گفت:

_آزمایشاش بایدانجام بشه. سونو زیر چهارماه فایده ای نداره. اگه آزمایشش

نشون داد،صبح بیمارستان بستریش میکنم و یه تزریق مختصره که انحام

میشه!

کیارش زیر لب گفت مختصر! می دانست برای سبا اینقدر راحت نخواهد

بود،حتی برای او هم سخت بود چه رسدبه سبا...

سبا مات و مبهوت نشسته بود و فقط تماشا می کرد. کیارش نگاهی به چهره

ی رنگ پریده ی او انداخت. حس می کرد قلبش تا گلویش بال آمده و در

همان نقطه گیر کرده. نمی دانست چند بار این حال را در زندگی تجربه کرده

اما دلش می خواست فقط یک دره بزرگ پیدا کند و هوار بکشد اماالن وقتش

نبود. وقتِ هیچ چیز جز بودن درکنار سبا نبود. سکوت آنقدر کش آمد که

کیارش داشت خفه می شد. خم شد و دست یخ کرده ی سبا را گرفت . آرام

صدایش کرد و چشم های خشکیده ی او سمتش چرخید. کیارش او را آرام

سمتِ خود کشید و سبا مثل عروسکی بی جا میان دست هایش ماند. لب های

او به موهایش چسبید . هرچه کمتر حرف می زد، برایش بهتر بود. مدتی

گذشت. سبا دستش را از میان دست او بیرون کشید. خودش را کنار کشید و

وقتی نگاه کیارش دنبالش رفت،بلند شد . با صدایی که انگار زخم به حنجره

ش زده بود تا بیرون بیاید، گفت:

—میای بریم بخوابم؟

کیارش مستقیم نگاهش کرد و آرام گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

265 | 4 1 6

—آره، صبح باید زودترم بلند شی که بریم بیمارستان.

سر سبا تکان خورد:

—حرفات شوخی بی مزه ای بود، می دارمش پای بعضی کارای پیش بینی

نشده ت کیارش، همین.

دستش را برای او بلند کرد و تکرار کرد:

—همین!

کیارش ایستاد و با ناراحتی گفت:

—شوخی؟ سبا من این قدر احمقم بخوام با همچین چیزی شوخی کنم؟

—نمی دونم، شاید باشی، شاید هستی!

—سبا!

اشک از گوشه ی چشم سبا چکید و عقب رفت:

—فکر نکن الکی، محضِ خوشایند شماها بچه مو دستی دستی می کشم.

کیارش سرش را رو به سقف گرفت و دست هایش میانموهایش فرو رفت.

نفسی گرفت و دوباره به سبا نگاه کرد. سعی کرد مالیم تر از قبل باشد:

__منم ناراحتم اما همیشه ریسک کرد سبا. حتی اگه آزمایشم نشون نمی داد که

مشکل پیدا کرده، ممکن بود بعد از به دنیا اومدنش با یه بچه روبرو شی...

سبا میان حرفش پرید:

__هر چی! هر چی که بشه میخوام نگهش دارم.

انگشت سمتِ کیارش تکان داد و با گریه افزود:

__تو هم نمی تونی بکشیش. نمیذارم! فهمیدی؟ نمی ذارم!

کیارش قدمی به سمتش رفت اما سبا به طرف اتاق رفت و در را محکم به هم

کوبید. کیارش با عصبانیت دو دستش را محکم به پیشانی ش کوبید و به کانتر

تکیه داد. کم مانده بود دیوانه شود. میانِ سالن رژه رفت و هرازگاهی ایستاد و

به در بسته شده ی اتاق نگاه کرد. بالخره عزمش را جزم کرد تا دوباره با او

حرف بزند که زنگ در را زدند. حتما بقیه برگشته بودند. وقتی در را باز کرد اول

رمان بومرنگ الناز محمدی

266 | 6 1 4

چشم های خیس سیما را دید و بعد هم چهره ی درهم کامران را. سیما جلو

رفت و دست روی بازوی او گذاشت:

_تا طنز خبر داد از کرج راه افتادیم و همین الان رسیدیم. چی شده کیارش

جان؟

کامران دست روی شانه ی سیما گذاشت:

_دو دقیقه مهلت بده سیما.

سیما سری تکان داد. کیارش از جلوی در کنار رفت و آنها را داخل دعوت کرد.

کامران به طرف کیارش رفت و آرام در آغوشش کشید، حواس کیارش آنقدر

پرت بود که سراغ کیانا را هم نگرفت و فقط روبروی آنها نشست. چشم های

سیما با بیقراری در سالن خانه چرخید و دوباره به کیارش نگاه کرد:

_سبا کجاست؟

کیارش نگاهی به اتاق ها کرد و گفت:

_رفته تو اتاق بیرونم نمیداد.

سیما به طرف اتاق رفت. کیارش کالقه و برای هزارمین بار دست روی

صورتش کشید و عقب تکیه داد. کامران بلند شد و نزدیک او نشست:

_کیارش! قصه چیه بابا؟ چرا باید بچه رو سقط کنه؟

کیارش نگاهی به او کرد. آنقدر طوالتی و سنگین که نفس کامران بند آمد.

بالخره نگاهش را گرفت و توضیح مختصری داد. کامران حال او را فهمید و

ترجیح داد دیگر چیزی نپرسد. خانه در سکوتی مطلق بود که دوباره زنگ را

زدند. این بار کامران بلند شد و دقیقه ای بعد همراه با طناز و کیانا برگشت. کیانا

فوری سمت کیارش رفت و بغلش کرد. کیارش بی حوصله بود اما بوسه ای

روی سر او زد و کنار رفت. طناز سراغ سبا را گرفت و کیارش به جای آنکه

جواب دهد، پرسید:

__قطعی شد؟

طناز سرتکان داد و گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

267 | 14 6

__بعد از ظهر که بهت گفتم. گفתי بهش؟

__بی دردسر نمیاد بیمارستان!

اخم های طناز در هم شد و روبروی او نشست:

__یعنی چی؟

کیارش تلخ گفت:

__فکر میکنه من میخوام بچه شوبکشم. چندبار توضیح دادم ولی...

مکث کرد و طناز گفت:

__اجبار اذیتش می کنه کیارش. خودت یه جوری نرمش کن و بیارش. حال

فردا نه! دوزخ دیگه. ولی بذار خودش بیاد!

کیارش حرفینزد و فقط به نقطه ای خیره شد. طنز نگاهی به کامران کرد و

بلند شد، کیانا هم می خواست برود که با اشاره ی پدرش سرجای خود

نشست. طنز به سمت اتاق رفت که کیارش برگشت و نگاهش کرد:

__خودت با زبون خودت بهش توضیح بده طنز. من بیشتر از این نمیتونم بگم

.

طنز با تعجب به او نگاه کرد وکیارش این بار دیگر بلند شد و بیرون رفت.

حالش داشت از این فضای دلگیر و عصبی به هم میخورد. کامران با ناراحتی

به درکه بسته شد نگاه کرد و طنز آرام گفت:

__برو تو یه کم باهاش حرفزن. انگار حال اینم دست کمی از سبا نداره.

کامران با نفس عمیقی بلند شد و گفت:

__نمی دونم چرا خوشی به این بچه حروم شده. سبا تو بدترین شرایط

مقاومه و حال... اصل چرا باید کارش به جایی برسه که مجبور شه آرام بخش

بگیره؟

__الان وقت این حرفا نیست کامران!

کامران سرش را چندبار تکان داد:

__میدونم ولی ...

رمان بومرنگ الناز محمدی

مکث کرد. نگفت میداند ولی تا به حال کیارش را به چنین حالی ندیده است.
 دیگر حرفی نزد و بیرون رفت. کیارش کنار سگش نشسته بود و سیگار دود
 می کرد. جلو رفت و پشت سرش ایستاد. کیارش متوجه حضورش شد و نفس
 عمیقی کشید:

_تازه میفهمم چرا دلت نمیخواست برم کامران!

قلب کامران گرفت و روبرویش روی تنه ی چوبی دیگری نشست:

_اینهمه غصه نداره باباجان! ان شاهل یه دوره گذشت دوباره بچه دار

میشین .

چشم های کیارش بال آمد و در چشم های غمزده ی او قفل شد:

_البرز و دیدی بابا؟

کامران سر تکان داد و کیارش دوباره گفت:

_منم هیچ وقت ندیدمش ولی مگهمیشه حسم بهش بیشتر از تو باشه!

کامران دست رویزانو گذاشت و سمت او خم شد:

_می فهمم کیارش. به جون خودت می فهمم بابا ولی...

دست کبارش بال آمد:

_ولیتوادامه نده بابا. حسمیکنم این بال سرماومد چون نذاشتمتو از دستم یه

روز خوش داشته باشی. چه قدر گفתי سرمبیاد تا بفهمم چی م؟

کامران برآشففت:

چرا احمق شدی کیارش؟ تو خودت و داری با یه بچه ی به دنیا نیومده قیاس

میکنی؟ اونقدر که داری مزخرف تحویل میدی؟ تو بچه تو لمسم نکردی و

داری براش این جوری می سوزی بعد میگی که... پسر کی میخوای انصاف

داشنه باشی؟

کیارش سر تکان داد و بلند شد:

به هم ریخته م، اونقدر که فکرشم نمی کردم.

تو مردی کیارش، محکمی! بدتر از اینا رو باید پشت سر بذاری!

رمان بومرنگ الناز محمدی

269 | 4 1 6

میدونم! واسه همین میخوام یه کم تنها باشم. تا نیومدم پیش سبا بمونین.

راه که افتاد کامران آرام پرسید کجا ولی جوابی نگرفت. بااین حال می دانست

او جایی می رود که بتواند بغضش را یواشکی خالی کند.

کیارش در خانه را باز کرد و وارد شد. تنها کسی که مانده بود طناز بود. وقتی

کیارش را دید بلند شد و گفت:

سیما خیلی ناراحت بود. به کامران و کیانا گفتم بیرنش که بیشتر سبارو به

هم نریزه!

کیارش آرام سر تکان داد و نگاهی به راهروی اتاق ها کرد. طناز بازوی او را

گرفت و آرام گفت:

__ بشین . کارت دارم.

کیارش چهره در هم کشید:

__ حوصله ی ...

طناز مقابلش دست بلند کرد و با درک حالش گفت:

__ میدونم حوصله ی هیچیو نداری الان ولی باید صحبت کنیم. مگه نمی خوای

مشکلت راحت تر حل شه؟

کیارش این بار بی حرف نشست و طناز ؛ روی اولین مبل نزدیکش نشست:

__ سبا خیلی تو شوکه و داره واکنش نشون میده. به این راحتی پانمیشه بیاد.

کیارش با اخم به طناز نگاه کرد:

__ خب!

__ من دارو میدم تو خونه بهش تزریق کن. خودت ...

__ همین جوریش میگه من میخوام بچه شو بکشم! حالیش نیست حال منم

اندازه خودش به هم ریخته!

__ می دونم ناراحتی کیارش! اما الاناوضاع سبا خیلی بدتره. هرموناش که به

هم ريخته حساس تر و دل نازک ترش کرده. واسه تو اون بچه فقط يه نطفه

رمان بومرنگ الناز محمدی

270 | 4 1 6

س ولی واسه سبا با بچه ای که بغلش گذاشتن، هيچ فرقی نداره. حسش

کرده. حس مادری می دونی یعنی چی؟

کیارش دست میان موهایش کشید:

__چه کار کنم؟ دست و پاشو ببندم و بیارمش ؟ سبا هم طاقت يه بچه ناقص و

داشته باشه، من ندارم!

__نگه داشتنش که اصل درست نیست، ولی يادت باشه قانون تا زیر سه ماه

مجوز سقط رو تو این موارد میده، چهارماه بشه باید غيرقانونی اقدام کنه !

__میارمش!

__می دونم میاریش اما بهش زمان بده، بذار يه مدت بگذره، تو هم بدخلقی

نکن باهاش، صحبت کن. يه خورده ديگه از این شوک و هیجان میاد بیرون .

محض خاطر اطمینانش چندتا متخصص ديگه هم ببرش و دوباره سونو و

آزمایش بده!الن به همه مون بدینه!متوجه منظورم هستی؟

کیارش نفس کالنه ش را بیرون داد و گفت:

__آره! آدرس چند تا دکتر و برام بذار.

__خودم براتون وقت می گیرم فردا.

کیارش سر تکان داد و طناز ایستاد. قبل از رفتنش نگاه کوتاهی به او کرد:

__تو هم یه کم محکم تر باش. من از آدم غد و یه دنده ای مٹ تو توقع این از

هم پاشیدنو نداشتم!

کیارش نگاهی طوالنی به طناز کرد و او با لبخند دست روی کتفش زد:

__به امید خدا سه چهار ماه دیگه دوباره بابا میشی. مشکلی ندارین که!

کیارش پلکی زد و مردمک چشمش را سمتی دیگر چرخاند و طناز خداحافظی

کرد و رفت. وقتی در بسته شد ؛ کیارش بلند شد. برق ها را خاموش کرد و به

سمتِ اتاق رفت. سبا پشت به در روی تخت دراز کشیده بود اما کیارش به

خوبی فهمید بیدار است. لباسش را عوض کرد و بعد از خاموش کردنِ آباژور

به سمتِ تخت رفت. بعضی از مواقع دلش می خواست ، حتی نور ماه وستاره

رمان بومرنگ الناز محمدی

271 | 6 1 4

های شب هم خاموش شود و چیزی معلوم نباشد. در تاریکی مطلق احساس

می کرد می تواند آرامش بگیرد. نگاهی به سبا کرد . در این مدت مگر به قهر و

نازی کوتاه پشتش را به او می کرد و کیارش هر بار ترفندی در پیش گرفته

بود تا او برگردد و به این پشت کردن ها عادت نکنند و رابطه شان سرد نشود

اما آن شب ...

آب دهانش را قورت داد ، خودش را کمی سمتِ او کشید و در آغوشش گرفت.

پلک های خیس سبا بال رفت و خودش را بیشتر در آغوش او فرو کرد. حس

امنیت می گرفت. اینکه در بستر مشترکشان غروری وجود نداشت و برای هم

مثل اینه ای شفاف و قابل دیدن بودند؛ نیمی از مشکلشان حل می شد . شاید

معنای خاصی برای دنیای متفاوت زنشویی پیدا نشود اما در لحظه ای از زمان

و در نقطه ای از دنیا که فقط متعلق به دونفر است، حالت دنیا عوض می شود.

انگار که چیزی جز همان اتاق و خانه _ با هر موقعیتی و امکاناتی _ وجود ندارد.

دست های سبا روی دو دست کیارش زیر سینه ش نشست. این حس را هیچ

وقت نداشتند. اینکه در سکوتی طولانی فقط کنار هم باشند. خواب سراغشان

نیاید و فقط یکی با بغضی مشهود و دیگری با آه های یواشکی ، خودش را

خالی کند. کیارش بالخره چشم بست و آرام کنار موهای او را بوسید و

خواست سر عقب بکشد که سبا چرخید. چشم هایش باز شد و به صورت

خیس او خیره شد. اشک هایش در تاریکی اتاق برق می زد و مثل تیغی در

وجودش فرو میرفت. ترجیح داد باز هم چیزی نگوید. نگاه او ملتمس بود.

قلبش سنگین بود. انگار یک جور دلداری و همدردی مختص به خودشان می

خواستند. از آن لحظه هایی بود که باید دل را در گرو جسم می گذاشتند بلکه

حرف احساس هم را بهتر بفهمند. یک چیز خوب برایشان ثابت شده بود. در بدترین و بهترین شرایط حتی در سکوتی مطلق به هم آمیختن آغوش و احساسشان از سر وابستگی آرام ترشان می کرد. آن شب دیگر حرف زدن بس بود. بیداری بود و سکوتی که فقط نفس هایشان ضرباتی آرام به

رمان بومرنگ الناز محمدی

272 | 6 1 4

سکوتش می زد.

سبا اشارپش را دورش گرفت. سرد بود. زمستان انگار درست وسط خانه ی آنها بود. منتظر بود کیارش شب قبل حرف های دیگران را ادامه دهد اما سکوتش و بعد هم اتفاقات پیش بینی نشده حالش را بهتر کرد. نفس عمیقی کشید و بیرون رفت.

کیارش آماده ی بیرون رفتن پشت کانتر نشسته بود و لیوان چای مقابلش بود. با صدای آرام سالم او سر بلند کرد و نگاهش کرد. چشم هایش روی حوله ی کوچک روی موهای سبا چند ثانیه بی حرکت ماند و سبا یادش آمد که او همیشه این مواقع از شیطنت ها و زور بازویش استفاده می کند تا پیروز شود. به طرفش رفت و کنارش روی صندلی نشست:

__میری مطب؟

__میرم که چند روز کارا رو تنظیم کنم .

__بعد میمونی خونه؟

__آره!

سبا چند ثانیه سکوت کرد و بعد زبان روی لبش کشید:

__حرفام دیشب... یعنی...

__فراموش کن، میدونم حالت بد بود!

سبا سرش را پایین انداخت و انگشت گوشه ی پلکش کشید:

__معذرت میخوام!

کیارش لیوان را رها کرد و دست زیر صورت او گذاشت:

__منو نگاه کن سبا!

سبا سر بلند کرد و کیارش چشم های پر او را دید، بالفاصله دو قطره اشک از

پایین پلکش سر خورد و کیارش انگشت زیر پلک او کشید:

__به خدا! به جون خودت قسم سبا! منم دوسش دارم، منم دلم براش رفت اما

رمان بومرنگ الناز محمدی

273 | 6 1 4

موندنش و بعدم مشککش فقط همه چیو خراب تر می کنه، حتی امیدی به

موندنش بعد از این همه سختی نیست، با این احوال آگه تو خواستی نگهش
داری؛ من دیگه مخالفتی نمی کنم، پشتتم هستم، خیالت راحت باشه، اینو
میگم که بدونی الله، جایی که نشستم و حرف می زنم هیچی! هیچ چیزی
بارزش تر از تو ندارم .

سبا فقط نگاهش کرد، کیارش نفس عمیقی کشید، حوله را از روی موهای او
پایین کشید و لب هایش را به تارهای نم دار او چسباند ، بوی شامپوی او که
به پیشنهادش از اسانس قهوه استفاده کرده بود، درمشامش پیچید، موهایش
را چند بار پشت هم و کوتاه بوسید و زیر گوشش گفت:

__حیف که باید برم و قرار دارم ووال از خیر این موها نمی شد گذشت!
حرف هایش مثل همیشه بود ولی لحنش نه! عقب که کشید، سبا دستش را
گرفت و آرام گفت:

__هر تصمیمی بگیرم ، کنارم هستی؟

__شده زیر حرفم بزnm؟

سبا سرتکان داد و کیارش گفت:

__اینبارم مٹ همیشه س، تا تو نخوای، اتفاقی نمی افته!

__من میخوام بمونه!

صدایش آرام بود و می لرزید، کیارش سر خم کرد و مقابل چشم های پر او

مکث کرد:

__هستم سبا فقط خواهش میکنم یه کم بیشتر به آینده ش فکر کن عزیزم !

بعد هم با بوسیدن پیشانی ش خداحافظی کرد ،کتش را برداشت و رفت، سبا

ماند و جمله ی آخری که او گفت تا در تنهایی میان برزخ و تردید آینده ی

نامعلوم کودکش دست و پا بزند.

بعد از مدتها کاوه را دید، نمی دانست او در این مدت کجا بود که حتی از

رمان بومرنگ الناز محمدی

274 | 6 1 4

خودش خبری نمی داد ولی الن که بود کیارش تازه یادش آمد چقدر ماجرا از

سر گذرانده و کسی کنارش نبوده، کاوه موهایش را کمی بلندتر کرده بود و

چهره ش با ته ریش پرفسوری ش کمی شبیه توییس مورتی شده بود، وقتی

ریز نگاهش می کرد ومی خواست درست همان فیلم پلیسی و معروف را

تداعی می کرد که نقش یک کارگاه باهوش کنار سگ خارق العاده ش را

داشت، زیپ لباس رالی را بال کشید و همراه هم رفتند تا کارتهایشان را

تحویل بگیرند، کاوه کاله را در دستش جابه جا کرد:

__تو این برف می رفتیم دیزین یه اسکی بیشتر حال می داد تا رالی! اونم

سرعت داشت دیگه، تازه سبک ترم هستی و میتونی خودتو راحت این طرف ،

اون طرف بکوبی و ولو شی!

کیارش با پوزخند نگاهش کرد:

_انگار این مدت بهت خیلی خوش گذشته و دنبال حال و حول بودی؟

کاوه خندید:

_تو رفتی ماه عسل! حال و حولو من کردم؟

_بیند کاوه!

_کجا رو؟

_سگک کمر بند تو.

کاوه باز خندید:

_اون که جون دکی سفت و قرصه، مامانم هرکاری کرد تو این دو هفته شل

نشد که نشد!

_همون بهتر که نشد!

کاوه لبخندش را حفظ کرد اما ابروهایش را با کمی کنجکاوی درهم کشید و

دقیق تر نگاهش کرد:

_یه مدلی شدی تو! فکر می کردم بینمت سر حال تر باشی!

_تو فکر کن هستم!

رمان بومرنگ الناز محمدی

_ نه ديگه رفيق، نېستې! هميشه يادمه يه وقتايي مياي اينجا كه يا هوسشو

كردى يا از يه چيزي پرى و ميخواي با سرعت تخليه ش كنى. بعد از ازدواج

يكي دوبار بيشتر نيومدى كه اونم هوسي بود اما حال...

_ آناليزور خوبى هستى!

_ ا؟ به نظرت تغيير حرفه بدم؟

_ مى ترسم حروم شى . به فكر كمربندت باش ، بهتره!

لبخند كاوه كم رنگ تر شد وبا دقت بيشترى به او نگاه كرد. انگار واقعا اتفاقي

افتاده بود و او بى خبر بود. دراين مدت كلى خبر جمع کرده بود كه مى دانست

كيارش با شنيدنش خيال خودش را بابت خيلى از مسائل راحت مى كند اما

الن انگار قصه جدى ديگرى دوروبرش قد علم کرده بود.

كيارش مداركش را نشان داد و كارت خودش را تحويل گرفت . كاوه هم يك

كارت موقت اجاره كرد و در اول مسير كنار هم قرار گرفتند. كيارش كالهش را

در دستش چرخاند و كاوه با بال كشيدن زيپ لباسش كنار كارت او ايستاد:

_ چى شده كيا؟ نكنه بابا شدى و نگران آينده اى!

كيارش نگاه زمان دار و پرمعنى اى به او كرد. كاوه لبخند زد و تا خواست بگويد

شوخي كردم، كيارش سر تكان داد:

_کاش نمی شدم!

کاوه جا خورد. کیارش کاله را روی سرش فیکس کرد. کاوه هنوز داخل کارتش
ننشسته بود که او پایش را روی پدال کوچک زیر پایش فشرد و کارت زوزه
کشان از مقابل چشمانش و پیچ اولِ الین عبور کرد .

برای ساعتی میان افکار درهم و برهمش نشست. تکان هم نمی توانست
بخورد. نفس عمیقی کشید. چند روز بود زندگی ش همین بود. فکر و فکر و
فکر و نتیجه ای که هیچ وقت احساسش نمی گذاشت بگیرد. مقابل آینه ایستاد
و به شکم تختش نگاه کرد. اگر واقعا با احساساتی شدن در حق این بچه ظلم
رمان بومرنگ الناز محمدی

276 | 4 1 6

می کرد، چطور می خواست خودش را بعدها راضی کند که در این مشکل
نقشی نداشته؟ لحظه ای سخت تصمیم می گرفت که به حرف بقیه گوش دهد
اما باز سر تکان می داد. واقعا نمی توانست . پیراهنش میانِ مشتش چنگ شد
و سمتِ کمد برگشت. در این مدت هنوز دست به لباس هایش نزده بود. فقط
یک شب با کیارش سوغاتی های بقیه را داد. موقع خریدشان خیلی ذوق
داشت ولی موقعی که آنها را به دست صاحبشان رساند در حال خودش بود و

اگر کیانا صورتش را نمی بوسید ، معلوم نبود چه زمان حالش جا بیاید. برای اینکه از فکروخیال راحت شود سمت سیستمرفت و آهنگی را پلی کرد. بعد هم چمدان را از زیر تخت بیرون کشید و زیپش را باز کرد. انگار نه انگار که این چمدان را کیارش بسته بود. البته همیشه مرتب بود اما فکرش را نمی کرد دقیقاً طوری چمدان بچیند که سبا فکر کند خودش این کار را کرده. یک ردیف وسایل را که برداشت ،چشمش به کیسه ی خرید آشنایی خورد. کمال بسته بندی ش مثل روز اول بود . حس ترس به قلبش چنگ انداخت. دلش می خواست لباس ها را نگاه هم نکند اما با فکری که به ذهنش هجوم برد ، دلش همان ضیافت کوچک را خواست. لبخند بغض آلودی زد. پاکت را کامل روی تخت گذاشت و بندِ ابتدایش را باز کرد . لباس ها را از داخلش برداشت. اولین لباسی که زیر دستش آمد همان بلوز وشلوار کوچک سفید و مشکی بود. پشت پلکش سوخت و لباس را به سینه ش فشرد. بقیه وسایل را درآورد و می خواست تلفن را بردارد که یک مرتبه خشکش زد. دو غنچه ی خشک شده ی رز زرد میانِ وسایل مثل چند شاخه ای سمی در وجودش فرو رفت. آنقدر که حس کرد سرگیجه گرفته.ته دلش جوشید. حرف های کیارش در سرش اکو شد. انکار می کرد و باز گرمی دست هایی با یک عطر تلخ و ناآشنا در دنیای کابوس وار افکارش پیچید. زمزمه هایی که مال کیارش بود ولی او می گفت

نبود. یک مرد ویک بغل رز زرد شبیه عزرائیل شدند و دنیایی که داشت روی

سرش خراب می شد .

رمان بومرنگ الناز محمدی

277 | 614

لباس ها از دستش افتاد. چشم های وحشت زده ش در اتاق چرخید و

روی

تخت ثابت ماند. او شبیه کیارش بود. خودش بود و نبود. سرش را میان

دستانش گرفت و با نفی های زبانی و زیر لبی ش قدم عقب کشید. به دیوار

پشت سرش خورد. جیغی کشید. درد بدی در کمرش پیچید. دو دستش را

محکم روی دهانش گرفت و از اتاق بیرون دوید. محکم به سینه ی کسی

برخورد کرد. کیارش با ترس نگهش داشت اما سبا برای لحظه ای او را میان

جنگ روانی و درونی ش ندید و هولش داد. کیارش دست هایش را محکم تر

گرفت و بلند گفت:

__چته سبا؟

قفسه ی سینه ی سبا تند تند تکان می خورد. نفس هایش تند شده بود و نگاه

وحشت زده ش در نگاه نگران و گیج کیارش قفل شد. حالش درست مثل

کسی بود که کابوس دیده و از خواب پریده، تب کرده بود و عرق پشت لب و

پیشانی ش حکابت از حال بدش داشت، دست کیارش بال رفت و روی صورت او نشست اما تا خواست در آغوشش بگیرد سبا با ترسی مزمن خودش را عقب کشید و سرش دو طرف تکان خورد، ابروهای کیارش از هم باز شد و تا قدمی سمتش رفت، دودست سبا مقابلش بال آمد و اشکش چکید:

__دست به من نزن کیارش.

کیارش بهت زده نگاهش کرد، سبا بی تعادل برگشت و به دیوار خورد اما سمتِ اتاق خودشان نرفت، به اتاق دیگری رفت و در راهم بست، کیارش مثل مجسمه ای به زمین چسبیده بود و به دری که رویش بسته شد خیره ماند، چه اتفاقی افتاده بود؟

لب مبل نشسته بود و نمی دانست چه قدر زمان گذشته، نمی فهمید چه قدر در و دیوار این خانه مسخره ش کرده است، صدای سبا مدام در سرش می رفت

رمان بومرنگ الناز محمدی

278 | 6 1 4

و می آمد و حس بدی داشت، حسی که این بار اجازه نمی داد این رفتارش را پای خستگی های اخیر و مشکلات و فشارها بگذارد، هر چه حال و چشم های سبا را هنگام نزدیک شدنش به خودش تفسیر می کرد؛ به نتیجه ی یک روند

طبیعی نمی رسید. احمق نبود. توان درک شرایط را داشت که اگر سبا حتی در این بارداری سخت و غیر منطقی از نزدیک شدن به او کراهت داشت، تحمیلی نباشد اما حال ...

مسخره ترین نتیجه ای که می توانست بگیرد این بود که سبا یک شبه به او حساسیت پیدا کرده و کنارش می زند. آن هم وقتی که به شدت ترسیده بود. ترس... ترس... یک مرتبه ابروهایش از هم باز شد و صاف نشست. نگاهش سمتِ اتاق ها کشیده شد. سبا از یک چیزی ترسیده بود. این علت خودش بود؟ چشمانش چند ثانیه به راهروی اتاق ها خیره ماند و بعد با تصمیمی محکم برخاست. به سمتِ اتاق رفت و پشت در ایستاد. نفسی گرفت بلکه کمی آرام شود. سپس دستگیره ی در را فشار داد .

سبا گوشه ی اتاق روی زمین نشسته بود و با رنگی پریده به زمین خیره بود. در را رها کرد و جلو رفت ولی او اصال نگاهش هم نکرد. مقابلش نشست و کمی نگاهش کرد . سبا پلکی زد و مردمک چشم هایش سمت او چرخید. صداها هنوز در سرش رژه می رفت. حس خفگی داشت. کیارش منکر شده بود که آن شب داخلِ اتاق آمده . با خوش خیالی تصور کرد توهم دیده و دچار اوهام حاملگی شده اما آن گل های زرد مثل یک محرک قوی بود تا یادش بیاید کابوس ندیده. عطر تلخی را در آغوشی سرد حس کرده بود. خوب یادش بود

و هرچه می گذشت این حس پررنگ تر می شد. نگاه مستقیم سینه ش مثل وزنه ای روی سینه ش بود و حالش را بدتر می کرد. پیشانی ش روی پاهای جمع شده ش فرو آمد اما دستِ کیارش قبل از چسبیدنِ سر او به زانویش ، صورتش را گرفت و اشکِ سبا روی دستش چکید. صورت او را بلند کرد و با ناراحتی ولی آرام گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

279 | 4 1 6

__چرا درست حرف نمی زنی سبا؟

اشک صورت سبا را پر کرد:

__چند تا شاخه رز زرد توی وسایلمون بود. خشک شده بود .

__خب!

لب های سبا لرزید. سر تکان داد و گفت:

__اون آشغال از کجا اومده کیارش؟ تو که نخردیدی! تو گفتی هیچی واسه من

نخردیدی اون روز!

__خودت خرید کرده بودی سبا. مگه یادت نیست؟

__من فقط رز سفید خریدم. نه زرد .

کیارش نفس عمیقی کشید. شدیداً احساس بد و شک و بدبینی به این موضوع

ذهنش را درگیر کرد اما سبا با این حال و روز نمی توانست معمایی حل کند.

بنابراین گفت:

__حتما همون رزای زرده که خشک شده و رنگش تغییر کرده، چرا همه چيو

واسه خودت شبیه کابوس کردی؟

سبا به چشم های او خیره شد و با فکی منقبض شده گفت:

__فکر کردی دیوونه شدم،اره؟

کیارش کمی عصبی شد:

__بس کن سبا!

سبا دست او را پس زد و با تکیه به دیوار ایستاد، چشم های کیارش همراه او

بال کشیده شد و سبا دوباره گفت:

__اره کیارش؟ فکر کردی زده به سرم؟

کیارش بدون جواب دادن به او جلو رفت تا بغلش کند اما سبا با همان دست

لرزان کنارش زد و خودش را عقب کشید، از مقابل چشم های کیارش با

سرعت دور شد و به اتاق خودش رفت، کیارش دو دستش را با حالتی عصبی

میان موهایش فرو برد ، کمانده بود سرش را به دیوار بکوبد اما شکستن

رمان بومرنگ الناز محمدی

سرش دردی از مشکالتش دوا نمی کرد. میخواست بیرون برود که سبا با چند شاخه گل خشکیده دوباره برگشت. جا خورد. سبا گل ها را بال گرفت. چند رز زرد خشکیده و رز سفید در دستانش بود. آنها را با دست هایی لرزان جلوی چشم او بال گرفت و گفت:

__بین کیارش! اینا سفید نیست.

کیارش عصبی جلو رفت:

__گل خشک که بشه توی محیط مرطوب رنگش تیره تر میشه. شاید اینا...

سبا گل ها را کف دست کیارش گذاشت. انگار برای دیوانه نشدن خودش می

خواست یک موضوع حتی غیر قابل باور را به او ثابت کند:

__دست به گلبرگاش بزن. خشکه خشکه. حتی از اون سفیدا خشک تره .

__که چی سبا؟ که چی؟

سبا گل ها را رها کرد و بلند گفت:

__اون روز اومدی هتل ولی میگی نیومدی. چرا میگی نیومدی؟

کیارش نفس کالفه ای کشید:

__اینجوری فایده نداره سبا. باید بریم پیش دکتر!

__دکتر؟

__روان شناس. تو تحت تاثیر این دوران بد و فشارای عصبی بودی و داره توی

روح و روانت تاثیر میذاره. باید...

__نقشه بود همه ش نه؟

کیارش شوکه شد و حرفش را یادش رفت. سبا فاصله ی میانشان را پر کرد و

یک قدمی او ایستاد:

__میخوای منو دیوونه جلوه بدی که سیما و باباتو بچزونی؟ انتقام بگیری!

رنگ چهره ی کیارش به آنی برگشت، چشمهایش شبیه دو گوی سرخ و داغ

شد. صدایش پر خش و عصبی لرزید:

__حرف مفت زن سبا!

رمان بومرنگ الناز محمدی

281 | 4 1 6

صدای سبا بال رفت، انگار واقعا به سرش زده بود:

__حرف مفت؟ تو خودت گفتی. خودت گفتی که واسه چی اومدی سراغ من!

خودت گفتی چه قدر دلت ازشون پره. حال کاری کردی من دیوونه بشم.

یقه ی کیارش محکم میان انگشتان لرزانش گیر کرد و در چهره ی کبودش

داد زد:

__از من بی کس و کارتر پیدا نکردی که بخوای اینجوری دیوونه مکنی؟

همهی اون کارا رو خودت کردی و...

کیارش او را با حالتی عصبی پس زد و با چهره ای جمع شده خواست از

کنارش رد شود اما سبا بازویش را کشید و داد زد:

__جوابی نداری بدی ؟ تو آدمی کیارش که داری نابودم می کنی؟ تو به بچه

خودت رحم کردی؟ تو...

انگار دیگر عرصه به کیارش تنگ شد. نفهمید چه شد اما جای هر حرف و نهی

، جواب او را با سیلی سنگینی داد. آنقدر ناگهانی که سبا عقب پرت شد و

خودش به زمین چسبید. نفسش درست بال نمی آمد. اشک در سرازیری

صورت سبا خشکید و نگاه کبود کیارش به چهره ی خیس و سرخ او چسبید.

دندانهایش روی هم کشیده شد و با صدایی پر خشم غرید:

__دیگه خفه شو!

چشم های مات زده ی سبا هنوز بهاو بود که قدم تند کرد و بیرون رفت. در

خانه را چنان محکم به هم کوبید که زمین زیر پایش لرزید. صدای افتادن و

شکستن چیزی هم آمد اما قطعا از صدای شکسته شدن دلش بیشتر نبود.

گونه ش درد می کرد . کف دستش را به دیوار پشت سرش گذاشت و تن یخ

زده ش سر خورد و روی زمین نشست. دستش گوشه ی لبش گذاشت. خیس

بود. سینه ش از شدت بغض داشت می ترکید. برای چند ثانیه حس کرد الن

است که بمیرد. حتی نمی توانست گریه کند. سرش دو طرف تکان خورد.

اوحق داشت، دیوانه شده بود. چند لحظه در بی نفسی مرگش را پیش چشمش دید و بعد قفسه ی سینه ش تکان سختی خورد. صدای گریه ی تلخش در اتاق پیچید، حس روزی را داشت که خبر دادند، تنها بازمانده ی یک حادثه ی وحشتناک است و دیگر کسی را ندارد. حس می کرد دیواری که تکیه گاهش بود با یک ضربه روی سرش فرو ریخت.

ذهنش شبیه بازار مسگرها بود. از هر گوشه ش صدایی در می آمد. حالش بد بود و این همه سروصدای داخل سرش هم بدترش می کرد. نمی خواست به چیزی فکر کند. فقط دنبال دلیلی برای آرامش می گشت که خنده دار بود در آن حال جهنمی پیدا کند. حتی به حرف های عجیب و غریب سبا هم فکر نمی کرد. مدتها بود این چنین زندگی ش متالطم نشده بود و در این چند روز اخیر، انگار تمام تنش ها مثل یک غول بزرگ تبری دست گرفته بود و به پایه های آرامش و زندگی ش می کوبید. به پای همان خانه ای که وقتی سبا را میانش در آغوش گرفت، حس کرد تمام حس های بد دنیا تمام خواهد شد اما امروز انگار یک سنجاق زنگ زده و آهنی او را به گذشته ش قفل کرده بود. خودش را می کشید بلکه جدا شود اما تار و پود آرامشش داشت از هم جدا می شد. چرا

یکباره همه چیز کنفیکون شد! نفهمید چقدر روی سنگ های خیس پیاده روها
بدون حتی یک کاپشن و فقط با یک پیراهن پاییزی راه رفت اما خیسی از
پارچه ی لباسش هم گذشت و به تنش رسید. به پارکی رسید . پاهایش درد
گرفته بود و قلبش بیشتر! حس می کرد پشت دستش دل می زند. انگار قلبش
را به همان نقطه وصل کرده بودند و می خواست بیرون پیرد. به یقه ش چنگ
کشید و کالفه سرش از پشت صندلی آویزان کرد. باران ریز ریز می بارید.
بغضش گرفت. پشت دستش بیشتر دل زد. نباید روی صورتی که بارها با
عشق بوسیده بود ، بلند می شد. نباید ولی... آخر مقابل این همه تنش کم آورد
و نباید می شد آنچه که شد!

رمان بومرنگ الناز محمدی

283 | 6 1 4

چشم هایش را بست. باران تند تند روی صورتش خورد. شیه سوزن در
پوستش فرو می رفت. دلش حسی شیه گریه می خواست. چیزی که بیشتر از
بیست سال بود فراموش کرده بود.

هوا سرد و تاریک بود. بدنش درد می کرد . روی سرامیک اتاق دراز کشیده
بود. احساس می کرد مشت محکمی میان شکمش جمع شد و هر دم خودش

را به اعضا و جوارح او می کوبد. چشمش می سوخت، صورتش گزگز می کرد
اما همه ی این ها اندازه ی جای دست کیارش روی روحش درد نمی کرد. در
این چند ساعت حرف هایش را مدام در ذهن مرور کرد. بد کرده بود ولی
حالش دست خودش نبود. نمی دانست چرا آن خزعبالت را گفت اما داشت می
ترکید. درست مثل یک ظرف که بیش از ظرفیتش را تحمل کند و یک مرتبه
سرازیر شود. دیگر توجه نمی کند، چه چیزی کنارش است و چه خرابی ای بار
می آید. از شدت درد پهلویش چهره ش جمع شد . دستش را کف زمین
گذاشت. هوا کامال تاریک بود اما آن گل های زرد لعنتی هنوز وسط اتاق معلوم
بود. فشاری به خودش آورد و تنش را از زمین کند. تلو تلو می خورد. چند باری
به درودیوار خورد تا به اتاق خواب خودش رسید. همه چیز وسط اتاق ریخته
بود. آب دهانش را قورت داد. کنار لبش درد می کرد و نگاهش روی تخت
خوابش ثابت ماند. بغض تلخی بیخ قلبش چسبیده بود و حتی با هق هق هم
کنده نمیشد. درست مثل خرچنگی که تمام قدرتش را به کار می برد تا
شکارش را حفظ کند. شکار بغض امشب و تلخش، انگار قلبش بود و تا
تپشش را نمی گرفت، دست بر نمی داشت. روی تخت نشست و پتو را دور
تنش پیچید. فشارش حسابی پایین بود. دلش درد می کرد و احساس دل
پیچه داشت . همین که آمد دراز بکشد، موبایلش قیژ صدا داد. تمام جانش آن

سمت پر کشید. شاید کیارش بود. زمزمه کرد کیارش و خودش را آن سمت

کشید اما یک شماره ی ناشناس بود و چیزی که بالی صفحه دید ،پیامی از

رمان بومرنگ الناز محمدی

284 | 6 1 4

ایمیلش بود. کم مانده بود میان آن حال افتضاح چشم هایش هم از حدقه

بیرون بزند. این ایمیل را کسی نداشت. کیارش فقط برای احتیاط خودش آن

را ساخت . پس شاید خودش بود. دیگر به این فکر نکرد که چرا او پیام نداده

یا تلفن نزده. فوری باکس ایمیل را باز کرد اما اسم ایمیل فرستنده عجیب بود.

نفسش گرفت. آن را باز کرد. عکسی از رزهای زرد و همان کیک و قهوه

برایش آمده بود وپایینش هم نوشته بود«شب رویایی رو باهم تکرار کنیم،

دیگه آرام بخش نمی خواد. فقط دیگه منو به اسم کیارش صدا نکن . پیراهن

سفید و عطر موهات و دوست دارم.»

تمام تن سبا انگار پالستیکی بود که میان آتش افتاد. سوخت. جمع شد. باز یخ

کرد. دردی وحشتناک در زیر شکمش پیچید. چشمش روی نام ایمیل ثابت

ماند«بومرنگ !»

برایش سخت بود وارد خانه شود اما بالخره برگشت. تصمیم داشت چند

روزی را به خودشان فرصت دهد تا این تنش از بین برود اما به محض اینکه وارد خانه شد ، دلش آشوب شد. همه ی برق ها هنوز خاموش بود. پیغام گیر

تلفن هم بوق می زد. با بوقی دیگر صدای سیما آمد «اومدین بچه ها؟

سبا! کیارش جان! نگرانم. موبایلتونو جواب بدین یا بهم زنگ بزنین

تورو خدا، منتظرم» قلب کیارش یک لحظه ایستاد. طرف اتاق ها دوید و مستقیم

به سمت اتاقی رفت که سبا را آنجا رها کرده بود. خبری نبود. به محض اینکه

به طرف اتاق خودشان برگشت سبا را مچاله کنار ورودی دید. برق را زد و بی

مکث کنارش نشست. اولین چیزی که دید رد خون بود و چهره ی بی رنگ و

نیمه جان سبا که از درد میلرزید .

چشم های نیمه باز سبا به چهره ی بی رنگاو افتاد و فقط زمزمه

کرد «بچه م»، قلب کیارش تا گلویش بالال آمد. فقط او را سمت خود کشید و

زمزمه کرد «خدایا!»

رمان بومرنگ الناز محمدی

285 | 6 1 4

طناز باناراحتی نگاهشان کرد و گفت:

__متأسفانه بچه از بین رفت .

چشم های کیارش به نقطه ای خیره مانده بود. هنوز روی صندلی نشسته بود.

سیما اشک را از زیر پلکش پاک کرد:

__این بچه از اولم قسمتش به دنیا نبود، با خواست خدا که همیشه جنگید.

طناز زنجیر و پالک و حلقه ی سبا را از روی میز برداشت و به سمتِ کیارش گرفت. کیارش تکانی خورد. سیما نگاهی به آنها کرد و بی صدا از اتاق بیرون رفت. طناز آرام گفت:

__اینا رو بگیر. بعدم برو امضا بده که تحویل گرفتی!

با سکوت او دوباره گفت:

__با توأم کیارش!

کیارش سر بلند کرد و نگاهش به وسایل او افتاد. طناز با کمی مکث گفت:

__دعواتون شده؟

چشم های کیارش روی صورت او ثابت ماند. چهره ی طناز بیشتر از آنکه

ناراحت باشد، حال عصبی به نظر میرسید:

__کنار لبش پاره شده. روی گونه شم کبود بود. یه سیلی راحت می تونه این بال

رو سرش آورده باشه.

کیارش بلند شد که طناز روبرویش ایستاد:

__سبا فقط حق میگرد و اسم تورو می آورد تا داروی خواب آور زدم و

بیهوش شد. چتون شده؟

کیارش فقط نگاهش کرد بعد هم او را کنار زد و از اتاق بیرون رفت، سیما به

طرفش برگشت و کیارش با صدای خش برداشته ای گفت:

__میرم خونه، زود برمیگردم.

طناز فقط باشه ای آرام گفت و کیارش رفت، در طول مسیر چهره ی سبا و

رمان بومرنگ الناز محمدی

286 | 6 1 4

زخم گوشه ی لبش مثل یک شکنجه گر ماهر پی در پی و زجرآور شکنجه ش

می داد، دندان هایش را آن قدر به هم فشار داده بود که فکش درد می کرد، به

خانه رسید و برای برداشت دسته چکش مستقیم به سمتِ اتاق خواب رفت،

برق را زد، خون هنوز روب کف پوش بود، چهره ش جمع شد و چشم بست تا

از کنارش بگذرد، کمی آن طرف تر موبایل سپاشت و رو افتاده بود، خم شد آن

را برداشت، نگاهی به صفحه ی بازش کرد و صفحه کلیدی که شماره ی او

رویش بود، نمی دانست چرا سبا زودتر خبرش نکرد، موبایل را روی میز رها

کرد و لب تخت نشست، سرش میان دست هایش آویزان شد، دستش چند

بار روی صورتش کشیده شد، سردی حلقه ش حالش را بدتر کرد، به آن نگاه

کرد و حرف طناز در گوشش زنگ زد، با نفرت حلقه را درآورد و سمت میز پرت

کرد، حلقه قل خورد و کنار موبایل سبا افتاد، قرار نبود با این رابطه و این حلقه

زخم روی روح و تن او بزند. آنقدر حالش بد بود که میخواست هوار بزند و نمی توانست، نمی توانست. از پشت سر روی تخت افتاد و بالش سبا را سمت خودش کشید، صورتش را داخل بالش نرم فرو برد. این بار بوی گریه های او را می داد. پشیمانی و بغض در آن اتاق یخ زده، شالق به احساس و عشقش می زد. عشقی که مثل ثمره ی بی گنااهش داشت اسیرِ کودهای مسمومِ گمراهی می شد و خودشان بی خبر مانده بودند.

چشم هایش را باز کرد، هوشیار بود، دستش روی شکمش سُر خورد، خالی بود. احساس خلسه داشت، خلسه ای تهی و سرد. چشمش به سقف بی رنگ بود و جانش جایی میان برزخ مرگ و زندگی! هرکس حرف می زد، نمی شنید، نمی شنید و دلش می خواست بمیرد. آن گلها، دست ها، نوازش ها، سیلی کیارش و رد خونی که روی بدنش کشیده شد، تیغ های پشت همی بود که روی سلول های جان دار و پر درد تنش کشیده می شد. نمیخواست نفس بکشد. حال برایش مسجل بود که حریم نجابتش تکه پاره شده، آن بومرنگ شکاری از

رمان بومرنگ الناز محمدی

287 | 6 1 4

وسط زندگی ش رد شد و...

صدای همه دورش را گرفت. مادرش را دید و اشک از گوشه ی پلک هایش
راه گرفت. باز داشت با سبحان دوچرخه بازی می کرد و زمین خورد. پدرش
شانه هایش را گرفت. باز داخل آن ماشین بودند و این بار در نمی شکست
و قرار نبود او بیرون پرت شود.

کیارش نشسته بود و سیما کنارش دائم گریه می کرد. کم مانده بود هوار
بکشد که ساکت شو اما نمی توانست. دست هایش روی صورتش بود و حلقه
و زنجیر و پالک سبا میان مشتش عرق کرده بود. سکوت خفقان آوری حکم
فرما بود. یک مرتبه پرستاری سمت اتاق ها دوید. انگار کسی قلب کیارش را
از جا درآورد. نگاهش دنبال آنها کشیده شد. سیما دوید و او به چهارچوب اتاق
چسبید. سیما با گریه می پرسید چه شده و کسی جواب نمی داد. کیارش
دندان به هم فشرد و پرستار را کنار زد. وارد اتاق شد ولی زمین و زمان
ایستاد. انگار کسی تمام هیکلش را روی دست بلند کرد و زمین کوبید. خط
های روی مانیتور صافِ صاف بود.

تا خواست جلو هجوم ببرد، طنز او را از روبرو بغل کرد و با گریه گفت:

_شوکه کیارش. برمی گرده. برو بیرون ...

چشم هایش به تن بی جانِ سبا بود. نالید:

_سبا...

طناز با گریه هولش داد اما صدای فریاد او در اتاق پیچید:

_سبا...

انگار زلزله شد. زلزله ای که همه جا را خراب کرد. چرخ گردون چرخ خورده بود

و آمها را درست روی مدار زلزله کشانده بود. همه چیز داشت زیرورو می شد.

حتی جان و نبضشان. بی گناهی بزرگ ترین گناه آن لحظات قلب مکث کرده

ی سبا بود

رمان بومرنگ الناز محمدی

288 | 6 1 4

طناز پشت میز نشسته بود و نگاهش روی صورت کیارش ثابت بود . کامران

لیوان آبی را که دستش بود سمت او گرفت و با صدایی خش برداشته گفت:

_خدا رو شکر به خیر گذشته بابا .

صورتش بی رنگ و لب هایش خشکِ خشک بود. سکوت باز روی حال و

احوال بدش خیمه زده بود. نگاه کامران سمت طناز چرخید و او فقط سر تکان

داد. آرام توضیح داد:

_تحت فشار بوده. خیلی بدنش ضعیف شده بود این مدت. چند ثانیه ایست

قلبی...

کیارش میانِ حرف او بلند شد و بیرون رفت. دست طناز روی لب هایش

نشست و کامران با ترس نگاهش کرد:

چطور این اتفاق افتاده. حالش که خوب بود!

فشارش یهو کامل افتاده بود کامران. قندش هم پایین بود. جونی نمونه بود

تو تنش. بره خدا روشکر کنه که تو کما نرفت یهو!

کامران زیر لب اسم خدا را زمزمه کرد و دست به پیشانی ش گذاشت. طناز

کمی سمتِ کامران خم شد:

اینا از موقعی که برگشتن؛ یه مرگشون هست کامران. خودشونو زده بودن به

اون راه.

کامران سر تکان داد و زیر لب گفت:

سیما هم یه چیزایی میگه ولی ... من ربط دادم به شرایط بچه!

پیگیری کردی بینی چرا حال سبا بد شده اونجا؟

پرسیدم. کیارش گفت ترسیده. از خود سبا هم نتونستم پرسم چون

شرایطش خوب نبود.

دیگه بدتر از این نیست که به این حال بیفته. اومد خونه پیگیری کن بین

چه خبره. بخدا این دختر معصوم گناه داره!

ابروهای کامران به هم نزدیک شد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

289 | 1 4 6

__یعنی چی؟ مگه کسی شکنجه ش می‌ده!

طناز از پشت میز بلند شد:

__سبا عاشق کیارشه، کیارشم این قدر می‌خوادش یا...

کامران عصبی ایستاد:

__نیم ساعت نیست که داشت جونش وسط اون اتاق با چند ثانیه حال بد زنش

در می‌اومد طناز، باز تو اصول می‌پرسی؟

طناز روبروی برادرش ایستاد:

__منم سبا رو دوست دارم و وقتی چند ثانیه رفت داشتم مرگو جلو چشمم می

دیدم .

__دنبال چی می‌گردی طناز؟

__دلیل درگیریشون، دروغاشون، دعواهاشون و این حال بد الی جفتشون، از

خودت نمی‌پرسی که چرا باید پسرت تو گوش عروست بزنه ، بعدم به این

حال بیفته؟ یا همین که کیارش دیگه روی اعصاب تو نیست و داره زندگیشو

میکنه ، کافیه؟

چشم های کامران از شدت حیرت گشاد شد:

__کیارش رو سبا دست بلند کرده؟

__بله! اونم زن حامله ش! بعد از اون همه قربون صدقه رفتنای الکی و بقول

شما ها خوشبختی ای که کسی فکرشو نمی کرده و...

__بس کن طناز، بسکن!

طناز سر تکان داد:

__خیلی خب، من بس می کنم بینم تو چطور با وجدان خودت کنار میای!

با عصبانیت از کنار کامران رد شد اما کنار در اتاق دوباره ایستاد:

__سبا اینقدر ترسیده بود که وسط اتاق عمل و با اون حال بدش فقط حق حق

می کرد و می گفت کیارش کو؟ با ترس می گفت کامران نه دلتنگی و نیاز و

عشق! میخوای دلیل اصلی ایست قلبیشم بدونی؟ بازم ترس و شوک بوده.

رمان بومرنگ الناز محمدی

290 | 4 1 6

بین این دختر از چی ترسیده که ترجیح داده بمیره و کیارش نبینتش! حال

بازم خدا رحم کرد و اتفاقی نیفتاد ولی اگه برادر قلدرش بفهمه، میتونی جواب

بدی؟ میتونی؟

کامران بهت زده نگاهش کرد و طناز نفس عمیقش را بیرون فرستاد:

__گفتنیا رو من گفتم، باقیش با خودت!

بعد هم در را باز کرد و بیرون رفت، کامران ماند و کوهی از سوالت در سرش! با ترسی که میان حرف های طنز به دلش نیش زد، شاید حق با او بود، کیارش و آن خوشبختی چند ماهه چیزی نبود که برایشان قابل باور باشد.

چند بار پشتِ دستش را روی گونه ی رنگ گرفته ی او کشید و چشم هایش را بست، خم شد و برای هزارمین بار لب هایش را با مکئی طوالنی پشتِ دست او چسباند، پرستار وارد اتاق شد و وضعیت سبا را چک کرد، بعد به کیارش نگاه کرد و محترمانه گفت:

__لطفا شما هم کم کم تشریف ببرین آقای مشفق!

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد:

__مشکلش چیه؟

پرستار سرم سبا را عوض کرد و به او نگاه کرد:

__اینجا بخشِ زنانه و...

__پول اتاق خصوصی واسه چی گرفتین؟ اینکه من بخوام باشم و کسی نتونه

بگه برو!

پرستار لب گزید:

__بیمارستان قوانین خودشو داره!

__به جای یادآوری قوانین به من به بقیه کارت برس خانم ،

اخم های زن جوان در هم شد و وسایلش را جمع کرد:

__پس میگم خود کادر وقوانین برخورد کنن .

رمان بومرنگ الناز محمدی

291 | 6 1 4

کیارش چهره ش را جمع کرد و دخترک بیرون رفت. کیارش کالقه دست

پشتِ گردنش کشید و به سبا نگاه کرد. بیش از پنج دقیقه نشد که سرو کله ی

طناز پیدا شد. قبل از اینکه او حرفی بزند، گفت:

__حوصله ی حرف اضافه ندارم طناز. برو ،درم ببند.

طناز جلو رفت. ناراحت بود اما کیارش را می شناخت و می دانست روی دنده

ی لج افتاده.

__چرا با همه دعوا داری تو؟ خب قانون بیمارستانه. نمیتونی تو بمونی. تا همین

النم صدبار به من تذکر دادن کیارش!

__از اتاق بیرون نمیرم!

__منم نگفتم نمیری ولی...

__ولی و اما واگر و ببر بیرون و درم پشت سرت ببند!

طناز سمت دیگر تخت ایستاد و نگاهی به چهره ی سبا کرد. با چشم های بسته و آن حال معصوم تر از همیشه به نظر می رسید. دلش آشوب شد.

دوباره به کیارش نگاه کرد:

_ نمی تونی بمونی. ببخودم تشنج درست نکن که یهو از خواب

بپره، براش خوب نیست. سوپروایزر زنگ بزنه به حراست برایشه مون بد

میشه. پاشو کیارش!

کیارش با کالگی دست پشت گردنش فشرد و طناز احساس کرد که او نرم

شده:

_ پاشو برو خونه استراحت کن. تو هم خسته شدی و بهت سخت گذشته.

شب شد دوباره .

_ کی مرخص میشه؟

_ فردا صبح دوباره پزشک قلب چکش میکنه. اگه حال عمو میش هم خوب

باشه، سعی می کنم دوز دیگه مرخصش کنم. خوبه؟

_ بیدار بشه بینمش میرم!

رمان بومرنگ الناز محمدی

292 | 14 6

_ معلوم نیست کی بیدار شه . صبح بیا که حالشم بهتره.

کیارش این بار سکوت کرد. طنز داشت به هدفش نزدیک می شد. خستگی او

راه را برایش هموار کرده بود که زودتر بتواند قانعش کند. تخت را دور زد و

کنار تو ایستاد. کتفش را فشرد و با لحنی نرم گفت:

پاشو کیارش. گناه داره. خوابه. یهو حراست و خبر کنن سرو صدا میشه.

کیارش چند ثانیه پلک هایش را بست و بالخره از روی صندلی کنده شد. قبل

از اینکه برود به سمت سبا خم شد. می خواست پیشانی ش را ببوسد اما

نگاهش دوباره به گونه ی او افتاد. پشت انگشتش را روی گونه ی او کشید و

بعد هم بوسید. طنز وقتی این همه عشق او را دید خودش به حرف هایش

شک کرد اما ...

کیارش بی حرف از اتاق بیرون رفت و طنز جای او نشست. چند دقیقه بعد

سوپر وایزر وارد اتاق شد و نگاهی به طنز کرد:

دکتر خواست شما نبود، برادرزاده تون میتونست بمونه. اتاق خصوصی بود و

خب...

طنز لبخند زد:

اونم خیلی خسته بود. اینجوری مجبورش کردم بره خونه وال از اینجا جم

نمی خورد. ممنونم از همکاریتون. بازم خودم میام از دل پرستارتون درمیارم.

سوپر وایزر لبخند زد:

__بدخالق بود ولی معلومه زنشو خیلی دوست داره. بعد از اون اتفاق اشک همه بچه ها دراومده بود. خدا روشکر که به خیر گذشت.

لبخند طناز کمرنگ تر شده بود اما تشکر کرد. سوپروایزر بیرون رفت و نگاه طناز سمتِ سبا چرخید. آن اتفاقی که همیشه حس می کرد کیارش پنهان می کرد، یک خصوصیت و خشم زیر پوستی بود که هیچ وقت آنها نتوانستند ببینند. به ذهنش خطور هم نمی کرد قصه و ترس سبا از کجا آب می خورد.

رمان بومرنگ الناز محمدی

293 | 6 1 4

روی مبل داخل اتاق نشست. نه می توانست بگیرد، نه حتی لباس هایش را عوض کند. کم کم داشت تصمیم می گرفت که به بیمارستان برگردد. این خانه ی سوت و کور با این دلیل نبودنِ سبا مثل ویرانه بود. حتی نمی شد راحت درونش نفس کشید. انگار نه انگار که سالها تنهایی همه ی زندگی ش را در این خانه پر کرده بود. بیش از آن دلش و خالی که حس می کرد ، داشت جانش را می مکید. دست هایش میانِ موهایش رفت و بلند شد اما یک مرتبه صدای دینگی از روی میز آمد. ابروهایش کمی به هم نزدیک شد. سر چرخاند و موبایل سبا را دید. چشمش باز به حلقه ش افتاد. حلقه را برداشت و میان دو

انگشتش چرخاند. میخواست دستش کند اما باز رهایش کرد. دوباره صدای دینگ گوشیا آمد. گوشی را برداشت و دید که اخطار کمبود شارژ است. دنبال شارژش گشت. در همان حال گوشی را باز کرد و خواست برنامه هایش را ببندد که چشمش به ایمیل باز سبا افتاد. انگار حسی درونش به جوش و خروش افتاد. میخواست صفحه را ببندد اما بازش کرد و یک مرتبه... انگار تمام جانش از چشم هایش بیرون رفت و سیخی داغ به هر دو چشمش فرو کردند. حس می کرد الان است که مغزش متالشی شود. مثل آدمی که قرار است سخته ی مغزی کند تنش سر شد ولی ثانیه ای بعد دوباره جان به تنش هجوم برد. جمالت ردیف شده در پیام ایمیل باقی دنیایش را در مهی غلیظ فرو برد .

وقتی حرف های سبا در ذهنش تکرار شد ، وقتی آن همه ترس و اصرارش برای حضور او را یادش آمد. وقتی آن ایمیل و گل های زرد را دید، فهمید او دچار توهم نشده. واقعا سبا کسی را جای او دیده بود. آن تصویر آنقدر آشنا بوده که سبا اشتباهش بگیرد و ... سرش را زیر آن باران شالق وار به درخت پشت سرش کوبید. مثل آواره ای که زلزله خانه خرابش کرده باشد گوشه ای تنش را رها کرده بود که حتی نمی دانست کجاست. گوشی خاموش سبا

دستش بود ، دست هایش می لرزید. قبل از اینکه بمیرد شماره ی کاوه را گرفت ، کاوه از صدای خش برداشته ی او فهمید اوضاع و احوالش خیلی خوب نیست. این اواخر دیگر فهمیده بود کی حال او خراب است. فکرش را هم نمی کرد کیارش در حال جان دادن باشد.

__خوبی کیا؟ چی شده این موقع شب؟ سه صبحه!

__یه ایمیل دارم. ردشو بزن.

کاوه جا خورد:

__ایمیل؟ پسر مگه من...

__بومرنگ. جی میل!

کاوه با چند ثانیه مکث گفت:

__کیارش! کجایی تو؟ حالت خوبه؟

__همه ی زندگیمو بهت میدم کاوه. این لعنتیو پیدا کن! پیداش کن!

__کیارش!

گوشی از میان انگشتانش سُر خورد و روی پایش افتاد. سرش به عقب

چسبید. باران هم کنار تن زمین خورده ی او زانو می زد. یاد تن نیمه جان سبا

افتاد. حمالت ناگهانی و شوک هایش در بیمارستان هلند ، ایست چند ثانیه ی

قلبش، گریه هایش، ترس هایش... ترس هایش ...

حتی نمی توانست بنالد. انگار همه ی دنیا روی سینه ش ایستاده بودند و با

نیشخند نگاهش می کردند. کسی با صورتی محو ایستاده بود و سری بریده

مقابل چشم هایش بود. خوب نگاه کرد. یک مرد دو چهره با صورتی که نیمی

گرگ بود و نیمی خودش! میخواست هوار بکشد و نمی توانست. می خواست

بمیرد و نمی شد. زمین خورده بود. درست مثل قطرات بارانی که کنارش روی

زمین می خوردند و می مردند، داشت زمین می خورد و می مرد. می مرد .

باز تصویر ترس های سبا مقابل چشمش آمد. صدایی در گوشش پیچید. انگار

نور بود میان آن همه تاریکی . صدای یک زن سفید پوش هلندی که سعی می

رمان بومرنگ الناز محمدی

295 | 6 1 4

کرد انگلیسی را روان صحبت کند:

_شاید خواب دیده یا یه صحنه ی ترسناک فیلم . با حالش من گفتم شاید

تحت شکنجه ی جنسی یا تجاوز قرار گرفته اما بدنش کامال سالمه و هیچ

نشونه ای نیست.

_سبا همسر منه و تو هتل به این حال افتاده. در امنیت کامل.

من همه چيو بررسی کردم آقای مشفق، شاید هم شرایط حاملگيش بوده و همون طور که گفتم از چیزی ترسيده و اال چیز ديگه ای وجود نداره، تجاوز فريضه ای بوده که رد شد، اصل چنين اتفاقی نيفتاده، متاسفم اگر ناراحتتون کردم، فقط يه امکان بود،

هنوز حرف دکتر تمام نشده بود که حال سبا دوباره بد شد و...

کسیزير بازویش را گرفت و از میان آن تصاویر خاکستری بیرونش کشید،

کمی هوشيار شد، صدای کاوه را با نگرانی کنار گوشش شنید:

این چه وضعيه کيارش! چت شده مرد حسابی، پاشو بیينم،

دست به درخت گرفت و بلند شد، اصل نمی دانست کجاست و کاوه از کجا

پیدایش شد اما حال آرام تر نفس می کشید، مغزش کمی فعال تر شده بود،

حرف های دکتر به دادش رسیده بود اما... آن ایمیل متعلق به چه کسی بود که

سبا و او را تا مرز مرگ برد و برگرداند،

کاوه نسکافه ی داغ را دستش داد و حوله را از روی سرش برداشت، با اینکه

ظاهر کيارش می گفت از آن بحران و فاجعه فاصله گرفته اما هنوز کلمه ای

حرف نزده بود، هيچ وقت به ذهنش خطور هم نمی کرد چیزی اين قدر اين مرد

مغرور را زمین بکوبد، از تصور لحظه ای که او را آنطور بیچاره و زمین خورده

شاید هم در مرز مرگ دید، قلبش میچاله شد. مطمئن بود موضوع کمی نبوده.

آرام صدایش کرد.

رمان بومرنگ الناز محمدی

296 | 4 1 6

مردمک چشم های کیارش تکانی خورد ولی باز هم سمت او نچرخید. با

کمی مکث گفت:

«اگه آرام بخش تو خونه داری...»

بالخره صدای او درآمد. انگار از زیر گوری صدساله صدایش را شنید:

«البرز زنده س؟»

کاوه چنان جاخورد که یادش رفت او چه حالی دارد.

«البرز؟»

کیارش هنوز نگاهش نمی کرد. دوباره پرسید:

«زنده س؟»

کاوه حس کرد این حال او به البرز بی ربط نیست. آرام و منطقی گفت:

«من که..»

«گفتی یه چیزایی فهمیدی. اونا رو ول کن. هیچی نمی خوام. فقط بگو هست

؟

کاوه نفس عمیقی کشید:

__نمیدونم!

نگاه کیارش از روبرو کنده شد و سمت او چرخید. کاوه تازه گرداب را در چشم

های روشن او دید. آنقدر این طوفان سنگین بود که چشم هایش به سیاهی

می زد. خودش را جلو کشید و به چشم های او خیره شد:

__بگو چت شده شاید من..

__حرف بزن کاوه .

کاوه چشم هایش را لحظه ای بست و گفت:

__خیلی خب. فقط جواب حرفت یه کلمه نیست. توضیح داره .

شقیقه ی کیارش نبض گرفت. نگاهش به لب های او چسبید. کاوه معطل نکرد

و توضیح داد:

__ترکیه بودم. تموم این مدت. با یه اسم و رسم دیگه. یه جورایی جعلی رفتم

رمان بومرنگ الناز محمدی

297 | 6 1 4

و خطر به جون خریدم که نشه ارتباطمو با تو حدس بزنن. پیگیریای من میگه

تکین ها تو ایران نفوذی دارن. نه خیلی ولی میتونن اطلاعات بگیرن و االن

حتما می دونن تو با یه وکیل دنبال البرزی. قبل از اینکه برم یه ایمیل گرفتم.

پیشنهاد و تهدید باهم که از تو اطالعات بدم، از تو و پدرت،

کیارش یقه ش را پایین کشید تا هوار نزند و او ادامه دهد:

_رفتم اونجا، یه رفیق پیدا کردم به اسم آراز، دورگه س، مثل خودت ایرانی و

ترک منتها برعکس، پدرش ترکه، خیلی اتفاقی پیداش کردم، ردشو از خونه

تکین ها زدم تا توی یه کلپ که ...

مکث کرد،الن وقت تعریف خوش گذرانی ش نبود، دوباره نفسی گرفت و

ادامه داد:

_تونستم اعتمادشو جلب کنم و سر از فعالیت تکین ها دریارم، اما فقط یه

شرکت بود که توش کار می کردن، نازنین هم اونجا بود، اشتباه نکرده بودم،

زرگر و خریده بودن که نازنین به تو نزدیک شه ، رفتم سراغ یکی از دوستای

پلیسم که قبل از رفتن ازش قول همکاری گرفتم، تموم پرونده های سال

تصادف رو تونست بکشه بیرون درحد یه خبر،نه بیشتر، توی تصادفی که بعد

از اومدن تو به ایران رخ می ده، یعنی تصادف مادرت و البرز،دونفر دیکه هم

باهاشون بودن، یه زن و بچه ی دیگه و یک مرد، مادرت و یک بچه میمون و

بقیه می سوزن، کامل! گویا بچه ای که میمیره البرز بوده ولی اون بچه ای که

جون سالم به در برد تحویل یتیم خونه میشه، رفتم سراغ اون یتیم خونه، هیچ

نامونشونی از بچه نبود ، من پرونده ی تصادف و با دوستم نشون دادم، اونجا

بود ولی عجیب این بود هیچ عکس و اسمی ارزش نبود، فقط تو علت رفتنش

نوشته بود گم شدن، اون بچه تو سیزده سالگی فرار میکنه از اونجا،

مشخصاتشو دیدم، نمیشد خیلی رو مشخصات حساب باز کرد اما رنگ

چشمش...

به چشم های کیارش نگاه کرد و آرام ادامه داد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

298 | 4 1 6

_رنگ چشمش سبز رو به قهوه ای یا همون عسلی بود با موهای مجعد

مشکی اما اسمی که بود البرز نبود، حرفی هم از ایرانی بودنش نزده بودن .

کیارش هنوز به او خیره بود ،کاوه ادامه داد:

_خیلی این در و اون در زدم که بتونم ردی ارزش پیدا کنم ولی تا همونجاشم

کلی شانس آوردم و کمک آراز و دوستم بود که گرفتار نشدم، مجبور شدم

برگردم، گفتم این بار با تو و اسم خودم بریم، خطرناکه ولی...

_پس زنده س!

کاوه سر تکان داد:

_به احتمال زیاد البرز همون بچه س، فقط نمیدونم چرا پنهانش کردن و بعد

هم به یتیم خونه تحویلش دادن، این وسط فکرم رفته سمتِ مشکل پدرت با

خانواده ی مادريت و گرفتاريش كه...

هیچی مهم نیست کاوه، اون ایمیلو برام پیدا کن.

مکت کرد و سخت تر زمزمه کرد:

البرزه!

ابروهای کاوه باز شد و سر کيارش میان دست هایش معلق شد .

اگه اون بچه البرز بوده باشه ، اگه زنده باشه ، اگه... البرزه.

تو این ایمیلو از کجا آوردی کیا؟

کيارش حوله ش را روی صورتش فشرد و ساکت ماند. صدای گریه های سبا

توی گوشش بود و لحظه ای كه مقابل چشمش تا مرز مرگ رفت ، پیش

چشمش، البرز مثل سایه پشت سرش بود اما با یک خنجر، دردش آمد. او زخم

را زده بود.

گوشی موبایل را در دستش جمع کرد. چشم هایش از صفحه ی سیاه شده بال

کشیده شد. نگاهش به آینه و چهره ی خودش گیر کرد. گوشه ی پلكش پرید.

گردنش را بال گرفت، رد کمرنگی از کنار استخوان ترقوه ش معلوم شد. روی

رمان بومرنگ الناز محمدی

آن انگشت کشید و دوباره انگشتانش سمتِ دکه های پیراهنش کشیده شد.
یقه ی رکابی ش را پایین تر کشید. هر بار نگاه کردن به جای آن زخم ها مثل
یک زخم تازه درد داشت. خودش را آزار می داد. آزار می داد تا یادش نرود چرا
یک عمر بیمار شد. که هر چه فاجعه در دنیا رخ می داد، او بدتر از سرش
گذشته بود. رکابی ش را رها کرد. بلند شد و جلو رفت. این بار در مردمک
چشم هایش تصویری غیر از انتقام می جوشید. قل قل کردن تصویر دخترک و
چشمهای نیمه بازش مثل یک تکرار هر شب، یک خواب عجیب بود. چیزی که
شبیه کابوس نبود. چشم هایش جمع شد. زنگ صدای او در گوشش با اسم
کیارش به سمت جهنم پرتش می کرد. چشم هایش بسته شد. کشش عجیبی
به آن لحظه داشت. حسی داغ که می خواست دوباره تکرار شود اما...
با صدای تق باز شدنِ در حواسش جمع شد. پنجه ش مشت شد و چشمش باز
شد. از داخل آینه چشمش به نازنین افتاد. سرش روی شانه چرخید و با
خونسردی نگاهش کرد:

__چی شده باز؟

نازنین جلو رفت و کنارش به میز تکیه داد:

__می خوام برم ایران.

البرز تکانی خورد اما چیزی در ظاهر خونسردش عوض نشد:

__خوش بگذره.

__پدر بزرگ گفت میای. باهم می ریم. من و تو البرز.

گوشه ی لب البرز کج شد. انگشتش روی گونه ی او کشیده شد. درگذری از

لحظه تصویری پیش چشمش گذشت و گفت:

__پوستت چرب شده . نرم نیست.

نازنین حیرت کرد و البرز لبخند شد. خم شد گونه ش را ببوسد اما نازنین

دست روی سینه ش گذاشت و او را در فاصله ی معینی نگه داشت. مردمک

چشم هایش در چشم های او دو دو زد. مکث کرد. البرز این واکنش را بی

رمان بومرنگ الناز محمدی

300 | 4 1 6

جواب نمی گذاشت. او را میشناخت . اما عقب کشیدن او چیزی نبود که

بخواهد تصورش کند. قلبش تکانی خورد. دستش روی سینه ی او سُر خورد و

آرام ولی قاطع گفت:

__کجا بودی البرز؟ اون یک ماه کجا بودی ؟

__گفتمکه دنبال کارا .

نازنین سر تکان داد و البرز خودش را کنار کشید. پیراهنش را عوض کرد و از

گوشه ی پنجره بیرونرا نگاه کرد. آرمان با یکی از آدم ها حرف می زد که

برایش آشنا نبود، ابروهایش به هم نزدیک شد .

_معلوم نیست آرمان دنبال چی می گرده،

سکوت نازنین باعث شد برگردد و نگاهش کرد، نازنین هنوز در همان حالتی که

قبل بود، ایستاده بود و نگاهش می کرد، البرز سکوت را ادامه داد تا بالخره

نازنین گفت:

_عوض شدی البرز، تغییر کردی .

مکث کرد و خطر را به جسم و جاننش خرید و ادامه داد:

_چقدر شبیه کیارش شدی .

طوفان درون البرز پیچید اما تکان نخورد، چهره ی نازنین جمع شد، قبال حتی

جرات نمی کرد اسمکیارش را کامل بیاورد و حال...

البرز سیگارش را از لب میز برداشت و یکی را آتش زد، نازنین سر تکان داد،

_یه چیزیت شده تو!

_هیچیم نشده، با دایی هم حرف زده بودم، چند وقت دیگه که خودم تشخیص

بدم کی بهتره می ریم .

_واسه ی چی؟

البرز نگاهش کرد و نازنین ادامه داد:

_مگه قرار نبود بری پیش خانواده ت؟

__میخوام برم.

رمان بومرنگ الناز محمدی

301 | 6 1 4

نازنین عصبی شد:

__من احمقم البرز؟ تو با اطلاع دایی می خوای بری؟ اونم وقتی رفتی و یه مدت

پیدات نبوده و بعدم صد و هشتاد درجه تغییر کردی؟

البرز خندید. جلو رفت و سرش را مقابل صورت او خم کرد:

__حرص چیو میخوری عشق من؟

چهره ی نازنین بیشتر جمع شد:

__چت شده البرز؟

__ناراحتی شبیه اون شدم؟ تو که میگفتی آدم حساییه. بیشتر حس و حالو

قلقلک میده .

نازنین حیرت زده نگاهش کرد:

__من؟

البرز با همان انگشتی که سیگار دستش بود روی لب او را نوازش کرد:

__لبات نه ولی چشات آره.

__باز توهم زدی تو!

__میخوام مٹ اون باشم که دوسم داشته باشی .

نازنین دست اورا انداخت و گفت:

__من هر جوری هستی دوستت دارم البرز اما تو داری دروغ میگی . نه مثل

همیشه . تمام کارات با دروغ شده . یه بالیی سرت اومده که ... انگار ... دیگه منو

نمیبینی اصال .

لبخند البرز لحظه ای محو شد ولی ثانیه ای بعد پررنگ تر روی لب هایش

پهن شد . دست دور بدن او انداخت و بغلش کرد . چشم هایش به روبرو خیره

ماند و گفت:

__مگه دایی نگفته که حواسم جمع باشه؟ قول داد که حرف گوش کن باشم تو

مال من بشی و...

نازنین بالفاصله از او فاصله گرفت و چشم های البرز سمتش چرخید . نازنین

رمان بومرنگ الناز محمدی

302 | 4 1 6

دلواپس نگاهش کرد:

__قول داده کی مال تو بشه البرز؟ کی؟ من واسه پدر بزرگ مهره ی اصلی

نیستم . چشمت دنبال کی رفته که...

صدای قیژ موبایل نگاه هر دورا سمتِ میز چرخاند . البرز اعتنا نکرد و دست زیر

چانه ی او زد و صورتش را سمت خود چرخاند. نازنین آب دهانش را قورت

داد. لحنش آرام و پرخواهش بود:

__راستشو البرز .

صدای کنعان در سر البرز زنگ زد ولی فقط لبخند زد:

__تورو. هیچ کس واسه پدر بزرگ تو مهره ی سوخته نیست.

__مهره ای بسوزه یعنی زندگیش تموم میشه اما من...

__منهمه چیو در مورد تو و ارمان میدونم نازنین ولی با تماماین حرفا تو

و ارمان واسه کنعان مهمین .

__نه اندازه ی کسی که به تو قولش رو داده.اونم شاید یه بچه ی بی پدرومادر

مثل من و تو باشه که...

انگشت البرز مقابل چشم او بال آمد:

__کنعان... از انتخاب هر مهره ش هدف داره. دیگه بی پدر ومادری مثل من که

ویلون یتیم خونه بوده به چشمش نمیاد .

صدای نازنین گرفت:

__پس حدسم درسته!

البرز نگاهش کرد و نازنین با ترس نگاهش کرد:

__زن کیارش؟

البرز با لحظه ای مکث بلند خندید .

_زده به سرت؟ اون دختره به چه درد کنعان میخوره.

نازنین نفسش را نصفه نیمه بیرون داد:

_کیارش عاشق زنشه، کامرانم عاشق کیارشه، کنعان از کامران متنفره چون

رمان بومرنگ الناز محمدی

303 | 4 1 6

کامران عشقشوازش گرفت، یعنی مادر تو رو...

مردمک چشم های البرز روی لب های لرزانِ نازنین خشک شد. نازنین با ترس

به سینه ی او چسبید و به چشم هایش خیره شد:

_مادر تو خواهرش نبوده، یعنی تا حال نفهمیدی البرز؟ نفهمیدی؟ چطور

فهمیدی من وارمان فقط بچه های شریکش بودیم و نفهمیدی تو خواهر زاده

ش نیستی؟ داره همون بالیی که بابات سرش آورده ، تالفی میکنه، اگه زن

کیارشو بهت قول داده فقط واسه همینه، میخواد انتقام بگیره.

_کنعان و مرسله؟این دیگه چه قصه ی مسخره ایه؟

نازنین با ترس نگاهش کرد:

_یه حلقه فیلم... دیدم، توی زیرزمین قایم کرده، یه فیلم از کنعان و مرسله

که ... که ...

البرز بازوی او را چسبید و او را سمت خودش بال کشید. نفس در نفسش با

چشم هایی وحشتناک زمزمه کرد:

__اون فیلم کحاست؟

نازنین پلک زد و اشک هایش ریخت .

__میگم بهت...

سیما با نگرانی دست هایش را درهم پیچید و به کامران نگاه کرد:

__چرا از دو شب پیش پیداش نیست؟ سبب حالش خوب نیست؟

کامران کالقه به سیما نگاه کرد:

__منم مثل تو، از کجا باید بدونم؟

سیما کمی نگاهش کرد، از جواب او یکه خورده بود. با مکثی طولانی کنارش

نشست و آرام صدایش کرد. کامران بعد از سکوتی کوتاه آرام گفت:

__خودم مرخصش می کنم و می برمش خونه!

رمان بومرنگ الناز محمدی

304 | 1 4 6

__چی شده کامران؟ چرا به من نمیگی؟

کامران در سکوت بلند شد و سیما دستش را گرفت. وقتی او ایستاد ، بلند شد

و با لحن آزرده ای گفت:

_درسته سبا خواهرمه کامران، درسته کیارش پسر توئه اما ما هم زن و

شوهریم،نباید بدونم چی تو رو به هم ریخته؟ چی کالفت کرده که مربوط به

سبا و کیارشه؟ ها؟ این قدر غریبه و غیر قابل اعتمادم که تموم حرفاتو فقط به

طناز می زنی و من محرم نیستم؟

کامران چهره در هم کشید:

_این چه حرفاییه می زنی سیما؟بچه شدی؟

_نه! فقط دارم می بینم بعد از یه سری حرف خصوصی با طناز چطور به هم

ریختی .

مکت کرد و آب دهانش را قورت داد:

_تورو خدا بهم بگو کامران! صورت سبام...

_من هیچی نمیدونم سیما، مثل تو! کیارشم از دوشب پیش ندیدم، طناز هم یه

سری حدس و گمان گفت که ...

با ناراحتی دستش را پشت گردنش فشار داد:

_ولش کن،الن ولش کن، فقط حواست به سبا باشه، من خودم کارگر می

گیرم یکی از اتاقای پایین خونه رو براش آماده کنه که چند روز بیاد اونجا، تا

یه کم بهتر شه .

کیارش نمیداد. تو میگی بیریمش خونه خودمون بعد...

_سیما!

سیما ساکت شد و کامران با نگاهی پر خواهش گفت:

_این قدر کنکاش نکن. می ترسم شرمنده ی تو و اون بچه بشم. بذار ببینم

مشکل از کجاست. خواهش می کنم!

دست سیما سست شد و کامران نفس سنگینش را بیرون فرستاد. وقتی از

رمان بومرنگ الناز محمدی

305 | 14 6

بیمارستان بیرون رفت به طناز تلفن زد و گفت که هوای آنها را داشته باشد.

طناز خیالش را راحت کرد و کامران سوار ماشین شد. تمام حجم دنیا را روی

دوشش احساس می کرد. آرامش حرامش شده بود. سرش را چند بار تکان

داد و اسم کیارش را زمزمه کرد. تا به خانه برسد چند بار چراغ قرمزها را رد

کرد و یکبار کم مانده بود تصادف کند. حالش به جا نبود. فکر درگیرش تا مرز

فاجعه رفت و برگشت. بالخره به خانه رسید. کسی نبود. ماشین را رها کرد و

با قدم هایی بلند و عصبی به سمت دیگر باغ رفت. برخالفِ دوشبِ قبل ماشین

او بود. نفسی گرفت و دستش را بلند کرد روی زنگ بگذارد اما لحظه ای مکث

کرد. نگاهی به گلدان کنار خانه انداخت. کلیدی همیشه آنجا بود که در مدت

نبودنشان سیما به خانه با وسواس سر می زد. گلدانرا کنار زد و کلید را برداشت. وارد خانه شد. بوی توتون سوخته در سرش پیچید. معلوم نبود چند بسته سیگار در این سالن دود شده بود. جلو رفت. کیارش پشت کانتینر نشسته بود و اصال حواسش به اطراف نبود. پیراهنش کنارش روی صندلی افتاده بود و فقط یک زیر پوش تنش بود. شلوارش می گفت بیرون بوده و برگشته. پشتش به او بود و کامران نمی توانست چهره ش را ببیند. میان سالن ایستاد و گفت:

زن تو ول کردی به امون خدا بعد اینجا نشستی چه کار؟

سر کیارش با مکث روی شانه ش چرخید. چشم کامران به چهره ی نامرتب او افتاد. تهریش دوسه روزه ای را تشخیص داد و چهره ش بیشتر درهم شد. قدمی جلوتر رفت و سرش سمتی خم شد:

هان؟ ولش کردی این جا سیگار دود می کنی؟

کیارش سیگارش را داخل زیرسیگاری له کرد و نگاهش را از او گرفت. سکوتش دنباله دار بود. نگاهش به نقطه ای خیره ماند و کامران دست هایش را انداخت و بلندتر گفت:

کری مگه؟ با توأم کیارش!

صدای کیارش بالخره درآمد. انگار با شیشه ای تیز حنجره ش را تکه پاره

رمان بومرنگ الناز محمدی

کرده بودند ،صدایش خش های وحشتناک داشت.

_ گرفتار بودم. به بیمارستان زنگ زدم. هنوز ترخیصش نکردن پیام واسه

تسویه.

کامران عصبی جلو رفت. بازویش را گرفت و او را مقابل خودش بلند کرد.

صندلی روی سرامیک عقب سر خورد و صدای گوش خراشی ایجاد کرد:

_ هنوز نمردم که اون طفل معصوم نیازی به پول تو بی غیرت داشته باشه!

چشم های سرخ کیارش در چشم های کامران ثابت ماند و او با فکی منقبض

شده و چهره ای منقلب گفت:

_ خودت می دونی چه غلطی کردی که اون طرف پیدات نشد .

کیارش هنوز ساکت بود. یکی از آن سکوت ها روی حنجره ش خیمه زده بود

که هوار کشیدن هم از پشش برنمی آمد اما... این سکوت الزم بود. اجباری

بود. مثل یک خودکشی تلخ بود. صدای کامران باز بالتر رفت:

_اون همهادعا و تظاهر و عشقی که فکر کردم آدمت کرده کجا رفته؟ کجا رفته

که دستت روی زن حامله ت بلند میشه و بعد کارش می کشه به مرز مردن؟

سکوتش نشکست و کامران این بار فریاد کشید:

_چرا خفه خون گرفتی ؟

کیارش پلکی زد:

__حقش بود!

چهره ی کامران در لحظه تغییر کرد. کیارش به چشم های پدرش خیره ماند

و ادامه داد:

__رو اعصابم بود.

کامران کم مانده بود سکنه کند. چهره ش ثانیه به ثانیه کبودتر می شد و

کیارش باز گفت:

__مخل آرامشم بود.

رمان بومرنگ الناز محمدی

307 | 4 1 6

حرفش تمام نشده بود که پشتِ دستِ کامران با تمام قدرت توی

صورتش خورد و به سمتِ کاتر کشیده شد. سربلند کرد و دردی در گوشه ی

لب و فکش حس کرد. انگشت کامران مقابلش لرزید . فکش داشت خورد می

شد.

__فکر کردی بی کسه؟ فکر کردی می دارم باز هر غلطی دلت خواست بکنی؟

__نه! میدونم همیشه حامی خوبی واسه یه مشت غریبه ای!

کامران فریاد زد:

__غریبه؟ زنت غریبه س!

هرچه او فریاد می زد، کیارش برخالفِ همیشه صدایش روی یک موج تنظیم شده بود. بال نمی رفت. نه انعطاف داشت، نه خشم. انگار بمبی دست ساز بود که کسی خنثی یش کرده است.

__نمی خوام دیگه باشه .

شوک بعدی مهلک تر وارد شد. چشم های کامران داشت از حدقه بیرون میزد و کیارش سر بال گرفت:

__میخوام طالقش بدم.

ثانیه در لحظه ایستاد. زمان روی عقربه های دنیا چسبید. کامران ماند و بهتی که دورش را پر کرد. نفهمید چقدر گذشت. نفهمید چه شد اما کم مانده بود زمین بخورد. چهره ی سبا مقابلش می رفت و می آمد و نمی دانست کیارش در قالب روبرویش درست وسط جهنم است. صدایش انگار از ته دنیا آمد:

__طالق؟

__حق و حقوقشو میدم و...

__چه مرگته کیارش؟ چه مرگته؟

کیارش داشت خفه می شد اما حتی آب دهانش را قورت نداد:

__زندگی سگیم حوصله ی یه زن نق نق و غشی رو نداره. خسته شدم. نمی

خوامش !

رمان بومرنگ الناز محمدی

308 | 4 1 6

ضربه ی دومی که توی صورتش خورد را خودش بیشتر دوست داشت. دلش می خواست کامران قدرتش را داشت و زیر مشت و لگدش می گرفت تا بمیرد و لی...

سخت تر گفت:

__هرچی بزنی برات بدتر میشه .

__بی غیرت! این دختر امانت بود! تو... تو چه بی شرفی بودی که...

__یه عمر ازت کشیدم. حال دلم خنک شده. پس خودت ببرش. جایی که

چشمم بهش نیفته و ال دیدی...

کامران با نفسی تکه پاره گفت:

__خفه شو. دهن هرزت و ببند کیارش!

سرتکان داد و با قلبی سنگین ادامه داد:

__کاش مثل برادرت مرده بودی! کاش مرده بودی.

رگ های شقیقه ی کیارش نبض گرفت و کامران دست مقابلش بلند کرد:

__گورتو از اینجا گم می کنی. این دخترم مثل آدم، بدون اینکه چشمش بهش

بخوره طالقش میدی وال ... وال...

سر تکان داد. هنوز باورش نمی شد اما گز گز کف دست هایش می گفت سیلی
ها را زده و حرف ها را شنیده. بیرون رفت. در خانه که به هم کوبیده شد نفس
کیارش رها شد. مثل کسی که زیر آب مانده و ریه هایش از آب پر است
، مشتش روی قفسه ی سینه ش جمع شد. یقه ی رکابی ش را کشید. کف
دستش روی کانتر چسبید. گوشی هنوز روشن بود. انگشتش روی صفحه بیهوا
خورد. عکس آخری که مثل دیوانه ها نگاهش می کرد وسیگار دود می کرد،
مقابلش ظاهر شد. یکی از همان عکس هایی بود که سبا گفته بود تینا یواشکی
میان قایق ، هنگام بوسیدنشان گرفته است. سبا عکس را نشانش داده بود.
کلی خندیده بودند و تهش به یک عشق بازی عجیب ختم شده بود. او در آغوش
دنیايش بود و دست هایش خالی بود. داشت تیغ ها را به نوبت می کشید.

رمان بومرنگ الناز محمدی

309 | 4 1 6

داشت نوبت به شاه‌رگ می کشید. داشت جانش را می داد. ولی اتانازی در کار
نبود. می دانست این مرگ، فقط عذاب دارد. دیوانه نشده بود. نفس روی
دنیای سنگینش سنگین تر شد. دست هایش مثل افساربریده ای زیر تمام
وسایل روی کانتر خورد. لگدش زیر صندلی های پایه بلند هر کدام را به گوشه

ای پرت کرد و خودش با حالی بدتر از سه شب قبل گوشه ای ولو شد. زنجیر و حلقه ش داشت روی زمین قل می خورد. حلقه داشت می رفت. تمام تنش درد گرفته بود. خم شد دست روی حلقه گذاشت. این زانو زدن را نمی دانست پای چه چیزی بگذارد اما نمی دانست بدون سبا چه طور تا ته خط برود. پشت پلک هایش درد می کرد. کاش می توانست گریه کند.

سبا با صدای آرام سیما، چشم هایش را باز کرد و سر چرخاند. سیما دست

پشت بازویش گذاشت و گفت:

__ میتونی راه بری قربونت برم؟

آب دهانش را قورت داد و سر تکان داد. وقتی پایش را روی سنگفرش های

باران خورده ی گذاشت، انگار جانش از کف پایش بیرون زد. بی تعادل بود.

کامران زیر بازویش را سریع گرفت و چشم های بی حال سبا سمت او چرخ

خورد. کامران به وضوح از نگاه کردن به او فرار می کرد. خم شد تا او را

در آغوش بگیرد اما سبا خودش را کنار کشید:

__ لطفا بریم خونه خودمون!

چشم های کامران در جا بال آمد و به چشم های مظلوم و پر دخترک چسبید.

می خواست بگوید خدا کند آن خانه روی سر صاحبش خراب شود اما دلش...

دلش با آن همه خشم و بغض هم خوانی نداشت و ناسازگاری می کرد.

آرامگفت:

یه مدت پیش سیما باش که حالت بهتر شه، خونه ت از جاش تگون نمی

خوره.

رمان بومرنگ الناز محمدی

310 | 6 1 4

سبا با نگاهش التماس کرد اما قدرت تکلم نداشت، بیش از تحلیل رفتنِ

جسمش، روح و آرامشش تحلیل رفته بود. دیگر حرفی نزد. فقط نگاهش را

پایین انداخت و به سیما تکیه داد. راه روبرو انگار پر از سنگالغ بود و راحت

نمی توانست از آن بگذرد .

دوش مختصری گرفت روی تخت دراز کشید و پتو تا زیر گردنش بال آمد.

سیما روی موهای نم دارش را بوسید و گفت:

برات سوپ درست کردم، میرم...

بی حال گفت:

میل ندارم، فقط خوابم میاد.

آخه...

کیارش اومد، صدامکن، باشه؟

سیما لبخند زد و دوباره سر او را بوسید و خیالش را راحت کرد . بیرون رفت.

نگاهی به اطراف کرد. کامران روی مبل نشسته بود و نگاهش به تلویزیون بود

اما معلوم بود حواسش جای دیگری است. سیما سری به آشپزخانه زد و

برگشت. کامران هنوز تکانی نخورده بود. چای ریخت و برایش برد. چشم های

کامران چرخید. سیما به وضوح آشفتگی و سرگشتگی را در چشم هایش دید.

ته دلش خالی شد . کنارش نشست اما تا خواست چیزی پرسد، صدای آیفون

در خانه پیچید. سیما با خوش باوری گفت:

__حتما کیارشه !

اما کامران می دانست کیارشی که سه روز پیش حرف از طالق دادن سبا زد و

تا به امروز هم پیدایش نشد، یعنی چه! یعنی شاید هیچ وقت زنگ این خانه

برای دیدن سبا را نمی زند . پسرش را می شناخت، خوب می شناخت و هنوز

باورش نمی شد که او به همین راحتی وجدان و اعتماد و جوانمردی را دور زده

باشد .

__سالم بابا!

رمان بومرنگ الناز محمدی

311 | 6 1 4

با دیدن کیوان سر کامران بی مکث چرخید. ماه ها بود او را ندیده بود. لبخند

کمرنگی به لبش آمد و بلند شد. کیوان را در آغوش گرفت و روی شانه ی او

چشم هایش را بست. کاش این بار هم کیارش بود!

کیوان وقتی فهمید بچه ای در کار بوده و از بین رفته ، ناراحت شد. ناراحتی ش را هم بی اعتنا به سفارش های سیما نشان داد و بعد از دیدن سبا بغ کرده بیرون رفت. چشم های سبا دنبال کیوان کشیده شد. سیما نفسش را بی صدا بیرون داد و لیوان آبمیوه را سمت سبا گرفت اما او فقط در سکوت دراز کشید و چشم هایش را بست. سیما آرام صدایش زد ولی جوابی نداد. تا شب خودش را به خواب زد. سیما تا ساعت یک کنارش بود. بعد هم گوشی تلفن را کنار سبا گذاشت و گفت کاری داشت حتما تلفن بزند. سبا چیزی نگفت. سیما سراغ موبایلش را نگرفت و او هم از آن قاصد نفرین شده ی پیام های آشوب گر چیزی نگفت .

یک ساعتی بود که همه ی خانه در سکوتی محض غرق بود. سبا صدای برخورد قطرات باران به شیشه ی اتاق را به خوبی می شنید. کم و بیش تند و کند می شد. ماه آخر پاییز به پیشواز زمستانی سرد می رفت و کاری به حال و احوال درهم و برهم آدم ها نداشت. حس کرد صدای خاموش شدن ماشین را شنید. از روی تخت بلند شد. بدون آنکه به سمت پنجره برود، اشارپی را که سیما

برایش گذاشته بود برداشت و روی شانه هایش کشید. هنوز پاهایش ضعف داشت اما دلش می خواست همان لحظه کیارش را ببیند. ببیند و پرسد که چطور توانسته روزها در خانه شان را مهر و موم کند و او را به بهانه ی سفرش نزد پدرش بفرستد. می ترسید از اینکه او موبایلش را دیده و چک کرده باشد اما دلتنگی، ضعف و نیازش به حضور او بر دلشوره ش غلبه کرد. خودش را گول زده بود که طبق عادتش حتی تلفن هم نزده و حال برگشته و به دیدنش می آید. باران و سرما میان باغ غوغا به پا کرده بود. سبا لرزید اما برنگشت. دلش

رمان بومرنگ الناز محمدی

312 | 6 1 4

برای خانه ش پر می کشید. برای کیارش و رفتن به آغوشش. فکرش از ده فرسخی حرف های او و کامران هم رد نمی شد. خیلی راه نرفته بود که کیوان صدایش کرد و با دو خودش را به او رساند. سبا دندان هایش به هم می خورد. کیوان با حیرت و ناراحتی گفت:

__کجا میری خاله تو این هوا. یهو می خوری زمین و...

__میرم خونه خودمون.

__خب صبر کن من بگم کیارش بیاد دنبالت. چون دیدم اومد.

قلب سبا تپشی مضاعف گرفت. آرام گفت:

_الن فکر می کنه خوابم و نمیاد، خودم میرم.

کیوانکمی نگاهش کرد و بعد دست دور شانه هایش انداخت و با مهربانی

گفت:

_خودم می برمت، به شرطی که دوباره زود پسر خاله دارم کنیا.

ته دل سبا ریخت، به کیوان نگاه کرد و او با نیشی شل چشمکی برایش

زد و همراهش تا طرف دیگر باغ رفت، ماشین کیارش نبود و کیوان گفت که

دیده ماشین را پشت در خاموش کرده و عجیب بود سبا از این فاصله صدای

ماشین را تشخیص داد، پشت در خانه قبل از اینکه سبا حرفی بزند، زنگ را زد

و فوری هم برگشت، میان راه برای او هم دست تکان داد، سبا آب دهانش را

قورت داد، در باز نشد، خم شد که کلید را از جای همیشگی بردارد ولی نبود، آه

از نهادش بلند شد و دست به دیوار گرفت تا راحت تر بایستد و همان موقع

هم در باز شد، کیف کوچکی دست کیارش بود و عجله داشت، انگار اصل

صدای زنگ را نشنیده، از دیدن سبا در آن حال و موقعیت چنان جا خورد که

انگار به دیواری محکم خورد و برگشت، نگاهش روی صورت خیس او میخکوب

شد و سبا با تنی لرزان جلو رفت، انگشت های بی حسش به زحمت بافت را

نگه داشته بود، همان را هم رها کرد و به چشم های کیارش نگاه کرد، میان آن

تاریکی نتوانست غوغای درونش را تشخیص دهد، لب هایش لرزید و با

صدایی تحلیل رفته گفت:

_هر چی منتظر موندم ، نیومدی . مٹ اون شب، بعد از عقدمون! گفتم شاید

دوباره فکر کنی خوابم و نیای دنبالم ،خودم اومدم.

بعد هم بدون آنکه منتظر حرف یا حرکتی از او باشد ، دست هایش را دور

کمرش حلقه کرد و سرش را به سینه ش چسباند. کیف کیارش از دستش

افتاد. داشت مقابل معصومیت او و قلب بیچاره ی خودش کم می آورد و این

چیزی نبود که بتواند در آن مسیر عجیب و غریب کنارش بماند. دست دور

شانه ی او انداخت وپایش عقب کشیده شد. نمی توانست به همین راحتی از

این دلبستگی و وابستگی بگذرد.

دست هایش از آرنجروی زانویش رها بود و نگاهش مثل یک وا مانده از همه

جا ، به نقطه ای مات مانده بود. سبا مقابل شومینه در خودش مچاله شده بود و

فقط نگاهش می کرد. جرات حرف زدن نداشت. درست مثل کسی که قادر به

حرف زدن نبوده و حال فرصتی پیدا کرده تا چیزی بگوید و خودش را از آن

حصار تنگ و دشوار بیرون بکشد و ترس مانعش باشد. کیارش و سکوتش و

آغوشی که فکر می کرد طوالنی تر و محکم تر باشد، بر ترسش دامن زده بود.

کابوس ها داشت رو به واقعیتی می رفت که فکرش را هم نمی کرد. چشم

هایش سمت کیف دستی او چرخید که هنوز کنار در رها بود. دلش اتاق

خوابشان را می خواست، تکرار یکی از خاطراتش را بی خجالت می خواست.

الن بیشتر از همیشه حمایت روحی و جسمی شوهرش را می خواست ولی

کیارش ...

دست لب مبل گذاشت و بی صدا بلند شد. سمتِ اتاق رفت و قدم های بی

صدایش نگاه کیارش را سمتِ خود کشید. بهترین موقعیت بود که برود و

پشت سرش را هم نگاه نکند. تعلل نکرد و برخاست. به طرف در رفت.

کیفش را برداشت و دست در جیبش برد تا سوییچش را بردارد ولی نبود. چند

رمان بومرنگ الناز محمدی

314 | 6 1 4

ثانیه مکث کرد. ابروهایش باز شد و زیر لب لعنتی به همه چیز فرستاد. سوییچ

روی میز داخل اتاق مانده بود. کیف را دوباره رها کرد و برگشت. چند قدم

مانده به اتاق بازهم ایستاد. می توانست بدون ماشین هم برود و همراه کاوه

باشد. این راحت تر از دیدن سبا و رفتنش بود. قدمی عقب کشید اما باز

پاهایش سمت اتاق رفت. این جاذبه بی بهانه هم پایش را به طرف خود می

کشید. وارد اتاق شد. می خواست بدون نگاه کردن به او سوییچ را بردارد و برود

اما در باز کمد را دید. لباس های نم دار سبا دستش بود و لباس دیگری پوشیده بود اما کنار در کمد بی حس و حال نشسته و در خودش جمع شده بود. صورت کیارش از فشاری که روی قلبش آمد، جمع شد. برای ثانیه ای آن لحظه ای که سبا را از دست رفته روی تخت بیمارستان دید، پیش چشمش آمد. جلو رفت و بی حرف دست زیر بدن او انداخت و بلندش کرد. چشم های سبا باز شد و نگاهش کرد. کیارش بدون آنکه نگاهش کند با پایش پتو را کنار زد و او را روی تخت گذاشت. تا خواست عقب برود ، سبا پیراهنش را کشید. صدایش به همان آرامی قبل بود اما انگار الن جان دارتر به نظر می رسید:

_کجا میری؟

دیگر اختیار دار چشم هایش نبود. چشم های بی حال و معصوم سبا مقابل تمام خودداری ش صالح به دست ایستاده بود. انگار ارتش مجهز جنگی مقابلش صف آرایي کرد و کسی بر طبل جنگ هم نواخت. مبارزه قرار بود تن به تن شود. مچ دست سبا را گرفت ولی سبا محکم تر نگاهش داشت:

_پنج روزه بابات گفته سفری فوری واسه فروشگاهت پیش اومده و رفتی. پنج

روز کم نبود که ندیدمت کیارش. دل تو تنگ نشد؟

کیارش مچ دست او را محکم تر عقب کشید و رهايش کرد:

_نمیدونم خودتو به بی خبری زدی یا بی خبر بودی ،مهم نیست. دیگه خیلی

چیزا مهم نیست .

چشم های سبا به لب های او خشک شد و کیارش بلند شد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

315 | 6 1 4

_اونپنج روز سفری در کار نبوده، نیومدم که بیشتر از این خراب نشه، سخت نشه.

سبا دست زیر تنش گذاشت و نشست، ترس و اضطراب در چشم هایش طوفان به پا کرده بود .

_چی سخت نشه؟ چی میگی تو؟ چرا این جوری شدی؟

کیارش سرش را رو به سقف گرفت و سبا از روی تخت خودش را جلو کشید و مقابل او ایستاد، با بیقراری نگاهش کرد و زمزمه کرد:

_کیارش...

سر کیارش پایین آمد و نگاهش کرد، لب هایش به زور تکان خورد:

_فکر کن واسه همیشه مرد سبا، خب!

این "خب" گفتنِ ته جمله ش مثل پرتاب تیری هدف دار بود ، دردش آمد.

چهره و قلبش با هم جمع شد:

_چی شده کیارش؟ چرا...

این قدر نپرس سبا، جواب چیزیه که میدونی از من نپرس .

چشم های سبا در چهره ی ملتهب او چرخ خورد، دنبال نشانی از شوخی می

گشت و پیدا نمی کرد.

چی و می دونم؟ قراره چی بشه؟

کیارش بیشتر می ایستاد، دیوانه می شد، از داخل همان کمد که درش نیمه باز

بود گوشی او را برداشت و مقابل چشمش گرفت، گوشی را تکان داد ولی به

چشم های سبا نگاه نمی کرد.

همه ی دلیلش تو این لعنتیه، جواب همه ی سوالت، دلیل حال خرابت تو

هلند، از بین رفتن بچه اینجا، رفتنت واسه همیشه از زندگیم .

جمله ی آخر ته همان کابوس سیاهی بود که سبا حتی میان وحشت هایش هم

سراغش نمی رفت، مات و وحشت زده روبروی او خشکیده بود . پشت پلک

های کیارش جهنم بود، گلایش از هوارهای نکشیده، زخمی تر بود، چشم

رمان بومرنگ الناز محمدی

316 | 4 1 6

هایش خود خود برزخ بود، گوشی را روی کف پوش اتاق کوبید و با نفسی

سنگین گفت:

بازم بگم؟

سبا در سکوتی دلهره آور مانده بود و کیارش نفسش را در سینه ش حبس کرد و با بدبختی بیرون داد:

__به کامران گفتم ، دوسه روز دیگه هم هستم و بعد کارای طالق غیابی رو می کنم. وکیل گرفتم. هیچ حقی ازت پایمال نمیشه. هیچی. فقط گندشو درنیار. بذار تموم شه.

بعد هم دو قدم بلند برداشت تا برود اما میانِ چهار چوب دو دست یخ زده ی سبا به آرنجش چسبید و نیمه جان گفت:

__توروخدا کیارش...

انگار پتکی محکم توی سر کیارش خورد. سرش بی مکث چرخید و اشک روی صورت سبا پایین ریخت. انگار سدی شکست و سبا جلوتر رفت:

__تورو خدا شوخی نکن. یهو می میرما. اونوقت خودت پشیمون می شی.

اونوقت...

کیارش مچ دست او را نگه داشت و سرش را پیش برد. صدایش خسته تر بود:

__این قدر بدبختم که تو این شرایط شوخی کنم؟ شوخی؟ اون گوشی چی و شوخی کرد؟ اون ایمیل؟ حرفات و...

سبا سر تکان داد:

__به خدا من نمی دونم چی شده. به روح مامان و بابام نمی دونم .

گریه کرد. آنقدر تلخ که کم مانده بود جان کیارش از گلایش بال بیاید:

__فکر کردم تویی. تو اومدی تو اتاق، تو هتل! تو حرف زدی! بعد ... بعد...

کیارش به حرمت همین خونه قسم من نمی دونم چی شده. نمیدونم !

کیارش چشم هایش را بست. سبا خودش را پیش کشید و به سینه ش

رمان بومرنگ الناز محمدی

317 | 614

چسبید:

__همه تون گفتین دیوونه شدی، توهم دیدی، همه...

کیارش بازوی او را گرفت و او را از خود جدا کرد. چشم هایش سرخ و کبود بود.

درست رنگ آتش. دیگر نمی شد آن رنگ روشن زیبایش را درست تشخیص

داد. آن قدر نگاهش سخت و تلخ بود که نمی شد دید و سکوت کرد اما ته همه

ی آنها بغض معلوم بود. صدایش از نگاهش بدتر بود:

__حتی اگه ندونی هم دیگه فایده نداره. من نمی تونم وسط یه مشت شک و

بددلی زندگی کنم سبا .

چشم های سبا دو دو زد:

__من؟ به من شک داری؟

کیارش چشم هایش را بست. سبا صورت او را سمت خود کشید و با التماس

تکرار کرد:

__جوابمو بده. کیارش بخاطر من... بخاطر...

دست کیارش سست شد و سر او را میان دست هایش گرفت. چشم هایش

باز شد و در چشم های ملتمس و وحشت زده ی او قفل شد. آرام و خسته

گفت:

__نه سبا! نه!

نفس از سینه ی سبا بیرون آمد و به دو دست او چسبید:

__پس...

دست کیارش روی لب او نشست:

__فقط نمی تونم دیگه . دیگه نپرس. نمی تونم باهات زندگی کنم. نمیتونم

بمونم!

سر سبا تکان خورد:

__اذیتم نکن! کیارش من...

کیارش رهایش کرد و سبا میانِ گریه گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

_اگه میون حرفت می رفتم یا جات می داشتم، بدت می اومد کیارش، حال
خودت منو وسط زندگی جا می ذاری، وسط یه دلیل نداشته؟ بین این خونه ای

که نمی تونم ارزش برم بیرون و نفس بکشم؟

کیارش تلخ گفت:

_خونه هم مال تو!

سبا تمام توانش را جمع کرد:

_خونه ی خالی رو بدون تو می خوام چه کار؟

دست کیارش مقابلش بال آمد:

_هیچینگو!

سبا داد کشید، با نیمه نفسی و بی جانی:

_داری منو میذار میبری! کیارش! داری منو وسط زندگی قال می ذاری، بعد

میگی نپرسم؟ نگم؟ من جز تو کیو دارم؟ کیو دارم؟

چیزی شبیه شیشه پشت قلب کیارش پایین ریخت، چشم هایش سوخت، سبا
مقابلش می لرزید، نمی شد، بیشتر نمی شد مقابل او قد علم کرد و ساکت ماند.

سبا روبرویش بود و دنیایی که همه ی باورش بود، وقتی می گفتند کسی کم

می آورد و دنیا هم جوابش را نمی دهد، همین حال بد کیارش بود، همین

استیصال و تپش های یکی درمیانی قلبی که نمی گذاشت جانش را بگذارد و

برود. جلو رفت و پا روی تمام حرف هایش گذاشت. او را بغل کرد و محکم به

سینه ش فشرد. سبا با گریه دست دور گردنش انداخت و کیارش شقیقه ش

را بوسید. با صدایی بی جان کنار گوشش گفت:

__گریه نکن سبا. من از تو تنهاترم.

آنقدر پر درد گفت که دست های سبا جمع ش. سرش عقب رفت و به چشم

هایش خیره شد. باورش نمی شد چشم های او هم نم گرفته .

__نمیری. نه؟

چشم های کیارش در چشم های او دو دو زد و سبا ملتمس تکرار کرد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

319 | 6 1 4

__باشه!

سر کیارش پایین رفت. خواست او را کوتاه ببوسد و برود اما انگار نفسان به

هم گره خورد. آنقدر طوالتی که قدم هایش سمت تخت کشیده شد اما

موبایلش در جیبش لرزید و انگار تلنگری به حال و هوایش خورد. در اوج

خواهش های و نیاز آن لحظه ش برای آرامش، سبا را رها کرد. شاید اگر

فرصتی به دست می آمد این همه بغض بیرون میریخت. تا سبا خواست

حرفی بزند، دست روی لبش گذاشت:

__طالقتو بگیر سبا .

حرف اولش را باز زد و سبا با ناباوری سر تکان داد، گوشه‌ی باز در جیب کپارش لرزید، سبا را رها کرد و بیرون رفت، سبا دنبالش رفت اما کپارش در را بست و او پشت در ماند، باران شدیدتر شده بود، داشت می‌مرد و لی رفت، سبا پشت در روی زمین نشست، اشک‌های مبهوتش از زیر چانه‌ش چکید، باران وحشی‌تر شد .

کپارش داخل ماشین با حالی خراب گوشه‌ی را نگاه کرد و آن را سمتی پرت کرد، پایش را روی پدال گاز فشرد، بدون سبا نه هوا می‌خواست، نه حتی یک بارانِ خاطره‌ساز را ولی البرز زیر یکبارش طوالنی انگار دست به خنجر و پشت سرش ایستاده بود، وقتی کنار خیابان نفس کم آورد و روی ترمز کوبید، هوا رو به صبح می‌رفت، آسمان را نگاه کرد، هیچ شباهتی به سحر نداشت، انگار غروب بود، صدای سبا در گوشش پیچید، بالخره شکست و سرش روی فرمان ماشین افتاد، صدای تیکتیک قطرات باران شبیه یک قصه‌ی غم‌انگیز بود، یادش نمی‌آمد ولی شاید کسینفرینش کرده بود.

کاوه با نگاهی به ساعتش دوباره شماره‌ی او را گرفت، کاله دست میان موهایش کشید و به مردی که پشت میز نشسته بود و با اوراقی سر و کله می‌زد، نگاه کرد:

_تو بلیطا رو اکی کن، من برم بینم کجا رفته!

_تا پاسپورت نداده، چیه اکی کنم کاوه؟

کاوه اخم هایش را در هم کشید:

_من هر چی الزم بود بدونی رو گفتم و...

همان موقع صدای در آژانس آمد و سر کاوه چرخید. بادیدن کیارش، بلند شد و

گفت:

_غر زن، اومد!

مرد تک خنده ای کرد و کاوه سمتِ کیارش رفت. با دیدن ظاهر به هم ریخته

ی او ابرو هایش را درهم کشید:

_قرارمون ساعت چند بود کیا؟ دو صبح کجا؟ نه صبح کجا؟

صدایش هنوز گرفته بود. چشم های سرخش را در اطراف آژانس چرخاند:

_کار داشتم!

_جراحی می کردی که گوشیتم خاموش کردی؟

_نه! یکی و خاک می کردم!

کاوه جا خورد. مرد از پشت شیشه حرف کیارش را شنید و متعجب نگاهش

کرد. کاوه نگاهی به اطراف کرد و دوباره به کیارش نگاه کرد:

__نه! انگار واقعا زده به سرت. پاستو بده برو تو ماشین تا پیام!

کیارش پاسپورتش را سمت او گرفت و خودش از ماشین بیرون رفت. کنار ماشین ایستاد. آخرین نخ سیگارش را از پاکت برداشت و جعبه ی تیره ش را مچاله کرد. باران بند آمده بود اما هوا هنوز زهر داشت. سرش روی آسمان گرفته چرخید، اولین پکش را در بازدمی طوالنی به سمت آسمان دل گیر فوت کرد. دلش می خواست برگردد و با همه وجودش سبا را بغل بگیرد و بگریزد. درد نبودن او مثل تبی بود که با هیچ پاشویه ای پایین نمی آمد و درمان نمی شد. صدای موبایلش از داخل ماشین آمد ولی اعتنا نکرد. همین روزها باید این شماره را دور می انداخت. صدای کاوه را شنید:

رمان بومرنگ الناز محمدی

321 | 6 1 4

__به سالمی تا این سفرو بری و برگردی سرطان ریه گرفتی!

از گوشه ی چشم به کاوه نگاه کرد و بی حرف پشت فرمان نشست. کاوه سری تکان داد و در سمت دیگر نشست. کیارش سیگارش را بیرون پرت کرد و گفت:

__کی شد؟

__شنبه صبح! تااون روزمیه خورده سرو شکلتو تغییر بده و...

__که چی بشه؟

__قرار شد تیپت تغییر کنه یانه؟

سر کیارش سمت او چرخید:

__من میخوام برم این خانواده رو ببینم. به سر و ریختم چه کار داری؟

کاوه آرام گفت:

__باز چت شده کیارش؟ ما این همه حرف زدیم!

دست کیارش روی فرمان ماشین چند بار به ضرب فرود آمد و تهش سخت

گفت:

__قبل از رفتن باید اون وکالتنامه رو تنظیم کنی!

__پس پیش زنت بودی! واسه همینم باز این قدر به هم ریختی!

کیارش چشم هایش را بست:

__می خوام این وکالت رسمی باشه. میدونم طالق نمی گیره!

__پس چه دردی داری براش بفرستی؟

__میدونم بابام اینو بیینه آروم نمیشینه. هر طور شده می کشتش تو دادگاه!

__خب!

کیارش نگاهش کرد:

__بیشتر از یه ماه که طولمی کشه. بر می گردم!

گوشه ی چشمِ کاوه با مکثی چین خورد. حال کیارش خوش نبود ولی این

حرفش هزاران معنی داشت. سربه سرش گذاشت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

322 | 6 1 4

__گیرم بابات وکیل بگیره و بگن حکم وسه طالقه بخونه و نتونی با رجوع و

رابطه صیغه ی طالقو فسخ کنی. بعدم میخوای قلدری کنی؟

__تو غیاب من نمی تونی این کارو کنن .

کاوه خنده ش گرفت و کیارش با حرص زهرماری نثارش کرد. کاوه خنده ش

را جمع کرد. بعید نبود کیارش با این حال به هم ریخته مشتی توی فکش

نکوبد.

__خیلی خب ولی زیر سه ماه باید بری سراغش و اال دوباره...

__خفه میشی کاوه!

__دارم میگم حواست جمع باشه. حداقل به خودش می گفتی!

__می فهمید صاف می داشت کف دست قاضی و کسی که صیغه ی طالق می

خونه .

کاوه دست روی لب هایش گذاشت تا این بار واقعا او عکس العمل بدتری

نشان ندهد. کیارش استارت زد و راه افتاد. خیلی از مسیر را طی نکرده بودند که دوباره موبایل کیارش زنگ خورد. این بار نگاهی روی صفحه ی گوشی انداخت. شماره اشنا بود. ابروهایش به هم نزدیک شد و گوشی را سمتِ کاوه گرفت.

__جواب بده! هر کی کار داشت خودت بیچون.

کاوه سر تکان داد و گوشی را گرفت. با شنیدن صدای دختر جوانی حرف کیارش را تکرار کرد اما با حرفی که دخترک زد ابروهایش به هم نزدیک شد. بعد هم گفت گوشی و گوشی را پایین گرفت. به کیارش با چشم هایی براق نگاه کرد. انگار چیز مهمی کشف کرده باشد.

__بین این چی می‌گه کیا!

__حوصله ندارم!

__میگم بگیر!

کیارش کالفه گوشی را گرفت و تا گفت الو صدای روشک را به خوبی

رمان بومرنگ الناز محمدی

323 | 6 1 4

شناخت. عصبی گفت:

__چیمی گی؟

__خوب سواستفاده تو کردی و گوشیه روم خاموش کردی. فکر کردی ولت می

کنم کیارش!

مغز کیارش سر شد. نفهمید ماشین را چطور به حاشیه ی خیابان کشیده شد.

صدای اعتراض کاوه و بوق ماشین پشت سرش در هم پیچید و بلند گفت:

__تو یکی چه...

__فهمیدم اون روز یه مرگت هست که منو بردی تو اون خونه ولی نمیدونم

چت بود. باید تکلیف منو روشن کنی!

نگاه کیارش سمت کاوه چرخید و روشنگ با حرص ادامه داد:

__یا تکلیفو روشن کن یا میرم همه چیو می ذارم کف دست زنت که معلوم

نیست چرا اون روزا ازش زده شده بودی و اومدی سراغ من.

نفس کیارش داشت بند می آمد، حتی نمی توانست حرفی بزند. روشنگ با

سکوت او پوزخند زد:

__خوبه. وقتی تو یکی ساکت میشی من احساس قدرت می کنم. جدی

بگیر حرفمو کیارش . من اون روز همه چیو با موبایلم ضبط کردم. منو بیشتر

سر ندوئون.

بعد هم صدای بوق ممتد در گوشش پیچید. گوشی از دست کیارش سُر خورد و

با ناباوری و بهت به کاوه نگاه کرد. کاوه سر تکان داد:

__چی شد؟

لب های کیارش با بدبختی تکان خورد:

__رفته سراغ روشنگ! انگار ...

ابروهای کاوه باز شد. سر کیارش چند بار تکان خورد. نه گفتنش از سر

استیصال و بیچارگی چندین بار تکرار شد . کاوه هم گیج مانده بود.

__مگه تو با روشنگ رابطه ای هم داشتی؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

324 | 1 4 6

کیارش به روبرو زل زده بود . کاوه کتفش را کشید. از چهره ی کبود او ترسید.

__کیارش... با توأم!

نفس کیارش تکه تکه بیرون آمد:

__چرا داره تباهم میکنه کاوه؟ چرا؟

کاوه او را سمت خودش برگرداند و با تحکم گفت:

__الن وقت مات شدن نیست. منوبین کیا!

دست کیارش روی پیشانی ش محکم شد و کاوه سوالش را تکرار کرد .

__باهاش رابطه داشتی؟

__نه!

__به دختره تلفن بزن و بگو بذاره خودت باهاش تماس بگیری، نرم و مثل آدم!

کیارش عصبی سمتش چرخید:

__چرا حرف مفت می زنی؟

__قاتی نکن، البرز این جوری داره دورت می زنه کیا، این بار تو!

__اگه برم پیره بغلم چی!

کاوه بی اختیار زیر خنده زد اما سر کیارش محکم به صندلی پشت سرش

کوبیده شد و بلند هوار زد:

__این چه بدبختیه خدا!

نیش کاوه جمع شد، گریه کردن به حال بد کیارش هم کم بود، وقتی کیارش از

ماشین پیاده شد و به در ماشین تکیه داد، از پشت سر جمع شدن و افتادن

شانه های پرقدرتش را دید، مصیبت مثل آوار یکی یکپرویی سرش می ریخت

، البرز پتک برداشته بود و همه ی رگ و پی او را زخمی کرده بود، کیارش فقط

چندماه کنار سبا خوشبختی را تجربه می کرد و انگار باید تاوان بدی بابت این

مدت و غفلت از او می پرداخت،

نگاه کاوه روی چشم های خسته و مستاصل او مکث کرد، انگشتانش را در هم

رمان بومرنگ الناز محمدی

قفل کرد و کمی سمتِ او خم شد. با لحن آرامی گفت:

__میدونم برات راحت نیست اما...

کیارش انگار منتظر شکستن سکوت از جانب او بود ، میان حرفش با صدایی

گرفته گفت:

__میدونی؟ چی و میدونی؟ راحت نشستی اینجا و مرگ منو تماشا می کنی. چیو

می فهمی؟

کاوه چهره در هم کشید. می دانست او بیش از حد تصورش به هم ریخته.

همین سکوت بیست و چهارساعته برای آدم باهوشی مثل او بس بود تا پازل

ها را کنار هم بگذارد و تصویر مقابلشان کامل شود ولی کیارش سردرگم بود.

زیر بار هر کاری نمی رفت و کاوه فرصت می خواست که او را کامال روشن کند .

__کیارش! می خوای مثل بیچاره ها بشینی اینجا و یکی یکی تله هایی که

واست کار گذاشته گیرت بندازه و بعد قدرت نجات دادن خودتو پیدا نکنی؟

سکوت او باعث شد ،ادامه دهد:

__البرز نباید شک کنه تو فهمیدی داره چه کار میکنه! این قدری زرنگ هست

که بره و مثل این سی و یکی دوسال خودشو گم و گور کنه .اینجا به طوری

رفتار کن که روشنک به چیزی شک نکنه. هر ترفندی بلدی روکن .

__که زندگیم واسه همیشه از دستم بره؟

__کیارش!

کیارش با درماندگی و خستگی نگاهش کرد:

__به روی این دختره ی احمق نیارم که شده بازیچه و بعد قید زنمو بزnm؟ من

این و می شناسم .

__چاره ای نیست .

__چرا هست، این قدر این اطراف پرسه می زنم تا پیداش شه . بالخره میشه!

__پس کال خودتو واسه هر بدبختی ای آماده کن چون این قلِ تو معلوم نیست

رمان بومرنگ الناز محمدی

326 | 6 1 4

لباس تو رو کی و کجا پوشیده و چه کارایی کرده !

نگاه کیارش باز به روبرو خیره ماند و کاوه ادامه داد:

__البرز هیچ هویت زنده ای نداره کیارش، مشخصات چهره ی تو رو هر کی هر

جا بده اسم تو میاد بال، تو آدم غیر منطقی ای نبودی که مرد حسابی!

__منطق؟ این همه بدبختی و آتیش راه انداختن و وسط کدوم منطق بچپونم

کاوه؟

__تا بدبخت تر ت نکرده باید بفهمی چه کار کرده! همه ی زندگی تو دوست

دختر قبلیت و زنت که نیست، این بشر عجیب الخلقه وقتی از رابطه ی

خصوصی تو و روشنگ خبر داره ،پس از خیلی چیزای دیگه هم خبر داره. آدمی که بخواد یکو گیر بندازه، اولسرشو با خانواده و آبروش گرم می کنه ،بعد می ره سراغ اعتبار و کار و بقیه مسائل! تو یه نمایندگی بزرگ تجهیزات پزشکی داری. شاید هدفش اون باشه .

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد و سرش سمت کاوه چسبید. کاوه نفسی گرفت و ادامه داد:

_تمام ذهنم طرف پدرت کشیده شده کیارش. طرف درگیریای سی سال پیش ،حبسش. گرفتاریاش. مشکلاتی که براش پیش آوردن و حتی مجبور شده اسم کارخونه شهرت خانوادگی شما رو تغییر بده ،داره به من ثابت میشه تکین ها همون خانواده ی مادریتن. این حلقه ها یکی یکی داره وصل میشه. دارن از این شباهت نهایت سواستفاده رو میکنن که بتونن کارشونو پیش ببرن.

کیارش به او خیره مانده بود و حرف هایش را در ذهن به هم ریخته ش تحلیل می کرد. کاوه مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

_قبل از اینکه بریم ، برو سراغ روشنگ یا حتی یه تماس مختصر بگیر و جووری حرف بزن که نه چیزی از قبل بروز بدی ،نه حرف تازه ای بزنی. یه مکالمه ی تعیین کننده و سیاست مدارانه داشته باش. بعدبریم هلند و

برگردیم، اون هتل خیلی می تونه کمک کننده باشه. حتما یه جا و یه طوری با یه وسیله ای البرز تونسته خودشو بال برسونه که دوربین های البی نگرفته بودتش .

سرکیارش میان دست هایش آویزان شد و کاوه آخرین جمله ش را هم گفت: _برگشتیم برو سراغ زنت و اگه تشخیص دادی همه چیو بدونه، بهش بگو و بعد بریم سراغ تکین! البته پیشنهاد من اینه پدرت قبلش در جریان قرار بگیره. شاید یه سری گره ها از گذشته بهتر باز شه و... _نه!

کاوه نگاهش کرد و کیارش سر تکان داد:

_نه کاوه! یه عمر عذابش دادم و ساکت بود بسه. بفهمه البرز زنده بوده و تا کجا واسه بیچاره کردنمون پیش اومده سکنه ی بعدی رو هم می کنه. شب عقد من و سبا البرز توی باغ بود. حال دیگه مطمئنم! کاوه دست به پیشانی ش کشیده بود. یک ماجرای خانوادگی آن قدر پیچیده و عجیب غریب شده بود که دست کمی از یک پرونده ی جنایتی سربه مهر نداشت .

__توی ترکیه شاید بتونی روی نازنین حساب باز کنی .

کیارش از جا بلند شد و نگاه کاوه دنبالش کشیده شد .

__توخونه ی نازنین هم بود . اون روز توی ترکیه و تصادف .

سرش بارها تکان خورد:

__بچه مو کشت، سبا تا مرز مرگ رفت، زدم توی صورت سبا و...

کاوه بلند شد و دست روی بازویش گذاشت، آرام گفت:

__بس کن کیا، فشار خیلی روته! تو که از چیزی خبر نداشتی .

__حسش کردم، همه جا حسش کردم.

__روی حساب حس که نمی تونستی بیفتی دنبال یه آدم با هویت مرده،خودتو

سرزنش نکن، هنوزم میشه پیداش کرد و جلوی کاراشو گرفت،الن باید مطب

رمان بومرنگ الناز محمدی

328 | 4 1 6

و فروشگاه و کامل ببندی،قرارداداتو فسخ کن، بعید نیست لباس پزشکی

پپوشه و بره پشت میزت بشینه!

کیارش خواست چیزی بگوید اما در عرض چند ثانیه ابروهایش باز شد، به

کاوه نگاه کرد:

__پیمان !

کاوه ابرو درهم کشید و سوال کرد:

__پیمان؟

__من نمایندگی رو با اسم خودم به

پیمان واگذار کردم. بیشتر از یک ماهه!

__خب!

__من با پیمان مشکل پیدا کرده بودم. نکنه سراغ اونم رفته و...

چشم های کاوه گرد شد:

__توی فروشگاه هنوز پخش محصولات و داری؟

کیارش سرتکان داد و کاوه کف دستش را به پیشانی ش کویید .

__قرارداد که نوشتی با این پسره؟

__آره! ولی اونجا هنوز...

__قراردادت کجاس کیا؟

__توی خونه !

کاوه روبروی او ایستاد:

__باید برگردی خونه !

__نمیشه !

__کیارش باید من اون قرارداد و بینم!

—خود پیمان داره. ازش می گیرم!

—خیلی خب، کجاس؟

—دوسه روز پیش رفت شهرش! باید چند روز دیگه برگرده!

رمان بومرنگ الناز محمدی

329 | 6 1 4

کاوه سر تکان داد:

—همین طور داره همه چی عقب می افته .

—تا پیمان برگرده بریم هلند برگردیم کاوه!

کاوه به او خیره شد و کیارش گفت:

—اونوقت اگر پیمانم پیدااش نشد، میرم خونه! منتها الان نمی تونم. می دونم

حال سبا بده. برم ممکنه وا بدم .

—وکالت نامه چی؟ بفرستم؟

کیارش سر تکان داد:

—همین فردا براش بفرست.

دستش لب میز آویزان شد .

—مرد و زنده شد و من احمق فکر کردم...

دست کاوه روی شانه ش نشست و کیارش گفت:

_دنبالش می گشتم تا از یک عمر تنهایی راحت شم کاوه! چرا اون دنبال

دشمنی رفته؟

_تو شرایط خوبی بزرگ نشده کیارش. ممکنه...

_خدا کنه همه ی اینا یه توهم بزرگ باشه. خدا کنه البرز نباشه .

کاوه اسم او را زمزمه کرد و کیارش از در بیرون رفت. گهگاهی آنقدر نفس

کشیدن سخت می شود که انگار تمام کره ی زمین را اقیانوسی بزرگ گرفته و

هوایی وجود ندارد. آدم ها سخت و غیر قابل پیش بینی شده ند. گاهی روی

نفس کشیدن هم شرط بندی می کنند و زمین هنوز به راحتی می چرخد و می

چرخد .

روی این زمین گرد و چرخنده ،دور زدن های وجدان و معرفت و حتی نسبت

های خونی هم یک عادت شده است .

کیوان نگاهی به چهره ی درهم ریخته ی پدرش کرد و کالهش را در دستش

رمان بومرنگ الناز محمدی

330 | 4 1 6

چرخاند:

_نمیخوام برم بابا!

کامران سر بلند کرد و نگاهش کرد:

__ باز دوماه رفتی و برگشتی خسته شدی؟

کیواناخم کرد:

__ بخاطر تو میگم، انگار دست تنهایی، کیارشم که معلوم نیست کجا رفته وچی

شده!

کامران چشم هایش را بست ،دست روی زانوهایش گذاشت و بلند شد:

__ تو به وظیفه ی خودت برس، به این مسائل کاری نداشته باش .

کامران تا سمتِ پله ها رفت، کیوان گفت:

__ خودم میرم، نمی خواد برسونیم!

کامران ایستاد و نگاهش کرد، سیما با کیف او از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی

به آنها کرد:

__ چی شده؟

کیوان جلو رفت و ساکرا از دست مادرش گرفت:

__هیچی !باز چی گذاشتی؟

__یهکم خوردنیه،

__اونجا نمی ذارن چیزیش به من برسه که! خودتو بیخودی خسته میکنی

مامان!

کامران گفت:

__به فکر تم هست ناراحت میشی؟

کیوان جا خورد و با تعجب نگاهش کرد:

__بابا من که...

سیما با فشردن بازوی کیوان اشاره کرد چیزی نگوید. کامران به خوبی فهمید

و سر تکان داد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

331 | 4 1 6

__خودت هر طور راحتی برو. فقط به جای بی خیالی؛ به تلفن بزن وقتی

رسیدی!

از پله ها بال رفت و صدای به هم خوردن در اتاق آمد. کیوان با چهره ای در هم

گفت:

__صد رحمت به پادگان. نیومدم، نگین چرا دیگه!

سیما آرام گفت:

__بس کن توهم مامان جان. می بینی که اعصابش خورده!

__اعصابش خورده خب...

مکث کرد و چیزی نگفت. ساک را از دست سیما گرفت و او تاکید کرد که وقتی

رسید تلفن بزند. کیوان گونه ی او را بوسید و چشمگفت. نگاهی به در اتاق

سبا انداخت و قبل از رفتنش چند بار خواست بگوید که یک هفته پیش او را با چه حالی از خانه ی خودش آورده‌ما وقتی یادش آمد که به او قول داده؛

پشیمان شد، کاله لبه دارش را روی سرش گذاشت ،خداحافظی آرامی کرد

ویرون رفت، زمستان شروع شده بود و هوا سرمای سوزناکی داشت، اجازه

نداد سیما بیرون بیاید و خودش بیرون رفت، مقابل در ماشین طناز را دید و

لبخند زد، طناز پیاده شد و شالش را روی شانه ش انداخت، صدای دینگِ

ریموت در احوال پرسبی شان باهم خط انداخت، طناز وقتی فهمید برمی گردد،

میخواست برساندش ولی کیوان مانع شد، راحت تر بود خودش برود ، طناز

اصراری نکرد و تا زمانی که کیوان کمی دور شود همانجا ایستاد، عصر دلگیری

شده بود، سری تکان داد و خواست داخل برود که یک موتور روبروی خانه

ایستاد و او را صدا کرد، طناز برگشت، موتور سوار کالهش را از سرش

برداشت ، شهرت طناز را پرسید و وقتی مطمئن شد آنجا خانه ی مشفق است

گفت که پیک است و بسته ای برایشان آورده، ابروهای طناز به هم نزدیک

شد، یک پاکت کوچک و سفید بود ولی فقط آدرس خانه رویش بود، آن را

گرفت و بابت هزینه پرسید که پیک گفت پرداخت شده و رفت، طناز نگاهی به

رمان بومرنگ الناز محمدی

زیر و روی پاکت کرد و داخل رفت. وقتی وارد ساختمان شد فقط سیما به استقبالش آمد. کیانا هنوز برنگشته بود و کامران و سبا هم هر کدام در اتاقی بودند. طناز سراغ سبا را گرفت و سیما فقط گفت که گوشه ای نشسته و حرفی نمی زند. او هم گیج شده بود و هیچ کس توضیح نمی داد چه خبر است. کامران و سبا با سکوتشان انگار دنبال یک معجزه می گشتند. طناز پاکت را سمت سیما گرفت و درموردش توضیح داد. چهره ی سیما متعجب شد و پاکت را زیر و رو کرد. بعد آن را باز کرد. یک نامه ی کپی شده و یک نامه ی دست نویس و سند بود. جا خورد. نامه را باز کرد. به اسم سبا بود. چند بار بال و پایش کرد و چشم هایش گشاد شد. دست و پایش لرزید. طناز فوری سمتش رفت:

__چیه سیما؟

سیما بسته را به طرفش گرفت و آب دهانش را با دلهره قورت داد. کم مانده بود پس بیفتد:

__من نمی فهمم اینا چیه. ببین تو سردرمیاری!

ابروهای طناز درهم گره خورد. آنها را گرفت و یکی یکی از نظر گذراند. یک سری بند و تبصره در مورد حقوق ازدواج و طالق درونش بود و نامه ی بعدی هم آدرس محضری که باید برود. کیارش آپارتمانی داشت که ظاهرا سندش را

منتقل کرده بود و وکالت نامه می گفت حق طالق به سبا داده. برنامه ریزی هم کرده بود که به محضر برود و همزمان با آخرین امضای جدایی، سند ملکیت آن آپارتمان را هم امضا کند. کارت بانکی دیگری هم بود که با توضیحات معلوم شد، مهریه ی او و باقی حق و حقوقش کامل پرداخت شده. ابروهایش از هم باز شد و با ناباوری به سیما نگاه کرد. سیما سر تکان داد و گفت:

_سند و مدرک و وکالت نامه واسه چیه؟ کی فرستاده؟ یعنی...

طناز با ناباوری زمزمه کرد:

_کیارش! کی می خواستی فرستاده باشه سیما .

رمان بومرنگ الناز محمدی

333 | 4 1 6

دست سیما روی صورتش نشست و با چشم هایی ناباور و درشت نگاهش کرد. طناز مات به نقطه ای خیره ماند . نمی دانست واقعا چه باید بگوید. دوزن گیج میان سالن ایستاده بودند که کامران از پله ها پایین آمد و نگاه آنها سمتش کشیده شد. با دیدن پاکت میان دست های سست شده ی طناز ابروهایش به هم نزدیک شد:

_چی شده؟

قبل از اینکه طناز چیزی بگوید سیما چند قدم جلو رفت:

__کیارش کجاست کامران؟ دیوونه شده؟ این کارا چیه می کنه؟

کامران بالفاصله فهمید قصه از کجا آب می خورد، ابروهایش باز شد.

طناز جلو رفت و گفت:

__سیما آروم باش ، هنوز چیزی نشده، شاید منظوری از کارش نداره یا...

نگاه سیما بین طناز و کامران چرخید:

__کیارش بی منظور وکالت نامه واسه طالق فرستاده؟ بی منظور نوشته حق و

حقوق ومهر سبا را داده؟

نگاهش روی صورت کامران ثابت ماند و ادامه داد:

__آره کامران؟ تو که بهتر می شناسی بچه تو!

کامران با خشم برگشت:

__نه! بی دلیل کاری نکرده! می خواد طالق بده! من از دو هفته پیش خبر دارم

که میخواد این غلطو بکنه!

چشم های ناباور آنها به صورتش چسبید، سیما عقب رفت و روی مبل رها شد

و طناز با بهت گفت:

__یعنی چی؟

کامران کاغذها را از دست او گرفت و مقابل چشمش تکان داد:

__نشیدی تا حال طناز؟ نمی دونی طالق یعنی چی؟ با این نامه و مسخره بازی

هم خودش و راحت کرده و رفته، چون گفتم دیگه این خراب شده نینمش

رمان بومرنگ الناز محمدی

334 | 6 1 4

والل...

سیما ای خدایی گفت و کامران عصبی سمتِ اتاق ها چرخید، سبا کنار پله ها ایستاده بود و نگاهش به برگه های دروت دست او بود، صورت بی رنگش می گفت همه چیز را فهمیده، کامران بسته و بقیه محتویاتش را روی میز پرت کرد و سر تکان داد:

__بهت نگفتم بچه ی من بی اعتباره سبا؟

پلک سبا لرزید، چشم هایش بال کشیده بود و به چهره ی کبود کامران چسبید، کامران بلند تر گفت:

__نگفته بودم؟ حتما باید به اینجا می رسید که بفهمی من بچه ی احمق و کله خرابم و بهتر می شناسم، ریخت و قیافه و دک وپوزش و دیدی و با چهار تا جمله حماقتت و کامل کردی؟ گفتم نه! داد کشیدم نه! خواستم بری و متهم شدم به هزار وصله ی جور و ناجور که تهش بشه این!

انگشت سمت برگه ها کشید و ادامه داد:

__ته عشق و عاشقیت شده همین دختر، همین برگه ها که...

طناز بازوی برادرش را فشرد:

__بس کن کامران!

کامران با حالی بدتر گفت:

__چیه بس کنم؟ حماقت اینا ته داره؟ میشه اللمونی گرفت، میشه خواهر من؟

سبا داشت میلرزید، کنار محافظ پله سر خورد و روی پله نشست، طناز سری

تکان داد و به طرفش رفت، نگاه کامران سمت او کشیده شد و سیما هم با

اشک هایی سرازیر شده برخاست، طناز چند جمله ی آرام کنار گوش سبا

گفت و سعی کرد بلندش کند اما سبا تکان نخورد، کامران با اعصابی متشنج به

طرف خروجی رفت و در را چنان به هم کوبید که ساختمان لرزید، چشم های

سبا بسته شد، انگار در سرازیری قبر گیر افتاد، دوباره داشت قفسه ی سینه

ش می سوخت، کیارش کار خودش را کرد.

رمان بومرنگ الناز محمدی

335 | 4 1 6

سکوت سنگینی میانشان حکم فرما شده بود، سبا بی حرف روی مبل نشسته

بود و به برگه هایی که هنوز روی میز افتاده بود ، نگاه می کرد، حرف های

کیارش یادش آمد، استیصال و درماندگی و اجبار را به وضوح در حرف ها و

رفتارهایش می دید، مثل کسی که می خواهد بماند و کسی پایش را از سمت

دیگر می کشد. مثل یک رفتنِ تلخ! مثل تغییر فصل بهار که ناگهان بدون

تابستانش پاییز شود. مثل یک درد که ناگهان سر و کله اش پیدا شود . مثل

جهانی که یک دفعه به آخر برسد. نمی دانست چقدر گذشته اما پلک هایش

دوباره لرزید و اشکش چکید. کیارش به اجبار رفت و این پیشکش ها مثل یک

غنائم جنگی که او با فدا کردن جانش فرستاده، بی ارزش بود. او را فدای چه

چیزی می کرد و پیدایش نمی کرد؟

_سبا! خودت نمی خوای بگی چی شده؟

سبا تکانی خورد. سیما با چهره ای درمانده و چشم هایی مستاصل نگاهش می

کرد. سکوتش نشکست. طناز دست پشت او کشید و با مالیمت گفت:

_خبر داشتی سبا؟

چشم های سبا پایین افتاد و خواست بلند شود که طناز گفت:

_مشکل زن و شوهر به خودشون مربوطه، واسه همین حق داری هیچی نگي

ولی وقتی به خانواده ها ربط پیدا می کنه یه کم سکوتت بی انصافیه .

سبا به او نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

_خانواده؟

طناز با مکث کوتاهی گفت:

_من جز خانواده ی تو نیستم. اگر فکر می کنی برم راحت تر با خواهرت و

کامران صحبت می کنی...

سبا میان حرف او با بغض گفت:

__سکوت و فریاد من نتیجه ش میشه شماتت و سرزنش بقیه. چی باید بگم

رمان بومرنگ الناز محمدی

336 | 4 1 6

که دلم بیشتر نشکنه؟ چی باید بگم؟

قفسه ی سینه ش لرزید و اشک روی صورتش راه گرفت:

__ساکت میشم و هر کس هر جوری دلش خواست قضاوت کنه. مثلیه آدمیم

که انگار از اول محکوم بودم و کسی کاری به جرمم نداره .

سیما بغضش گرفت:

__سبا ! کامران ناراحته. خودت می دونی که...

__چیزیه توجیه نکن سیما. حق داره. هر چی بگه حق داره. بخدا دنبال این

نیستم به من حق بدین یا باز برام دل بسوزونین .

__دل سوزی چیه؟ تو واسه کامران فرقی با بچه هاش نداری .

سبا اشک هایش را رها کرد:

__می دونم. واسه همین با تمام خویشت خیلی بی انصافه !

اشک سیما چکید و سبا لب هایش را به هم فشرد. ایستاد و گفت:

__امروز میرم خونه خودم .

__کدوم خونه؟

__مگه چند تا خونه دارم، زندگیم اون طرف همین باغه!

طناز گفت:

__سبا... کیارش اینا رو واسه بازی کردن نفرستاده، بشین بگو مشکلتون چی

بوده؟ یهو سونامی اومده؟ اون حق طالق میده ومیره، تو باز می خوای بری

خونت؟ تصمیم گرفتم فیلم هندی تحویل خانواده تون بدین؟

__کیارش اگه می خواست طالقم بده، صبر می کرد، خودش می اومد نه اینکه

نتونه باشه و روبروم وایسه و بگه از زندگیم گمشو!

حرص و بغض البالی حرفهای سبا بیداد می کرد، طناز متعجب نگاه کرد، یک

لحظه از درک منظور او غافل ماند و بعد ابروهایش باز شد، سبا به سمت اتاق

رفت، سیما می خواست دنبالش برود که طناز مانع شد:

__کیارش مریض نشده؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

337 | 6 1 4

سیما جا خورد:

__چی؟

__مریض نشده؟ اتفاقی نیفتاده؟ اینا مشکوکن !

سیما با دلهره نگاه کرد و طناز لبش را مکید:

__یه چیزی این وسط هست که هیچ کدوم خبر نداریم. سبا گریه زاری نمیکنه

که کیارش کجا رفته یا چرا رفته! میگه میرم خونه م. داره واکنش به یه حسی

که گرفته نشون میده والالن باید توی شوک رفتنش باشه .

سیما گیج نگاهش می کرد:

__سردرنمیارم چی میگی!

طناز سر تکان داد:

__خودمم نمیدونم دیگه چه چرت و پرتی می گم. فقط می دونم کیارش باز

خودش نشسته تصمیم گرفته. از رفتار سبا معلومه! معلوم نیست این بشر کی

میخواه دست از این یکه تازی برداره و خودش تنها رو عقل کل ندونه!

صدای در اتاق را شنیدند و سبا با برداشتن وسایلش از اتاق بیرون آمد. کنار

میز ایستاد وپاکت را از روی میز برداشت . سیما گفت:

__کجا میری سبا؟

__گفتم که!

__بذار کیارش بیاد بعد...

__کیارش هر موقع خواست بیاد. میخوام برم خونه خودم!

__سبا!

__من طالق نمی گیرم سیما، نمی گیرم، این بار دیگه تصادف نیست بگم

عمر من فقط به دنیا بود، کیارش هست، نمرده که فقط بشینم گریه کنم و بگم

سرنوشته! دوباره خودمو آواره نمی کنم، دو دستی به بهونه ای که زندگیم شده

می چسبم!

طناز از فرصت سواستفاده کرد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

338 | 14 6

__حتی اگه نخواست سبا؟

سبا نگاهش کرد و آب دهانش را قورت داد، آرام و بغض دار گفت:

__بر می گرده، شما هیچ کدومتون کیارشو نمی شناسین .

بعد هم بدون تعلل راهش را کشید و رفت، طناز به سیما که دلواپس بود نگاه

کرد و گفت:

__یه تلفن بزن ببین کامران کجاس، من سبا رو تا اونور می برم .

__کامران الن برنگرده بهتر نیست طناز؟ بیاد ببینه سبا رفته...

__تو بگو بیاد، نگران بقیه ش نباش، باید بگرده این پسره ی احمقو پیدا کنه.

ببینه درد و مرضش چیه، اینجوری که همیشه ولشون کرد.

سیما سری تکان داد و طناز بیرون رفت. قبل از اینکه به سبا برسد کامران را دید که به سمت ساختمان می آید. انگار سبا را دید که لحظه ای مکث کرد و قدم هایش آن طرف کشیده شد. طناز خودش را به او رساند و نفسی گرفت.

__صبر کن کامران. کجا؟

کامران هنوز عصبی به نظر می رسید:

__سبا بود!

__می دونم. رفت خونه خودش!

تا کامران خواست حرفی بزند، طناز با لحن محکمی گفت:

__به خدا بخوای دوباره صداتو بندازی سرت احترام بینمونم می ذارم کنار

کامران. دلش میخواد بره خونه خودش. تو که نمی تونی زندانش کنی!

کامران دستش را میان موهایش فرو کرد و کالفه چند قدم عقب و جلو رفت .

__می دونم از من دلخور شده!

__معلومه که دلخور میشه. تو کی می خوای وقت عصبانیت خودتو کنترل کنی؟

حال صدات بال رفت و چهارتا حرفم به این بچه زدی؟ مشکل حل شد؟

کیارش برگشت و گفت غلط کردم یا دلت خنک شد؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

کامران سری تکان داد:

__ نمی فهمی تو! حال منه بدبخت و نمی فهمی طناز!

__ نه نمی فهمم ولی الله عقل میگه جای اینکه عشق و محبت و حماقتای قبل و

بعدشو بکوبی تو سر سبا، بری دسته گل خودتو پیدا کنی و ببینی چه مرگشه!

__ پرسیدم، چرت و پرت تحویل داد. زدم تو گوشش طناز. زدم تو گوش

کیارش! کجای کاری تو!

طناز چند ثانیه شوک شد و نگاهش کرد. کامران کنارش زد و رد شد. طناز

سری تکان داد و دنبالش رفت. داخل خانه کامران به سیما نگاه کرد:

__ به جوری سبا رو برگردون همینجا، کیارش نمیاد. من می دونم که...

طناز گفت:

__ کامران سبا رو اذیت نکن. بذار هر جا راحتی باشه!

__ باید صبح بره دنبال کاراش!

__ گفت طالق نمی گیرم!

چشم های جمع شده ی کامران سمت سیما چرخید و او ادامه داد:

__ راست میگه. کیارش اگه واقعا دیگه نمی خوادش پاشه بیاد تکلیفشو معلوم

کنه. تو هم دیگه تمومش کن. اختلاف تو با پسرت هر چی بوده ربطی به سبا

نداره. من خواهرشم. باید بیاد منو قانع که چرا یهو دلشو زده!

__سیما!

سیما جوابش را نداد و به آشپزخانه رفت. کامران کالقه با فکی منقبض شده

غرید:

__بر پدرت لعنت کیارش!

طناز نگاهش کرد و کامران موبایلش را درآورد. شماره ی کیارش را گرفت .

بوق ها پشت هم خورد. وقتی قطع شد، دوباره شماره را گرفت. کیارش

مدارکرا روی میز انداخت و نگاهی له موبایلش کرد. کاوه به گوشی اشاره

کرد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

340 | 1 4 6

__باباته! نمیخوای جواب بدی؟

__حتما پیک بسته رو رسونده. زنگ زده که...

مکث کرد و لحظه ای بعد خم شد و گوشی را برداشت اما قبل از اینکه جواب

دهد، تقه ای به در خورد و پیمان وارد مطب شد. تا کیارش خواست چیزی

بگوید، کیوان را دید و جا خورد. پیمان لبخند زد:

__کیوان داشت تو ساختمون دنبالت می گشت که دیدمش. مستقیم آوردمش

همین جا!

کیوان سالم کرد، جلو رفت و کیارش ایستاد. کیوان دست پیش برد و دست او را فشرد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

__دندونم درد میکنه. گفتم قبل از برگشتنم به پادگانم پیام ببینی چرا جفتک می اندازه! شاید بتونم بهونه کنم و باز مرخصی بگیرم، بالخره داداش دکتر داشتن باید یه جا به کار آدم بیاد یانه!

وزنه ای به قلب کیارش آویزان شد .

__می دونستم مثل آدم نمیری و این سربازیو تموم کنی!

کیوان خندید و کیارش در آغوشش گرفت. نفسش حبس شد. حفره ای خالی ته وجودش بود. مثل چاهی که سر داخلش می کنند و فریاد می کشند تا درد واقعی را در انعکاس صدا بشنوند .

گوشه ی دهان کیوان را رها کرد و خودش را عقب کشید .

__مینای دندونت سالمه کیوان. درد داری ؟ دردی که بالی سی ثانیه طول بکشه؟

__نه. یهو تیر میکشه!

__باید عکس بندازم ازش. پاشو برو تو اتاق که...

__الن؟ انگار مطببت تعطیله و کار هم داشتی!

کیارش تابوره را عقب داد و برخاست:

__عکس می اندازم ، اگه به عصب رسیده باشه می فرستمت پیش یکی از همکارام .

__پیش کسی نمیرم، میخوام خودت درستش کنی.

کیارش برگشت و نگاهش کرد:

__تا حال پیش کی دندوناتو چک می کردی؟

__هیچ کس! می مردم از دندون درد هم نمی رفتم دکتر، خوشم نمیاد .

کیارش ابروهایش را در هم کشید:

__پس کار داری که اومدی!

__می خواستم ببینمت، بعدم ماهیو هر وقت از آب بگیری تازه س، از حال

میخوام دندونامو چک کنم، بده؟

__بد نیست ولی الانم وقتش نیست کیوان، اگه میخوای...

قبل از اینکه حرفش تمام شود، کیوان روی صندلی نشست و گفت:

__اون شب که اومدی و برگشتی و سبا اومد پیشت، وقتی رفتی حالش خیلی بد

شد .

ابروهای کیارش باز شد، معلوم بود جا خورده، کیوان ایستاد و گفت:

__دعواتون شده؟

کیارش هنوز ساکت بود که کیوان جلوتر رفت:

__کیارش! سبا خیلی تنهایی و آوارگی کشیده، دایی م بد نبوده ولی اونجا خیلی

اذیت شده، نمی دونم چی شده که بحثتون شده ولی اذیتش نکن، خواهش

میکنم.

چشم های کیارش سمت دیگر چرخید و کیوان کنارش ایستاد:

__این همه سال تنها بودی، با بابا اختلاف داشتی ولی بازم سربار کسی نبود.

سبا بعد از فوت پدر بزرگ و مادر بزرگم خیلی اذیت شده، تو خونه ی ما کسی

نازک تر از گل بهش نمی گفت ولی هیچ وقت نمی گفت هوس غذا کرده، یا

دلش تفریح میخواد یا هر چیزی که یه عضو خانواده میگه، اصل از وقتی

رمان بومرنگ الناز محمدی

342 | 6 1 4

ازدواج کردین، حال و روزش عوض شد، حال...

__تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن کیوان، خب!

از لحن صریح و تند کیارش، کیوان ساکت شد، پنجه ی کیارش مشت شد.

سعی داشت خونسرد باشد.

__برو به کارت برس و به کسیهم نگو اومدی اینجا!

کیوان هنوز ایستاده بود که کیارش از اتاق بیرون رفت، روی میز بیرون را مرتب کرد، پیمان هنوز ایستاده بود و خودش را مشغول حرف زدن با کاوه

نشان می داد، کیارش عصبی به نظر می رسید:

_قراردادی که در مورد فروشگاه بستیم بیار پیمان!

پیمان جا خورد:

_واسه چی؟

_بیار الزم دارم، من قرار داد و گم کردم میخوام کپیشو داشته باشم!

_خونه س، صبر کن میگم بابام بیاره، باهام از شهرستان برگشته،

کیارش صاف ایستاد:

_مگه تو گاوصندوق نبود؟ واسه چی بردی خونه؟

پیمان نگاهی به کاوه کرد و همان موقع کیوان هم از اتاق بیرون آمد:

_کاری نداری کیارش؟

کیارش نگاهش کرد، دلش می خواست بگوید هوای سبا را داشته باشد تا

برگردد اما سکوت کرد، از روی میز منشی کارتی را برداشت و پشتش مطلبی

نوشت، بعد هم به طرف کیوان رفت و کارت را دستش داد:

_این همکارم کارش خوبه، بگو دندونت و چک کنه، ممکنه یادم بره بهش

زنگ بزنم ولی این کارت و نشونش بده نوبت و عقب نمی اندازه، بعدم مثل

بچه ادم برو پادگان و دنبال مرخصی و استعلاجی بیخودی نباش . از حد بگذره

اضافه می خوری!

کیوان کارت را زیر و رو کرد . بعد به کیارش نگاه کرد و گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

343 | 1 4 6

_تا بیرون میای؟

کیارش نفسش را کالقه بیرون فوت کرد. لب کیوان کج شد و باهم بیرون

رفتند. کیارش دکمه ی آسانسور را زد و کیوان کارت را داخل جیب کیارش

برگرداند .

_صبر می کنم هر وقت سرت خلوت شد و اعصابت اومد سر جاش ، میام پیش

خودت. نسخه بقیه رو قبول ندارم!

کیارش نگاهش کرد:

_تا دیروز چپ و راست که بهم می خوردی یه جور نیش می زدی بچه،

حال...

_واسه اینکه فکر می کردم یه آدم گنده دماغ و خودخواهی که آرامشو

حروممون کرده ولی وقتی رفتی ترکیه و بابا گفت تصادف کردی ته دلم خالی

شد. اونجا تو پادگان دوتا برادرن با ده ماه اختلاف سن. هر موقع می بینمشون

دلم هواتو می کنه. میگم چی میشد جای سیزده چهارده سال اختالف سن، این

فاصله کمتر بود، شاید این همه سال الکی از هم دور نمی موندیم. یبار

یکیشون گفت برادرا مثل ستون سنگی می مونن، حتی اگه زخمی بشن باز

پشت همن. همیشه تو پشت من باشی؟ همیشه مام مٹ آدم رابطه داشته

باشیم؟

در باز شده ی آسانسور باز بسته شد و نگاه کیارش به چشم های براق کیوان

ثابت ماند. دلش غلغله بود. حال وقت این حرفها نبود. حال که او در برزخی رو

به جهنم، برادری ش را سالخی شده می دید. حال که همه ی محبتش تبدیل

به ناباوری رو به انزجار می رفت. حال وقت گل کردن محبت کیوان نبود، وقتی

که کیارش دلزده از هر چی برادر و برادری تمام دار و ندارش را باید می

گذاشت و از حیثیت و هویتش دفاع می کرد. با سکوت طوالنی ش، کیوان

دستش را روی کتف او گذاشت.

—برم داداش؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

344 | 6 1 4

کسی انگار محکم به سینه ی کیارش کوبید. دست او را گرفت و با صدایی آرام

و گرفته گفت:

_انگار اونجا با چیزی زدن تو سرت و عاقل شدی کیوان!

کیوان خندید:

_احساساتی هم شدم .

کیارش لبخند زد:

_مراقب خودت باش .

با مکث افزود:

_یه مدت شاید نباشم. مرد باش و بین خودمون بمونه!

لبخند کیوان محو شد:

_کجا؟ بدون خاله؟

_مجبورم! هر وقت برگشتی هوای سبا رو داشته باش .

_مگه تا کی نیستی؟ مسافرت یا هجرت کیا؟

_نمیدونم. مگه نمیگی برادرا پشت همن. پشتتم باش. جبران میکنم. خب!

_منمخلصتم هستم ولی...

کیارش کتف کیوان را فشرد:

_دیگه دنبال دلیل و اما و اگرش نباش. کسی نفهمه منو دیدی. اگه بتونم با

پادگان تماس می گیرم و بعد حرف می زنیم. فعال برو!

کیوان این پا و آن پا کرد:

_اینجوری که... آخه...

مکت کوتاهی کرد. لبخند نصفه نیمه ای زد:

_حواسم هست، خیالتم تخت! به هیشگی هیچی نمیگم. فقط خبر بده!

کیارش خیلی خبی گفت. کیوان او را در آغوش گرفت. آسانسور در همان طبقه

ایستاد و کیوان رفت. ته قلب کیارش لرزید. حس کرد این بار آخر است که هم

را می بینند .

رمان بومرنگ الناز محمدی

345 | 14 6

وقتی داخل مطب ر برگشت کاوه و پیمان ساکت بودند. به پیمان نگاه کرد و

گفت:

_چی شد؟

_زنگ زدم جواب نداد. فردا...

_فردا نیستم. یه مدت مطب و تعطیل می کنم. تو هم فروشگاه و باز نمی کنی.

باید پیام تکلیفشو معلوم کنم.

پیمان چهره در هم کشید:

_باز چی شده؟

_ربطی به تو نداره. کاری که گفتم و بکن. تا وقتی هم برنگشتم واون قرارداد

رسمیت نگرفتم هیچی تبادل نمی کنی. پیمان پیام بینم کاری کردی حسابی

کالهمون میره تو هم!

_خیلی خب، من که رو حرف تو حرف نمی زنم!

_دورینا رو هر شب چک کن. پیام همه رو میخوام!

پیمان پوزخند زد. عصبی به نظر می رسید:

_می خوای دزد بگیری؟

_شاید! کاوه بریم!

کاوه دستی روی شلوارش کشید و با نگاهی به پیمان بلند شد. لبخند زد و با او

دست داد و خداحافظی کرد. کیارش نگاهی اجمالی به همه جا انداخت. قفل در

را زد. هر لحظه وزنه ای که به قلبش آویزان می شد، سنگین تر بود. معلوم

نبود کی برای رسیدگی به کل اعتبارش برگردد.

بخش بیست و یکم

فضای نیمه روشن کلپ و رقص نورها بیشتر از آنکه موج لذت بیاورد،

ازاردنده بود، حداقل برای کیارش که در این مدت دوماهه در این خاک غریب

به نتیجه ای نرسیده بود و هنوز ردی از البرز پیدا نکرده بود. بالخره آراز آمد و

رمان بومرنگ الناز محمدی

روبرویش نشست. همان مرد جوانی که وقتی فهمید کیارش نسبتی با تکین ها دارد جا خورد. چون با تمام نا آشنا بودنش به کنعان که رییس یک شرکت معتبر بود، می دانست او با ایرانی ها میانه ی خوبی ندارد . به همین خاطر بوده که او هم لو نداده یک رگش ایرانی است تا بتواند کارش را به خواست کاوه از چند ماه قبل پیش ببرد .

آراز نگاهی به کیارش کرد و عکس ها را روی میز سر داد .

—اینم عکس و مشخصات اون شرکت ولی من هنوز نتونستم تو این چند ماه چیزی ازش بفهمم. خیلی حواسشون جمعه . اعتماد نمی کنن. تا حال صدفبار هم منو با دوربینای مختلف چک کردن .

کیارش عکس های بی کیفیت و کوچک را پیش کشید و در تاریک و روشن فضا نگاهی به آنها انداخت. تنها کسی که می شناخت نازنین بود. کالقه دست الی موهای کوتاه شده ش برد .

—پس هیچی به هیچی!

—نه!یه چیزایی فهمیدم که ممکنه به دردت بخوره!

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد:

—بگو!

آراز نگاهی به اطرافش انداخت و نوشیدنی ش را مزه کرد. زبان روی لبش

کشید و گفت:

— تیمی که توی شرکتن ، همه ی آدمایی نیستن که واسه کنعان کار می کنن.

یه سری دیگه هم هستن که کنعان ترجیح میده تو یه عمارت باهاشون قرار

بذاره. جایی که میگن خونه ی خودشه. یه سری آدماشم که مخصوص کارا و

سفرای خارجی ن کسی نمی شناسه. چندین بار انگار پلیس بهش شک کرده

ولی معلوم نیست با چه ترفندی خودشو تبرئه کرده. شاید نفوذی داره یا رشوه

میده. جو اینجا به هم ریخته س و اگه این سرمایه دارا کسی و پیدا کنن که

بتون استفاده کنن هر کاری دلشون بخواد می کنن .

رمان بومرنگ الناز محمدی

347 | 6 1 4

کیارش منتظر نگاهش کرد و آراز کمی خودش را سمتِ او کشید:

— احتمال اینکه البرز میون اون آدمّا باشه زیاده. چون کاوه هم می گفت راحت

همه جا سفر می کنه. کسی که توی شرکتِ این قدر راحت نمی تونه بره و بیاد.

اینم قانون خودشو داره .

— پس با این حرفا باید سر از اون عمارت در آورد.

آراز سر تکان داد:

__چنین اشتباهی نکن. اونا سوسک های خونه شون رو می شناسن. رد شدن

از مرز عمارتش راحت نیست. توی دردرس می افتی!

__اگه البرز نباشه و...

__تو که البرز و ندیدی. چطور می تونی خودتو جاش بزنی و بری بینشون؟ اینو

قبال هم گفتم. خطرناکه! واسه این کار باید البرزو ببینی .

__اون که خودشو نشون نداده هنوز.

__شایدم نده .

مکث کرد و ادامه داد:

__به نظر من برگرد ایران کیارش. برگرد و با مدارکی که از قبل گیر آوردی بر

علیه البرز شکایت کن.

کیارش کالفه عقب کشید:

__با ادعای یه پسر بچه که کارم پیش نمیره آراز.

__همسفرته که دیده بودتش کی بوده؟

با سکوت کیارش و چهره ش که درهم شد، آراز سر تکان داد. یادش آمد کاوه

گفته بود در مورد این موضوع کنجکاوی نکند. اکی گفت و حرفش را ادامه داد:

__تو با تله هایی که پیدا کردی، البرزو راحت تر می تونی توی ایراندا گیر

بندازی. شاید بیشتر طول بکشه ولی خطرش کمتره. برگرد ایران. نبودنت

اینجا خیلی بهتر از بودنته، چیزی بیشتر از این نمی تونی پیدا کنی.

کیارش به نقطه ای خیره شد، این دقیقا حرفی بود که کاوه هم به آن اعتقاد

رمان بومرنگ الناز محمدی

348 | 6 1 4

داشت، در افکار خودش غرق بود که موبایلش زنگ خورد، با دیدن اسم کاوه

جواب داد، کاوه هیجان زده گفت:

__پیمان بند و آب داد، برگشته مطب، پاشو بیا.

کیارش در جا برخاست:

__البرز...

__پاشو بیا کیا، پاشو بیا فعال.

با رفتار کیارش آراز هم فهمید خبری شده، برخاست و پرسید چه شده.

کیارش سر تکان داد:

__بعد برات تعریف می کنم، هفته ی دیگه ادرس کلوپ و برام بذار.

آراز سری تکان داد و کیارش از در کلوپ بیرون زد، نا خواسته به مردی تنه زد

و رد شد، نگاه مرد جوان دنبالش کشیده شد، حس کرد این چهره آشناست.

در فکر بود که زن همراهش گفت:

__سرده آرمان، بریم توی سالن.

آرمان سر تکان داد و همراهش رفت اما ثانیه ای بعد مکث کرد و ابروهایش باز شد. یادِ البرز افتاد که گاهی از لنز مشکی استفاده می کرد اما این مرد البرز نبود.

لب مبل نشسته بود و نگاهش به تصویر مات روی شیشه ثابت بود. صدا در گوشش می پیچید. پیمان حرف می زد اما هنوز درگیر صدای مخاطبش بود: _من که سر درنیاوردم. کال یه مدلی بود. واسه همین زنگ زدم بگم یا کارتو بنداز روی دور تند یا یه مدت بی خیال شو که من بفهمم چه خبره! توهم که اصل جواب ندادی.

لیوان کریستال درون دستش سرد سرد بود. انگار یخ ها روی پوستش می چرخید. صدا باز آمد:

_اونایی که گفتم جاساز کردی؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

349 | 6 1 4

_آره ولی...

_دارم میام ایران. چند روز دیگه. بقیه جنسا رو هم میگم تحویل بدن.

پیمان میخواست چیزی بگوید که البرز اجازه نداد:

__نگران برگشتنش نباش، فقط جاهایی که می شناسی چک کن بین کجا
رفته!

__اگه سفرش با ماشین و داخلی باشه که نمی فهمم!

__پس به چه دردی میخوری؟ پول می گیری حال کنی باهاش؟

حق به جانب گفت:

__می دونی اون جنسا رو توی فروشگاه پیدا کنن، الان گردن منه؟ این جرمش
کمه؟

__وقتی تنت داغ بود و پول اومد توی حسابت فکر اینو میکردی من باج به
شغال نمیدم پیمان!

__اینجوری پیش بره ممکنه منم دورت بزنم!

__حواسم از اول به این بوده که کثافتی و می تونی بفروشیم، واسه همین شک

کنم بهت، جوری شاهرگتو می زنم که تو جهنم فکر کنی، زندگی سگیتو ادامه
میدی .

پیمان ترسید، بی اراده عقب کشید و سکوت کرد، البرز ثابت کرده بود عرضه
ی هرکاری را دارد، با سکوت طوالتی مدتتش البرز دوباره گفت:

__تا میام کارتو درست انجام بده، شاید آخرین بار باشه.

پیمان این بار خیلی خبی گفت و البرز تماس را قطع کرد، پیمان نفسی گرفت و

با صدای خش خشی که آمد در را باز کرد و از مطب بیرون رفت. صدای قیژی در گوش کیارش و کاوه پیچید و نگاه کاوه سمت نیمرخ سنگی کیارش چرخید. هندزفری را از گوشش بیرون کشید و گفت:

__تو چطور به این آشغال اعتماد کردی کیارش؟ این همه اتفاق از زرنگی البرز نیست. از حماقت تو هم هست!

رمان بومرنگ الناز محمدی

350 | 14 6

کیارش ساکت به صدایی فکر می کرد که شک داشت مال خودش نباشد. کاوه بی خبر از حال او گفت:

__خوب شد اون روزاون میکروفن رو محض احتیاط توی مطب گذاشتم ووال
بازم مثل احمقا اینجا نشسته بودیم و دور خودمون می چرخیدیم. بود و نبود ما
فرقی نداره. خطرناکم هست. آراز کارشو درست انجام میده!
بعد هم بلند شد و ادامه داد:

میرم یه تلفن بزنم که برای اولین پرواز برامون بلیط اکی کنن. شاید همین یک
ساعت بعد مجبور شیم برگردیم.

__بی خود نبود که سبا نتونست صداشو تشخیص بده و داشت دیوونه می شد!
کاوه جا خورد و سرجایش ایستاد. کیارش هنوز به روبرو خیره بود:

_صدای خودم بود .

دستش بال آمد و الی موهایش فرو رفت:

_البرز...

کاوه سر تکان داد، طرفش رفت و تا خواست چیزی بگوید کیارش برخاست:

_بلیطو بگیر، باید برم خونه، بعید نیست باز بره سراغ سبا، بعید نیست!

_کیارش!

کیارش سرش به شدت تکان خورد:

_باید پیدا شه کاوه، باید بگه چرا دنبال داشته های من دوییده، باید بینمش!

بینمش و بفهمم برادرم چرا دشمن قسم خورده مه، چرا!!!

صدای خش دارش می گفت این همه خط از ترک هایی که روی قلبش افتاده،

تاثیر می گیرد، یک عمر حساب کیارش غلط از آب درآمده بود،

نازنین خم شد که پاپوش هایش را بپوشد و چشمش به آرمان افتاد، با تعجب

موهایش را یک طرف جمع کرد و بلند شد:

_تو بیرون نبودی؟

آرمان در را بست و وارد اتاق شد، ابروهای نازنین به هم نزدیک شد و سر

رمان بومرنگ الناز محمدی

تکان داد که یعنی چه شده؟ آرمان جلو رفت و به او نگاه کرد:

__کیارش و بینی می شناسی؟

ابروهای نازنین بال پرید .

__کیارش؟

__خنک بازی در نیار نازنین. اگه تغییر چهره بده می شناسیش؟ مثال ریش و

سیل بذاره یا چه میدونم، رنگ چشمشو عوض کنه! همین کارایی که البرز یه

وقتا میکنه که راحت تر هویت جعل کنه!

نازنین جا خورده بود ولی جواب داد:

__نمی دونم. خب اگه کیارش باشه و چنین کارایی کرده باشه،میشه شبیه البرز

و...

__پس می شناسی!

نازنین سر تکان داد:

__نمی دونم ولی خب مثل سیبی ن که درست از وسط نصف شدن. هر کاری

کنن ، اگر شبیه گرمای هم باشه، میشه شناختشون .

آرمان مشتش را کف دستش کویید و روی مبل نشست:

__من البرز و هیچ وقت با تغییر چهره ندیدم. هر موقع اومده اینجا همین

شکلی بوده ولی...

مکث کرد و به ثانیه نکشید، برخاست:

__پاشو نازی، پاشو موبایلی که باهاش به ایران زنگ می زنی ییار.

نازنین طلبکار گفت:

__مٹ آدم میگی چی شده یا نه؟

آرمان سر تکان داد:

__به گمونم کیارش و دیدم، اینجاست.

ابروهای نازنین باز شد و چشم هایش گشاد شد:

__کیارش؟ واسه چی باید بیاد اینجا؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

352 | 4 1 6

__اینجا که نه! توی کلوپ دیدمش، بین میتونی باهاش تماس بگیری؟

نازنین با کمی مکث سر تکان داد:

__نه! نمی گیرم!

ابروهای آرمان باز شد:

__چرا؟

نازنین سر بال گرفت:

__دلیلی نداره، بعدم دفعه ی قبل چنان سنگ روی یخم کرد که...

آرمان میانِ حرفش سمت او خم شد:

_الن وقت غد بازی نیست نازی. به نفع من و توئه کیارش خودش با پای

خودش بیاد اینجا و البرز بفهمه!

_که چی بشه؟

_که کنعان هم ببیندش و هر اتفاقی قرار بوده بیفته .

نگاه نازنین روی صورت او ماند:

_اتفاق.چه اتفاقی؟

آرمان با فکی منقبض شده گفت:

_اینا بیفتن به جون هم و بالیی سر کیارش بیاد ، وقتشه همه چی واسه البرز

رو شه. اینکه یه عمره دروغ شنیده و قضیه درمورد پدر و مادرش اون چیزی

نبوده که بهش گفتن .

چشم های ناباور نازنین روی مردمک های حالت گرفته ی چشم های او دو دو

زد. انگار درونش آتش بود.با صدای خفه ای گفت:

_یعنی...چی؟

آرمان چشم هایش را روی هم فشرد:

_الن وقت...

نازنین میان حرفش گفت:

_اگه االن تعريف کنی، قول میدم کمکت کنم، فقط االن بگو! خواهش میکنم.

رمان بومرنگ الناز محمدی

353 | 6 1 4

آرمان کنارش نشست و با کمی تعلل گفت:

_فقط یادت باشه که هیچی اندازه ی سهم ما از میراث بابامون مهم نیست.

حتی اگه همه ی آدمای این عمارت لعنتی آتیش بگیرن.

نازنین سردرگم نگاهش کرد و آرمان آب دهانش را قورت داد:

_تجاوزی به مرسله در کار نبوده، مرسله معشوقه ی کنعان بود که تو سفر به

ایران عاشق کامران شد، وقتی برگشت برای نزدیک شدن به کامران به کنعان

پیشنهاد میده که باهاش طرح دوستی بریزن و بتونن از اسم شرکت و کارخونه

ش برای قاچاق کال استفاده کنن، کنعان خوشش میاد، میدونی که! بنده ی

پوله، به مرسله میگه حواسشو جمع کنه و بره سراغ کامران ولی حواسشو جمع

کنه که در حد دوستی باشه نه رابطه ی خاصی، انگار مدت‌ها طول میکشه و همه

چیز همون طور که میخواستن پیش میره، کنعان به اسم برادر مرسله به

کامران نزدیک میشه و قرار میذارن با هم کار کنن، الی بارای کامران چند بار

قاچاق رد کردن و نفهمید، سود خوبی واسه هر دوشون داشته، خصوصاً کنعان،

کامران بخت برگشته که از چیزی خبر نداشته، به کم پیش میرن و کنعان به

مرسده هشدار میده که مراقب رابطه ش باشه و درست همون موقع بوده که
کامران هم به مرسده پیشنهاد ازدواج میده. مرسده پیش خودش نگه می داره.
تا جایی که کامران با کنعان توی دوستی ظاهری مطرح میکنه و کنعان دوباره
به مرسده هشدار میده که اگر مثل ادم همه چیو تموم نکنه ،یه بالیی سر
کامران میاره. نمیدونم چه اتفاقی می افته و رابطه شون در چه حد بوده اما قبل
از ازدواجشون رابطه ای بینشون اتفاق می افته . مرسده برمی گرده پیش
کنعان و بعد از مدتی کنعان می فهمه حمله س . با همین بهونه بر می گرده
سراغ کامران. نمی دونم مرسده چه احمقی بوده که فکر کرده اینجوری می
تونه کنعان و بیپچونه و بره به عشق و حالش برسه . کنعان هم کینه میکنه و
هم از این فرصت نهایت استفاده رو میکنه که مرسده نصف کارخونه رو بگیره
و یه جورایی باهم شریک شن. کامران میفهمه. مرسده هم انگار به مراد دلش
رمان بومرنگ الناز محمدی

354 | 1 4 6

می رسه دیگه نمی خواد باهاش بمونه. چند ماهم زندگی نمی کنن که کنعان ،
به واسطه یکی از آشناهاش بعنوان قاچاقچی لب مرز لو میده و باراً رو می
گیرن. اما چون نام و نشونی نداشته کامران لو نمیره. کنعان به مرسده
هشدارمیده وبر ش می گردونه و مجبورش میکنه بچه ها رو بندازه ولی کامران

هشدار میداد که چنین کاری کنه هیچ چیزی از مهریه ش که همون نصف کارخونه بوده نمیره. بچه ها دنیا میان.

تقاضای طالق رد می کنه. کامران برنامه می چینه بیاد بچه ها رو تحویل بگیره که توی فرودگاه می گیرنش. کنعان میخواست بچه ها رو زنده به گور کنه یا به بالایی سرشون بیاره اما یکی از آدماش میگه بهترین کار اینه تحویلشون بده به یتیم خونه که خب درخواستای مکرر کامران و پیگیریای شوهر خواهرش که از فامیالی دور کامران بوده نمیداره. کیارشو بالخره بهزیستی می گیره ولی میگن البرز گم شده. البرز و با یکی دیگه از بچه هایی که مال یکی دیگه بوده با مرسته و یکی از زنای عمارت می فرستن جایی که کامران هیچ نام و نشونی ازشون پیدا نکنه. توی راه تصادف میکنن. میگن البرز و اون زن می میره ولی این طور نبوده. آمار اشتباه دراومده بود. توی همون تصادف توی سر مرسته هم ضربه میخوره و سالمت روانیشو از دست میداد. کار به جایی رسیده بوده که خیابون گردی می کرده و با هرزه های تو خیابونا بوده. کنعان مجبور میشه ولش کنه. نمیدونم کامران از کجا می فهمه ولی میاد و مرسته رو باخودش میبره که مرسته هم چند سال بعدش خودکشی می کنه. تو همه ی این سال البرز تو یتیم خونه بود. وقتی سیزده سالش بود کنعان پیداش کرد و با سوزوندن نام و نشونش تو اون مرکز میارنش پیش خودش و

همین جویری که می بینی بزرگش کرد. یه آدم کینه ای و عقده ای. البته من

یادمه وقتی اومد. اون موقع هنوز بابا بود. البرز از همون موقع یه بچه ی

معمولی نبود. شیشه نوشابه می دید می شکوند. شیشه مشروب می دید سرشو

میزد به دیوار. معلوم نیست چه بالیی سرش آوردن ولی کنعان بدترش کرد و

رمان بومرنگ الناز محمدی

355 | 4 1 6

حال نوبت رسیده به اینکه کینه شو به کامران خالی کنه. البرز و واسه همین

پیدا کرده و آورده که بالخره کامران و خودش بکشه. اما انگار الن تزش

عوض شده و دوتا برادر را رو انداخته به جون هم که سر همو زیر آب کنن و

دلش بعد از این همه سال خنک شه .

چشم های وحشت زده ی نازنین باز مانده بود و آرمان آب دهانش را قورت

داد:

_بابا قبل از اینکه اون شب بره و دیگه برنگرده همه ی اینا رو بهم گفت. گفت

که برگ برنده باشه و از البرز به نفع خودمون استفاده کنم. این دم و دستگاه

مال ماس. نه هیچ کس دیگه. البرز بعد از اینکه از خجالت کیارش دریاد و

بفهمه کنعان پیچوندتش حتما کنعانو زنده نمی ذاره. منم همینو می خوام.

حقمونو!

نازنین الل شده بود و چشم های البرزو کیارش و پررنگ تر از آن سبا پیش
چشمش آمد، انگار قرار بود بالیی که سر مرسده آمد، این بار سرسبای بی
گناه بیاید، قلبش ریخت و دست روی دهانش گذاشت، باید کیارش را پیدا می
کرد، بلند شد و به آرمان نگاه کرد:

_کیارش اینجا هم نباشه، ایران پیداش می کنیم.

حالت نگاه نازنین معلوم بود، آرمان در آن لحظه باید سکوت می کرد.
خواهرش را خوب می شناخت، باید او را طوری پیش می فرستاد که آب از آب
تکان نخورد.

_قرار نیست جر کنعان کسی چیزیش شه نازی، عجله نکن.

_اما البرز...

_خودم به البرز همه چیو میگم اما نه اللن، باید روبروی کیارش قرار بگیره
و کنعان به مراد دلش برسه.

_اما آرمان کنعان واسه زن کیارش نقشه داره، اون...

_تو نگران نباش، درستش میکنم، احساسی برخورد نکن، البرز نباید اللن

رمان بومرنگ الناز محمدی

356 | 1 4 6

بفهمه وال کنعان بازم از زیر همه ی ظلمایی که کرده در میره.

نازنین دست روی لب هایش گذاشت و وا رفته لب تخت نشست. آرمان شانه

ش را فشرد و سمتش خم شد:

__به کیارش تلفن کن ببین ایرانه یا ترکیه!

نازنین با دستانی بی حس شماره ی کیارش را گرفت، خاموش بود. گوشی از

دستش سر خورد و سایه ای در پشت دیوار تراس فرو رفت .

نگاه سرگردان کاوه در اطراف می چرخید ،کیارش روی صندلی فرودگاه

نشسته بود و حواسش به تابلوی اعلانات بود که کی شماره پرواز اعالم شود.

کاوه به کنار صندلی تکیه داد و گفت:

__فکر کنم گیر کرده یه جا. نه اومد! نه زنگ زد.

کیارش سر بلند کرد:

__کجا قرار بود بره؟

کاوه شانه بال کشید:

__نمیدونم. فقط زنگ زد گفت یه جا قرار بذاریم اما من گفتم بلیط داریم . جا

خورد و گفت منتظر باشیم یا زنگ بزنه، یاخودشو برسونه فرودگاه. حتما

موضوع مهمی پیش اومده!

کیارش دو دستش را روی صورتش کشید و کمی به پایین خم شد. دست

هایش روی لب هایش ماند. سکوت دوباره بینشان حاکم شد اما خیلی طول

نکشید که موبایل کاوه زنگ خورد. فوری نگاه کرد و اسم کاوه را دید. بی معطلی جواب داد و تا پرسید پس کجاست و چه خبر شده، آراز گفت که موضوع مهمی پیش آمده و او اگر می تواند کمی بماند بعد برود. ابروهای کاوه باز شد:

__مگه چی شده؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

__فهمیدم نقشه ای که برای کیارش کشیدن چیه. فقط بگو برگرده پیش زنش.

تو بمون . من تنهایی نمی تونم کاری از پیش ببرم .

رمان بومرنگ الناز محمدی

357 | 6 1 4

چشم های کاوه با حیرت سمت کیارش چرخید و شماره ی پرواز همان موقع

اعالم شد. آراز با سکوت کاوه دوباره گفت:

__اگه تردید داری میگم بدونی. دیشب با یه ترفند جیمز باندی رفتم تو ماشین

یکی از اون عمارتیا. رفتم تو عمارت. تا همین الانم پشت لونه سگشون گیر

بودم و نمی تونستم دریام. خیلی چیزا رو فهمیدم. ارمان، برادر نازنین همه

چیو درمورد گذشته کیارش و البرز میدونه. کنعان اصل دایی اینانیست. اینا سی

وچند سال پیش پدرشونم گول زده و...

کاوه هیجان زده گفت:

—صبر کن آراز، صبر کن.

بعد گوشه ی پالتوی کیارش را کشید و او را به سمتِ دستشویی کشید.

کیارش حیرت زده نگاهش کرد. کاوه در سرویس را بست و گوشی را روی

اسپیکر زد.

—هر چی گفתי دوباره بگو آراز. کیارش می شنوه.

آراز نفسی گرفت.

—خیلی چیزا رو فهمیدم کیارش. از دیشب نمی تونستم موبایلمو روشن کنم

چون ردمو می زدن ولی رفتم تو اون عمارت. البرز داره میره ایران. برو و فقط

زنت و هوشیار کن و بسپارش به یکی که مطمئنی ازش. بعد شاید انتظارت سر

بیاد. البرز و می بینی!

بعد هم همه چیز را پشت هم برای او تعریف کرد. هرچه که شنیده بود. فقط

درحرف زدنش مراعات کرد تا درمورد کامران و مرسده به سر کیارش

نزند. وقتی حرف هایش تمام شد، دوباره شماره پرواز اعالم شد. نگاه کیارش

به گوشی ثابت بود. چیزی به سنگینی کوه به قلب و مغزش آویزان بود. کاوه

شانه ش را فشرد:

—برو کیارش. منم کمتر از یه چند روزه دیگه برمیگردم. ماهی رسیده به دمش.

به قالب گیر کرد، نذار دوباره سر بخوره. الانم غصه ی گذشته رو نخور. بابات

مرد شریفیه، شریف تر از چیزی که وصله ای بهش بچسبه، به من که غریبه م ثابت شده، پس تو نباید نیازی به کنکاش داشته باشی، برو، برو که آخرای قصه س.

برگه های آلبوم عروسی ش را یکی یکی ورق زد و با دیدن هر کس یک گوشه ی دلش کنده شد، روی یکی از عکس های تکی کیارش دستش سُر خورد و روی عکس نشست، بغض همه ی خاطرات خوبش را نیش می زد، بیشتر از دوماه بود که کیارش نبود، نبود و چشم های او به در خشک شد تا برگردد یا حداقل خبری دهد، کامران هم سرگردان بود، از تندروی ش عصبانی بود و بعد از آن روز سعی کرده بود از دل سبا در بیاورد، سبا محبتش را بی پاسخ نگذاشت و مقابلش فقط سر به زیر انداخت و همین باعث شد دل کامران از مظلومیت بیشتر دخترک دلش بگیرد، به همین خاطر وقتی سبا خواست درخانه ی خودش بماند، مخالفت نکرد و فقط گفت حتما شب ها یک نفر کنارش باشد یا او به عمارت آن طرف برود، کیانا کنارش بود، همیشه، یکبار هم کیوان آمد و یک شب ماند، آن یک شب هم تا صبح نشست کنار سبا و از کیارش حرف

زدند. برای سبا عجیب بود که چطور شده کیوان این قدر هوای برادرش را دارد
اما برای او که دلتنگ شنیدن صدای کیارش بود، تنها مرهم، حرف زدن
درموردش بود، حتی با کیوانی که نمی دانست چرا محبتش نسبت به
برادرش گل کرده. با صدای تق تق آرامی که به شیشه های سالن می
خورد، سر بلند کرد. بلند شد. پرده ها را کنار زد. دانه های درشت و سفید برف
تک تک به پنجره میخورد. سر می خورد و می افتاد. سرش را کمی کج کرد.
پنجره را باز کرد. برف ها این بار به صورتش خورد. دست زیر شکوفه هایی که
هر لحظه بزرگ تر می شدند، گرفت. چشم هایش را بست. با بغض زمزمه
کرد:

_کجایی کیارش؟ کجایی!

رمان بومرنگ الناز محمدی

359 | 4 1 6

صدای دینگی از موبایلش آمد. سرش بی مکث چرخید. به سمت گوشی هجوم
برد. ایمیل بود. دست هایش لرزید. می خواست گوشی را باز کند که صدای به
هم خوردن پنجره آمد. جیغ خفه ای از ترس کشید و به سرعت برگشت. باد
هم می آمد. پنجره به هم خورده بود. دستش را روی لب هایش محکم کرد و با
قلبی که می لرزید، سمت پنجره رفت. آن را سریع کشید و بست اما لحظه ای

که پرده را رها کرد حس کرد سایه ای خودش را سمت یکی از درخت ها کشید .

از ترس کم مانده بود سگته کند.به سمت تلفن رفت تا زودتر به کیانا تلفن کند واو بیاید. قرار بود امشب قبل از یازده بیاید اما الان یازده و نیم بود و خبری نبود. شماره را گرفت و کیانا فوری سالم داد:

_خاله چه برفی میاد، دیدی؟

صدای هوهوی باد درگوش سبا پیچید.آب دهانش را قورت داد:

_آره، داری میای کیانا؟

کیانا مکثی کرد:

_راستش دارم فیلم می بینم خاله، تموم شه میام، باشه؟

تن سبا به کز کز افتاد:

_ولی انگار تو باغی!

_نه بابا، صدای فیلمه، می ترسی؟ میخوای بیا اینجا امشب! ماما اینا

خواهیدن، باهم فیلم می بینیم، خوبه!

با صدای گرفته ای گفت:

_پیام بیدار می شن، تو فیلمتو ببین زود بیا .

کیانا چشم کش داری گفت وسبا گوشی را میان دست هایش فشرد. نگاهش

سمت پنجره برگشت، امشب باز متوهم شده بود. حس می کرد کسی پشت پنجره است، عقب عقب رفت و پتویش را که روی مبل بود برداشت، عکس ها را روی میز رها کرد و بیرون رفت، بهتر بود با قدم هایی تند پیش کیانا برود تا

رمان بومرنگ الناز محمدی

360 | 4 1 6

اینجا از ترس سخته کند اما همین که در را باز کرد، به شخصی محکم برخورد کرد. با شوک و ترس خودش را عقب کشید . تا خواست جیغ بزند زبان درکامش خشکید. کیارش کلید به دست روبرویش ایستاده بود. روی موهایش پر از برف بود. کوتاه کوتاهشان کرده بود. سوز سرما توی صورتش خورد اما لحظه ای بعد...

مثل یک جا مانده از حادثه ای تلخ که بی پناهش کرده بود، به یک جان پناه رسید . به آغوشی که بعد از خانواده ش تنها سنگر امن بود، سنگری که دوماه از آن دور بود و انگار آرامش معنایش را از دست داده بود. پتوی نازکش از دورش رها شد. پالتوی کیارش دورش پیچید و دست های سبا دور گردن او. اندازه ی دوماه کمش داشت و میخواست چیزی بگوید اما اشک امان نمی داد. کیارش سر عقب برد و آب دهانش را قورت داد. صورت خیس او را که دید، لبخند زد:

_آخر با این گریه هات منو می کشی تو!

سر سبا تکان خورد:

_اگه تو با این رفتنات، قبلش منو نکشی!

تکان خوردن سیبک گلوی او را دید. سر کیارش پایین رفت. روی برفی را که

باد روی صورت او انداخته بود، بوسید. نفسی گرفت.

آرام لب زد:

_بدون تو راحت می میرم. شرط و شروط نمی خواد.

سبا لب باز کرد تا بگوید "منم" اما طعم عشق را با تب لب های او مزه کرد.

همیشه نیاز به اعتراف نیست. عشق خودش، راه خودش را پیدا می کند. قدم

هایش عقب کشیده شد. به خانه برگشتند. باهم. در پشت سر کیارش بسته

شد. دیگر حواسشان نبود شعله های شومینه پایین و کم است. یک پتوی

نازک برای هر دوییشان بس بود. دیگر حتی سایه ی روی دیوار هم برای سبا

رمان بومرنگ الناز محمدی

361 | 4 1 6

ترسناک نبود. پرده ها حریم خانه را به موقع می پوشاندند.

نگاهی به شعله های آتش شومینه انداخت و شعله ش را بیشتر کرد. چشم

های سبا تمام حرکات او را رصد می کرد و گاهی روی عضله هایش می ماند.

کیارش هیچ وقت اندام و ماهیچه های درشتی نداشت، بیشتر کشیده و

چهارشانه نشان می داد اما به وضوح می دید که نسبت به قبل الغرتر شده.

آن قدر که در آن دو ساعت بارها به چشم سبا بیاید و بغضش را قورت دهد.

انگار او روزهای به مراتب بدتری را گذرانده بود. آن قدر بد که دقایقی روبروی

شومینه بماند و حتی یادش برود بلند شود. سبا آب دهانش را قورت داد و بلند

شد. جلو رفت، پتوی دورش را روی شانه های او انداخت. کیارش تکانی خورد

و سر بلند کرد. سبا از پشت سر دست دور بدن او انداخت و سرش را به کمر

ش تکیه داد. آنقدر روزهای خالی ش بدون او سخت گذشته بود که می

خواست روی ثانیه ها را هم کم کند.

کیارش لحظه ای پلک هایش را بست و دست سبا را از پشت سرش کشید .

سر عقب برد و آرام گونه ش را بوسید:

_سردته؟

سبا سر بال انداخت . کیارش لبخند زد. صورتش را جلو برد و نوک بینی ش را

بوسید، بعد خندید:

_معلومه !

سبا خواست در آغوش او برود که کیارش او را از خودش جدا کرد. پتو را از

دورش برداشت و روی قالیچه ی کوچک مقابل شومینه انداخت . بعد هم چند
کوسن مبل را که زمین افتاده بود، روی هم چید. دقیقه ای بعد هم با پتوی روی
تخت آمد. سبا با تعجب نگاهش می کرد. کیارش برق ها را خاموش کرد و
کنار شومینه نشست. دستش را سمتِ او دراز کرد و سبا لبخند زد. جلو رفت و
کنارش نشست. نور آتش شومینه روی صورت جفتشان نشسته بود . سبا سر
رمان بومرنگ الناز محمدی

362 | 6 1 4

روی بازوی کیارش گذاشت و آرام گفت:
_چه جای خواب خوشگلی درست کردی!
کیارش سرش را کمی خم کرد و نگاهش کرد:
_واسه اینکه میخوام باز گولت بزنم!
سبا آرام خندید. کیارش لبخند غمگینی زد . لب هایش را آرام به موهای او
کشید . هنوز خیس بود. سبا کمی نگاهش کرد:
_چقدر الغر شدی. هیچی نخوردی این چند وقت؟ کجا بودی اصلا؟
_هرجا بودم ، فکرم اینجا بود. قلبم اینجا بود .
انگشت روی لب او کشید و ارامتر زمزمه کرد:
_پیش خنده های تو بود. قول بده منم نبودم بخندی سبا. هیچی اندازه ی

خندیدن تو دیگه برام مهم نیست.

خنده ی سبا جمع شد. سرش با شتاب بال آمد و تا خواست نیم خیز شود
کیارش کامل سمتش چرخید و بغلش کرد. قلب سبا چنان محکم می کوبید که
انگار میان دست های کیارش است. صدایش می لرزید:

__بدون تو دنیا و خنده ش باهم نباشه . با اون حال منو گذاشتی رفتی ، حالم
اومدی... اومدی مزخرف تحویل میدی.

کیارش چشم هایش را بست و چندین بار پشت هم موهای او را بوسید. انگار
می خواست برای یک عمر تنهایی این همه عطر و احساس را ذخیره
کند. صدایش گرفته به گوش سبا رسید:

__ته دنیا رسیدم و به خاطر تو برگشتم سبا. هیچی برام باارزش تر از تو
نیست چون آرامشی که الان دارم و هیچ وقت تو زندگیم نداشتی .
سبا فشاری به سینه ی او آورد و سرش را عقب کشید. نیمه ی صورتش در
تاریکی بود ولی نیمه ی دیگر بر اثر نورشومینه کامل روشن بود. چشم هایش
عجیب و غریب بود. آنقدر که ترس سبا را برداشت. کیارش همیشه عشقش را
بروز می داد اما امشب محبتش خاص تر بود. بی غرور تر بود. اصالت انگار

رمان بومرنگ الناز محمدی

غروری نبود. کف دستش روی صورت او نشست:

— چرا نمیگی چی شده؟ من فقط زنتم که بغلم کنی؟

کیارش لبخند زد. موهای آویزان شده ی او را پشت گوشش داد و گفت:

— نه! زنی که بگم همه کسمی!

ترس دوباره قلب سبا را چنگ زد. لبخند کیارش محو نمی شد. حالش عجیب

و غریب بود. حرفهایش بو دار بود و سبا از این بوی غم می ترسید.

— تو یه جوری شدی؟

کیارش سر تکان داد:

— عاشقت شدم. خیلی وقته. بده؟

سبا معترض و ملتمس گفت:

— تورو خدا مرموزنباش کیارش. دلم داره می پیچه به هم!

کیارش آرنج زیر تنش گذاشت و خودش را کمی بال کشید. او را دوباره سمت

خودش کشید و یکی از دست هایش را دور تنش انداخت:

— امشب باز دیدمت، ترسیده بودی سبا.

— واسه اینکه پشت پنجره بودم حی کردم یکی رفت سمت درختا. هر شب

کیانا می یاد پیشم.

مکث کرد و سر بلند کرد:

__بذار زنگ بزnm دیگه نیاد و...__

__هرشب ساعت دو میاد؟ امشب که ساعت یازده اینجا بود،__

سبا با تعجب گفت:

__دیدیش؟__

کیارش خندید:

__آره، ردش کردم رفت، فقط گفتم به کسی چیزی نگه من اومدم،__

سبا لبخند زد:

__بد جنس به منم نگفت، پس اونی که رفت طرف درختا کیانا بود،__

رمان بومرنگ الناز محمدی

364 | 1 4 6

کیارش سر تکان داد:

__وایسادم تا بره، بعد اومدمتو!__

انگشت سبا روی انگشتان او سر خورد و به جای خالی حلقه ش رسید.

خشکش زد، تا آمد حرفی بزند، کیارش گفت:

__دلم می خواست بندازمش دور که صورتت و کبود کرد ولی نتونستم، مثل

دستی که توی صورت تو خورد و باید قطع می شد ولی باز نتونستم .

سبا بغض کرد:

_فراموش کن اون شب و . منم حالم خوب نبود اما حلقه ت... دلم بهش

خوشه. دستت کن.

_گذاشتم تو کیفم. براش یه زنجیر میخرم و می اندازم گردنم .

سبا با مکث نشست و زنجیر دور گردنش را باز کرد. آویزش را درآورد و آن را

سمتِ کیارش گرفت .

_این زنجیر سفید و ساده س .به حلقه مون میاد .

هراس خاصی در صدایش بود. کیارش زنجیر را با دست او گرفت.خودش را

کمی خم کرد و کیفش را برداشت، حلقه را برداشت و آن را داخل زنجیر سُر

داد. نگاه سبا روی شیب زنجیر حرکت کرد تا دور گردن او ثابت ماند .

_کوتاهه ولی خوبه. عطر تو دیگه دائم باهامه.

_خودم هستم. عطرمو میخوای چه کار؟

کیارش روبروی او نشست و او را مقابل خودش نگه داشت:

_شاید دوباره مجبور شم یه سفر چند روزه برم ولی قول میدم کوتاه باشه .

چشم های سبا درشت شد و تا خواست چیزی بگوید،کیارش گفت:

_حیاتیه. پای زندگیمون وسطه و اال دلم نمیخواد از این نقطه ی دنیا دیگه

تکون بخورم. تو خونه تنها نمون. برو پیش کامران و سیما تا من برگردم .

سبا به او خیره مانده بود. کیارش نفسی گرفت:

_اومدم بینمت که خیالم راحت شه . باید به یکی بسپارمت و بعد...

رمان بومرنگ الناز محمدی

365 | 6 1 4

_بعد بری و وکالتنامه هاتو برام بدی دست پیک؟ بری ونگی کجایی؟ بری و

حتی یه نفر به اسم سبا رو آدم حساب نکنی که ممکنه تو این خراب شده

بمیره و تو هیچ وقت نفهمی، بعد...

کیارش شانه ی او را گرفت و محکم نگهش داشت:

_می خوام تموم کابوسای زندگیم تموم شه .

اشک سبا چکید:

_من و ول کنی، کابوسات تموم میشه؟ من زیادی م ؟ پس این همه محبت و

مهربونی و دلتنگیت...

_به خدا عاشقتم، جوری که نه فکرشو می کنی، نه فکرشو می کردم .

آنقدر محکم و پر احساس گفت که قلب سبا تکان خورد. ساکت شد. فقط

اشک بود که روی صورتش قل می خورد و پایین می افتاد. انگشت کیارش زیر

پلک او کشیده شد:

_چند روزه، کوتاها، قول میدم، ممکنه بمیرم و برنگردم ولی...

سبا با گریه و التماس گفت:

__بس کن کيارش. کم منو عذاب بده. بس کن.

بعد سرش را به سينه ی او چسباند و چشم هایش را محکم به هم چسباند:

__نمی خوام بدون تو جایی بمونم که مجبور باشم برای ثابت کردن زندگی و

عشقم به همه جواب پس بدم. منم باهات میام.

کيارش چشم هایش را روی هم گذاشت:

__سبا! منو نگاه کن!

سبا لج کرد و سرش را بیشتر به سينه ی او فشار داد:

__از تنهایی متنفرم. از چشم انتظاری بدم میاد. از سکوت و خفه شدن بیزار

شدم. نمی خوام. بدون تو نمی خوام. باید منم هر جا میری ببری.

کيارش بازوی او را کمی فشار داد. صدایش گرفته بود.

__بهم اعتماد نداری دیگه. نه؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

366 | 1 4 6

صدای سبا بند آمد .

__حرفام دیگه سندیت نداره برات. می دونم ولی به جون خودت قسم... برمی

گردم.

سبا تکانی خورد. کيارش سرش را پایین برد. شقیقه ی او را بوسید:

__به همین عشق که پاک ترین اتفاق توی زندگیم بود قسم سبا!

آنقدر صدایش زنگ دار و گرفته بود که سر سبا بال آمد و چشمهایش حیرت

زده روی قطره اشکی که از گوشه ی چشم او چکید ثابت ماند، انگار کسی

قلبش را از جا درآورد و سمتی پرت کرد، انگشتان یخ کرده ش روی نم باقی

مانده ی کنار پلک او کشیده شد، با صدایی خفه گفت:

__چت شده تو! کیارش چی شده که تو ...

__شکستم، از گذشته یه پتک اونقدر محکم زیر پای غرورم خورده که خوردم

سبا .

نفس های سبا تند شد، کیارش بالخره داشت درد و دل می کرد،

__اونقدر خورد و به هم ریخته م که جایی رو جز تو و خونه مون پیدا نکردم تا

پیام و آرامش بگیرم، تا برم و باقی مونده ی این گذشته ی تلخ و آتیش بزنم و

برگردم، تا یه لحظه غفلت نکنم و بعد از شنیدن خبر بابا شدنم، مجبور شم

یواشکی عزاداری کنم براش، سبا! چند روز به من فرصت بده تا همه چیو

بریزم دور و عوض تمام اون بدبختیا با تو آینده مو محکم بسازم، پشت

وپناهم باش، امشب که اینجام، منم جز تو و خدا کسی و ندارم،

چشم های سبا به چهره ی او چسبیده بود، این حرف ها پر از دلهره بود، پر از

ترس و وحشت از یک سفر بی بازگشت اما ...

سرش را کمی روی شانه خم کرد:

—سوغاتی چی برام میاری؟

کیارش با لحظه ای مکث آرام خندید:

—دنیا رو...

رمان بومرنگ الناز محمدی

367 | 14 6

سبا لبخند تلخی زد . بغض داشت . آنقدر عمیق نگاهش کرد که قلب کیارش

سنگین شد . شانه های او را گرفت و روی کوسن های چیده شده دراز کشید .

خواست حرفی بزند اما لب های سبا به حلقه ای که دور گردن او داشت سر

می خورد چسبید . چشم هایش را بست و حلقه را میان مشتش گرفت . سر بلند

کرد و اشکش روی صورت کیارش چکید . دوباره به حلقه نگاه کرد:

—خواست به صحبت باشه . زود برگردین .

کیارش سر او را از روی سینه ش بلند کرد . چشم هایش باز نم داشت:

—قول میده !

سبا لبخند تلخی زد و سر کیارش کمی بالاتر آمد . لب هایش را بوسید . هنوز

نرفته دلتنگ بود . نمی دانست این بار با این حال ،چطور میخواهد دلش را

دنبال خودش بکشد .جسم و روحشان با بیقراری درهم گره خورد . بالشتک ها

نظم خودش را مثل آرامش دل آنها از دست داد. عجیب بود. عطشی بود که
سیرابشان نمی کرد. آتشی بود که خاموش نمی شد. از آن شب هایی بود که
نیاز روح، خستگی جسم را نمی فهمید.

از گذر زمان باید می گذشتند اما نمی شد. به اندازه ی همه ی عمرشان
عشق و احساس خرج هم کردند و بالخره سبا خوابش برد اما کیارش هنوز
نشسته بود و نگاهش می کرد. آخرین شب آرامشش بود. قبل از رفتن موبایل
سبا را چک کرد. یک ایمیل تبلیغاتی برایش آمده بود. ایمیل را حذف کرد و
گوشی را بالای سر او گذاشت. وقتی برای آخرین بار خم شد و پیشانی سبا را
بوسید، اشکش دوباره چکید. جانش را می گذاشت و می رفت. از جان عزیزتر
چه بود؟ آرام فقط زمزمه کرد:

__به خدا سپردمت.

با صدای زنگ در، پلک هایش تکانی خورد. صدای تلفن هم آمد. نیم خیز شد و
نگاهی به اطرافش کرد. شومینه روشن بود. همه چیز همان طور مثل شب قبل
رمان بومرنگ الناز محمدی

368 | 14 6

بود اما هوا روشن بود و کیارش نبود. با چشم هایی ترس خورده از جا پرید.

نگاهی به خودش کرد. لباس هایش هم مرتب شده بود. صدا زد:

_کیارش!

سمت اتاق ها و سرویس ها رفت. خبری نبود. گریه ش گرفت و دست روی

صورتش گذاشت. دوباره اسم او را تکرار کرد. دوباره زنگ را زدند. این بار

سمت در دوید اما کیانا بود. او را با گریه کنار زد و بیرون رفت. اصل نمی

فهمید یه الیه نازک پیراهن تنش است و برق سنگینی هم آمده. سمت در

چرخید. خبری نبود. حتی یک رد پا هم نبود. کیارش نبود .

شانه ش را به دیوار یخ زده ی خانه تکیه داد و کیانا از پشت سمتش دوید.

شانه ش را گرفت:

_خاله سرما میخوری. چی شده آخه؟ داداش که دیشب اومده بود و...

سبا کنار دیوار سر خورد و سرمای برف جان و نفس هایش را نصفه نیمه کرد.

صدایش می لرزید:

_رفت. خواب بودم باز رفت.

کیانا وامانده بود و سبا آنقدر تلخ گریه کرد که اشک دخترک در آمد. فقط

توانست با زحمت او را بلند کند و تا بالایی سرش نیامده به داخل خانه

برگرداند. نمی دانستند فاجعه در شرف وقوع است.

اشک روی صورتش خشک شده بود. دیگر نایی هم برای گریه کردن

نداشت، گوشی بین دستش بود و به صفحه ی سیاه و خاموشش نگاه می کرد.
به بالش کنار شومینه چسبیده بود و دلش هم نمی خواست کسی را ببیند. کیانا
را قسم داد که چیزی درمورد کیارش آمدنش نگوید. حوصله ی هیچ حرف و
حدیث تازه ای را نداشت. قدرت تحمل تکرار اتفاقات و داد و بیداد های
دیگران را نداشت. به پیراهن او که روی مبل جا مانده و حال در آغوشش بود
نگاه کرد. برای هزارمین بار شب قبل برایش تداعی شد، او مثل همیشه نبود،
عجیب بود. شاید به تعداد تمام روزهای با هم بودنشان عشق ورزید. قربان
رمان بومرنگ الناز محمدی

369 | 6 1 4

صدقه ش رفت. بوسید. حسش را بروز داد. کیارش آن کیارش همیشگی نبود.
انگار ویرانش کرده بودند و تکه های به جا مانده ای سعی کرده بودند، دوباره
سرپایش کنند. تمام آن تکه ها هم، وصله پینه های بسته به احساس و قلبش
درمورد سبا بود. آنقدر لحظاتهش در تب و تاب گذشت و آنقدر مست حضور او
بود که هیچ فرصتی برای جواب گرفتن برای یک دنیا سوالی که در ذهنش
بود، پیدا نکرد. بابت همین خودش را لعنت کرد اما فکرش را هم نمی
کرد، چشم باز کند و کیارش نباشد. چشم هایش را بست و سرش را در
پیراهنی که میان دستش بود فرو کرد. عطر تو این بار در تک تک سلول

هایش جا مانده بود، زنگ در را زدند، جواب نداد و سر جایش دراز کشید ، صدای

سیما و کیانا را می شنید، کیانا میخواست مادرش را متقاعد کند که او حالش

خوب است و میخواهد تنها باشد، بهتر است راحتش بگذارند، چقدر خوب بود

که کیارش و کیانا همدیگر را دیده بودند ، دلش می خواست در این تنهایی

عجیب، دنیا هم چشم هایش را از رویش بردارد و در خلسه ی پیش آمده ش

حل شود، داشت بیمار می شد .

کیارش کنار شعله های شومینه نشسته بود، جسمش در این خانه ی کوچک

بود و روحش اطراف خانه ی خودش، صدای کاوه در گوشش زنگ زد،

_کجایی تو الان؟

نفس عمیقی کشید:

_یه خونه ی کوچیک تویکی از سربالایی های حاشیه ی لواسون .

_دوباره خونه رفتی؟

_دو شب پیش رفتم.

کاوه با مکث کوتاهی گفت:

_چرا دیگه نرفتی؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

— نمی شد، نمیخوام.

— کیارش، برگرد و پدرتم در جریان بذار. بوهای خوبی به مشام نمی‌رسه. بارها با آراز نشستیم در مورد گذشته و امروز حرف زدیم. خودت و تو پستو نکش. باید خودتو نشون بدی. تو میدون نباشی هر کاری ممکنه بکنن. حتی...

— منتظرم البرز بیاد. باهاش حرف می‌زنم.

کاوه کاله گفت:

— کیارش گوش میدی به حرف من؟ شاید کنعان با پدرت قرار گذاشته باشه. شاید بخوان اونم وارد بازی کنن. من دوروز دیگه میام ایران ولی دیروز توی یکی از تماسام تونستم از طریق بچه‌ها بفهمم پدرت چندماه پیش مکالمه‌ی مشکوک داشته با یه خط عجیب. درست همون زمانی که تو درگیر عقدت

بودی و پدرت سخته کرد. یادته اینا رو؟

کیارش پلک‌هایش را روی هم گذاشت:

— همون شب کیوان میگفت انگار یکی تو باغ بوده.

کاوه صاف نشست و کیارش ادامه داد:

— درهای اونجا چفت و بس داره اما اون شب بخاطر مهمونا هرکسی میتونست

بیاد و بره. سگ‌ها روهم کردیم تو لونه. چیز عجیبی نبود.

_خب!

_البرز تموم اون روزا نزدیک من بوده. قدم به قدم. همه جا حس می کردم یکی دنبالمه. یکی مثل شبج ولی فکرشم نمی کردم اون باشه. خیلی از اتفاقا جایی می افتاد که در لحظه فکر می کردم حادثه س اما حال... مطمئنم حادثه ای نبوده. حتی تصادم با ماشینی که جلوی در آرایشگاه از پشت سر بهم زد. صدایش آنقدر خفه و سنگین بود که کاوه نفس کم آورد.

_سخته کیارش. میدونم. همیشه درک کرد ولی بخوای اینجوری پیش بری همه چی نابود میشه. تو کمین کردی تا البرز خودشو به جا نشون بده ولی شاید به زمانی این اتفاق بیفته که به ضررت تموم شه. پاشو برو سر زندگیت. رمان بومرنگ الناز محمدی

371 | 6 1 4

سعی کن عادی باشی. سعی کن به روی خودت نیاری. برگرد سر کارت. مبادا سواستفاده ای کرده باشن. پیمان خودش به مهره ی خطرناکه واسه تو. شنیدی که چه مکالمه ای بینشون بود.

_قرار شد تا البرز نیاد...

_ممکنه برنامه شون عوض شه. خودت و به حماقت نزن کیا. دو روز تحمل کن تا من پیام. دارم به سری مدارک که بشه بهشون استناد کرد به دست میارم

تا هویت البرز ثابت شه. این موضوع طول میکشه. اینجوری راحت میشه تموم
کارایی رو که به اسم تو پیش برده، رو رد کرد و ثابت کرد البرز بوده. اینجوری
حتی اگر خالفی هم کرده باشن، تو تبرئه ای .

_اون صدایی که ضبط شد....

_صدای ضبط شده یه دلیل کافی برای اثبات عدم جرم نیست. چیزی و تو
دادگاه عوض نمی کنه. باید کنارش مدارک دیکه ای هم باشه. متوجه منظورم
هستی.

دست کیارش میان موهایش فرو رفت.

_میگی چه کار کنم؟

کاوه نفس عمیقی کشید:

_پاشو برو خونه. کنار زنت باش. کم کم گوشیه بده دست بابات. هر اتفاقی تو
گذشته افتاده فراموش کن. فعال فراموش کن. پدرت حتما توضیح میده. اگر
نداد حق بده کیارش. چیزی نیست که یه مرد راحت بشینه مقابل بچه ش و
بهش توضیح بده .

میان حرف کاوه دوید:

_ولش کن.

کاوه نفسی گرفت. آرام عذرخواهی کرد . کیارش دست به حنجره ش کشید .

__من وقتی نباشم سبا میره پیش ب ابام و خواهرش، تنها تو خونه

نمیمونه، بهش سفارش کردم بره .

__والل به خدا زنتم مثل خودت غد و یه دنده س . چرا خودتو زدی به اونراه

کیا؟ اتفاق هلند بخواد تکرار شه،جایی میشه که کسی دور وبر زنت نباشه، نه

وسط خونه.

__پای البرز به خونه ی من هم رسیده، دیگه هر چی ارزش بشنوم جا نمی

خورم.

__خیلی خب، تو راست میگی ولی به حرف من گوش کن، برگرد و نذار جات

بیشتر خالی باشه، فکر کنم این دو سه روز به حد کافی فرصت بوده تا فکر کنی

وبا خودت و شرایط کنار بیای،کیارش! هر چی نباشی میدون برای تاختن بقیه

بیشتره، اولم برو مطب و خودت و نشون بده،متوجه ای؟

کیارش قانع شد، آرام خیلی خبی گفت ،یک مرتبه سنگ محکمی به شیشه ی

پنجره خورد، سر کیارش بی مکث چرخید، شیشه شکسته بود، کاوه هم صدا را

شنید و نگران پرسید:

__کیارش! چی شد؟

کیارش آرام گفت:

هیچی! انگار یکی کویید به شیشه، من بهت زنگ می زنم.

کاوه صدایش کرد اما کیارش گوشی را قطع کرد و روی میز انداخت. سمت پنجره ی شکسته رفت. انگار باد و طوفان شده بود. برف توی صورتش خورد. چیزی شبیه آجر پشت پنجره ی قدی افتاده بود. آنقدر خورد شده بود که می توانست از میانش رد شود. با آرنج دستش شیشه ی بزرگ تری را که میانش بود شکست. تراس هیچ محافظی نداشت و لیز هم بود. اگر پایش سر می خورد به پایین پرت می شد و از جایی هم که در شیب بلندی بود، شاید زنده هم نمی ماند. نمی دانست چه کسی از این طرف میتواند به خانه سنگ بزند. گیج بود. به داخل برگشت. باید با کاوه حرف می زد. اما همین که برگشت؛

رمان بومرنگ الناز محمدی

373 | 6 1 4

پایش به زمین چسبید. روشک میان سالن ایستاده بود و با لبخند نگاهش می کرد.

عجب جایی قرار گذاشتی. فکرشو نمی کردم کارت به خونه های متروکه

کشیده باشه کیارش. حال از ترس زنته یا کارای دیگه ای هم می کنی!

ابروهای کیارش به هم نزدیک شد. می خواست پیرسد تو اینجا چه غلطی می

کنی اما زبانش بند آمد. روشنگ بی شک از طریق نفر سومی به اینجا رسیده بود. همان کسی که جایش را کنار او گرفته بود. سکوتش باعث شد روشنگ روی مبل تکی بنشیند و با پایش ضربه ای به میز شیشه ای روبرویش بزند .

_درم باز گذاشتی راحت پیام بال؟

کیارش جلو رفت:

_با کی اومدی؟

ابروی روشنگ بال رفت:

_قرار بود چند تایی بیایم؟

کیارش با فکی منقبض شده سمت لباس هایش رفت. کاپشنش را برداشت.

روشنگ فوری روبرویش ایستاد:

_کجا؟

کیارش سعی کرد آرام باشد:

_بشین الان میام.

بعد هم او را کنار زد. در ا بست و بیرون دوید. تاریکی اواخر شب و آن برف

سنگین همه جا را وحشتناک کرده بود. انگار در فضای یکی از آن فیلم های

رعب انگیز قتل های زنجیره ای بود. از همان هایی که میان برف ، یکباره قاتل

با تبر خونینش از میان برف سر برمی داشت و آن را بر فرق سر شکار بی

سالحش می کویید. کمی دوید. اطراف را نگاه کرد. در آن منطقه ی کوچک که

بیشتر شبیه یک روستا بود ، بیشتر نمی شد اطالعی گرفت. مطمئن بود البرز

همان طرف هاست و شاید الان هم نگاهش می کند. می خواست داد بزند و

رمان بومرنگ الناز محمدی

374 | 6 1 4

صدایش کند اما سکوت کرد. در اطراف چرخ خورد ، باید برمی گشت. باید

سردر می آورد که چه کسی و چطور با روشنی تماس گرفته که سر از آنجا در

آورده. به طرف خانه برگشت. در دوباره باز بود. یادش نبود بسته است یا نه. از

پله ها بالا رفت اما همین که در را باز کرد با دیدن روشنی که وسط خانه و

کنار میز شکسته افتاده بود چشم هایش گشاد شد. با شتاب آن طرف رفت و

او را برگرداند. فرش از خون سر او خیس بود. وحشت زده سرش را بلند

کرد. موهای دختر جوان روی دستش ریخت. نبضش را گرفت و چند بار

صدایش زد اما...

_خودتو اذیت نکن. مرده!

سر کیارش بی تعلل چرخید. چنان که گردنش درد گرفت. نگاهش به او ثابت

ماند. البرز خاکستر سیگارش را روی فرش تکاند. از سیگارهای کیارش

بود. چشم هایش به صورت او چسبیده بود. انگار وزنه ای به پاهای کیارش

وصل شد. روشنگ روی زمین ماند و کیارش ایستاد. انگار آینه ای مقابل هر دو

بود. یک جسم و دو روح! یک تقابل نابرابر. یک حس عجیب. سنگین. مرموز .

نمی شد رنگش کرد. نمی شد برایش اسمس انتخاب کرد. نه برادری بود

و عشق! نه دشمنی بود و نفرت! فقط یک آینه ی عجیب از خلقت و گردش

چرخ و فلک بود. پلک کیارش پرید و البرز نیشخند زد .

-سی و سه سال دوری تمام شد همزادِ نفرت انگیز.

کیارش سر تکان داد .

__چطوری تونستی البرز؟

البرز نگاهی به روشنگ کرد.

__زر زیاد می زد .

کیارش مات ماند واسلحه ی البرز روبروی او بال آمد. نگاه کیارش به لوله ی

سیاه میان دست های او ماند. تمام روزهای کودکی ش پیش چشمش آمد.

تمام بدقلقی هایی که بخاطر قلش می کرد. تمام احساساتی که در خلوت

رمان بومرنگ الناز محمدی

375 | 6 1 4

خودش غلیظ بود و حال صاحب تمام کودکی ش با هیبت مرگ روبرویش

ایستاده بود.

چشم هایشان در هم قفل ماند، نگفته زیاد داشتند، هر کدام فکر می کردند حرف هایشان طوالنی تر است، کیارش قدمی پیش رفت، صدایش از ته

دنیای کودکی ش تا امروز می آمد:

__یه عمر دنبالت گشتم نبودی،

البرز اسلحه ش را بال تر گرفت:

__اون موقع که تو توی بهشت اون آشغال وسط عشق و حالت بودی...

کیارش با خشم گفت:

__دهنتو ببند البرز، ببندش،

البرز خنده ی عصبی ای کرد:

__به بابات حرف زدم بهت برخورد دکی؟

جلو رفت و انگشت روی سینه ی خودش زدو با خشم غرید:

من جواب هرزه گیاشو پس دادم، خبر دار شدی که..!

با حیرت کیارش این بار البرز قدمی پیش رفت:

__اون رفیق احمقت فکر کرد خیلی زرنکه؟ می خواد منو دور بزنه؟ منی که دنیا

رو دور زدم تا جای تو وایسم و تالفی تمام روزای سیاهمو دریارم؟

کیارش داد کشید:

__چوب اون اشتباهو من باید می خوردم؟ یهنگاه به خودت می انداختی بعد...

__بعد و قبلی واسه من وجود نداره. تهش میشه توالتای کثیف اون یتیمخونه .

اون کثافت خونه که به یه بچه پنج ساله رحم نکرد .

انگار چیزی محکم توی سر کیارش خورد. البرز دوباره قدمی جلو رفت. چشم

هایش ریز و سیاه شده بود:

__برات با جزییات تعریف کنم که معنی کثافت کاری با یه بچه ی پنج ساله

رمان بومرنگ الناز محمدی

376 | 14 6

،اونم با شیشه چیه؟ تعریف کنم یا روح لطیفتم نمیکشه دکتر؟

تمام تن کیارش داشت می سوخت. تب کرده بود. البرز یک قدمی ش ایستاد.

هم قد بودند. هیچ فرقی میانشان نبود. البرز عاصی بود و کیارش متحیر. البرز

وحشی بود و کیارش وا مانده .

اسلحه ی البرز روی قفسه ی سینه ی کیارش فشار آورد:

__بگم یا...

__عقده ها و حقارتات بچه ی منو کشت. زندگیمو خراب کرد. کجای خرابی اون

دنیای سیاهت من بودم؟

__همه جاش. حتی وقتی از زنت خوشم اومد و پا نداد. برعکس این یکی که

انگار بدجور تو گفت مونده بود.

بازی عوض شد، کیارش نفهمید چه شد اما مشتش توی صورت او خورد، البرز

قدمی عقب پرت شد، نفس های کبارش تکه تکه بود:

با این کارات اون چیزی که نبودى شدى، يه اشغال کثافت که...

حرفش تمام نشده بود که ضربه ای محکم توی صورتش خورد، انگار یک

طرف صورتش خورد شد، سمت تراس پرت شد، البرز به طرفش رفت، اسلحه

راسمتش گرفت:

وقتش دهنـت بدجورى بسته شه، ميخوام بينم وقتى نيستى هم زنت حسـت

ميکنه که باز منو پس بزنه يا نه! بفهمى عاشق عشقت شدم چه ميکنى؟

کیارش تا از روی زمین به ضرب بلند شد، پایش سر خورد، از پشت سرانگار

دنیايش خالى شد، صدای شلیک شدن گلوله ای را در فضا شنید، محکم میان

برف ها افتاد ، درشيب زمين ،ميان برف هاى سياه شده قل خورد، دنيا در

لحظات برايش مى چرخيد، تمام زندگى ش انگار ميان ي دالن سياه و سفيد

فرو رفته بود و فيلم هايش روى ديوارهايش پخش مى شد،هميشه البرز بود،

در تمام لحظـاتش ، سرما و درد نفسش را بريده بود، حس کرد ميان يـک رود

افتاده،خواست خودش را نگه دارد اما سرش از پشت محکم به سنگي خورد،

رمان بومرنگ الناز محمدی

دنیا پیش چشمش نقطه ی پایان گذاشت. آخرین عکس را در آن دالان دید.
میان آن قایق سبا را می بوسید .

باز صدایی شبیه پرت شدن چیزی را روی زمین شنید. انگار زلزله می
شد. نفسش می گرفت. پرید . صدای موبایلش هنوز در گوشش بود. قبل از
اینکه بخوابد، یک غریبه تماس گرفت. صدایش را نشناخت اما وقتی فهمید
پیمان است خواست گوشی را قطع کند که او گفت از کیارش میتواند خبر
دهد، به شرطی که سبا را مالقات کند . سبا با حالی بد فقط تلفن را قطع کرد.
صدای او آنقدر شیطانی بود که حتی لحظه ای حس نکند راست می گوید.
انگار فهمیده بود کیارش نیست و میخواست از فرصت سواستفاده کند.
کیارش خودش می آمد و از این کابوس نجاتش می داد. مطمئن بود. نفس
هایش راه خودشان را گم کرده بودند. به یقه ش چنگ زد و باز کسی میان
کتف هایش را ماساژ داد و میان قلبش تیر کشید. عرق داغی روی تیره ی
کمرش سر خورد. حسمی کرد الن است دوباره قلبش از کار بیفتد. صدای
آرام طناز را کنار گوشش شنید:

_نفس عمیق بکش سبا جان. بذار به قلبت اکسیژن برسه.

اکسیژن؟ قلب؟ نفس؟ کجا این ها را در یک دنیای خالی تجربه می کرد؟ اما

سکوت کرد. کف دستش را روی تخت فشار داد و خودش را کمی جلو کشید.

طناز شانه‌اش را گرفت و قرصی طرفش گرفت اما سبا سرش را کنار کشید و

با صدای ضعیفی گفت:

— نمی‌خورم!

در این هفته‌های اخیر، چندمین بار بود که سبا با این بد حالی از خواب بیدار

می‌شد و جز آب چیزی نمی‌خورد. رنگ و رویش پریده بود. بعد هم با دست و

پایی لرزان از اتاق بیرون رفت و خودش را به دستشویی رساند. طناز قرص را

داخل سطل زباله پرت کرد و موهای کوتاهش را پشت گوشش داد. زیر لب

رمان بومرنگ الناز محمدی

378 | 4 1 6

گفت:

— دختره‌ی لجباز!

سیما با نگرانی به طناز نگاه کرد:

— هیچی نمی‌خوره طناز. دائم حالش بده. از خواب می‌پره. نمی‌دونم چشه!

طناز سر تکان داد:

— حق داره سیما. اون پسره رفته دنبال زندگی خودش، سراغشم نیومده. حتما

فکر کرده اینم طالقشو گرفته. همه رو مثل خودش می‌بینه دیگه!

کیانا کنار در ایستاده بود و نگاهشان می کرد. دهان باز کرد چیزی بگوید اما باز انگشت هایش را با حرص روی لب هایش گذاشت. قول داده بود حرفی نزنند و نمی خواست زیر قولش بزنند. سیما با ناراحتی گفت:

__کامران از بس دنبالش گشت، خسته شد. آب شده رفته زیر زمین. اصل

نیست. موبایلشم که از همون سه ماه پیش خاموشه. سبام که...

طناز ایستاد:

__من جای تو باشم؛ میذارم شش ماه کامل شه بعد یه وکیل می گیرم و دست

و پای سبا رو می بندم می برم که طالق غیابی بگیره .

__بخواد بگیره ، اون و کالتنامه هست. نمی خواد.

__یعنی کار دیگه ای نیست بشه کرد عمه؟ حتما باید طالق بگیره؟

حرص صدای کیانا باعث تعجب دو زن شد. طناز نفسش را کالقه بیرون داد و

سیما تشر زد:

__تو برو سراغ کار خودت. دخالت نکن.

کیانا صاف ایستاد و جسورانه گفت:

__اگه دخالت کردن چیز بدیه، شمام دارین تو زندگی خاله دخالت می کنین.

نمی خواد طالق بگیره. زوره؟

چشم های سیما گرد شد:

_کیانا!

رمان بومرنگ الناز محمدی

379 | 6 1 4

طناز دست روی بازوی سیما گذاشت و سعی کرد خونسرد باشد:

_صبر کن سیما.

بعد رو به کیانا کرد و با مالیمت گفت:

_می دونم داداش تو دوست داری کیانا اما خاله تو چی؟ نمی بینی چه حالیه؟

همه چی که احساس نیست عزیزدلم، این زندگی عمال با کارای کیارش تموم

شده س، سبا داره خودشو معطل میکنه!

_نمی کنه!

جواب قاطعانه ی کیانا باعث شد ابروهای طناز به هم نزدیک شود، این

اطمینان خاطر از یک جا نشات می گرفت، تا خواست چیزی بگوید، سر کیانا

چرخید و با دیدن سبا که کنار دیوار سرویس زمین خورده بود، چشم هایش

گشاد شد و برگشت، سمتش دوید و بلند گفت:

_خاله!... خاله خوبی؟

طناز و سیما هم بی مکث بیرون رفتند، با دیدن حال او طرفش دویدند اما سبا

هوشیار بود، فقط ضعف داشت، کیانا گریه ش گرفت، دلش می خواست چیزی

بگویند و نمی توانست، وقتی او را داخل اتاق بردند، سیما به کیانا گفت لباس
هایش را بیاورد تا دکتر بروند اما سببا فقط گفت از خانه تکان نمی خورد، سیما
کم مانده بود از آن همه لجبازی او خودش را بزند اما طناز او را بیرون کشید و
گفت خودش دارو می گیرد و می آید، اما قبل از رفتن کیانا را هم مجبور کرد
دنبالش برود . کیانا با ناراحتی در ماشین را بست و نشست و طناز به طرفش

چرخید، با آرامش گفت:

__از من بدت میاد کیانا؟

کیانا با تعجب نگاهش کرد:

__این چه حرفیه عمه؟

__پس واسه چی دائم بحث میکنی و رو می گیری؟

کیانا بغض کرد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

380 | 14 6

__چرا مدام به مامان و بابا می گی خاله رو راضی کنن طالق بگیره؟

طناز دست او را گرفت:

__خب قربون بغضت برم، کیارش خودش خواسته، اون ول کرده رفته، خاله ت

اینجا داره از بین می ره، بعد تو شدی مدافع خودخواهی های برادرت؟ انصافه؟

اشک کیانا چکید:

_کیارش خودخواه نیست عمه بخدا نیست. خاله رو دوست داره.

_باشه. تو راست میگی. الان کجاست دوست داشتنشو ثابت کنه و زنش تو

این حال بد نباشه؟

کیانا حرفی را که بیخ گلویش مانده بود، با کلی تردید زد:

_خب... شاید حالش بده... دلیل دیگه ای داره!

_مثال چه دلیلی؟

_نمیدونم.

طناز به چهره ی او دقیق شد. انگار می دانست و نمی خواست بگوید.

دست او را فشار داد و گفت:

_کیان! جان! عمه! چیمیدونی تو؟ کیارش بهت زنگ زده؟ خبر داری ازش؟

کیانا گریه ش گرفت:

_نه بخدا.

_پس رو چی این قدر اصرار داری؟

_خب زشته بگم!

_چیو بگی؟

_شاید خاله... بارداره.

چهره ی طناز در عرض چند ثانیه تغییر کرد. بعد لبخند زد:

__بود که زودتر باید می فهمید عزیزدلم. سه ماه طول نمی کشید!بعدم با اون

سقط حداقل دوماه نمیتونه بچه دار شه .

کیانا سرش را پایین انداخت و طناز خم شد و سر او را بوسید:

رمان بومرنگ الناز محمدی

381 | 4 1 6

یه چیزایی هست که تو نمی دونی . منم نمی تونم برات خیلی دقیق بشکافم

ولی...

__من می دونم چی میگی عمه اما کیارش بیست روز پیش اومد خونه .

طناز خشکش زد. کیانا از زیر چشم نگاهش کرد. آب دهانش را قورت داد.

__یه شب اومد. صبحشم رفت. خب شاید... یعنی...

طناز تیز شد:

__کی اومد؟ کجا؟

__یکی از همون شبا که برف خیلی شدید بود. می رفتم پیش خاله که دیدم

اومد. منم برگشتم خونه خودمون. فردا ظهرش رفتم اون ور، دیدم خاله تازه از

خواب پاشده و سرگردونه. فهمیدم رفته .

__اونوقت الان اینا رو باید بگی بچه؟

از عصبانیت طناز، کیانا ترسید:

_داداش گفت نگم، خاله هم خواهش کرد.

_جفتشون غلط کردن با تو.

_عمه!

طناز کافه دست به پیشانی ش کشید. سر تکان داد و این سوال در ذهنش

رژه رفت که کیارش کجاست و چه مرگش شده؟

تا آمپول را آماده کرد، سبا دست او را گرفت. چشم هایش آنقدر تب داشت که

به سختی باز نگه داشته بود .

_تورو خدا نزن!

سیما عصبی گفت:

_سبا چته تو؟ نه دکتر میای؟ نه دارو استفاده می کنی! نه...

سبا با حال بدی گفت:

_می خوام بمیرم، نمیشه؟

رمان بومرنگ الناز محمدی

382 | 14 6

طناز دست او را نگه داشت و جدی گفت:

_نه! چون داداشت میاد یقه ی سیما و کامران و می چسبه .

تا پنبه ی الکلی را روی رگش کشید ، سبا دستش را پس زد و خواست بلند

شود که طناز نگهش داشت و گفت:

_حامله ای؟

قلب سبا کم جان شد. سیما حیرت زده نگاه کرد . با سست شدن سبا، طناز

مطمئن شد جوابش مثبت است اما سیما گفت:

_اون بچه که...

_اون که از بین رفت .

_پس ...

نگاه طناز هنوز روی صورت سبا بود ولی او ساکت بود.

_کیارش کی اومده ؟

صورت سبا از اشک خیس شد. سیما با بهت نگاهشان می کرد. طناز سمت

سبا خم شد:

_کی اومده میگم؟ این بچه که داری خودتو می کشی براش یا دسته گل

شوهر احمقته یا از باد هواس ؟ کدومش منطقی تره؟

سبا دستش را از دست طناز بیرون کشید:

_لطفا تو زندگی من دخالت نکنین.

_دخالت نکردم. سوال کردم . فکر کن یه سوال علمی! میخوام روشنم کنی!

سبا سرش را پایین انداخت و این جواب آنها را به خوبی داد. سیما با ناباوری

گفت:

_سبا!

که طنز اشاره کرد چیزی نگوید. خودش هم بلند شد و به سبا نگاه کرد:

_این داروها ویتامینه. آرام بخش نیست که ازش بترسی. بخواب بذار بزخم تا

جون از تنت نرفته!

رمان بومرنگ الناز محمدی

383 | 6 1 4

سبا واکنشی نشان نداد. طنز نفسش را کالقه بیرون داد. سیما کنار خواهرش

نشست و صورت او را سمت خود چرخاند:

_قضیه چیه سبا؟ چرا درست حرف نمی زنی؟ به جون خودت من نصفه عمر

شدم.

سبا با صدای خفه ای گفت:

_گفت چند روزه میاد .

بعد هم دستش روی صورتش نشست. سیما سر تکان داد:

_یعنی چی؟ کی اومد؟ کی رفت که...

طناز دست روی شانه ی سیما گذاشت، آرام خواهش کرد دیگر چیزی نگوید.

بعد هم خودش زودتر از او سبا را تنها گذاشت. سیما گیج بود. سبا هم

سکوتش را نمی شکست. از اتاق بیرون رفت و در را بست. با دلوپسی گفت:

_از کجا فهمیدی طناز؟

_اگه می دونستم کیارش اومده؛ همون اول فهمیده بودم این همه بدحالی

واسه چیه ، واسه همین از ترسش هیچ دارویی هم نمی خورد اما این زندگی

شبیه معماس. همه چیشو باید حدس زد و حل کرد. علم غیب هم نداریم که

بفهمیم این پسره کی اومده و رفته !

_کی اومده؟ چرا ما نفهمیدیم!

_نصف شب اومده سراغ زنش و رفته. همین واسه ش بس بوده دیگه. از این

به بعد حواست به شب و نصفه شب باشه چون خواهرت واقعا ساده و احمقه !

سیما دست روی صورتش گذاشت، طناز سر تکان داد و دست روی پیشانی

ش گذاشت:

_معذرت میخوام. خیلی عصبی م سیما. بهتره الان برم. داروها رو هم بده

بخوره. ضرری نداره.

از پله ها پایین رفت. سیما نگاهی به در اتاق سبا کرد و دنبال طناز رفت. طناز

مانتو و وسایلش را برداشت و پوشید که در باز شد. کامران وارد شد. آنقدر

آشفته بود که انگار کسی را از دست داده، روی سکوی سالن که از سمت در
مجزا می شد روی زمین نشست، انگار آوار شد، سیما و طناز سریع سمتش
رفتند، سیما با ترس پرسید:

__یا خدا! چی شده کامران؟ این چه وضعیه؟

صدای کامران از ته چاه انگار درآمد:

__بدبخت شد، خودش و بدبخت کرده!

__کی؟ چرا درست حرف نمی زنی!

__کیارش یکی و کشته، بعدم نیست و نابود شده، پلیس دنبالشه!

سیما با چشم هایی وحشت زده نگاه کرد و طناز ناباور به او خیره ماند، دست

کامران روی سرش قفل شد و سرش در یقه ش فرو رفت، طناز روبروی برادر

ش نشست، دست روی پاهایش گذاشت:

__شاید اشتباه می کنن، کیارش...

-اثر انگشت کیارش روی بدن دختره بوده، دختره رو می شناختم، دیده

بودمش!

سرش را میان دست هایش فشار دادو تکرار کرد:

__دیده بودمش ! قبل از سبا... باهاش رابطه داشت.

سیما کنار شوهرش نشست و طنز و طعنه رفت. بدبختی مثل یک چهار دیواری بلند
طوری دورشان را گرفت که فرار کردن از آن به سادگی نبود. معمایی بزرگ
مقابلشان بود. یک پازل که انگار حل شده هم بود اما کیارش نبود.

بخش بیست و سوم

کامران دستش میان موهایش بود. کافه و گیج و سردرگم بود. اسم البرز و
کیارش به نوبت در ذهنش رژه می رفت. مرسله و اتفاقات گذشته مثل بختک
رمان بومرنگ الناز محمدی

385 | 4 1 6

روی سینه ش می افتاد. لحظه ای نفس می گرفت و باز از اول. حساب ساعت
ها از دستش در رفته بود. ساعدش را روی چشم هایش گذاشت. سی و چند
سال بود که آرامش را یک اشتباه حرامش کرده بود. یک غفلت کوتاه. هنوز
باور نمی کرد بدمستی کار دستش داده باشد و بعد از آن همه کشمکش تن به
خفت و خواری و رابطه ای نامتعارف داد. مرسله نامزدش بود. دوستش داشت
اما هنوز همسرش نبود که آن اتفاق افتاد و ال شاید همان زمان تعیین شده
پیش می رفت؛ همه چیز را می فهمید. اتفاقی نمی افتاد و بعد از آن همه

پشیمانی ، هنوز این طور سردرگم نمی ماند. با صدای آرام سیما دستش پایین

سر خورد و به او نگاه کرد. سیما کنارش لب تخت نشست و آرام گفت:

_از موقعی که برگشتی ، تو اتاقی. نگرانتم کامران.

کامران با دو انگشت پلک هایش را فشار داد:

_کیارش گیج و ویج برگشته با هویت البرز . معلوم بود از همه چی بی خبره.

تو تمام این سی و سه سال ندیده بودم چشماش این قدر سردرگم باشه ولی

...

_نگفت کجا بوده؟

_اصلاً هیچی یادش نیست. انگار ذهنش کامل پاک شده . نمی دونم این چند

ماه چه بالیی سرش اومده ولی ترکیه بوده. هرچی هست زیر سر کنعانه ولی

نمی دونم چی و چطوری! نمی دونم باز چه نقشه ای کشیده!

سیما دست روی بازوی کامران گذاشت و کامران با بیچارگی گفت:

_دارم دیوونه میشم سیما. اگه البرز این همه سال زنده بوده باشه و دروغ

گفته باشن چی؟ بچه م کجا بوده؟ کجا بوده؟

سرش چند بار تکان خورد و بعد هم محکم میان دست هایش آویزان ماند.

طناز لبش را گاز گرفت تا اشکش نچکد. این همه استیصال را هیچ وقت یکجا

در چهره ی او ندیده بود. سعی کرد دلداری ش دهد .

__تو که خبر نداشتی بوده یانه! شاید اونم خبر نداره یا اصل دروغه!

رمان بومرنگ الناز محمدی

386 | 4 1 6

کامران این بار سکوت کرد، حرفی برای گفتن نداشت، دردش قابل گفتن نبود.

یک طرف کیارش، طرف دیگر البرز، زندگی هر دو و این همه سردرگمی را

چطور یک مرتبه مرتب می کرد و تمرکز می کرد؟ در افکار خودشان بودند که

صدای پاهایی سراسیمه را شنیدند، طناز بدون در زدن وارد اتاق شد، صورتش

خیس از عرق بود، سیما بلند شد و کامران نیم خیز شد، ترس هر دو را احاطه

کرد ولی قبل از اینکه حرفی بزنند، طناز گفت:

__سیما خونه ی این دوست سبا کجاست؟

سیما دلوپس جلو رفت:

__الهام؟ شهرک غرب! چی شده؟ باون چه کار داری؟

__سبا با یه پژو نقره ای رفت .

چشم های سیما گرد شد، کامران بلند شد:

__پژو نقره ای؟ کی بود؟

طناز سر تکان داد:

__تاریک بود، ندیدم، دیدم نشست روی نیمکت، رفتم براش آبمیوه بگیرم که

بدم بخورم، یه کم نفسش بال بیاد. وقتی برگشتم دیدم داره میره یه طرف

دیگه. دنبالش دویدم ولی نرسیدم بهش. با یه پژو رفت .

مکث کرد و با ترس بیشتری گفت:

__پالک نداشت.

کامران بی اختیار زمزمه کرد:

__یا امام حسین.

نگاه هردو زن روی صورت اوچسبید. کامران کتش را چنگ زد. قبل از اینکه

بیرون برود، سیما بازویش را گرفت. از شدت استرس رنگ هر دو پریده بود:

__چیه کامران؟ چرا اینجوری کردی؟ این بچه کجا رفته مگه؟

سر کامران تکان خورد:

__نمی دونم. زنگ بزن به الهام. به سعید. به اون نامزد قبلیش. به هر کی که

رمان بومرنگ الناز محمدی

387 | 4 1 6

می شناسی. فقط بین پیداش می کنی یا نه !

سیما محکم توی صورت خودش زد و اشکش چکید. طناز دست روی صورتش

گذاشت. کامران فقط دوید . نمی دانست کجا برود اما کالنتری اولین جایی بود

که به ذهنش رسید.

مشتش روی پیشانی ش مدام بال می رفت و پایین می آمد. مثل کسی بود که درد دارد ولی نمی داند این درد از کجاست. فقط داشت طاقتش طاق می شد. چشم هایش را روی هم گذاشت. تمام این مدت را که در استامبول بود بخاطر آورد اما همیشه در آن سرزمین سرد دنبال چیزی می گشت که منبع آرامشش باشد. هشت ماه در آن خانه ی بزرگ زندگی کرد و از هیچ چیز سر در نیاورد اما امروز سبارا که دید، انگار همه چیز کنفیکون شد. انگار واقعا البرز فقط یک نقاب بود تا او را زیرش پنهان کنند. یعنی کیارش بود؟ همین کیارشی که می گفتند جرمش جنایتی انسانی و اجتماعی است. چشم هایش را محکم فشار داد. کف دستش را باز کرد. حلقه هنوز میان دستش برق می زد. چشم های سبا برق می زد. انگار صدای گریه ی بچه در گوشش بود. درست مثل لحظه ای که به هوش آمد. آن موقع هم صدای گریه ی بچه می آمد. سبا می گفت رایکا! رایکا پسر کیارش بود؟ پسر او؟ چیزی ته دلش می جوشید. قل می زد. بال می آمد. یکحس بود. حس دلتنگی!

صدای قیژ در آهنی دوباره آمد. حتما باز بازجویی بود و سوال هایی که جوابی برایشان نداشت. نگاهش سمت باریکه ی نور چرخید.

قامت متوسط و الغر اندام مرد جوانی را دید. نور اجازه نداد صورتش را درست

بیند اما او با لبخند جلو آمد. چهره ش آشنا بود. خیلی آشنا. تکان نخورد. مرد
مقابلش ایستاد. نگاهش روی چهره ی سردرگمش چرخید.

_سالم رفیق. کاوه م کیا! نگو یادت نمیاد که بعد از این همه مدت بهم حسابی
برمی خوره.

رمان بومرنگ الناز محمدی

388 | 6 1 4

ابروهای کیارش باز شد. صدای آراز در گوشش زنگ زد که قبل از رفتنش
گفت "قبل از هر کاری به این شماره زنگ بزن بگو کاوه بیاد دنبالت. رفیقمه"
چهره ش جمع شد:

_آراز گفت که تو...

_سخت گذشت کیارش ولی مجبور بودیم. نمی شد ریسک کرد. باید البرز
پیدا شه.

_مگه من البرز نیستم؟

_معلومه که نیستی. البرز بعد از اینکه اون شب تو رو زد گم و گور شد. مجبور
شدیم جای البرز جات بزنیم که اون خودش و نشون بده. امشب نه، فردا
خودشو نشون میده. تمام این مدت نازنین راز بزرگی و با بدبختی مخفی نگه
داشت تا بیشتر از این آسیب نخورین. اگه اون شب تو لواسون اون نبود،

معلوم نبود چی بشه. بعدم به من زنگ زد و گفت پیششی. از همه چی خبر داشت. می دونست البرز منتظر موقعیته. همه منتظر موقعیت بودن که جای شما عوض شه اما نه این طوری. البرز با پیمان هم دست بوده. از طریق شرکتی که کار می کردی کالی قاچاق رد و بدل کردن. اینطوری حداقل شهروندی و هویت البرز ثابت شد و تو جلو افتادی که بتونی ثابت کنی این همه جرم کار تو نیست .

_دایی. آرمان... اونا کی بودن؟

_اونام این بار بازی خوردن. نفهمیدن البرز نیستی .

کیارش چشم هایش را محکم بست. کاوه شانه ش را فشرد .

_قول میدم حل شه. منم تو این مدت مجبور بودم خودمو نشون ندم که چیزی

لو نره و برنامه پیش بره تا به موقعه ش تو برگردی .

کیارش سرش را فشار داد:

_هیچی یادم نیست.

کاوه گفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

389 | 6 1 4

_به مغزت فشار بیار کیارش. باید بگی اونجا چه خبر بوده وال...

_آقای محبی . جناب سروان میخوان باهاتون صحبت کنن .

سر هر دو با هم سمت سرباز چرخید. کاوه گفت:

_من وقت مالقات دارم. چند دقیقه ی دیگه میام.

هنوز حرفش تمام نشده بود که سروان وارد اتاق شد. کاوه ایستاد اما کیارش

هنوز نشسته بود. نگاه سروان میان آنها چرخید و روی کیارش ماند:

_هنوز منکر هویتتی؟

کاوه گفت:

_قرار بود به من فرصت بدین.

_نمیشه. خانمش گم شده و دیدن با یه پثرو نقره ای رفته. به نظر میاد آدم

رباییه .

کیارش ایستاد. وحشت جانش را گرفت:

_سبا!

نگاه هردو سمت کیارش چرخید. چهره ی کیارش جمع شد. سرش را محکم

میان دست هایش فشار داد. کاوه بازویش را گرفت و کیارش خشمگین و

درمانده گفت:

_لعنتی... لعنتی... یادم نمیاد. هیچی یادم نمیاد.

دقیقه ای بعد با دستور سرهنگ کیارش به اتاق او منتقل شد. کامران با رنگ و

رویی پریده روی صندلی نشسته بود، بادیدن کیارش ایستاد. تا خواست

سمتش برود ، سرهنگ تذکر داد و کامران با بیچارگی گفت:

_کیارش... بابا... چه خبره؟ حرف بزن، جون سبا حرف بزن.

کیارش داد کشید:

_چیگم؟ چی بگم بهتون وقتی نمیدونم کی م. کی م من؟

کامران بی توجه به تذکر سرهنگ جلو رفت و شانه های الغر شده ی او را

گرفت. اشک چشم هایش را پر کرده بود:

رمان بومرنگ الناز محمدی

390 | 6 1 4

_همه ش تقصیر منه بابا، هرچی میکشی تقصیر منه ولی جون پسرت، جون

سبا به مغزت فشار بیار ،

موبایلش را درآورد. عکس یک نوزاد که لبخند داشت ،روی صفحه ی گوشی

بود. دست کامران می لرزید. نگاه کیارش به کودک خشک شد:

_بین بچه تو! دوروز پیش دنیا اومد ، ولی الان نه مادر داره، نه پدر. هیچ

کدومتون کنارش نیستین ، سبا نیست، نیست ، می فهمی؟ از غروب که باهات

حرف زد نیست ،

کیارش خشکش زده بود. در زمینه ی عکس کودکی که می خندید، سبا هم می

خندید . میان یک قایق می خندید. کامران داد زد:

__کیارش با توأم!

سرهنگ جلو رفت. کاوه میانشان ایستاد. نگاه کیارش هنوز به کودک بودو

کامران با صدایی لرزان گفت:

__تو که بی غیرت نبودی کیارش. مغزتو کار بنداز بابا. کاربنداز.

کاوه سعی کرد کامران را آرام کند اما او نیمه نفس روی صندلی نشست و با

بغض فقط زمزمه کرد:

__کیارش!

تصاویر در ذهن کیارش شبیه رعد و برق عملمی کرد ولی رعد و برق در یک

دره ی مه گرفته و برفی. همه چیز گنگ بود. فقط صدای شلیک یک گلوله آمد

وبعد...

__یادم نمیاد .

با حالی بد به کامران نگاه کرد. تکرار کرد

__یادم نمیاد.

سرش به شیشه ی ماشین چسبیده بود، باران تند بود. نمی گذاشت مناظر نیمه

های شب را کامل ببیند. نمی دانست چه ترفندی به کار رفت که توانستند بعد

از یک روز از بازداشتگاه نجاتش دهند. فقط می دانست جز چند تصاویر سیاه

وسفید، از این زندگی ای که تعریفش را کرده ند، چیزی نمی داند. کاوه هم ساکت بود و هراز گاهی نگاهش می کرد. به خانه که رسیدند همه استقبالش آمدند. این باغ آشنا بود. رعد و برق ها یکی یکی در ذهنش می خورد. دخترکی جلو دوید و خواست در آغوشش برود که طناز بازویش را گرفت. آرام چیزی در گوشش گفت. دخترک با لب هایی بغض آلود و آویزان ایستاد . کیارش به کامران نگاه کرد و با صدایی خفه پرسید:

_قرار بود برم خونه خودم .

_اومدی بابا.

نگاه کیارش سمت عمارت چرخید اما با لحظه ای مکث سمت دیگر باغ را نگاه کرد. نگاه همه سمت هم چرخید. نوری در دلشان روشن شد. تا خواست آن طرف برود ،سربازی که همراهش بود تکان خورد اما کاوه آرنج سرباز را گرفت و گفت:

_از خونه بیرون نمیره .

_مسوولیتش با منه.

_میدونم. قول میدم. می بینی که چیزی یادش نیست.

—گم و گور شه چی!

کامران گفت:

—کسی تو خونه ی خودش گم نمیشه، می بینی که نشده پسر جان، راه بیا با

دل ما!

سرباز سر جایش ایستاد، نگاه نگرانش پشت سر کیارش رفت، کاوه نفسی

گرفت، از آنها فاصله گرفت و برای چندمین بار در آن شب شماره ی نازنین را

گرفت، او جواب نمی داد، حس بدی به دلش سرازیر شد، نمی دانست آنجا

چه خبر است که آراز هم جواب نمی دهد.

درخانه باز بود، کیارش فقط دستگیره را چرخاند، وارد سالنی بزرگ و تاریک

شد، جلو رفت، درپشت سرش بسته شد، چراغ را زد، نورها و هالوژن ها یکی

رمان بومرنگ الناز محمدی

392 | 6 1 4

یکی روشن شد، صدایی پر خنده در خانه پیچید:

—کیارش!

سرش چرخید، شومینه خاموش بود، خانه سرد سرد بود، یکی از المپ ها انگار

داشت می سوخت، مدام چشمک می زد، مثل مغز او، جلو رفت، جایی مقابل

شومینه نشست، هنوز المپ چشمک می زد، دوباره صدا در سرش پیچید.

حرف های دکتر یادش آمد:

__برو تو فضاهایی که توش خاطره داری ، اگر کسی و دوست داری بگو از

گذشته ت بگه. خاطره هاتو باید برات تعریف کنن. دل بستگی هاتو یادت

بیارن. این جوری چراغ ذهنت یکی یکی روشن میشه. مشکل تو جدی

نیست. مطمئن باش.

المپ بالخره ثابت ماند. نگاهش چرخید. روی عکسی که گوشه ی سالن روی

پایه ای بلند بود ثابت ماند. عکسی دونفره بود. جلوتر رفت. صدا باز زیر

گوشش خندید. این بار صدای خودش را شنید:

__حواست باشه غش نکنی. خرگوش من باید از این به بعد حسابی جسور

باشه. جست و خیز کنه. من از زن منفعل خوشم نیاد سبا!

ابروهایش به هم نزدیک شد. تصاویر واضح تر شد. سرش دنگ دنگ صدا می

کرد. او را بوسید. نور فلشی درچشمش خورد. چشمهایش را باز کرد. یک

عکس کنار آن عکس بزرگ جا مانده بود. همان قایق بود. سبا بود. همان

منظره که فلش در چشمش خورد. وقتی بعد سبا عکس را نشان داد خندید و

گفت:

__به تینا بگو از این به بعد میخواد یواشکی عکس بگیره فلششو خاموش کنه .

نفسش داشت بند می آمد. عکس را مقابل چشم هایش گرفت و خودش

همانجا زمین نشست. بغض زنگ دار سبا را یادش آمد .

_منم با خودت بیر کیارش .

نوازشش کرد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

393 | 6 1 4

_بخواب. صبح حرف می زنیم.

_نری ها! کیارش...

لب هایش را بوسید. نگذاشت ادامه دهد. صبح هم چمدانش را برداشت و

رفت. هشت ماه گذشته بود. نگاهش به شومینه ی خاموش چسبید. سرش

تکان خورد.

_سبا ...

خانه کامل روشن بود و او در بهت نبودنِ سبا میانِ این خانه !

درد مثل یک پنجه ی بی رحم در جسم ضعیف شده ش فرو می رفت و او را به

هم می پیچاند. ترس از سمتی دیگر حمله کرده بود. نگرانی امانش نمی داد و

دلتنگی داشت دیوانه ش می کرد. چطور می شد میانِ دنیا یک نفر تنها باشد و

یک جا ، در اوج عذاب همه ی این ها باشد و باز نفس بکشد؟ از بدبختی و

زندگی به هم پیچیده ش ال شده بود. حتی نمی توانست از مردی که او را تا اینجا کشید پرسد کیست. چه می خواهد؟ چرا خودش را کیارش جا زد؟ فقط چشم های او را دید. میان آن نقاب سیاه چیز بیشتری معلوم نبود. اما همان چشم ها هم انگار مال کیارش بود و نبود. دوباره نفسش از درد گرفت. سرد بود. بیشتر در خودش جمع شد. یاد رایکا افتاد و شیرۀ ی جانش جوشید. اشکش چکید. فقط دلش هوار کشید که خدا. در اتاق باز شد. همان مرد وارد اتاق شد. هنوز نقاب روی صورتش بود. سبا خودش را جمع کرد. یک روز دیگر با این حال می ماند. قطعاً می مرد. مرد جلو آمد و سبا خودش را به دیوار پشت سرش چسباند تا او سر جایش بایستد. نفس هایش تند شد. چشم ها تیز نگاهش می کرد. با حسی عجیب و غریب. آنقدر نگاهش طوالتی شد که نفس سبا بند آمد و حس کرد اکسیژن در هوا کم شده اما می ترسید نگاهش را بگیرد. صدای زنی آمد:

_البرز.

رمان بومرنگ الناز محمدی

394 | 6 1 4

گوش سبا زنگ زد. در لحظه ای از زمان میان بهت و ناباوری ماند. البرز! برادر دوقلوی کیارش! همان بچه ی مرده! نفهمید زنی که صدایش کرد کیست اما

البرز در را به روی او بست و از پشت قفل کرد. زن به در کوبید:

چرا در و قفل کردی البرز؟ باز کن! البرز...

البرز نقاب را از سرش کشید، نفس سبا بند آمد. کیارش انگار روبرویش

ایستاده بود. صدایش خش دار تر بود.

خفه شو نازی بروا و نور تا پیام.

زن باز به در کوبید. موج التماس روی صدایش افتاد:

البرز قول دادی. باز کن لعنتی!

البرز نقاب سیاه را سمتی انداخت و روبروی سبا ایستاد. چشم هایش کمی

جمع شده بود. چشم های سبا به چهره ی او میخکوب بود. حتی چین کنار

چشم های او مثل کیارش بود. رنگ چشم هایش وحشی تر بود. آن خط

شکستگی ابرو را هم نداشت. نفس هایش تند تر شد. البرز پلکی زد. ظاهراً

آرام بود اما چشم هایش می گفت که نیست.

منو یادت او مد. نه؟

اشک از چشم سبا پایین افتاد. نفهمید کی بغض کرد. کی شکست که حال

اشک هایش سرازیر شود. چشم البرز دنبال قطره اشک او کشیده شد. قدمی

جلو رفت و دوباره گفت:

می تونی بفهمی کی م؟

لب های خشکیده ی سبا تکان خورد:

_کیارش دنبالت گشت. خیلی !

البرز لحظه ای مکث کرد بعد لبش کش آمد و به خنده ای کوتاه تبدیل شد.

کف دست هایش را به هم کوبید.

_نه! بیخود نبود فکر مو مشغول کردی. واقعا عاشقشی.

سبا سر تکان داد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

395 | 6 1 4

_چه بالیی سرش آوردی ؟

_من؟ سر کی؟

اشک سبا راه گرفت:

_چی از جون من میخوای؟

البرز ساکت نگاهش کرد. ساکت و سخت و ترسناک. طوالتی و نفس گیر.

نگاهش در چشم های او قفل مانده بود .

_فکر می کردم گیجی ولی وقتی تو هلند فهمیدی منم اومدم سراغت نه

کیارش، جا خوردم. همونم کارمو باهات تا امروز عقب انداخت .

ترس قوی ترین حسی بود که به جانِ سبا افتاد. لباسش میان مشتش جمع

شد. دست لب تخت گرفت تا بلند شود اما البرز بالای سرش ایستاد و خم شد

تا او دوباره سر جایش بیفتد:

__اینجا موندگاری، اونقدر که کارم باهات تموم شه.

سبا با معصومیت گفت:

__من وسط معمایی که زندگی شما رو درگیر کرده، چه کاره م؟

__همه ی زندگی کیارشی، آبروی کامرانی، طعمه ی کنعانی،

مکث کرد، ترسش بیشتر شد، البرز مقابل او پایین تخت نشست و سبا حس

کرد قلبش ریخت، تغییر نگاه او معلوم بود.

__یه حس عجیب تو دل منی!

سبا خودش را پس کشید، البرز اما در همان فاصله ماند و صدایش به طور

عجیبی پایین آمد:

__بچه تم دیدم،

به آنی باز شدن پلک های سبا را دید و نیم خیز شدن او متعجبش کرد:

__بچه م...

همزمان با بلند شدن البرز، انگشتش هم میان صورتشان بال آمد:

__من رو بچه ها حساسم، هیچی نگو.

رمان بومرنگ الناز محمدی

سبا گریه ش گرفت:

—چی میخوای؟ یه عمر گم و گور بودی و حال...

—حال اومدم حقمو بگیرم. حق اونایی م که دورم زدن بذارم کف دستشون. تو

مرکز توجه همه شونی. بفهمن پیش منی میان. همه میان.

سبا با ترس نگاهش کرد. البرز بی آنکه چشم از چشم او بردارد، آرامتر گفت:

—وقتی اون شب گذشت، فهمیدم راحت میشه حسرت یه زن رو هم خورد.

سبا مبهوت و ترسیده سر جایش خشکید. البرز بیرون رفت و نازنین با رنگ و

رویی پریده نگاهش کرد. بعد داد زد:

—البرز... چرا اینجوری می کنی؟

البرز جوابش را نداد. سیگاری آتش زد و کنار شومینه روی صندلی راک نشست

و تکان خورد. نازنین لب هایش را به هم فشرد. وارد اتاق شد و با دیدن سبا

که رنگ به صورتش نمانده بود جلو رفت. شانه ی او را گرفت و دلجویانه

گفت:

—نترس سبا، خب. من قول میدم اتفاقی واست نمی افته.

سبا با ناباوری نگاهش کرد:

—تو... تو با نقشه...

نازنین دست های او را گرفت:

_گوش کن، کیارش حالش خوبه، مشکلی نداره، تموم این مدت...

_نازنین!

نازنین عصبی بلند شد و بیرون رفت:

_داره از ترس سخته می کنه روانی، این برنامه ما نبود، قرار بود کیارش پیش

من بمونه تا بهتر شه، بعد برگرده سراغ زندگی، تا توهم گندایی که زدی

اینجا جمع کنی .

البرز دود سیگارش را از بینی و دهانش بیرون داد و چیزی نگفت، نازنین حلو

رفت، روبرویش ایستاد و دوطرف صندلی را گرفت و متوقفش کرد، دود سیگار

رمان بومرنگ الناز محمدی

397 | 14 6

توی صورتش خورد اما اعتنا نکرد .

_آرمان فهمید کیارش تو نیستی البرز، قول داد کمک میکنه که بتونیم سر پا

شیم، حقمونم از کنعان بگیریم .

البرز نیشخند زد:

_آرمان باید احمق بوده باشه که نفهمه کیارش جای من بوده،

بلند شد و رودرروی نازنین ایستاد:

__رسیدم ته خط نازی! ته ته خط! مثل همون تراسی که کیارش ازش پرت
شد پایین، مثل گلوله ای که شلیک شد تا فقط تو به کنعان بگی کیارشو کشتم
و خودم خوردم وسط برفا زمین، مثل گوری که بچگیمو دفن کرده، مثل گوری
که هیچ کس توش نیست و کنعان فکر کرده توش کیارشه، مثل مرسده که
واسه الکل زیر پل افتاد و فاحشه شد، مثل ته خط! مثل الن! مثل همه ی
زندگی سگی من!

سیگارش را زمین انداخت و ادامه داد:

__ته خطم! مثل همین سیگار که به فیلتر رسیده و فقط باید تکوندش تو این
دنیای لعنتی و بعد لهش کرد،
پایش را روی سیگار چرخاند، سیگار خاموش شد والبرز بیرون رفت، نازنین
مات و مبهوت ماند، ترس برش داشت، باید موبایلش را پیدا می کرد، وقتش
بود کاوه بفهمد البرز اینجاست،

کاوه شانه ش را فشرد، نگاه کیارش سمت دیگری بود، سکوتش را هم چنان
حفظ کرده بود،

__کیارش! خونه هم چیزی یادت نیاورده؟ مگه میشه؟ یه ذره فکر کن!
چیزی نگفت، خوب یادش بود، همه چیز، از ساعتی پیش همه چیز مثل فیلم
مدام پیش چشمش تکرار می شد، دیدن غیرمنتظره ی البرز، مرگروشنک،

روزهایی که میانِ گیجی در استانبول بود، دروغ هایی که به خوردش داد و از

رمان بومرنگ الناز محمدی

398 | 6 1 4

آنها هنوز سر در نمی آورد. در تمام مدت فقط یک بار کنعان را دید. نگاهش

سیاه و کبود بود. آن هم روزهای اولی که بعد از دوهفته به هوش آمد و هنوز

گیج و گنگ بود. نمی فهمید مردی که ادعای زرنگی داشته، چطور نتوانسته او را

از البرز تشخیص دهد. یاد حرف های آرمان افتاد. انگار او هم دنبال نفعی بود

که سکوت کرد. فهمیده بود او البرز نیست. حال خوب می فهمید چرا اوبا

نازنین پنهانی بحث می کرد و می گفت خطر کرده ای. نازنین! این دختر هم

یک بازیچه بود که نمی دانست از این همه بازی کردن، میخواهد به کجا برسد؟

_کیارش!

دستش را روی صورتش گذاشت و آرام گفت:

_تنهام بذار. یه ساعت دیگه خودم میام. بذار یه کم اینجا بمونم.

کاوه با ناراحتی نگاهش کرد. انگار تیرهایش یکی یکی داشت به مانع می

خورد. کمانه می کرد و سمت خودش برمی گشت. این همه مدت با بدبختی او

را جای البرز فرستادند. آراز همیشه آماده بود که اگر البرز خودش را نشان داد،

فورا او را به پلیس تحویل دهد. از این طرف هم کاوه دنبال ردی از او می

گشت که اگر پیدایش کرد، تعلل نکند اما البرز به هیچ وجه خودش را نشان نمی داد تا مجبور شدند لب تاپ را در اختیار کیارش بگذارند بلکه او چیزی یادش بیاد که آمد اما برگشتنش فقط او را گرفتارتر کرد. پیمان با ناجوانمردی و در جای دیگر از اسم کیارش برای قاچاق استفاده کرده بود که لو رفته بود واز خودش خبری نبود. البرز هم که قطره ای آب شده و در زمین فرو رفت. همه ی این ها را برای پلیس هم توضیح داده بود. اما وقتی کامران خواست کامل برایش توضیح دهد، کاوه خودش را معذور کرد، نمی توانست در چشم او نگاه کند و پرده از چنین رازی بردارد. از همان موقعی که فهمید البرز هست و کیارش تمام این مدت را جای او بوده، دوبرابر عمرش شکسته تر شده بود. حال برای او این بازی چند سر باخت بود. در تمام مدتی که کیارش ساکت بود، کاوه این ها را برایش توضیح داد تا او بداند کجا بوده و چه شده اما نمی رمان بومرنگ الناز محمدی

399 | 6 1 4

دانست سکوت کیارش از راه حلی است که در ذهن خودش راه باز کرده، نه فراموشی مقطعی که به پایان رسیده. وقتی سکوت طوالنی شد، کاوه ترجیح داد کمی او را تنها بگذارد. به محض رفتنش کیارش نشست. در خانه که بسته شد موبایلی را که همیشه داخل کمد بود پیدا کرد. دنبال سیم کارتی گشت.

نبود. به جهنمی گفت و دعا کرد اینترنت خانه قطع نباشد که آن هم قطع بود.

نفسش به شماره افتاد. وای فای را سرچ کرد و به یک وای فای نامحدود

رسید. نفهمید متعلق به کجاست و فقط وصل شد. خوب آدرس ایمیل بومرنگ

را یادش بود. آن را وارد کرد و ایمیلی فرستاد.

"کیارشمالبرز. نمردم. مگه دلت نمی خواست مرده مو ببینی ؟ بیا الان ببین

ولی مرد باش. نمیگم برادر باش چون نیستی. من نبودم وال کارمون به دروغ و

دزدی و روبروی هم وایسادن نمی کشید. میخوام ببینمت. هر جا که هستی. می

دونم سبا پیش توئه. مطمئنم پیش توئه و نگهش داشتی که من پیام. اومدم.

فقط نامرد نباش. بی صفت نباش. مادر بچه مه. مادر! چیزی که من و تو

نداشتیم".

بعد هم ارسال کرد. تیری در تاریکی بود. نمی دانست البرز هنوز آن ایمیل را

دارد یا نه اما وقت نداشت. شانسی بود که اگر نمی گرفت باید خودش را می

کشت. حرف آخر البرز هنوز در گوشش بود و تنش را می لرزاند. اما انگار

تیرش به هدف خورد. جواب آمد. آدرسی در پیام بود و زیرش نوشته بود "تنها

بیا"

نفس هایش بلند وتند شد. آدرس یک خانه ی قدیمی در اطراف همان خانه ی

لواسان بود. شاید تا آنجا نیم ساعت هم راه نبود. نگاهی به اطرافش انداخت.

لباسش را عوض کرد ، بیرون رفت، باران تندتر شده بود.

کاوه با وحشت گفت:

__چی داری میگی دختر؟ چطوری اعتماد کردی بهش؟ اون یه دنیا رو گول زده

رمان بومرنگ الناز محمدی

400 | 1 4 6

که...

__نه! البرز یه دایلی پیدا کرده بود که...

گوشی از دستش بیرون کشیده شد، نازنین با ترس برگشت و البرز گوشی را

زیر پایش انداخت و لهش کرد، نازنین به تته پته افتاد:

__البرز... تورو خدا... دیوونه بازی نکن .

سر البرز توی صورت او رفت، صدایش از همیشه خش دارتر بود، چشم هایش

سرخ سرخ بود:

__قرارمون این بود کسی نفهمه!

نازنین جری شد، فریاد کشید:

__کدوم قرار؟ تو منو گول زدی، گفتم میای اینجا تا قتل اون دختره رو جمع و

جور کنی، نه اینکه از اسم کیارش برای انتقام بیشتر سواستفاده کنی، گولم

زدی عوضی! دو مشتش را محکم به سینه ی او کوبید و گریه کرد:

__ من به خاطر توئه آشغال خطر به جون خریدم. اگه اون کنعان لعنتی می

فهمید که کیارش و جای تو جا زدیم، زنده زنده دفنمون می کرد ولی تو... تو

انقدر اشغالی که... منم دور زدی. حالم ازت به هم میخوره .

وقتی نازنین از جیغ زدن خسته شد و نفس کم آورد البرز مچ دست های او را

محکم گرفت و به چشم های خیسش خیره شد:

__تنها کسی که تو این دنیا داشتم، تو بودی نازی. امشبم هیچی نگو. مثل تموم

این سال.

نازنین با گریه گفت:

__باشه. فقط این دختره رو ولش کن بره. گناه داره. سخته می کنه ها .

البرز سکوت کرد. رو چرخاند و نازنین از پشت کاپشنش را کشید:

__البرز! تو گفته بودی به زن کیارش کاری نداری. یه بار تا مرز مرگ بخاطر

چرت و پرتای تو رفته .

__من کاری بهش نداشتم!

رمان بومرنگ الناز محمدی

401 | 146

__پس واسه چی تو هلند رفتی سروقتش؟

البرز با فریاد سمتش چرخید:

__اون موقع هنوز نفهمیده بودم کنعان چه کثافتیه و همه ی این سال خونم و

با کینه ی دروغ پر کرده !

سبا از کنار درگاه در جلو آمد:

__بعد که فهمیدی چرا دست از سرم برنداشتی ؟

البرز چشم هایش را تنگ کرد، سبا با صدایی لرزان گفت:

__ایمیالت هنوز تو گوشیم هست، تو بچه ی منو کشتی، تو...

__کدوم ایمیل؟ چرا چرت و پرت میگی؟ من بعد از هلند دیگه ندیدمت تا اومدم

ایران، اونم با نازنین، قبل از اینکه کیارش بره ترکیه .

__ایمیل بومرنگ مگه مال تو نبود؟

ابروهای البرز باز شد، به نازنین نگاه کرد، نازنین سر تکان دادوالبرز گفت:

__از این ایمیل فقط تو خبر داشتی!

نازنین سر تکان داد و در خانه باز شد، آرمان همراه کنعان وارد خانه شد،

آرمان لبخند زد:

__منم خبر داشتم!

سبا قدمی عقب رفت، پشت سر آنها پیمان هم وارد خانه شد و در را بست،

اشک سبا بند آمده بود، نگاهش روی آنها می چرخید، قدمی پس رفت و کنعان

نگاهش دنبال او کشیده شد. با لهجه ی غلیظ ترکی، به فارسی گفت:

_عروس کامران...

نازنین جلوی سبا ایستاد و تا خواست چیزی بگوید، البرز اسلحه ی سیاهش را

روبروی کنعان گرفت و گفت:

_تموم شد!

آرمان جلو آمد و چشمکی به البرز زد. البرز گیج شد. اسلحه ش سمت او

کشیده شد:

رمان بومرنگ الناز محمدی

402 | 1 4 6

_گمشو سرجات.

آرمان لبخند کجی زد و ایستاد:

_عجله نکن. بذار کیارشم بیاد. آدرس اینجا رو گرفت.

نازنین با بغض و نفرت گفت:

_ته همه ی نقشه هات همین لجن مالی بود آرمان؟ تو...

کنعان عصایش را سمت نازنین گرفت:

_تو ساکت! بخاطر آرمان نبود! الن زیر خاک بود جاسوس.

به البرز نگاه کرد و باخشم بیشتری گفت:

_و تو...

قفسه ی سینه ی البرز به شدت بال و پایین می شد، صدای در آمد، پیمان با
اشاره ی آرمان در را باز کرد و کیارش متحیر میان درگاه در پیدا شد، نگاهش
به پیمان چسبیده بود ، سبا با بغض گفت کیارش و تا خواست سمتش

برود، آرمان روبرویش ایستاد:

_وایسا سرجات!

سبا دو قدم عقب رفت ،نازنین کنارش بود و میان اون و آرمان ایستاد، آب
دهانش را توی صورت برادرش تف کرد و گفت:

_کثافتی آرمان، کثافت!

کیارش با فکی منقبض شده و نبضی که به شدت می کوبید، یقه ی پیمان را به
شدت کشید:

_آشغال سگ صفت، حیف حیوون، سگ از تو شریف تره .

پیمان خندید و بعد با لحنی تحقیر آمیز گفت:

_خون خودتو کثیف نکن ،بالخره باید یه جور پوز تو رو می زدم یانه!

بعد مچ دست های او را به شدت عقب هل داد، نگاه پرنفرت کیارش در چشم

او قفل بود اما یک مرتبه صدای شلیک گلوله در فضا پیچید، پیمان سمتِ

کیارش پرت شد، صدای جیغ خفه ی سبا تنها چیزی بود که در فضای ساکت

بعد از آن پیچید. دست های پیمان به یقه ی پیراهن کیارش چسبید و با چشم
هایی گشاد شده به او خیره ماند. کیارش شوکه بود. نتوانست تالشی برای نگه
داشتن او کند. پیمان روی زمین افتاد و چشم کیارش به دودی افتاد که هنوز از
اسلحه ی البرز می آمد و بعد غرید:

__کثافتِ خائن!

آرمان سمتِ البرز چرخید، اسلحه ش را از پشت روی سرش گذاشت.
دستکش دستش بود.

__یاغی گری بسه البرز، اسلحه تو بده به من!

نازنین پیراهن آرمان را از پشت سر کشید و تعادل او به هم خورد تا البرز از
فرصت استفاده کند و به طرفش برگردد. دوباره صدای شلیک گلوله در فضا
پیچید. این بار کنعان بود که به سمت در خروجی شلیک کرد و داد زد:
__خفه شین .

آرمان عصبی به نازنین نگاه کرد. کنعان سمت البرز رفت ، صدای تق تق
عصایش گوش خراش بود:

__تو برو مراقب اون یکی باش آرمان، بعید میدونم کامران بفهمه این یکی

اینجاس با سرنیاد.

به البرز نگاه کرد. چشم هایش جمع شد. عصایش را زمین کوبید:

_شنیدی؟ به خاطر این یکی؛ نه توی روانی!

نفس البرز سخت شد. سیاه شد. کیارش جلو آمد:

_چرا مزخرف میگی پیر خرفت؟ کامران اصل خبر...

کنعان سمتش چرخید:

_هان! خبر نداشت البرزی زنده است. آره؟ خب به تو هم دروغ گفته.

کیارش به البرز نگاه کرد:

_این خود شیطانِ البرز، خودشیطان!

رمان بومرنگ الناز محمدی

404 | 6 1 4

البرز اسلحه ش را پایین انداخت. نگاه آرمان سمت اسلحه کشیده شد. البرز

سمتِ کیارش رفت. کاپشنش را درآورد و گوشه ای پرت کرد.

_یه عمر تو گوشم بود که کامران اومده و کیارشو با خودش برده. گفته از اون

هوس همین یکی بسشه و من زیادی بودم. من و فرستاده تو اون خراب شده

ای که بچگیمو توش سر بریدن. که افتادم زیر دستِ یه مشت گرگ وحشی.

پیراهنش مقابل چشم او جر خورد. نگاه کیارش به زخم های روی تن او

چسبید. دردی در قفسه ی سینه ش پیچید. حال می فهمید چرا گاهی مقابل

آینه خود را زخمی و تکه پاره می دید .

_این همه ش جای همون زخماس ،تو همون روزایی که تو جای من بغل

کامران بودی. تو ناز و نعمت.

با خیره ماندنِ نگاهِ کیارش به تنش تلخ تر گفت:

_تماشایی م ،نه؟

چشم های کیارش بال کشیده شد .

_تو اگه می خواستی انتقام بگیری ، چرا اون شب تیر هوایی شلیک کردی؟

چرا همون شب منو نکشتی؟

چهره ی البرز جمع شد و قبل از اینکه فرصتی برای حرف زدن پیدا کند،کنعان

گفت:

_چون منو احمق فرض کرده و فکر می کنه نمی دونم الان جای قصد جون

تو،قصد جون منو کرده!

سر البرز بی مکث سمتش چرخید و مشت سفتش محم در شقیقه ی پیرمرد

خورد. کنعان مثل دری که محکم به چهارچوبش بخورد، به دیوار خورد و با

چشم هایی گشاد شده زمین خورد. البرز سمتش رفت اما اسلحه ی او بال آمد

که یک بار دیگر صدای خفه ی شلیک گلوله آمد. این بار درست از پشت سر

البرز، چشم های کنعان گشادتر شد، آرمان زمزمه کرد:

__ بمیر بی شرف!

رمان بومرنگ الناز محمدی

405 | 6 1 4

بوی خون فضا را پر کرده بود.

آرمان با نگاهی پر نفرت اسلحه را سمت کنعان پرت کرد و به کیارش نگاه کرد:

__ وقتی تور و دید، همون لحظه ی اول فهمید البرز نیستی . فهمید یه ماجرای پشت این جابه جاییه.

به البرز و نازنین نگاه کرد:

__ شماها باهم رابطه داشتین، نازنین احمق نبود که نفهمه کیارش جای تو

اومده، خصوصاً که بعد از سفرتون به ایران یهو خبر دادین این مشکل پیش

اومده و البرز بعد از درگیری با کیارش زمین خورده و مغزش ترکیده، یه گلوله

شلیک شده چیزی نبود که این گرگ و گول بزنه، منم از طریق خودش فهمیدم.

می خواست همون موقع سر کیارش و نازنین و زیر اب کنه اما من به التماس

افتادم که به روح بابام نفهمیده بودم . گفتم از کجا می فهمیدم؟ خواستم

فرصت بده که البرز پیدا شه و منم با نقشه شون بازی کنم، مجبور بودم، از

طرفی می خواستم البرز زحمت کشتنشو بکشه. اون میراث پدر منو بال کشیده
بود واون قدرت و به هم زد. اگه به دست من می مرد، همه چیو اونجا از دست
می دادم.

روبروی نازنین ایستاد:

_قول بهت دادم یه جای دنیا رو برات بسازم با البرز بری. حال برو. دست هیچ
کسم بهتون نمی رسه .
به البرز نگاه کرد:

_هیچ کس نام ونشونی ازتون نداره. تو یه عمر دور از چشم همه زندگی
کردی،حالم زندگیتو بکن. بی دردسر. کسی چه میدونه کجایی؟ چطور می
خوان پیدات کنن؟

نازنین به البرز نگاه کرد و البرز به ارمان خیره ماند. آرمان به ساعت نگاه کرد .
رمان بومرنگ الناز محمدی

406 | 1 4 6

بعد به سبا که به دیوار ترسیده بود و وحشت زده در خودش جمع شده بود.
کیارش تکانی خورد. سمتش رفت و روبرویش نشست. سر او را بلند کرد. با
بغض صدایش زد:

_سبا!

نگاه البرز سمتشان کشیده شد. سبا هم به البرز نگاه می کرد. کیارش دوباره صدایش زد. چشم های سبا چرخید و در آغوش او فرو رفت. آرمان پشت سر کیارش ایستاد:

__ شماها باید بمونین تا پلیس بیاد. فقط میگی کار البرز بوده. شماها رو هم ول

کرده و رفته. همین کیارش. فهمیدی؟

سر کیارش چرخید. همان طور که سبا را در آغوش داشت، ایستاد:

__ چرا باید دروغ بگم؟ تو این پیر سگو کشتی!

ابروهای آرمان باز شد. کیارش به البرز نگاه کرد:

__ همینجا بمون. قول میدم کمکت کنم البرز!

__ من واسه ادمایی که حقشون بود بمیرن و مردن، از کسی کمک نمی خوام!

کیارش چهره درهم کشید:

__ حقشون بود؟ تو حق تعیین می کنی؟

__ آره! کشتمشون که دیگه کسی نباشه تو رو تو دنیا دور بزنه!

قلب کیارش برای ثانیه ای از حرکت افتاد. نگاه البرز سمت سبا چرخید:

__ جای او گالی زرد، یه مشت رز صورتی برات سفارش دادم. رفت بال سر

پسرت، تو که اومدی تو بازی خیلی چیزا عوض شد.

اشک سبا چکید. آرمان بازوی البرز را کشید:

_الن وقت حرف زدن نیست، بیا برو، من باید برم.

نگاه البرز هنوز به آنها بود:

_توبرو، نازی رو هم ببر، من هیچ کس و دنبال خودم نمی کشم.

نازنین تا خواست چیزی بگوید البرز سمت در چرخید، نازنین روبرویش ایستاد

رمان بومرنگ الناز محمدی

407 | 146

وکیارش گفت:

_من علیه تو شهادت نمیدم البرز! حتی اگه بدترین کارا رو هم کرده باشی.

آرمان عصبی داد زد:

_توتنت می خاره کیارش؟

کیارش بلند تر داد کشید:

_آره! یه عمر به چوب و آتیش بقیه سوخته، دیگه من نمی دارم.

البرز خندید و خم شد و اسلحه ش را از روی زمین برداشت، به فلز ماتش نگاه

کرد، به آرمان نگاه کرد و گفت:

_خوبه، جای انگشتاتم روش نمونده.

کیارش عصبی جلورفت و بازویش را کشید، البرز سمت او چرخید، همان چین

ها کنار چشمش افتاده بود، می خندید:

_ادای تعصب درنیار کیارش.

کیارش سبا را رها کرد و عصبی پیش رفت:

_ادا؟ بمون تا همه ی اونایی رو که بخاطرت به چهارمیخ کشیده بودم، تماشا

کنی. من چهارده ساله به بابا یکی درمیون گفتم بابا بخاطر تو! فکر کردی

خوشی دنیا مال من بود؟ نه! حسم داشت میکشتم. تو اوج خوشی و عشق و

حالی که میگی اسمت بود لعنتی. حال اسمشو میذاری ادا؟

البرز پلکی زد:

_نمیخوام ثابت کنی چی بودی و هستی. مثل من زندگی نکن .

چشم آرمان از پنجره به چراغ های گردان قرمز رنگ افتاد .

_البرز بجنب . پلیس!

البرز بی مکث اسلحه را روی شقیقه ش گذاشت. صدای جیغی در فضای بسته

پیچید. کیارش سمت البرز هجوم برد و دست او را کشید. گلوله شلیک شد. اما

به شیشه ی پنجره خورد. صدای آژیر ماشین پلیس آمد. آرمان دست نازنین را

کشید تا او را دنبال خودش بکشد اما نازنین هلش داد. کیارش و البرز با هم

رمان بومرنگ الناز محمدی

408 | 1 4 6

زمین خوردند. البرز مثل یک شکارچی روی تناو خیمه زد و هوار زد:

_اومدی چه غلطی کنی؟ منو عوض کنی؟ یه گنداب و میشه ریخت تو رودخونه

و غسلش داد، آره؟ میشه؟

کیارش بلند تر داد زد:

_آره! تو مشکل داری البرز، مشکلت و حل می کنیم، خودکشی چی و عوض می

کنه؟

آرمان لعنتی به همه شان فرستاد، نازنین را با زور دنبال خودش کشید، صدای

دویدن ها می آمد، البرز کیارش را رها کرد ، سبا با ترس جلو رفت و کنار

کیارش نشست، البرز اسلحه را برداشت برود که کیارش صدایش زد:

_نرو .

البرز مکث کرد، سمتش چرخید:

_اگه یه عشق مثل سبا داشتم، نمی رفتم! منه هیچی ندار ، همون سیگار له

شده م که بالخره خاموش میشه .

کیارش روی زمین نشست.

_خواهش می کنم.

البرز شنید اما خودش را به نشنیدن زد:

_یه عمر زندگیتو من به هم زدم، یادمه گفتی بچه تو کشتم، من نکشتم.

نکشتم .

به سمت در رفت اما همین که در را باز کرد دو نفر روبرویش در آمدند که یک نفرشان کامران بود . پشت سرشان صف طوالتی نیروهای پلیس . نگاه کامران با ناباوری روی صورت او میخکوب ماند . نگاهش سمت کیارش چرخید . دوباره به البرز نگاه کرد . دست روی قلبش گذاشت و نیمه نفس زمزمه کرد:

_البرز...

البرز قدمی عقب رفت . اشک از گوشه ی چشم کامران چکید . کیارش بلند شد . البرز به پنجره نگاه کرد و در عرض چند ثانیه تصمیمش را گرفت و به آن رمان بومرنگ الناز محمدی

409 | 6 1 4

سمت دوید . روی درگاه که آماده ی پرش شد ، صدای شلیک آمد . دست البرز از روی درگاه شل شد و لحظه ای بعد با پشت سر زمین خورد . سر البرز بال چرخید . دست کنعان پایین افتاد . سرش تند تند تکان می خورد . می خندید . یک خنده ی وحشتناک . کامران با زانو زمین خورد . کیارش کنار البرز نشست . با صدایی بی جان صدایش کرد . دست زیر سرش گذاشت اما چشم های او سمت کامران مانده بود . کیارش دوباره صدایش زد . کامران روی زانو جلو آمد . سر کیارش روی سینه ی البرز فرود آمد و گریه ی تلخ کامران در فضای اتاق پیچید . بالخره کنار هم قرار گرفتند اما باز هم نبض البرز نمی زد .

باد سرد به صورت خیشش خورد. گله‌ها روی سنگ سیاه تکان می‌خورد. چیزی شبیه سنگ یک سال بود که در گلویش بود و هر بار هم می‌خواست آن را به دیواری بکوبد، نمی‌شکست. تنها چیزی که می‌شکست، قلبش بود. دست روی سنگ و گله‌ها کشید. دستی شانه‌ش را فشرد. سر بلند کرد. سبا را که دید، دست به صورت خیس از اشکش کشید و آهی کشید. سبا کنارش نشست و نگاهی به سنگ انداخت و فاتحه خواند. کیارش آرام گفت:

__میشه به آرامش رسیده باشه؟

سبا از صدای گرفته‌ی او بغض کرد:

__حتما میرسه .

کیارش سر تکان داد:

__چرا نشد هیچ کاری براش بکنم؟ موقعی بهش رسیدم که خیلی دیر بود.

سبا سمت او چرخید و آرام اسمش را زمزمه کرد. کیارش آه سنگینی کشید:

__یه وقتایی فکر می‌کنم که کاش هیچ وقت دنبالش نمی‌رفتم، یا نمی

دیدمش اما...

__کیارش! البرز داشت عذاب می‌کشید. یادت رفت نازنین چی گفت؟ یادت

رفت چه حرفایی بهش زده بود؟

کیارش دست هایش را چند بار روی صورتش کشید:

__نمی دونم، نمی دونم کی و باید مقصر بدونم، مرسته رو که وقتی دنبال هوس
اومد و رفت فکر این روزای ما رو نکرد یا بابام که ...

مکث کرد، سبا دست های او را گرفت:

__همه مقصرن، هر کی که اشتباه انتخاب کرد، بی منطق قدم برداشت،

مسیرشو نگاه نکرد و پیش رفت ، ناحق قضاوت کرد ، سرنوشت آدما فقط

دست خودشونه، به شرطی که بتونن از اشتباهاتی که در حق خودشون شده

درس بگیرن و تکرارشون نکنن، نه اینکه بدترش کنن و بدترشو سر بقیه در

بیارن، کیارش! البرز و روحش مریض شده بود، درمانش اون چیزی نبود که تو

فکر کنی می تونی بهش بدی، کمترین جرمش دوتا قتل بود ، قبول کن که

خودشم هم قبول داشت نمی تونه عادی زندگی کنه،

کیارش نگاهش کرد:

__برادرم بود، هرچی که بود،

اشک سبا از بغض تلخ او چکید، نگاهش چرخید و کیارش به عکس البرز نگاه

کرد، اشک روی صورتش سر خورد و آرام گفت:

__حداقل اون زیر راحت بخواب البرز!

وقتی به در خانه رسیدند، نازنین را منتظر دیدند. نگاهی به هم کردند. با هم پیاده شدند. نازنین با دیدنشان جلو رفت. باران تندی گرفته بود. سالم کوتاهی میانشان رد و بدل شد. نازنین نسبت به قبل پژمرده تر و رنگ پریده تر بود. کیارش آرام پرسید:

__اتفاقی افتاده؟

نازنین سر تکان داد:

__پلیس ترکیه آرمان و گرفته. کلی جرم افتاده گردنش. همه چی هم از دستش رفت .

سبا نگاهی به کیارش کرد و جلو رفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

6 1 4 | 411

__پس تو...

__من از اولم پیش آرمان نبودم. دیگه دلم نمی خواست برم بین اون آدم‌ها. تمام

این یه سال تنها بودم .

به کیارش نگاه کرد و گفت:

__آدرس قبر البرزو می خوام .

کیارش نفسی گرفت. پشت کارتی شماره ی قطعه و ردیف را نوشت و سمت او گرفت. نازنین تشکر کرد و بعد بومرنگ کوچکی از کیفش بیرون آورد. آن را سمتِ کیارش گرفت و گفت:

__این و البرز از پرورشگاه با خودش داشت. دوشش داشت. تنها وسیله ی بازیش همین بوده از بچگی. گفتم شاید دلت بخواد پیش تو باشه. کیارش نگاهی به بومرنگ کرد و آن را گرفت. نگاه نازنین دنبال آن تکه چوب کوچک رفت و اشکش چکید. قصد رفتن کرد که سبا گفت:

__جایی داری بری؟

نازنین با لبخند نگاهش کرد:

__آره. ممنون.

بعد به کیارش نگاه کرد و گفت:

__البرز یه بار گفت حسرت تو رو بخاطر عشقی که داری میخوره. گفت اونقدر

این عشق براش باارزشه که زندگیش عوض شده. پیمان گفته بوده تا قبلش ثباتی نداشتی .

کیارش چیزی نگفت و فقط به سبا نگاه کرد. نازنین به سبا نگاه کرد و با بغض گفت:

__کاش منم مثل تو بودم. اونوقت شاید عرضه ی تغیر دادن مسیر البرزو

داشتم ولی... تالشمو کردم، نشد.

باحسرت تکرار کرد:

__نشد.

رمان بومرنگ الناز محمدی

412 | 6 1 4

اشکش را پس زد و با تشکر از آنها خداحافظی کرد. سبا بغضش را قورت داد

و سمت کیارش برگشت. کیارش بی توجه به اطرافش جلو رفت و آرام گفت:

__راست میگه. تو شانس زندگی من بودی!

سبا آرام اسم او را زمزمه کرد. کیارش در آغوشش گرفت. او را محکم به خود

فشارد. رعد و برق کوچه را روشن کرد. باران تندتر شد.

سبا پیراهن اتو کشیده را برداشت و به کیارش نگاه کرد. داشت درمورد

مرخصی منشی ش صحبت می کرد و می گفت فقط یک شنبه سر وقت برود.

گوشی را که قطع کرد، طرفش رفت و پیراهن سفید را با لبخند طرفش گرفت:

__بین اتوش مشکلی نداره!

کیارش نگاهی به رنگ پیراهن کرد. با اینکه بیشتر از یک سال گذشته بود اما

هنوز پیراهن مشکی تنش بود. با سکوت و طوالتی شدن نگاهش، دست سبا

سست شد. آرام گفت:

این پیرهنو از تنت دربیار. ناسالمتی مراسم خواستگاریه .

کیارش نفس عمیقی کشید. سبا سرش را مقابل صورت او گرفت:

کیارش! خواهش می کنم.

نگاه کیارش روی صورت او ماند. سبا لبخند زد .

باشه؟ کیانا گناه داره دیگه !

کیارش لب تخت نشست و گفت:

اتفاقا چون کیاناس درنمیارم، دختره ی خیره!

سبا نچی کرد. پیراهن را طوری که اتویش به هم نخورد، لب میز گذاشت و

کنارش نشست:

چرا این قدر روی این موضوع حساس شدی. خب ده دوازده سالم تفاوت

سنی دارن که دارن. مهم اینه همو دوست دارن و فکر می کنن با هم

خوشبخت میشن. کاوه خیلی خوبه. اگه تو رضایت ندی، باباتم روی خوش ن

رمان بومرنگ الناز محمدی

413 | 6 1 4

شون نمیده. اذیتشون نکن.

بابا امروز قرار دکتربا قلب داشت.رفتهکه قرار خواستگاری گذاشتن؟

_آره بابا. خدا روشکر مشکلی نبوده. خب وقتی دوبار سخته کرده، ممکنه یه

مشکالتی هم پیش بیاد دیگه!

کیارش آرام گفت:

_کی فکرشو می کرد بخاطر ما دوبار سخته کنه. ییار از ترس مرگ من تو شب

عقد ما، ییار بعد از مرگ البرز و...

_کیارش!

کیارش به سبا نگاه کرد و او خواهش کرد:

_خاطره های خوب و نگره دار. یاد البرزم نگره دار. همیشه به رایکا بگو چه

عموی خوبی داشته که اون گالی خشک و صورتی رو براش فرستاده.

اینجوری خودت و مارو آزار نده.

کیارش با کمی مکث دست روی گونه ی او کشید:

_تورو خیلی اذیت کردم. نه؟

سبا لبخند زد و کیارش سرش را کمی پیش برد:

_عوضش می دونی بدجور عاشقتم. نه؟

سبا گونه ی او را بوسید .

_منم دوستت دارم. اونقدر که تو تصور نکنی.

کیارش لبخند زد و سبا دکمه ی پیراهن او را باز کرد. قبل از اینکه کیارش

پیراهنش را کامل دریاورد دست او را نگه داشت، آرام پرسید:

__رایکا رو بابا برد؟

سبا لبخند زد:

__نه، خوابش میاومد، نق زد و خوابید.

کیارش لبخند زد و سمت او خم شد، سبا تعجب کرد و تا خواست اعتراض کند

در آغوش او بود، اما با صدای تق تقی که روی در آمد از جا بلند شد، رایکا

رمان بومرنگ الناز محمدی

614 | 414

ماشین کوچکش دستش بود و آن را به دراتاق آنها می کوبید، کیارش چشم

گرد کرد:

__از تختش اومده پایین؟

سبا خندید.

__آره، تازه یاد گرفته، راستی یه چیزدیگه هم یاد گرفته قشنگ میگه.

کیارش نیم خیز شد و با خنده نگاهش کرد، پیراهن سفید و کجوکوله ی رایکا با

پاپیون سیاهش او را خوردنی تر کرده بود، دست پیش برد و او را از اغوش

سبا گرفت و بینی ش را به بینی کوچک او سایید و با پشت روی تخت افتاد.

__چطوری پدرسوخته؟ الان وقت از خواب بیدار شدن بود، آره؟

رایکا روی صورت او خم شد و دندان های نیشش را نشانش داد:

__بابا... کیا...

کیارش با چشم های گرد شده نگاهش کرد. سبا خندید:

__از دیروز یاد گرفته. کیانا یادش داده.

کیارش او را محکم بوسید و از ته دل قربان صدقه ش رفت .

__بابا کیا قربون اون صورت کثیف بره. بریم دوما د و بز نیم؟

سبا باخنده گفت:

__وا! کیارش!

همان موقع تلفن زنگ خورد. گوشی به کیارش نزدیک تر بود . با صدایی

پر خنده جواب داد. صدای جیغ جیغ رایکا هم می آمد.

__بله!

کامران صدایش بعد از آن حمله ی قلبی سنگین تر و خش دار تر شده بود:

__کیارش جان. نمیای بابا؟

کیارش را یکا را بوسید:

__چرا . لباس پیوشم میام!

دل کامران با صدای پر خنده ی او آرامش گرفت:

رمان بومرنگ الناز محمدی

_منتظر تو نم عزیزم.

کیارش باشه ای گفت اما قبل از اینکه قطع کند، کامران صدایش کرد. کیارش

بله ای گفت و کامران آرام گفت:

_دلم واسه صدای خنده ت تنگ شده بود بابا.

کیارش مکثی کرد. نفسی گرفت و آرام گفت:

_دل منم واسه یه شطرنج بازی حسابی تنگ شده. امشب دوما تو کیش

ومات کنی، بازی می کنیم .

کامران آرام خندید. کیارش خیالش را راحت کرد که زود می روند. گوشی را

قطع کرد و خواست آن را روی میز بگذارد که چشمش به بومرنگ چوبی افتاد.

با لحظه ای مکث آن را برداشت. نگاه سبا به او خیره ماند. کیارش لب تخت

نشست. رایکا به طرفش رفت و خواست بومرنگ را بگیرد. کیارش او را بغل

کرد و آن را دست رایکا داد. بناگوش پسرش را بوسید و دست های کوچکش

را بابومرنگ گرفت:

_اسمش بومرنگه بابا. هم میتونی باهاش بازی کنی، هم شکار کنی . ولی حرف

من و گوش کن. اگه بلد نیستی پرتش نکن چون ممکنه وسط بازی هم شکار

کنی. اونوقت هیچ وقت خودتو نمی بخشی. خواست و جمع کن که درست

پرتش کنی. وقتی پرتش می کنی یادت باشه هر جا بره طرف خودت برمی

گرده، پس اول فکر کن بعد پرت کن.

رایکا با ذوق به چوب قوس دار نگاه کرد و آن را بال و پایین کرد. سبا خم شد

و به آن دو نگاه کرد:

—بریم آقای پدر؟

کیارش لبخند زد. اول سبا را کوتاه بوسید و بعد لپ تپل رایکا را.

—بریم عزیزم.

بازی زندگی؛ بازی بومرنگ هاست

رمان بومرنگ الناز محمدی

416 | 146

و پندار و کردار و سخنان انسان ؛ دیر یا زود

با دقتی حیرت انگیز

به سوی خود او

باز می گردد...

پایان

الناز محمدی

9/7/1395